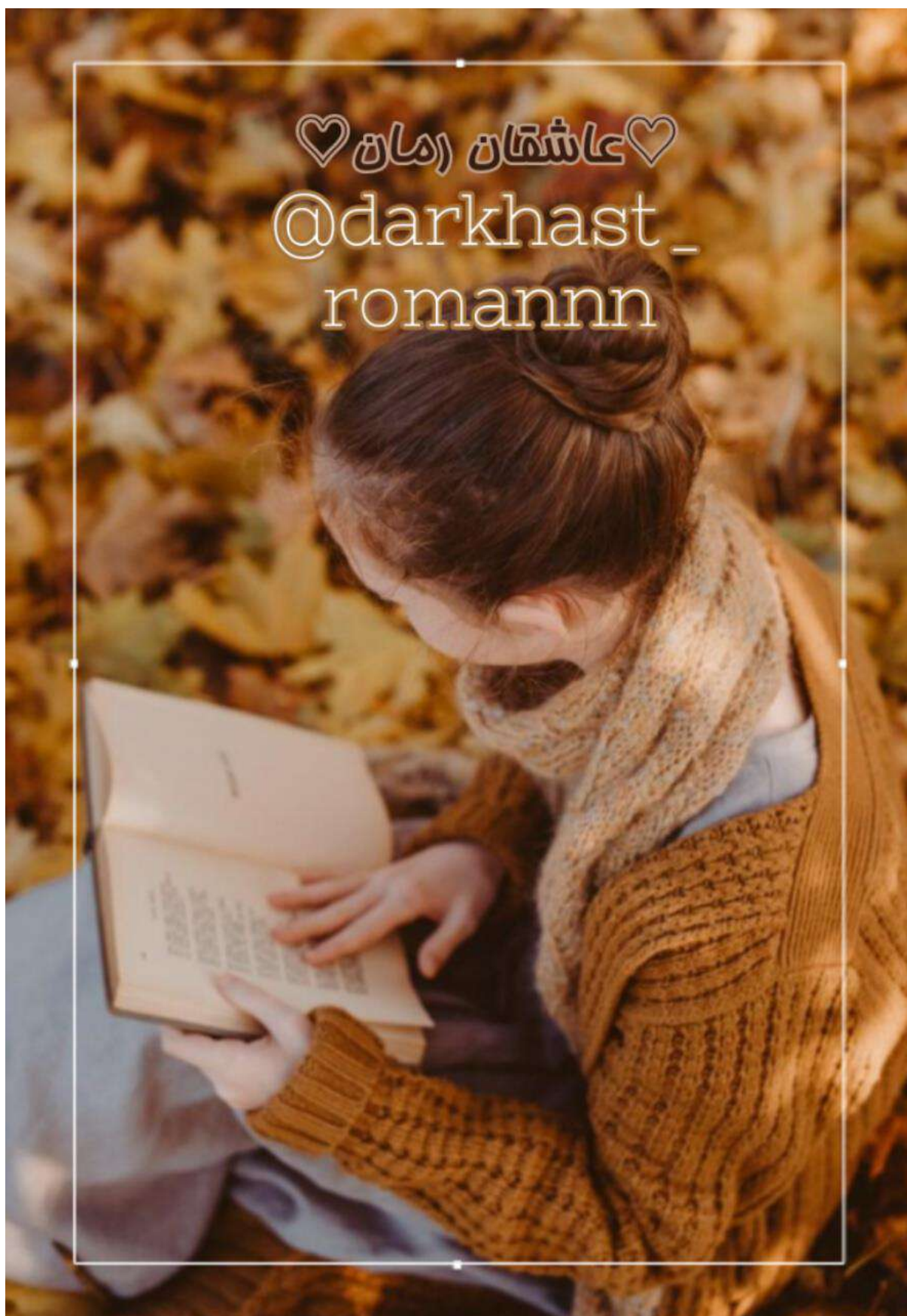


♡ عاشقان رمان ♡
@darkhast_
romannn





لینک گپ درخواست عاشقان رمان:

https://t.me/darkhaste_roman_h

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ darkhast_romannn@ ♥

رمان سما اسفندی *آفسونِ زمان* ⌚:



#پارت 1

#کپی_ممنوع

#ساریکا

صدای فریاد سپهان هر لحظه بالاتر می رفت ، به
طوری که نگران حنجره اش شده بودم .

نمی‌دونم چرا روی ازدواجی که من راضی نبودم
اصرار می کرد.

_باید، می‌فهمی باید باهش ازدواج کنی ساریکا... نمی
خوام دیگه حرفی ازت بشنوم.

دستمو کلافه روی چشمهام کشیدم، خشم و خستگی
کاملاً از حرکاتم پیدا بود، دندون هامو روی هم فشردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تمام تلاشم برای حفظ آرامش و بلند نشدن صدام به بن بست خورد.

سپهان کور و کر شده بود و من رو نمی فهمید.
__ تو گوش کن، من.. این.. از دواج.. رو.. نمی خوام.

به سپهانی که کلافه تر از من طول و عرض اتاق رو طی میکرد و محکم موهاشو رو با دستهای چنگ زده بود، نگاه کردم، بی توجه به صدای نفس های عصبیش و دندون های که روی هم می سایید ادامه دادم :

__ دلیل اصرارت چیه؟ نکنه برات سودی داره؟
چنان به طرفم برگشت که با ترس چند قدم عقب رفتم.
با صدای که از خشم می لرزید فریاد زد :
__ سود؟! اخه احمق چه سودی برای من داره ؟
من صلاح رو می خوام.

پوزخندی زدم که بیشتر شبیه زهرخند بود تا پوزخند!

با تعجب گفتم:

__ صلاح منو ؟!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#کپی_ممنوع

#پارت 2

#ساریکا

با تعجب گفتم:

___ صلاح منو ؟!

___اره، اره صلاح ترو چرا نمی فهمی! موقعیت پسر ه و خانواده اش عالیه، خوش بختیت تضمین شده است.

فقط به خاطر موقعیت؟! با حرف بعدیش صدای

خورد شدن غرورم رو شنیدم..

با حرص ادامه داد :

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اصلا میدونی اونا از خداشونو این وصلت سر
بگیره؟ پس چرا تا تنور داغه، ما نون و نچسبونیم؟

یعنی تا این حد اضافی بودم؟
از شنیدن اون حرف‌ها به قدری اعصابانی شده بودم
که مغزم به مرز انفجار رسیده بود، با عصبانیت به
طرفش حمله کردم...
محکم تخت سینه‌اش کوبیدم و لب زدم:
فقط موقعیتش؟!

خواستم غرور شکسته شدم رو حفظ کنم و نگفتم یعنی
تا این حد اضافی ام؟

خاک تو سرم با داداشی که دارم، بفهم سپهان من
نمی‌خوامش. اصلا.. اصلا تو چیکاره منی
ها؟ چیکاره ای؟

چشم‌هایش لرزیدن به وضوح شکستن اقتدارشو دیدم.
نگاهش بین چشم‌های اعصابانی من میگشت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شاید بی انصافی بود، این حرف برای سپهانی که
پدرانه‌ها خرجم کرده بود. ولی با این حرف التهاب
درونی کمی تسکین پیدا کرد..

سینه به سینه‌ام توی صورتم فریاد زد..



#کپی_ممنوع

#پارت3

#ساریکا

_من چیکار هاتم؟
مطمئنم صدای فریادش تا چند تا خونه اونطرفترم
رفت و آبرویی برامون نمود..

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با تمام قدرت دوباره تخت سینه‌اش کوبیدم،
بلندتر از اون فریاد زدم :
_اره تو چیکاره‌ای ؟

من نمی‌خوامش.. بفهم.. من.. این.. یارو رو.. نمی‌خوام.
فکر کنم زیادی روی اعصابش راه رفتم که اونم
محکم تر تخت سینه‌ام کوبید و به طرف در رفت .

زمزمه زیر لبیشو شنیدم که میگفت :
_به درک نخواه ،اونقدر بمون تو خونه که دندونات و
موهات یک رنگ بشن.

با ضربه سپهان تعادلم رو از دست دادم و به طرف
عقب تلو تلو خوردم و فقط یک لحظه حس کردم
،سرم با جسم محکمی برخورد کرد. لزجی خون رو
احساس کردم و دردی که توی سرم پیچید.
چشم هام تار شدند ناخودآگاه "اخی" گفتم.

نمیدونم چه بلایی سرم اومد که چشم هام تار شدن و
فقط صدای فریاد سپهان توی گوش هام اکو شد.
_ساریکااا چی شدی تو؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سرم گیج می‌رفت و حالت تهوع داشتم .

دستش رو احساس کردم که وارد خرمن موهام شد و
باز هم صداش رو شنیدم که ضعیفتر از قبل بود .
--خون !؟

آخرین چیزی که شنیدم صدای پر از بهت و نگرانی
سپهان بود :

_ساریکاااا!..
و بعد سیاهی مطلق....



#فصل_اول

#کی_ممنوع
#پارت4

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#آریانا

سرم بد جوری درد میکرد. جدا از اون سرما و سوز
هوا کلافه‌ام کرده بود. داشتم قندیل می‌بستم.
لعنتی تشک تختم چرا انقدر سفته؟
انگار به جای آبر توشو با سنگ پر کرده بود.
دستمو بالا بردم و اطرافم کشیدم اما پتومو پیدا نکردم.
صدایی به گوشم رسید، صدای خش خش برگ بود؟
این باد سرد هم لرز بدی به تنم انداخته بود، آخه کی
پنجره رو باز کرده؟

نفس عمیقی کشیدم که بینیم پر شد از بوی خاک و گل،
صد بار گفتم یک اتاق دیگه بهم بدین آخه کی پنجره
رو، رو به باغچه میزاره؟
صدایی به گوشم رسید انگار کسی با صدای بلند فریاد
میزد
_آریانا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باز مامان برای بیدار کردنم دست به روش غیر
اخلاقی زده و تلویزیونو با صدای بلند داره نگاه می
کنه..

لعنت به این شانسمن .

من به درک اخه مادر من ، همسایه ها از مون شکایت
می کنن ، خوبه میدونه با این روش بیدار کردنم باعث
سرد دردم میشه.

از روی اجبار آروم آروم چشمام و باز کردم،
اولین چیزی که دیدم شاخه های خشکیده درختی بود.
__درخت؟ فکر کنم هنوز خوابم...! خواستم دستمو بلند
کنم یه نیشگون از پهلوم بگیرم، ولی انگاری به دستم
وزنه وصل بود.

دردم گرفت !! ..درد؟ یعنی خواب نیستم؟ مگه آدم تو
خواب دردش میگیره؟

_آریانا

هنوز آریانا خاتم و پیدا نکرده که این !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سعی کردم بدون توجه به صدای فریادهای که می
او مد، بلند شدم بدنم گرخت بود و سنگین، سرگیجه و
حالت تهوع شدیدی داشتم.

من کجام؟

به اطرافم نگاهی انداختم.. تا چشم کار میکرد درخت
بود.



#کپی ممنوع

#پارت 5

جنگل؟! من چه جوری سر از اینجا در آوردم؟
نکنه دزدیدن منو؟
اگه دزدین پس چرا تو این جنگل انداختتم و رفتن؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آخرین بار یادمه خونه بودم..
اخمی کردم و دستمو مشت کردم، آروم به سرم ضربه
زدم و زمزمه کردم
یکم فکر کن دختر.
هر چی بیشتر به مغزم فشار میاوردم، سر دردم بیشتر
میشد انگار مغزم خالی خالی بود.

اریانااااا

صدای فریاد هر لحظه نزدیک تر میشد.
شاید بتوانم ازش بپرسم اینجا کجاست؟ و باید ببینم چه
جوری او مدم اینجا!
شاید شوخی بچه ها باشه!
اگه از شوخی های خرکی بچه ها باشه میکشمشون.
فریاد زدم :

__هی بچه ها میدونم شوخی می کنید. کجایید؟ بیان بیرون حالم خوب نیست. دارم میترسم! سرگیجه امونمو بریده بود .
صدام هر لحظه تحلیل می رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

میدونستم اینم شوخیه، یه شوخی مزخرف، اصلا بچه
ها عادت داشتند. شوخی خرکی کنند.

ناگهان جنگل دور سرم چرخید و نفهمیدم که چه طور
رو زمین افتادم آخرین چیزی که از پشت نگاه تارم
دیدم دویدن یک نفر به سمتم بود.
و بعد دنیا مقابل چشم هام سیاه شد.



#کی_ممنوع

#پارت6

سعی کردم توی جام تکون بخورم و کمی جابه جاشم،
دیگه سرما رو حس نمی کردم و انگار تو جای گرم و

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نرمی قرار داشتم، فکر کنم شوخی مسخره‌اشون و
تموم کردند.

الان دیگه مطمئنم کار خودشونه.
گورشون و با این کار کردن..!

به سختی چشمامو باز کردم.

سقف قهوی رنگه؟!!

سقف اتاق من که سفید بود!

با چشمای ریز شده دوباره نگاهی به سقف انداختم.
گاه گلیه؟

با شک و تردید از جام بلند شدم.

روی یک تخت چوبی قرار داشتم که پرده‌های
حریری از سقف آویزون بود و اطراف تخت رو
گرفته بودند..

دستی به تشک کشیدم.

چه نرمه! فکر کنم از پره!

به خودم ادمم.. اینجا کجاست؟ کی منو از جنگل آورده
اینجا؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بی توجه به سئوالات ذهنم، سعی کردم از تخت پایین
پیام، اما سر گیجه اجازه حرکت زیادی بهم نمیداد.

به اطراف نگاهی انداختم.



#کی_ممنوع
#پارت7

اتاقی که با چیدمان کلاسیک و قدیمی بود.
واقعا میشه گفت محشره! توی تمام عمرم چنین
چیزی ندیده بودم؛ کف زمین سنگ فرش شده بود و
یک قالیچه دست باف پهن بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

و همینطور یه کمد قدیمی که روش کنده کاری های عجیبی بود.

شومینه سنگ تراش که جلوش یک پوستین بود.
__پوستِ گرگه؟!__

میز کنار تخت هم رنگ تخت عنابی رنگ بود، به جای کتو در های کار شده داشت.
کنارش صندوقچه چوبی، جفت همونم جلوی تخت بود، در های چوبی بزرگ، پایه های فلزی که روشن شمع و فانوس بود.

نوری که از یه پنجره پوشیده شده با حریر و آویز های طلا کوب به داخل اتاق می اومد از اتاق یک صحنه رویایی ساخته بود.
یک بهشت کلاسیک.

یک اتاق با وسایل گرون قیمت و سنتی
همه چیز کار دست بود و از جنس نقره و طلا و چوب های نایاب.

با نگاهم در حال آنالیز اتاق بودم که

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با صدای در به عقب برگشتم و



#کی_ممنوع

#پارت8

برگشتم و به زنی ک وارد اتاق شد، نگاه کردم این
چرا این شکلیه؟ یک زن با لباسی بلند، چرا اونقدر
موهاش آزادن؟

دختر مذهبی نبودم، ولی به بی‌حیایی اینم نبودم.

اولین چیزی که به ذهنم اومد این بود، که من دقیقا تو
چه جهنم دره‌ایم نکنه هنوز این شوخی مسخره ادامه
داره؟ دارند شورشو در میارن دیگه.. با عصبانیتی که
دست خودم نبود داد زدم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

___ من کجام؟ شما کی هستید؟

خانمه بر عکس من با آرامش و لحنی که باعث شد رو
سرم شاخ در بیاد، شروع کرد به حرف زدن، داره
شاهنامه می خونه!؟

___ اه بانوی جوان، من الیا خدمت گزار شما هستم، چرا
از بستر برخواستید. حالتان بهبود نیافته خواهشمندم
بازگردید به ..
وسط حرفش پریدم و گفتم:
___ بستر!؟

فکر کرده با این جور حرف زدن گول می خورم؟
___ اینجا کجاست؟! دوستام کجان؟ بگید این مسخره
بازی و تموم کنن و بیان بیرون

___ بانو اینجا عمارت فرمانده فرماندهان اتانس است.
این دیگه کیه؟ اسم شخص مهمیه؟ چرا تا حالا
نشنیدم!؟

یعنی خونه ی یک ادم معروفم؟
___ کسی شما را مورد تمسخر نگرفته، دوستانتان و
همراهانتان هم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حالت صورتش غمگین شد، بی توجه بهش پرسیدم :
__ اُتا چی؟! خیلی معروفه؟!اره به دوستانم بگین بیان
اونا میشناسنش؟



#کپی_ممنوع

#پارت9

ناکس ها رو نکرده بودن با بالا بالا ها می پرن.
اصلا خانواده ام کجا هستند؟ اونا هم اینجا هستن.
نگاهم که به خانمه یا همون الیا افتاد فهمیدم بازم
زیادی روی کردم جوری نگاهم می کرد، انگار یک
دیونه جلوشه ولی حالت صورتش چرا انقدر غمگینه؟
یهو چند قدم رفت عقب

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

__ خداوندگار را نکند اهریمن در روحتان رسوخ کرده
همچون دیوانگان سخن می گوید.

یعنی... یعنی همسرتان را به باد فراموشی سپرده
اید؟! بانو چیزی به خاطر نمیآورید؟
تقریباً با فریاد گفتم:

__ همسر رمممم؟؟؟؟

نکنه منو فروختن به یه ادم مغرور خوشتیپ
مثل رمانا!

از آخرم عاشقم بشه و.....

اخه خانواده ام چرا باید منو بفروشن

این چه فکرایه که میکنم من

از بس رمان خوندم مغرم توهم زده

الیا با ترس نگاهم می کرد

__ چی میگی تو؟ اینجا کجاست؟

فیلم هندیه؟

(سر درد بدی که دوچارش شدم دیدمو تار کرده بود)

اصلاً... اصلاً... من کیم؟

نمیدونم چرا این سؤال پرسیدم ولی انگار کسی داشت

ذهنمو می شست

__ دوست... ام کجا هس.. تند؟!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از شدت سر درد نمی تونستم حرف بزنم چند دقیقه
چشمامو بستم صداشو میشنیدم که میگفت:
_فيلم ??? هند...???

بهش نگاهی انداختم، بعد انگار که گیج شده باشه
شروع کرد به لب گزیدن (بانو نام و نشان خود را به
یاد ندارید شما اریانا همسر برگزیده اتانس از خاندان
نهم هستیدو همراهانتان را ...)



#کپی_ممنوع

#پارت10

با تعجب پرسیدم:
_خاندان نهم؟! همسر اتانس؟! اینجا چه خبره؟ دارید
شوخی می کنید دیگه!!؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به اطراف نگاهی انداختم.
دوربین چیزی اینجاهاست؟
_____بین من سرم درد میکنه، با من رول نرو باشه ! به
اطراف دوباره نگاه کردم شاید چیزی ببینم که ثابت
شه شوخیه و تمومش کنند.
تا اومد حرفی بزنه انگار تو سرم بمب ترکید.
+اخ خدا سرم، اینو با فریاد گفتم
سر درد وحشتناکی که دچارش شدم، من رو داشت
میکشت جوری که حتی صدای اون زن رو هم
نمیشنیدم. درد هر لحظه بیشتر میشد، انگار کسی
داشت مغز استخونمو می خورد
دوباره فریاد زدم
_____آیییی

زانو هام توان ایستادن نداشتن و روی زمین اوار شدم
. صدا ها توی سرم می پیچید . سرمو بین دستام فشار
میدادمو جیغ میزددم درد هر لحظه بیشتر می شد
صدای فریاد الیا و میشنیدم. حتی زمانی که در اتاق
باز شدو مردی که به داخل اتاق دوید و منو روی
دستاش بلند کرد و داخل تخت گذاشت، زمانی که مرد
دیگه‌ی بالای سرم اومد و بزور دم نوش تلخی رو به

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خُورَدَم داد رو یادمه ولی حتی قدرت گفتنِ یک کلمه
رو نداشتم. گیج بودم و محسور شده انگار به زبونم
قفل زدند.

نمیدونم چند دقیقه یا چند ساعت گذشت که سرم اروم
شد. وقتی به داخل اتاق نگاهی انداختم ،اولین چیزی
که دیدم مردی بود با موهای تقریباً بلند و قامت کشیده
، دست به سینه با چشم های ابی طوسی به من خیره
بود. پیراهن بلندش شبیه لباس های عرب ها بود.



#کپی_ممنوع
#پارت 11

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یک سر بند طلای ظریف هم روی سرش
بود، نگاهش چرا انقدر ترسناکه! یخ، بی روح و پر از
خشم انگار دشمنش جلوشه لبهای سرخ و قلوه‌ایش...
تمام این دید زدن چند ثانیه طول کشید. سریع نگاهمو
برگردوندم، خدای زیر نگاهش خودمو خراب نکردم
شانس اوردم.

وقتی شروع به حرف زدن کرد از تعجب چشمهام
زدن بیرون.
صدای بم و خش دارش لرز به تنم انداخت.
اما... اما....

_ار یادخت دلیل برخواستنتان از بستر ان هم مادامی
که بهبودی بر تنتان بازنگشته و رفتار بی پروایتان،
چه جوابی دارد؟ و گزافه گویتان در برابر الیا..
چرا... چرا... اینجوری صحبت می کنه؟! با خشم و
کاملاً کتابی حتی فرا تر از اون، مثل فیلم های
باستانی، واقعا این بچه ها احمقند، انقدر انرژی صرف
کردند؟ یا این یارو دیونه است؟
_بانوی جوان زبانتان را که راهزنان به غنیمت نبرده
اند، پس سخن بگوید تا بدانیم دلیل این رفتار ناشایست
چه بوده؟

با ترس لب زدم
__|| بازی قشنگیه ولی بسه دیگه بگو دوستانم بیان
بریم ما دس ...
تا خواستم ادامه بدم
_بروید ؟ انوقت کجا ؟ کدام بازی ؟ نگوید به یاد ندارید
چه بر سر همراهانتان آمده
__همین مسخره بازی ها و این تیپ خز با دست به
لباس هاش اشاره کردم
__شبیه دیوانه ها هستی...
با خشم پرید وسط حرفم
_سخره گرفتن ، شایسته بانوی عمارت ما نیست و
گفتن دیوانه به ...



#کی_ممنوع

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

___جان؟!

چه پیر، پیری شد.

از اینکه پریدم وسط حرفش اخماش بدتر رفتن تو هم
خوردی هسته اشم تف کن، تو پیری وسط حرفم من
نپریم؟

___برو بابا تو دیگه کی هستی؟ نمیزاری دوکلمه بنالم

___بنال؟ ناله و فغان کار دیوانگان است. این چه بیان
ناشایستیت بانو؟

سوگند به نام خداوندگار نیکی ها، کار ناپسندیده ای
است.

اوف اگه به این دیونه ی زنجیره ای باشه نفسم نباید
بکشم حرف زدن پیش کش، همینو بهش گفتم:
___دادا نفس کشیدن پسندیده است؟؟

___دادا؟؟؟ مگر ادمی می تواند نفس کشیدن را به دست
فراموشی بسپارد؟ الفاظ و بیان شما بیگانه است، با
زبان و گفتار ما، این سخنان چه معنایی دارند؟

با اون چشمای پاچه گیرش خیره من بود. جوری
نگاهش وحشی بود که کلا لال شدم.

واقعا فیلم برداریه؟؟

دوباره اطراف و نگاه کردم بلکه چیز مشکوکی ببینم
نکنه اسکولم کردند؟

___ شما کی هستین؟ چرا مثل فیلم یوزارسیف حرف

میزنید؟ فیلم برداریه دارید فیلم بازی میکنید؟؟

___ فیلم؟ (میشد تعجب از چشماش خوند) یوزارسیف نام

مصریست تو با مردم مصر نیز مراوده داشتی؟!

چطور مرا نمیشناسید؟ مادامی که به عنوان عروس و

همسر و هم پیمان ما انتخاب شدید.

من اتانس، فرمانده ارشد خشایار شاه از خاندان

چهارم هستم.

و شما اریانا دختر تاجر بزرگمان از طایفه نهم هستید.



#کی_ممنوع

#پارت13

__همچون دیوانگان و بیگانگان ، سخن گفتن در شان شما نیست .

آیا به راستی زندگانتان در گذشته را به دست فراموشی سپردید؟ از حمله راهزنان و به غارت رفتن و کشته شدن خاندانتان و همراهانتان چیزی به خاطر ندارید؟

چشم هامو بر اش چپ کردم. جوری حرف میزنه انگار یه ادم از مریخم، واستا ببینم این چی گفت؟! مرگ خانواده ام ؟طایفه ام ?? __یعنی چی مرگ خانواده ام ??

عین ادمی که یه اسکول دیده بهم نگاه کرد و گفت : __به یاد دارید که درون جنگل بودید ?? __یادمه تو جنگل بودم، ولی نمیدونم چه جوری به اونجا رفتم.

تو دلم گفتم بخاطر شوخی مسخره بچه ها؟ __به راستی که مجنون گشتی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

__اه خداوندگارا طبیب بار دگر باید به بستر تان آمده، و
شمارا درمان کند.

آوازه گستاخیتان که کوی و برزن را گرفته بود. حال
آوازه دیوانگیتان هم در حالی که همسر ما هستید ،
رسواییست مرگ اور
بلافاصله بعد گفتن این حرف ها از اتاق رفت بیرون
به من گفت دیونه ؟ گستاخ؟ هنگ کردم، این کی بود که
منو دیونه خوند؟

بابا خودش دیونه بود با نحوه حرف زدن و لباساش،
هنوز تو بهت بودم که الیا و یک مرد که لباس سفید
ولی تقریبا به شکل لباس های اتانس داشت وارد اتاق
شد و شروع به صحبت باهام کرد.

__بانو اریادخت طبیب پاتیس برای معاینه شما اینجايند

مرد جلو اومد





#کپی_ممنوع

#پارت 14

_طبيب پاتيس هستم .

(خوب به من چه)

_میتوانم حال بانوی جوان را جویا شم ؟

(با منه ؟)

اینا همه دیونه اند! نکنه تو تیمارستانم ؟ انگار فیلم

تاریخیه ،خدای من واقعا دوربین مخفی نیست ؟!

_دوربین مخفیه ؟

الیا بدون توجه بهم رو به پاتیس گفت:

_می بینید طبیب بانو از مادامی که هوشیار شدند،

سخنان عجیب و گاهی بی محتوا می گویند .

فرمانده بنا داشتند شاید بانو مجنون گشتند.

آخر همچون دیوانگان می مانند.

چی شد، این هم به من گفت دیوانه ؟

_مجنون و دیوانه خودتی زنیکه عجوزه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با نگاه ترسیده و متعجب بهم خیر شد.
_بانو من قصد جسارت نداشتم، فقط حرف های
سرورمان را برای طبیب باز گو کردم ، عذر مرا
بپذیرید.

___ عذرِ رو درد، چی رو بپذیرم؟ زنیکه بهم میگی
دیونه سرورت غلط کرد که میگه دیوانه ام، دیونه
خودشه با اون نحوه حرف زدنش عین زنا لباس
پوشیده، موهاشو پریشون کرده، زر زر می کنه؟
طبق عادت مزخرفم وقتی با عصبانیت حرف میزد
چشمهامو بستم.

___ با اون چشاش پاچه ام و میگیره ، اصلا غلط کرد
منو آورد اینجا که به من بگه دیونه ،دیونه هفت جد و
اباداشه .

وقتی چشامو باز کردم تا بازم چرت و پرت بگم ، خدا
اون روزو نیاره، قسمت گرگ بیابون نشه اتانس و
دیدم ک تا بناگوش قرمز و چشمای جذابش (الیا
فدات) که دل ادم ضعف میره براش سرخ شده بود.
از دماغ و گوشاش دود میزد بیرون



#کپی_ممنوع

#پارت15

الیا که به حالت روح یه گوشه و استاده بود .
طیبب ام کلا هنگ کرده بود، با چشمای اندازه نعلبکی
بهم خیره شده بود .

و انااا در حال مرگ..

یک لحظه چنان خیز برداشت سمتم که نفهمیدم چه

جوری از اون ور تخت پریدم پایین

__تور و خدا نیا به خدا با تو نبودم با سگ همسایه

بودم.

اتانس نعره زد

_دخترک خیر سر به ما می گوی دیوانه؟ مرا به

سخره میگیری؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

___ به خدا با تو نبودم گاو جونی با الیا بودم مگه نه الیا
!؟

خیز برداشتم پشت الیا خشک شده ،اونم همونجور
دنبالم

___بایست کاریتان ندارم.

___اره تورو جون عمه ات

کارم نداری پس چرا عین گاوی که بهش پارچه
قرمز نشون دادن از دماغت دود در میاد؟

___گاوووووو مرا گاو خطاب کردی ما تورا امروز
سلاخی نکنیم اتانس نخواهیم بود.

___بابا خودت میگی ما به من چه فکر کردم گاوی ولم
کن .

بدو رفتم سمت در که بیروم بیرون
یهو از پشت کشیده شدم، محکم خوردم به سینه سفتش
و تو بغلش اسیر شدم جوری گرفته بودم و فشار میداد
که چشام از کاسه زد بیرون ، ننه بی دختر شدی
مردممم رفت.

___اتانس جوونم تورو خدا ولم کن مگه نمیگی من
دیونه ام ، دیونه ها چرت و پرت میگویند دیگه!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

___ اتانس ولم کن زشته جلو نوکرات اینجوری بغلم کردی.

حالا هی من در تلاش واسه فرار اون در تلاش واسه فشار بیشتر دل روده ریخت پایین ولکن داداش دیگه اهِه



#کپی_ممنوع

#پارت16

___ هیثیت میره به باد نگاه، نگاه الیا خیره است ، ولم کن مردک با دو متر قد رو من سواری ؟

___ رهايت كنم ك مرا به سخره گيري رو كرد طرف اون دوتا جلبك كه عين مارمولك بهمون خيره بودن (كلا از بچگی عادتَم بود این جوری حرف زدن)

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

__الیا، همراه طبیب بیرون بروید .
__اوا الی کجا میری؟ نرو بیا نجاتم بده از دست این
غول چراغ جادو، الیاا نروو
حالا من تو بغل این غولک یاد اونجا افتادم که نوید
محمد زاده میگفت : نرووو سمیه نرووو
این الیا خیر ندیده ام رفت.
از حواس پریش استفاده کردم از بغلش اومدم بیرون
__غولک؟ مرا غول خطاب کردید؟
(حالا که بازیه بزار منم بازی کنم) صدامو صاف
کردم و گفتم :
__برادر من از شما عذر می خوام !ایا تاکنون به
مدرسه رفته اید ؟
غول +ک میشه غول کوچک متوجه اید دیگه
شما غول بزرگید.
بچه ام هنگ کرد .

__بلند شو بیا برو بیرون یره (یک اصطلاح
خراسانی) نه!؟ واستا نکنه اینجا دیونه خونه است؟یا
نکنه تو از تیمارستان فرار کردی؟ بیا ببرم تحویل

بدم بخدا فیلم هم می بود انقدر طبیعی نبود! توهمی هستی؟



#کپی_ممنوع

#پارت 17

با این حرفم اتانس به سمت خیز برداشت و به دیوار کوبیدم، ساق دستش و گذاشت روی گلوم و یکم فشار داد، صورتش فقط چند سانت با صورتم فاصله داشت.

نه جدا جدا خُله، با نگاه وحشی و چشمای سرخس بهم خیره بود، لبامو بهم فشار دادم و تو یک حرکت پامو زدم وسط پاش، حرکتیم تقریباً غیر ارادی بود خدا شاهده اگه فکر کنید ارادی بود .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به صورت سرخس زل زدم و لبم و گاز گرفتم و
اروم زمزمه کردم
فکر کنم دیگه نتونی پدر بشی ولی تو هم به من
حق بده جدا خُلی، یا فیلمته، با قیافه و لباس هات نمی
تونم کنار بیام، بعدم....
هنوز حرفم تموم نشده بود که شمشیرشو در آورد
گذاشت روی گلوم ...
نفسم رفت شمشیرش واقعی بود؟!
با چشم ها از حدقه بیرون زده نگاهش کردم
__جانم؟!
به عقب هلش دادم و داد زدم
__نفسسس کشش
یک سانتم تکون نخورد.
پوکر فیس نگاهش کردم.
همه رو برق میگیره منو چراغ نفتی اگه با خودم چی
فکر کردم که بتونم کنار بزنمش؟





#کپی_ممنوع

#پارت 18

کاملاً اچمز شدم این کیه بابا؟!
غولیه برا خودش
با اون نگاه سردش خیره ام بود ، کم کم چشماش به
سمت لبام سر خورد،
رنگ نگاهش عوض شد، سرشو نزدیکم آورد. کنار
گوشم گفت:
_ره‌ای از دست من رویای بس سخت و دشوار
برایتان خواهد بود بانو ،
مقابل خدمتگزارانم مرا به نیکی پاس نمیدارید، هیچ
به سخره گرفته و همچون کهتری با من سخن
می‌گوید؟! مرا مورد ضرب قرار داده و می‌خندید؟!..
لباش به گوشم می‌خورد و بدنم مور مور میشد ، اروم
شمشیرش آورد پایین
نفساش به گوشم می‌خورد و

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بین تنشو دیوار در حال تلف شدن بودم ،که در اتاق
و زدن

__سرورم پیکی از پاسارگاد آمده در گرفتن جواب
تعجیل دارد.

با هزار زحمت پیچ زدم
__بین اتانس پیک اوامده .
__برو نامه داری ولم کن
دوباره درو زدن

__سرورم .



#کپی_ممنوع
#پارت19

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اتانس باصدای بمش گفت:
__ بگوید در سرای منتظرمان بماند میایم.
__ یعنی چی میایم بروو دیگه

__ فرمانبردارم سرورم.

__ بیا بروو ولم کن، خواستم دوباره بگم: غولکم ولی
ترسیدم دوباره وحشی بشه
__ رها خواهی شد.

دستاش شل شد تا خواستم فرار کنم دوباره محکم
گرفتم.

سرش و دوباره نزدیک گوشم برد، نفسای داغش به
گوشم می خورد.

__ شانس یاریتان کرد ولی بار دگر این گستاخی را از
شما ببینم کارتتان با میر غصب و سرداب است.
بعد گوشم داغ شد و سوخت لاله گوشم و بین لباش
گرفت و بوسید، بعد زیر گوشمو بوسید کلا هنگ
کرده بودم همینطور تا چونه ام به بوسه هاش ادامه داد
، به چشم های وحشت زده ام نگاهی انداخت پوزخند

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

زنان کنار لبمو بوسید ، خونسرد سرشو عقب کشید و
به سمت در رفت و از اتاق خارج شد در حالی ک من
به خاطر بوسه اش کنار دیوار خشکم زده بود .
چند دقیقه طول کشید تا تونستم خودمو به تخت برسونم
و روش بشینم.

تا نشستم الیا هم وارد اتاق شد.

_بانوی من

فقط نگاهش کردم انگار اون بوسه ها لالم کرده بود.



#کی_ممنوع

#پارت20

#اتانس

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بعد از روانه کردن پیک به سوی پاسارگاد و رسیدگی
به امور مردمی و بازپرسی از غارت گران و
راهزنان بازمانده از حمله به کاروان اریانا ، مادامی
از کار فارغ شدم که خورشید در استانه ودا با زمین
بود.

برای رهای از خستگی تن و آرامش روح به سوی
باغ روانه شدیم
در همان حین اریانا را دیدم به همراه ندیمه اش الیا با
ان لباس سرخ که همچون شراره های آتش بر تنش
می رقصيد و ان حریر ابریشمی که بر گیسوانش
لغزیده بود، او را به زیبایی رقصد شعله های آتش در
میان بوستان در آورده بود .
گویی کودک نوپا بود و این باغ نخستین مقصد او
همه چیز را با شگفتی مینگریست و برای هر قدم
چشمان اش درخششی داشت غیر قابل وصف
شاید به راستی نیرنگی در کار نیست برای گریختن
از ما ، و فراموشی گریبان گیر اوست و شاید اهریمن
روحش را تسخیر کرده

#اریانا

واقعا اینجا کجاست ؟ ناهاری که برام آوردند،

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عجیب بود انگار توی یک روستای مرزی دور
افتاده‌ای یا یک شهرک باستانی ، ظرف های از جنس
سفال ،نقره و طلا

ظرفی پر از میوه، گوشت بریون، خوراک و نان های
تتوری که بوش ادم و مست می کنه،
بعد از نهار به کمک الیا یک پیراهن بلند ولی واقعا
قشنگ و پوشیدم.

رنگش سرخ جاری بود و لبه هاش طلاکوب بود
برای سرمم یک حریر نازک که شدیداً لطیف بود
استفاده کردم .



#کی_ممنوع
#پارت21

واقعا فیلمه ؟پس چرا انقدر واقعیه همه چیز

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

الیا پیشنهاد قدم زدن تو باغ و بهم داد.
وقتی پامو از اتاق بیرون گذاشتم، به معنی کلمه هنگ
کردم، اصلا سخته کردم ساختمون عمارت شبیه فیلم
باسازی شده تخت جمشید بود. (حس می کنم این
چیزی فرا تر از شوخی و کار دوستانه نیست)
مطمئنم چنین شهرک سینمایی تو ایران نیست نکته
دزدیدن منو آوردن کویتی، قطری
ای خداا واقعا گیجم.

هر چی فکر می کنم، چه جوری سر از اینجا در
آوردم یادم نمیاد، انگار یه نفر تو سرم به خاطر اتم قفل
زده، میدونم بودم اینجا عجیبه حتی کم کم دارم همون
چیزای کوچیک و از یاد می برم.
مطمئنم زمانی که داخل جنگل بودم یادم بود اهل کجام
و ...

ولی الان یادم نمیاد چه جوری سر از اینجا در آوردم
!؟

واقعا اینجا معرکه است، دقیقا انگار وارد عصر
باستان شدی زنا باردا ها و پیراهن های بلند و با
چارق و پارچه های روی سرشون، نگهبان ها به

طرز عجیبی واقعی و به همون شکل مجسمه های
تخت جمشید اند.

هیچ چیز شبیه فیلم نیست همه چیز واقعی و طبیعی
تر از اونیکه فیلم باشه، شاید یه شهرک تویی شیرازه!
اخه انگار تو تخت جمشیدی ولی همه چیز سالم و
پابرجاست

وقتی از راه رو های قصر عبور کردیم و به باغ
رسیدیم ، انگار وارد بهشت شدم رودخونه های
اب،درخت های سر به فلک کشیده مطمئنم شیراز این
طبیعت ها و نداره

صبر کن ببینم شیراز اصلا جنگل های مثل جنگل
های شمال نداره !داره؟!!



#کی_ممنوع

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پس شیراز نیستیم.
.....اینو ولش کن بچسب به باغ
___ وجدانم اومدی شما
.....بودم من
___ پس لطفا بفرمایید من دقیقا تو چه جهنم دره ایم ؟
.....گلم تو به این بهشت میگی جهنم دره؟ چشم
بصیرتت کجا رفته؟
___ حق با توهه زر اضافه زدم.
.....شک نکن
___ چرا گم نمیشی همون جایی که بودی
.....خا حالااا رفتم
___ گمشووو
بی خیال وجدان شدم.
وای چه باغی
زمین سنگ فرش بود ، تمام اطراف پر از شیر سنگ
های بودند که انگار همین الان تراشیده شدند.
شدیدا مجذوب اطراف شده بودم که اتانس و وسط باغ
دیدم، شبیه تندیس های ایران باستان از پایین تا بالاشو

نگاه کردم کفشاش فکر کنم چرم بودند، شلوارش مدل
عجیبی داشت ولی شیک بود، لباس سفید و بلندی با
رده های طلایی ، لباسش شبیه لباس های دوره
هخامنشی بود. اونقدر بی نقص که برای لحظه ای
شک کردم نکنه واقعی باشه؟ همه چیز ، مچ بند های
طلا ، و یک سر بند طلا ، فک زاویه دارش ته ریش
سیاهش اوف لباس قلوه ایه و سرخ ، بینی کشیده اش
ولی از همه زیبا تر چشمش بود توی نگاهش صلابت
و خشونت به همراه فخر و غرور موج میزد ،
موهای پریشونش که توسط تاجش محاصره شده بود.
چرا صبح دقت نکرده بودم این لامصب اونقدر
خوشگله ، که دلم میخواد مخشو بزنم.



#کی_ممنوع

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

البته با اون اخمی که کرده غلط کردم با دلم
والا!؟

مگه مخمو خر خورده مخ اینو بزnm؟
یهو یادم اومد آخرین بار من تو بغلش بودم و غرق
بوسه هاش

ولی خب از اونجایی ک من پرو تشریف دارم و
چیزی به اسم حیا تو من نیست ، به نگاه خیره ام بهش
ادامه دادم، که به طرفم حرکت کرد انگار هر قدمشو
روی یک خط نامرئی بر میداشت ، عین مدالینک ها
سنگین و باوقار ولی هر چی نزدیک تر می شد
اخمش پر رنگ تر، اونقدر خشن به نظر میرسید که
من ترسیدم نکنه هنوز به خاطر رفتار صبح ناراحته
!؟

چند قدم مونده بود بهم برسه من شروع کردم به عقب
عقب رفتن ، یهو از پشت خوردم به یکی !!
با ترس برگشتم
عع الیا خودمونه
خدا تورو برام نگه داره این هاپوهه منو نخوره

البته فقط تو دلم این حرف و گفتم جرئت ندارم بلند
بگم.

اوف اومد اومد خداجون دستم به تتبونت خودت منو از
شر اخمای این حفظ بفرما
.....آمین

___ وجدان الان وقت اومدنه نمی بینی داره میاد منو
بخوره؟

.....مگه سگه که تورو بخوره؟

___ نه چشاش سگ داره ،خودشم گودزیلاست
.....الان چشاش چی بود این وسط؟

___ یا خود خدا رسید

.....خدا روحتو قرین رحمت کنه بای بای

___ بمیری الهی برو ردت بی رد شه(اصطلاح
خراسانی یعنی گمشو) هییی

سریع پشت الیا سنگر گرفتم با این حرکتم اتانس یک
ابروشو داد بالا و با چشمای لیزریش خیره ام شد
،فکر کنم با خودش فکر میکرد این دیونه از کجا
اومده؟!



#کپی_ممنوع

#پارت24

چرا اینجوری نگاه می کنی؟ کار از محکم کاری
عیب نمی کنه، یهو دیدی افسارت عین صبح پاره شده
، جر واجرم کردی بابا اصلا بخدا صبح شوخی
کردم ،اخه تو چرا اونقدر کینه ای پای من کلا تیک
داره ببین

(پامو چند بار به حالت لگد زدن در اوردم البته با این
لباس بیشتر شبیه اسکول ها شدم) خودش خورد اون
وسط مسطا

بخشنده باش بزار دنیا قشنگ شه مگه نشنیدی؟
میگن تو نیکی کن در دجله انداز تا ایزدت در بیابان
دهد تورا باز

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

.....چه ربطی داشت؟

(__نمیدونم حتما داره دیگه به توچه تو فاتحه ات و
بخون)

__اها کجا بود بیا و ببخش.

من همچنان به سخنان گوهر بارم ادامه میدادم اتانس
هم انگار یه روان پریشو دیده داشت شاخ در میاورد
__بین من بچیگی کردم تو به هیکل درشت و جذابیت
ببخش..

با یک پوزخند و کلافگی گفت:

__درود بر بانو اریانا

__ها؟؟ فقط همین !؟

ع و ا سلام کرد انگاری خوردن منتفی شد.

__بدرود (بدرود که یعنی خداحافظ) نه واستا درود

بر غول بیابان اتانس

نیشم باز کردم ۳۲ تا دندونم به نمایش گذاشتم .

خب فکر کنم دوباره هنگ کرد ، هی وجدان واسه

این فاتحه بخون ما فعلا جزو باقیاتیم

اتانس جوری نگاهم کرد که خودم برای خودم فاتحه

فرستادم تا باز خواستم چیزی بگم که لبای خوشگل و

خوردنیشو باز کرد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#کپی_ممنوع
#پارت25

خوردنی؟!
خودم از این حرف تعجب کردم چه برسه به وجدان
و کودک درون ...
.....خاک تو سرت تو به لبای پسر مردم چیکار
داری؟
(وجدانم چرا نمیری به کارت بررسی بزار فیضمو ببرم
(اها لبای جیگرشو باز کرد .
اتانس باحالت تمسخر گفت:
_بانوی من، در این عمارت من و تمام خدمتگزارانم
و حتی در این سرزمین و تمامی مردمانش میدانند که

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شما در تجارت های پدرتان هم پا، همسفر و هم راه
ایشان بوده و من به راستی میدانم که در این سفر ها
شما ، مردمان با گویش های مختلف و آیین های
متفاوتی را دیده و تجربیات بی نظیری کسب کرده اید،
ولی این روا نیست که در این سرزمین آیین و بیان
سخن گفتن خودمان را به سخره گرفته و یا فراموش
کنید و حرفای بیهود و

واستا ببینم، این داره به من میگه چرت و پرت میگم؟
__ببین داداش پیاده شو تا باهم بریم ، اصلا شما
نمیزاری من حرف بزnm، کی گفته من اریانام؟؟ بس
کنید این مسخره بازی ها و شوخی تونو
من خیلی هم خوب بیان سخن گفتن دارم و حرف
میزnm چرت و پرتم شما؟؟ (از ترس سریع جمله امو
تغییر دادم) نه شما که نه این الیا میگه
نمیدونم کی الیا و پرت کردم کنار و سینه به سینه اش
واستادم

__من خیلی ...

__داداش!؟!

اتانس در حالی که دستشو به شاخ هاش نه یعنی
موهاش میکشید ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من سوار بر مرکبی نیستم که پیاده شوم با تعجب اینو
گفت و بعد به الیا نگاهی انداخت.



#کی_ممنوع

#پارت26

_ایا الیا لب به سخن گشوده که بخواد بیهوده سرای
کند؟

_اری الیا؟

(نراشت الیا حرفی بزنه خودش ادامه داد)

_اگر شما بانو اریانا نیستید پس در عمارت من و

مقابل من چه می کنید؟

نام و نشانتان چیست ؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

___اولا پیاده شو مثال بود دوما من که نمی تونم بگم تو
چرت و پرت میگی وگرنه مثل صبح افسار پاره می
کنی! نمی کنی!؟

سوما من؟؟؟من اریانا نیستم ولی
(من کیم؟ اسمم چیه؟)

(چرا یهو همه چیز از ذهنم پرید انگار مغزم خالی
خالیه)

___من اسممو یادم نیست.

اره یادم نیست فکر کنم تو جنگل سرم به جایی خورده
___اری در جنگل سرتان اسیب دیده بانوی من(الیا بود
که اینو گفت)

گیج بودم سرم و که بالا اوردم نگاهم به نگاه اتانسی
خورد که خیره نگاهم می کرد. و همچنان منتظر
جواب من بودو صورتش به سرخی میزد «چیزی
لب مرز انفجار»

(واقعا یادت نیست دختر اسمت و ... اخ سرم) دستمو
به سرم گرفتم و از درد ناگهانش دستام چنگ شد،
انگار اتانس هم فهمید حالم خوب نیست که سریع بدن
بی جونمو بین بازوهاش گرفت

___بانو چه شدید؟ بانو حالتان خوب است؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صدای الیا توی سرم می پیچید و دردشو بیشتر میکرد

به زور از بین لبام زمزمه کردم:
ساالکتت ...

حرفم کامل نشد بود که دوباره تو دنیای بی خبری
فرو رفتم بدنم شل شد و توی اغوش گرمی فرو رفتم.



#کی_ممنوع
#پارت 27

#اتانس

زیبایی چشم گیری دارد این بانو، چشمانش همچو
اهو، ولی به بی باکی شیران نر، لبان سرخش می

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بایست به شیرینی شهد انگور باشد و افسوس که برای ما نیست .

گرچه نام شویی او بر ما نهاده شده و این عنوان ما در کنار اوست، ولی او همچو خواب کودکی شیرین و دست نیافتنیست .

از اینکه اینگونه افسار نگاهم گسیخته خشمگینم .
آری ، به راستی که تو اریانا نیستی
ان دخترک سر تا پا غمزه بود. گویی زاده شده تا
دلربای کند با قدمان مزونش، ولی تو در گستاخیت
عشوگری می کنی و این دلربا تر است از کالبدی
رقصان.

اه خداوندگارا این سخنان خشم مرا بیش از پیش کرده
، می خواهم همچون شیری غرش کنم و دخترک
اتش به تنِ روبه رویم را به سرداب فرستاده و از خود
دور کنم .

___من اریانا نیستم ولی...

من اسممو یادم نیست ، اره یادم نیست فکر کنم تو
جنگل سرم به جایی خورده !
کلمات بیگانه اش، سخنان دریده اش، ما بر این باوریم
مزه لبانش در هیچ جایی سرزمینمان نخواهد بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاه ترسانش را به سوی ما روانه گشت ،انگار
درستی کلام ندیمه اش را از نگاه مان می جست
من هراسان از جنون افتاده به تتم اخم در هم تندیم
قصد پیکار با اویی را داشتم، که بی جان در اغوشم
خزید حلقه شدن بازوانم به عمد نبود! بود؟
_بانو چه شدید بانو حالتان خوب است؟
به دشواری کلماتی را خطاب به ندیمه اش باز گوی
کرد و در دنیای بی خبری فرو رفت.



#کپی_ممنوع
#پارت 28

نگاه خیره ام بر تنی میلغزید که در اغوشمان دلبران
خמוש بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_سرورم

_فرمانده

با صدای ندیمه به خود امدیم دخترک بی پروا را که
اکنون گویی کودک ستمکش است را در بر گرفتیم و
به سوی عمارت دویدیم .

به سربازی که پیش رو بود گفتیم:

_طبيب را به سراى مان بياور .

شتاب كن .

صدای فریادمان ستون های عمارت را لرزاند.
جسم نالانش را بر تخت نهادم و به انتظار طبيب

نشستیم

تا طبيب امد گویی دنیا به تباهی کشیده بار دگر پابرجا
گشته

_درو د بر اتانس فرمانده فرمانده هان

_بيا پاتيس الان چه نياز به آيين و آداب است

_بانو را چه شده سرورم

_در باغ بوديم ،كه ناگاه ناله و فغان سر دادند، و

اينچنين حالى گرييان گيرشان گشت.

_اجازه وارسى و بررسى احوال بانو را مى دهيد ؟

سرى تكان دادم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اَری پاتیس به این سوی بیا
او فارغ از غوغای حالمان، به بررسی این کالبد بی
روح پرداخت .

پاتیس مورد اعتماد ترین یار ما از کودکی بوده ،
همچو برادرست برایمان ...
و این اعتماد است که او را شریک راز هایمان کرده و
به بالین بانوی عمارتمان کشانده، با انکه میدادند چه
پشت پرده این عنوان و نشان است.



#کی_ممنوع
#پارت29

#اریانا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

وقتی بهوش اومدم، پزشک و الیا رو دیدم که پشت به من در حال پیچ زدن بودند.

گیج به اطراف نگاه انداختم، فقط چند ثانیه طول کشید که یادم بیاد توی باغ بودیم. (جروبحثم با اتانس و بی هوشیم)

من چه جوری اومدم اتاق؟! یعنی اتانس منو آورده؟
یعنی بغلم کرده؟!!

زیر لب یک جووون کشار گفتم.
خاک تو سرم با بی هوشی بی موقع ام
.....اگه بیهوش نمیشدی که بغلت نمی کرد.

___راست میگی وجدان جووونم
.....من همیشه راست میگم.

___باز پرو شدی؟

.....پرویی من مهم نیست یکم فکر کن چرا به این
روز افتادی همیشه سه میزدی بخدا
___وجدان...

انگار رفته.

یکم فکر کردم اتانس ازم سؤال پرسید! خواستم
جوابشو بدم اون سر درد مرگبار، و بی هوشیه یهویم
،البته اگه بیهوش هم نمیشدم نمی تونستم جوابشو بدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

همین جور درگیر بودم که صدای الیا اومد

_بانو بهوش اومدید؟

(نه الان خوابم و بی هوش) فقط سری تکون دادم، گیج تر از اون بودم که بخوام حرف بزنم.

دائم حرفای اتانس تو ذهنم رژه میرفت، اگه واقعا اینجا واقعیه! یعنی من در گذشته ام اما این چطور امکان داره؟ شاید واقعا حافظه ام رو از دست دادم؟ و راجع به آینده و این چیزا دچار توهم شدم!
صدای بَمِ مردی منو به خودم آورد

_بانو

به پزشک نگاه کردم اسمش چی بود؟



#کی_ممنوع

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وقتی نگاه منو دید گفت:
_بانو حالتان خوب است؟
سر مو تگون دادم.
جوری کسل و سر درگم بودم ،که توان حرف زدن
نداشتم .
اصلا متوجه رفتن دکتر نشدم .
اینجا چه خبر؟ ذهنم پر از سؤال بود و باز صدای الیا
بود که منو به دنیا برگردوند.
_بانو حالتان خوب است؟
_الیا
_بلی بانو
_من کیم ؟
چند ثانیه طول کشید تا بفهمه چی میگم.
_این چه پرسشی ست؟! شما بانو اریانا همسر
فرمانده اتانس اید، و دختر زادن تاجر بزرگ
سرزمین سه دریا ...
اینجوری چیزی نمی فهمیدم پریدم وسط حرفش
_نه نه صبر کن.

بگو ما الان کجاییم ؟
_بانو به راستی ذهنتان را به فراموشی سپردید؟
_بگو الیا بگو ما الان در چه کشوری هستیم؟
_ک..شور ..کشور؟
_همون سر زمین الان کجاییم ؟
_سرزمین سه دریا، سرزمین خشایار شاه، پور
داریوش شاه و نواده کوروش شاه
شاه شاهان شاه پارسیان و ...
هخامنش!؟
سرم داشت سوت می کشید ،پسر داریوش بزرگ
یعنی هخامنشی ها یعنی یعنی ...
تمام بدنم منجمد شد از این فکر
نه امکان نداره !
_الان تو چه شهری هستید ؟
_هگمتانه
_همدان؟! این ممکن نیست غیر ممکنه
وقتی نگاه پرسشی الیا و دیدم فهمیدن باز بلند فکر
کردم



#کپی_ممنوع

#پارت31

___ الان هگمتانه ایم؟!

___ من چه جوری همسر اتانس شدم؟

___ من چیزی که میدانم را می گویم بیشتر از این را
سرورمان میداند .

___ باشه همونی که میدونی رو بگو

___ فرمانده بعد از پیکار و جنگی که در سرزمین دور
داشتند، برای دیدار با خشایار شاه به پارسه آمدند و
شما را دیده و خواستارتان شدند و پدرتان این پیوند
زانشویی را پسندیده خواندند.

___ پس از آن مراسمی برای آنکه همگان بداند، شما
همسر فرمانده اید در پاسارگاد گرفتند و شما پیمان

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بستید ،که و جشن و پایکوبی در هگمتانه پس از کوچ
پدرتان برگزار شود که آن رویداد دلخراش رخ داد.

___ یعنی من و اتانس... یعنی ما ..
برای اولین بار تو زندگیم سرخس شدم و خجالت
کشیدم.

انگار الیا فهمید چی میگم
_بانو هیچ عیش و همبستری میان شما و سرورمان
نبوده جز سوگند نامه پیوند .
___ اخیشش

پس اگه تو این دورانم چه جوری اومدم اینجا ؟
مطمئن مال این دوره نیستم خدایاااا دارم دیونه میشم.
صدای در که اومد بقیه سؤال هام و فکرام موند
اتانس بود !

الیا کی رفت که نفهمیدم ؟
اتانس سنگین قدماشو به سمت تختم برداشت، اگه
اتانس توی دوران ما بود بی شک مدل میشد یک مدل
محبوب،

چرا همه چیز یادمه جز اینکه کیم و چه جور اینجا
اومدم؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سنگینی نگاهش و که حس کردم سرمو بالا اوردم
اتانس با نگاه خیره بر اندازم می کرد.



#کپی_ممنوع

#پارت32

#اتانس

گویی در دنیای دگر سیر می کند.
حال که بی خبر از پیرامونش هست بی پروا نگاهش
کردیم.

دیدنش زان کنون که گستاخانه جولان میدهد، در
برابرمان چه لذت بخشش است

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

در ان طغیان نامردانه بر جان و مال این دختر ،چه
بر سرش آوردند که اینچنین شیرین شده بر ایمان؟
این همان دختری نبود که در روز پیوندمان ارزو
کردیم هرگز تنش به تتمان نخورد ؟
هنوز باورمان بر این است او همسرمان نیست، چرا
که راز نهفته بر پشت این پیوند گر فاش شود
رسواییمان می کند.
حال با این جسم بی قرار چه کنیم؟ او در طلب
دخترک پیش رویش است.
نمیدانم چقدر نگاه خیره یمان بر تن و جان دخترک
جولان داد، که آن دو گوی فریبده را به سوی مان
روانه کرد.
لب به سخن گشودیم.
_خوبید بانو ؟
نمیدانم مرا چه شد، که این چنین پرسیدیم .
اصلا قصد داخل شدن به اتاقشان را نداشتیم
پرسش و پاسخش ، با الیا مرا به اینجا کشاند.
_سپاس ااااا گزارم
سخن گفتنش دشوار است، گویی در تلاش است
مبادی اداب و آیین مان باشد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

این چه حسی است در ما که بر سورنا میزند، این زن
ان دخترک فریب کار پاسارگاد نیست.
انتظار بیش از این جایز نبود، افکارمان میتوانند بار
دگر در ذهنمان جولان دهند، اکنون زمانش نیست.



#کپی_ممنوع

#پارت33

#اتانس

_طبیبتان گفت باید به خورد و خوراکتان دقتِ بیش از
پیش شود و استراحتان بیشتر تا اینچنین حالتان دوباره
رخ ندهد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خیره نگاهمان کرد انتظار هر چیزی را داشتیم جز

این پرسش

___ الیا گفت پدرم یک تاجر بوده و فرد با نفوذ و

معروفی،

به خاطر ثروتش با من ازدواج کردید؟

حتی برای پاسخ لحظه ای درنگ نکردیم این دخترک

چه فکری در باره یمان کرده؟

___ بانوی جوان گستاخیتان را پای حال اشفته‌یتان

بگذاریم؟

این چه پرسش ایست؟ ما را چه نیاز به سیم و زر

، شما گذشته را به دست فراموشی داده اید، وگرنه

میدانستید که پدرمان سومین مرد این سرزمین بوده از

جا و مقام.

خودمان فرمانده کل شاهنشاهایم، ایا ما را نیاز به

ثروت و زر و سیم پدرتان است؟

___ نه یعنی معذرت .. نه یعنی پوزش می خوام ،

من منظوری ندارم .

باز نیز به دشواری سخن میگوید

___ یعنی شما چرا منو انتخاب کردین؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پوزشتان پذیرفته می‌گردد میدانیم حالتان ناخشنود است.

ما اگر شمارا انتخاب کردیم دل‌لیش...
(خداوندگارا یزدان پاک چه بگویم که به نیرنگ و سیه ذاتی خوانده نشویم؟ در برابر اهورای مزدای بگذار حرفمان نا تمام بماند به از رو سیاهیست)



#کپی_ممنوع

#پارت34

کنون سخن گفتن به دشواری پیکار با رومیان است.
_بانو شما اگر اینجا بید دلیل انتخاب ما بوده همین و
بس، چرا قدری بیشتر استراحت نمی کنید؟ ندیمه ها
را برای تیمارتان به این سور روانه می کنیم .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

__حواسم بود که پیچوندی
اخم در همکشیدم چه گفت؟
ان دمی که اخیمان را دید گفت:
__باشه استراحت می کنم ولی چیزی باید بگم بهتون
نمی دونم درسته یا نه ولی قول بدید به کسی نگید،
یعنی سوگند بخورید، یعنی فقط منو شما بدونیم باشه
؟؟یه رازه

__اگر چنین سخن تان مهم است.
باشد سوگند یاد می کنم که مرا تا جان در بدن است
سخنانتان نزدمان محفوظ بوده راز بر نهیم.
گمان کردیم سخنی مهم است که برای بیانش اینچنین
سوگندمان داد، اما مادامی که لب به سخن گشود اول
گیج شدیم که مقصودش چیست، اما پس از ان
چنان شادمان کرد که گویی خنده اور ترین سخن در
هفت گیتی را شنیده ایم .
به راستی که مجنون شده

__من نمی دونم چه جوری اینجا اومدم ولی من مال
این جا نیستم، میدونید من اریانا نیستم نمی دونم واقعا
اون کی بوده ولی من مال اینجا نیستم شاید شبیه اریانام
واشتباه گرفته شدم ولی من اصلا مال اینجا نیستم ، من

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از دنیایی دیگه اومدم، یعنی آینده یه جایی که سالها بعد
درست میشه می فهمی چی میگم؟ زمانی که من ازش
حرف میزنم اینچیزا نیست نه قصر نه شاه نه ارا به ،نه
نه ارا به هست ولی پیشرفته تر من از آینده اومدم
،اونجا شما ها۱۱ مردین یعنی ۲۰۰۰ ساله که مردین
میفهمین چی میگم من باید برگردم، من مال دنیای شما
نیستم ..



#کپی_ممنوع

#پارت35

#اریانا

وقتی دیدم ساکته بهش نگاه کردم، اولش فکر کردم
فهمیده با اخم بهم نگاه کرد بعد یهو شروع کرد به

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خندیدن، حالا بخند کی نخند، رو اب بخندی چرا می
خندی؟ همینجور قهقهه میزد مگه جک گفتم؟
وا پسره معلوم و الحال چرا می خنده؟

.....منم می بودم می خندیم اخه اومدی به یه مرد اونم
یه فسیل زنده، جذاب، دلبر، نفس گیر، چشم سگيه
خوشتیب...

___||| بسه دیگه وجدان یا بنال یا برو
.....خاک تو سرت که لیاقت نداری میگم میرم
___بگووو

.....معلوم الحال تویی نه اون
.....خب تو اومدی به این جیگر میگی من از آینده
اومدم! خب منم می بودم می خندیدم. اخه از کجا می
خواد باور کنه اصلا باور کنه، یکم شیرین نمیزنی
اخره این چه جوری ممکنه؟ منطق ادمای پیشرفته قرن
۲۱ اینو قبول نداره از هر یک میلیارد ادم، سفر در
زمان و یه نفر قبول داره، اونوقت تو به این فسیل زنده
جیگر گفتی از آینده اومدم؟! خاک تو سر منطقت من
که رفتم ولی تو دلک شدی براش
___هی کجاء|||

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

رفت؟!

همین طور خیره اتانس بودم که صورتش قرمز شده
بود از خنده و خنده اش به یک تبسم شیرین تبدیل شد
بود.

بخورمت من لعنتی

تا کنون چنین روانمان شاد نشده بود
گویی یزدان شمارا برای بهبودی حال خراب ما
افریده

این چی گفت الان؟ من دلکم؟ خودت دلکی توله
سگ جذاب، وجدان تله پاتی کردی؟
.....من نبودم به خدا اصلا من نیستم ببین



#کی_ممنوع

#پارت36

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

___ من که با تو تنها می‌شم.
بی توجه به افکار و خود درگیری های ذهنیم رو به
اتانس گفتم.
___ شما الان به من گفتید دلک؟ من باعث خنده اتون
شدم؟؟
بی توجه به من که انگار دارم گل لگد می کنم
رفت به سمت در،
___ من دارم حقیقت رو می گم چرا باور نمی کنید؟
___ ضربه سرتان گویی بدتر از ان بود که می پنداشتیم
شما مجنون شده اید.
سر جام خشک شدم
واقعا باور نکرده ؟
من از نظرش دیونه ام ؟
من فقط حقیقت و گفتم .
با صدای بهم کوبیدن در به خودم او مدم
به جای خالی اتانس نگاهی انداختم
از حرص با صدای بلند داد زدم.
___ من مجنون شدم؟ پسر هی کره خر اصلا جذاب
نیستی، شبیه گودزیلای، برو بمیر انشاءالله شاد روان

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شی ، الهی گفت کنم الهی قبر تو با گلاب خودم
بشورم ، خودم حلواتو بپزم خودم برات سیاه بپوشم ...
.....ببسه سرم رفت اون رفته برای کی داد میزنی ؟
رفت؟! واقعا رفت؟ بهم گفت دیونه دیدی؟

باور نکرد حرفامو
بهم گفت دلک؟
اخه من چیزی نگفتم چرا باور نکرد ؟
وجدانم یه گوشه بهم خیره بود انگار اونم فکر میکرد
دیونه ام.

اون شب گذشت، شب های بعدشم گذشت و من هر
روز بیشتر به این باور میرسیدم که تو این زمان
زندونی شدم

غافل از اینکه دنبال یک راه بازگشت بودم..



#کی_ممنوع

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تقریباً یک ماهی بود که اینجام، بعد از اون روز که با
اتانس و الیا صحبت کردم ،
فهمیدم گفتن حقیقت اصلاً جایز نیست.
نه کسی حرفمو باور می کنه نه کسی کمک می کنه .
اینجا جایی برای بیان اونچه که من میدونم نیست، تو
این یک ماه چند باری حالم بد شد و اون سر درد ها به
سراغم اومد ولی نه به شدت دفعه اول
من و اتانس دیگه بعد اون روز حرفی نزدیم
رفتار سرد و نگاه اخم الودش باعث شده باهاش فاصله
امو حفظ کنم
اون هم انگار عدا نمی خواد منو ببینه
برلی همین اغلب وقتا داخل اتاق غذا می خورم
،زمانی هم که داخل عمارت نیست به سالن
مخصوص میرم
طبق عادت این یک ماه هر روز عصر داخل باغ
بهشت قدم میزد
این اسمو خودم روش گذاشتم چون واقعا قطعه ای از
بهشته

تو این مدت جایی نبوده که داخل عمارت نگشته باشم، بجز اتاق اتانس، کلا خودش و هر چیزی که بهش مربوطه طبق قرار نانوشته ای برام ممنوعه اس از این گشتن و به نتیجه نرسیدن کلافه ام هیچ راهی برای بازگشت نیست باید داخل شهر و بیرون عمارت رو هم بگردم، تا راهی برای رفتن به خونه پیدا کنم. تو این مدت چیز های زیادی فهمیدم اینکه ما داخل یک عمارت مجاور شهریم یه عمارت بزرگ حدودا سه هزار تا پنج هزار متر شایدم بیشتر (اگه این عمارت هاشونه پس قصر اشون چه طوره؟) یه اسطبل بزرگ داشت که به قول الیا توش ۲۰ تا اسب بود ولی من نخواستم ببینم و یک ساختمون اصلی که ما داخلش بودیم، یک ساختمون هم برای سرباز ها و محافظ ها و برای تمرین هم میدون نبرد و میدون تیر اندازی داشت که پشت ساختمون بود، و باغی که من عاشقش بودم تقریبا دور تا دور عمارت و گرفته بود.





#کپی_ممنوع

#پارت38

یه ساختمون جانبی هم کنار عمارت بود، که
مخصوص اشپز خونه و اتاق خدمتکارا ست. این
عمارت معرکه است، و زیبا و خاص
تو این مدت پاتیس چند باری برای معاینه ام اومد مرد
شیرین و تو دل بروییه همه توی عمارت فهمیده بودند
که من بیمارم و این دلیل جدایی من و اتانس و پاتیس
بارها دلداریم داده بود ولی خر که نبودم میدونستم
مریضی بهونه است ، اتانس از من یا خوشش نمیاد یا
فرار می کنه، نمی دونم خودمم گیجم
تقریبا یقین پیدا کردم توی یه دنیایی واقعی ۴۰۰ و
۵۰۰ سال قبل میلاد یه چیزی حدود ۲۵۰۰ سال قبل
از دنیای خودم در حال زندگی ام .
این چند وقت حافظه ام که خوب نشده هیچ حتی گاهی
خیلی چیزا و یادم میره، ولی عجیب تر اینجاست که

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

الیا می گفت وقتی منو آوردن هیچ جایی زخمی روی
تتم یا سرم نبود و فقط پاتیس گفته به سرم ضربه
خورده!!

به ظرف دمنوش تو دستم خیره شدم چند روزی
هست که نمی خورمشون هم تلخه انگار زهرما می
خوری هم چون بوی سرگین گاو میده اینکه توش از
حشرات و سم مار ها هم استفاده شده بی تاثیر نیست.
به درختچه های بالکن نگاهی انداختم بدون اینکه کسی
بفهمه جام و زیرش خالی کردم
اگه به گوش پاتیس برسه بدبختم دوباره باز خواست و
اخم و تخم هاش شروع میشه

خدایی رشد درختچه ها زیاد شده یادم باشه دستور
ساختشو از پاتیس پرسم به باغبون باغ بگم
همون طور که به درخت چه ها خیره بودم بازم فکر
و خیال اومد سراغم .

گاهی حس می کنم هیچ برگشتی در کار نیست دیگه
نه تهرانی نه ایرانی نه جهانی ونه قرن ۲۱ رو می
بینم، حس می کنم اینجا بودم آخر کارمه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گاهی دلم برای اریانا می سوزه، اینجوری که فهمیدم
یک دختر به قول ما دنیا دیده بوده و همراه پدرش سفر
های زیادی رفته، چیزی که تو این زمان جزو عجایبه
چون شبیه منه پس شدیداً زیباها
و اینکه استاد دلبری بوده
برعکس من



#کی_ممنوع
#پارت39

دختری که بین اون همه خواستگار اتانس انتخاب
کرده .

و با اون ازدواج کرده، البته ازدواج سندی
نه از اون کارای مثبت ۱۸

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اون چه ارزو های داشته ،شاید عاشق اتانس بوده،
البته با این رفتار های اتانس
مطمئنم اون هیچ علاقه ای به اریانا نداشته.
و یک عشق یکطرفه در کاره
کسی که حاضر شده همه چیز و توی بزرگترین شهر
این سر زمین رها کنه و به هگمتانه بیاد بی شک یه
ادم عاشقه
گاهی ارزو می کنم کاش اریانا پیدا بشه و بیاد چون
الیا می گفت مزار پدر و فک و فامیلتون تو فلان
منطقه است.
و اصرار شدیدی هم داره برم ببینم، فعلا که
پیچوندمش تا ببینم آینده چی میشه
عجیب تر اینجاست جز جنازه هاشون از اون حمله
هیچ چیزی باقی نمونه
به قول الیا
یک ثروت عظیم نا پدید شده .
البته همراه با اریانا
چیزی که فقط من می دونم.

گاهی ام میگم خدا کنه حداقل تا روز رفتنم پیدا نشه
،اگه بیاد و باعث بشه منو بندازن بیرون یا منو بکشن
چه غلطی کنم!؟

من فقط شبیه اونم خیلی سعی کردم دلبری کنم دلبر
باشم تا کسی شک نکنه ولی تا به اتانس میرسم، مثل
سگ پاچه اش رو میگیرم اونم بی جواب نمیزاره و
بدتر از من بر خورد می کنه

با این حال توی اتاقم شدیداً در حال تمرینم البته اگه
وقت کنم مثلاً وقت راه رفتن اونقدر کج و کوله راه
میرم که اگه کسی ببینه تو عاقل بودنم شک می کنه
نمیشه خب ،دلبر بودن زوری نمیشه که.

من عاشق شیطنتم، چیزی که حتی با وجود بودن
توی این زمان و ابزار محدود هم گم نشده که هیچ
بیشتر هم شده.



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#کپی_ممنوع

#پارت40

به من باشه یه چند تا ترقه (که ندارم) یا چیزی می
ساختم، یا از اون کوزه های آتش که توش روغن
میریزن و سرشو فیتيله میزارن می ساختم مینداختم تو
ساختمون سرباز ها یا چند تا کرم و سوسک مینداختم
تو ظرف میوه اتانس
مدیونید فکر کنید این حرکتا و زدم .

ساختمون سرباز که رفت رو هوا من داخل اتاقم بودم
در حال گلدوزی
(بعله تا این حد هنرمندم)

بماند بعدش چه آشوبی شد، همه فکر کردند مورد
حمله قرار گرفتیم و اتانس آماده باش داد.
بماند که چقدر داد زد وقتی فهمید حمله ای در کار
نیست، چندتا سرباز توبیخ شدند و من چقدر پشیمون
شدم از اینکه باعث شدم سرزنش بشن.

یا وقتی که اتانس با اون ظرف میوه پر از کرم به
اشپز خونه رفت و سر خدمتکارا فریاد زد ،که چه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وضع کاره ،با پا درمیونی پیشکار و شهادت چند
خدمه راضی شد که این عمل چندی کار اون فلک
زده ها نیست .

و منی مظلوم وار داخل اتاقم با بیماری دست و پنجه
نرم می کردم

به من چه میوه کرم داشتن حتما وقتی از درخت
میچیدن کرم ها و ندیدند، سوسک هم خب شاید سر
راه از سققی، جایی افتاده داخل ظرف
هنوز یادمه اتانس تا یه هفته در به در دنبال خاطی
بود.

رفتارش و نگاهش به من جوری بود که (یعنی میدونم
کارته گور خودت گندی).



#کی_ممنوع

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

و من با تمام وجود در تلاش بودم فرار کنم از نگاهش
به دستای خالیم نگاهی انداختم یاد گوشتیم افتادم
اوف باورم همیشه من یک ماه بی گوشتی ام و از دنیای
مجازی و ترامپ جونمو ، اینستا و تلگرام و دورم
چه سخته این زندگی هی یه شاخی بودیم برا خودمون
برو بیا داشتیم .

.....یک جوری حرف میزنی انگار جنفیر لویز بوده
یا سام اصغری یا سینا درخشنده، عشقم تو تهش
فالورات ممد جعفر نونوا بود اصغر بی دندون و دوسه
تا هم کلاسیهات

___الهی جز جیگر بگیری بعد یه ماه اومدی چی نطق
می کنی ؟گمشو برو به تو چه فالورام کیا بودند.
.....خاستم بگم که فکر نکنی شاخی بودی شما سیخم
نبودی .

___چرا خفه نمیشی وجدان؟ چرا اتهام نمیزاری؟
بروووو

.....سمیه بروو.. هه! رفتم باو بای بای، بتمبرگ با
فکر و خیالاتت الهی اریانا برگرده ماتحت بسوزه.

همین جور درگیر خودمو وجدان بودم که حضور الیا
و کنار خودم حس کردم.
با فکری به ذهنم رسید
سریع برگشتم طرفش
با صدای بلند گفتم .
بدبخت هنگ کرد

___ الیا خسته شدم تو عمارت، پوسیدم، کپک زدم، هر
روز اینجایم همیشه بریم بیرون خریدی، جایی بابا
مردم تو این چهار دیواری
___ بانو اریانا کجای این سرای چهار دیوار است ؟
___ چرا از سرورمان اذن خروج نمی گیرید؟ (توی این
یک ماه رابطه من و الیا خیلی بهتر شده و من به هر
سختی بود معنی کلماتی که تکرار می کنم و به اون
یاد دادم و اونم بهم یاد داد چی بگم...



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#کپی_ممنوع

#پارت42

البته با توجه به خنگی من یادگیریم خیلی کند پیش
میره .

خوبیش اینه که فکر می کنه از بس سفر بودم لهجه و
زبونم اینجوریه و کمکم می کنه مثلاً جلوی شوی
گرام درست رفتار کنم از بس پیغام و پسغام فرستاده
بود

_بانو اریانا اینگونه سخن بگویند.

_اریانا اینگونه رفتار شایسته شما نیست _اریانا...
الهی درد بگیری، حرف داری خودت بگو احم و
تخمت چیه والا)

_من از اون سگ اخلاق اجازه بگیرم؟ ندیدیش وقتی
منو می بینه اخماشو جوری تو هم می کنه انگار
باباشو کشتم.

الیا با صدای اروم پچ زد.

_بانو اینگونه نگویند ندیمه ها میشنود، اگر به گوش
فرمانده برساند سرتان را بر باد داده اید ، همین گونه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کل شهر را اوای این است که فرمانده و همسرش
چونان بیگانه گان اند.

___ خب حالا نمی گم تو برو بگوو بروو برووو
بروووو الیا جوونم ، عشقم برو دیگه
خیره خیره نگام می کرد از اون نگاه های که میگه
خر نمیشم

اخرشم خودم مجبور شدم برم بهش بگم
فکر کنم یک ساعتی هست دم اتاقتم
نمی دونم چه جوری برم بهش بگم میترسم خدای
با پرت شدم به جلو به الیای نگاه کردم که رنگش از
ترس به سفیدی میزد با یواشترین صدای ممکن گفت.
_ بروید دیگر

دوباره به در نگاهی انداختم
خدا خودت رحم کن خودت کمک کن.



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#کپی_ممنوع

#پارت43

#اتانس

سخت گرفتار امور مردمی بودیم .
که صدای درب در فضا طنین انداز شد.
پس از آن سری میانه در قرار گرفت.
_____ پیام تو

تلخ خندی زدیم و با اخم گفتیم .
_____ داخل شوید نیازی به اذن ما نبود پیش از آن خود
داخل شدید

اشاره به سرش کردیم
_____ اها سرمو میگیرد خواستم اجازه بگیرم
سری تکان دادیم با نگاه الوده به اخم منتظر ماندیم تا
سخنش را بگویند و قبل از به جنون کشیدنمان بروند
_____ راستش من و الیا اجازه داریم به بازار برویم ؟
_____ بازار؟؟

به پیشکار میگویم نیازتان را رفع کرده

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

___ نه راستش ما خسته شدیم یعنی در مانده! بریم؟

___ صلاح بر این است در عمارت بمانید.

با تمسخر ادامه دادیم

___ به یاد دارید که چندی پیش سرباز خانه مورد هجوم
قرار گرفت

___ مگه نگفتید چیزی نیست خواهش می کنم نه یعنی
تمنا می کنم اجازه بدید

تلاششان برای پاسداری اداب سخن مورد تحسینمان
است.

نمیدانم در نگاهشان چه بود که ناگاه خروجش را تایید
کردیم .

___ با ارا به و سربازان میروید و پیش از آنکه خورشید
ناپیدا شود باز میگردید.

___ اتانس

اه اهورا مزدای خطاب نام مان از زبان این دخترک
زیباست؟ یا ناممان به راستی پر او است؟

___ ایا خواسته ای دیگری دارید ؟

___ تنها بریم !؟

تا خواستم لب به سخن باز کرده و جوابش را دهم

___اگه با سرباز ها بریم و ارا به خب خطرناک تره
کسی که به کاروان پدرم حمله کرده می فهمه ماییم
باز حمله می کنن، تنها بریم الیا مراقبه پیش از
غروب خورشید بر میگردیم.



#کپی_ممنوع

#پارت44

به راستی که زیرکی و زکاوت در این دختری پروا و
گستاخ جولان میدهد.

نمیدانیم تاکنون بی پروایی اش را چند بار به یاد
آورده ام اما این را میدانم این بی پروای اورا خاص
نموده چیزی که در اریانای گذشته نبود

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

__ به تنهای رفتن را هم صلاح نمیدانیم
اما میگذاریم بروید، سربازان از پس تان می آیند می
گویم در لباس مبدل باشند این چنین خاطر مان جمع
است.

صبحگاه فردا عمارت را ترک نموده
__ سپاس گذارم

با نگاهی تهی از حس خیریشان شدیم تا از ان لبخند
زیبا بر لبانش در امان بمانیم
قبل از خروجشان با لحن برنده ادامه دادیم.

__ ندیمه خود را به اینجا روانه کرده، تا دستورات
لازمه و زر و سیم بستانند.

__ چشم ،سپاس ،من رفتم اتان جوونم
__ اتان؟

نامان را با تسمخر خواند؟

بهت زده به جای خالیشان خیره ماندیم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گاهی می پندارم شاید به درستی گفت از دنیای دگر
آمده

اریانا اینگونه نبود!

این دخترک بیگانه است، با آن فریبای دلربا



#کپی_ممنوع

#پارت45

پس از دادن دستورات لازم و دادن سیم و زر، الیا را
از حضور مرخص کرده و به مباشرمان دستور دادیم
،سربازان قابلی را برا محافظت از ایشان بگذارد.
نمیدانم چرا اما گویی قلبمان از این

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بازدیدشان در ستیز با عقلمان است، درونمان
اشوبیست اسفناک، گویی خبر ناگوار در راه است .
شاید باید از رفتنشان امتناع کنیم .
اما این نخستین باریست که از ما چیزی خواستند.

در این روزها تلاشمان بر دوری بوده و هست
آنچه که در وجود ماست رازیست دشوار
اریانا این روزها تله ایست چشم نواز و فریبنده

نمی خواهیم قبل از شکار کردن شکار شویم و در
تله ی عشقش به نیستی برویم.

او و تمام جنبش و شیطنت هایشان تله ایست مرگبار

هنوز هم به یادم داریم چه گونه خوابگاه سربازانمان
را به آتش کشیدند و اشوبی به پا داشتند .
زین خاطر سراسر وجودمان خشم و شادمانی میشود.

و آن میوه های الوده به کرم و جنبندگان خاکی اه
حالمان از هر چه میوه است بهم می خورد .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

درست است خودشان را به بیماری حال زدند. اما
خودمان گواه بودیم که سر سربازن فلک زدیمان چه
آوردن و حال مارا چگونه اشفته کردند



#کپی_ممنوع

#پارت46

#اریانا

وقتی از عمارت اومدیم بیرون، انگار وارد یک
شهرک سینمایی شدیم و شاید یک باغ رویایی، به
مسیری که پیش روم بود نگاهی انداختم دور تا
دور شو درخت های بلند و کهن سال گرفته بود و کفش

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سنگ فرش شده بود ،دیواره های کوتایی که راه رو
از محیط اطرافش جدا کرده بود، کمی که جلو تر
رفتیم یک پل سنگی بود .

باورش برام سخته حتی از یک فیلم تاریخی ام
واقعی تر بود .

.....خوب اسکول واقعیه دیگه واقعی تر چه صیغه
ایه؟

___سلام، زد حال همیشه دکه سکوت داشتی قبلا ها؟
.....فیضتو ببر

___اگه بزاری می برم.

وجدان و بی خیال شدم زر زیاد میزنه، اینجا و بچسب
شکوه اینجا غیر قابل وصف با دیدن دنیای بیرون
عمارت تمام امید هام ناامید شد اخه کجا و بگردم برای
رفتن ؟

هنوزم ته ته وجودم یه چیزی بود، به اسم امید که اینا
همه یا خیاله و خواب و یا راهی این بیرون برای
رفتن هست.

ولی هیچ خیالی اونقدر واقعی و قابل لمس نیست .
این سرزمین شاهکاره معماریه هر چی به دروازه
شهر نزدیکتر میشدیم، زیباییش بیشتر میشد .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

یادمه یه جا خونده بودم همدان یا همین هگمتانه ای که
اینا میگن سالها دست مادها بوده و این زیبایی ها هنر
دست اریایی هاست .

و چون مسیر بین تخت جمشید و سارد (یه شهر
تاریخی) بوده و همین طور یکی از قصر های
هخامنشی ها ،همون قصر هفت حصارم اینجا بوده
جزو شهر های خاص اون زمان، یعنی الان محسوب
میشه .

حتی باور اینکه من این حجم از تاریخ و زنده ببینم
برام سخته حس می کنم مغزم ارور داده و هنگ
کردم .

درشکه ها ،ارابه ها ، زن و مردای که لباسای مثل
لباسای منو اتانس تتشون بود ،البته خیلی ساده تر
،ستون های سنگی ،مجسمه شیر سنگی که همه جا
بود

حتی روزی تصور نمی کردم بتونم یک مجسمه شیر
سنگی سالم از نزدیک ببینم لمس کنم.





#کپی_ممنوع

#پارت47

وقتی وارد بازار شدیم .
بازاری که شبیه بازارچه های قدیمی بود، و از هر
گوشه اش یک صدای خاص می اومد یکی مرغ
میفروخت، مرغ های که داخل قفس های چوبی
بودند، یکی گوسفند، یک جا ظرف های مسی و
سفالی یک جا اهنگیری بود و صدای چکشی که به
بدنه اهن می خورد می اومد،
من با ذوق همه جا رو نگاه می کردم الیا هم دنبال می
اومد، گاهی اونقدر تند راه میرفتم که اون مجبور بود
دنبالم بدوه به دستور اتانس یک لباس ساده با رو بند
پوشیده بودم که کسی شناستم و دستور اکید داد، اصلا
حرف نزنم که نفهمن غریبه ام.
هر چیزی که میدیدم از مجسمه های برنزی و سفالی
گرفته تا جواهرات نقره میگرفتم و پولشو الیا میداد،

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

البته تمام تلاشم و میکردم کم بخرم که اتانس نگه چه
گداگشنه اس ، داخل بازار پر بود از خوراکی های که
داخل سبد یا روی ارابه ها بودند ، از هر کدام یکم می
گرفتیم و می خوردیم ، اونقدر خورده بودم که در حال
ترکیدن بودیم

وقت نهار با الیا رفتیم یه مهمان سرا ساده که نون ها و
خوراک ها و گوشت های کبابی عالی داشت .

بعد هم دوباره رفتیم سراغ کشت و گزار . هنوزم
لذت اون روز تو بند بند وجودم و جزو شیرین ترین
خاطرات من از هگمتانه است. البته تمام مدت سرباز
های اتانسم با لباس شخصی دنبالمون بودند دلم
براشون میسوخت

برای الیا هم همین طور یه زنبیل پر از خرت و پرت
من دستش بود و حمل میکرد

نزدیک غروب خسته به سمت عمارت راه افتادیم
وقت خروج از دروازه چیزی و دیدم که مسیر
زندگیمو به کل عوض کرد.....





#کپی_ممنوع

#پارت48

حین خروج از بازار همین طور به حرفای الیا گوش میدادم که می گفت :اتانس چند عمارت داره ولی عمارت غربی و بیشتر از بقیه دوست داره ،بهش میگن غربی چون غرب دژ قرار داره ،حالا هم همچین دور نیست از شهر مجاور دژه و حتی راه مخفی به داخل شهر داره، البته الیا اینو شنیده و ندیده و اینکه اتانس حتی حکم زندگی کردن توی قصر شاه رو هم داره ولی چون عاشق گل و گیاهه و این عمارت باغ گل و میوه داره که بزرگتر از بقیه عمارت هاشه اینجاست و اینکه زمین های کشاورزی خانواده اشم کنار عمارت اند (چیزی که از اتانس اخمو بعیده علاقه به طبیعت؟)

https://t.me/darkhaste_roman

@darkhaste_romannn

سرورمان عمارت کم ندارند که عمارت اصلی کم
از قصر شهریار ندارد، چه کنیم که ایشان دل از
عمارت غربی نمیگیرند، حال آن دم که پیوندتان کامل
گشت چه بسا بخاطر شما عمارت اصلی را مقصد
سکونت قرار دهند بانو جان عمارت اصلی کجا و
این بیقوله کجا آن قصر کجا و این خانه کجا
اه بسه الیا سرمو خوردی، چه حرفی میزنی خسته
ام کردی سرم رفت.
(دو ساعت حاشیه چینی می کنه بگه اونجا و دوست
دارم)

وا مصیبتا بانو ما که چیزی نگفتیم
بفرمایید رسیدیم به دروازه
کور نیستم می بینم رسیدیم فقط ساکت شو.
اخماشو تو هم کرد میدونم ناراحت شد ولی واقعا خسته
شدم امروز هنوز نصف جاها و ندیدم و عصبیم
اه اینجوری همیشه اخماشو نگاه
الیا ناراحت نشو بخدا سوگند خسته ام مگه نمیگی
حالم بده و مریضم؟ کسی که با مریض این همه حرف
نمیزنه.

پوزش مرا بپذیرید بانو حق باشماست من گستاخی
کردم .

نه تو بهترین ندیمه و دوست منی فقط من الان
خسته ام باشه ؟

امرتان اطاعت می گردد بانو
با یک تبسم جوابشودادم.



#کپی ممنوع

#پارت 49

از دژ که خارج شدیم، نزدیک سنگ پایه های کنار
دروازه جای که فکر کنم برای استراحت بود، چشمم
افتاد به یک پیر زن جولیده و نابینا فاصله ام باهاش
تقریبا زیادبود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

__ الیا اونیو میشناسی
به طرف زن اشاره کردم
__ اری بانو مگر میشود اورا شناخت ؟
با تعجب پرسیدم .
__ کیه ؟

__ این زن از بابلیان است و مجنون ، دور گردی می
کند و از این راه گذر زندگانی
فسانه فراوان دارد ،
برخی می گویند: در کودکی قلب پدر و مادرش را از
سینه بیرون افکنده .
برخی می گویند: ساحره است و برخی اورا درمانده
می خوانند .
به ایین عبرانی است .
نجوا گونه گفتم
__ پس مثل منه اونم یکتاپرسته و ابراهیمی
__ چیزی گفتید بانو
__ نه چند سکه بده الیا
__ برای چه بانو
__ بده میگم

__بانو این زن نحس است میگویند بد شگون است ،از
او دوری کنید.

نمیدونم چم شده بود ولی لجونانه گفتم .

__سکه و بده تو چیکار داری

بی هیچ حرف دیگه ای چند سکه بهم داد از داخل
زنبیل چند تا سیب باقی مونده و نصف نون برداشتم
و به سمتش رفتم تقریبا ۲۰ قدمی دور بود .
کنارش یک زنبیل پوسیده و یک کوزه ترک خورده
بود

کنارش که رسیدم قبل از هر حرفی از جانب من گفت
:

__پس بلخره امید بانوی من
تعجب کردم الیا که گفت کوره از کجا فهمید اصلا من
و میشناسه؟ یا اشتباه گرفت منو؟



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#کی_ممنوع

#پارت50

برخلاف دستور اتانس و بدون اراده باهاش حرف زدم

منو ..میشناسید ؟...فکر کنم اشتباه گرفتید؟
بلی بانو مگر میشود شما را شناخت ؟شما بانو اریانا
همسر اتانس دلاورید.
اوو شما می بینید

می بینم اما نه با چشم سر مرا چشم است دیگر.
از تعجب شاخ در آوردم قبل از اینکه سؤال دیگه
بپرسم گفت:

چرا ندیمه یتان را روانه نمیکنید تا ان حریر سرخ را
برایتان بخرد بی شک لباس فاخری می شود،من دمی
با شما سخن دارم
از ترس بدنم به لرز افتاد اخه تو بازار یه حریر سرخ
دیدم که خیلی زیبا بود ولی گرون نخریدم و هنوز دلم
روشه

منو تعقیب کردین؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ندیمه منتظر است ،نترسید بانو بگوید برود
برگشتم و به الیا نگاه کردم چند قدمی اومده بود
نزدیک تر

هنوز بهش شک داشتم انگار اونم فهمید که گفت:
من میدانم شما اریانا نیستید اگر کمک می خواهید
بگوید برود .

دیگه مطمئنم شاخ در اوردم با ترس سمت الیا رفتم و
بهش گفتم تا من استراحت می کنم اون بره و اون
حریر و بخره و برای سریع برگشتنش گفتم وسایلو
اینجا بزاره و بره

بانو من تنهایتان نمیگذارم بار دگر می اییم ان را می
خریم .

برو الیا دیگه سرباز ها هستن منم کنار دروازه ام
نمی بینی چه سربازی اینجااست یکم استراحت می کنم
، فقط زود برگرد .

آخر اصرارتان برای چیست؟ من نمیروم.

اصرار می کنم چون دیدی اتانس نمیذاشت بیایم
الانم خسته ام تا عمارتم راهی نمونده برو دیگه
منتظرتم.

به هر سختی بود اونو فرستادم وبرگشتم پیش اون زنه



#کپی_ممنوع

#پارت51

با حرف های که میزد هر لحظه مبهوت تر و گیج تر
میشدم

___ سال هاست به انتظار تانم

___ انتظار من ؟

___ شما میدونید من کیم ؟

___ بلی انتظار شما !

___ میدانم از آینده دور امدید

با تعجب و خوشحالی گفتم

___ وای خدای شکر ت میدونید یک بار به اتانس گفتم

باور نکرد و خندید

___ نه بانو دیگر به کسی این را نگوئید

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

من میدانم شما از آینده آمده اید و مسیر دشواری برای
بازگشت در پیش دارید.

با ترس لب زدم
یعنی چی؟

اشفته نشو بانو سرنوشت پیچیده ای دارید
ولی نهر اسید.

نمی فهمم چی میگی من چه جوری برگردم
منظورتون چیه راهم دشواره؟

بانو برای برگشت سنگ سرخ را بیابید
نپرسید چه میشود که برای گفتارش معذورم
سنگ سرخ چیه یعنی چی، چرا نمی تونید بگید؟؟
بانو سنگ سرخ را بیابید وقت تنگ است
هر چه بیشتر اینجا باشید پای رفتنتان بیشتر در زنجیر
میگردد

تا خواستم حرف بزنم نداشت و ادامه داد
بترسید از نیرنگ کاران بانو به حرف قلبتان گوش
دهید، این مردم هم سفره اهریمنن بسی نیرنگ در
استین دارد.

بترسید از طالعی که سیاه می کنند

قلب‌تان مسیریتان را نشان می‌دهد بیاد بیاورید شما مهمان
این سراید نکند که اشتباهی از شما سر باز زند
دل‌تان را زنجیر اهل و نا اهل نکنید



#کپی_ممنوع
#پارت52

دل‌تان را زنجیر اهل و نا اهل نکنید
در حالی که از گنجی و تعجب دهنم بسته شد بود
تاکید وار گفت.
__بانو یادتان باشد قلب‌تان شما را به سوی رستگاری
می برد

ز این پس آغاز جدال زندگیتان شروع می گردد
نگذارید گزند به شما رسد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مگر آنکه سنگ سرخ در دستتان باشد
که اگر سنگ نباشد راهی برای برگشت نیست.
امشب را تنها سپری نکنید که شب است بس سخت ،
از این پس نیرنگ ها می بینید تلخی ها می چشید که
شاید تا ابد زندانی این دنیا کرده و پایبندتان کند.
اون حرف میزد و من میترسیدم
اون حرف میزد و من لرز می کردم
الان هر روز حسرت می خورم که کاش حرفاش و
از روی ترس هم شده بود، جدی میگرفتم و فراموش
نمی کردم .

با صدا زدن الیا برگشتم و دیدم در حالی که نفس
نفس میزنه داخل دستش همون حریر سرخ بود
برگشتم تا با پیر زن حرف بزنم که دیدم نیست
متعجب به جاش نگاه انداختم
_بانو

ترسیده از جام پریدم و به الیا نگاه کردم
_بانو چه چیزی هراسانتان کرده؟

حالتان خوب است ؟
دوباره به سمت سنگ برگشتم.
نکنه خیالاتی شدم ؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خدایا اینجا چه خبره ???
با صدای لرزون که حاصل ترس و وحشت بود به الیا
گفتم.

چیزی نیست ناگهانی اومدی ترسیدم
بهتر بریم خیلی خسته ام.
حالتان خوب نیست، می خواهید دمی تازه کنید ؟
نه نه بریم



#کپی_ممنوع
#پارت53

روی صندلی شاگرد نشسته بودم و به مرد راننده نگاه
می کردم ،اهنگ گیسو کمند داخل فضای ماشین پخش
می شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

(ای گیسو کمندم ماه بلندم
باران عشقی یار دلپسندم
یارا تو مرا جمع اوری کن
افتادم از پا کم دلبری کن)

راننده در حالی که لبخند به لب داشت اهنگ و زمزمه
میکرد.

وقتی متوجه نگاه خیره ام شد.
صدای پخش و کم کرد ،حالا فقط صدای وز وز از
پخش می اومد.

با یک لبخند فریبنده گفت:
_این بانو زیبا به چی این طور خیره شدن

_به صورت تو
به خدا که برق شادی و تو چشماش دیدم.

_تو صورت من چیه؟
با بدجنسی و شیطنت گفتم:
_تو صورت تو هیچی، یه چهر معمولی

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

صورت ترش کرد و کاملاً پکر شد.
پس چرا به این چهره معمولی نگاه می کنی؟
دلم برای این پسر بچه تخص که در استانه گریه کردن
بود سوخت.

چون عاشق این مرد معمولی ام
(اخم هاش از هم باز شد) ، چون دنیامی (دستشو
گرفتم) (این چشما، این لبا حتی این دست) (دستشو فشار
دادم)
من عاشق تمام این مرد معمولی ام

شروع کرد به خندیدن از ته دل قهقه زد.



#کپی_ممنوع

#پارت54

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_چشم قشنگم کم دلبری کن، یهو دیدی پیچیدم تو یه
پس کوچه دلی از عزا در اوردم، حسابی خوردنی
شدی هااا

مستانه خندیدم، که با نگاه خبیثانه براندازم کرد.
سریع خنده امو جمع کردم و حرف و عوض کردم.

مامانت چیزی نگفت؟
اونم حالت جدی به خودش گرفت و گفت

_چی می خوایی بگه، همون حرفایی تکراری

خوب بگو اون حرفایی تکراری و بدونم

_صدابار گفتم .

برای بار صدو یکمین بار بگو

_اوف، گفت: مطمئن شو دلش باهاته، راه ما دوره
،دختر مادرین فردا نیاد این سر دنیا اه و نفرین کنه
منو از مادرم جدا کردین، منو فلان کردن منو پشمدان
کردن،

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ما خودمون دختر به غریب دادیم خودت می بینی
همش دلواپس خواهرتم از این حرفا دیگه

یعنی من این جور ادمیم؟

__ نه نفسم تو فرشته ای ،اونم مادره نگرانه توهه تا من

__ بهش میگفتی ما عاشق همیم و من اونقدر منطق
دارم، که بدونم این تصمیم مننه نباید کسی و مقصر
بدونم، در ضمن تو قول دادی هر چند ماه بفرستیم
پیش خانواده ام.

تقریبا رسیده بودیم نزدیک خوابگاه یک گوشه نگه
داشت یهو خم شد سمتم و لباسو گذاشت رو لبام یک
اتصال کوتا و شیرین



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#کپی_ممنوع

#پارت55

در حالی که روم خم بود لب زد
_اره من گفتم، مطمئن باش روی حرفم هستم، من
اسایش تو رو می خوام گفتم بهت اگه مسئله مامان نبود
شک نکن می اومدیم اینجا چون مامان طاقت یک
دوری دیگه و نداره، مجبوریم عزیزم
مطمئن باش تو اولین فرصت میایم اینجا زندگی می
کنیم

خوبی شیشه های دودی همین بود کسی نمی تونست
داخل ماشین و ببینه وگرنه ابرو برام نمی موند .
این بار دماغمو بوسید و من خیره حرکاتش بودم

_خانم کوچولو من به چی اینجور عمیق فکر می کنه
؟

__به تو ،چرا انقدر خوبی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

__چون فرشته ام

پشت چشمی نازک کردم ،لبامو غنچه
اره یکی تو فرشته ای یکی ترامپ
قهقه ای زد

__حالا چرا ترامپ ؟

چون دوست دارم.
دوباره لبام غنچه کردم که سریع سرشو آورد پایین و
لبامو بلعید شروع کرد به خوردن یعنی واقعا خورد،
مکید و گاز زد انگار چند ساله چیزی نخورده،خوب
که پدر لبامو در آورد عقب کشید.

__اخیش چه ترشه، عاشق ترشیم بیا دوباره امتحان
کنیم؟! تا خم شد سریع هلش دادم عقب

__ع معینم نکن خجالت میکشم



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn



#کپی_ممنوع
#پارت56

_اخه خاله قزی تو خجالت هم بلدی بکشی ؟

بله که بلام، خوبشم بلام ببین
چشمامو لوچ کردم و زیر چشمی نگاهش کردم .

_نکن اینجوری دلمو بردی ،خم شد دوباره چشم و
بوسید.

تخص نگاهش کردم
دست بردم سمت کیفم

اه ببین رژمو پروندی؟! باز باید ارایش کنم ااه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آینه رو برداشتم تا رژمو تمدید کنم ،اما با چیزی که دیدم وحشت کردم یه نگاه به معین کردم تابگم بهش چرا اینجوریه؟ ولی معین کنارم نبود با وحشت دوباره نگاهی به آینه کردم تو آینه هیچ تصویری دیده نمی شد آینه و پرت کردم و ترسیده دور و ورمو نگاه کردم ،یک جایی تاریک بودم، فضا ناگهان روشن شد، دیدم داخل یک اتاق آینه ام.

دویدم سمت آینه ها، تصویرم نبود مشت میزدم به آینه ها ،انگار با مشت زدنم تصویرم برمیگرده .

به اطراف نگاه کردم هیچ چیزی داخل آینه ها نبود.

شروع کردم به جیغ کشیدن ، از ته دل داد میزدم و گریه میکردم ،التماس می کردم، زجه میزدم و گریه می کردم یهو دستی منو از اون تاریکی کشید بیرون محکم هلم داد محکم صدام میزد

با وحشت چشما و باز کردم تو تختم بودم خواب بود فقط خواب همه چیز خواب بود خدایا فقط خواب بود به صورت ناجیم نگاه کردم و تعجب همه وجودمو گرفت





#کپی_ممنوع

#پارت57

#اتانس

پس از خروج اریاننا از عمارت به همراه سوارانم به
سوی دژ جنگی حرکت کردیم.
تمرین رزم و بررسی امورشان تا پاسی از شب به
طول انجامید.

زمانی که به عمارت بازگشتیم، خسته تر از آن بودیم
که به فکر غذا و بازرسی شبانه شویم .
گاهی حرف های باتیا عقلمان را به خلسه برده و
گیجمان می کند .

وسوسه هر شب به جانمان افتاد .
برای آنکه ز یاد نبریم چه عهدیست مارا هر شب به
دیدارش میرویم .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با قدم های آرام و شمرده به سمت سرایش روانه
گشتیم تا دستمان را به قصد گشودن در حرکت دادیم
صدای فریادش در گوشمان طنین انداز شد، به سرعت
در را گشودیم و داخل سرای شدیم .

ترس کل وجودمان را گرفته بود نکند کسی قصد جان
بانو عمارتمان را کرده؟ وقتی داخل سرای شدیم و
هیچ بیگانه ای را ندیدیم آرامش به جانمان بازگشت،
همچنان صدای نالان و عاجزش در اتاق طنین انداز
بود، سمتش رفتیم.

با رخی سپید و غرق در گریه و صدای رسا فریاد
سر می دهد
تکانشان دادیم گوی کابوس میدید .

_بانو

_بانوی من

چندین بار صدایشان زدیم و جسم رنجورشان را تکان
دادیم

ناگاه از این کابوس دست کشید و از خواب برخاست
.

خیره به صورتمان ابتدا هراسان و دمی بعد سر درگم
به نگاه خیرمیشان ادامه داد انگار از دنیا مردگان باز
گشته

اریانا

ناگاه به اغوشمان پناه آورد، گوی از جنگی نفس گیر
باز گشته .
و با حسی که در جدال نفرت و لذت بود، او را تنگ به
اغوش کشیدیم.

بی شک مرا جنونی ست ،بی مانند.
تتش بوی گل‌های بهاره میدهد بوی زندگی
چه ذات و سرشت پلیدی در ماست او از درد و رنج
مرا پناه گرفته من از روی لذت و نفرت او را می
بویم و گاهی ستایشش می کنیم، گاهی می تازم بر
روانش

صدای ناله اش هوشیارمان کرد .

_____ اتانس نبود !به خدا نبود!





#کپی_ممنوع

#پارت58

اریانا
ناگاه به اغوشمان پناه آورد، گوی از جنگی نفس گیر
باز گشته .
با حسی که در جدال نفرت و لذت بود، او را تنگ به
اغوش کشیدیم.
بی شک مرا جنونی ست ،بی مانند.
تتش بوی گل‌های بهاره میدهد بوی زندگی
چه ذات و سرشت پلیدی در ماست او از درد و رنج
مرا پناه گرفته، من از روی لذت و نفرت او را می
بویم ، گاهی ستایشش می کنیم، گاهی می‌تازم بر
روانش
صدای ناله اش هوشیارمان کرد .
___اتانس نبود !به خدا نبود!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

__چه چیزی نبودش اینگونه اشفته کرده حالتان را
از اغوشمان بیرون خزید
خداوندگار این چه عذاب است؟ مرا چه شده؟ مگر او
طعمه مانیت؟ پس چرا دل‌مان از این دوری رنجیده
خاطر گشت؟

با چشمانی الود به اشک خیره نگاهمان شد.
بی هیچ اراده‌ای انگشتانمان این اشک‌ها را از رخ
همچون افتابش زدود.
__خواب دیدم... خواب دیدم.
کمی مکث

ترسی که در چشمانش جولان میداد رازها داشت.
خواب.. دیدم.. تو یه اتاقم، پر از آینه ام ولی تصویر
من داخل آینه نبود. (نگاه‌زدیدنش مرا بران داشت که
چیزی را پنهان می‌کند) مثل یک روح من داخل آینه
دیده نمیشدم.

ترسیدم.. اتان!... من می‌ترسم! آینه بیار برام.
هراسان دستانمان را گرفت.

__تورو خدا آینه بیار اتانس
__ارام باش بانو این فقط کابوسی بیش نبود

خیز برداشت تا بر خیزد



#کپی_ممنوع

#پارت59

__اینه ...اینه می خواهم.
__باشد باشد بخواب تا اینه بیاوریم .
از جا بلند شدیم، به سمت میز اتاقش رفتیم و اینه نقره
اش را چنگ زدیم و به سوییچ بازگشتم .
گویی وحشت اش در جان من هم تنیده بود، که خود
را اینگونه در اینه تماشا کردیم .
__بنگر اینه ها دروغ و نیرنگی در کار نیست بانو ،او
فقط یک کابوس بود .
باترس و هراس اینه را گرفت و آرام آرام به سمت
صورتش باز گرداند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نگاه هراسانش ترسمان را بیشتر کرد، اما لبانمان
چیزی دیگر گفتند.

__ دیدید کابوسی بیش نبود؟
با شگفتی سخن گفت:

__ هستم همه چیزم هست، ببین چشمام
لبام

بینیم

هست اتانس

تبسمی کردیم

__ اری بانو هستند کابوسی بیش نبود.

اینه را کناری گذاشت .

دستمان را گرفت

گویی حرفی برا گفتن داشت که اینگونه رخس همچون
اناران پاییزه گلگون گشته بود .

__ میشه.. میشه... پیشم بمونید تا بخوابم من میترسم.

این را گفت و سر در گریبان برد بانوی سرخ من
خجالت میکشد

چه بهتر راهی که به جستجویش بودیم به سراغمان
آمد .

و چه لذتی بالا تر از این این دخترک سرکش خود
خواهان ان باشد.

_اری می مانیم، اما مرا هم در کنار تان جایی دهید .
ساعاتی خسته و روزی زجر اور داشته ایم ؟



#کپی_ممنوع
#پارت60

#اریانا

نمیدونم چرا این پیشنهاد و دادم، ولی کنارش قلبم
ارومه ،وقتی خواستم کنارم بمونه حتی تصور نمی
کردم بگه بزار پیشست بخوابم فکر میکردم بازم اخم
کنه، بهت زده نگاهش کردم.
به چشماش نگاهی کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

توی نگاهش ترحم نبود، حتی سرمای همیشه ام نبود
،فقط با خستگی و یک برق عجیب ناشناخته خیره ام
بود.

فکر نکنم اشکال داشته باشه هر چی نباشه از نظر این
مردم اون همسر مه و تا حالا هیچ رفتار زشتی ازش
ندیدم جز اخلاق گندش، اسلام هم هنوز ظهور نکرده
که

اروم خودمو کنار کشیدم و براش جا باز کردم
وقتی حرکتو دید لبخند عمیقی روی لباش نشست .
بلند شد از روی تخت متعجب به حرکاتش نگاه کردم
،فکر کردم می خواد بره

اما شنلشو از روی دوشش برداشت ،انقدر ترسیده
بودم که متوجه نشدم لباس مخصوص بیرونش تنشه.
زمانی که بندهای لباسشو باز کرد، ترسیدم . انگار
نگاه ترسیدمو فهمید که قبل از اینکه حرفی بزنم
خودش گفت:

_لباس نفسمان را تتگ می کند، جز این از طلوع
خورشید بر تتمان بوده و استحمام نداشته ایم ،اگر تن
عریانمان از ارتان می دهد بیوشی مشان
فقط سرمو به معنی نه به چپ و راست تکون دادم.

لبخندی زد .

و با یک شلوار که انگار برای شکار بود ولی شبیه
شلواری ساده خود ما بود کنارم دراز کشید .
مچ بند هاشو باز کرد، تاج نقره ای رنگ تل مانند
روی موهاشو برداشت و همراه با آینه روی میز
عسلی کنار تخت که برای پایه چراغ بود گذاشت .
همین طور نشسته نگاهش می کردم که زمزمه کرد:
_بانو از ما دعوت کردید برای خواب و خودتان
خیر میمانید؟ به راستی که ما میدانیم مردی به زیبایی ما
در هفت گیتی نبوده و نیست با لبخندی که زد کل
وجودم سوخت.



#کی_ممنوع
#پارت61

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ایشش مرتیکه خود برتر بین
شدیدا حرص گرفته بود
نه اتفاقا اصلا قشنگ نیستی، فقط دارم تماشا می
کنم که (پرو چی بود اها) چه گستاخید .
خنده اش به قهقه تبدیل شد .
افتخار هم آغوشی به این مرد گستاخ و زیبا روی را
میدهید ؟
لعنتی اعتماد به عرشش تو حلق داعش ، حیف که
تاریخ دستمو بسته و گرنه دهنشو سرویس می کردم
نه نمی دهم
پشت بهش دراز کشیدم و لحاف رو تا زیر گردنم
کشیدم ، از پشت نزدیک شدنشو حس کردم .
زیر لحاف خزید و از پشت بغلم کرد، دستاشو دور
تتم پیچید تا خواستم اعتراض کنم که انگار فهمید و منو
بیشتر به خودش فشرد و گفت :
هیشش، بانو جایتان در آغوشمان امن است.
حرصم گرفته بود ، تو خودت نا امنی عجب غلطی
کردم گفتم بمونه ها
لباش که به گوشم خورد دلم زیر رو شد اروم و نرم
لاله گوشمو بوسید

یک حس شیرین از منبع بوسش تو کل وجودم
پیچید، لباشو آورد پایین تر و نفساش به گردنم می
خورد، زیر گوشمو بوسید دقیقا مثل دفعه قبل خشک
شدم

_ نمیگذاریم حتی در عالم خواب کابوسی به شما گزند
برساند.

انگار حرفاش ابی رو اتیش وجودم بود اروم اروم
شدم.

میدونستم بودنمون تو این موقعیت اشتباهه
من اریانا نبودم و اون به فکر اینکه من زنشم داشت
باهام عشق بازی می کرد.
این دفعه لباش روی گردنم نشست اول نرم بوسید و
بعد از ته دل یک مک زد جوری که صدای اخم در
اومد.

سرشو فاصله داد ازم



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#کپی_ممنوع

#پارت62

این چه حسیه که دلم بیشتر می خواد ؟
توی رخت خواب بر مگردوند.
حالا صور تامون مقابل هم بود .
_ ارام بخواب ، حواسمان به حالتان هست .
سرشو خم کرد نرم لبمو بوسید با تعجب نگاهش کردم
، لال شدم منکر حس شیرینش نمیشم ولی امشب
اتانس یه چیزیش شده، شبیه همیشه نیست انگار یه ادم
دیگه است.

سرمو داخل سینه اش فشرد و زمزمه کرد
_ بخواب بانو ... بخواب
چشما و بستم و فکرهای ذهنمو پس زدم،
اونشب شیرین ترین و لذت بخش ترین خواب عمرمو
داشتم.



توی یک جای گرم و البته سفت بودم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اوف چه بوی خوشی میاد، مثل هیچ عطری نیست .
نفس های گرمی که تو صورت و لابه لای موهای می
پیچید، بوی گل رز میداد.

خدای چه جای خوبیه ،تحت هیچ شرایطی حاضر
نبودم این خواب راحت و ول کنم.
چند تقه به در خورد تف تو روحت الیا حوصله جغ
جغ بازی سر صبحشو ندارم، صبح به صبح میاد و
میگه یک بانو تا طلوع خورشید نمی خوابه ...
یک بانو اینجوریه ...اونجوریه... لعنت بهت
بعد یک ماه تو این دوره بودن ، یک جای راحت پیدا
کردم برای خواب درسته بالشتش یکم سفت بود
،سرمم ریتم وار بالا و پایین میشد ولی خدایی خوش
بو بود و داغ
داغ؟!

اوه ول کن خواب و عشقه
دوباره صدای تقه ای اومد ای بمیری خب جواب نمیدم
یعنی کار دارم.
به زور دهنمو باز کردم و گفتم بیا تو خودمم نشنیدم
بدبخت الیا

در که باز شد حدس زدم شنیده توله سگ عجب
گوشایی داره

به ثانیه نرسید صدای جیغ چند نفرو صدای افتادن
چیزی به طور هم زمان تو اتاق پیچید زلزله شد ؟
سیخ سر جام نشستم.



#کپی_ممنوع

#پارت63

وجود یه جسم سخت و زیر باسن خوشگلم حس کردم،
ولی فعلا این مهم نیست مهم دلیل این عر زدناست.
بهشون خیر شدم الیا و دو تا ندیمه متعجب بهم خیره
بودن

___ شد یکبار صبح بیای اتاقم و کولی
بازی در نیاری؟ چه مرگته؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhaste_romannn

به تته پته افتاد بود
_ بانو شما... شما؟؟....
نگاهش هی بین منو دیوار پشت سرم در گردش بود.
مگه دیوار دیدن داره اینم اسکوله بخدا
هنوز منگ بودم و خواب الوده
من چی ها؟؟
_ گذاشتی به کارم برسم داشت به جاهای خوب
میرسید. (بخدا منظورم خواب بود)
یهو چشماش شد عین نعلبکی
_ ایی یی بانو
و بدون توجه به من سریع دست دوتا ندیمه که هنوز
تو شوک بودن و گرفت و از اتاق بیرون رفتند.
در و جوری پشت سرشون بستن که فکر کنم اتانسم
شنید، خدا رحم کنه باز سگ میشه.
هوشه طویله است مگه ؟
_ دختره روانی، صبح به صبح میاد بیدارم می کنه
و میره تا شب عین بز به درو دیوار زل میزنم حداقل
بزار بخوابم عزرائیل، الهی کفنت کنم، سنگ قبر تو
اتانس بشوره.

همینجور در حال غر زدن بودم که زیرم تکون
خورد!
مگه تخت تکون می خوره؟
دور ورم و نگاه کردم چیزی تکون نمی خوره
عع و این چیه زیر باسن مبارکم؟
نگاهی کردم عع شبیه دسته! چرا من رو یه دست چرا
نشستم؟
اصلا دست از کجا اومده!؟
نکنه دیشب کسی و کشتم دست و با خودم اوردم!؟
ترسیده به دست دوباره نگاه کردم
واستا من کسی و نکشتم که!
تعجب و ترس کل وجودم و گرفته بود ،در استانه خود
را خیس کردن بودم .
همینجور نگاهمو اوردم بالاتر



#کپی_ممنوع

#پارت64

ع یک شونه ام داره؟ تازه روی شونه اش تا وسط
سینه اش رد یک بریدگی عمیق بود، ولی قدیمی.
چشمامو کمی بالاتر بردم ع اینکه گردنم داره !!
بالاتر یک فک زاویه دار، وای چقدر اشناست
یک لب گوشتی قلوه ای سرخ ! نه به خدا خیلی
اشناست ، بالاتر دماغ کشیده چقدر شبیه دماغ اتانسه
با ترس نگاهمو بالاتر بردم دوتا چشم شیطان و
خندون ابی، عسلی، طلایی
نه... نههه خود اتانسه !؟

جاان؟؟!!

اتانس چرا لخته؟

نگاهی به سینه لختش انداختم اون بالش خوش بوو

گرم سینه اتانس بود؟

نشیمن گاهتان راحت است ؟

گیج نگاهش کردم.

با چشماش به دستش اشاره کرد.

نشیمن گاه باسن که نیست؟ هست؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

یه نگاه دیگه به دست اونو باسن خودم انداختم،
تازه دو هزاریم افتاد.
وا مگه پانشدم از رو دستش ؟
سریع بلند شدم که تعادل و از دست دادم تو
بغل اتانس
سریع دستاشو دورم پیچید و زد زیر خنده
رو یخ بخندی مردک بی حیا .
_اگر میدانستم بانو این چنین شیفته آغوشمان گشته، که
هر دم خود را در ان رهانیده سریع تر همبستران
میشدیم .
منو میگی از حرص و خجالت سرخ شدم تا خواستم
جوابشو بدم لبام و با لباش مهر کرد.
فقط چند ثانیه تو شوک بودم ،یک دستشو انداخته بود
پشت سرم و لباشو بدون حرکت روی لب پایینم بود.
متعجب به چشمای نیمه بازش نگاه کردم ،تا خواستم
ازش جدا شم.....





#کپی_ممنوع

#پارت 65

چشم‌تون روز بد نبینه
با صدای باز شدن ناگهانی در تو همون حالت خشکم
زد

_جناب پاتیس گفتم که سرورمان در حال استراحت
اند.

خدای من از این بدتر نمی شد
صدایی الیاست! پاتیس؟!
اتانیس با تامل ازم جدا شد و با داد گفت :
_بیرون بروید .

این رفتار گستاخانه چیست ؟چه کسی اذن ورود داد ؟
_سرورم... اه... من

_هیسس چیز ی نگوید پاتیس به زودی جواب رفتار
ناشایستان را می‌دهیم .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_پوزش می طلبیم سرور ،جناب پاتیس تا بیرون
همراهیتان می کنم .
خدا خیرت بده الیا بردیش بیرون
صدای در و که شنیدم یادم افتاد نفس بکشم .
من که از خجالت در حال اب شدن بودم.
حالا دلیل نگاه های ندیمه و می فهمم دیگه چه جوری
جلو بقیه سر بلند کنم ابروم رفت
خدا لعنتت کنه اتانس
وای چه چیزای که به اتانس نگفتم ،بدبخت شدم .
ابروم جلو همه رفت .
به خودم اتانس نگاهی انداختم، اون که کلا نیم تنه اش
لخت بود، منم که یک حریر نازک بدن نما پوشیده
بودم .
یعنی از دیشب تو بغلش اینجوری بودم ؟
سعی کردم از اغوش پیام بیرون، نگاه سنگینش بین
لبام و چشمام در رفت و امد بود.
_باید مجازات این گستاخی را بدهند اینگونه بی پروا
وارد اتاق همسرمان شدن توانی دارد بس سنگین و
نابخشودنی.
هنوز گیج بودم منگ

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چی گفت ؟

همسرش؟

بانو در جایگاهتان خرسندید

گیج تر شدم



#کپی_ممنوع

#پارت66

به منی که تو بغلش لم داده بودم، با چشم اشاره کرد .

جدیدا شیطون شده بود نه ؟

از دیروز تا امروز چیزی تو سرش خورده فکر کنم.

نظرتان چیست امور روزمره را به زمانی دیگر

سپرده و به حال خوش خودمان پیر دازیم ؟

گیج پرسیدم.

___ کار؟ کدوم کار؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

__ باچشم هاش به لبم اشاره کرد .
نگاهم بین چشماش و لب های خندونش در
گردش بود. نمیدونستم
انقدر قشنگ می خنده
انگار تازه فهمیدم منظورش چیه و
اینجا چه خبره
سریع از بغلش اومدم بیرون داشت
مسخره ام میکرد؟!
لعنتی اعتماد به نفس که نیست اعتماد
به عرشه .
سریع بالش و برداشتم
__ منو مسخره می کنی؟ محکم زدم با بالش زدم
توی سرش
با جیغ و داد ادامه دادم
__ منو می بوسی؟ اصلا تو تخت من چیکار می کنی؟
اینبار محکم زدم روی شونه اش
اتانس که تازه از شک در اومد بود و سریع لحاف و
سپر خودش کردو با خنده گفت:
__ خودتان دعوتان کردید به هم بستری دیشب، یادتان
نیست؟

اینبار بالش و محک‌تر از قبل کوبیدم توی صورتش
من غلط بکنم، دروغ گو زود باش بگو
اینجا چیکار می‌کنی؟
باخنده گفت:

نرنیدبانو سوگند به یزدان خودتان خواستید.
خواستم دوباره بزنم که با دستاش مهارم کرد.
من این حرفا حالیم نیست سوءاستفاده گر جانی، بی
حیا، متجاوز به عنف
(داری چرت و پرت می‌گی)
خفه وجدان، خفه



#کی_ممنوع
#پارت67

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دقیقا مشخص بود اتانس چیزی از حرفام نفهمیده، چون
مثل کسی که یه دیونه رو دیده نگاه میکرد. منم از
فرصت استفاده کردم و برای تمرکز بیشتر چشمهامو
بستم و با تمام قدرت محکم کوبیدم توی سرش، صدای
آخس زندونی شدن من تویی آغوشش همزمان شد.

چشمهام و با تعجب باز کردم!
نگاهم به صورت خندونش افتاد.

___ ولم کن چرا هی فرت و فرت بغلم می کنی؟
خوشت اومده انگاری؟

هر چی تقلا کردم ولم نکرد تازه محکم تر از قبل هم
گرفت منو.

___ ارام بگیر بانو بگذارید سخن بگویم.
___ اخ غول تشن سخن بگو، ولی قبلش ولم کن
استخوانام شکستن.

___ غول شماييد با اين ظاهر اشفتهيتان در مقابل
شوی تان.

بیم شکستن استخوان هایتان را هم نداشته باشید، ما
مراقب تن همسرمان هستیم. یادتان که نرفته دیشب
همین آغوش ارامتان کرد؟ یک تا ابرو شو داد بالا و
خبیث نگاهم کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

+ غول خودتی
قیافه ام از سرتم هم زیاد
درضمن من زنت و همسرت نیستم هااا هی نگو
همسر م ، همسر م.
تو دیشب جسبیدی به من که یادم چیزی یادم نمی
تونی سوءاستفاده کنی.
صدای تک خنده اش که بیشتر شبیه پوز خند بود تو
اتاق پیچید.
_ باشد غول ماییم
ظاهرتان هم بد نیست، می توانیم تحمل کنیم
نگران زن بودنتان هم نباشید به زودی ان را نیز
به شما هدیه می دهیم ، گرچه اگر عجله ایست امروز
را هم می توانیم با شما سپری کنیم؟
خدایا این چه بی حیا ست ، بچه پروو
وایی خداجون خیلی بیشعوره!
تا خواستم چیزی بگم که باز شروع کرد به حرف
زدن

_بانو دیشب که خوب سخن میگفتید، اگر استقبال
صبحگاهتان را میدانستیم هرگز بسترمان را به قصد
هم اغوشی‌تان ترک نمی کردیم .



#کپی_ممنوع

#پارت68

با دستش چند تار موی سرکش و که روی پشیمونیم
افتاده بود رو کنار زد و با صدای خمار و بم لب
زد: دیشب تا صبح این گیسوان خواب را از ما ربوده
بودند، صبحگاه نیز ندیمه هایتان، زین پس تخت خود
را رها نمی کنیم حتی اگر درخواست شما باشد.
و یه چشمک زد.
اونقدر گیج بودم که رفتار و دلبری های اتانس رو
متوجه نشم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اتفاق های دیشب مثل یک فیلم از جلو چشمم رد شد
خدایا اون خواب
واقعیت بود؟

اغوش اتانس بعد اون خواب کذایی ، بوسه هاش و
اعتراض نکردن من،
خواب راحتم توی بغلش که نمی تونم منکرش بشم.
با بوسه ای که به پیشونیم خورد به خودم اومد اتانس
در حالی که از روی تخت پاشد به سمت لباس هاش
رفت

لبه‌اش دارن میخندن؟!
خنده اش، این واقعیت تلخ و یاد اور میشد که خودم
دیشب خواستم پیشم بخوابم!
و صبح توی بدترین شرایط دیده شدیم،
من کتکش زدم!
و اون می خنده و این یعنی یک عمر مسخرگی توسط
اتانس

_____ گمانم بانو به خاطر آوردن سخنان دیشبشان را؟!
به خداوندگار سوگند اگر از حال صبحگاهتان آگاه
بودم افتخار این هم اغوشی را به شما نمیدادیم.

رفتار دیشب و امروزم از یه طرف، رفتار الان اتانس
از طرفی دیگه، حرصمو بد جور در آورده بود خون
خونمو می خورد.
با حرص مشهود گفتم:

___ دارید اشتباه می‌گید خوابیدن با من (با انگشت به
خودم اشاره کردم) برای شما افتخاریه (و بعد به اون
اشاره کردم) که دیگه سراغتون نمی‌اید.
نمی‌اید اخرشو با مسخرگی گفتم

پوزخندی زد که ماتحت تانم رو سوزوند.
با چشمهای جذابش نگاهی با تمسخر بهم کرد، که
بیشتر حس سوزش کردم.

___ در ضمن من دیشب حالم بد بود. نمیدونستم چیکار
می‌کنم، شما هم سوءاستفاده گر اگر راست می‌گین این
کارو نمی‌کردین؟



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#کپی_ممنوع

#پارت69

دلمان برایتان سوخت و گرنه اغوشتان دلگرمان
نکرد بهتر از این ها را چشیدیم و مشتاقان بسیار دارد
این اغوش بانو ادامه حرفاش یک چشمک هم زد.
اگه میگفتم دود از کله میزنه بیرون الکی نبود.
هرزه ی عوضی

___ لایق اغوشت همونان، لیاقت منو نداری.

___ اکنون شما هم یکی از همان مشتاقان مایید که در
اغوشمان دمی را آرامیدند.
اچمز شدن میدونید چیه حسیه؟ الان من....
اصلا واستا ببینم!؟

___ شما دیشب تویی اتاق من چیکار میکردین؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دستش که داشت میرفت مچ بندشو ببنده، تو هوا
خشک شد. چند ثانیه مکث کرد و بعد با مَن مَن جواب
داد

_دیشب...دیشب...اری...دیشب از میدان رزم که
بازگشتیم ااا...خواستار جویای حالتان بودیم و اینکه ایا
گردش روزانه‌تان در بازار خوب بوده است، یا چنین
نبوده؟

مچ بند دیگه اشو به همراه سربند موهاش (فک کنم
بیشتر پیشون بنده بود والا
مردم چه سوسولان خب موهاشو کوتا کن این قرو
فرهات برا چیه) و برداشت و همین طور که به سمت
در میرفت ادامه داد.

_صدای دادتان را که شنیدیم، نخست پنداشتیم بیگانه
ای به اتاقتان راه یافته
ولی پس از دیدن اتاقتان، شما را در حال کابوس دیدن
یافتیم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

و حال اگر اجازه دهید برای امور کاری ترکتان کنیم،
و این لذت شیرین حضورمان را، از شما محروم کنیم.
این و گفت و سریع از اتاق خارج شد.
بلند گفتمو

__ کجا سرتو انداختی رفتی؟! حضور چندشتو به
زور تحمل کردم، پسره تنلش فکر کردی خرم
نفهمیدم دروغ گفتی؟ یاد گرفتی فرار کنی؟ حرفتو
میزنی در میری؟ کجا رفتی مرردک
واستا جوابتو بدم!



#کپی_ممنوع
#پارت70

#اریانا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فقط تا ظهر طول کشید که این
بی‌بی‌سی خود سرهای تاریخی، کل عمارت که هیچ،
کل شهر و پر کنن
که آی مردم بیابین که سرورم پیوندشان را کامل
کردن.
یعنی چهار تا از اینا شبکه خبر و بی‌بی‌سی داشت
لازم به این همه دم و دستگاه نبود به سرعت باد
همه، همه چیز رو می فهمیدن.
ولی خدایی چه خجالتی کشیدم من، نمیدونم به خاطر
اب هوای اینجاست یا خاک تاریخ روم نشسته که عین
دخترای قدیمی سرخ و سفید می‌شم.
وقتی الیا و دیدم اب شدم رفتم تو زمین از خجالت.
بدبخت با چه من منی عذر خواهی کرد و برام
صبحونه آورد.
یک صبحونه معرکه که توی این یک ماه نخورده
بودم. دائم هم می‌گفت اینو اول بخورید، از این بیشتر
بخورید، این برایتان خوب است.....
نمی‌دونم چرا امروز اخلاقش فرق کرده؟! هر چی
هست به نفع منه صبحونه، عجب چسبید بهم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بگم از این به بعد اینجوری بهم صبحونه بده.
بعد اونم هر ۵ دقیقه یک بار بر میگشت می گفت)
عذر مرا پذیرا باش بانو) و از این چرت و پرتا...
نهارمم دست کمی از صبحونه نداشت.میز و پر کرده
بود از جیگر و انواع کباب‌ها.
اینا امروز یه چیزی شون هست.
بعد از چند ساعت سرخ و سفید شدن اون روی پروم
برگشت.
به الیا گفتم به باغ میرم .
هم خلوت تر بود هم با صفا بود.
توی باغ داشتم قدم میزددم که پاتیس و دیدم
.....چه سخته اسمش
___ اوف یادته چه جونی کندم تا یاد گرفتم وجدان
.....حق میدم بهت عشقم
درگیر وجدان جان بودم که با صدای پاتیس بی خیالش
شدم
_ درود بر بانو اریانا
خواستم به خاطر صبح یکم خجالت بکشم دیدم زیاد
کشیدم بی خیال شدم.



#کپی_ممنوع

#پارت71

___ درود بر پاتیس حکیم
اوووووف چه سخته
(.....بازم بهت حق میدم عشق جانم
___مرسی وجدان جان)
به پاتیس نگاه کردم که با من من گفت:
___بانوی من برای رفتار صبحگاهم پوزش میطلبم.
ای بمیری یاد اوری نمی کردی نمی شد؟ الان باید
دوباره خجالت بکشم!
یکم سرخ و سفید شدم.
___اه راستش، فدا سرتون اتفاق دیگه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اونقدر هُل کردم که یادم رفت دارم به زبون خودم
حرف میزنم.

نگاهم به پاتیزی افتاد که مثل مُنگل ها بهم خیره بود.
_____ یعنی ...

چی بگم بهش ، اینا هم اسکولمون کردن با حرف
زدنشو!

هنوز خیره ام بود، ول هم نمی کنه!
_____ یعنی پوزشتان پذیرفته می شود، نه یعنی میگرده.

اخیشش چی ساختم جمله و حال کن وجدون
(.....درد وجدون، وجدانم، وجدان

_____ حالا هر چی عقشم، فقط حال کن)
وجدان چنان چشم غره ای بهم رفت که اگه پاتیس
نبود، خودم رو خیس کرده بودم.
_____ سپاس گذارم بانو

در جواب پاتیس
به یک لبخند اکتفا کردم تا باز خراب نکنم.
ولی انگار این بی خیال نمیشه!

_____ بانوی من، اگر نیاز به دارویست بگوید برایتان
فراهم کنم تا مرهم درد هایتان شود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

درد چه دردی؟

به خودم از سرتا پانگاه انداختم من چیزیم نیست که
انگار فهمید زیادی سه میزنم که خودش ادامه داد.



#کپی_ممنوع

#پارت72

__ شرمسارم بانو ولی از شب سخت‌تان آگاه ام، بگویم
دستیارمان برایتان دوا بیاوردند؟
با چشم‌ها درشت شده از تعجب به پاتیس نگاه کردم.
خاک تو سرت اتانس یه خواب دیدم، دوتا جیغ زدم
نتونستی جلو دهنت بگیری؟
__ فقط یک خواب بوده، چیز مهمی نیست که، حالم
خوبه.

__ اه بانو قبل از خواب را می‌گویم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

قبل خواب؟ چی شد مگه؟
هیی نکنه اتانس بهش از بوسیدنم گفته؟
اما بوس هاش درد نداشت که!
گیج به پاتیس نگاهی کردم که ادامه داد.
_بانوی ندیمه ها میگفتن دوش* (سرشو انداخت پایین
و عین لبو سرخ شد.) صدای فریادتان در عمارت
پیچیده.
_اه... گفتم شاید شبی دشوار گذرانده اید.
_گفتیم اگر نیاز است مرهم و دوايي بیاوریم؟
وات دفاز
پس قضیه خواب و میگه!
گفتم اتانس دهن لق نیست.
_اره دیشب، شب سختی داشتم. یعنی اونقدر جیغ
زدم و گریه کردم که نزدیک بود بمیرم. میدونید خیلی
ترسیدم.
_اخرم تو بغل اتانس ضعف کردم.
_شما حال جسمی مطلوبی ندارید بانو سرورم باید
مراعات حالتان را می کردند.

__ پاتیس این رفتار شایسته ی طبیمان نیست که با
همسرمان این چنین سخن بگوید.
با صدای خشمگین اتانس من که گرخیدم، بدبخت
پاتیس، رنگ و روش سفید شده بود ،شبيه کسی که
روح دیده یا مچشو حین دزدی گرفتن.
پاتیس با تته پته و ترس مشهود گفت:
__ سرورم من قصد جسارت به شما و بانو را نداشتم.
بانوی ندیمه گفتن: ایشان حال مساعدی ندارند.
اتانس با عصبانیت مشهود گفت:
__ امروز رفتارتان گستاخانه گشته.
دلّم به حال پاتیس سوخت شبیه موشی که گربه دیده و
راه فراری نداره میلرزید.
__ اه اتانس...
با داد که اتانس زد ترسیده ، لال شدم .
__ اریانا ... چرا تنهایمان نمی گذارید؟ پس از سخن با
طبیمان با شما نیز سخن می گویم
با من چرا ؟ اصلا به من چه ؟
هنوز برای صدای بلندش بند بند وجودم میلرزید، که
دوباره فریاد زد:
__ الیا الیا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به صورت سرخ اتانس نگاه انداختم.

مگه من چیکار کردم؟



#کپی_ممنوع

#پارت73

یعنی نباید با پاتیس حرف میزدیم؟
پس چرا قبلا اینجوری نمی کرد؟
گیج و ترسیده نگاهش می کردم.
الیا انگار پشت بوته خار بود، خودشو سریع رسوند.
از تعجب شاخ در اوردم این کجا بود؟

_بلی سرورم

با صدای الیا از بهت در اومدم

_بانو را تا اتاقشان همراهی کنید نیاز به تیمار دارند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خودتان هم برایشان دم نوش و دوا بیاورید.
با تعجب به اتانسی که این حرفا رو به الیا میگفت نگاه کردم.
من که چیزیم نبود.
خدایا اینا دیونه شدن؟

الیا به سمتم اومد و چند بار صدام زد، ولی من نگاهم
بین، اتانسی که مثل گاو وحشی که بهش دستمال قرمز
نشون دادن و پاتیس که شبیه مرده ها بود درگردش
بود.

آخرش الیا دستمو کشیدمنو به داخل عمارت برد.

_بیایید بانو مگر نمی بینید سرومان اینچنین خشمگین
هستن؟

با سئوالش متعجب ایستادم.

_چرا؟؟

یک نگاه از اونا که میگه تو دیگه چه خری هستی؟
بهم انداخت و هلم داد داخل اتاق و درو بست.

_میگوید چرا؟

چرا با پاتیس سخن گفتید؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

___ چي ميگي اليا؟ كجاش بده؟ من قبالا هم باهاس
حرف ميزدم، اما اتانس ناراحت نمي شد.

___ بانو قبالا شرايط به گونه اي ديگر بود. چرا شما
اصلا از اتاقتان خارج شديد؟
اصرار مرا كه نادیده گرفتيد و در تخت نمانيد.
اين هم نتيجه گردش تان در باغ.
___ اليا من حرفاي شما رو نمي فهمم يعني چي شرايط
فرق داره؟

___ حالتان خوش نيست بانو بايد در تخت بمانيد اين هارا
هم من بايد براي تان بگويم؟
متوجه شرايط حالتان نيسديد؟



#کپی_ممنوع

#پارت74

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

___چی میگی؟ چرا حال خوب نباشه
اتفاقا امروز حال از همیشه بهتره ببین
یک چرخ زدم
پوف کلافه ای کشید و زیر لب گفت:
___حق دارید، ان اتفاق شوم و دوریتان از
سرورمان، نبود مادرتان باید هم در بی خبری سر
ببرید.
بعد با صدای بلند تری گفت: استراحت کنید تا برایتان
دارو بیاورم.
___من حال خوبه الیا، چیزیم نیست.
با تاسف لبخندی زد و از اتاق رفت بیرون
___چش بود؟ اینا چشونه ؟
..... تو مطمئنی ۲۲ سالته ؟
___وایکاره، به سنم چیکار داری وجدان؟ معلومه که
مطمئنم.
.....خب خنگ خدا پاتیس چی گفت؟
___زر زیاد زد ولی نفهمیدم چرا این حرفا رو میزنه.
.....راجع به ندیمه ها!!!
___اها گفت صدای جیغمو شنیده!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

.....افرین صدای جیغتو شنیده تو هم به پاتیس گفتی
از گریه و جیغ تو بغل اتانس ضعف کردم.

___خب مگه دروغ گفتم؟ همین بود دیگه!
.....اسکولم، صبح پاتیس و الیا تو رو توی چه
وضعی دیدن؟

___اسکول باش، خب... خب تو بغل اتانس در حال
بوسه!

.....میگم اسکول ناراحت نشو، خب یکم فکر کن.
صبحونه توپ!!
جیگر!!

مرهم!!

دم نوش!!

___نه نه نه

.....بعله بعله بعله

___نه نه نه

.....بعله بعله بعله

___نه...

.....ای کوفت و نه، چرا دیگه اینا فکر می کنن توی
شاسکول الان زن اون میمونی!؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



#کپی_ممنوع

#پارت75

___کدوم میمون ؟

.....خدایا صبر بده اتانس دیگه

___تو به اون میگی میمون؟ اون که ماه شب چهارده
است،البته اگه سگ چشاشو نادیده بگیری، ولی من
زنش نیستم.

.....خب اونا فک می کنن هستی.

از ته دل یک جیغ فرا بنفش کشیدم. بیداری تو بغل

اتانس و بوسیدن؟!!!

منم بودم همین فکرو می کردم.

صدای جیغم انگار زیادی بلند بود که در یهو باز شد و

اتانس پرت شد داخل اتاق

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

__کیست؟؟ کجاست؟؟
دور ور اتاق و که نگاه کرد یک نفس عمیق کشید.
__نکند کابوس دیده اید بانو؟
مثل منگول ها بهش خیره بود.
وقتی دید جواب نمیدم اومد سمت
__اریانا کسی به اتاقتان امد؟
دلیل فریادتان چه بود؟
با تکونی که به شونه ام داد.
خودم اومدم.
__کسی داخل اتاق نبود.
__پس دلیل این داد و فریاد چه بود؟
بدون توجه به سؤالش پرسیدم
__شما بگو منظور پاتیس چی بود؟
اونم انگار یادش اومده بدون جواب دادن بهم گفت:
__چرا با پاتیس سخن گفتید؟
__من پیش از این هم با پاتیس حرف یعنی سخن گفتم
ولی تا حالا چیزی بهم نگفتین.
__پیش از این بیمار بودید، نه اکنون، در این باره نباید
سخنی می گفتید بانو
با مسخرگی گفتم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

___ الان چه فرقی داشت.
___ اینکه در بستر و سرای استراحتمان چه بر ما گذشته.
___ من در این مورد چیزی نگفتم اون همش می پرسید
درد دارید، مرهم بیارم و ...



#کپی_ممنوع
#پارت76

___ به راستی متوجه منظور ایشان نگشتید؟
___ راستش، راستش
فهمیدم.
تا اینو گفتم چنان اخم کرد که سخته رو رد کردم.
با اینکه تا الان رفتار بدی نداشت باهام حتی اگه کسی
به برخورد های ما نگاه میکرد، جز احترام ازش
چیزی ندیدم همیشه اخم داشت و سرد رفتار می کرد،

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ولی بی احترامی نمی کرد، اما ابهتی داشت که ترسناکش می کرد.

سریع شروع کردم به توضیح
نه، نه یعنی اونموقع که اون گفت نفهمیدم.
وقتی به اتاق یعنی اینجا اومدم (با دستم اشاره‌ی به اتاق کردم)
منظورشو فهمیدم.

هم چنان با اخم نگاهم میکرد.
__ باور کن بخدا قسم نه (گیج بودم وقتی ام میترسیدم
گیج تر میشدم) به خدا سوگند، همین... اره همین به
خدا سوگند، وقتی اومدم اینجا فهمیدم.
یکم که اخمش باز شد دل و جرئت گرفتم.
__ اصلا چرا بهشون نگفتین ما دیشب فقط خوابیدیم و
جیغ های من به خاطر کابوس بود.

یک تا ابرو شو داد بالا، پدرسگ جذاب، مردم هم
اونقدر جذاب، به خدا این فسیل زنده قشنگترین مردیه
که تا حالا دیدم البته فکر کنم با این فراموشیم....
با جوابی که داد اچمز شدم

__ بنگرید پیش از هم خوابی دیشبمان همگان چه
میگفتند؟ ایا دوست دارید پشتتان سخن بگویند؟

این راز نهفته ما و شماست، میدانیم هنوز فقدان از دست دادن پدرتان را دارید، حالتان مساعد نیست و امادگی هم اغوشی را ندارید، اما دیگران چنین نمی‌پندارن، این پیشامد را به نیکی بپندارید، که این سرآغاز پیوندمان است.

اما باید بدانید که طبق رُسوم سرزمینمان هرگز، هرگز مردی نباید آنچه میان دیگرست را واریسی کند.



#کی_ممنوع

#پارت77

با صدای اروم این حرفها رو بهم گفت.
و بعد جوری که انگار با خودش حرف می‌زنه، زیر لب گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

گمان می برم این هم خوابی، در عمارت به نیکی
خوانده نمی‌گردد و برخی را خشمگین کرده.
اگر پاتیس یار و همراهان نبود، راستی کرداش را
کج سرشتی میپنداشتم، چرا که امروز به نیکی رفتار
نکرد...

هر لحظه صدایش اروم و اروم تر میشد جوری که
کلمات آخرشو نشنیدم.

یعنی چه؟
با گنجی بهم نگاه انداخت.
بعد از مکث کوتای گفت:

هیچ بانو
یعنی چی هیچی؟ چیه داره قایم می کنه؟
با گرفتن دستام توی دستای بزرگش
نگاهم از صورتش به دستامون لغزید، رنگ
پوست تیره اش با رنگ پوست سفیدم تضاد زیبای
بود.

این راز بین ما و بانو اریانا نهفته می ماند؟
یکم که فکر کردم دیدم حق با اونه
سرمو به ارومی تگون دادم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لبخند جذابی روی لباش نشست برق چشمهایش برام
گنگ بود.

صبر و تحملمان به این معنا نیست شما از اید و
رهاید، زین پس هر شب اغوشتان باید پذیرای ما بوده
تا دگر بار شکی ایجاد نگردد.
این یعنی هر شب با اون خوابیدن؟
نگاه منتظرش بین چشم ها در گردش بود.

دیشب واقعا خواب ارومی داشتم درسته من مسلمانم
ولی الان که دین اسلام نیست !اون منو اریانا می بینه
شانس اوردم که تا الان به جسم تعرض نکرده، فکر
نکنم خوابیدن با اون چیزی و عوض کنه شاید
اینجوری وابسته ام شد، حتی اگه اریانا هم اومد یا
راهی برای برگشتن پیدا نکردم منو نگه داشت و
نگشت.





#کپی_ممنوع

#پارت78

بهش که نگاه کردم انگار از جوابم ناامید شده بود که
با اخم نگاهم میکرد، هر لحظه فشار دستهایش بیشتر
میشد، سعی کردم دستمهامو بکشم عقب ولی اون بی
توجه به تلاش من با نگاه خشمگین دستهام محکم نگاه
داشته بود.

قبل اینکه دستم و بشکنه گفتم:
__ای دستم اتان، قبول می کنم لعنتی ول کن قبول می
کنم.

فشار دستهایش که کم شد نفس راحتی کشیدم
__ولی شرط دارم.

اگه بگم رابطه نباشه کنه عصبی شه دوباره، بهش
نگاه کردم دیگه از اخمش خبری نبود و منتظر نگاهم
میکرد.

__شرط؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

___میشه تا زمانی که من آماده نشدم، رابطه یعنی
عشقبازی نمیدونم یعنی ...

___عیش و همبستری، معاشقه ???
با خجالت گفتم:

___اره اره این نباشه.

___میشود (نفس حبس شدمو ازاد کردم ولی با حرف
بعدیش اچمز شدم دوباره) اما این حق ماست از جسم
و روح همسرمان ارامش بگیریم، پس به اهستگی
رفتار خواهیم کرد.

بعدم سرشو خم کرد لباشو رو لبام گذاشت.
از این بوسه ناگهانی شوکه شدم، نرم لبمو بوسید و بی
توجه به قیافه شوکه‌ای من پاشد رفت.
هنوز توی شوک بودم و به جای خالیش نگاه میکردم.
با صدای در نگاهمو بالا اوردم و به الیای نگاه کردم
،که وارد اتاق می شد.

___بانو چه بر روزتان امده؟ چرا این گونه سرخید؟
سرومان چیزی گفتند؟

به قیافه هر اسون الیا نگاهی کردم و دستمو روی لبام
گذاشتم.

این چرا با بهونه و بی بهونه منو می بوسه ؟

صدای خنده نخودی که میاد نظرم به الیای جلب میشه
که با نگاه شیطون خیره ای منه و می خنده.
_بانو گمان کردم سرورم برای سخن گفتن با جناب
پاتیس مورد خشم قرار تان دادند.
نگوید سرخی رخساره از چیزی دیگریست.
و باز می خنده



#کی_ممنوع
#پارت79

از حرص و خجالت خواستم سرش داد بزنم که باز
گفت:
_بانو جان گفتیم حمام را آماده کنند، بدنتان به استحمام
نیاز دارد، میدانیم دوش *توان* لازم را نداشتید ولی
زین پس باید پاکیزه و معطر باشید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

این دوا را نیز ماماچه دادند، گفتند برایتان خوب است.
سرورمان گفتند نیازی به واریسی تن‌تان توسط مهتران
و ماماچه نیست.

ولی اگر میدانید حالتان ناخوش است بگویم ماماچه
بیایند، بیاید این را بخورید.

جامی پر از جوشونده بهم داد و من با تعجب پرسیدم.
__ ماماچه؟

__ اری بانو (نگاه سئوالی‌مو که دید نفس کلافه‌ای کشید و
گفت) زائو

__ اهان از اول بگو

__ چشم بانو به یاد نداشتم شما با کلمات ما بیگانه‌اید
، بخورید.

جرعه‌ای که از جوشونده درون جام خوردم، از تلخی
محتواش صورتم جمع شد.

__ اییی تلخه نمی‌خورم.

__ باید بخورید بانو، بدنتان محتاج این دواست.

به هر بدبختی بود و البته به زور الیا چند قلوپ دیگه
ام خوردم.

بعد به کمک الیا به گرمابه رفتم.

قبلا بار ها داخل یک گرمابه کوچیک که متصل به اتاقم بود، حمام کرده بودم. ولی این بار فرق داشت به زیر زمین عمارت رفتیم، یک حمام بزرگ با یک حوض بزرگ یه جورای شبیه استخر بود که وسط حمام بود.

یک سنگ بزرگ برای نشستن یک گوشه حمام و یک لوله سفالی که از داخل دیوار بیرون زده بود تا وسط یک سکو اومده بود، یک سکوی گرد که با زمین ده سانتی فاصله داشت و چند تانخ و زنگوله که اویزون بود کنارش، گوشه ای دیگه حمام بود. وسط حموم ایستاده بودم که با صدای پای به عقب برگشتم، یک قابله و ندیمه همراه الیا خواستن کمکم کنن برای حموم کردن که اجازه ندادم بهشون، ولی از سر ناچاری الیا و گفتم بمونه، حموم کردن اینجا مسلما سخته و کار من تنهایی نیست.

وقتی جلو الیا لخت شدم از خجالت در حال اب شدن بودم جز یک لباس زیر چیزی تنم نبود .

(*دوش،دیشب

*توان،امادگی)



#کپی_ممنوع

#پارت80

کلافه وسط حموم ایستاده بودم، که الیا ظرفی پر از زرده مرغ آورد، با قاشق بزرگی زرده های رو روی پارچه ای نخی مالید و با اصرار فروان مجبورم کرد اون پارچه رو داخل لباس زیرم بزارم تا درد و پلیدی رو از تنم خارج کنه و پسر زاشم. بعدم یک خمیر زرد رنگ مایل به سبز روی بدنم مالید تا موهای زائد (که البته موی هم نداشتم قبل اونقد اپلاسیون رفته بودم که پوستم صاف صاف بود) بدنمو ببره.

بعد از اون هم روی سکویی که روش یک پوستین بود، پارچه ی انداخت و ازم خواست روش دراز

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بکشم و روی تنم یک پارچه نخی دیگه انداخت ،اول
فکر کردم برای اینکه سر پا اذیت نشم تا اون خمیره
رو بدنم خشک شه ولی بعد که یک زن وارد حمام شد
چنان جیغی زدم که فکر کنم صدام تا اسمون هفت هم
رفت .

درسته پوشیده بودم ولی همش میترسیدم یه مامایی،
قابله ی، چیزی بیارن بفهمن من هنوز دخترم.
الیا سراسیمه اومد سمتم
_بانوی من چرا فریاد می کشید الان است که
سرورمان خشمیگن به اینجا بیایند.
با فریاد رو به الیا گفتم:
__این زن اینجا چیکار می کنه؟ مگه نگفتم کسی
داخل نیاد؟

_بانو ایشان برای چهره ارایه صورتان امدند،
گویی دخترکی بیش نیستید.
اینو که گفت نفسم رفت نکنه فهمیدن؟
_شما رخساره ای دختران را دارید بانو این زن
اراسته گر است، گفتم مادامی که خمیر خشک گردد
،صورتان را بیارایند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با ترس سری تگون دادم.
این روزا شدیدا ترسو شده بودم.
با صدای زن که حالا جلوتر اومده بود بهش نگاهی
انداختم.

_مهر دخت هستم بانو



#کپی_ممنوع

#پارت81

سری تگون دادم که الیا رو بهش گفت :
_کارتو شروع کن.

باشروع کارش، یعنی بلای نبود که سر صورتم نیاره
، صورتم می سوخت تا اصلاح کرد منو چون دادم از
ترس اینکه کسی نگه چه لوسه این جیک نزدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کار صورتم که تموم شد، با حنا دستامو نقش انداخت
، روی مو هامم حنا گذاشت که خواستم مخالفت کنم الیا
بازم عین قاشق نشسته (همون کثیف) پرید وسط
حرفمو اجازه نداد مخالفت بهم نداد.

کار حنای مو هام که تموم شد. انگشتش که اغشته به
یک خمیر سفید رنگ بود رو آورد سمت گردنم، تا
خواست بزنه به گردنم دستشو گرفتم.

چیکار می کنی ؟
گردنتان کبود است بانو برای بهبودی اش این زما
را بگذارید.

متعجب به مهر دخت نگاه کردم.
کبوده ؟
بلی بانو

مهر دخت که مرهم و گذاشت روی گردنم،

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تازه یادم اومد اتانس خیر ندیده دیشب چیکار کرده
باهام



#کی_ممنوع

#پارت82

بعد از رفتن ارایشگر خیر ندیده، به کمک الیا بلند شدم
کنار حوض ایستادم، اونم روی تنم با کاسه اب می
ریخت، تا گل ها روی تنم شسته بشن جالبی اینجا بود
که کف گرمابه خروجی اب داشت فکر نمی کردم
انقدر پیشرفته باشن یعنی اگه لوله کشی و دوش اب
داشتن محال بود فکر برگشتن کنم.
وقتی بدنم تمیز شد، به خودم نگاهی کردم بدنم صاف
صاف بود و البته سفید تر شده بود و براق

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حالا كاملا لخت و استاده بودم، يك دستمو جلو
شرمگاهم گرفته بودم و يك دستمو جلو سينه ام.
به كمك اليا به داخل حوض اب رفتم و سرمو روى
لبه اش گذاشتم

اب داغ و دلچسب بود.

___ اليا چه جورى اب گر مه ؟

سرمو كمى بالا دادم تا بتونم ببينمش

___ خب معلوم است از شعله اى كه زير سنگ گرم
است.

___ سنگ گرم ؟

___ بله بانو مگر نميدانيد؟

___ اه راستش تا حالا دقت نكردم، حالا تو بهم بگو
اشكال كه نداره.

___ ان قسمت (با دستش گوشه اى حوض رو نشون داد)
سنگش نازك تر است، زير ان تتوريست براى هيضم
وقتى روشن اش مى كنند، اتش سنگ را داغ كرده و
سنگ اب را

___ مگه زير اينجا خاليه؟

بلی بانو خالیست، من ندیده ام ولی ابراه به زیر
اینجا میرود و اب الوده وارد جوی شده و خارج می
گردد.

مگر نمیدانستید ؟



#کپی_ممنوع

#پارت83

___||| گفتم که تا حالا دقت نکردم، نکه من همیشه سفر
بودم.

___راست میگوید بانو پوزش می طلبیدم.
بدون حرف دیگه ای سرمو لب حوض گذاشتم، و الیا
با کاسه مخصوص روی سرم اب میریخت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نمیدونم چقدر طول کشید ،ولی بدنم به خاطر اب گرم
سست شده بود و خوابم گرفته بود.

بعد از شستن تنم با سفیداب و سرم الیا بدنموبا روغن
های خوش بو ماساژ داد.

فکر کردم کارم تموم شده ،ولی وقتی الیا بهم گفت زیر
همون لوله سفالی بایستم، تعجب کردم اول فکر کردم
برای خشک شدنه ولی وقتی الیا یکی از نخهارو
کشید، چند ثانیه بعد از لوله اب بیرون اومد، مثل یک
دوش! چون ناگهانی بود،ترسیده سریع از روی سکو
پایین اومدم.

_بانو چه شدید؟

به الیا نگاهی کردم دیدم ضایع است بگم ترسیدم
دوباره نگاهی به دوش انداختم حالا ترس جاشو به
تعجب داده بود داشتم شاخم در می اوردم.
دوش داشتن ؟

بپرسم چه جوری کار میکنه خیلی ضایع است؟
بدون اینکه جوابشو بدم زیر دوش ایستادم،
بعد از چند دقیقه نخ دیگه و کشید و اینبار صدای زنگ
داخل فضای حموم پیچید و اب قطع شد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

الیا پارچه نخی آورد و تنمو خشک کرد اب مو هامو
خوب گرفت.

خوبی حموم این بود که با وجود بزرگی واقعا گرم بود
ولی نمیدونستم چه طوری، حتی از چند تا سوراخ
های که داخل دیوار بودن بخار در می اومد.



#کی_ممنوع
#پارت84

الیا بهم کمک کرد تا لباس بپوشم و بعدش مو هام و
برام بافت و داخل یک روسری خیلی خیلی بزرگ
که خودش میگفت چارقد پیچید ،جوری که دیده نشه
به گوشم گوشواره ، به دست هام ، مچ بند های طلا و

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

انگشتر های زیبا و به گردنم یک آویز طلا که
وسطش سنگ ابی بود، بست.
تا کارش تموم شد خودم داخل اینه ندیده بودم، وقتی
اینه رو جلوم گرفت مقابلم دختری و دیدم که صد
درجه با دختر صبح فرق می کرد زیبایم چند برابر
شده بود.

به کمک الیا به اتاقم برگشتم نزدیک شام بود،
که الیا خبر آورد اتانس خواسته برای شام به سالن
مخصوص برم.

وارد سالن تقریباً ۴۰ متری شدم که یک میز چوبی ده
نفره و شدیداً شیک وسط اتاق بود و اطرافشو صندلی
های پایه بلند طلاکوب گرفته بود، واقعا میگن ایران
متمدن، راست میگن ها!

نگاهم به اتانسی افتاد که در راس میز نشسته بود،
و نگاه خیره اش به میز بود در که پشت سرم بسته
شد، نگاهش به سمت من کشیده شد.

دیدم همانا و هنگ کردنش همانا، قبل از اومدنم به
سالن غذا خوری، اون چارقد و برداشته بودم و یک
روسری حریر کوتاه تر به کمک چند گیره های

طلایی و یشمی به سرم بسته بودم، موهای حناشده ام
دل به عنابی و شرابی میداد.
سرمه ای که داخل چشمام زده بودم، چشمامو کشیده
تر و وحشی تر کرده بود. حتی به لبام روغن سرخی
زده بودم.



#کپی_ممنوع

#پارت85

صورت اصلاح شده ام ،با این لباس سرخ شدیدا
جذابم کرده بود .
صدای قورت دادن اب گلوش اونقدر بلند بود که فکر
کنم ندیمه های پشت در هم شنیده باشن.
تنها چیزی که تونست بگه این بود.
_بنشینید

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اونقدر تو نخم بود ، که مطمئنم از غذا هیچی نفهمید
هر چند دقیقه یه بار سرشو بالا میاورد و بهم نگاه می
کرد.

آخرش کلافه شدم و گفتم:

__ چرا هی نگاه می کنید؟ خوشگل ندیدین؟

یک تا ابروشو داد بالا و خودشو جمع و جور کرد .

__ فکر نمی کردیم یک استحمام و سرخاب و سفیداب
کردن این چنین زیبایتان کند.

تا خواستم ذوق مرگ شم زد حال زد.

__ وگرنه زودتر می گفتیم ندیمه ها و چهره ارا اقدام
کرده، اینچنین مجبور نبودیم چهره ای نا زیبایتان را
تحمل کنیم.

منو میگی کارد میزدی خونم در نمی اومد.

__ چهره من نازیباست ؟

با نیش خند روی لباش سرشو تگون داد.

خواستم دهن باز کنم و هر چی می توئم بهش بگم،
ولی بی خیال شدم

شب که میای توی اتاقم بالای سرت بیارم، که مرغ
های اسمون برات زار بززن جناب خان ، پوزخندی
زدم که متعجب شد تو دلم گفتم دارم برات اقا اتانس،

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خیلی شیک و مجلسی بدون توجه بهش ادامه عذامو
خوردم .

غذام که تموم شده بازم بی توجه به اتانس پاشدم و به
سمت در خروجی رفتم که صداشو شنیدم.



#کپی_ممنوع
#پارت86

این رفتار شایسته یک بانو اشراف زاده نیست.
نیشخندی زدم که چون پشت بهم بود ندید و بدون
برگشت به سمتش، در حالی که داشتم خارج میشدم
گفتم:

من با هر کسی مثل خودش رفتار می کنم
ندیده ام می تونستم بفهمم گیجه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

الیا که داخل سالن منتظرم بود و منو تا اتاق همراهی کرد.

این کی وقت می کنه بخوابه یا چیزی بخوره ؟
همش که پیش منه!

شونه ای برای خودم بالا انداختم.
وزیر لب گفتم: یادم باشه تو اولین فرصت بپرسم
ازش ، الان حوصله و راجی هاشو ندارم .
_بانو چیزی گفتید؟

_نه ...

به اتاق که رسیدیم کمکم کرد لباسمو با لباس خوابم
عوض کنم و از اتاقم خارج شد. چند دقیقه بعد اتانس
در حالی که یکپیراهن ساده تر تنش بود، وارد اتاق
شد.

از فکر خبیثی که تو سرم بود یک تا ابرو مو دادم بالا
و به تخت رفتم و به اتانسی خیره بودم که همون لباس
ها رو هم در می اومد و لخت شده ، قبل از اینکه به
سمت تخت بیاد یک بالش به سمتش پرت کردم، چون
یهویی بود خورد تو صورتش و افتاد رو زمین یه نگاه
به بالش یه نگاه به کرد .

_بازیتان گرفته این چه کاریست ؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

__ نوچ بازیم نگرفته ولی شما روی زمین می خوابین.
__ روی زمین؟

دلیلی برای روی زمین خوابیدنمان هست؟
__ چه دلیل بالاتر از اینکه حیف نیست کنار یک زن
نازیبا بخوابید.

توی گلو خندید و خم شد و بالشت و براشت و به طرفم
اومد.



#کی_ممنوع

#پارت87

__ پس بانو از رفتار اخیرمان دلگیرند؟
پشت چشمی نازک کردم که ادامه داد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

__ گرچه نا زیباید اما ما این از خود گذشتگی را در
حققتان کرده و افتخار هم بستری مان را به شما می
دهیم.

با حرص خندیدم.

__ لطفا افتخار ندید، چون مایل به خوابیدن کنار تون
نیستم.

__ این بخشندگی از جانب ماست نگران نباشید، در
ضمن دیشب که نظرتان چیز دگر بود.

__ شنیدی میگن عمو نوروزه سالی یه روزه،
با تعجب و کنجگای و شیطننت نگاهی بهم انداخت و
سرشو به معنی نه تکنون داد.
داشت شیطننت میکرد؟

__ دیشب هم حکایتش، حکایت عمو نوروزه دیگه
تکرار نمیشه تا سال بعد، البته بستگی داره ، خودتونم
میدونید دیشب حالم بد بود و ترسیده بودم.
__ وگرنه من احمق نیستم که کنار شما بخوابم. لطفا
روی زمین بخوابید.

تک خنده ای کرد و گفت

__ پس حکایت عمو نوروز است ؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شما شنیده اید حکایت عمو پیروز را ؟
منظورش حاجی پیروزه ؟
بدون مهلت دادن بهم گفت:
ایشان نماد پیروزی ما هستید ، هر روز را در
سرزمینمان به گردش پرداخته و قدرت و پیروزی را
به بازوانمان ارزانی می دهند.
بعد بازو شو مثل بدن ساز ها باد کرد و با چشم به
بازویش اشاره کرد.
جان؟!
گیج و مبهوت بهش نگاه کردم توله سگ اینو
از کجاست در آوردی؟



#کپی_ممنوع

#پارت88

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

در ضمن خوب ترستان را به یاد داریم و اینکه در
اغوش ما بودن از زرنگیتان بود نه حماقت، به بهانه
یک خواب خود را همسرمان معرفی کردید.

روی تخت نشست

نیش خندی زدم گفتم:

برو بابل، توهمی نمیزارم اینجا بخوابی

قصد رفتن به بابل را نداریم، اما قصد خزیدن در
لحاف و هم اغوشی با همسرمان را چرا.

بدون توجه به من زیر لحاف خزید دست دراز کرد
سمتم که سریع از روی تخت پاشدم

پاشو، جیغ میزنم برو روی زمین بخواب چشماتشو
بست و همینجوری گفت:

از خدایمان هست جیغ بزنی فکر کنیم صبحانه
مفصل و کباب های امروز به مزاج بانو خوش آمده
به بستر باز گردید، می گویم فردا هم برایتان فراهم
کنند.

لعنتی زیر لب گفتم

نقشه ام نقش بر آب شد حالا خودم باید از جای نرم و
راحتم بگذرم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بدون توجه به اون بالشت و براشتم و از داخل کمد هم
یک شئل زخیم اوردم و روی پوستین که جلو شومینه
پهن بود، دراز کشیدم و شئل هم روم انداختم.
_برخیز و به بستر باز گرد.

نوچی گفتمو پشتمو بهش کردم
انگار اونم حوصله منو نداشت که بی سر و صدا شد
برگشتم ،نگاه کردم که دیدم پشت بهم خوابیده بی لیاقت
گاو

حیف من اصلا
اونقدر حرص خوردم و غر زدم تا بلاخره خوابم
برد،اونم چه خوابی حتی باورم نمیشه من



#کی_ممنوع
#پارت89

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

__وای کدومو بیوشم؟!
به نسیم نگاه کردم که با تاسف سری برام تکون میداد
__اخه دختر دیونه، از دیروز هزار بار پرسیدی.
__دوباره بگو کدوم بیوشم ببین این مانتو کتی سفید یا
این مانتو سبز بلند؟
__هر دوتاش بهت میاد.
__اها نسیم بگو کدوم؟
__مانتو کتی و با اون شلوار نخی راسته ی مشکی و
کیف و کفش ده سانتی مشکیت و روسری ساتن سفید
و مشکی من واقعا بهت میاد(با دست به هر تیکه
لباس اشاره می کرد) قیافه اتو خانمانه تر و پخته تر
می کنه.
(با دست به مانتو سبز بلند و دانشجویی تو دستم اشاره
کرد) این مانتو سبزت با جین تیره ات و کیف و کفش
کلاسیک، قیافه ات رو دانشجویی می کنه.
__خب به نظر تو کدوم خوبه؟
__به نظرم تو اولین دیدار خانمانه باش، درضمن
ترکیب سفید و سیاه سنگین تر نشونت میده.
__پس سفیده دیگه مطمئنی؟

وایی دختر دیونه ام کردی هر کدوم خواستی بپوش
فقط بیا ارایشتم کنم، الان میرسه این بدبخت.

اولین دیدارمونه از اون سر دنیا انداخته اومده منو
ببینه زشت نباشه اینا؟

کجاشون زشته ؟

آخه دخترهای خر به این خوبی یکی از این ترکیب ها
رو بپوش

دلَم می خواد اولین دیدارمون بعد این همه مدت
مجازی و تلفنی حرف زدن عالی باشم.

آخه ک..خول اون ترو تو گونی هم دیده همین
جوری پسند کرده که داره این همه راه و می کوبه
میاد، بیا الان میاد.



#کپی_ممنوع

#پارت90

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

__ راست میگی خوبه ؟
با کلافکی گفت
__اره بخدا خوبه بیا
__باشه اومدم، ایه چه غری میزنی اخرم نفهمیدم
کدومو بیوشم.
با چشم هاش قورتم داد و چشم غره بهم رفت.
__بیا بتمبرگ الان میاد.
همون لحظه گوشیم زنگ خورد.
__بین چه حلال زاده است، جیگرشو خام خام
بخورم.
__اره جیگرشو بخور زامبی من کار دارم بیا بتمبرگ
حرف بزن منم بر...نم به صورتت. همون طور که
گوشی و جواب دادم روی تخت دراز کشیدم.
__جانم معینم، خوبی عشقم، رسیدی؟
__بایچیدن صداش توی گوشی لبخندی روی لبم نشست.
__جانت سلامت خانم طلا نزدیکم یه، یه ساعت دیگه
میرسم شما آماده ای؟
__دارم آماده میشم اخخخخخ
__چی شد؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چیکی به نسیم نگاه کردم که با اون برق خبیث تو چشم
هاش بجای تمیزی زیر ابروم گوشتشو کنده بود .
باصدای معین نگاه ازش گرفتم.
_الو نفس، زندگیم هستی؟ چی شد؟

__جانم، جانم چیزی نشد معینم این نسیم میمون
نیشگونم گرفت.

__خدا بگم چیکارش کنه، اخه به زن من چیکار داره
این دختره

از لفظ زن من گفتنش تو دلم کیلو کیلو قند اب میشد.
اصلا کارخونه قند تو دل من بود .

__کرم داره دیگه نفسم اییییییییی

__باز چی شد. دوباره گرفت؟

بدون نگاه کردن به چهره نسیم گفتم:



#کیکی_ممنوع

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هیچی نفسم ، سگ پاچه امو گرفت.
سگ کجا بود ؟؟؟ مگه کجایی؟
نسیم با کف دست کوبوند تو سرم و گفت:
سگ باش حیف من که دارم برا تو زحمت می کشم
،تا از لولو بودن در بیارمت بشی هلو
سریع دستم جلو گوشی گرفتم که صداش نره
نسیم بود ؟اون زدت خانمی خوبی؟
خوبم معینم، خوبم من برم رسیدی تک بنداز.
مطمئنی خوبی ؟
اره اقایی فعلا
باشه گلم مراقب خودت باش، نزدیک نسیم نشو
فعلا
بعد از قطع کردن گوشی با اخم به نسیمی خیره شدم
که دهنش عین غار علی صدر باز بود و کر، کر به
ریش نداشته ام نی خندید.
با همون لب خندون گفت:
جانم خانمی اوخ شدی؟ بده بوس کنم خوب شی

___ مگه مرض داری احمق؟ چرا این کارو
کردی؟ الان هزارتا فکر می کنه.
___ بده داشتم اماده اش می کردم اخ و اوخت و بشنوه؟!
___ خاک تو سرت نسیم ابرومو بردی الهی تو کاری
نکنی نمی خواد درستم کنی.
___ خو حالا بیا بشین قهر نکن بابا جنبه داشته باش مگه
بار اولمه؟
___ احمق این دفعه فرق داشت، کمتر از یه ساعت
دیگه معین و می بینم ابروم رفت چه جوری تو
صورتش نگاه کنم حالا؟
___ خیلی شیک و مجلسی، به تو باشه که اول یه ماچم
ازش میگیری
___ با کار تو ماچ پرید.
___ خاک تو سرت یکم حیام خوب چیزیه
___ خو حالاااا



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت 92

تازه نشسته بودم که تک انداخت.

(اِهه باز این گیر کرد) مسیر مو به سمت راه پله کج
کردم ما طبقه چهارم بودیم یک ساختمان قدیمی ساز
چهار طبقه در واقع طبقه آخر بودیم.

گوشیم برای بار دوم که زنگ خورد بدون نگاه با
سرعت از پله ها رفتم پایین، اونقدر عجله داشتم که پام
پیچ خورد و پرت شدم از پله ها پایین
از ته دل جیغ کشیدم و هر لحظه منتظر یک درد
مرگ بار بودم و فقط جیغ می‌زدم.

ارينا اريانااااا

بَـا شَنِیدَن اِسمِ تُو نِستَم نَفَسِ بَکِشَم اَنگَارِ کِسی دَاشت
گَـلُو فِشَارِ مِیـدَادِ.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast romannn

__ اریانا ،مهربانم ،بانوی من
به اتانسی نگاه کردم که هراسون بهم خیره بود.
__ خوبید؟

__ انگار همین حرف باعث شد به خودم پیام خودمو پرت
کردم تو بغل اتانس
__ اتان

__ جان دلم ، جانم نغمه خوش اوایم.
اونقدر پریشون بودم که به این ناز کشیدن های اتانس
واکنش نشون ندادم.

__ من میترسم این خواب ها چین؟ فکر کردم واقعی
ان !

من افتادم از بالا پرت شدم پایین
من نمی خوام بمیرم ترو خدا من میترسم.



#کی_ممنوع

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#پارت 93

#اتانس

همچو کودکی هراسان در اغوشمان فرو رفته بود،
انقدر اشک ریختن و بی تابی کردن که آرامیدن و به
خوابی عمیق فرو رفتن

به آرامی روی دستانمان، جسم نحیف و رنجورش را
بلند کردیم و به بستر برده و روی تخت نهادیم.

(این برای چیست، این کابوس ها
درست است بعد از برخوردن برای ما شیرین است و
اغوشمان مقصدش می گردد حتی حال پریشانش
التهاب درونیمان را تسکین میدهد، ولی دلمان این
حالش را نمی طلبد)

خیره به رخسار آغشته به اشکش شدیم به آرامی
خوابیده بود .

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ارام کنارش خزیدیم و جسمش را در میان بازوانم
اسیر کردم.

زبان تند و تیزشان امشب دل از اینکه سیه دل برد.

بی انکه کینه ها را بال و پر دهیم.

موهایش

چشم هایش

بینی زیبایش

از بوسه هایمان در امان نماند.

لحظه ای که دیدیم این چنین فریاد میزند، گویی دنیا
برایمان تیره شد.

سوگند خورده بودیم نگذاریم اشک بریزد و کابوس
ببیند.

یزدان ببخشد مرا که این چنین بدعهدی کردیم.

انقدر در میان بازوانم فشردمش و انقدر خیره این
صورت زیبا گشتم که به عالم بی خبری فرو رفتم.



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



#کپی_ممنوع

#پارت 94

#اتانس

-بانو هر شب کابوس می بینند ؟
نگاهی به پاتیس انداختیم.

_بلی هر شب

پاتیس می خواهم دوایی بیابی که این چنین اشفته حال
نگردند.

_اطاعت سرورم دمنوشی برای ایشان فراهم خواهم
کرد.

دستمان را چند بار بر شانه اش کوبیدیم
_سپاس

_فکر می کردیم بودن بانو در این مکان بخشی از
اندیشه و نقشه یتان است.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

به مسیرمان ادامه دادیم
نمیدانستم چه جوابی بیایم برایش
_سیاست و اندیشه مان این است
_با همبستری ؟
_خشمگین گفتیم:

_ایا ذهنتان را به فراموشی سپردید جناب پاتیس ؟
_خیر اما..
_اریانا همسرمان است .
_گمان میکردیم این ازدواج از سویتان فقط حيله و
مکر است.

با خشمی بیش از پیش به سمتش برگشتم.
_گستاخ مرا چه کار با مکاران ؟
ایشان همسرمان است و این سندپیست برای آزادی
کردارمان تورا چه اینگونه پریشان کرده ؟
از رنگ پریده رخس شک افتاده در جانمان ریشه
دواند ،گویی راز نهفته اش را فهمیده ایم که این گونه
سخن هایش را کوتا کرده و نگاهش از ما هراسان
است.





#کپی_ممنوع
#پارت95

_اه... سرورم.... مرا چه به کارت‌تان... آخر میدانید...
خودتان گفتید، پس از پایان کارت‌تان از بانو دست
میکشید... از این باره برایم پرسشی ایجاد گشت.
با شک و تردید به چشمانش خیره گشتم و گفتیم:

_اریانا محبوب جان ماست و همسرمان کدام مرد بی
خرد از این بانوی زیبا و سیاست‌مدار و دنیا دیده
نسلی نمیگیرد؟
پاتیس با نگاه هراسان به ما خیره شد.
_ن.. نسل؟!

می‌خواهید فرزندی از ایشان داشته باشید؟
سری به تایید سخنانش تکان دادیم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پاتیس بخداوندگار پاکی، اگر تو را برادر خود
نمیدانستیم در راستی و صداقت شک کرده و تو را
گردن میزدیم.

سرورم در راستیم گمان بد مبرید که به اهورای
مزدا قسم جز شما مرا بزرگی نیست و جز شما خدمت
بر دیگری بر من خاندانم چیزی جز مرگ نیست.

خوب است زین پس رفتار و کردارتان را درست کرده هنوز اعمال دیروزتان را بیاد داریم. پوزش می طلبم سرورم این امر تکرار نخواهد شد.

سری تکان دادیم
دیگر به میدان نبرد رسیده بودیم و روز سخرمان اراز
میگشت.



https://t.me/darkhaste_roman

@darkhast_romannn

#کپی_ممنوع

#پارت96

بعد از تمرینی سخت و نفس گیر
برای استراحت زیر درختی نشستیم.
که سربازی دوان بسویمان امد.

_سرورم، سرورم حامل خبری مهم هستم.
_بگوئیم

_فرمانده مه راد به همراه کاروان و سوران به سوی
هگمتانه در راه اند.
شنیدن نامش بر ایمان کافی بود تا سراسر وجودمان را
خشم و غضب گیرد.

_نمیدانید در کدامین مقصدند ؟
_پیک حامل این خبر گفتند ۴ روز قبل از پارسارگاد
به مقصد هگمتانه حرکت کردند.
پیک به تاخت به اینجا اماده و این خبر را رسانده.
_دلیل این سفر را چه ؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ایشان دلیل سفر را بازدید از شما و تبریک
از دواجتان را به عنوان بزرگ خاندان خوانده

ندیمه همراهمان را صدا زدیم که کاغذی مزین با
مهرمان را به سرباز دهد.

به خزانه داری برو و این نامه را نشانشان بده زر و
سیم خود و پیک را از ایشان بگیر
پس از رفتن سرباز حالمان اشفته تر شد،
مه راد به هگمتانه می آید و ای کاش....



#کپی_ممنوع
#پارت97

#اریانا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

باز هم دیشب ناخواسته تو بغل اتانس خوابیدم، نمیدونم
این کابوس ها چین؟

همه چیز واقعی، انگار حقیقت محضه، حتی تصور
اینکه این اتفاق ها برای من افتاده سخته

نکنه اینا کابوس نیستن و خاطراتم هستن
معین؟!

چه اسم غریبی ترسی که داخل قلبمه داره نابودم می
کنه .

صبح اتانس گفت که به پزشک میگه برام دم نوش یا
ارامش بخشی آماده کنن ،واقعا احتیاج دارم به چنین
چیزی

درسته دو شب بی خواب شدم ولی ارامشی که اغوش
اتانس داره رو هیجا نچشیدم.

توی افکارم غرق بودم جوری که حتی ورود الیا و
متوجه نشدم و با صداش از جا پریدم
_بانو، بانوی من

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

منم بانو چه شدید؟
هیچی خوبم
چیزی شده؟ کارم داری؟

اری بانو پیکی از پاسارگاد آمده
پیک؟!... اهان خب
میگویند فرمانده مه راد به این سوی روانه شده .



#کپی_ممنوع
#پارت 98

مه راد؟؟ اون کیه؟
اه بانو به یاد نداشتیم شما چیزی به خاطر ندارید .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

___مه راد فرمانده دوم این سرزمین و معاون جناب
اتانس است.

___واقعا؟

اگه معاونشه پس چرا اینجا نیست؟
___سرورمان دستور دادند در پاسارگاد بمانند و اینکه
همیشه پیکی روانه کرده گزارش امور را بدهند،
ایشان زیاد اهل دید و بازدید نیستند بانو
___اتانس؟!!

پاسارگاد که پرسپولیس و خشایار شاه اونجاست؟! رو
سپرده دست معاونش؟!
و خودش چون اهل دید و بازدید نیست اومده هگمتانه
؟

___اری بانو

___یکم عجیب و شک برانگیز نیست؟
___بانو گمان بد نبرید، جناب مه راد پسر عمو و هم
خون جناب اتانس هستند.

___هم خونه

___بلی بانو هچو دو برادرند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ابرو هام پرید بالا توی این مدت فهمیده بودم اتانس
ادمی نیست که به کسی اعتماد کنه و همه کارا رو
خودش نظارت می کنه اینکه همه مسئولیتشو سپرده
دست پسر عموش یکم عجیبه!

اها...



#کی_ممنوع
#پارت99

#اریانا

این روزا عمارت شلوغتر از همیشه بود.
رفت و آمد ها زیاد افراد، حتی تعداد ندیمه ها و
محافظان و

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آموزش سربازان شدت گرفته بود .
دیگه باغ هم جای رفتن نبود، از بس باغبون و کارگر
ها توش رفت و امد داشتند.

ولی هیچ کدوم از اینا از ار دهنده نبود نه سرو صدا
های محافظین و سرباز هاو نه بشور و بساب های
ندیمه ها

این وسط تغییر رفتار اتانس کلافه ام کرده بود.
نه تنها من بلکه کل افراد عمارت رو اشفته کرده بود،
رفتارش ۱۸۰ درجه با قبل تغییر کرده بود.
(مشکوک ،عصبی و اشفته)

در یک نگاه به اتانس میشد به این موارد پی برد.
تو عمارت کسی نبود که از داد های و گیر دادن های
اتانس در امان مونده باشه، از سرباز بگیر تا ندیمه و
مباشر

این اشفته گی توی رفتار پاتیس هم به وضوح دیده
میشد.

حتی اومدنش برای زندگی در عمارت هم رفتار شو
مشکوک تر کرده بود.

دیگه مثل گذشته از اتاقم بیرون نمیرم و همین باعث
شده در طول روز اتانس و کم یا اصلا نبینم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فقط طی یک قرار نانوشته هر شب بدون در نظر
گرفتن رفتار های روزانه امون کنار هم می خوابیم،
البته این قرار از طرف منه اینکه کوتا اومدم و بدون
داد و قال کنارش می خوابم وگرنه اونکه کنار
همسرش می خوابه ککشم نمی گزه
روزای اول بیشتر ترکش هاش به من می خورد، بهم
گیر میداد و سرم داد می کشید.
(_ اینگونه راه نروید.
_ بانو اینگونه سخن نگوید.
این چه گفتاریست؟
این چه کرداریست ؟
حق دیدار پاتیس یا کس دیگری را ندارید)



#کی_ممنوع

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اولش فکر میکردم مشکل از منه
گاهی این بحث ها اونقدر بالا میگرفت که کل
عمارت فکر میکردند ما مشکل داریم.
ولی بعد ، این گیر دادن ها و داد ها نه تنها من بلکه
سر سرباز ها و ندیمه ها هم زده شد .
حالا مطمئنم یک خبری شده
ندیمه ها میگن این اماده باش سرباز ها و این رفتار
معمولا قبل از جنگ یا اتفاقات مهمیه
ولی من مطمئنم به اومدن پسر عموش ربط داره .
دقیقا از روزی که اعلام کردند مه راد داره به
هگمتانه میاد ، همه چیز بهم ریخت .
چند باری هم که از اتانس پرسیدم چنان سرم داد کشید
که چهار ستون تنم لرزید .
دقیقا سه روز بعد از امدن پیک اتانس به همراه یک
خانم به اتاقم اومد و گفت این خانم از این به بعد رسم و
روش اشرافیت را به شما می آموزند.
حالا انگار من عر عرم، والا ما هم اشراف زاده ایم
ولی تو دنیا خودمون

ولی از ترس اینکه باز سرم فریاد نزنه هیچی نگفتم .
(_ بانو اریانا سفر های زیادی داشتند و فرهنگ و
آیین ما را به دست فراموشی سپردند، زین پس شما بر
رفتارشان و کردارشان
مراقبت کرده و ایشان را به سخن نیک تشویق
میکنید، زمانتان اندک است
بعد رو کرد بهم و گفت
_ اریانا بانو سیمدخت مراقب کردارتان هستند، ایشان
را همراهی کنید در این امر
اونقدر گیج شدم که فقط سر تکون دادم.) از اون
روز به بعد صبح تا عصر کار من سر و کله زدن با
سیمدخته اول فکر میکردم چقدر خشک و بد اخلاقه
، ولی بعد فهمیدم دختر خیلی خوبیه "مهربون و
دلسوز" سخت گیری هاشم به خاطر ترس از اتانس و
اعتبار خودش بود.





#کپی_ممنوع

#پارت 101

لباس بلند حریر مو پوشیدم و توی لحاف خزیدم ،
منتظر اتانس شدم دیر کرده بود
عادت کرده بودم بهش
میترسم از روزی که اریانا واقعی پیدا بشه و هویت
منو بفهمن بیچاره میشم، اون روز ترس کتک یا کشته
شدنمو ندارم من به اتانس عادت کردم.
با صدای در از افکارم دست کشیدم به اتانسی خیره
شدم که با قدم های خسته و سنگین به سمت تخت
اومد، با نگاه خیره ام عادت های روزانه شو دنبال
کردم در آوردن لباس ها، مچ بند و.... بعد در حالی که
بالاتنه اش لخت بود ، کنارم دراز کشید.
_____شام خوردین ؟
خیلی وقته سعی میکنم مثل مردم اینجا حرف بزنم ولی
هنوز هم سخته ام

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

__اری

وقتی که خسته بود صداش دورگه میشد
منو تو بغلش کشید و کنار لبمو بوسید
حس شیرینی توی رگ هام جریان پیدا کرد .
دستمو بالا اوردم گذاشتم روی ته ریشش و شروع به
نوازش صورتش کردم

__اتانس

__بلی بانو

__یک چیز بگم لطفا عصبانی و خشمگین نشو
هشدار گونه صدام کرد .

__اریانا

خودشم میدونست چی می خوام بگم
__خواهش می کنم.



#کپی_ممنوع

#پارت102

اگر بار دگر قصد پرسیدن حال اشفته ایمان را دارید؟
باید بگویم حالمان خوب است.

ادامه این سخنان هم خشمگینمان می کند و ممکن
است گزندى به شما رسانیم.

به چشمای خسته اش نگاه می کردم
دستم اروم روی لباش کشیدم و بعد دماغش انگشتم
روی مژه های بلند و تابدارش کشیدم.

اتانس؟

با صدای که بم تر از قبل شده بود گفت:

بلی

تو واقعا زیبایی و رشید، من نگرانتم
من این اتانس و دوست ندارم، این مرد که سر همه
فریاد میکشه رو دوست ندارم، من همسرتم با من
حرف بزن.

بدون اراده دستمو و میون خرمن موهاش بردم
شروع به نوازش کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اتصال نگاهمو قطع نکردم و منتظر شدم حرفی بزنه
بی توجه بهم گفت:

__سوگند بخور

__چی؟؟.....چرا؟

__سوگند بخور مرا هرگز ترک ننموده و وفا دارمان
باشی

نمیدونم چرا ولی گفتم:

__سوگند می خورم به اهورا مزدای که وفادارت
باشم و تنهات نزارم،
حالا بگو

چند دقیقه نگاه هم کرد و روم خیمه زد
__سوگند می خورم نگذارم گزندى به شما رسد.
تا خواستم حرفی بزنم و بیرسم چه گزندى
با لباش خفه ام کرد.



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#کپی_ممنوع

#پارت103

یک دستش و فرستاد پشت سرم و با یک دستش به
کمر چنگ میزد و دیوانه وار میبوسیدم.
با کشیده شدن مو هام فهمیدم که منم باید همراهش کنم.
از بی نفسی به بازویش چنگ انداختم که فقط چند
سانت ازم فاصله گرفت، هنوز نفسم جا نیومده بود که
دوباره به لبام هجوم آورد و با دستاش تمام بدنمو لمس
میکرد بی تاب ازم جدا شد
دستش که به لباسم خورد ترسیدم و خودمو عقب
کشیدم

___می خوایی چیکار کنی؟
دوباره به سمتم اومد
___اریانا نا آرامیم
___من من میترسم من... آماده نیستم
___گزندی نمیرسانیم.
با چشماش التماس میکرد که کوتا پیام
___میترسم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

هراسان نشو فقط معاشقه و هم اغوشی است گزندی
نمیرسانم باشد؟

با تردید سرمو تکون دادم.

به سمتم هجوم آورد لباسمو در آورد. حالا لخت با یک
پارچه نازک که دور سینه هام بود و یک شورتک
کوتا تا روی رونام جلوش دراز کشیده بودم.
سریع شروع به بوسیدنم کرد.

به سمت گردنم رفت، می مکید، می خورد گاز میزد.
مطمئنم جاش فردا کبود میشه
بی طاقت سینه هامو لخت کرد. روم دوباره خیمه زد
و شروع کرد ب.....



#کی_ممنوع

#پارت104

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صبح با حس خفگی و سرو صدایی که از بیرون می
اومد بیدار شدم.

چند دقیقه طول کشید به خودم پیام.
به سینه لخت اتانس نگاه کردم که با ارامش بالا و
پایین میشد و دستاش دور تنم گره خورده بود.

کمی خودم و عقب کشیدم به تن های لختمون نگاه
کردم از شرم و خجالت صورتم سرخ شد
خاطرات دیشب مثل یک فیلم از جلوی چشمام رد
میشدن و باعث ایجاد یک شیرینی ناب توی وجودم
میشد، ولی شیرین تر از اون این بود درسته دیشب
به ارامش رسیدیم ولی از حدش فراتر نرفت و از حق
طبیعیش گذشت.

دستمو سمت صورتش بردم شروع به نوازشش کردم
با بدقلقی صورتشو کج کرد.
انگاری خیلی خسته است اولین باره که من زودتر از
اون از خواب بیدار شدم، این روزا معمولاً وقتی از
خواب بیدار می شدم اتانس رفته بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شیطنتم گل کرده بود صدام یکم کلفت کردم

__سرورم اتانس لطفا برخیزید!

__سرورم !

نه انگاری خیلی خسته است.

انگشتمو سمت بینی خوش فرمش بردمو شروع به
خاروندنش کردم، ریز ریز می خندیدم و به کارم ادامه
میدادم.

__هوم



#کی_ممنوع

#پارت105

__سرورم برخیزید کاروان مسافران رسیدند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

یهو بر عکس شدم حالا من زیر بودم اتانس روم
با شیطنتی که تو چشمات موج میزد اخم کرد و گفت:
_کدام کاروان را میگوید بانو؟
کاروان ما که دیشب به مقصد نرسید و ناکاممان
گذاشت.

پسر بی حیا و بی شعور، البته حق داشت من جاش
بودم تا آخرش میرفتم.
با انگشتای دستم شاهرگ گردنشو لمس کردم و سوسه
بوسیدنش از خود بی خودم کرد
بوسه ارومی روی گردنش زدم
_این کاروان،
انگار منم امروز ادم دیگه شده بودم شیطون و پرو
_مطمئنید مقصودتان این کاروان بود؟
با عشوه گری گفتم:
_اری سرورم
(میگن کرم از خود درخته داستان منه)

_پس بانوی من قصد دلبری دارد؟
_نخیر اینگونه نیست سرورم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_گمان می بریم اینگونه باشد.

خم شد و قبل از اینکه حرفی بزنم لبشو روی لبم
گذاشت حرکت تن لختش روی تن لختم، نوازش هاش
و بوسه های و دوباره اش و تکرار حس ناب ارامش
...



#کی_ممنوع

#پارت106

#اتانس

با جنبیدن چیزی در اغوشمان هوشیار شدیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مرد جنگی را هوش تیز نیاز است، نه تنی پروده
دوش ارامش گمشده‌یمان را این دخترک دلربا
برگرداند.

گویی تمام این چند سوا را در آتشی سپری می کردیم
و دیشب به ارامش و بهشت خداوندگار رسیدیم.
حرکت دستش بر روی صورتان
و شیطنت هایش، خنده هایش ارامش امانان را برید.
__ سرورم بر خیزد کاروان مسافران رسیدند.
(به سختی در تلاش بود ایین مارا پاس دارد.
گرچه حضور سیم دخت او را به اصل اشراف
زادگیش باز می گرداند، نمی گذاریم او در نبرد بر سر
اریانا پیروز میدان باشد)
سریع او را به زیر افکندیم
__ کدام کاروان را می گوید بانو؟
کاروان ما که دیشب به مقصد نرسید و ناکامان
گذاشت.

این دختر قصد روان و جانما را دارد
بوسه ای که بر گردنم نهاد اشفته تر و تشنه ترمان
کرد.

سخنانش، دلبرانه هایش روانمان را بر آشت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لمس تنش ارامم می کند اگر ترس دیشبش نبود هم
اکنون فرزندم را در بطن داشت، داشتن پور از این
زن، اه چه خیال شیرینست.

لمسش کردیم، نوازش کردیم، بوسیدیم و ارامشی که
وجودم را بار دیگر در برگرفت.
به اریانایی نگریستم که اکنون ارام و بی صدا در
اغوشم خفته بود.

ارام از روی تنش کنار کشیدیم، از کنار تخت
شلوارمان را برداشتیم پس از پوشیدن لباس هایمان
باری دگر رویش خیمه زدیم.

ارام بوسه ای بر لبانش نهادیم

تو جادوگری حال آشفته ام را جادو کردی

چگونه در آتش کینه بسوزانمت؟

به قصد انجام امور کارهایمان اتاقش را ترک کردیم.

سر راهمان به الیا، ندیمه اریانای را گفتیم برایشان

خوراک های مقوی ببرند و خودمان به اتاق کارمان

رفتیم

امروز زیبا تر از دیگر روز ها بود.

گرچه غافل بوده ایم از آینده ای شوم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#کپی_ممنوع

#پارت 107

#اریانا

یک مگس بدجور کنار گوشم وز وز می کرد
_بانو برخیزید.

بانوی من افتاب میانه گشته برخیزید.

_بانو جان

با صدای دو رگه و خواب الود گفتم:

_ای مرگ بانو، درد بانو، چته اول صبح

_بانو جان باز هم که بیگانه سخن گفتید برخیزید افتاب

به میانه آسمان رسیده

_باشه برخیزیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

به سختی توی جام تکون خوردم
و چشم هامو باز کرد.
الیا مثل روح سر گردون روی سرم و استاده بود
بانو...

الیا بلند شدم هیچی نگو دیگه
بانو...

تو جام نیم خیز شدم و نشستم.
دیدم الیا ساکت شد بهش که نگاه کردم دیدم خیره امه
به خودم نگاه کردم که دیدم لختم
جییغمع

چشمهاتو درویش کن نه برگرد برو اونور وای
چرا من لختم؟
تازه یادم اومد دیشب و امروز صبح چیکار را کردم ،
وای خاک تو سرم چه بی حیا شده بودم.
همون جور که لبام و گاز می گرفتم و سرخ و سفید
می شدم به ملحفه دورم پیچیدمو خودمو به کمد لباس
هام رسوندم، یک لباس بلند حریر ولی راحتی پوشیدم.
نفس حبس شدمو ازاد کردم و با شرمندگی گفتم:
الیا... ایا... میگم برگرد
به سمت تخت رفتم روش نشستم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



#کپی_ممنوع
#پارت108

خواستم ماس مالی کنم چرا الختم
_____ میدونی دیشب هوا یکم گرم بود منم لباس هامو در
اوردم اره گرم بود.
با تردید نگاهمو بالا اوردم، ببینم باور کرده یا نه که
دیدم بعله الیا خانم داره ژکوند تحویل میده
با شیطننت گفت:
_____ بانو پوزش مرا بپذیرید ولی سرورمان صبح که
اتاقتان را ترک می کردند، گفتند خوراک و میوه های
مقوی برایتان بیاوریم و به استراحتتان کاری نداشته
باشم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

الیا لگن رو روی پام گذاشت و با ابگردون روی دستم
اب ریخت صورتمو که شستم دستمال سفیدی به
دستم داد تا صورتمو خشک کنم
_____اااا.....اره ...اتانس اینجا می خوابه راستی

میدونی دیشب باز هم کابوس دیدم .. برای اون گفته
لبخند مسخره ای زدم بلکه باور کنه
_____میدانم بانو ولی عجب کابوس تان گویی واقعی بوده
آخر میدانید؟ گردن و پستان هایتام هم به رنگ کبود
در آمده و پوستتان را از رده
سریع بلند شدم به سمت آینه رفتم
خدا لعنتت کنه اتاس چرا کبودم من
_____راستش

_____بانو این حال اشفته برای چیست؟
صورتم سرخ تر شد نتونستم چیزی بگم
_____بانو جان فرمانده همسرتان هستند.
پس خجل نباشید ، چرا که این رفتار نشان میده قلب
هایتان گرم گشته خداوندگار آتش فرزندی به شما دهد
همچون فرمانده پسری یل که آوازه اش عالم را بگیرد.
_____پسر ..

__اری بانو شما زنی فرخنده و زیبایی و فرمانده مردی
جنگی و قوی، حاصل این پیوند بهترین می گردد.
داشتن یک پسر از اتانس!
ایا به اون مرحله میرسم؟



#کپی_ممنوع
#پارت109

#اریانا

__تو میدانی جناب مه راد کی به هگمتانه می آیند؟
به سختی در تلاش بودم رفتارمو بروز که نه،
بازگشت به کارخانه کنم و زبان اجداد هامو پاس
بدارم.

با نشنیدن صدای قدمی به پشت سرم نگاه کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اریانا خشک شده در حالی که متعجب و پرسشی بهم
خیره بود با تته پته گفت:

گمان کنم اخر ماه برسند بانو چه چیزی باعث
گنجکاوی بانو گشته؟

باترس اطراف و نگاه کردم وقتی مطمئن شدم تنهام
گفتم:

می توئم رازی بهت بگم؟
الیا با خوشحالی که توی صورتش مشهود بود گفت:
بلی بانو سینه من صندوقچه امن سخنانتان است.

ببین الیا حس می کنم اتانس با مه راد مشکل داره
یعنی چه بانو؟

نه جنگی در پیشه، نه قرار مهمی احساس می کنم
اتانس با مه راد مشکل داره
نگاه گیجشو که دیدم گفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

___ الیا من مطمئنم اتانس از آمدن مه راد خوشحال که
نشده هیچ، بلکه عصبانی هم هست.



#کی_ممنوع

#پارت110

نمیدونم چرا ولی حضور مه راد برای اتانس از یک
جنگ هم سخت تره

چهره الیا به طور غیر عادی مثل کسی شد که داره
چیزی و پنهان می کنه.

___ گمان نبرم بانو، ایشان پسر عموی سرورمان هستن
و چونان بردارشان اند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

___ من مطمئنم الیا، باید حواسمونو جمع کنیم
چشماشو باریک کرد و با نگاهی مچ گیرانه بهم خیره
شد.

___ چرا بانو ؟

___ این مه راد هر کسی هست، بهش حس خوبی ندارم
مطمئنم برای اتانس در دسر سازه! باید مراقب باشیم
کسی به اتانس صدمه نزنه.

___ با لبخندی بهم جواب داد (اینم دیونه است والا) چشم
بانو نگران نباشید، کسی توان ایستادگی در برابر
سرورمان را ندارد ایشان فرمانده ارشد این سر زمین
اند.

___ دلشوره دارم، نگرانم الیا جرئت ندارم با اتانس
حرف بزنم.

___ اما سرورمان این روزها با دسیسه های زنانهیتان
ارام اند.

___ نمی دونم الیا دلشوره دارم تو هم مراقب باش باشه؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_چشم بانو



#کپی_ممنوع

#پارت111

دسیسه های زنانه!
از این لفظ لبخند شیرینی روی لبم نشست،
حق با الیا بود این چند شب اخیر
هر شبشو با عشق بازی به خواب رفتیم. اتانس شب ها
زودتر به اتاقم میاد و تا نیمه شب در حال ور رفتن با
هم هستیم.

اون می تونه یک شوهر فوق العاده باشه
هر مردی جای اون بود تا الان از کامل تصرف
کردن تتم نمی گذشت.
درسته تتم سیلبریتی نیست ولی همسرش که هستم .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هر شب با صدای دورگه اش کنار گوشم زمزمه می
کنه (گذشتن از فرزندى در بطنى بسیار دشوار است
برایمان)

و من چقدر غرق لذت می‌شم از این مراعات کردنش
_بانو اسطبل

با صدای الیا به سمتش چرخیدم و بهش پرسشی نگاه
کردم که با دستش اسطبل و نشون میده
_از کنونی که به عمارت امده اید ندیدیم اسب سواری
کنید.

اسب سواری؟!!

تنها چیزی که محاله اینکه من سوار اسب شم.
_اه من الان اسب سواری نمی خوام بکنم تو دوست
داری برو

با قیافه در هم گفت:

_ندیمه ها حق ورود به اسطبل را ندارند، مگر با
مهری

_چرا؟

_نمیدانیم، تنها میدانیم که جز سربازان سواره و
مهران و خادمان اسب ها کسی حق ورود به اسطبل
را ندارد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

___پس من هم نمی تونم برم ؟



#کی_ممنوع

#پارت112

___نه شما میتوانید، شما همسر فر مانده اید

من عاشق اسب هایم بانو

لبخندی به لحن صادقانه اش زدم.

___پس بیا باهم بریم تماشا بشون کنیم !!

به طرف اصطبل رفتیم

خدا ، خدا میکردم بهم حمله نکنه و نخورنم در حالی
که سعی میکردم با اقتدار راه برم وحشت کل وجودمو
گرفته بود

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

هر چی به در اصطبل نزدیک تر میشدیم من ترس رو
بیشتر حس میکردم.

این فویبای من به اسب آخر کار دستم میده
میدانید بانو ارزوی من این بوده که روزی همچون
شما باشم.

___من؟!!

یعنی واقعا الیا به موقعیتم حسودی میکنه
___اری بانو اسب سواری ان هم به مهارت شما ارزوی
من است.

از تعجب ابرو هام چسبید به سقف سرم
اسب سواری؟!!

این ارزو شه؟!!

خاک توسرت اریانا اخه اسب سواری هم شد ورزش؟
___نگران نباش از این به بعد تو به جایی من اسب
سواری کن.

___به راستی می توانم سوار سپید شوم
سپید؟!!

___اه بانو چه غم انگیز است که شما حتی اسم اسبتان را
هم به یاد ندارید.

___ااا...اره...اینجاست..

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

الیا بی توجه بهم و ادامه حرفم ، سریع به سمت
سرباز های نگهبان رفت و چیزی بهشون گفت و اونام
در اصطبل و باز کردند.



#کپی_ممنوع
#پارت113

با باز شدن در داخل اصطبل روشن شد، گرچه چند تا
فانوس و ... هم داخلش بود
جلو در خشکم زد.

نه من نمی تونم ،خدایی نمی تونم دلم می خواد فریاد
بزنم و تا می تونم از این اصطبل دور شم من
میت رسم، لعنتی

_بیایید بانو سپید انتظارتان را میکشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

الهی انتظار نکشه مگه قحطیه ادمه ؟
اب دهنمو به سختی قورت دادم.

نه دیگه همینجا خوبه تو برو ببین زود بیا
الیا بی توجه بهم دستمو کشید و من تا جلو اتاق های
که توش اسب بود، برد .

ببینید بانو اینان اسب های سربازان اند.
نفس کشیدن برام سخت شده بود داشتم جون میدادم
برای یه ذره هوا ولی اون بی توجه بهم جلو یک اتاق
که توش یک اسب سیاه بود ایستاد.

این اسب سرورمان است میبینید چه زیبا و مقتدر
ایستاده بانو؟

مگه اسبم مقتدر و امیسته ؟
به زحمت گفتم:

آ...ررر..ه
الی...ااا

بیاید بانو ببینید، این اسبتان سپید است
دستمو باز کشید و جلوی یک در دیگه که داخلش یک
اسب تماما سفید خوابید بود ایستاد.
(دسته کش نیست که هی میکشه)

خدایا من اینجا چه غلطی می کنم؟ حس می کنم دست
و پاهام از کمبود هوا شل شدن
می بینید چه زیباست بانو؟
اسب با دیدنم بلند شد و سرشو به طرفم آورد و شیهه
زد.

و این باعث شد از جا بپریم و از پشت به کسی بر
خورد کنم.



#کپی_ممنوع

#پارت114

با همون حال خرابم به عقب برگشتم و اتانس و دیدم.
چند قدمی به عقب رفتم.

_درود بر سرورم اتانس

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

الیا خود شیرین

برای الیا سری تکان داد
بلافاصله الیا اصطبل و ترک کرد.
تا خواستم دنبالش برم بازوم توسط اتانس کشیده شد.
_اریانا
_بل... هههه...

همین یک کلمه کل انرژیمو گرفت انگاری
_از زمان بهبودیتان تا کنون به اصطبل نیامده اید!
با شک ادامه داد
_چیزی به خاطر آوردید؟
به سختی نفس کشیدم.

_ال... ی..ا گ..فت...بی..ای..م
برای گفتن همین چند کلمه آخرین ذرات وجودم و
گذاشتم.

هر لحظه بیشتر حس خفگی داشتم.

_حالتان خوب است

سرمو به معنی نه تکنون دادم
انگار به سرم وزنه بسته بودن سنگین بود .

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دقیقا کنار اتاقک اسب بودم

با برخورد سر اسب به بازوم جیغی از ته دل کشیدم و
راه تنفسم بسته شد .



#کی_ممنوع
#پارت 115

#اتانس

مادامی که سر سپید به اریانا برخورد،
فریادی سر داد همچون شیپور جنگی

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

این چنین صدایی زاین دلبر موزون دور از
تصورمان است.
با برخورد دستش به دستان از فتن و چند و چونی
بیرون امدیم
رنگ رخسارش به کبودی میزد.
هراسان در بر گرفتمش
_اریانا
گویی قدرت سخن گفتن ندارد و هوایی برای دمیدن و
اهیدن نیست.
به دشواری با انگشتانی که چنان چنگ در هم
فرورفته به سوی اشاره کرد.
مسیر را که نگریستیم بی درنگ در اغوش کشیدمشان
و بیرون بردیم.
ندیمه اریانا با دیدن احوالمان هراسان به سویمان آمد
_سرورم چه شده ؟
_اندکی اب بیاور
صدای پایش را که شنیدیم
لب به سخن گشودیم
_اریانا تو را چه شده ؟
مدام نوازش میکردیم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_اریانا بُگشای چشمانت را !
زیبای من بانوی دلربایم
_اریانا بنگر مرا
با صدای الیا سکوت پیشه کردیم.
_سرورم ا..ب ...اب اوردیم ...طیب را ..گفتیم بیاید .
الیا در حالی که نفس هایش از این تاختن به یغما رفته
کنارمان نشست.
اب را از دستانش گرفتیم و مقداری بر چهره رنجور
بانویمان ریختیم.



#کی_ممنوع
#پارت116

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

به دشواری از هوا دم میگرفت و به همان دشواری
بازدم میکرد.

_اریانا بنوش

_چه شده سرورم

_امدی پاتیس نمیدانیم در اصطبل بودیم نا گاه این حال
اشفته گریبان گیرش گشت.

_بگذارید سرورم

کنار رفتیم تا پاتیس درمانی بیابد

پس از زمانی که گویی هزاران سال است. صدای

پاتیس طنین انداز وجودمان گشت

بیاید سرورم بهوش آمدند.

_اریانا

از شنیدن سخنی که نا امید گشتیم نگاهمان به سوی

پاتیس روانه شد.

_چند زمانی به طول می انجامد هوشیارن

_چرا اینگونه شدند ..

پرسش ندیمه از پاتیس پرسش ما نیز بود.

_به گمانم ترسیدند.

پیش از آنکه الیا سخنی گوید گفتیم:

_ترس؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

این هراس از چه بوده؟!
در اصطبل چه شد سرورم؟
با پرسش پاتیس در فکر فرو رفتیم.
هیچ.... ااا..

(نکند برای برخورد ناگهانی اسب از پشت سرشان
هراسان گشتن؟ اما چرا؟)
هیچ الیا که ترکمان کرد.
دمی بعد اینگونه شدند.
نمیدانیم چرا ولی حسی از درون مانع گفتن حقیقت شد.
شاید بانو چیزی دیدند که این حالشان گشته؟!
گیج نگاهی به پاتیس انداختیم
ات...ان..س

حتی این اوای رنجور هم حالمان را خوش می کند
بانوی من اریانا ما اینجایم....



#کپی_ممنوع

#پارت117

#اریانا

تمام مدتی که بی هوش بودم صدا ها رو میشنیدم
کسی قوربون صدقه ام میرفت و حتی قدرت تشخیص
نداشتم.

با برخورد اب به صورتم راه نفسم باز شد چند دقیقه
بعد با حس یک بوی تیز هوشیار شدم. صدای چند
نفری و میشنیدم که حرف میزدند ولی گنگ بود برام،
چشمایی که انگار بهش وزنه وصل ان رو به سختی
باز کردم.

با دیدن تار به زور اسم اتانس و صدا کردم. سایه که
روی صورتم افتاد کم کم تصویر واضح شد و اتانس
و دیدم که بالا سرم نشسته بود.
_بانو اتانس ام حالتان خوب است؟

_اتانس

_اینجاییم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

همین که احساس کردم توی بغل اتانسم باعث شد کل
وجودم اروم بشه و به دنیای بی خبری برم.
با حس خیس شدن گوش ام چشمام و به زحمت باز
کردم و اولین چیزی که دیدم صورت اتانس بود که
فقط چند سانت با صورتم فاصله داشت، بوسه های
خیسش باعث بیداریم شده !
_هوشیار گشتید ؟

تمام اون صحنه ، اصرار الیا، اسب ها، اتانس... یادم
اومد.

هنوز توی نفس کشیدن مشکل داشتم
_ات...ان



#کپی_ممنوع
#پارت118

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

__ بلی بانو
به اطراف نگاه کردم شبیه اتاقم نبود
__ کجام

__ در سرای من
دوباره نگاهی به اطراف انداختم تا حالا به اتاقش
نیومده بودم ، اتاق کارش و بارها دیده بودم ولی اینجا
رو نه

__ حالتان خوب است ؟
__ خوبم

__ چه دیدید که این چنین هراسیدید ؟
به چشمایی که فقط چند سانت باهام فاصله داشت خیره
شدم

محو نگاهش بدون فکر گفتم
__ اسب

فوبیا اسب دارم ، من از اسب ها میترسم
تعجب و توی چشمش دیدم چشمایی که ابی بود یا
سبز نمیدونم بارگه های طلایی یک رنگ خاص
__ اسب؟!!

سرم تکون دادم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اسب

اسب هر اسیدن دارد ؟

نمیدونم ترسیدم.

اما شما خود از بهترین سوارکاران این سرزمینید.
چی میگفتم حواسم نبود که اون منو اریانا می بینه و
باور نداره من اریانا نیستم.



#کی_ممنوع

#پارت119

و الان هم نمی خوام که بفهمه پس...

شما...

با بوسه ای که به لبش زدم وادار به سکوتش کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

الان تنها، بودنش و لازم دارم نه اینکه زمینه از دست دادنش و فراهم شه.

دستم و ارد موهاش کردم و دست دیگه امو روی شونه پهنش گذاشتم به طرف خودم کشیدمش با این کارم به خودش اومد و کامل روم دراز کشید. و شروع به بوسیدنم کرد.

نمیدونم چقدر گذشت ولی دیگه نفس کم اوردم. ولی انگار اون قصد تموم کردن این بوسه و نداشت. با کشیدن موهاش سعی کردم سرشو به عقب بکشم.

چند ثانیه بعد با گازی که از لب پایینم گرفت عقب کشید، ولی همچنان سنگینیش روی تنم بود. توی صورتش که فقط یک بند انگشت باصورت فاصله داشت پچ زدم

سوگند بخور هیچ وقت تتهایم نگذاری؟
چقدر این صحنه تکراریه با این تفاوت که حالا من دنبال قول اتانسم.

می تونستم تعجب و از چشماش به راحتی بخونم اما بدون حرف گفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_سوگند می خورم

همین حرف کافی بود تا ارامش برگرده به وجودم
دوباره پیش قدم شدم و شروع یک عشق بازی و رقم

زدم



#کپی_ممنوع

#پارت120

#دانای_کل

در اتاقش قدم میزد و زیر لب می گفت:

_نه این چنین نخواهد شد .

گوی سرورمان رازشان را به فراموشی سپردند.

نکند به راستی جادو گشتن؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

میدانستم این عجوزه پایشان را به عمارت برسانند
سرورم را جادو کرده و از راه پیش رویشان دور می
کند

چه کنم؟! چرا هر کدام از نقشه هایم نقش بر آب گشته
و رو به تباهی می روند؟

دوباره صحنه ها از مقابل چشمانش گذشت.
دیوانه وار به سمت میز کارش رفت و روی آن کوبید
و نعره زد.
_دلبری ها و عاشقانه های اتانس از اریانا خنجر است
در قلبم
نه اینچنین نخواهد شد نمی گذارم با پیوند آنان گزندی
به معشوقم از جانب ارباب رسد

سوگند یاد می کنم نخواهم گذاشت، این عجوزه به
اهدافش برسد

باید ارباب را آگاه ساخته و راهی دگر بیابیم

حتی دیدار او نیز برایمان درد است بی دوا،

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

این چنین حفاظت از عاشقانه هایم همچون زخمیست
دیرین و چرکین اه خداوندگار
ببخشد مرا که این چنین نیرنگ و بد سرشتی میکنیم.



#کپی_ممنوع
#پارت121

#اریانا

این روزا توی قصر انگار زلزله اومده، همه چیز بهم
ریخت تر از قبل شده بود.
دلایشم پسر عموی اتانسه که تا چند روز دیگه به
هگمتانه میرسه.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

برای همین چند شبی هست که اتانس به قدری
درگیره برای خواب اتاقم نمیادو این مصادف شده با
برگشت کابوسام .

کابوسهای که هر شب به یک شکل اند و تنها
شباهتشون مرگ منه ،بیشتر به واقعیت شبیه تا خواب
و همین باعث ترسم میشه .

معین،اسمی که بار ها بهش فکر کردم تا شاید چیزی
بخاطر بیارم.

و یا حس اشنایی بهش بگیرم،ولی تمام افکارم بی
نتیجه است.

و چقدر از این بابت مایوسم.
گاهی میگم اونا فقط خوابن،ولی مگه میشه یک خواب
انقدر شبیه واقعیت باشه ؟

این روزا به دستور اتانس به قدری آموزش هام فشرده
شده که گاهی از شدت خستگی بی هوش میشم .

با وجود کابوسهای شبانه ام و تمرین های روزانه
،دچار کمبود خواب شدم.

تحمل این شرایط برای من خواب الود سخته واقعا
باید ...

_بانو بخورید دیگه !

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با صدای الیا بی خیال فکرای بی سرو تهم شدم و بهش
نگاهی انداختم که با دست به میز شام اشاره میکرد.
کی میز شامو چیدند که نفهمیدم ؟
می خورم .

با چنگال تیکه گوشتی از کنار مرغ کبابی گندم و بهش
خیره شدم.

توی یک تصمیم انی از جام بلند شدم
و چنگال و داخل ظرف پرت کردم.
می تونستم تعجب و توی صورت ندیمه ها و الیا ببینم.
بانو شما را چه شده ؟

بگویم برای تان خوراکی دگر بیاورند؟
حین دور شدن از میز جواب الیا و دادم .
نه بگو میز رو جمع کنند ، به سرای اتانس میرویم.
س..رای..سرو..رمان؟



#کی_ممنوع

#پارت122

همون طور که به سمت در میرفتم گفتم :
__اری سرای ایشان، می خوام شام رو با هم سرم
بخورم .

از روی شونه نگاهی بهش انداختم که مثل چوب
خشک سر جاش و استاده بود .
هشدار وار اسمشو صدا زدم
__الیا

پشت بهش کردم و با قدم های بلند از در خارج شدم
،صداشو میشنیدم که میگفت
__امدیم بانو

ظرفی از خوراک و میوه به سرای سرورمان
بیاوردید....

چند دقیقه بعد، صدای قدم هاش که با دو پشت سرم می
اومد، داخل سالن اکو می شد.
__بانو.. اندکی ..صبر.. کنید.

ایستادم و به الیایی که نفس نفس میزد نگاه کردم
مگه چقدر تند قدم بر استم !؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شما را چه شده؟

میدانید که سرورمان این روزها سخت درگیر
مقدمات ورود جناب مه راد اند؟....

وسط حرف پریدم

میدونم الیا، حالا که ایشون نمی توانند پیش من
بیایند، خودم میرم.

تو هم به جای پرسش های بیهوده، همراهیم کن .

پوزش می طلبم بانو
فرمانبردارم بفرمایید.

پشت بهش کردم و به راهم ادامه دادم .

چند دقیقه بعد جلو در اتاق اتانس بودم

میدونستم که داخل اتاقش، از سرباز ها و ندیمه ها

شنیده بودم. یا داخل میدان رزم و در حال مبارزه است

و یا دائم در حال بررسی اسناد و مداراک کشوریه



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#کی_ممنوع

#پارت123

برای لحظه ای از آمدن پشیمون شدم و خواستم
برگردم که صدای الیا و شنیدم

_بانو داخل نمیشوید؟

_چرا، چرا الان میرویم.

تقه ی به در زدم، بعد از چند ثانیه صدایش رو شنیدم.
_داخل شوید.

در و اروم باز کردم. قبل از ورود به الیا اشاره کردم
که همین جا بمونه.

پشت میز پایه بلندی نشسته بود، روز میز پر بود از
کاغذها و پوستهای نوشته شده و خودش نیز، روی
میز خم شده بود و مشغول نوشتن چیزی روی پوست
بود.

بدون نگاه بهم گفت:

_میشنویم.

بدون حرف زدن، اروم و بی صدا به سمتش قدم
برداشتم، وقتی دقیقا کنارش رسیدم لحظاتی و صبر
کردم تا سرشو بالا آورد و با تعجب بهم نگاه انداخت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اینجا چه می کنید بانو؟

با شیطنت ذاتی و بی اراده، بی توجه به اونی که حالا
صاف سر جاش نشسته بود و سئوالی نگاهم می کرد،
روی پاش نشستم و دستامو دور گردنش حلقه کردم.
می تونستم از چشمهای گرد شده اش تعجب و ناباوری
و بخونم، حالتش جوری بود که اگه دوتا شاخ در می
اورد، تعجب نمی کردم
از تصورش با شاخ ریز ریز خندیدم
با لکنت گفت:

ب..ا..ن..و

گفتم به دیدارتون امده و با حضورمان خرسندتان
کنیم.

در حالی که خودمو بیشتر توی بغلش جا می کردم،
گفتم:

اگر مزاحم می تونم برم

با اخم و چشمهای شیطنتونش نگاه به وضعیتمون
انداخت و گفت:

این چنین نیست.



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn



#کی_ممنوع

#پارت124

_|||. فقط حضور ناگهانیتان متعجبمان کرد.
و بعد با دست به وضعیتمون اشاره ای کرد.
_و اینچنین نشستنتان ...
قبل از اینکه ادامه ی حرفشو بگه، با لبخند و عشوهِ
ای ذاتی گونه اشو بوسیدم.
نمی تونستم بهش بگم دل تنگش شدم و یا این دوری
باعث از دست دادن ارامشم شده
و یا دلیلی برای حرکتی که زدم نداشتم .
واقعا چی میگفتم ؟
می گفتم :بی اراده روی پاهات نشستم .
اونم باور می کرد؟
هرگز !فقط مسخره ام میکرد .

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

برای عوض کردن بحث، به میز اشاره ای کردم و گفتم:

تموم شده؟

دستشو انداخت دور کمر مو منو به خودش فشار داد. اندکی بعد تمام می‌گردد.

تا سرشو خم کرد که ببوسم صدای در اومد! پاک شام و یادم رفته بود.

کلاف زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم، پهلوهامو با دستهایش گرفت و سعی کرد، بلندم کنه. برخیز گمان کنیم مباشر باشد.

از روی پاش بلند شدم و کنارش ایستادم.

نه مباشر نیست، گفتم شام بیارند با هم بخوریم. بعد با صدای بلند گفتم:

داخل شوید

الیا و دو ندیمه دیگه وارد اتاق شدند با سینی های گردی که لبالب پر از خوراکی بود.

ایا چیزی نخوردید؟

نه شما خوردید؟

نه مرا کار بسیار بود و وقت تنگ، از خوردن غافل گشتیم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

___ پس باهم بخوریم ؟

___ اری بانو



#کی_ ممنوع

#پارت125

___ سرورم، بانوی من، اذن خروج می دهید ؟

با صدای الیا نگاهمو از اتانس گرفتم

___ اری میتوانید بروید .

با رفتن الیا دست اتاس و گرفتم و کشیدم

از پشت میز بلند شد و به سمت میز غذا خوری داخل

اتاقش که حالا روش با مرغ بریون و ظرف های پر

از خوراک گوشت ، سبزی های معطر ، میوه و نون

های تتوری و جام های شراب پر شده بود، رفتیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

صندلی رو عقب کشیدم و به اتانس اشاره کردم بشینه.
اونم با تعجبی اشکار نشست، بعد لگن مخصوص
نشست شو دست رو، روی پاش گذاشتم و با پارچ
مخصوصش روی دستاش اب ریختم، وقتی کارم تموم
شد لگن و پارچ و گوشه ای گذاشتم تا ندیمه ها جمع
کنن و به سمت اتانسی که در حال خشک کردن دست
هایش بود رفتم
بدون فکر دوباره روی پاهاش نشستم
قطعا خستگی زیاد روم فشار آورد بود. چون این
حرکات از من بعیده
__بخوریم؟

__اینگونه؟
از کلمه به کلمه حرفش تعجب می بارید.
__نمیشود؟
__میشود اما به دشواری
بی خیال گفتم:
__پس بخوریم .
تا اخر غذا خوردن اتانس برای منو خودش لقمه می
گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

گرچه حس میکردم معذبه

روی تخت کنار هم نشسته بودیم، بیشتر از نیم ساعت بود که غذا تموم شده بود. ولی هر دو سکوت کرده بودیم.



#کپی_ممنوع

#پارت126

من تو فکر این بودم که آخرش چی میشه؟ و چرا
انقدر در برابر اتانس پرو ام و ضعیفم؟
احساسمو درک نمی کردم
و اون ...

نمیدونستم به چی فکر می کنه، شاید بگه چه زن
پرویی دارم (هرچند من زنش نیستم) یا شاید هم در

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مورد پسر عموش فکر می کنه کاش می تونستم
ذهنشو بخونم.

_____ اتانس

صدای نفسو شنیدم که اه مانند بیرون داد.

اما چرا یعنی مزاحم فکر کردنش شدم؟

_____ بلی بانو

_____ به چه چیزی این طور عمیق فکر می کنی؟

خوبه الان بگه به توجه دختره ای فضول، گرچه اون

شدیدا با ادبه این حرف و نمیزنه.

با کمی مکث گفت

_____ هیچ کمی خسته ایم

دیدی گفتم با ادبه

_____ شب را نزدمان میمانید؟

_____ بمونم؟

_____ بمانید

از این بازی کلمات خوشم اومده ولی با پاشدنش از
روی تخت دیگه ادامه ندادم و توی سکوت حرکاتشو
دنبال کردم.

شب اول چقدر ترسیدم ، وقتی لخت شد. ولی الان یه

جوری لذت می برم از این کارش!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

__ بگویم برایتان جامه و لباسی بیاورند ؟
نه

منم بلند شدم به سختی پیراهن بلندمو در آوردم .
زیر پیراهن یک پارچه کتان کوتا که تا روی زانو بود
و قسمت اول لباس اصلیم بود رو پوشیده بودم.



#کی_ممنوع
#پارت127

با همون لباس کنار اتانس دراز کشیدم .
می خواستم بهش بگم : (که به عنوان یک دوست روی
من حساب باز کنه) اما نه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کلمات مناسب و پیدا کردم، نه می دونستم چه جوری
بگم که برداشت بدی نکنه.

___میدونی؟!

___چه چیزی را؟

___نگرانتم،اا.. می دونم اومدن معاونت برات سخته .

نخواستم بگم پسر عمو، جدیدا فهمیده بودم شدیدا از
این عنوان متنفره .

___هر وقت خواستی می تونی باهام سخن بگی!
خاک تو سرم با جمله بندیم .

___نگران نباشید بانو ، یزدان پاک حافظمان
خواهر بود.

___من جدی گفتم.

___باشد بانو حرفتان را به یاد خواهیم داشت.
خسته ایم می شود خوابید؟

___اره..اره.. بخوابیم .

منو به اغوش کشید و سرشو روی سرم گذاشت ،نفس
های داغش که به پوست سرم میخورد ،باعث

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مور مور تتم میشد. نمیدونم چقدر گذشت که صدای
نفس های منظمش تو گوشم پیچید.
وقتی مطمئن شدم خوابه
روی سینه لختشو بوسیدم ناخودآگاه گفتم

__ سپاسگزارم که هستی.

سعی کردم بخوابم، موفق هم شدم.



#کپی_ممنوع

#پارت128

__ می گویند بامداد فردا به شهر میرسند،
اکنون در نزدیکی شهر اطراق کرده اند.
در حالی که داخل باغ قدم میزدیم، به حرف های الیا هم
گوش میدادم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

___ فردا ؟

___ اری بانو

___ چرا امشب نیامدن؟

___ نمیدانم بانو، می گویند به تاخت آمده خسته اند
،امشب را دمی تازه می کنند تا برای دیدار سرورمان
رنجور و اشفته حال نباشند.

___ چه با منطق!

با حس نکردن الیا پشت سرم ایستادم و بهش نگاهی
انداختم.

ایستاده به یک نقطه خیره بود ،چند قدمی و برگشتم و
کنارش ایستادم و چشم دوختم به مسیر نگاهش.

پاتیسه ؟

تقریبا ته باغ جایی که درخت ها و خزه ها زیاد بودن
پاتیس در حال حرف زدن با درخت بود!

دیونه است ؟!

اروم لب زدم

___ پاتیس نیست ؟!

با از جا پریدن الیا فهمیدم از حرف زدن یهویی ترسیده
با قیافه وحشت زده به سمت برگشت با تته پته گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نه... بانو... بهتر است... برویم داخل هوا رو به
تاریکیست.

چرا پاتیس اونقدر مشکوکه ؟
مگه ادم با درخت حرف میزنه !؟
موبایل هم اختراع نشده که بگم با موبایل حرف میزنه.



#کپی_ممنوع
#پارت129

بی توجه به اون بدون سر و صدا چند قدم جلو رفتم
بانو...

هیپیس الیا بیا ببینم ،صداتو بشنوم میدمت دست
سربازها

میتونستم ترس و توی نگاهش ببینم،هیچ وقت اونقدر
جدی باهاش حرف نزدم ،ولی الان لازم بود، حس

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ششم هیچ وقت بهم دروغ نمیگه، مطمئنم یک چیزی هست که هم الیا ترسیده هم پاتیس مشکوک میزنه. اروم و بدون صدا چند قدم دیگه ام جلو رفتم. تقریباً پشت یک درخت کهن سال پناه گرفتم، حالا صداشو به وضوح میشنیدم.

صدای نفس های لرزون الیا بهم اطمینان میداد که پشت سرم او مده.

بی توجه به اون سعی کردم نگاهی دوباره به پاتیس بندازم که با شنیدن صدای غریبه ای پشت درخت خشکم زد.

_میدانی این سخن به چه معناست؟!

_میدانم... من شکی ...ندارم

صدای پاتیس ضعیف تر بود و ترسیده

_به ارباب هر آنچه را که گفته ای می گویم. اما بدان

تو در خدمت ما بوده و هم پیمانمان

چند دقیقه طول کشید تا پاتیس جوابشو بده

_مادامی که معشوق من از گزند اربابت در امان باشد

مرا در نقشه ای خود هم پیمان بدانید

_اشفته نباش، گزندی به یارت نخواهد رسید.

تو هر آنچه دیده ای و شنیده ای به ما بگو

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

این همان معجونست که طلب کرده ای ،این را از
شهر شاهان آورده اند.
چند قطره اش شیر را رام می کند او که چیزی نیست.
سعی کردم ببینم کی داره حرف میزنه ولی فقط دستش
و دیدم که یک کوزه کوچیک رو به طرف پاتیس
گرفت.



#کپی_ممنوع
#پارت130

_گزندی که به او نمیرساند، میدانی که...
باشنیدن صدای پای چند نفر
دست الیا و گرفتم زیر نزدیک ترین بوته گل که از
قضا رز بود، قایم شدیم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چند دقیقه طول کشید که دیگه صدای نیومد ،
به سختی از وسط گل ها بلند شدیم و دوباره پشت
درخت پناه گرفتیم.
سرک که کشیدم دیگه کسی اونجا نبود.

یعنی چی ؟!

پاتیس داره خیانت می کنه ؟!

شهر شاهان ؟!

او ؟! منظورش کیه اگه خیانت نمی کرد، پس چرا
مخفیانه داشت کسی و می دید؟....

_بانوی من به چه چیزی اینگونه مینگرید ؟

با صدای الیا از دنیا هیروت در اومدم ،نمی دونم چند
دقیقه است به جای خالی پاتیس خیره ام.

_هیچ برویم به عمارت

نگاهی به بدنم انداختم چند جای لباس هام به خاطر
خارهای گل پاره شده بود.

چند جای دستم خراش افتاده بود.

_بانو نمی آید؟

به الیای نگاه کردم که حالا چند قدم اونطرف تر
ایستاده بود.

به سمتش رفتم و دستش و گرفتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

___ از آنچه امروز رُخداد اگر کسی بداند بی شک
زبان‌ت را از حلق‌ت بیرون کشیده و تو را به دست
جلاد می‌سپارم.

میدونستم دختر خبر چینی نیست ولی فضول و وراج
چرا ، همین ممکن بود ما رو به درد سر بندازه ،اگه
قبل از اینکه بفهمم پاتیس داره چیکار می کنه، اون از
اینکه من چیزی می فهمم خبر دار بشه ممکنه همه
چیزو انکار کنه یا از بین ببره.
من حتی مدرکی ندارم.



#کی_ممنوع
#پارت131

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بی توجه به قیافه بهت زده و رنگ پریده ی الیا به سمت عمارت رفتم و خودمو به اتاقم رساندم.

بعد از حمام و خوردن عصارونه کی هیچی از شون نفهمیدم، به سمت اتاق اتانس راه افتادم. شاید بتونم غیر مستقیم ازش سؤال بپرسم ، میدونم که پاتیس جزو افراد وفا دار و البته محبوب اتانسه ولی حس ششم من هیچ وقت بهم دروغ نمیگه مطمئنم پاتیس داره کاری می کنه .

وقتی به اتاقش رسیدم بدون در زدن وارد شدم .
که

اتانس بدون هیچ پوششی وسط اتاق بدون حرکت خیره من بود

منم دم در خشک شده خیره بدن خیس و برنزه ی اون بودم قطره های اب از روی رگ گردنش می لغزیدن و روی سینه پهنش گم میشدن همه ی بدنش ماهیچه بود، نگاهمو که کمی پایین تر اوردم دیدم دستشو جلوی بدنش گرفته

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بانو اریانا

لحن محکم و حرصدارش باعث شد بفهمم توی چه
موقعیتیم

با کشیدن یک جیغ خفه سریع از اتاقش پریدم بیرون
از صورتم حرارت میزد بیرون، بدون حتی نفس
کشیدن تا اتاقم دویدم شانس اوردم کسی توی مسیر منو
ندید و گرنه به عقم شک میکردند.

وقتی خودمو به اتاقم رساندم، نفسمو محکم دادم
بیرون انگار جز اتاقم اکسیژن بقیه محیط مسموم بود .



#کپی_ممنوع

#پارت132

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حتی یک ثانیه هم بدنش از جلو چشم کنار نمی رفت.
قبل بالا تنه لختش و دیده بودم.
ولی الان ...

اتانس شبیه یک مجسمه یونایی بود، یک شاهکار ،
پاهای کشیده و ماهیچه ایش
قطره های ابی که از موهایش چکه می کرد،
رگ های برجسته بدنش
خدایااا

سرمو چند بار تگون دادم که بتونم فکرشو از مغزم
بیرون کنم ولی مگه می شد.
لعنتی
گرم شده بود .
سمت پنجره رفتم و بازش کردم.
چندتا نفس عمیق کشیدم تا حالم بهتر بشه که صدای در
او مد .

___داخل شوید

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با اومدن اتانس توی اتاقم در حالی که لباس پوشیده و مرتب بود.

دویدن خون توی صورتم حس کردم بدون اختیار دستم و روی گونه ام گذاشتم
مگه چند دقیقه تو فکرش بودم که وقت کرده لباس بپوشه ؟

به اتاقمان امید با ما کاری داشتید؟
با گفتن این حرف دوباره اون صحنه توی ذهنم نقش بست ،یعنی انقدر بی جنبه ام من
با بدن ملتهب روی نزدیک ترین صندلی نشستم.



#کپی_ممنوع

#پارت133

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حتی قدرت حرف زدن نداشتم .
_ حال بانوی عمارتمان خوب است ؟
با قدم های که سریع تر از حد معمول بود به سمت
اومد و دستش و روی پیشونیم گذاشت.

_ تنتان داغ است باید طبیب را خبر کنیم
تا خواست ازم دور شه مچ دستشو گرفتم
به زور از بین لبای چفت شده ام گفتم:
_ خو..یم

_ گمان نکنیم رخسارتان سرخ است تب دارید ؟
_ نه ..نه خوبم فقط یهو گرم شد،
یک تا ابروشو داد بالا

_ گرم ...
ان هم در این فصل ؟
_ بل..بی

حالت نگاهش جوری بود که انگار می خواد مچ
بگیره
به سختی خودمو جمع جور کردم و بحث و عوض

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اتانس من یه چیزی از ندیمه ها شنیدم
انگار اونم فهمید که نمی خوام بحث و ادامه بدم که با
چشم های تنگ شده و لحن خشنی گفت:

چه چیزی را ؟
چرا اینجوری شد
با لُکندی که به خاطر ترس دُچار شدم گفتم:
شاهان ... شهر شاهان .. یعنی ... چی
خواستم اااا ... زرز .. الیا پیر .. سم ولی خجا .. لت
کشیدم.



#کپی_ممنوع
#پارت134

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از کنارم بلند شد و شروع به قدم زدن کرد، صدای
نفس های بلندشو به راحتی میشنیدم . بلافاصله بعد از
چند نفس عمیق دیگه ، به سمتم اومد.
چه چیزی باعث ترس و خشمش شده ؟
_ برای چنین پرسشی ، اینگونه به اتاقمان داخل شدید؟
_ پوزش می طلبم من..
وسط حرفم پرید.
کاری که هر وقت کلافه است انجام میده.
_ پاسارگاد!
شهر شاهان پاسارگاد است.
ابروی بالا انداختم
_ خیلی دوره؟
_ اری، زاد گاهتان نیز همین شهر است.
_ واقعا؟
از پاسارگاد تا اینجا ، یعنی هگمتانه مسیر طولانی و
دشواره ؟
_ اری بانو چندین روز و ماه
_ همه میتواند بیایند؟
_ شاهان ، تاجران و پیکها ، گاهی سربازان جنگی، اما
مردم اندکی این راه را می پیمایند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

این پرسش ها برای چیست؟
می خواستم ببینم چقدر زمان می بره یک کاروان
بیاد.

شما گفتید بستگانی در پاسارگاد دارم؟
می توانم پیک یا پیش کشی برایشان روانه کنم؟
اری می توانید.
انان هم می توانند برایم ...
با کلافکی گفت:

اری بانو
به کس خاصی باید بگم؟
به تازگی تنها کاروانی که از پارسه و پاسارگاد به
این سوی آمده، کاروان مه راد بوده و پیک های ما، که
همه مبداءشان همین کاروان بوده و مقصدشان ما
اندکی باید صبر پیشه کنید، تا اخبار حاصلِ سارد(نام
شهر در آن دوران) به ما برسد، همراه پیک شاهی
پیکی را نیز برای ندیمه‌یتان در پاسارگاد خواهیم
فرستاد.





#کپی_ممنوع

#پارت 135

هر آنچه که می خواهید، بگوید برایشان فراهم کرده و
در آن زمان روانه کنیم.
پس مه راد تنها کاروانه ؟
__ سپاس گذارم سرورم
با تردید نگاهشو بهم دوخت انگار چیزی می خواد
بگه و برای گفتش دودله!
برای فرار کردن از زیر نگاه سنگینش پرسیدم:
__ چیزی شده؟
بعد از چند ثانیه نگاه خیره به من شروع به حرف
زدن کرد.
شما بانوی عمارت ما هستید و همسرمان
گرچه هر شب را همبستریم و هم عیش، اما سرایمان
از هم سواست.
گفتیم ندیمه ها سرای مشترک برای ما و شما بیارایند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تا در حضور مه راد جشن و پایکوبی این پیوند را
برگزار کرده و آن را خرسند بداریم.

شما را که برای این امر ، مخالفتی نیست ؟
با چشمای که از شادی برق میزدن گفتم:

__ باعث خرسندی و شادمانی منه سرورم
بدون نگاه بهم نفسی عمیق کشید و نگاهی به پنجره
انداخت.

با باد سردی که به بدنم خورد نگاه منم به سمت پنجره
کشیده شد و خواستم بلند شم و پنجره و ببندم.
که دستش روی رون پام نشست.

_مه راد و همراهنش در نزدیکی دروازه‌ی شرقی
مستقر گشته تا دمی گیرند.

بامداد فردا به این سو روانه شده و پیش از نیمروز به
اینجا می‌رسند.

سئوالی نگاهش کردم

اینا رو که خودمم می‌دونستم

انگار اونم فهمید که ادامه داد:

_از مه راد دوری کنید بانو ، او و همراهانش مهمان این
سرایند ، او را به چشم مهمانی بنگرید که چند سوای
را نزد ماست، نه هم خون و ریشه‌ی ما

باشد بانو ؟



#کپی_ممنوع

#پارت136

یعنی بهم بی اعتمادی ؟
خواستم گارد بگیرم و بهش بتویم که با دیدن قیافه اش
از موضع عقب نشینی کردم.
با دستش محکم رونمو چنگ زده بود نگاهم می کرد.
نگاهی که ترس و میشد توش اشکارا دید.
ترس؟
اونم اتانس؟
کسی که تمام مردم سرزمینش به شجاعت و بی باکیش
قسم می خورن!؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مه راد چي داره كه مرد مغرور من اينطوري با چشم
هاش التماس مي كنه و رنگش كبود شده ؟

_____ اتانس، من جز تو به هيچ مردی نزديك نميشم
حتي اگه برادرت باشه پس لطفا نگران باش.

به چشم ها نگاهی انداخت تا دنبال چي
ميگرده؟ صداقت ؟

مستقيم بهش زل زدم، رنگ ابي طلای چشمهاش حالا
طوسي تيره شده بود.

بزار مطمئن شه اون تنها مرديه كه بهش اعتماد دارم.
با اين حرف و حرکتم ، اخماش كم كم باز شدن و
چشم هاش دوباره رنگ شيطنتت و ارامش گرفت ،
انگار خيالش راحت شده كه رنگ صورت طبيعي شد
و به حالت معموليش در اومد.
اروم با دستش ران پامو ماساژ داد و بهم نزديك تر
شد.

_____ ايا بانو ميدانند بي اذن ورود ما ، به اتاقمان وارد شدن
چه مجازاتي در پيش دارد ؟

مردك زيرك، جوري بحث و عوض كرد انگار نه
انگار چند دقيقه پيش داشت سكته ميكرد و رون پامو
چلونده بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کمی خودم رو عقب کشیدم و با نگاهی شرور
بر اندازش کردم .

ایا سرورمان میداند در شان ایشان نیست برهنه در
اتاق بگردند ؟

با لبخند که روی لبش بود خودشو به سمتم کشید،
خودمو عقب کشیدم که کمرم به دسته صندلی خورد.
(این صندلی که یه جورایی مبل محسوب میشد و تازه
به اتاقم آوردن ، یک صندلی چوبی که به راحتی سه
نفر اندازه خودم می تونن روش بشین ،ولی الان با
وجود اتانس فهمیدم چقدر کوچیکه این صندلی چند
نفره!..)



#کی_ممنوع
#پارت137

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

(...برای اینکه اذیت نباشم روش چند پوستین انداخته
بودن و کنار دیوار و مجاور به پنجره گذاشتن، یه
جورای مبلی بود که سفارشی برام ساختن)

یک دستشو انداخت پشتم و منو به سمت خودش کشید
جوری که توی اغوشش افتادم.

و توی صورتم با چشم های خمار لب زد:

_ شما بی اذن داخل شدید مرا سرزنش می کنید ؟

_ من همسرتون هستم ،نیازی به اجازه ندارم.

_ شاید با ندیمه‌یمان در حال عیش و هم اغوشی

بودیم،دیدار این صحنه پسندیده نخواهد بود برای

بانوی عمارت.

بچه پرووو، هرزه

تو دلم شروع به فوحش دادنش کردم و

خودمو از بغلش کشیدم بیرون چون انتظارشو نداشت

به راحتی ازش جدا شدم به سمت پنجره رفتم و

بستمش.

بدون نگاه به قیافه پکر و گرفته اش به سمت تخت

رفتم و روش دراز کشیدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با لحن لوس و دلخوری گفتم:

__ پس ندیمه‌یتان را فرا بخوانید و در اغوش بگیرید،
من خسته ام و نیاز به استراحت و تیمار دارم.
با صدای قهقه بلندش از ترس از جا پریدم و بهش نگاه
کردم.

در حالی که از خنده سرخ شده بود ، به سمتم او آمد و
روی تنم خیمه زد.

__ بانوی من ، این چنین رفتاری شایسته‌تان نیست.
__ خیلی هم شایسته است، بلندشید از روم برید پیش
همون ندیمه اتون.



#کپی_ممنوع

#پارت138

با چهره خندون خودشو بیشتر روم انداخت،

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

جوری که دیگه قدرت کوچکترین حرکتی نداشتم.

با کلافکی سعی کردم تکونی بخورم.

___ اتانس از روی من پاشو خواهشا

___ جایمان راحت و خاطرمان اسوده است.

___ الهی نباشه گودزیلا پاشو سنگینی

___ باز بانو بیگانه گویی کردند؟

___ با درموندگی گفتم:

___ اتانس پاشو

___ مرا جز اغوشت مقصدی نیست اریانا

دستشو نوازش وار روی صورتم کشید.

___ مزاحام را بر پای اشتیاقم بگذار بانو

در حالی که موهامو به بازی گرفته بود نگاهش بین

چشم ها و لبم در گردش بود.

___ پس چرا گفتمی با ندیمه ام بودم؟

___ با صدای بم و خمار گفت:

___ گفتیم شاید بانو، شاید

___ از استحمام امده بودیم ندیمه ها پوششی بر ایمان

نگذاشته بودند و خسته تر از ان بودیم که مباشر را

فرا بخوانیم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

در همان حال به از گرمابه بیرون آمدیم،
که شما بی اذن داخل شدید.

با فکر به اون صحنه حرکت خون رو توی صورتم
حس کردم.

اروم روی لبم پیچ زد:
_ مگر بینمان چیزی ستر و پوشیده‌ایست که این چنین
سرخ گشته اید؟
با صدای خفه زمزمه کردم:
_ نه

با چسبیدن لبش روی لبم و چنگ شدن دستش توی
موهام

شروع یک هم اغوشی و معاشقه رو استارت زد.



#کی_ممنوع

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

یک ساعتی هست که اتانس به بهونه کار تنهام گذاشته، تنها کاری که بعد از رفتنش تونستم انجام بدم پوشیدن یک لباس راحتی بلند بود. هر فکر و خیال راحت نمیذاشت. نمی تونستم جور چینیای ذهنم رو کنار هم قرار بدم؟

شروع کردم به راه رفتن و بلند حرف زدن. پاتیس داره چه چیزی رو پنهان می کنه؟ اتانس بارها گفته پاتیس جزو وفادار ترین افرادشه، یعنی اونم از ملاقات امروز پاتیس خبر داره؟ نکنه این یک توطئه علیه مه راده؟ نه نه اگر بر علیه اون بود این همه مخفی کاری برای چیه؟

خب احمق نمی خوان کسی بفهمه اما چرا!!!

یعنی مه راد چنین تهدیدی بزرگیه برای موقعیت اتانسه؟

اینجا چه خبره!؟

حس می کنم الیا می دونه!
اون ترس توی نگاهش، استرسش وقت دیدن اون
صحنه، یعنی چیزی میدونه؟
اگر توطئه اس! پس وقتی گفتم شهر شاهان اتانس باید
واکنش نشون میداد؟
اما اون قبلش ترسید نه وقتی گفتم شهر شاهان کجاست!
یعنی اونم چیزی و پنهان می کنه؟ چیزی هست که من
نمیدونم؟! اون چیه فهمیدنش از طرف من، باعث
ترس اتانسه !

شهر شاهان!!
اگه توطئه بر علیه مه راده یعنی جاسوس داخل
کاروان خودشه ؟
یعنی اتانس اونقدر احمق که با کشتن مه راد اونم وقتی
مهمونشه خودشو به درد سر بندازه؟
اون مرد کی بود؟
فکر می کنم درشت هیکل باشه سایه اش که بزرگ
بود!
اخه من چه احمق از روی سایه سایز کسی مشخص
میشه ؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ارباب کیه؟



#کپی_ممنوع

#پارت140

کلافه نگاهی به اطراف انداختم و شروع به کشیدن
موهام کردم.

لعنتی لعنتی داره مغزم می ترکه؟!!

نمی فهمم هیچ چیزی رو نمی فهمم!

چرا ادمای این عمارت پر از رمز و راز اند؟

توی این خراب شده چه خبره؟!!

انگار وسط یک معمای بزرگ یا یک مارپیچ سخت
گیر افتادم.

از کجا شروع کنم برای فهمیدن؟

اتانس!!؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اگه اصلا چیزی بدونه؟! محاله بگه .
اگر هم ندونه بدبخت میشم، چون محاله باور کنه به
مورد اعتماد ترین فردش تهمت بزnm
پاتیسم که کلا مضمونه.
الیاااا!
خودشه ، خودشه

اصلا الیا کجاست؟ بعد از اینکه از باغ او مدم
ندیدمش!
به طرف تخت رفتم و زنگ کنار شو کشیدم.
چند دقیقه بعد ندیمه‌ی وارد اتاقم شد.
_فرمانبر دارم بانو
الیا کجاست؟!
با تعجب بهم نگاهی کرد و بعد با تته پته گفت:
_بانو حالشان ناخوش بود، گفتند دمی را استراحت
کنند، شما را اگاه نکردند ؟
موزی دروغ گو
گفته من خبر دارم !

___اه... یادمان رفت به ایشان بگوید سریعا به
سرای مان بیایند.

بعد از رفتن ندیمه چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که الیا
به اتاقم اومد یک تای ابرمو دادم بالا که سر درد بود
در حال استراحت؟!
با پوز خندی که نا خوداگاه روی لبم نشست به سمتش
رفتم.

___ ندیمه گفت که حالت بده و در حال استراحتی!
یکم سریع از اتاق به اینجا نیومدی؟



#کپی_ممنوع
#پارت141

با چشم های درشت شده که به راحتی می شد ترس
رو از داخلش خوند شروع کرد به صحبت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

__بانو...من...دیدم...ندی...مه
حوصله ای من من هاشو نداشتم دستمو به معنی کافیه
بالا گرفتم و گفتم:

__نمی خوام چیزی بشنوم.
اینو که گفتم نفسشو نا محسوس بیرون داد. چیزی که
از چشمای تیزم پنهون نمود هنوز زوده برای نفس
راحت الیا خانم
خیال کردی؟!!

برات نقشه ها دارم.
بلافاصله بعدش ادامه دادم
__البته جز جواب سئوالاتم نمی خوام چیزی بشنوم.
کمی مکث کردم تا تاثیر گذاری حرفمو بیشتر کنم.
بی توجه به رنگ پریده اش
به سمت شومینه رفتم و روی صندلی مخصوصم
نشستم.

حواسم بود که حرکاتمو زیر نظر داره
کافیه خنگ بازی و نفهمی اریانا،دیگه کبک هم باشی
تا الان زیر برف بودن خفه ات میکرد.
با دست اشاره ای به صندلی رو به روم زدم
خشک و سرد گفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بشین

با تعلل شروع به جلو او مدن کرد،
جوری که تا دو ساعت دیگه ام نرسه، انگار می خوام
بکشمش که سانتیمتری میاد جلو

سریع الیا سریع تا فردا وقت نداریم
تا اینو گفتم با چند قدم بلند خودشو به صندلی رسوند و
نشست.

به حالت نشستنش روی صندلی و حرکات
مضطربش نگاهی انداختم.
برای خودمم سخته اینجور رفتارها ولی باید بفهمم چه
خبر بعد از یک نفس عمیق پرسیدم:

هر چی میدونی بگو
بلخره نگاهشو بالا آورد و بهم نگاهی انداخت.

من.. من.. چیزی نمیدانم بانو
نه مثل اینکه الیا خانم می خواد به دست سرباز ها
بیفته اره؟





#کپی_ممنوع

#پارت 142

__ خیر بانو من...

__ الیا بزار جور دیگه ای بیرسم.

__ چرا زمانی که جناب پاتیس رو دیدی حالت اشفته شد؟

__ بانو من ..من

__ به خداوندگار سوگند اگر نیرنگ و دروغی در کار باشد، بی شک زنده نمیگذارمت.

__ به قدری بیانم سخت و سرد بود ،که به تنش لرز افتاد.
__ بانو من چیزی نمیدانم.

__ نه مثل اینکه این نمی خواد باهام راه بیاد.
__ سریع چاقو روی میز و برداشتم تا به خودش بیاد
__ روش خیمه زدم و چاقو زیر گلوش گذاشتم.

__ فقط دمی الیا، دمی تا مرگ راه داری
__ بگو چی میدونی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

به چشمای خیس از اشکش که حالا ترس توش موج
میزد با بی رحمی نگاه کردم تا شروع به حرف کنه.

__ان روز انروز شنیدم...

__کدام روز؟ درست حرف بزن!

__حالتان در اصطبل بد شد بانو، همان روز

پس از آنکه سرورم شما را به سرایشان بردند، من...

من.. را نیز به دنبال دارو... روانه اتاق طبیب کردند.

میدانید... میدانید.. که اتاقشان در قسمت شرقی عمارت

و دور از.... دور از... دیگر بخش هاست.

صدای.... صدای... فریادشان را شنیدم بانو

که می گفتند: (سوگند می خوردند نگذارم، این عجوزه

به اهدافش برسد.)

نعره زدن بانو، ترسیدیم و گریختن را به قرار ترجیح

دادیم.

__همین؟؟

با شک بهش نگاه کردم که سریع ادامه داد:

__چندی پیش شنیدیم ، یک دارو ممنوعه ساختند.

در حالی که فشار چاقو کمتر می کردم کمی عقب

کشیدم

__دارو ممنوعه ؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دارو های مرگ بانو، نمیدانیم راست است یا نیرنگ
بار دیگه بهش نگاهی انداختم نمی دونم چرا ولی حسم
میگه چیزایی و میدونه که نگفته!
ای کاش اون روز بیشتر بهش فشار می اوردم ، تا
اینکه این بلاها به سرم نمی اومد.



#کپی_ممنوع
#پارت143

داخل آینه نگاهی به خودم انداختم.
لباس ابریشمی یاسی رنگ، با یک نیم تاج ظریف
روی موهام و یک روسری حریر سفید روی سرم،
از من یک پرنسس هخامنشی ساخته بود.

با کشیدن سرمه داخل چشمهام، تیمو تکمیل کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

عالی شدم، عالی!!
با صدای در چشم از آینه گرفتم و نگاهمو به الیای
دو ختم، که از دیشب به بهونه استراحت مرخصش
کرده بودم؛ ولی در واقع تمام دیشب و در حال فکر
روی اتفاقات اخیر بودم.

هنوز هم گیج بودم و با حرفای الیا به نتیجه ای خاصی
نرسیده بودم.
_بانو سواران نزدیک دروازه اند.
سری تکون دادم و رومو برگردوندم.
نگاه اخرو داخل آینه انداختم و به سمت در راه افتادم.
از اتاق که خارج شدم، چشم هامو داخل سالن خالی
گردونم؛ وقتی مطمئن شدم کسی اطرافمون نیست
بدون برگشت به عقب از روی شونه نگاهی به الیا
انداختم:

___ از این پس چشم و گوش مایید می خواهیم تعداد
نفس های آدم های این عمارت را بدانیم.
الیای وای به حالت اگر پرسشی ذهنمان را اشفته کند و
تو جوابی برایش نداشته باشی.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بی توجه به قیافه بهت زده اش با قدم های بلند و سنگین
به سمت خروجی عمارت رفتم.
چند دقیقه بعد متوجه حرکت الیا پشت سرم شدم.
با این قصر و آدماش جز خشونت و سردی، جور
دیگه ای اگه رفتار کنی سوارت میشن؛ من که فعلا
راهی برای رفتن پیدا نکردم، شاید تا ابد اینجا باشم،
پس باید قوی عمل کنم.



#کی_ممنوع
#پارت144

وقتی از عمارت زدم بیرون چشمم به اتانسی افتاد که
به همراه فرماندهان و پیشکارانش در حال

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سوار شدن روی اسب هاشون بودند. تقریباً ۵۰ سوار
که کل حیاط عمارت و رو گرفته بودند.

با ترس تماشاهاشون کردم .

رو به الیا گفتم:

___ برو و به فرمانده بگو ما نیز همراهیشان می‌کنیم.

اما بانو...

با عصبانیت ساختگی رو بهش توپیدم:

___ گفتیم به ایشان بگو ما نیز همراهیشان می‌کنیم.

فرمانبردارم بانو

با حالت درمانده‌ای اینو گفت و ازم دور شد.

به مسیر رفتنش خیره شدم، به طرف اتانس رفت و
چند کلمه‌ای باهاش حرف زد و با انگشت به سمتی که
من ایستادم اشاره کرد.

همینم باعث توجه اتانس به سمت من شد

همون طور که سوار اسب بود به سمت اومد و این

باعث شد از ترس چند قدمی عقب برم؛

متوجه نگاه موشکافانه‌اش روی خودم بودم، ولی ترسم
از اسب به حدی بود که ابرو داری نکنم.

وقتی صدای بمش توی گوشم پیچید چشم از اون اسب
سیاه چندیش گرفتم و به خیره به اتانس شدم.
__بانو قصد همراهیمان را دارند؟

با صدای لرزون گفتم :

__من عروس و همسرتان هستم ایا این (کمی مکث
کردم تا کلمه مناسب و پیدا کنم)
ایا این شایسته است که رفتاری در خور یک اشراف
زاده را از خود نشان ندهیم و به پیشواز مهمانمان
نرویم؟

__خیر شایسته نیست، می گویم اسبتان را زین کنند.



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#کپی_ممنوع

#پارت145

تا اینو گفتم حس کردم روح از بدنم جدا شد
_____نمیشه...نمیشه با اسب نیام؟
_____ایا قصد سوار شدن بر خر را دارید؟

پسره توله سگ

_____خیر قصد سوار شدن بر پشت شوهرمان را داریم.

تازه فهمیدم چی گفتم سریع دستمو کوبوندم روی
دهنم، هر ان منتظر بودم از اسب بیاد پایین و از وسط
با شمشیر به دو نیمه‌ی مساوی تقسیم کنه ولی به جای
این ...

چنان قهقهه زد که حتی فرمانده ها و همراهانش که
فاصله تقریباً زیادی با ما داشتن صداشو شنیدن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

__پس بانو سواری بر تتمان را دوست دارد
بدون فهمیدن منظور حرفش گفتم:
__کیه که بدش بیاد؟

__ایا شایسته است اینجا، در حالی که مهمان هایمان در
استانه ورود به عمارتتمان هستند بانو را به سرای برده
و سوارکاری به ایشان بیاموزیم؟

چرا باید به سرا برم؟!
با حالت گیج بهش نگاه کردم تا خواستم بپرسم یعنی
چی که دوهزاریم افتاد.
پسره منحرف خراب

__ننگ بر این مردم با فرمانده یشان
با همون لبخند گفت:
__تورا چه کار با مردم؟ شما قصد سواری بر تن مارا
کرده اید.

__من غلط بکنم، منظور من سوار شدن رو پشتته
واقعا که...

دوباره قهقهه زد و گفت :

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گویا بانو ما را با خران اشتباه پنداشتند! افسوس که
وقت تنگ است و گرنه بانو را آگاه میساختیم.



#کی_ممنوع

#پارت146

نمی خواد اگام کنید منظورم این نبود، اصلا اینا
رو بی خیال ، من با چی پیام ؟
اخم هاشو توی هم کرد:
مقابل مه راد بیگانه گویی نخواهید کرد بانو
میگویم ارا به ای آماده کنند .

بعد هم سر اسبشو کج کرد و به سمت سوار هاش
رفت چند دقیقه باهاشون صحبت کرد
با اومدن الیا به سمتم حواسم ازشون پرت شد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

__ بانو حالتان خوب است، رنگتان به سرخی میزند..!
__ خوبم الیا

__ سرورمان چه گفتند که این چنین گشته اید؟

من باید به اینم توضیح بدم..؟

__ هیچ الیا هیچ

و بعد برای اینکه به فضولیش خاتمه بدم، به سمت
صندلی های سنگی کنار فواره رفتم و نشستم.

بعد از چند دقیقه الیا صدام کرد و به سمت یک ارابه
که شبیه ارابه های فیلم یوسف پیامبر بود اشاره
کرد، ولی این ارابه زیباتر و بزرگتر از اونا بود؛ به
راحتی می شد طلا کوبی های روشو دید.

برای منی که تا حالا از نزدیک چنین چیزی ندیدم این
واقعا جذاب و ترسناک بود با ترس پشتش ایستادم،
کمتر از یک متر با اسب فاصله داشتم، میدونستم اسب
بسته ست و نمی تونه بهم نزدیک بشه اما همین نزدیکی
کم هم بهش نفسمو تنگ می کرد و پاهامو رو شل..

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خدا خدا میکردم سریع به دروازه برسیم، با چشم‌هایی
که حالا تا باریدن فاصله‌ای نداشت، به اسب نگاه
زیر زیرکی انداختم و سعی کردم کمی عقب نشینی
کنم، اما میدونستم عقب رفتم برابر با خارج شدنم از
ارابه است.



#کپی_ممنوع
#پارت 147

با حس بوی آشنایی به عقب برگشتم که توی اغوش
گرم اتانس فرو رفتم دستش رو دور شونه‌ام انداخت و
گفت :

_نمیدانیم سرتان به کجا خورده که این چنین از اسب
هراسانید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

لبخند مهربونی زد و ادامه داد :
_اگر همراه همسرمان بر پشت ارابه به
پیشواز مهمانانمان برویم رفتاری شایسته و
ارزنده‌ایست؟

یا ایشان را تنها گذاشته و همراه سوارانمان شویم ؟

خودمو مثل یه گربه‌ای لوس توی بغلش جا به جا
کردم؛بی توجه به نگاه بقیه روی نوک پا بلند شدم زیر
گردنشو بوسیدم

____همراهی با بانوی زیبا همچون من افتخاریست که
سراغتان آمده.

شروع به قهقه زدن کرد، جوری که لرزیدن ارابه رو
حس کردم.

_پس بانو را همراهی می کنیم تا از ارزش این افتخار
جا نمایم.!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به فردی اشاره کرد و منو بیشتر توی اغوشش
کشید،مرد سوار ارا به شد و جلوی ما قرار گرفت و
ارابه رو راه انداخت.

پشت سر ما همراهانش که حالا بعضی هاشون سوار
ارابه های مشابه ولی نقره ای رنگ بودن و بغصی ها
هم سوار اسب به راه افتادن..

کمتر از ده دقیقه به دروازه غربی رسیدیم و با حجم
زیادی از آدم رو به رو شدیم.



#کپی_ممنوع
#پارت148

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مردی که روی یک اسب قهوه‌ای سوار بود، با دیدن
ما به سمت جلو حرکت کرد و بعد از اسب پیاده شد.

فشار دست اتانس هر لحظه بیشتر می‌شد و انگار قصد
حل کردن بدنم رو در خودش داشت.
زمزمه یوازشش و شنیدم که از لای دندونای جفت شده
گفت:
_مه راد

با بهت دوباره نگاهی به مرد که حالا به خوبی چهره
اش دیده میشد نگاهی انداختم این مه راده ..؟!
با چشمای درشت شده زیر لب گفتم:
_اما اینکه ...

با تعجب به مرد رو به روم خیره شدم، خدایا این مرد
چقدر برام اشناست انگار سالهاست که میشناسمش!

وقتی از اسب پیاده شد، اتانس با خشم که به سختی
سعی در کنترلش داشت منو همراه خودش از ارا به
پایین کشید.

با همون وقار چند گام بلند برداشت و من رو هم دنبال خودش می برد.

طوری دستش رو دورم حلقه کرده بود، که انگار قصد فرار دارم کم کم فشار دستش داشت استخون هام و خرد میکرد.

به زحمت از لای لب هام ناله کردم:
__اتانس!!

همین باعث ایستادنش شد.
گیج بهم نگاهی انداخت توی چشمهایش خشم و ترس
رو به وضوح میدیم ،نمیدونم چرا ولی دستم رو روی دست ازادش گذاشتمو گفتم:
__من همیشه کنارتم مرد من

نمیدونم از این چند کلمه چه برداشتی کرد که ارامش
به صورتش برگشت.
سعی کردم با لبخند زدن بهش ثابت کنم پای حرفم
هستم.



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn



#کپی_ممنوع

#پارت149

با صدای بم و جذابی که توی گوشم پیچید، اتانس به سختی نگاهشو ازم گرفتم و به رو به رو داد، چند ثانیه بعد منم هم به مه رادی نگاه کردم که حالا چند قدم بیشتر باهامون فاصله نداشت.

فرمانده اتانس، بانو اریانا خوشنودیم از دیدارتان اونقدر گیج بودم که جوابی به این احوال پرسی ندم. چقدر اشناست!

مه راد این چنین بیگانه سخن گفتن در شاعن هم خونان و خویشان نیست.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اتانس در حالی این حرف ها رو میزد که با چند گام
بند خودش رو به مه راد رسوند و اون رو به اغوش
کشید.

چرا یادم نمیاد مه راد کجا دیدم؟ چقدر برام اشناست!

_اریانا

با شنیدن اسمم، نگاه هم به اون دوتا مرغ عشق، نه
بیخشد کرس گرسنه افتاد.
به راحتی می شد از نگاهشون خوند که رنگ هم دیگه
رو به هفت تپه نمی خوان بین. (ضرب المثل قدیمی
کنایه از اینکه حاضرند بمیرند ولی همو نبیند)
سئوالی بهشون خیره شدم.
چی شد الان؟ مگه این به خون مه راد تشنه نبود؟

_اریانا

با شنیدن دوباره اسمم از زبون اتانس نگاه محسور
شدم و به دست دراز شده اش دادم و به سمتش قدم
برداشتم بلافاصله بعد از اینکه بهش رسیدم، من رو
به اغوش کشید و رو به مه راد گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#پارت 150

ورودتان به هگمتانه شهر تمدن و ادب را خوش
آمد میگویم فرمانده
سپاس بانوی زیبا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast romannn

__ سرورم ایا این رو است مهمانانمان اینچنین منتظر
بمانند؟

به لبخند عمیق اتانس که تضاد عجیبی با چشم های
خشمگینش داشت نگاهای انداختم
__ حق با بانوست به سوی عمارت روانه شوید.

**

بعد از رسیدن به عمارت، مه راد خستگی رو بهونه و
درخواست استراحت کرد و اتانس هم با کمال میل
قبول این خواسته رو پذیرفت .
و اون رو به اتاقی برای استراحت فرستاد.
انگار وجود مه راد هوا رو بر اش خفه می کرد.

سرباز های همراهشم که داخل سرباز خونه و ندیمه
ها هم داخل ساختمون ندیمه ها مستقر شدن.

به طرز عجیبی از رفتار همه اضطراب و خشم می
بارید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

و با کمی دقت هم به راحتی میشد فهمید که پاتیس از
دیروز غیب شده !

تقریباً شب بود، که از بی خبری و گنجکاوای زیاد
بدون خبر دادن به الیا یا ندیمه دیگه ای به سمت اتاق
اتانس رفتم.

اما با چیز های که شنیدم پشت در خشکم زد...



#کپی_ممنوع

#پارت151

وقتی به اتاق اتانس رسیدم، تا خواستم در بزنم چشمم
به در نیم باز افتاد، سرکی کشیدم اتانس و مه راد رو
به روی هم ایستاده بودند.

به راحتی می تونستم صداشونو بشنوم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ چرا به این سوی امدی ؟
اتانس بود که این کلمات رو با عصبانیت هجی می
کرد.

_ ادمم حقم را باز پس گیرم؟

بر عکس اون مه راد با ارامش حرف میزد.
البته این ارامش قبل از طوفان بود.
_ حق؟ از کدام حق سخن می گویی؟ به یاد داری ما در
جنگی برابر اورا تصاحب کردیم؟!
_ نه به یاد ندارم، تو اون رو از چنگم در آوردی؛ تو
انچه که جزو دارایی ام بود را از من گرفته ای .
مه راد به قدری با سوز و حسرت این کلمات و گفت
که دلم بر اش کباب شد.
_ اتانس تو با نیرنگ مرا فرستادی به سرزمین های
دور

من در حال جنگیدن بودم، تو در حال پای کوبی!
میدانی بر من چه گذشت؟
تو همه ی انچه که مال من بود را به فریب از من
گرفته ای!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من در حال نبرد بود، میان تیر و نیزه، میان خاک و خون، طعم خوش پیروزی بر من زهر شد وقتی اوازهای آنچه بر ما کرده ای به گوشمان رسید.

سکوت طولانی اتانس صدای دردمند مه راد و دوباره بلند کرد.

گفتم، من به تو گفتم هر چه خواهی را به تو می بخشم، گفتم میروم از قدرت از این سرزمین، میرفتم به یزدان سوگند هر چه سیم و زر، خانه و عمارت، هر چه داشتم را به تو می بخشیدم، من او را از تو گدایی کردم اتانس



#کی_ممنوع
#پارت152

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سیم و زرت به چه کارم می امد مادامی که گنجینه
را داشتم؟
(گنجینه؟)

صدای پر بغض مه راد اشکم و در آورد بود.
گنجینه‌ای من؟ تو چه کردی با من اتانس؟ تمام جانم
را گرفتی، چه کردی اتانس؟ (با صدای فریادش نا
خوداگاه عقب رفتم) او را گنج پنهان مرا، مرا اتانس
مرا، (انچنان با سوز روی خودش تاکید کرد جیگر
سنگ اب می شد) برادرت را نا جوانمردانه از
چنگش ستاندی! اگر بیگانه در جنگ و نبرد خنجری
بر قلبم میزد این چنین درد نمی کشیدیم، اتانس مرا با
بی رحمی در این میدان سلاخی کرده و به دنیای
مردگان روانه کرده ای.

بعد از یک سکوت طولانی صدای اتانس رو بلخره
شنیدم
_من؟

(می تونستم به راحتی خشمش رو پشت همین یک
کلمه بشنوم و تصور کنم که الان چشم هاش شبیه
هیولا شده.)
_یا تو...

مه راد اجازه ادامه حرف زدن رو بهش نداد.
_اری تو، تو اورا از من ستاندی، و مرا به باد تمسخر
گرفته ای
_اری تورا به باد تمسخر گرفته ام
(باورم نمی شد این اتانس که این طور بی رحمانه
کلمات رو به صورت مه راد می کوبه)
_بنگر

با فریاد که چهار ستون بدنم رو از پشت در
لرزوند دوباره گفت:

_مرا بنگر مه راد، من فرمانده تو، تورا به باد
تمسخر گرفته ام چرا که قدرت در دستهای من است.
صدای مه راد انقدر پر بهت و ضعیف بود که من هم
به راحتی شنیدم:



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#کپی_ممنوع

#پارت 153

__اتانس؟

بقیه حرفش رو به قدر اهسته گفت که نشنیدم.
هنوز گیج رفتار شون بودم که با شنیدن صدای شمشیر
با چشم های وق زده به در نیمه باز خیره شدم.
اتانس شمشیرش رو زیر گلو مه راد گذاشته بود.

__بدان کجایی و ما چه کسی هستیم؟

این اواز بلند سرت را به باد می دهد، فرمانده مه راد
بی اراده هینی کشیدم که اونا متوجه من شدند؛ اما قبل
از اینکه من رو ببین به سرعت شروع به دویدن کردم
و خودم رو به اتاقم رسوندم.

نمیدونم از ترس رسوا شدن بود، یا از ترس اتانس، به
سرعت لباسمو در اوردم و داخل کمد انداختم و نیمه

https://t.me/darkhaste_roman

@darkhast_romannn

برهنه به تخت خواب رفتم، هنوز چند دقیقه نگذشته
بود که در اتاقم به شدن باز شد.
سعی کردم با آرامش نفس بکشم و به تن عرق کرده
ام بی توجه باشم.

قدم های اتانس که با هول به سمت تخت برداشته می
شد رو به راحتی حس می کردم. با پایین رفتن تخت
متوجه نشستنش شدم.

__اریانا

تمام تلاشم رو کردم خودم رو به خواب بزنم، و یک
جورایی موفق بودم.

__اریانا

بی خیال همیشه خدایا چیکار کنم یه فکری کن اریا
چیکار کنم که خمار و گیج باشم به سرعت مغزم دنبال
راهی برای ادامه نمایش بود، اوووو...

__اریانا

با لحن محکم و سردش، بی اراده پلکم پرید
سعی کردم چهره لخت اتانس و به یاد بیارم، چشمهامو
باز کردم و با نگاه خمار و گیج بهش نگاه کردم.

__اتان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

توی جام تکون خوردم و وقتی کامل نشستمتوجه
نگاه اتانس به تن نیمه عریانم شدم



#کپی_ممنوع

#پارت154

با صدای که حاصل فکر کردن به برهنگی و عشق
بازی اتانس باهم بود، خمار لب زدم:
___ اه چیزی شده

با کمی تامل گفت:

___ بی تابتن بودیم بانو

می تونستم از چشمهای ریز شده اش متوجه دقت
زیادش روی حرکاتم بشم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دستم رو دور گردنش انداختم و خودم رو به سمتش
کشیدم و با بوسیدن گردنش لب زدم:
___ منم، گمان کردم اگر به اغوشتان بیایم مرا از خود
می رانید!

دستاشو دورم پیچید و گفت:
___ چرا باید برانیم؟
خودمو بیشتر توی اغوشش جا کردم:
___ امروز وقتی مه را دیدید عصبانی و خشمگین
بودید.

با لحن دلخور و لوسی ادامه دادم:
___ راستش را بخواهید هر اسیدیم از نگاهتان

با تک خنده ای منو از خودش جدا کرد.
___ هرگز از من هر اسان نشو بانو
لحن صادقانه اش به قدری آرامش داشت که برای
لحظات طولانی مغزم دست از حل معما های این
عمارت برداشت و دوباره در آغوشش و با لمس دست
هاش به آرامش رسید. آرامشی کوتاه و شیرین

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#کپی_ممنوع

#پارت155

بعد از عشق بازی با اتانس برای شام به سالن رفتیم؛
تمام مدت شام نگاه داغ اتانس بهم بود، جوری که
انگار لخت جلوشم ولی زمانی که با مه راد حرف
میزد هر چند کوتاه مثل یک کوه یخ، نفوذ ناپذیر و
خشک میشد.

نگاه مه راد هم بهم پر از حسرت و سوز بود.

زیر نگاهشون به سختی چند لقمه خوردم، فکرم دائم
درگیر اون گنجینه بود چه چیزی اونقدر ارزشمند بوده
که مه راد حاضر همه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

(چیز و بده و اونو داشته باشه؟؟)
اتانس چه نیرنگی سوار کرده؟؟
پاتیس داره چه غلطی می کنه؟
الیا چرا مضطربه؟؟
ادما این قصر چشونه؟)

تمام طول شام مغزم پر بود از این سئوالات
بی توجه به نگاه سنگین مه راد که شبیه یک گرگ
گرسنه خیره نگاهم می کرد.

از پشت میز بلند شدم و به طرف اتانس رفتم.
خم شدم و گونه اشو بوسیدم:
_____ خسته ایم به استراحتگاهمان می رویم.
چشمهای اتانس از این درشت تر نمی شد مه راد هم
رنگش شبیه لبو شده

اتانس سری برام تکون داد.

چشونه بابا، شوهر مه عشقم کشید؛ بوسیدمش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بی توجه به اون دونفر، از سالن خارج شدم و به اتاقم رفتم.

سر راه به ندیمه ای که یک سینی بزرگ دستش بود، گفتم الیا رو فوراً بفرسته به اتاقم



#کپی_ممنوع

#پارت156

وقتی به اتاقم رسیدم؛ رو به روی شومینه روی زمین پشت به در نشستم.

چند تقه به در خورد و بلافاصله در باز شد.

__ بگو چه شنیده ای الیا؟

به خداوندگار آتش سوگند اگر بدانیم نیرنگی در کار است، تورا به دست جلادان میدهیم!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

شاید هم به اتانس بگویم ندیمه‌یمان ما را ازار و رنجیده
خاطر می‌کند.

___ خوب میدانی که اتانس در خشم همچون غولان
است، می‌گویم با شمشیرش از وسط به دو نیم کند
تورا

میدونستم یکم اغراقه ولی خوب میدونستم بهم چیزی
نمیگه و مثل سگ از اتانس می‌ترسه.
بی توجه به اینکه حالش چگونه ادامه دادم:

___ مهر بر لبانت زدند؟ بگو چه شنیده ای ؟
نکند هوس کرده ای خودمان گلویت را ببریم
میدانی مرگ به دستهای من جز درد برایت چیزی به
ارمغان نمی‌آورد.

شاید باید به راستی نیرنگ و فریب کاریت را به
اتانس بگویم؟!

ان غول بی شاخ و دم به خوبی می‌تواند تورا ادم
کرده و به سخن وا دارد.

خسته از این متکلم وحده بودن و حرف نزدن الیا
پاشدم و به سمت آتش رفتم از کنار شومینه اهن

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مخصوص رو برداشتم(اهنی که باهاش چوب های
داخل شومینه رو حرکت میدن) و روی آتش گرفتم.
____وقتی چشمانت را با این اهن سوزان از کاسه در
آوردم می فهمی سکوت گزینه ای خوبی نیست.

دختره چش دریده معلوم نیست چه مرگشه
چند دقیقه که گذشت و اهن خوب داغ شد
از داخل آتیش برداشتمش و به سمت عقب برگشتم
چشمون روز بد نبینه



#کپی_ممنوع

#پارت157

اتانس با چشم های درشت شده بهم خیره بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

این کی اومد توی اتاقم ؟

پس الیا کو؟

از شدت هول و لا اهن داغ و طرفش پرت کردم و
جیغ زدم و از شدت ترس چشمامو بستم؛ بدبخت شدم.
نمیدونم اهن به کجاش خورد، که اونم داد زد.

__وای خداوندگار! سوختیم.

با شنیدن داد اون منم دوباره جیغ زدم.
وسط جیغ هام یهو دستش روی دهنم قرار گرفت.

چشمام و که باز کردم چشمای سرخ و اشکی اتانس و
دیدم.

به سختی لب زد:

__بانو آرام باشید.

دستشو برداشت چند نفس عمیق کشید؛ بهش نگاهی
انداختم.

اینکه سالمه کجاش سوخته؟

با صدای لرزون گفتم:

__کجات سوخت!؟

بی توجه بهم به پایین نگاه می کرد.

این پایین چه خبره؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

رد نگاهشو که گرفتم
این چرا دستش اونجاشه؟
خاک تو سرم سوخت؟

___ وای اونجات سوخت؟ بدبخت شدم خانم شدی؟
بی فکر، دو زانو زدم جلوش
وردار دستتو ببینم کجا سوخته؟ وای بدبخت شدم!
بزور دستش و کنار زدم

لباس های پایین تنه اش اندازه یک وجب سوخته بود.
وای اتان باید لباستو در بیاری
بی توجه بهش تند لباساشو در اوردم.
تا خواستم شلوارشو هم که سوخته بود رو بکشم
پایین، دستش رو روی دستم گذاشت
___ نکنید بانو





#کپی_ممنوع
#پارت 158

__بابا هیچی نگو، زدم ناکارت کردم بدبخت شدیم، از نسل افتادی از فردا می‌گن یارو دستگاه مسگاه نداره.

__چه چیزی را ندارم؟ بیگانه سخن نگوید اریانا، اخ خداوندگارا میسوزد.

بزور لخت لختش کردم.

چند سانت بالا تر از اندام مردانه اش، اندازه چند بند انگشت سوخته بود. یعنی جز غاله شده بود الهی بگردم.

دستشو کشیدم:

__بیا بیا رو تخت بشین ببینم چه خاکی تو سرم شده؟ با قیافه زار روی تخت نشست.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

__ خدا رحم کرد وگرنه از فردا باید اتنا صدات
میزدن.

اتانس با صدای پر بهت گفت:
__ اتنا

__ بله همسر عزیزم اتنا! اخه مرد حسابی تو از کجا
یهو وسط اتاقم پیدات شد؟
روی یک دستمال نخی چند قطره اب ریختم و دوباره
جلوش زانو زدم

با درد لب زد:

__ توو بگو از چه هراسیدی؟ از چه سخن می گفتی
؟! چه چیزی را پنهان می کنی؟!
بی توجه به سئوالهاش، دستمال و روی زخمش فشار
دادم، با نعره ای که زد از جا پریدم.
__ چته گوشم کر شد.

__ سوخت بانو! اه خداوندگارا

__ صبر کن برم برات پمادی ضمادی چیزی بیارم.

به طرف در رفتم که یادم اومد اتانس لخت و تقریبا بی
حال روی تختمه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

زیر لب غر زدم:

خیر سرش مرد جنگیه اخه یک سوختگی بود
دیگه، تیر که نخوردی چرا این جوری بی هوش
شدی؟

با کمال تعجب اتانس صدامو شنید و خمار لب زد:

بی هوش نشدیم بانو
به قول خودتان کمی ان طرف تر می خورد نسلمان
در آینده بر باد رفته بود. و به جای نام نیکو اتانس
مرا باید اتنا صدا میکردید.



#کپی_ممنوع

#پارت159

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لعنتی راست میگه دقیقا یه ذره پایین تر می خورد،
الان ناقص شده بود.
یک پارچه نازک نخی روی بدنش کشیدم و از اتاق
زدم بیرون
تا پامو گذاشتم بیرون یک نفس راحت کشیدم
و پشتمو به در بسته تکیه دادم.

عرق سرد نشسته به تنم باعث لرزم میشد،
بدبخت شدم به معنی کلمه!
هم سوز و ندمش هم همه چیز رو لو دادم اگه نمی
سوخت چی باید می گفتم؟
چه قدر سخته خونسرد رفتار کنم خدارو شکر بازیگر
خوبیم.

بی خیال افکار اشفته ام نگاهی به اطراف انداختم.
این ندیمه ها هم هر وقت لازمشون داری نیستن
حالا از کجا ضما د و دارو بیارم؟
با جرقه ای که تو ذهنم زد به طرف اتاق پاتیس رفتم.

مسیر جوری بود که اول یک راهرو بزرگ و بعد با
پیچیدن وارد یک راهروی کوچکتر می شدی و هر

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سمت راهرو یک اتاق و انتهایش هم اتاق پاتیس بود؛
این سمت عمارت خالی از سکنه بود و فقط پاتیس
اینجا بود، برای همین رفت و آمد چندانی این اطراف
وجود نداشت.

نرسیده به راهرو دوم الیاو دیدم به سرعت قدم برداشتم
در آخرین لحظه به راهرو سرکی کشیدم و در کمال
تعجب الیا وارد اتاق پاتیس شد!!
اینجا چیکار می کنه؟

سعی کردم با کمترین صدا به طرف اتاق برم چند
دقیقه ایستادم تا صدای بشنوم ولی دریغ از چیزی
بی خیال کنجگای شدم اتانس با اون حالش منتظره،
می تونم مچ الیا رو تو اتاق بگیرم چند تقه به در زدم و
از چند دقیقه طولانی پاتیس در رو باز کرد.



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#کپی_ممنوع

#پارت160

با هول زندگی و اضطراب گفت:
_اه بانو اریانا چیزی شده که به اینجا آمدید؟!
نکند...حالتان خوب است ؟
بی توجه به حرفش سعی کردم داخل اتاق و ببینم.

جوری جلو در ایستاده بود که مسیر نگاهم محدود به
خودش شده بود، کلافه لب زدم:
_حالم خوبه می تونم پیام داخل
_اه...داخل؟! اری داخل شوید بانو
وقتی وارد شدم بلافاصله اطراف اتاق شو یک نگاه
انداختم، نیست؟! با چشمای درشت شده یک بار دیگه
نگاه کردم، الیا نبود؟! اما خودم دیدم که او مد داخل
این اتاق نکنه توهم زده شدم؟

با نگاه مجدد متوجه قفسه های دارو و چند کمد
بزرگ شدم گوشه اتاق هم یک تخت یک نفره و وسط

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اتاق هم میز بزرگی که روش پر از کاغذ و دست
نوشته بود، پاتیس که متوجه نگاهم به اطراف شد لب
زدم:

___ اتاق تاریک و بزرگی دارید، نیاز دارد ندیمه‌ای
برای نظافت به اینجا بیاید.

___ تاریکی را می‌پسندیم بانو این لطف شماست به من
اما ما خودمان می‌توانیم نظافت کنیم نگران نباشید.
رسمًا گفت زر زن، من آگه ترو نشونم سر جات که
اریانا نیستم.

___ باشه بازم آگه لازم بود بگو سرو سامانی به اینجا
بدهند و اتانس اتاقت را عوض کند.

اتانس؟؟؟

بلند گفتم:

___ وای دارو و ضماد؟





#کپی_ممنوع

#پارت 161

پاتیس تر سیده و هول زده گفت:
_بانو چیزی شده؟ حالتان ناخشنود است؟
سعی کردم خونسرد بمون اگه بفهمن رئیسشونو
سوزوندم به فنا میرم.
_اه نه چیزی نشده
چرا یعنی ...
سعی کردم مسلط شم به خودم
_یک ضما د می خواهیم برای سوختی
_جایی از تنتان سوخته؟ بگذارید ببینیم!
به سمت که قدم برداشت
دستمو مقابلش گرفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

___ نه نیازی به دیدن نیست فقط یک ضماد می خوام
دارید ؟ ااااا چند تا دستمال تمیز مخصوص هم می
خوام.

___ اخر چرا بانو بگذارید و ارسی کنیم، شاید چیز دیگری
هم احتیاج باشد؟

___ راستش جایی که سوخته رو نمی تونم نشون بدم
حالا داری یا بگم از بیرون طبیب بیارن؟

___ اری بانو داریم.
مگر کجا سوخته؟
اخه بتوجه پدر صگ

بدون جواب دادن بهش نا محسوس دوباره اطراف رو
دید زدم

کجایی الیا بیا بیرون لعنتی
مطمئنم اومد اینجا

اگه بگردم می فهمه؟ اتانس جز غاله روچیکار کنم؟
___ بیاید بانو

با صدای پاتیس دست از فکر کردن کشیدم
___ این دوايست عالی ،این هم یک اکسیری است
خاص

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به ظرف های که داخل یک سینی بود نگاه کردم.
یک ظرف گرد که توش کرم بود. و دو تا کوزه یکی
بزرگ و یکی کوچکتر
___کدوم اکسیره ؟



#کی_ممنوع

#پارت162

ظرف کوچیک و برداشت
___ این بانو، ابتدا زخم را با محلول بشوید.

به کوزه بزرگتر اشاره کرد

___ سپس روی آن چند قطره اکسیر زده

و پس از آن ضماد

این هم پارچه های برای پوشاندن جایش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ولی اگر بگذارید و ارسی کنیم شاید چیز دیگری هم
نیاز باشد.

___ نه نیازی نیست اینارو بده
سینی و از دستش گرفتم و به طرف در رفتم
درو برام باز کرد
___ بانو اگر حالتان خوش نیست همراهیتان کنیم؟
___ خوبم پاتیس یک سوختگی کوچکه
اره تورو جون عمه ات، پسره عقیم شده میگه
کوچیک
بلند گفتم:
___ برای اینا سپاس گذاریم و از اتاق زدم بیرون

از راه رو که گذشتم سر جام ایستادم. کنجگای داشت
منو از پا در می آورد، بدون اراده داخل یک بریدگی
پشت ستون قائم شدم.
چند دقیقه بعد الیا با صورت رنگ پریده از راه روی
که به اتاق پاتیس ختم می شد خارج شد.

پس حدسم درسته یه چیزی بینشون هست؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وقتی به اتاقم رسیدم که تقریباً ۴۵ دقیقه، یک ساعت
از آخرین باری که اتانس و دیدم می گذشت، شایدم
بیشتر

اروم درو باز کردم و رفتم داخل
دقیقا همونجوری که ترکش کرده بودم دراز کشیده و
بی حال روی تخت بود.
به سمتش رفتم سینی و کنارش گذاشتم و خودمم روی
تخت نشستم پیچ زدم:
__ ببخش طول کشید نفسم، الهی بمیرم حتما خیلی درد
داری؟
پارچه و کنار زدم حالا اطراف زخم سرخ شده بود پر
تاول



#کی_ممنوع

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

یک پارچه تمیز برداشتم و کمی از محلول شستشو رو
روش ریختم و با کمترین فشار روی زخم زدم.

یهو اتانس از جا پرید و مچمو گرفت:

__اخه سوختم چه می کنی بانو؟

__کاری نمی کنم، بزار برات ببندمش ببین رفتم از

پاتیس چیز میز گرفتم و بعد به سینی اشاره کردم.

با قیافه دردمند و ترسیده گفت:

__به ایشان گفتید مرا سوزانید؟

__نه نگفتم خر نیستم که، گفتم خودم سوختم هر چی

اصرار کرد ببینه جای سوختگی رو گفتم همیشه.

نفس اسوده ای کشید و بی حال بهم چشم دوخت.

به دستم که همچنان گرفته بود نگاهی انداختم

__ول کن دستمو بزار کارمو بکنم.

__میسوزد بانو بگذارید خودش بهبود میابد.

__چی چیو بزارم تو دراز بکش من درست می کنم.

دست از ادم و تخت سینه اش گذاشتمو مجبورش کردم
دوباره دراز بکشه
تا باز پارچه اغشته به محلول رو روی زخمش زدم،
مچ دستمو گرفت و صدای ناله و اخ و اوخش در
اومد.

__ول کن بزار بزنم تیر که نخوردی چند دقیقه است
بعد خوب میشی.

__بانو تیر می خوریم این چنین جانمنا اتش نمی
گرفت نمی خواهیم.

چند بار همین کار و کردم و هر بار اون مانع شد
بیشتر از درد کشیدن شبیه ناز کردن و لوس شدن بود.
الهی بگردم مرد من دلش ناز کشیدن می خواد؟ کور
خونده

با عصبانیت گفتم:

__اتانس اگه یک بار دیگه مانع کارم بشی میرم پاتیس
و میارم.

__بانو می سوزد رحم کنید به من

به چشم های سبز طلایش نگاهی انداختم شبیه یک
پسر بچه کوچولو شده بود که از مادرش کتک خورده
ولی بازم دلش بغل مادرشو می خواد.



#کپی_ممنوع
#پارت164

دلم بر اش سوخت
اما شیطنتم هم گل کرده بود، بی توجه به حال بدش
گفتم:

___خوبه خوبه مثلاً فرمانده ای این رفتار ناشایست
چیه؟

از حرفم صورتش در هم شد و اخماشو توی هم کرد.
با لحن مظلومی لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

__مداوایمان کنید بانو
به قدری مظلوم شده بود که بی اراده دست از شیطنت
برداشتیم و گفتم:
__بیا بغلم اتانس
وقتی چشم های متعجبشو دیدم خودم رو جلو کشیدم و
سرش رو روی سینه ام گذاشتم.
__بزار کارم رو بکنم اتانسم وگرنه نمی تونی شلوار
بیوشی دیگه هااا
دستم داخل موهایش کشیدم و روی سرشو می
بوسیدم تا کمی اروم شه

این مرد اصلا شبیه مرد امروز نبود، مردی که روی
مه راد شمشیر کشیده یا حتی شبیه مردی که موقع شام
دیدم هم نبود؛ این مرد الان یک پسر بچه تنهاست که
میشه راحت غم و از چشم هاش خوند.

__درد دارد اریانا
__میدونم دلبر ولی باید روش دارو بزارم
__می سوزد بانو
وای نق نق و شده چرا؟
کلافه گفتم :

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

__ بوس کنم دردتش خوب میشه ؟
کمی خودش و جابه جا کرد و تو همون حال به چشم
هام نگاهی انداخت:

__ اری اینجا را نیز نوازش کن اخر درد دارد به
قلبتش اشاره کرد و همین باعث هولم شد سریع
کنارش زدم.

__ الهی بمیرم قلبت چرا درد می کنه؟
__ دیر امدی بانو
__ ها؟

__ هر اسیدیم نکند ر هایمان کردید.

(منظورش به دیر اومدند که نیست هست ؟
اتانس به چی فکر کرده چرا باید ر هاش کنم ؟)
__ من چرا باید ر هات کنم ؟ تو همسر و معشوقه ای
منی

__ دیر امدی بانو
شرمنده لب زدم:

__ تا دارو گرفتم طول کشید.

این بار اتانس من رو به سمت خودش کشید و تو
اغوش جا داد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_این داروها را بزنید بانو
با اینکه موقعیت سخت بود با همون حال پارچه ای
دیگه و برداشتم و بهش محلول زدم
و سعی کردم زخمشو تمیز کنم منقبض شدن بدنش رو
به راحتی حس کردم، برای اینکه از این حال در
بیارمش دست دیگه امو روی روپاش گذاشتم، و
شروع به نوازشش کردم.



#کی_ممنوع

#پارت165

وقتی دستم به اندام مردونه اش خورد تکونی شدیدی
به خودش داد و زیر لب نالید:
_اریانا

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

__هیسس بزار کارمو بکنم.
با هزار بدبختی با یک دست زخم رو شستشو دادم و
روش اکسیر زدم و در اخر پماد مالید.
در تمام این مدت با دست دیگه ام لمسش می کردم و
اون هم شل توی بغلم ناله میکرد.
نالاهای که از روی لذت بود تا درد، گاهی هم شقیقه
اش رو می بوسیدم.
این مرد دومتری با این هیکل و هیبت صد کیلویی
شبیه یک پسر بچه تو بغلم اروم گرفته بود.
از الیا شنیده بودم که تک فرزند و مادرش رو در
کودکی از دست داده و در اوج جوانی هم پدرش به
دست افراد ناشناس تیکه تیکه شده.
امروز به راحتی اون بُد اتانس که ضعیف و شکننده
است رو دیدم.
وقتی که کارم تموم شد، بی توجه به اندام برانگیخته
اش روی زخمش رو یک لایه پاره نخ گذاشتم و با
پارچه ای دیگه که اونم از نخ بود بستم و آخرش رو
به دو تیکه تقسیم کردم و گره زدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تا خواستم پاشم
دوباره دستم و گرفت و نالید:
_اریانا تنه‌ایم نگذار
بدبخت حق داره تو این حال نمیشه که ولش کنم
_اینارو بزارم میام
وسایل و روی میز گذاشتم به سرعت نور لباسمو در
اوردم.
و به سمت تخت رفتم
حس خواستن توی من هم بود ولی شرایط جسمی اون
جوری نبود که به خودم فکر کنم اما می‌تونستم با
تماس بدن هامون ارامش از دست رفته‌امو برگردونم.
توی تخت خزیدم و سعی کردم اروم‌تر شم
کمتر از ده دقیقه اتانس به چیزی که می‌خواست
رسید، صورت عرق کرده‌اشو بوسیدم و کنارش دراز
کشیدم.
_بخواب اتان نیاز به استراحت داری.
نفس زنون گفت:
_حالم خوب است بانو بسیار خوب
با حرکت دستش روی بدنم منقبض شده غریبم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

___چیکار می کنی؟

___هیچ همسرم را آرام می کنم.

و بعد روم خیمه زد

حالا اون اتانس ضعیف رفته بود و جاشو به مرد

شیطون روبه روم داده بود.

___نکن اتانس ممکنه به زخمت آسیب برسه

___هیسسس بانو

تا خواستم چیزی بگم که باحرکت لبش روی لبم کلا

خفه شدم ...



#کی_ممنوع

#پارت166

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تقریباً نیمه شب بود، لخت در اغوش مرد محبوبم در
حالی که با موهام بازی می کرد، خیره به سقف
درگیر آینده نا معلوم بودم ؟
هزارتا سؤال توی سرم می چرخید.
ملاقات امشب پاتیس و الیا هم بزرگترین علامت
سؤال ذهنم اینجا چه خبره ؟
برای بار هزارم اینجا چه خبره ؟

شاید امشب شانس آوردم که اتانس سوخت وگرنه چی
می خواستم بهش بگم چه رسوایی به بار می اومد ؟
غرق در افکارم بودم که با نیشگونی که از بازوم
گرفته شد از جا پریدم!
با درد و تعجب به چشمهای پر شیطننت اتانس خیره
شدم:

__ چرا ... چرا نیشگون گرفتی ؟

__ چه کرده ایم بانو ؟

اوه اسکول تا بخوام اینو راه بندازم پیر شدم

__ هیچی

دوباره سر جام برگشتمو سرم رو روی سیته اش
گذاشتم ، شروع به کشیدن خط های فرضی روی رد
زخم سینه اش کردم

ضربان قلبش زیبا ترین اهنگی بود که شنیدم
ریتم نفس هاش دلیل حیات بودند

می دونستم این حس درونیم به اتانس هر روز داره
قوی تر میشه و همین باعث شده بود قسمتی از وجودم
وحشت از دست دادنش رو داشته باشه و قسمتی هم
تلاش برای به دست آوردنش رو
_اریانا

با شنیدن صدای سردش دستم توی همون حالت خشک
شد.

_بلی
_بگو

با تردید پرسیدم

_چی رو

_انچه پیش از انکه مارا بسوزانی؟

_چیزی نمی گفتم

با هشدار اسمو صدا زد

_اریانا

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

___من...من...
___تو؟ ... دلیل ستیزت با الیا چیست
___مزاح بود
___اریانا



#کپی_ممنوع
#پارت167

لحن سرد و خشکش همون جرئت کم رو هم ازم
گرفت
___چی انکونه خشمگینت کرده بوده که به تاخت با او
در ستیز بوده ای

___من...من...شوخ..یی...می کردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با خشم پس زدم و جوری نشست که به چشمهامو ببینه
_اریانا بگو دنبال چه سخنی بودی که اینچنین بر او
تاختی؟

فقط ... خواستم... بهم بگه ... تو قصر چه خبراییه!
با لحنی که بند بند وجودم رو قندیل بست
_اریانا به راستی سخن بگو چه چیزی را از ما پنهان
نموده و الیا در پی چه بود
این مرد چند شخصیت داره؟
امشب چند بُعدشو دیدم؟
این مرد کیه؟

این چشمهای سرد بی روح کجا و اون نگاه گرم و
خواستنی چند دقیقه پیش کجا؟
از روی ناچاری شروع به حرف زدن کردم:
_دیروز داخل باغ پاتیس رو دیدم که با کسی حرف
میزد.

چهره اش مشخص نبود، وقتی که به الیا گفتم بریم
ببینیم هر اسیده سعی کرد من رو به سرا برگردونه اما
من به طرف پاتیس رفتم ولی چهره اون ادم رو ندیدم
...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سکوت کردم تا دمی بگیرم و حرفهای و که شنیدم رو
داخل ذهنم مرتب کنم
_اریانا

نفس کلافه ای کشیدم:

__پاتیس با مردی که پشت دختر بزرگ ته باغ پنهان
بود حرف میزد من و اریانا هم پشت درختی پنهان
شدیم

مرد به پاتیس یک کوزه کوچیک داد و از داروی
حرف میزد که به مرور کشنده است ... از ارباب ...
از شهر شاهان که دارو از اونجا اومده
__به درستی سخن بگو اینگونه سخن گفتنت را نمی
فهمیم.

نالیدم:

__اتانس!

__اریانا هر چه شنیده ای به راستی بگو





#کپی_ممنوع

#پارت_168

#هدیه

استرس باعث شده بود ذهنم خوب کار نکنه چند نفس عمیق کشیدم و نگاهمو به سیبک گلو اتانس دادم.
_____مرد به پاتیس گفت: (به ارباب هر چه رو گفتی می گویم و اینکه تو هم پیمان و خدمت گذار ما هستی)
پاتیس هم بهش گفت: (تا زمانی که معشوقم در امان باشه من هم پیمانتونم)
بعد هم کوزه ای به پاتیس داد و گفت: (دارویی که شیر و رام می کنه اون که چیزی نیست) داروی که از شهر شاهان امده

بعد هم سرباز ها او مدن نشد بفهم چی شد، وقتی که دوباره به اون قسمت نگاهی کردم نه پاتیس بود و نه اون مرد مرموز

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ دارویی از شهر شاهان ؟
_ اره تو گفتی شهر شاهان پارسارگاده
پس دارو از اونجا آمده !؟
با قیافه در هم گفت:
_ دیگر چه میدانی؟!
نمی دونم گفتش درست بود یا نه من که همه چیز رو
گفتم اینم روش
_ امشب هم به ندیمه گفتم الیا رو به اتاقم بفرسته اما
به جاش تو اومدی
_ اری ما به ندیمه ها گفتیم به سرایت می ایم و کسی
وارد نشود.
_ تو؟
_ اری... حال ادامه اش را بگو
_ اهان هیچی دیگه تو اومدی وقتی رفتم دنبال دارو
برات... راستش... راستش الیا و دیدم که مخفیانه وارد
اتاق پاتیس شد وقتی پشت سرش وارد اتاق شدم نبود!
_ نبود؟!
_ اره توی اتاق نبود
_ ایا..._

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فهمیدم چی می خواد بگه سریع پریدم وسط حرفش:
___ توهم نردم، برای اینکه مطمئن شم بعد از خروج
از اتاق پنهان شدم که الیا هر اسون از اتاق پاتیس
خارج شد.

___ به راستی؟

___ اری

___ دیگر چیزی نمیدانی؟

___ راستش دیروز یعنی دیشب نه دوش ...

اوف خدایا

___ الیا گفت:

(روزی که عالم بد شده و اون رو دنبال دارویی به
اتاق پاتیس فرستادین)



#کی_ممنوع

#پارت169

الیا بهم گفت: (اون روز صدای فریاد پاتیس رو شنیده
که سوگند یاد کرده نزاره این عجوزه به اهدافش برسه
و اینکه از ندیمه ها شنیده یک دارو ممنوعه وارد
قصر شده)

_این را الیا گفت؟ دارو ممنوعه میدانی چیست؟
_اره الیا گفت داروی مرگ اوره اما اتانس به چشم
های منتظرش نگاهی کردم و ادامه جمله امو گفتم:
_گمان کنم دروغ گفت یعنی نیرنگ زد اخه
مجبورش کردم این رو بگه
_چگونه؟

_گفتم می کشمش!
با بهت بهم نگاه کرد
_می کشیدش؟

_اره

_همان گونه که مرا امشب مجروح کردی؟
با دست به پایین تته لختش اشاره کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ما از کی اونقدر بی حیا شدیم که الان بیشتر از نیم
ساعت لخت و بدون هیچ پوششی رو به روی هم
نشستیم؟

نه... اینگونه... من... یعنی ما فقط می خواستیم
بترسه و بگه

با تهدید جانش به دست ما؟
ها؟

ما غولیم؟ یا مرد خشمگین عمارت؟ کدام یک بانو؟
از خجالت سرخ شدم

من... من... فقط خواستم بترسه

این چنین هولناکیم بانو؟

نه... یعنی... اره...

اری از ما می هراسید

نه

نه؟!

من... نمی ترسم بقیه می ترسن

دیگران؟!

انگار این بازی کلمات لذت بخش ترین کار دنیا بود
که داشت انجام میداد.

معارض گفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

___اتانس

___جان فریبای من

این کلمه ها چی داشتند که تمام وجودم پر شد از حس
ناب خواستش



#کپی_ممنوع

#پارت170

با خجالت و سر به زیری لب زدم:

___این چنین نکن

___نکنیم؟ چگونه؟ کاری نکردیم؟

پسره منحرف تقریباً داد زدم:

___اتانس

منو تو اغوشش کشید

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نامم را اینگونه خطاب نکن، تب به جانمان می
اندازد بانو
چگونه؟

اینگونه با نازه و غمزه
دستمو دور کمرش انداختمو و سرمو داخل سینه اش
پنهان کردم و از بین لبهای چفت شده نالیدم:
می کنم

قهقه ای که زد باعث شد تن من هم به لرزه بیفته.
پس ماهم شما را به اغوشمان فرا خوانده و می
بوسیم

داغ شدن صورتم حس کردم آگه لمس دستشو حس
نمی کردم گمان می بردم جسم نوب شده، با همون
خجالت گفتم

بیوس
با صدای متعجب زمزمه کرد
بیوسیم!!؟

اره بیوس، دائم بیوس من از این قصر و ادماش
میترسم، ببوسه هات ارومم می کنه.

هراسان نشو این قصر و ادم هایش، الیا و پاتیس و
هر کس دیگر را به من بسیار تا جان در تتمان باشد تو
را از گزند دیگران پاسداری می کنیم.
میدونم

دست هاشو دور شونه ام محکم کرد و در همون حال
خوابید و من رو ردی تنش کشید
_بخواب بانو؛ به زودی هر آنچه که تو را هراسان
کرده نابود خواهیم کرد.
با اینکه از کلمه نابود کردنش ترسیدم اما ارامشی که
تو تک تک کلماتش بود وجودمو در بر گرفت و
باعث شد به خواب عمیقی برم
ارامش بودن کنار اتانس گرچه محدود بود ولی
شیرینیش همچنان بعد از سالها زیر دندونمه



#کپی_ممنوع

#پارت171

با ورود الیا به داخل اتاق، کلمه به کلمه حرف های
اتانس توی سرم رژه رفت.

(_زین پس نه با الیا و نه با پاتیس پیکار نکنید بانو
هر چه را شنیده ای یا دیده ای به ما بگو
بگذار ما و ارسی کنیم نیکی سخن الیا را
_پاتیس پس چی؟

_اورا نیز و ارسی می کنیم اما اکنون سکوت پسندیده
تر است بانو

_اون دارو، اون برای کیه؟
_نگران نباش زین پس هیچ دارو یا معجونی نخور
_شاید برای تو باشه

_من نیز چیزی نمی نوشم، در خورد و خوراک هم به
خوالیگر و طبّاخانمان بیش از چشمانمان اعتماد داریم
بانو

_من میترسم اتانس
صمیمانه به اغوشش کشید منو و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

هراسان نشو دلربای من هر آنچه شد ما هستیم و تو
را از گزند دشمنانمان ایمن میداریم.
توی دلم گفتم من به خودتم مشکوکم و کاش این
اعتمادکاذب نبود که روزی از گزند خودتم در امان
می بودم)

بانوی من
صدای الیا منو به خودم آورد
کم پیدایی الیا؟
دوش سرورمان دستور دادند تنهایتان بگذاریم، جز
این حالمان ناخشنود بود بانو
ناخشنود؟؟
اری بانو
میگفتید تا به طبیبمان بگویم، و برایتان داروی
روانه کنیم.
از لطفتان سپاس گذارم بانو اکنون حالمان بهبود یافته
خوب است زین پس آگاهمان کن

با صدای تقه ای که به در خورد نگاه خیره ام رو از
الیا لرزان گرفتم و به در دادم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

داخل شوید.

با ورود سرباز مخصوص مه راد تا ابرومو دادم بالا
بانو جناب مه راد و اتانس در اصطبل اسب ها
منتظر تان هستند.

اصطبل چرا با ترس زمزمه کردم:
اصطبل؟

اری بانو می خواهند گشتی در جنگل زده و شکار
کنند و همراهی شمارا خواستار شدند بانوی من
باشد... بگوید تا چندی بعد میایم.



#کی_ممنوع

#پارت172

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نمی دونم چیکار باید بکنم! اسب سواری؟ اونم با مه
راد و اتانس؟
اتانس بارها تذکر داده جلو مه راد مثل ادم رفتار کنم،
با تمام تلاشی که کردم فقط تونستم عین اینا حرف بزنم
اما اسب سواری! از توان من خارجه
خدایا خودت کمک کن.

.....بالخره که چی باید بتونی با ترست مقابله کنی
اینجام بهترین فرصته دیونه وسط ماشین ها و موتورا
از کجا اسب اخه خدا تو من پولشه هاا
تو دلم نالیدم:
__وجدان

.....درد وجدان مرگ وجدان پاشو خودتو جمع کن
همین مونده بفهمن اریانا نیستی، دختره دکترای اسب
سواری داشته اسکول

__مرسی که فوحشم میدی خب چیکار کنم منم
دکترای ماشین سواری دارم
.....دست فرمونتم دیدم تو دکترای خراب کاری
داری پاشو ببینم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نمی دونم دوتا چهار تا کردن با وجدان جان بود یا
خریت درونیم ولی دچار شجاعت کاذب شدم و به الیا
گفتم:

__لباس مخصوص اسب سواریمان را بیاور

__اسب سواری؟

__اره مشکلیه؟!

__خیر بانو گفتیم شاید دوباره هراسان شوید،
بانگاه کنجکاو و مشکوک خیره اش شدم، جز اتانس
کسی نمی دونست من از اسب می ترسم با چند قدم
اروم خودمو بهش رسوندم و رو به روش ایستادم قدم
چند سانتی ازش بزرگ تر بود توی صورتش خم
شدم:

__چه کسی گفته من از اسب هراسانم؟

با چشمهای درشت شده، و تته پته شروع کرد به
حرف زدن انگار خودش فهمید که سوتی داده

__بانو...بانو...ما...

__شما؟ یعنی کیا؟

__نه یعنی من...آخر قبل از وردتان به اصطبل حالتان
خوش بود گمان بردیم شاید هراسیده باشید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هه خر خودتی سوتی داد چش دریده خانم
__ اشتباه پنداشتی یادت که نرفته خود گفته‌ای ما را در
اسب سواری مانندی نیست.



#کپی_ممنوع

#پارت173

#پارت_هدیه

حالا دیگه مطمئن شدم که باید امروز سوار اسب بشم
حتی به قیمت جونم
با کمک الیا یک پیراهن که دامنی کوتاه تا روی زانو
داشت و پوشیدم و یک شلوار نسبتاً جذب موهام رو
بالا سرم پیچیدم و چارقد حریرمو با چند گیره توی
سرم محکم کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بعد از اتمام کارم داخل چشم ها سورمه کشیدم و روی
لب هام روغن مخصوص زدم
نگاه وحشی و سرکشم و لبای سرخم داخل آینه بهم
دهن کجی میکرد.
چه زود همرنگ این مردم شدم
**

با هر قدمی که به اصطبل نزدیک میشدم قلب منجمد
تر می شد، اتانس و مه راد و پاتیس به همراه چند مرد
و زن اشراف زاده با لباس های تقریبا شبیه من جلو
اصطبل ایستاده بودند و چند قدم اون طرف ترشون
چند کارگر در حال تیمار اسب ها بودند به جز اسب
من که بینشون نبود ۹ اسب ما و ۵ و ۶ اسب هم از
سواران مه راد و چند اسب از اشراف راده ها، تقریبا
نیمی از حیاط پشتی رو گرفته بود.

چند قدم مونده به اتانس مه راد متوجه حضورم شد.
با نگاه خیره مه راد توجه بقیه هم بهم جلب شد و همین
باعث شد اتانس هم که مشت بهم بود برگرده، با اخم

بهم نگاهی انداخت تو نگاهی می شد تو اینجا چه غلطی می کنی خاصی رو به راحتی خوند.

تقریباً نزدیکشون بودم که مه راد پیش دستی کرد و گفت:

__بانو اریانا خشنودیم از این همراهی
اتانس متعجب و خشمگین بهم خیره بود
یعنی خبر نداره که چرا اینجا؟
وای من چقدر احمقم چرا بهش اطلاع ندادم
همون لحظه که ندیمه مه راد سراغم او مد باید می
فهمیدم که اتانس ممکنه بی خبر باشه از تصور اینکه
مه راد با کلک باعث شده اینجا بیام.
اخم ها رو تو هم کشیدم و جوابش رو دادم:
__نمیتوانستیم درخواست همسر مهربانمان را نپذیریم
دستم رو دور بازوی اتانس حلقه کردم و خودم رو
بهش چسبوندم این کارم باعث شد اخم هاش کمی باز
بشه و بجاش اخم های مه راد توی هم بره
__پیشکار مخصوص ما شما را فراخواند
هه می خواد بگه خر خودتی، اتانس خبر نداره و من
باعث شدم اینجا بیای؟ گور خوندی میمون درختی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

__اری و این اذن اتانس بود که ما را به اینجا گشاند
روا نیست زنی به اذن شویش کاری کند.
واضح جا خوردنش و حس کردم
خوردی هسته اشم تف کن مه راد خان
با اینکه واقعا زیبا تر و البته مظلوم تر از اتانس بود
ولی نمی توانستم نسبت بهش حسی داشته باشم نه تنفر
نه صمیمت دقیقا هیچ حسی نداشتم اما رفتار و گارد
های اتانس خود به خود باعث شده بود، منم گارد
بگیرم در برابرش...



#کی_ممنوع

#پارت174

#پارتهدیه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#اتانس

نگاه مه راد بر همسرمان چون تیری ز هراگین در
قلبمان نشست.

_فرمانده اتانس، بانو اریانا خوشنودیم از دیدارتان
زبان باز تنها چیزی بود که در برابر سخنان مه راد
در وجودمان جوشید
نگاه بی باک اریانا هراس را به قلبمان آورد نکند بیاد
آورد؟

بی تامل به سوی مه راد رفتیم:
_مه راد این چنین بیگانه سخن گفتن در شاعن هم
خونان و خویشان نیست.
و به سختی او را در اغوش کشیدم
دمی نگاه مه راد بر ما گذر کرد و باز همان نگاه به
اریانا

نگاهشان پیوند خورده در هم خشم ما را بیش از پیش
میکرد
اریانا

گویی در عالمی دگر سیر میکرد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اریانا
دست به سویشان دراز کردیم
به سویمان آمد و در اغوشمان پناه گرفت
مه را د نگاه خشمگینش را به سویم روانه کرد
در پاسخ به این نگاه لب به سخن گشودیم:
این مایه فخر و خشنودی ماست که این مسیر دشوار
را پیموده و ما را در بزم پیوندان همراهی می کنید.
مگر می توانیم در شادی برادرمان شریک و نباشیم؟
قبل از لب به سخن گشوندن، اریانا از ما پیشی گرفت:
وردتان به هگمتانه شهر تمدن و ادب را خوش آمد
میگویم فرمانده
سپاس بانوی زیبا
گویی خشم جایگاهش در وجودمان محفوظ است نفس
های عمیق مان نیز خشم را کم نمی کند.
سرورم ایا این رواست مهمانانمان اینچنین منتظر
بمانند؟
به سختی لب به تبسم گشودیم گرچه نگاهمان خشم را
داد میزد.
حق با بانوست به سوی عمارت روانه شوید.

مه راد که به سوی سرایش روانه شد با قدم های
خشمگین به سوی سرایمان شتافتیم.
با خشمی بی پایان در سریمان راه می رفتیم؛ نه باغ و
نه پیکار با سربازانمان آرامش را برایمان به ارمغان
نمی آورد.

این شهر الوده به باز دم های مه راد است.
برادری که بی رحمانه خنجر کین و ستیز را در
پهلویمان زد و ما را سالهاست با زخمی چرکین رها
کرد.

باید به دیدار خداوندگار آتش برویم، شاید موبد ارشد
بتواند حال اشفته یمان را درمان کنند.
بی درنگ به سوی در اتاق شتافتیم، تا در را گشودیم
مه راد را دیدیم.

با همان لبخند همشگیش سخن گفت:
داخل شوم برادر یا امری برای انجام دارید؟
داخل شو





#کپی_ممنوع

#پارت 175

#پارت هدیه

پشت به اوی ایستادم، تا سخن گفته و رهایمان کند.
_چه کردم که برادرم این چنین از من روی گردان
است؟

به کدامین گناه نگاه از من میگیرید اتانس
(به کدام گناه؟)

همان گناهی که سالهاش مرا اواره هگمتاته کرد همان
گناهی که ...

درد در سینه ام پیچید و خشم در رگام جوشید)
خشمگین پرسیدیم:

_چرا به این سوی امدی؟

_امدم حقم را باز پس گیرم!

(حق، مگر او حقی هم دارد؟)

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حق؟ از کدام حق سخن می گویی؟ به یاد داری ما در جنگی برابر اورا تصاحب کردیم؟!

نه به یاد ندارم، تو اون رو از چنگم در آوردی؛ تو آنچه که جزو دارایی ام بود را از من گرفته ای. (به راستی که مه راد فریبنده ایست قهار هر که اکنون جای ما بود می پنداشت مه راد را گناهی در گیتی نیست و او همچون عابدان پاک است.)
اتانس تو با نیرنگ مرا فرستادی به سرزمین های دور

من در حال جنگیدن بودم، تو در حال پای کوبی! میدانی بر من چه گذشت؟ (پای کوبی ایا بر تخت سیاه بختی نشستن پای کوبیست؟)

تو همه ای آنچه که مال من بود را به فریب از من گرفته ای!

(فریب، این را مه راد می گوید فریب دادن ان هم ما؟)
من در حال نبرد بودم، میان تیر و نیزه، میان خاک و خون، طعم خوش پیروزی بر من زهر شد وقتی اوازه ای آنچه بر ما کرده ای به گوشمان رسید.

اوازه؟ تو نیز ایا اوازه حال ما را شنید من در خفا
جان دادم، من اگر به او ظلم کردم به خود نیز ظلم
کردم)

گفتم، من به تو گفتم هر چه بخواهی را به تو می
بخشم، گفتم میروم از قدرت از این سرزمین، میرفتم
به یزدان سوگند هر چه سیم و زر، خانه و عمارت،
هر چه داشتم را به تو می بخشیدم، من او را از تو
گدایی کردم اتانس
(هر چه راه که داری از من است مه راد تو از من
چیزی ستاندی که در تمام گیتی مانندی ندارد)



#کپی_ممنوع

#پارت176

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

(تو جانم را ستاندی و من گنجینه ات را)

_سیم و زرت به چه کارم می امد مادامی که گنجینه
را دارا هستم؟

(به راستی که مه راد در فریبندگی مانندی ندارد هر
که اکنون در جای ما بود بی شک به حيله او فریفته
میگشت)

به چشمانش نگاهی انداختیم
مه راد و گریه؟

_گنجینه ای من؟ تو چه کردی با من اتانس؟ تمام جانم
را گرفتی، چه کردی اتانس؟

(جانت را ستاندم؟! مگر تو جانم را نگرفتی)

_او را گنج پنهان مرا، مرا اتانس مرا
(اری تورا گنج تو را ستانديم به خداوندگار سوگند که
اگر بر تو ظلم روا شد بر ما نیز گشت)

_برادرت را نا جوانمردانه از چنگش ستاندی! اگر
بیگانه در جنگ و نبرد خنجرى بر قلبم میزد این چنین

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

درد نمی کشیدیم، اتانس مرا با بی رحمی در این میدان
سلاخی کرده و به دنیای مردگان روانه کرده ای.
(مگر تو مرا سلاخی نکرده ای مگر من سالها هم
بستر مردگان نبود

تو چه کرده ای با من مه راد چه کرده ای در ظلم تو
میسوزم چه کرده بر من که جانم نفس را با دستان
خود به عالم مردگان روانه کردم؟
بیاد اوری ان روزگاران جز خشم چیزی بر ایمان در
بر نداشت)

__من؟ یا تو...__

__اری تو، تو اورا از من ستاندی، و مرا به باد تمسخر
گرفته ای

__اری تورا به باد تمسخر گرفته ام، بنگر
خشم گین همچون شیری غریدیم:

__مرا بنگر مه راد، من فرمانده تو، تو را به باد
تمسخر گرفته ام چرا که قدرت در دستانهای من است.
(تا کنون هیچ دم اینگونه با او سخن نگفته بودیم
چشمهای که مثال چشم های محبوب ام به انی درشت
گشت)

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

زمزمه وار لب زد:



#کپی_ممنوع

#پارت 177

اتانس؟

آرام گفتیم:

مه راد زین پس دیگر برادری بینمان نخواهد بود.

ناباور نگاهمان کرد:

میگیرم! من گنجینه ام را پس خواهم گرفت

(گنجینه؟)

انچه که از ماست

دارای من؟ حالا در این زمان هرگز نخواهیم گذاشت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خشمگین شمشیرمان را کشیدیم تا او را در همین سرا
به دنیای مردگان روانه کرده و گیتی را از وجود تنگ
بارش پاک کنیم.

__بدان کجایی و ما چه کسی هستیم؟
این اواز بلند سرت را به باد می دهد، فرمانده مه راد
پیش از هر سخنی از سوی مه راد
با شنیدن صدای از بیرون اتاق هر دو هراسان به ان
سو نگاهی انداختیم
با خشم مه راد را پس زده و به سوی در دویدم

(ارایانا)
اینجا چه می کرد)
__چه کسی بود

بی اراده‌ای‌مان دست هایم چنگ شدند بر گردنش
__هر کس بداند بر ما چه گذشته فرمانده مه راد بی
شک هرگز نخواهیم گذاشت از این عالم دمی بگیرید.
مه راد زیر دستان خودمان مه راد شد، هنوز هم از او
تتومند تر و قدر تر بودیم. با تمام قدرت به زمین
افکندمش و با قدم های بلند به سوی سرای اریانا روانه
شدیم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

میکشمش
ما این زن غمزه گر را به راستی که میکشیم



#کپی_ممنوع
#پارت178
#پارتهدیه

به سرعت به سرایش داخل شدیم و او را در میان بستر
یافتیم.

بارها نامش را خواندیم اما گویی ما توهم زده ایم و
او را نیرنگی نیست.

__اریانا

به سختی از جای برخواست

__اتان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تن عریانش مدهوشمان کرد نکند به راستی خیالی
بیش نبود؟

اما مرا چشمانی همچون شاهین است بی شک این زن
فریبنده ای بیش نیست اما گذر از این تن ظلمیست به
خودمان

___ اه چیزی شده

نگاه از تن عریان اش گرفتیم:

___ بی تابتن بودیم بانو

(تو کیستی؟ جادوگری از شهر بابل؟)

کاش می توانستیم فریاد بزنیم و سرت را بر باد کینه
دهیم اما زنده بودنت بر ایمان بهتر از مرگت است.)
مرا به اغوش کشید و با بوسیدن گردنم، مرد بودنم را
به بازی گرفت:

___ منم، گمان کردم اگر به اغوشتان بیایم مرا از خود
میرانید!

ما نیز او را به اغوش کشیدیم:

___ چرا باید برانیم؟

___ امروز وقتی مه راد را دیدید عصبانی و خشمگین
بودید.

دلبرانه لب گشود:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

__راستش را بخواهید هراسیدیم از نگاهتان

او می توانست دل از هر مردی برد
اما من...

خنده دلربا بر لبانمان نشست:

_هرگز از من هراسان نشو بانو
مدت هاست تو را از گزند خود دور کرده ایم زیبای
دلربا

حال که در این میدان نبرد ما برده ایم تو را به
غنیمت می بریم.

تو را از پدرت و از هر انکه مرا در فراغ محبوب
سوزاند به غنیمت میگیریم اریانا



#کی_ممنوع

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#پارت 179

#پارت هدیه

هم اغوشی با او همچو هر دمی، جز آرامش چیزی
برایمان ندارد.
بی حال در اغوشمان می خزد سر خم می کنیم و
لبانش در دیوانه وار می بوسیم طعم شیرینش مرا آخر
رسوا می کند.
من مجنون این زن نیستم اما او را این روزا از هر
کسی عزیزتر می پندارم او شیرین ترین غنیمت
جنگی ماست.

اگر پدرش انگونه وحشیانه به دنیا مرگ روانه نمی
گشت شاید جای من اکنون سربازانم بر تن این دلبر
فریبا می تاختند، گرچه ما نیز از آنان بهتر نیستیم.

مادامی که شام را آوردند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جز اریانا که به اسودگی خوراک را با ان لبان سرخ
می بلعید، ما با خشم و مه راد با حسرت آنچه پیش
رویمان بود را می خوردیم.

ان دمی که اریانا مرا بوسید چیزی جز سرافرازی
برایمان نداشت اه از نگاه خشمگین مه راد چیزی جز
ارامش دریافت نکرده ایم.
اریانا که تنهایمان گذاشت مه راد با خشم غرید
_تو دیگر کیستی؟
همه چیز را از من ستاندی حتی گنجینه را باز نمی
گردانی؟
به خداوندگار آتش سوگند تو را در داغ این عشق می
سوزانیم

_من سالهاست در آتشم مه راد
مرا از چیزی هراس نیست.
مبهوت خیره ایمان گشت
بی آنکه نگاهی دیگر به او بندازیم از سالن خارج و به
سوی اتاق اریانا روانه شدیم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به اتاق که داخل شدیم همچون دیوها شاخ در آوردیم
چه میگفت؟!



#کی_ممنوع
#پارت180

پشت به ما خیره به آتش سخن گفت:
__ بگو چه شنیده ای الیا؟
به خداوندگار آتش سوگند اگر بدانیم نیرنگی در کار
است، تو را به دست جلادان میدهیم!
شاید هم به اتانس بگویم ندیمه‌یمان ما را ازار و
رنجیده خاطر می‌کند.
الیا؟ نکند اون نیز همه ای آنچه را که دربارهای الیا
پنهان است را میداند؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

___ خوب میدانی که اتانس در خشم همچون غولان
است، می گویم با شمشیرش از وسط به دو نیم کند
تورا

ما را می گوید؟ ما همچون غولانیم؟ مگر جز
مهربانی چیزی دیگر با این زن داشته ایم؟
ایا تا کنون در مقابل چشمانش کسی را به دو نیم کرده
ایم؟

___ مهر بر لبانت زدند؟ بگو چه شنیده ای ؟
(مگر الیا در پی چه بوده که اینچنین بانوی عمارتمان
را خشمگین کرده؟)

___ نکند هوس کرده ای خودمان گلویت را ببریم
(نکند آنچه ما می بینیم نیرنگی بیش نیست و اریانا
جلاد است؟)

___ میدانی مرگ به دستهای من جز درد برایت چیزی
به ارمغان نمی آورد.

(در این سرای چه خبر است؟)

___ شاید باید به راستی نیرنگ و فریب کاریت را به
اتانس بگویم!؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

(خداوندگارا اومیداند نیرنگ الیا را؟ او راز های این
ندیمه را میداند؟)

___ ان غول بی شاخ و دم به خوبی می تواند تورا ادم
کرده و به سخن وا دارد.

(غوووللل چرا سر این بانو را از دم تیغ نمیگذارانیم.
به خداوندگار سوگند الیا در بد دامی افتاده، چه می کند
این زن کیست؟ او را نمیشناسیم به راستی که دختر
همان پدر و معشوقه ای همان مرد جلاد است.
الیا عزیزمان چه کرده ای که در در دسر این مار
افتاده ای؟)

#لطفا انسان باشیم و کپی نکنیم



#کپی ممنوع

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وقتی چشمانت را با این اهن سوزان از کاسه در
اوردم می فهمی سکوت گزینه ای خوبی نیست.
(با بهت به اهن دستش و رفتار بی باکش خیره بودیم،
این زن کیست؟ شاید فراموشیش نیرنگی بیش
نیست! نکند او همان جاسوس است؟)

مادامی که برگشت نا باور به ما خیره شد و ناگاه اهن
گداخته را به سمتان انداخت...

تا خواستیم مانع سوختن تنمان شویم اهن گداخته بر
جانمان افتاد

ان هم جانی که در اثر دلبری امشبش برانگیخته بود
جانمان سوخت گویی کسی قلبمان را در سینه فشرد
بی درنگ از درد نعره ای زدیم که او نیز ان صدای
نفیر ماندنش را بلند کرد و گوشانمان را از درد
وای خداوندگار! سوختیم.

با همان درد بر ان داشتیم تا ساکتش کنیم دست بر
روی دهانش گذاشتیم و با درد نالیدیم:

__بانو آرام باشید.

خدا لعنتت کند اریانا سوختن هیچ کر شدیم کاش می
توانستیم دم و بازدم را از او گرفته و به دنیای مردگان
روانه اش کنیم.

با چشمان گستاخ مرا از نظر گذراند و گفت:
__کجات سوخت!؟

با اخم به لباسمان خیره شدیم چندی بعد باز صدای
نعره اش در گوشمان طنین انداز شد
او امشب چرا این چنین از رده شده؟

__وای اونجات سوخت؟ بدبخت شدم خانم شدی؟
چه می گوید این زن؟

بی تامل در مقابل مان زانو زد که درد را از جانم
زدود

این چنین در این حال بودنش چه لذت بخش است
__وردار دستتو ببینم کجا سوخته؟ وای بدبخت شدم!
بزور دستم را کنار زد

__وای اتان باید لباستو در بیاری
با سرعت لباس هایمان در آورد دوست نداشتیم از
حال درونیمان آگاه شود و شلوارمان را در بیاورد.

#لطفافانسان باشیم و کیی نکنیم



#کیی_ممنوع

#پارت 182

نکنید بانو

بابا هیچی نگو، زدم ناکارت کردم بدبخت شدیم، از
نسل افتادی از فردا میگن یارو دستگاه مسگاه نداره.
چه چیزی را ندارم؟ بیگانه سخن نگوید اریانا، اخ
خداوندگار را میسوزد.
گستاخانه لختمان کرد
بزور لخت لختش کردم.
با درد به ما نگاه می کرد گاهی نگاهش گیجمان می
کرد نکند به راستی دل داده ماست؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پس معشوقش چی؟
ایا اورا به فراموشی سپرده؟
با کشیدن دستان فکر و خیال را رهانیدیم و هم پایش
شدیم

___ بیا بیا رو تخت بشین ببینم چه خاکی تو سرم شده؟
به سختی روی تخت نشستیم
___ خدا رحم کرد وگرنه از فردا باید اتنا صدات
میزدن.

___ اتنا
___ بله همسر عزیزم اتنا! اخه مرد حسابی تو از کجا
یهو وسط اتاقم پیدات شد؟
با درد لب زدیم:

___ توو بگو از چه هراسیدی؟ از چه سخن می گفتی
؟! چه چیزی را پنهان می کنی؟!
ظالمانه دستان را در جای سوختی کشید و نعره ایمان
را به آسمان کشید.

___ چته گوشم کر شد
تا دمی پیش تو مارا کر کرده ای بانو حال ما چه
میشود مگر؟

___ سوخت بانو! اه خداوندگارا

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

___ صبر کن برم برات پمادی ضمادی چیزی بیارم.
چند قدمی را که رفت بازگشت.

___ خیر سرش مرد جنگیه اخه یک سوختگی بود
دیگه، تیر که نخوردی چرا این جوری بی هوش
شدی؟

زمزمه ارامش را شنیدیم

___ بی هوش نشدیم بانو

به قول خودتان کمی ان طرف تر می خورد نسلمان
در آینده بر باد رفته بود. و به جای نام نیکو اتانس
مرا باید اتنا صدا میکردید.

#لطفا انسان باشیم و کپی نکنیم



#کپی ممنوع

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاه از مه راد گرفتم و به اتانس دادم می تونستم به
راحتی خشم و از نگاهش بخونم،
پیشکار مخصوص اتانس به سمتون اومده
_ سرورم بگویم اسب بانو را زین کنند؟
قبل از اینکه اتانس جوابی بده مه راد پیش دستی کرد
و گفت:

_ اری بگوید سپید را بیارایند که بانویش بعد از ماهها،
قصد تاختنش را دارد.

نفسی که اتانس از روی خشم کشید، چیزی نبود که
از چشم من و پیشکار پنهان بمونه
پیشکار بی توجه به مه راد لبخندی زد و گفت:
_ فرمانده اتانس؟!!

می تونستم عصبانیت مه راد رو برای این بی توجه
ای ببینم

_ بگویند سپید را زین کنند...

با هر کلمه ای که اتانس می گفت من بیشتر بازو شو
فشار میدادم اخر سر هم با نگاه پرسشی بهم خیره شد.
با چشمهام بهش التماس میکردم که یه جوری منو از
اسب ها دور کنه

انگار اونم نگاهم رو خوند که با ارامش پلک زد
_فرمانده مه راد

باشنیدن صدای زمخت و اشنایی به عقب برگشتم
یک مرد چهار شونه و با موهای ژولیده و صورتی
که به طرز وحشیانه ای خراشیده و زخمی بود یک
زخم کهنه که نیمی از چهره اش رو نابود کرده بود.
چقدر این صدا اشنا بود کجا شنیدمش...

_اسبتان آماده است سرورم

_میایم شما به سوی ابگیر بروید.

_فرمان بردارم سرورم

در تمام مدت مکالمه اونا بی توجه به اتانس و
پیشکارش که پیچ پیچ می کردند با نگاه خیره اون مرد
رو بر انداز می کردم چقدر صداش اشناست
#لطفا انسان باشیم و کی نکنیم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#کپی_ممنوع

#پارت184

__بانو ...

__بانو اریانا...

__اه پیشکار چیزی شده؟

__سربازان میگویند سپید ناخوش احوال است قصد

سواری با اسب دیگری را دارید؟

سپید مریضه؟!

سئوالی به اتانس چشم دوختم، ته نگاهش جز اطمینان

چیزی نبود

__نه اسب دیگری نمی خواهیم به عمارت باز

میگردیم.

مه راد مثل قاشق نشسته پرید وسط حرفمون

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ما دیشب سپید را و ارسی کردیم خشنود بود.
تف بهت مرتیکه فضول به توجه اصلا
پیشکار گفت:

فرمانده مه راد سپید از صبحگاهان ناخوش است
اگر چنین است، اسب ما برای بانو اریانا ما با اسب
دیگر همسفرشان می شویم.
اخه چه اصرار یه پدرسگ
با حرص لب زدم:

اگر نیاز به اسب دیگری باشد اسب اتانس هست
نیازی به جان فدایی شما نیست فرمانده، مگر نه
همسرم عزیزم.

اتانس با لبخند سری تکان داد.
بله بانو اسب ما پیشکش به شماست،
و شما فرمانده مه راد به همراه سواران حرکت کنید ما
نیز دمی دیگر می اییم.

مه راد نگاهی بهم انداخت که میشد راحت از توش
خوند پدرت و در میارم اریانا و بعد سری برای اتانس
و بقیه تگون داد و به سمت افرادش رفت کمتر از ۵
دقیقه حیاط پر بود از خاک سم اسب های که به طرف
جنگل رفتن

با کشیده شدن بازوم توسط اتانس به سمتش چرخیدم
_ اینجا چه می کنی؟

__ سربازی از سوی تو و مه را به سرایمان امد و
مرا برای اسب سواری فرا خواند
__ مگر تو از اسب هراسان نبودی؟
__ هستم.

__ پس چرا پذیرفتی؟
__ از تو هراسیدم.
__ از من؟!
__ اری تو گفתי در مقابل مه راد به نیکی رفتار کنیم.

#لطفا انسان باشیم و کپی نکنیم



#کپی ممنوع

#پارت 185

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

__ گفتیم به نیکی رفتار کن اما...
اما؟

__ هیچ، همراه ما بیا بانو
هم قدم باهاتش به طرف اسبش رفتیم با هر قدم من قلبم
تند تر می کوبید.

__ سرو، جز ما به کسی سواری نمی دهد.
پس باید با او آشنا شده تا شما را بپذیرد.
با ترس لب زدم:

__ یعنی چی سواری نمیده؟
پوزخندی زد و بدون جواب دادن بهم، مقابل اسبش
ایستاد.

کمتر از ده قدم با اسبش فاصله داشتم.
__ بیا بانو هر اسان نشو، ما اینجایم
با ترس چند قدم جلو رفتم که اسب شهیه زد و سر دو
پا ایستاد

از ته دل جیغ زدم و به عقب پرت شدم
با صدای بلند داد زدم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

این توله سگ و ازم دور کن، خاک توسرت با
اسب شات اپ سیاه بد قواره، شات اپ
خفه شو پدر سگ خفه شو
حالا اسب ساکت شده من ساکت نمی شم.
ارام باش اریانا ارام باش، اسب را هراسان نکن ارام
باش
تا چشمم به اتانس افتاد که با یک دست افسار اسب و
نگه داشته و دست دیگه رو برای بغل کردنم باز کرده
با خیز خودمو توی بغل اتانس انداختم
بگو خفه شو، این خودش مایه اضطرابه، خفه اش
کن.
اتانس اینو خفه کن بگو ببرنش
ارام باش بانو ارام باش
با یک دستش پشتمو نوازش میکرد.
با یک دست افسار اسب و گرفته بود
ارام باش بانو، ارام باش
ای درد ارام باش
اینو از من دور کن.
باشد ارام باشید.

__بانو خوبید؟
__پیشکار تورو خدا اینو ازم دور کن به قران دختر
خوبی میشم.
به سختی نفس می کشیدیم اما بوی تن اتانس اروم
میکرد.
__باشد بانو ارام باشید

پیشکار با گرفتن افسار اسب اونو چند قدمی دور کرد
ازمون
اتانس دو دستش رو دوم حلقه کرد و کنار گوشم پیچ
زد:
__ارام باش دلربای من، مرا باور کن باشد؟
__میترسم اتانس
__هراسان نشو و مرا باور کن.

#لطفا انسان باشیم و کپی نکنیم



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#کپی_ممنوع
#پارت186

نالیدم:

اما اتانس!

باورم کن، باشد بانو؟

دستمو گرفت و به سمت سر اسب برد.

سرمو توی سینه اش پنهان کردم و سعی کردم بوی
تتش رو نفس بکشم.

این تن بدون اینکه عطر خاصی روش زده شده باشه
خوش بوترین عطر دنیا بود.

دستم که به یک چیز مخملی پر مو خورد بدنم
ناخودآگاه منقبض شد.

و یک جریان الکتریسیته از بدنم گذشت و دنیا سیاه
شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

انگار به یک دنیای دیگه رفتم وسط یک میدون جنگ،
اتانس جوان تر از حالاش سوار بر سرو در حال
نبرد با رومیان
همه جا پر بود از جسد و خون، از شونه اتانس خون
فواره میزد همون زخمه؟ زخم قدیمی که از بالای
شونه تا زیر سینه اش بود.

باز دنیا سیاه شد این بار اتانس در مسیری می‌تاخت
و پشت سرش چندیدن سوار بود.
دوباره سیاهی و اتانسی که کنار سرو ایستاده بود، و
صندوقچه ای که اتانس داخل وسایل هاش پنهان کرد.
باز هم سیاهی مطلق و این بار، روی یک کوه بلند
اتانس در حال زجه زدن بود.
اتانس گریه می کرد؟

پاتیس و پیشکار اون رو به اغوش کشیده بودند انگار
می خواستند مانع حرکتش بشن
نگاهشونو که دنبال کردم به مه راد رسیدم اون مه
راده؟؟
اما اون که...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با سیلی که به گوشتم خورد، دنیا سیاه شد و چشم در چشم اتانسی شدم که با ترس بهم نگاه میکرد.

__اریانا خوبی

__تو...تو...

اینجا چی بودند که من دیدم

ما؟؟

آگه بگم میگن دیونه ام؟؟

کی بهم سیلی زد اتانس!! بدون فکر بهش اشاره کردم و گفتم:

__تو ... منو زدی؟

__اری چه شد چرا این چنین شدید؟

مه راد چیکار کرده؟

اون چی بود که اتانس پنهان کرد؟

__هیچی خوبم

__می خواهید به عمارت باز گردید.

__نه برویم

با ترس دوباره دستم رو روی پیشونی سرو گذاشتم.

اما دیگه خبری از اون رویا های صادقانه نبود.

نه از اون صحنه ها و نه ترس همیشگیم از اسب

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بعد از چند دقیقه نوازش سرو
اتانس گفت:

سوار شو بانو هنوز هراسانید
به سختی لب زدم:

نه

به کمک اتانس سوار شدم
اونم پشت سرم سوار سرو شد.
با تعجب گفتم:

تو هم با ما میایی

اری

به سرو اشاره کردم:

اذیت نمیشه

نه انچنان سنگین نیستید بانو

من لا غرم و سبک؟

اری بانو

با خند منو به اغوش کشید و همون یک سانت فشارو
پر کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#لطف‌انسان باشیم و کپی نکنیم



#کپی_ممنوع

#پارت 187

راحت توی اغوشش لم دادم و اجازه دادم دست های
که افسار اسب رو گرفته بودند، من رو به اغوش
بکشه.

با زدن یک لگد اروم به پهلوی سرو اون رو به
حرکت انداخت، همینم باعث شد جسم منقبض شده ام
رو بیشتر بهش بچسبون هر کسی از دور ما رو میدید
فکر میکرد من قصد حل شدن توی وجودش رو دارم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

__اتانس، چرا بهش میگی سرو؟
__اسب را میگوید؟
__با لحن شوخی لب زدم:
__بلی مگه سرو دیگری دارید سرورم؟
__جز این اسبمان سروی دیگری نداریم
__شیطون گفتم:
__ع
__اری بانو
__میدانی چرا این چنین می ناممش

دلم می خواست بگم خو اسکول اگه میدونستم که نمی
پرسیدم
__نمیدانم
__زیر ساق پایش شکل سروی سر به فلک کشیده را به
رنگ سپید دارد.
__واقعا
__اری بانو، جز ان او به راستی سروی است که سالها
در برابر تمام سختی ها ایستادگی کرده و مرا یاری
نموده.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با یاد آوردن خاطر آتش که دیدم، سری تکنون دادم که
نفهمیدم متوجه شد یا نه
دوباره گفتم:

_____ اتانس

_____ با لحن شاکی گفت:

_____ بلی بانو

_____ مگه تو نسوختی؟

_____ این پرسش برای چیست؟

_____ چطور الان سوار اسبی و انقدر راحت برخورد
می کنی؟

_____ من مرد جنگی ام بانو (همین دیشب نبود پدر منو سر
دو ناخون سوختی در آورده بود؟) با دستی شکافته
روزها با بیگانگان نبرد کرده ام.

_____ رومیان

_____ متعجب گفت:

_____ اری چیزی به خاطر آوردید؟!

_____ بگم با لمس اسبت دیدم میگه دیونه ام؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

___ ||| نه شنیده ام.

مشکوک پرسید:

___ از چه کسی؟

___ ||| یادم نیست

___ اتانس

___ اریانا

___ جانم

___ این چنین خطابم نکن.

___ چگونه؟

___ همین گونه که دلمان می خواد تورا از اسب به زیر
کشیده بر روی تنت خیمه بزنیم و تورا با خود یکی
نموده و کودکی در بطنت بگذاریم
دویدن خون به گونه هام و حس کردم
از منی که هر شب توی اغوشش عشق بازی کردم
این خجالت واقعا بعید بود نبود؟...





#کپی_ممنوع
#پارت 188

#اتانس

اریانا که از سرای که خارج شد بی اختیار دمی
گرفتیم.
اگر او را فراموشیست پس این چنین سخن گفتنش
برای چیست؟

الیا چه کرده که او این چنین خشمگین است؟
باید با مباشرمان سخن بگویم.
هنوز به یاد داریم مادامی که همگان در جشن و
سرور پیوندان بودند چه به ما گفت

(_ نیست

_چه نیست هومان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

این زن اریانا نیست

میدانی چه می‌گویی؟

سرورم من پیش از شما مباشر پدرتان بودم و سالها به ایشان خدمت کردم و پس از ایشان خدمت گذار شما بودم در حرف من شکی نیست این زن اریانا نیست.

تو غیر از اریانا را می بینی؟!

او تشابه دارد به اریانا، اما او نیست

نمی فهمیم هومان

چشمانش سرورم چشمان اش جز نیک سرشتی چیزی در بر ندارد.

منظورش چیست نگاه ام را که دید زبان به سخن گشود:

سرورم اریانایی که من در پاسارگاد دیدم چشمانی داشت همچو اهریمن این زن نگاهی کودکانه دارد، بی شک این زن اریانا نیست)

سخنان اریانا در گوشم طنین انداز شد
(من اریانا نیستم)

(او اریانا نیست اتانس)

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_چه می گویی پاکدخت
_سوگند به خواهرانه هایم او اریانا نیست اریانا در
_اسب سواری همتا ندارد او از اسب هراسان است.
_چرا سخنان پدرت هومان را برایم باز گو می کنی
_پاکدخت

_اتانس من ماها اریانا را زیر نظر داشته ام این دختر
_اریانا نیست مرا باور کن
_اگر اریانا نیست پس بگو به ما اریانا کجاست؟
_شاید از ترس مرگ پنهان شده؟)

اگر اریانا نیست امشب چرا اینگونه رفتار می کرد؟
جای سوختگی تیر زهر آگین به قلبمان میزد.

در این عمارت چه خبر است؟
پرسش ها در سرمان رژه میروند، افکارمان در هم
امیخته شده

حق با هومان است جایگاه اریانا برای ما ارجمند و
بزرگ است او

با صدای در افکارمان را پس زده و نگاه به اوی دادم
که داخل شد...



#کپی_ممنوع
#پارت189

___ ببخش طول کشید نفسم، الهی بمیرم حتما خیلی درد
داری؟

ارام سخن گفتم، مگر چقدر زمان گذر کرده که ما
ندانسته در افکارمان شناور بوده ایم.
پارچه را از رویمان برداشته و با نگاهی خاص تتمان
را بر انداز کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با پارچه‌ای که روی زخممان فشرد که درد در
وجودمان جولان داد از جا پریدیم و دست ظریفش را
در دست گرفتیم:

__اِخه سوختم چه می‌کنی بانو؟

__کاری نمی‌کنم، بزار برات ببندمش ببین رفتم از
پاتیس چیز میز گرفتم و بعد به سینی اشاره کردم.
با قیافه‌ای که درد را در سُرنا میدمید نالیدیم:

__به ایشان گفتید مرا سوزانید؟

__نه نگفتم خر نیستم که، گفتم خودم سوختم هر چی
اصرار کرد بینه جای سوختگی رو گفتم نمیشه.
نفس اسوده ای کشیدیم و بی حال نگاهش کردیم.

نگاهش را به دستان داد:

__ول کن دستمو بزار کارمو بکنم.

__میسوزد بانو بگذارید خودش بهبود میابد.

__چی چیو بزارم تو دراز بکش من درست می‌کنم.

با خشم مرا خواباند، بار دیگر پارچه را بر زخمم زد
نالان دستش را گرفتیم

__ول کن بزار بزنم تیر که نخوردی چند دقیقه است
بعد خوب میشی.

__بانو تیر می خوردیم این چنین جانمنا اتش نمی
گرفت نمی خواهیم.

دردش انگونه نبود که ما را اشفته کند اما دلمان عجیب
نوازش می خواست
اریانا با خشم غرید:

__اتانس اگه یک بار دیگه مانع کارم بشی میرم پاتیس
و میارم.

با حالی که نیرنگی بیش نبود نالیدیم:

__بانو می سوزد رحم کنید به من
چشم هایش چه دلبر است، گویی اهوئی در بسترمان
ارامیده

نگاهی اهریمنی به ما انداخت با لبانی خندان گفت:
__خوبه خوبه مثلاً فرمانده ای این رفتار ناشایست
چییه؟

با خشم از کردار خویش نگاه از او گرفتیم
و به گونه ای که از ما دور بود سخن گفتیم:

__مداوایمان کنید بانو
با لبخندی دلربا گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

___ بیا بغلم اتانس
با ما بود اینگونه سخن گفتن برای ماست؟
مرا در پیش کشید و سرمم را در اغوش گرفت:
___ بزار کارم رو بکنم اتانسم وگرنه نمیتونی شلوار
بیوشی دیگه هااا
دست هایش در بین موهایمان ارامان کرد بوسه
هایش دلم را لرزاند.



#کی_ممنوع
#پارت190
#پارتهدیه

تکان خوردن قلبمان را احساس کردیم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کودکی را به یاد آوردم همان روزی که دستان را در
اهنگیری سوزاندیم و پدرمان چه مهربانه مرا تیمار
کرد با حرکت پارچه بر تتمان نالیدیم:

__درد دارد اریانا

__میدونم دلبر ولی باید روش دارو بزارم

__می سوزد بانو

کاش پدرمان بود تا تیمارمان کند، اما مرا که جز کینه
ستیز با اریانا چیزی نبود چرا اینگونه دلربای می
کنیم؟

به سختی لب زد :

__بوس کنم دردش خوب میشه ؟

کمی خودمان را در اغوشش فشردیم:

__اری اینجا را نیز نوازش کن آخر درد دارد به
قلبمان اشاره کردیم و با ترس کنارمان زد.

__الهی بمیرم قلبت چرا درد می کنه؟

__دیر امدی بانو

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ها؟

بی آنکه بدانیم چه شد گفتیم:
هراسیدیم نکند رهایمان کردید.

من چرا باید رهات کنم؟ تو همسر و معشوقه‌ای
منی

این چه حسی است در وجودمان، او چیست که
این چنین جادو کرده قلبمان را؟
دیر امدی بانو

سرخ شدن رخسارش به شیرینی شهد عسل بود
برایمان:

تا دارو گرفتم طول کشید.

اورا به اغوش کشیدم اگر همچون سیب سرخ اورا
بخوریم پروردگار آتش مرا به جهان بد نامان میبرد؟
این داروها را بزنید بانو

به سختی دستانش را به حرکت در آورد از لمس
دستانش در خود جمع شدیم، با دست دیگرش پایمان
را نوازش کرد و دستش را به تتمان میزد، زیر لب
نالیدیم:

اریانا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

__هیسس بزار کارمو بکنم.
این زن مرا مجنون می کند این چه حسیست اشفته
میان نفرت و خشم میان عشق و جنون دست و پا
میزدیم.

در اغوشش نالیدیم و آرام گرفتیم.

وقتی که کارس تمام شد، بی توجه به اندام
برانگیخته امان روی زخممان را یک لایه پارچه نخی
گذاشت و با پارچه ای دیگر که او نیز از نخی بود
بست و گره زد.
تا خواست از جا برخیزد
دوباره دستش را گرفتیم و نالیدیم:
__اریانا تنهایم نگذار

__اینا رو بزارم میام
هر چه را که داشت بر روی میز گذاشت و برهنه در
اغوشمان خزید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#کپی_ممنوع

#پارت 191

لمس دستانش ارامشی بود که در وجودمان سرازیر
شد، با بوسیدن صورتمان سخن گفت:

__ بخواب اتان نیاز به استراحت داری.
نفس زَنان گفتیم:

__ حالمان خوب است بانو بسیار خوب
این چه حس نا اشنایست که دلمان لمس تنش را می
خواهد آرام نوازشش کردیم که زیر لب نالید:
__ چیکار می کنی؟

__ هیچ همسرم را آرام می کنم.
و بعد رویش خیمه زدیم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نکن اتانس ممکنه به زخمت اسیب برسه
زخم؟ مگر جز اوی که نفس زنان در اغوشمان بود
چیزی دیگرمهم است؟
هیسسس بانو

تا ان انار های سرخ برای سخن گفتن گشوده شد بی
تاب بوسیدیمش ...

شب از نیمه گذشته بود حال بعد از این هم اغوشی
ارامش بخش به یاد آوردیم که چه چیزی اریانانا را
امشب اینگونه خشمگین ساخته بود؟ و چه چیزی را
از ما پنهان می کند؟
تن لخت و موهای پریشان مرا به هم اغوشی دیگر فرا
می خواند.
ارام و خشمگین صدایش کردیم:

اریانا

اریانا

با فشردن دست نحیفش او را از دنیا فکر بیرون
کشیدیم

با چشمانی که آغشته به درد بود نالید:
چرا... چرا نیشگون گرفتی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چه کردیم، بیگانه گویش شکم را بر اینکه اریانا نیست
بیش از پیش می کنند.
_چه کرده ایم بانو؟

هیچی
هیچی؟

دوباره در اغوشمان خزید و سرش را بر سینه بی
طاقتمان گذاشت.
حرکات دستش بی تاب تر از پیش میکرد این جسم
اشفته را

چه کردی اریانا؟ انچیست که تو را آشفته کرده؟
الیا... الیا عزیزم چه کرده که مورد غضب و خشم
قرار گرفته... نکند هر آنچه که گمان می بریدم به
دست فراموشی سپردی نیرنگی بیش نیست بانو؟
با خشم غریبیم:
_اریانا

ایستادن دستش و دمی که در سینه انباشته شد عیان تر
از هر چیزی بود بر ما
لرزان سخن گفت:



#کپی_ممنوع

#پارت 192

بلی

بگو

می توانستیم هراسش را ببینیم

چی رو

انچه، پیش از انکه مارا بسوزانی؟

چیزی نمی گفتم!

بار دیگر خشمگین غریدیم:

اریانا

من...من...

تو؟ ... دلیل ستیزت با الیا چیست؟

مزاح بود

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کدام مزاح فراخواند به مرگ را درپیش دارد؟
پس تن سوزان ما کجای این مزاح بود؟

__اریانا

__چی انگونه خشمگینت کرده بوده که به تاخت با او
در ستیز بوده‌ای؟

__من...من...شوخ...یی...می‌کردم.

خشمگین اورا از خود دور کردیم:

__اریانا بگو دنبال چه سخنی بودی که اینچنین بر او
تاختی؟

__فقط... خواستم...بهم بگه...تو قصر چه خبراییه!

خبر از چه زمانی اخبار عمارتمان محبوب او بوده؟
چشمانش به اشکارا نیرنگش را فاش داشت.

__اریانا به راستی سخن بگو چه چیزی را از ما پنهان
نموده و الیا در پی چه بود؟

ان دو گوی حیران حال اشفته اش را رسوا می کرد.

__دیروز داخل باغ پاتیس رو دیدم که با کسی حرف
میزد.

(پاتیس باز چه کرده؟)

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

___ چهره اش مشخص نبود، وقتی که به الیا گفتم بریم
ببینیم هر اسیده سعی کرد من رو به سرا برگردونه
(اه از الیا، محبوب مهربان من)
___ اما من به طرف پاتیس رفتم ولی چهره اون ادم
رو ندیدم ...

(با فخر از آنچه کرده بود سخن می گفت)
چند دمی را ایستاد باز نامش را خطاب کردیم:
_ اریانا

می توانستیم اجبارمان برای گفتن را از سخنانش
بخوانیم:

___ پاتیس با مردی که پشت درخت بزرگ ته باغ
پنهان بود و حرف میزد من و الیا هم پشت درختی
پنهان شدیم.

(پاتیس چه کرده؟)

مرد به پاتیس یک کوزه کوچیک داد و از داروی
حرف میزد که به مرور کشنده است ... از ارباب ...
از شهر شاهان که دارو از اونجا اومده
(نکند به درستی هومان اگاهمان کرده؟)

___ به درستی سخن بگو اینگونه سخن گفتنت را نمی
فهمیم.

___اتانس!



#کی_ممنوع

#پارت193

باید بدانم با خشم اشکار گفتیم:
___اریانا هر چه شنیده ای به راستی بگو

با هر دمش ما را از حال آشفته اش آگاه می ساخت.
___مرد به پاتیس گفت: "به ارباب هر چه رو گفתי می
گویم و اینکه تو هم پیمان و خدمت گذار ما هستی"
پاتیس هم بهش گفت: "تا زمانی که معشوقم در امان
باشد من هم پیمانتونم"

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بعد هم کوزه ای به پاتیس داد و گفت: "دارویی که شیر
و رام می کنه اون که چیزی نیست" داروی که از
شهر شاهان امده
(داروی که از پاسارگاد امده؟
ارباب؟

ان غارت گر که بر جان مال اریانا تاخت نام اربابی
را میگفت «ارباب دستور دادند که همگان را کشته،
اریانا را به صلابه کشیده و گنجینه را از دست خاندان
چهارم محفوظ گردانیم» خاندان چهارم ماییم!
__ بعد هم سرباز ها او مدن نشد بفهم چی شد، وقتی
که دوباره به اون قسمت نگاهی کردم نه پاتیس بود و
نه اون مرد مرموز

_ دارویی از شهر شاهان ؟
__اره تو گفتی شهر شاهان پاسارگاده
پس دارو از اونجا امده !؟
(اری شهر شاهان پاسارگاد است اما در گذشته
هگمتانه را نیز شهر شاهان می خواندن)

_دیگر چه میدانی!؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

___امشب هم به ندیمه گفتم الیا رو به اتاقم بفرسته اما
به جاش تو اومدی!

(الیا و پاتیس را از شامگاه ندیده ایم اگر به راستی
سخن نگویم خداوندگار آتش مرا از خود می رهند؟)
___اری ما به ندیمه ها گفتیم به سرایت می ایم و کسی
وارد نشود.

(الیا باید از گزند اریانا در امان بماند)
___تو؟

___اری... حال ادامه اش را بگو
___اهان هیچی دیگه تو اومدی وقتی رفتم دنبال دارو
برات... راستش... راستش الیا و دیدم که مخفیانه وارد
اتاق پاتیس شد وقتی پشت سرش وارد اتاق شدم نبود!
(خداوندگار!...)
___نبود؟!

___اره توی اتاق نبود
___ایا...

___تو هم نردم، برای اینکه مطمئن شم بعد از خروج
از اتاق پنهان شدم که الیا هر اسون از اتاق پاتیس
خارج شد.



#کپی_ممنوع

#پارت194

(امان از خطایات الیا ... امان)

__ به راستی؟

__ اری

__ دیگر چیزی نمیدانی؟

__ راستش دیروز یعنی دیشب نه دوش ...

(این حال اشفته برای چیست اریانا ما باید به روزگار

اشفته خود بگریم)

__ الیا گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

"روزی که عالم بد شده و اون رو دنبال دارویی به
اتاق پاتیس فرستادین"
الیا بهم گفت: "اون روز صدای فریاد پاتیس رو شنیده
که سوگند یاد کرده نزاره این عجوزه به اهدافش برسه
و اینکه از ندیمه ها شنیده یک دارو ممنوعه وارد
قصر شده"

(لعنت خداوندگار بر راز های این عمارت، الیا چه
میدانی که من از ان آگاه نیستم)
این را الیا گفت؟ دارو ممنوعه میدانی چیست؟
اره الیا گفت داروی مرگ اوره اما اتانس
چشم به نگاه خمورش دوختیم:
گمان کنم دروغ گفت یعنی نیرنگ زد اخه
مجبورش کردم این رو بگه
(مجبورش کرده؟ نکند تن اورا نیز بر آتش زده؟)
چگونه؟

گفتم می کشمش!
(الیا بی چاره یمان)
می کشیدش؟
اره
همان گونه...

<https://t.me/joinchat/NVN2kBwb6XQyRU>

alTmvtNg

گروه نقد و بررسی مون 🙌🙌🙌



#کی_ممنوع

#پارت195

همانگونه که مرا امشب مجروح کردی؟
صورتش همچون انار سرخ شد و نگاهش به زیر
افتاد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

___ نه... اینگونه...من...یعنی ما فقط می خواستیم
بترسه و بگه

___ با تهدید جانش به دست ما؟
(در نگاهش هزاران اهو وحشی در حال خروش
بودند نگاهی که ما را در بندش ایر میکرد)
ها؟

___ ما غولیم؟ یا مرد خشمگین عمارت؟ کدام یک بانو؟
گونه هایش سرخ تر از میش گشت.
___ من... من... فقط خواستم بترسه

(در نظر او من این چنین خشمگینم که او از من
هراسان است؟
اگر میدانست الیا هیچگاه چه خوشنود باشیم چه
خشمگین از ما نخواهد هراسید باز هم او را تهدید می
کند؟
مگر آنکه الیا چیزی بداند که ما نا اگه باشیم...)

___ این چنین هولناکیم بانو؟
___ نه...یعنی...اره...
(هولناکیم!!)

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

__ اری از ما می هراسید
__ نه

(او هم اکنون هم از ما هراسان بود فریبای دل ربا)
__ نه؟!

__ من... نمی ترسم بقیه می ترسن
__ دیگران؟!
(می توانستم خشمش را ببینم)

معارض گفت:

__ اتانس

__ جان فریبای من

(به راستی که او جادوگری بیش نیست تو را چه شده
اتانس فریبای من؟؟ ان زن دشمن ماست هم خونان او
مرا از محبوب و عزیزم دور کرده، ایزد پاک مرا در
اتش خشم خود بسوزاند که این چنین بر محبوب و
نیاکانم نیرنگ نزنم)

ارام و زیر لب گفت:

__ این چنین نکن

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

(اما حال باید او را دور کنیم از مه راد کلید گنجینه در
دستان اریاناست)

_نکنیم؟ چگونه؟ کاری نکردیم؟

اتانسس

به اغوش کشیدمش



#کی_ممنوع

#پارت 196

(به راستی که حتی صدا کردنمان مرا از راه بی راه
کرده و عاقب در بطن او فرزندی میکارم فرزندی از
خون دشمنم...)

_نامم را اینگونه خطاب نکن، تب به جانمان می
اندازد بانو

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

___ چگونه؟
___ اینگونه با نازه و غمزه

دستش را دور تنمان انداخت و سرمش را داخل
سینه‌ایمان پنهان کرد، از میان لبهایش نالید:

___ می‌کنم
قهقهه ای که زدیم گفته بودیم گستاخ و بی پرواست؟!!

___ پس ماهم شما را به اغوشمان فرا خوانده و می
بوسیم

مجنون بار تنش را در دست گرفته و او را لمس کردیم
تن سرخش نگاه زیبایش مجنون تر پیش کرد مرا
___ ببوس

به راستی که گستاخ است و بی پروا
___ ببوسیم!!؟

___ اره ببوس، دائم ببوس من از این قصر و ادماش
میترسم، ببوسه هات اروم می‌کنه.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هراسان نشو این قصر و ادم هایش، الیا و پاتیس و
هر کس دیگر را به من بسیار تا جان در تتمان باشد تو
را از گزند دیگران پاسداری می کنیم.

(من را به بی گناهان کاری نیست هر چه باشد اریانا
بد سرشت نبوده، ما قسم خوردیم او را از گزند همگان
در امان نگه داریم حتی اگر عزیزمان این چنین او را
بی ازارند.)

میدونم

(به اغوش کشیدمش)

بخواب بانو؛ به زودی هر آنچه که تو را هراسان
کرده نابود خواهیم کرد.

(باید با الیا سخن بگویم و با هومان، الیا از من از
عزیزش چه پنهان کرده؟ هومان چه او میدادند داروی
مرگ را به عمارتمان آورده و قصد جان بانویمان را
داشتن، شاید قصد جان مارا...)



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#کپی_ممنوع
#پارت 197

#اریانا

__اتان...

__بلی بانو

__اکنون به کجا می رویم؟

(خدایی یاد گرفتن اینجوری حرف زدن خودش از
اپلو هوا کردن سختتره

خدا بیمار زنتون داریوش و کوروش اخه اینم مدل بود
باب کردین بین افرادتون با شنیدن صدای اتانس بی
خیال کلنجا رفتن با خودم شدم)
__به نخجیرگاه!

__کجا؟؟ منظورت به منطقه شکاره
(اوقف)

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

__ یعنی شکار گاه؟
__ اری بانو
__ می خواییم شکار کنیم؟
__ بلی بانو
__ تا چه زمانی اونجاییم
__ چند سوای را در انجا سپری خواهیم کرد.
__ بلند داد زدم
__ چند روز؟!
(این می خواست بدون اینکه بهم بگه منو چند روز تو
عمارت تنها بزاره بره شکار؟
اگه مهراد نمی گفت منو نمی برد)
با دلخوری لب زدم:
__ نمی خواستی منو ببری؟
دستشو دور شونه ام محکم کرد و منو به سینه اش
فشرده.
__ می خواستیم تو را از گزند بد خواهان در امان نگاه
داریم
__ بدخواهان؟
انگار یادش اومد که بدون اجازه اون اومدم برای اسب
سواری

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بی توجه به سؤال من غریب:
چرا به فرمان مه راد به سوی ما آمدی؟
با بی تفاوتی که در تلاش بودم توی لحنم بروز بدم لب
زدم:

خوبه حداقل مه راد بهم گفت
هشدار وار زمزمه کرد:
اریانا

می دونستم چند دقیقه تا فوران خشمش مونده پس بدون
در دسر گفتم:

باشه بابا، یه سرباز اومد گفت تو و مه راد منتظر
منید.

زیر لب زمزمه کرد:
لعنت یزدان بر او باد.
چرا؟

هیچ بانو... زین پس جز نزدیکان ما هر که تورا به
چیزی فرا خواند مپذیر
چرا خوب؟

چرا تو اونقدر از مه راد متنفری
بهم بگو دلش چیه؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من می دونستم دلش چیه دیدم به وضوح زجه های
اتانس و دیدم وقتی که مه راد در حال صلاخی اون
افراد بود.
اما دلم می خواست اون بهم بگه.



#کپی_ممنوع
#پارت198

من اون لحظه مرگ اتانس و دیدم، مرد مغرور من در
حال مرگ اشک می ریخت تا رهش کنن
دلم برای اون حالش کباب شد نمی دونم خوابه یا توهم
اما اونقدر شبیه واقعیه که حس می کنم دلیل تنفر
اتانس از مه راد همین کار باشه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhaste_romannn

باز هم سرد شدن کلامش باعث یخ بستن خون توی
رگ هام شد

__ به یاد داشته باش جدال من و مه راد بی ماست و
هیچ کینه و ستیز نیست

(اگه کینه و ستیز نیست پس تو کدوم گنجینه رو گرفتی
لعنتی دروغگو) جز ان روزگاری خواهم گفت چرا
باید از ایشان دوری کنید بانو تا ان روز شما از ایشان
دور بمانید تا از گزند او و نیز خشم من در امان بوده
و زندگیتان بر کامتان شیرین گردد.

این اون جوابی نبود که منتظر شنیدنش بودم
در واقع اصلا منتظر این جور کوبیده شدن نبود حق با
ندیمه هاست اتانس هر چقدر هم از مهراد خشمگین
باشه از خونی که داخل رگ هاشونه نمی گذره برای
همین، زمزمه وار گفتم:
__ باشه

صبر می کنم اتانس، برای روزی که تو خودت انچه
میدونم بهم بگی روزی که اعتمادت کامل بشه بهم،
امیدوارم اون روز دیر نشه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بعد از چند دقیقه سکوت مرگ بار گفتم:

___خیلی مونده برسیم؟

اتانس با لحن شوخی که ۱۸۰ درجه با چند دقیقه قبل
فرق داشت گفت:

___از هم سفری با ناخشنودی؟

(راستش این چند وجب جا خود بهشته مگه میشه از
بودن توی بهشت ناراضی باشم اما برای اذیت
کردنش با شیطننت گفتم:

___اری ناخشنودیم

منقبض شدن بدنش و حس کردم این یعنی خشمگین
قبل از اینکه بخواد چیزی بگه با خجالت لب زدم:
___اگر جای اسب توی تخت و کنارت می بودم بیشتر
لذت می بردم.

با نشستن لباس روی گوشم و برخورد نفس های
گرمش به گردم نبض گرفتن احساساتمو به وضوح
احساس کردم

___ما نیز خواهانت هستیم بانو،

اما چند روزی را باید در دوری بگذرانیم بانو
بی طاقت گفتم

___نه اتانس الان برگردیم عمارت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_بازگشتی در کار نیست بانو، در این نزدیکی خانه
ایست برای شکارچیان کنکون خالیست، می پندارم
کمی دیر تر نزد همراهانمان برویم کسی را دلگیر
نخواهیم کرد.

بدون اینکه بهم فرصتی بده تا فکر کنم یا حرفی بزنم
راهشو به طرف خانه ای که گفت کج کرد.
چند دقیقه بعد رو به روی کلبه جنگلی بودیم،
تا از اسب پیاده شدیم اتانس بی تاب من رو به اغوش
کشید و لبامو بوسید...



#کپی_ممنوع

#پارت199

#پارتهدیه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#مهراد

توضیح: «دوستان تاریخ صرفاً برای اشتباه نشدن
زمان است»

سال: ۴۷۰ پ.م_ پرسپولیس (تخت جمشید کنونی)
دو سال قبل از سفر اریانا به گذشته

_مهراد باید اریانا کشته شود.
با خشم و بهت به اوی نگاه کردیم که جسورانه از تک
فرزند بزرگترین تاجر این گیتی سخن می گفت
_میدانی چه میگوی؟
مرگ اریانا دخت زادن را میگوی؟
_اری دخت زادن در طالع او مرگ خاندانت را دیده
ام

_من هرگز چنین نمی کنم، (با تمسخری ذاتی
افزودم) مرگ خاندان من به دست دخترک زادن
_اری مرگ خاندان
_هر چی شود برادرم اتانس بی شک از منو خاندان
پاسداری می کند

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چهره در خشم فرو رفته اش هویدا تر از هر چیزی
برایم بود سر تکان داد و قدم زنان از ما دور شد.

#زمان_حال

سال ۴۶۸ پ.م

با خشم همراهانمان را ترک نموده و به سمت سرای

چکاریمان شتافتیم

اتانس نیرنگ باز

چیزی جز درد و رنج برای ما نداشت، حال که گنجینه

را دارد بی شک به فکر تصاحب قدرت خواهد بود و

من هر اسانم از آن روز

با دیدن اسب اتانس سر جایمان ایستادیم

سرو؟

مگر نباید در منزلگاه شکاری باشند اینجا چه می کند؟

با قدم های اهسته سرای را دور زدیم شاید بتوانم

کنکون او را از پای در آورم.

با شنیدن صدا ناله ای در جایمان خشک شده و مبهوت

خیره رو به رو شدیم

__اه...اریانا...

ناله ای اتانس است؟ خدوندگارا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به راستی سخن نیک را مهتران گفت
اریانا را باید می‌کشتیم
حال پس از سالها به راستی سخنش رسیدیم او کمر بر
نابودی خاندان ما بسته
خشمگین به سوی نخجیرگاه باز گشتیم.
اتانس چه کردی؟
برای گنجینه من در مرداب زنی افتاده‌ای که کمر بر
نابودیت بسته؟
زن؟!
شاید بتوانیم حق از دست رفته امان را باز پس
گیریم...



#کپی_ممنوع
#پارت200

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

___نکن معین جان
___چیکار نکنم خانم
___انقدر وسط بازار دست مالیم نکن
___نوچ
به صورت تخشش نگاهی انداختم، مثل یک پسر بچه
شش ساله نوچ نوچ می کرد.
___معینم
با خنده به عاشق کشیدم
___جان معین
___نکن زشته شانس نداریم یهو یک اشنایی ما رو
می بینه
محکمتر بغلم کرد.
___چیو نکنم نفسم بزار ببین اصلا بزار کل دنیا ببین بابا
ز نمی دیگه
با کلافکی کنارش زدم و از حصار دست هاش خودم
رو دور کردم.
___اقای معین خان
با اخم گفت:
___خانمم این چه کاریه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

__تو بگو این کارا چیه؟ مادرت اینا می بین زشته
__بابا ز نمی
__بزار زنت بشم بعد
__چیزی نمونده خانمی
__یعنی چی چیزی نمونده هنوز امروز قراره حلقه
__بخریم و لباس، هر وقت عقد کردیم بعد اینجوری منو
__بچلون
__باشه بابا بد اخلاق
__با تعجب به خواهرش نگاه کردم چرا زد کانال ترکی؟
__ایکی ساعات دی هار داسیز؟
__هه دانشردیم باجی
__چی میگه خواهرت؟
__میگه دو ساعته کجایی؟
__خب؟
__هیچی دیگه گفتم حرف میزدیم بریم که الان مامان
__میاد.
__بوردا بیدنه قزل توکانی وار، گه گدخ حلقه لر و
__قزلاری آلاخ
__خوبه میدونه ترکی نمی فهمم میمون واسه من پشت
__چش نازک می کنه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کلافه رو به معین گفتم:

___ باز چی گفت؟

___ میگه اینجا طلا فروشیه بریم حلقه بخریم و طلاها رو

___ ع پس بریم

دست به دست معین به طرفی که خواهرش اشاره کرد رفتیم.

به طلا فروشی های بزرگی که داخل پاساژ بود نگاهی انداختم.

با کشیدن شدن دستم توسط معین نگاهم به اون و خواهر منتظرش افتاد

___ آیلار میگه اینجااست

سری تکون دادم باهم وارد طلا فروشی شدیم.





#کپی_ممنوع

#پارت201

تمام مدت من روی اجناس ظریف دست میزاشتم،
مادر معین روی طلا های درشت و گل بوته ای
اخرم با لجبازی و خستگی پامو کوبیدم روی زمین پیچ
زدم:

___معین کلافه شدم بابا من از اینجور طلا ها خوشم
نمیاد یه چیزی بگو به مامانت، به فکر من نیست به
فکر جیبش باشه بابا
معین گونه امو نوازش کرد و با لبخند خاص خودش
زمرمه کرد:

___دلبرم الان بهش میگم جوش نیار خانمی
خسته روی صندلی نشستم و به معینی چشم دوختم که
با مادر و خواهرش حرف میزد

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نگاهی به ساعت اویز داخل مغازه انداختم با خودم غر زدم:

هنوز هیچی نخریدم، لباس عروس، لباس شب و ... مونده و ساعت دوازده و نیمه ظهره فکر نکنم تا شب تموم شه

با قرار گرفتن معین بین من و ساعت نگاهم رو با خستگی بهش دادم.

با مامان حرف زدم قرار شد حلقه و سرویس طلای عروسی رو خودت انتخاب کنی
النگوها و سرویس طلا هدیه و به سلیقه اونا باشه
قیافه ام ناخودآگاه توی هم رفت
اوووف از دست این زن بازم کاجی به از هیچیه
بی توجه به معین، بی حوصله سری تکون دادم و به طرف فروشنده رفتم.

تقریباً بعد از یک ساعت سرو کله زدن با معین و مادرشو خواهرش حلقه و ۶ تا النگو یک انگشتر تک نگین و دو سرویس طلا که یکی به سلیقه من ظریف و ساده (سرویس از چند زنجیر باریک با یک گوی کوچیک اویز تشکیل شده بود) و دیگری به سلیقه

مادرش (که یک سرویس به شکل گل های پنج پر و درشت بود) خریداری کردیم.

نهار رو داخل همون پاساژ رفتیم که پیتزا بخوریم
بماند که چقدر مادرش غر زد و خواهرش عیب
گرفت از غذا و سرکوفت زد که چرا نرفتیم یک چلو
کبابی

تمام مدت پوکر فیس نگاهشون میکردم.
خدایی اینا چرا اینجورین؟ زبونشونم نمی فهمم خونم
رو تو شیشه می کنن، اگر علاقه و عشقم به معین نبود
هرگز تن به این ازدواج نمیدادم.
بعد خوردن غذا که البته کوفتم شد
به سمت خیابون جَنّت رفتیم تا لباس های مجلسی
بخریم.

از بین دو صندلی خودمو جلو کشیدم و گفتم:
__میگم معین جان کاش میرفتیم فرامرز عباسی یا
سجاد شهر اونجا چند تا مزون لباس عروس هست
ها؟ نظرت چیه؟



#کپی_ممنوع

#پارت 202

__مگه نگفتین جَنّت لباس مجلسی داره؟
تو دلم گفتم (من نگفتم ننه ات گفت شازده) اما جایی
این لب زدم:

__چرا داره ولی خزه مزون های این سمت بهترن
نبود نهایت میریم هاشمیه ما که داریم خرج می کنیم
خوب بخریم ها؟

__بزار به مامان بگم
حرصی گفتم:

__اوکی دلبر بفرمایید به مادرتون بگید

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بعد از دو ساعت حرف زدن با مادرش قرار بر این شد که لباس عروس و رو از جایی که من می‌گم بخریم و ماکسی عقد کنون رو از جنت چرا چون مادر جان چند سال پیش که مشهد او مدن از اینجا برای دختر برادرش که از قضا عروس بزرگشونه خرید کرد و جاری جانم راضیه از این خرید.

الهی بترکه الهی بمیره الهی خبرش بیاد که دهنمو سرویس کردن با این جاری جان

به لباس سفید که دامن پف دارش اطرافمو گرفته بود نگاه کردم
بعد از چند دقیقه کلنجر رفتن با مادرش لباس عروس پف داری که پایینش شکوفه های ریز بهاری داشت و بقیه اش ساده بود.
روی کمرش با همون شکوفه های پایین دامن و سنگ های نقره ای تزیین شده بود
یقه گرد بازش که با سخاوت خط سینه ام رو نشون میداد و توسط دو بند ساده که نواری از شکوفه ها بود از روی شونه ها وصل بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شب بعد از خرید یک اینه شمدون نقره و لباس های
سر عقد خسته و کوفته به خوابگاه برگشتم و خانواده
معین به هتل رفتن
#اریانا

وحشت زده از خواب پریدم
خوابی که باعث نشستن عرق سرد روی تنم شد.
تقریباً چند ساعتی بود که اتانس به همراه بقیه به شکار
رفته بودند و من داخل چادر مخصوصمون تنها بودم.
از شدت خستگی و فعالیت چند ساعت اخیر و شب
بیداری دیشب حتی نفهمیدم کی خوابیدم.
و نتیجه اش شد این کابوس صادقانه
هنوز چند ساعت از اعتراف عاشقانه ام به اتانس
نگذشته بود.

زمانی که لخت داخل کبله در اغوش هم بودیم
__اتانس

__بلی بانو

__من خیلی دوست دارم
نگاه متعجبش رو که دیدم گفتم:
__من مجنون و شیداتم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

می تونستم تعجبش رو ببینم توقع داشتم پسم بزنه یا
اونم مثل من عاشقانه ابراز احساسات کنه اما تنها
کاری که کرد سکوت بود و سکوت
نا امید دوباره گفتم:

__برگشتیم عمارت می تونیم کامل باهم باشیم
اینبار فقط سعی کرد لبخند بزنه لبخندی که بیشتر شبیه
پوز خند بود تا لبخند...

توی دلم امید داشتم بعد از رابطه کامل همه چیز
درست میشه اما آینده همیشه غافلگیرمون میکنه...



#کپی_ممنوع
#پارت203

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دو هفته از اون شب شوم می گذره، شبی که خواب دیدم برای مرد دیگهی ام، معینی که جز حس انزجار حس دیگه ای بهش ندارم.

دقیقا همون شب مراد زمانی که اتانس برای کاری اتهام گذاشته بود، به سراغم اومد و بهم گردنبدی داد که از لمسش دچار...

دو هفته قبل (اردوگاه شکاری)

این غریبگی برای چیست آریانا؟
خیره به چشم های ابیش که شباهت عجیبی به چشم های اتانس داشت لب زدم:
غریبگی؟!... نمی دانیم از چه سخن می گوید
فرمانده

به راستی تورا چه شده این چنین بیگانه سخن گفتنت
برای چیست؟
بیگانه؟!!

مگه چطور حرف میزنم اینم یک تختش کمه ها

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شما پسر عموی همسر مایید چگونه باید سخن
بگویم که نیک گفتار و نیک کردار باشیم؟

همچو معشوقان سخن بگو
با چشم های درشت شده نگاهش کردم این چی گفت؟!
چرا باید این طوری باهاش حرف بزنم.
اریانا ما و شما با هم راز ها داشتیم نهفته و عاشقانه
ها داشتیم بسیار
مبهوت لب زدم:
عاشقانه؟!

اری بانو مادامی که در بند مرد دیگری نبودید
آغوش ما پذیرایتان بود بانو

این چی داره میگه؟
من کی اینو بغل کردم؟!

صدای وجدان در سرم پیچید
.....احمق مثل اینکه باورت شده اریانای؟
ها؟

.....منظورش اریانای واقعی نابغه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

___ آریانای واقعی؟!!

.....اره از اولم نگاهش یک جوری نچسب بود

___ میدونی چی داری میگی؟ اون پسر عموی اتانسه

..... خب باشه، عاشق تو که نشده عاشق آریانا بوده

و ...

___ اگه عاشق آریانا بوده پس چرا من الان زن

اتانسم؟!!

..... فکر کنم سر همون کینه‌ای که توی نگاه اتانسه

___ نمی فهمم چی میگی!

..... خنگی دیگه

___ بی شعور ... یعنی ازدواج آریانا و اتانس یک انتقام

گیری از جانب اتانس بوده؟

..... آره فکر کنم، ترشی نخوری یک چیزی میشی

بی توجه به افکار ضد و نقیض رو به مهر ادگفتم...





#کپی_ممنوع
#پارت 204

بی توجه به افکار ضد و نقیضم رو به مه راد گفتم:
__نمیدانم چه می گوئید فرمانده!

قصد کردم بلند شم که مراد بازوم رو گرفت:
__به راستی مرا از یاد برده اید بانو؟!

__من نمی دانم چه می گوید فرمانده (به بازوم اشاره
کردم) اجازه بدید برویم اکنون همسرمان می آید.

__بگذارم بروی؟!...من این مسیر دراز را تنها به خاطر
عاشقانه ها و دلبرانه های تو آمده ام بانو
کلافه بلند شدم
__رهایم کنید فرمانده، نمی دانم چه می گوید.

https://t.me/darkhaste_roman

@darkhaste_roman

__به راستی خود و دیگران را به باد فراموشی
سپرده‌اید؟!

گیج نگاهش کردم اون از کجا می‌دونه؟ آتانس که گفت
موضوع فراموشی من یک راز بین الیا و خودشو
پاتیسه!

__مهراد نمی‌دانیم چه می‌گوید، بگذارید برویم تا
همسرمان نیامده

عجیب دلم شور میزد با وحشت اطراف رو نگاه
کردم.
آتانس کجا رفته؟
مهراد که حال آشفته‌ام رو دید با بی‌خیالی دستش رو
عقب کشید.

__هراسان نشو بانو، باشد بروید
(تا خواستم فاصله بگیرم ادامه داد) اما...
دست مشت شده‌اش رو روبه‌روم گرفت

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

__این برای شماست

مسخره ام کرده؟! مشتش برای منه؟!
__مشت؟!...!

لبخند دلنشینی زد و مشتش رو باز کرد
__نه بانو...این

از میان دستش یک زنجیر باریک طلا که بهش یک
سنگ زمردی متصل بود اویزون شد، محسور شده و
بی اختیار دستم رو بلند کردم تا بگیرمش با لمس
سنگ ناگهان دنیای اطرافم سیاه شد و وقتی اطرافم
روشن شد که گوشه یک اتاق که پر از اجناس قیمتی و
طلا بود، ایستاده بودم.

(شبیخه خزانه های تاریخیه؟)
دوباره نگاهی به اطراف انداختم
این...این...منم
رو به روم دختری بود که انگار از وسط باهام نصف
شده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باورم همیشه وقتی برگشت و سمتی که منو بودم رو
نگاهی انداخت تونستم صورتش رو کامل ببینم.

چشم‌هایش... چشم‌هایش منبع شراره این من
نیستم این... این دختر اریانای واقعیه؟!!

_بانو کجا رفتید؟!!

با صدای که از بیرون اومد نگاه ازش گرفتم و به
طرف در دادم

_زبان به کام بگیر ندیمه تو را اوردم که پاسداری کنی
مرا نه انکه مرا به هراسانی
حتی صداش هم شبیه منه

اوه شت این کیه دیگه این همه شباهت داریم مگه،
نکنه دوقلومه منو داخل دستگاه نگاه داشتن بعد ۲۵۰۰
سال در آوردن

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

به فکر احمقانه ای که به ذهنم اومد خندیدم و بی توجه
به صدای لرزان ندیمه نگاهمو به اریانا واقعی دادم.

_بیایید بانو میترسیم

اریانا زیر لب غر زد که مطمئنم ندیمه نشنید

_ارام بگیر ندیمه ناچیز

می تونستم ترس رو از دست های لرزانش که سعی
در باز کردن یک صندوقچه اشنا رو داشت ببینم
این رو کجا دیدم؟



#کی_ممنوع

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می تونستم ترس رو از دست های لرزانش که سعی
در باز کردن یک صندوقچه آشنا رو داشت ببینم
این رو کجا دیدم؟

_آریانا...

فریاد یک مرد بود و بعد غر غرای ندیمه ای که ترس
از صداش منعکس می شد.

_بانو بیاید دیگر

آریانا بعد از برداشتن چیزی از داخل صندوقچه با
خشم اون رو بست و به طرف در راه افتاد و از خزانه
خارج شد.
اما من مبهوت سر جاشم خشک شده بودم.

همین گردنبند زمردی بود؟!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اگه این گردنبد دست مهراده پس چرا آریانا
برداشتش؟

دوباره دنیا سیاه شد این بار آریانا رو به روی مهراد
ایستاده بود.

_تتها توانستم این را بیاورم.
_آریانا از آن گنجینه برایم همین تکه سنگ زمردین
را آوردی؟
_مهراد همین را یافتم اگر گنجینه این چنین مهم است
چرا خود او را نمیابی؟!
میتونستم تظاهر رو از رفتار مهراد ببینم
_باشد مهربان من خشمگین مشو
با بی پروایی مهراد آریانا رو به اغوش کشید و شروع
به بوسیدن هم کردن.

نمی دونم چرا دیدن این صحنه باعث حال تهوع من
شد، لعنت بهت آریانا چه لجنی بودی اخه تو؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دوباره دنیا سیاه شد و خودم رو داخل یک دخمه دیدم
نمی‌تونستم کسی رو ببینم اما صداها رو به وضوح
می‌شنیدم

_ سرورم این قسمتی از گنجینه است!
_ می‌گوی چه گُئم، گنجینه را نیافته
_ بکشیدش سرورم، آریانا را بکشید.

با بهت دستم رو جلوی دهنم گذاشتم که نکنه صدای
ازش خارج بشه

_ نمی‌شود چرا نمی‌فهمی نمی‌توانیم.
_ چرا سرورم او...
_ گرفتارش شدیم چرا نمی‌توانی این را بفهمی؟ او
همسرمان است.

همسرر مگه زن اتانس نبوده؟

_ اما سرورم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با سیاهی دوباره‌ای که به سراغم اومد، نتونستم ادامه
حرفاشون رو بشنوم.

این بار وسط یک میدان جنگ بودم و گردنبند زمردی
از داخل یک صندوقچه بیرون افتاده و پخش زمین
بود.

چقدر این صندوقچه و این میدان نبرد اشناست!
نگاهی به اطراف انداختم

اون اتانسه که اینطور زجه میزنه؟

این صندوقچه همون صندوقچه‌ای دست اتانسه و این
یعنی...

گنجینه اینه؟!!

و این میدان جنگ همون قتلگاهیه که مراد داشت...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باز هم سیاهی و این بار وقتی به خودم اوادم که در
اغوش مهراد بودم اول فکر کردم بازم یک صحنه
دیگه است اما محیط اشنایی که به چشم خورد و
گرمایی تنش واقعی تر از خیالات من بود، با خشم
مهراد رو پس زدم و غریدم:
__چه می کنید فرمانده!؟

بی توجه بهم دوباره نزدیک شد
که چند قدم عقب رفتم حالا حسم به مهراد چیزی جز
انزجار نبود.

_تو را چه شده بانو چرا این چنین آشفته اید!؟

_به من نزدیک نشوید فرمانده حسی جز تنفر در
برابر شما، در من نیست بار دیگر در اطرافم ببینمتان
بی درنگ این چنین برخورد نخواهم کرد.
اجازه هیچ حرفی بهش ندادم و از چادر خارج شدم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#کپی_ممنوع
#پارت206

تمام این دو هفته به طرز عجیبی آتانس از من دوری
می کنه، درسته این دوری دو جانبه است و من هم
نسبت بهش خودم رو بی میل نشون میدم، اما اون هم
...

من دلیل دارم اون چی؟
من می ترسم از معینی که در دنیای خودم باهاش در
شرف ازدواج بودم شایدم اصلا زنش باشم چه کسی
می دونه؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دلیل بعدیم آریانایی بود که در گذشته معشوقه و یا به قول مهراد همسرش بود، حس می کنم این جسم و این عنوان کثیف تر از اونیکه بخوام ادعای عاشقی کنم.

تمام این دلایلها به دردناکی پس زده شدن نیست، من احساس می کنم به خاطر اعترافم آتانس از من بیزاره، چون نگاهش چیزی جز تنفر نداره حتی شب ها با اینکه مهمان اتاق منه اما با فاصله از من می خوابه انگار جذام دارم. گاهی هم به بهانه ها مختلف اصلا به اتاقم نمیاد.

تمام این دو هفته رو به فکر کردن گزروندم، جوری که بعد از اون سفر شکار جز سامان دادن به مغزم و طبقه بندی افکارم کاری نکردم و بس توی اتاقم نشستم.

تمام این مدت نه به الیا و پاتیس با رفتار های مشکوکشون و نه به مسخره بازی های مهراد که در تلاش بود بهم نزدیک بشه، فکر کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فقط به معینی فکر کردم که جز همون خواب ها هیچ
چیزی ازش به یاد نداشتم
این خواب ها به قدری واقعی اند که نمی تونم تصور
کنم خیالند.
نکنه معین توی آینده دنبال من باشه؟!!

اصلا آریانا کجاست؟
ممکنه داخل دنیایی من و جایی من با معین باشه؟
شاید اونم حافظه اش رو از دست داده؟

رابطه مهراد با آریانا چیه؟!
واقعا همسرشه یعنی رابطه نامشروع داشتند؟

چرا اون مرد گفت آریانا رو بکش؟

خدایا کلافه ام از این همه معما خسته شدم
چرا هیچ چیزی و نمی فهمم

من تنها یک چیز می دونم من... من... آتانس رو
دوست دارم، نمی خوام... نمی خوام ازش جدا بشم. در

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عین حال نمی‌خوام اگه روزی به دنیای خودم برگشتم
به معین که هیچ حسی بهش ندارم خیانت کرده باشم.

خدایا! من رو میبینی؟ دقیقا این چه نونیه که گذاشتی
تو کاسه ام؟!

عاجز تر از هر زمانی روی زمین زانو زدم و اشک
ریختم.
چیکار کنم؟
من چیکار کنم؟

با فکری که به ذهنم رسید سریع بلند شدم و اشک هام
رو پاک کردم و به سمت آینه رفتم وقتی از مرتب
بودن خودم مطمئن شدم از اتاق بیرون زدم و به
طرف اتاق آتانس راه افتادم.



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn



#کپی_ممنوع
#پارت 207

بعد از چند تقه‌ای که به در زدم بدون تامل وارد اتاق شدم.

آتانس ابتدا متعجب بهم نگاه کرد بعد از ثانیه دوباره همون سرمای این روزها به چشم هاش برگشت.

چیزی شده بانو؟!

_آتانس... آه... من می‌خوام برم به بازار
با لحنی متعجب و مشکوک پرسید:

بازار؟!

بعله می‌تونم؟!

_چیزی را اگر می‌خوایید پیشکار را می‌گویم...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وسط حرفش پریدم
___ نه چیزی را که می‌خواهیم خودمان باید برای
یافتنش روانه‌ای بازار شویم

با لحنی سرد که وجودم رو لرزاند و منجمد کرد لب
زد:

___ می‌توانید بروید... می‌گویم همراهیتان کنند بانو

خیره نگاهش کردم.
کاش می‌شد چشم‌ها هم حرف بزنند اون لحظه توی
صورتش فریاد می‌زدم:

___ من دلیل داشتم برای دوری؟!
تو چرا دوری کردی؟ یعنی جواب دوستت دارم این
بود؟ من تاوان کدوم کارمو میدم
هر روز سردتر از دیروز من به خاطر تو دوری
می‌کنم تو چرا نزدیکم نمیایی؟
چرا بی دلیل بغلم نمی‌کنی؟
چرا نمی‌بوسیم؟
چرا نمی‌پرسی تو راجه شده بانو؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چرا من رو به آغوش نمی‌کشی؟
مگه سوگند نخوردیم همیشه کنار هم باشیم و هم رو
تنها نزاریم؟
قرارمون به این زودیا یادت رفت؟!
واقعا مجازات عشق اینه؟!
طرد شدن از معشوق!
حالا می فهمم مجنون چه حالی داشته؟

_بانو

با صدای اتانس تمام حرف های نگفته ام بغض شد
یک بغض مرگ اور

با چشم های اشکی ازش نگاه گرفتم و به سمت در رفتم
و از اتاقش زدم بیرون

آتانس من رو چرا مجازات می کنی؟
من برای تو دارم توی این جهنم دست و پا می زنم.
تو چرا داری منو مجازات می کنی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به خدا قسم از این جهنم عبور کنم... به خدا قسم ...
تاوان می‌گیرم ازت
تاوان دو هفته آغوش تو رو تاوان بوسه های آبداری
که از من محروم کردی، تاوان تنهایی که کشیدم.

با چشم های اشک الود بود به اتاقم برگشتم، تا درو
بستم چشم های بیشعورم بدون اجازه ی من باریدن
نگاهم رو که به سمت پنجره دادم چشمم به الیایی افتاد
که غمگین نگاهم می‌کرد.

بی اراده به سمتش رفتم و به آغوشش پناه بردم.



#کی_ممنوع

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت 208

#پارت هدیه

الیا

نمی دونم نجوای ناله مانندم رو شنید یا نه اما با حلقه شدن دست هاش دور شونه های خمیده ام توی بیشتر توی آغوشش غرق شدم.

بانو شما را چه شده؟!

نالیدم:

داره تاوان میگیره، داره مجازات می کنه!

چه کسی بانو؟!

آتانس

بهت زده من رو از خودش جدا کرد و گفت:

سرورمان؟!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

___اره الیا من...من...دوستش دارم...از وقتی شنیده
من رو مجازات کرده و بهم بی محله!

با چشم های پریشون لب زد:
_به راستی چنین کردند بانو؟
___اره الیا دلم...دلم...براش تنگ...شده

الیا با چهره‌ای گرفته اشک هام رو پاک کرد
_آرام باشید بانو...شاید...خطایی کردید بانو

با قلب دردمند زمزمه کردم:
___نه الیا من...کاری نکردم، من عاشقش شدم و اون
من رو...

چه سخته بگی پس زده شدی
___اون من رو از...خودش روند...اون دوستم نداره

انگار با گفتن همین چند کلمه صد مقاومتم شکست و
دوباره اشک هام راهشون رو برای باریدن پیدا
کردند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

می تونستم بفهمم که قصد داره ارومم کنه تالاب باز
کرد و گفت:

__بانو

حرفش رو قطع کردم

__هیچی نگو الیا دو هفته است. می فهمی؟ دو هفته

__اما بانو، ایشان بی دلیل کسی را مجازات نمی کنند.

__به یزدان سوگند من کار ناشایستی نکردم الیا، اون

خودش تنهام گذاشت

حس کردم قلبم شکست

اعتراف نخواستی شدن از اعتراف عاشق بودن سخت

تره

__آرام باشید بانو بی شک هر آنچه از ارتان داده از بین

می رود و خشنودی به جانتان باز خواهد گشت.

کم کم گریه ام تبدیل به هق هق های ریزی شد.

چقدر نیاز دارم با یک نفر حرف بزنم مغرم پر بود از

بی نهایت های بی پاسخ

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با تردید نگاهی به الیا کردم
نه مشکوکه
گفته بودم بهش مشکوکم؟

رو به الیا لب زدم:
__آماده شو ...من ...من ...به زودی عمارت را به
مقصد بازار ترک خواهم کرد.

الیا هر اسیده و متعجب گفت:
__چرا بانو؟
__باید اون زن نابینا رو ببینم، اون عجوزه...
__چرا اینچنین می کنید بانو مگر...مگر نمی دانید او....

وسط حرف پریدم:
__مهم نیست مردم در موردش چی میگوین باید ببینمش
__آخر چرا بانو؟





#کپی_ممنوع
#پارت 209

___گفتم باید پس با من جدال مکن الیا
سری با نارضایتی تکون داد

___فرمان بردارم بانو

ناخوداگاه یاد گردنبد افتادم.
شاید بتونم از این مشکوک والدوله کمک بگیرم!

___الیا از تو پرسیشی دارم که باید به درستی پاسخ
دهی.

___چه پرسشی بانو؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گردنبد رو همون شب به گردنم بستم، شک نداشتم این
گردنبد به شدت مهمه پس هیچ جایی امن تر از گردنم
براش نیست.

از زیر لباسم بیرون کشیدم

الیا هنوز خیره به چشم هام بود و متوجه گردنبد نبود.
این رو میشناسی؟

نگاهش رو از چشم هام گرفت و روی سینه ام
متوقف شد.

بهت... تعجب... ناباوری... تنها چیزهای بودند که از
نگاه و حرکاتش می‌تونستی بفهمی.

به زحمت جسم خشک شده‌اش رو حرکت داد و
دستش رو به طرف گردنبد برد
این... این...

خودم رو عقب کشیدم.
انگار میشناختش پس حدسم درست بود باید زیادی مهم
باشه که یک ندیه ام میشناستش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

___ آری این ... تو می شناسیش؟

با صدای تحلیل رفته ای گفت:
این گردنبد رو از کجا آوردین بانو
انگار برای همین چند کلمه تمام انرژی و از دست
داد که بی حال روی و بی توجه به من روی صندلی
کنار پنجره نشست.
یعنی اونقدر مهمه؟

با نگاه سؤال بر اندازش کردم و کنارش نشستم.
___ چرا؟!

یعنی چی از کجا اوردمش؟!

هنوز به خودش مسلط نبود با همون لحن بهت زده لب
زد:

این نباید دست شما باشه تا باز دستشو دراز کرد تا
لمسش کنه مچشو جسیدم
___ هی..هی... الیا

همین لحن تشرگونه کافی بود تا به خودش بیاد

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پوزش می‌طلبم بانو
این گردنبد مگر غیر از یک تکه سنگ زمردی و
یک زنجیر طلا چیز دیگه هست که این طوری شدی؟

گردنبد رو توی دستم گرفتم و به حرف بی‌معنیم
پوزخندی زدم معلومه که غیر از اینا چیزی هست.

چشم‌های کشیده‌الیا به طرز باور نکردنی پر اشک
شد

من اون رو همیشه خندون و پر از زندگی میدم

تمام سعیش برای مهار اشک هاش و نچکیدنشون به
هدر رفت و اولین قطره اشک روی گونه سرخش راه
افتار از چونه اش سقوط کرد.

حالا من مبهوت شدم متعجب لب زدم:
الیا تورا چه شده؟!



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn



#کپی_ممنوع
#پارت210

___ الیا تو را چه شده؟!

___ این را... این را... از کجا آوردید بانو؟ به یاد داریم
در صندوقچه‌یتان نبود!

نمی‌دونستم بگم یا نه اما دلم رو زدم به دریا واقعا
تحمل این حجم از حرف رو نداشتم دلم داشت
می‌ترکید.

___ آه... راستش این رو مهاد بهم داد.

خشمگین لب زد:

___ مهاد... فرمانده مهاد؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

___ آری... چرا... چرا... این گردنبد انقدر مهمه؟

به وضوح نالید:

___ بانو

درد بانو یه جوری ناله می کنه انگار دارم می کنمش
بنال دیگه برعکس حرفای دلم گفتم:
___ بگو الیا... چرا؟

سکوت بین ما رو تنها هق هق های آروم الیا و
نفس های عمیق من می شکست.
بعد از چند دقیقه طولانی بالخره الیا شروع به حرف
زدن کرد:
___ تا کنون چیزی از گنجینه شنیده اید؟

فقط نگاهش کردم و توی دلم بهش دهن کجی کردم.
آره خیلی چیزها اما دقیقا نمی دونم چی به چیه؟!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اما به جایی گفتن این حرف ها یک (نه) خشک و
خالی از میون لب‌های چفت شده ام بیرون امد.
الیا نفس کلافه ای کشید.

_سالهای قبل، پیش از تولد شما حتی پیش از آنکه
سرورم آتانس دیده به دنیا بگشایند،
زرگری می‌زیست که دُچار توطئه و سپس مورد خشم
داریوش بزرگ قرار گرفته و به سیاه چال افتاد.

خب؟!

_جناب مهران پدر بزرگ سرورم آتانس، با سختی
بسیار شاه را از این دسیسه آگاه و جان آن زرگر را
نجات می‌دهند زرگر به پاس این کار... هشت گردنبد
چهار گردنبد طلا و چهار گردنبد نقره از جنس گنجینه
آپادانا** می‌سازد.
گردنبد های قدرت...





#کپی_ممنوع

#پارت211

مبهوت لب زدم:

__چی گردنبد های قدرت؟... سنگ های
آبادانا؟...منظورت سنگ نبشته های پارسه است؟
سنگ نبشته های پرسپولیس؟

__آری بانو این گرنبندها از هر آنچه که از این سنگ
نبشته ها مانده ساخته شدند.

__یعنی چی برای چی؟

__اینها از عصاره آن سنگ ها ساخته شده یعنی ...

__نمی فهمم چی می گی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آن مرد هشت جواهر جفت؛

مروارید که از سرازمین آب آمده، از دریای پارس؛
بیانگر کمال و خرد، صداقت و نیک سرشتیست بانو

یاقوت کبود که از سرازمین دور شرقی آمده

توی دلم زمزمه کردم (هند)
این سنگ بیانگر صلح خواهی، عدل، عقل،
راست‌گویی و نماد خدای پاکی‌هاست.

یاقوت سرخ که از سرزمین شاهان آمده اشک
خونین شاه

این سنگ بیانگر خون شاهان است بانو بیانگر فرزند
خورشید مادر مهربان زمین است، این سنگ، سنگ
شاهان است پاک سرشت ترین سنگ گیتی... سنگ
سرخ

هر که آن را داشته باشد به شاهی می‌رسد می‌گویند
این سنگ از قلب پییده شاه آمده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شاه خون گریستند و قطره اشکشان این سنگ شده

و بعد اشاره به گردنبدم کرد

_ز مرد از شهر بابل بیانگر عشقی نیک و پاک است
و صلح و آرامش را به دنبال خواهد داشت....

برای فهمیدن بهتر رمان بخوان
این بخش از ویکی پدیا گرفته شده

*آپادانا

۸ سنگ که ۴ سنگ از جنس نقره و ۴ سنگ از جنس
طلا هستند گنجینه آپادانا یا گنجینه داریوشند
۸ سنگ نبشته که ویژگی ایرانشهر (ایران) بر روی
آن نوشته شده و بر زیر ستون های آپادانا قرار گرفته
این نام و نشان به سه زبان زنده وقت یعنی بابلی
پارسی و عیلامی بر روی کتیبه ها حک شده و در

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhaste_roman_h

چهار جعبه سنگی که هر کدام طول و عرض ۴۵ سانتی متر و ارتفاع ۱۵ سانتی متر داشتند قرار گرفته و به همراه سکه های رایج وقت یعنی ایوانیه، لودیه و یونان در چهار گوشه آپادانا که یک قصر_یا تالار آن زمان بوده دفن شده و زیر پی ستون ها به صورت مخفی قرار گرفته



#کپی_ممنوع

#پارت212

_این هشت سنگ جفت اند بانو
هر گردنبند طلا یک گردنبند نقره دارد.
که یکدیگر را کامل نموده، طلا بیانگر شاه و نقره
بیانگر بانوی اوست.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چهار سرزمین حکومت، چهار جواهر که بیانگر
حکومت در هر کدام از این سرزمین‌هاست.

شنیدین میگن یارو شاخ در آورد؟
دقیقا مصداق حال منه، بی شک اگه الیا چشم بصیرت
داشت شاخ های روی سرم رو می دید.

پر از تردید لب زدم:
__خب؟!__

__این سنگ ها هر کدام از سر زمینی آمده بانو؛
مروارید، از دریای پارس
یاقوت کبود، از سرزمین های شرقی
یاقوت سرخ، از سرزمین شاهان
و زمرد از بابل آمده

با ولوم کمتری ادامه داد:
__آن زرگر جادو میدانسته بانو، او در هر سنگ چیزی
را نهفته

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

__ یعنی چی؟!

__ سنگ سرخ بانو بیانگر شاه و تخت حکومتش است.

__ خب؟

__ مادامی که این چهار سنگ کنار هم قرار گیرد و به دست فردی قدرتمند باشند، آن مرد به آسانی می تواند زین پس شاه ایران شهر شده و بر گیتی آریا فرمانروایی کند.

از تعجب به لکنت افتاده بودم:
__ من... من... نمی فهمم الیا این سنگ ها چه ربطی به حکومت داره؟

__ بانو آن سنگ ها جادوی اند، تعداد اندکی این را می دانند بانو و همان اندک مردمان در پی این سنگ ها هستند.

__ چ... را؟!... چرا؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آن زرگر این سنگ‌ها را ساخت و به فرمانده مهران
پیشکش کرد، او در هر سنگ نیز نگ سوار کرد، و
با جادو آنها را آفسون خاندان چهارم کرد.

گیج سری تکان دادم این یعنی چی؟
خاندان چهارم...

انگار الیا فهمید که چقدر گیجم برای همین با کشیدن
یک دم عمیق ادامه داد:

بانو تنها کسانی که از خون فرمانده مهران اند
می‌توانند از این سنگ‌ها برای رسیدن به قدرت
استفاده نموده و بر تخت شاهی بنشینند.

مبهوت شده لب زدم:
...یعنی...یعنی...

آری بانو مراد و آتانس و (اشاره‌ی به من کرد) اگر
پوری از شما زاده شود اون نیز این قدرت را دارد،

این گنجینه با خون داریوش شاه و دَم فرمانده مهران
طلسم و افسون گشته.



#کپی_ممنوع
#پارت213

_آری بانو مهران و آتانس و (اشاره‌ی به من کرد) اگر
پوری از شما زاده شود اون نیز این قدرت را دارد،
این گنجینه با خون داریوش شاه و دَم فرمانده مهران
طلسم و افسون گشته.

حالا ذهنم داشت کار می‌کرد این سنگ ها گنجینه‌اند،
گنجینه‌ای مهم و سرنوشت ساز اما اینها چطور به
دست آریانا رسیده؟!

https://t.me/darkhaste_roman

@darkhast_romannn

یعنی آریانا داشت از خزانهای آتانس سرقت می‌کرد
یعنی...

انگار الیا متوجه حال آشفته‌ام شد که ادامه داد:

فرمانده مهران که راز نهفته‌ای این گنجینه را
میدانند، سعی در نابودی آن می‌کنند اما افسوس که
زرگر با خون پاک و خالصی این سنگ‌ها را
جاویدان کرده بود.

___خون پاک؟ یعنی چی؟

این را نمی‌دانم اما شنیدم که می‌گفتند خون دختری
باکره و پاک است، و با مرگ آن دختر سنگ‌ها نابود
خواهد گشت.

چرا می‌خواستند نابود کنه؟ همین سؤال رو از الیا
پرسیدم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

__ چرا فرمانده مهران قصد نابودی سنگ‌ها رو داشتند.

__ این سنگ‌ها چیزی جز ستیز و دشمنی نخواهد داشت بانو، داریوش و فرمانده دوستانی دیرینه بودند و داریوش شاه بر پاک سرشتی ایشان سوگند یاد کرده بود.

__ خوب... خوب... آگه این همه این سنگ‌ها بد بودند چرا فرمانده مهران... اون... اون دختر رو نکشت؟!

__ نمی‌دانیم بانو برخی می‌گویند آن دختر جاویدان است، برخی می‌گویند از دنیایی دیگر است.

مغزم در حال انفجار بود یعنی چی؟
خودم کم درگیر بودم که اینهام اضافه شد؟

__ خب ...

الیا بدون توجه به قیافه هاج و واجم و جمله‌ای که می خواستم بگم ادامه داد:

__پس از آنکه جناب مهران نتوانست این سنگ ها را نابود کند آنان را به فرزند ارشدشان سپرده و...

__پسر ارشد...پسر ارشدش پدر آتانه، الیا؟

__نه بانو...خُرداد پدر جناب مهران

خدای من حالا فهمیدم چرا مهران میگفت گنجینه من پس چرا دست آتانه واقعا آتانه بهش نیرنگ زده؟

__پس...

__جناب آتانه بر کسی نیرنگ نزدند بانو

با چشم های درشت به الیا خیره شدم بلند فکر کردم؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_اری بانو اکنون نیز بلند سخن گفتید پس از جناب
مهراد شنیدید گنجینه را

سری تکون دادم گیج تر از اون بودم که چیزی بگم

_خُرداد مرد پاک سرشت و بزرگواری بود اما در
جوانی جان تسلیم جان افرین کرده و راوانه دنیای
مردگان شدند اما همسرش زنی بد طینت بود به
گونه‌ای که راز گنجینه را دانسته به مهراد گفتند.

خرداد گنجینه را به برادر کِهر سِپهراد یعنی پدر
فرمانده آتانس دادند و ایشان گنجینه را پنهان نمودند.
قرار بر آن بود تا مادامی که مهراد در نادانیت
گنجینه از ایشان دور بماند تا ایشان به خرد رِسند و
کامل گردند.

اما ایشان هرچه مهتر و بزرگتر می‌گشتند از خرد و
شعور دور تر و در جهل و نادانی غرق تر می‌گشتند،
هر روز بر طمعشان می‌افزودند و خشم سِپهراد را
بیش از پیش می‌کردند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#کپی_ممنوع
#پارت214

_اما ایشان هرچه مهتر و بزرگتر می‌گشتند از خرد و شعور دور تر و در جهل و نادانی غرق‌تر می‌گشتند، هر روز بر طمعشان می‌افزودند و خشم سپهراد را بیش از پیش می‌کردند.

_اما در همان هنگام آتانس در هر کاری از بزرگان و جنگاوران این سر زمین پیشی گرفته و در میان مردم به بزرگی خوانده می‌شدند. ایشان داری خرد و کمال شده و با سن کم مقابل شاه جایگاهی ویژه یافتند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سرورمان آتانس بی آنکه از پدر کمک گیرد خود را به مقامی شایسته رساند و در مقابل همگان در نیک سرشتی سرآمد شدند به گونه‌ای که کمتر کسی در پاسارگاد آوازه ایشان را نشنیده و از ایشان چیزی نمی‌دانست، پس بنا به درخواست فرمانده مهران سپهراد گنجینه را به فرزند شایسته و نیک کردار بخشیدند.

درست پیش از آنکه گنجینه به ایشان برسد، فرمانده سپهراد کشته و بخشی از گنجینه ناپدید شد.

نا... ناپدید شد چطوری؟

آه پر سوزی کشید:

فرمانده آتانس پس از آنکه پاسارگاد را به قصد نبرد و پیکار با یونانیان ترک نمودند، چهار گردنبد نقره و دو گردنبد طلایی یا قوت کبود و مروارید را با خود بردند.

___پس...دوتایی دیگه چی؟

___آن دو، سالهای قبل به دستور مهران در جایی دورتر
از پاسارگاد پنهان گشته بود، تا به دست ناهلش
نیفتاده...

___این سنگ ها...؟

___آری بانو سنگ های اصلی گنجینه
سنگ قدرت و سنگ عشق

___اوووو خب...

___قرار بر آن بود فرمانده سپه‌راد این دو سنگ را به
فرمانده آتانس برساند تا آنها را در جایی امن پنهان
کنند و بعد از آنکه دخترک را یافتن آنها را نابود کرده
و خود را از آن حيله برهانند.

(چه باحال خدایی فکر نمی‌کردم تاریخ اونقدر جذاب
باشه درسته عاشق تاریخ بودم اما همیشه حس خستگی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

و در من ایجاد می‌کرد اما الان دیوانه وار عاشقشم و
می‌خوام باز هم بفهمم)

___خب؟

___در مسیر پاسارگاد به محل قرارشان به ایشان
شبیه‌خون زدند و آن سنگ‌ها را ربودند سنگ سرخ و
(به گردنم اشاره کرد) سنگ عشق

___سالها فرمانده آتانس در جستجوی آن دو سنگ بودند
در حالی که شما می‌گوید این را از فرمانده مهراد
گرفتید، پس اگر چنین باشند ایشان بی شک می‌دانند
چگونه عمویشان کشته شده یا در مرگشان نقش
داشتند.

بی توجه به برداشت الیا سری تکون دادم
اما این گردنبند رو آریانا به مهراد داد
پس...پس...ممکنه آریانا واقعا بدون این سنگ از کجا
آمده؟!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

__بانو
صدای الیا من رو از هیپروت بیرون آورد

__ها؟... چی شده؟

__این گردنبند را به فرمانده باز پس دهید

__باشه میدم ولی تو فعلا به کسی چیزی نگو اوکی؟



#کپی_ممنوع
#پارت215

با دیدن قیافه هاج و واجش گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

این راز بین من و توست سوگند یاد کن نیرنگ
نمیزی

سوگند یاد می‌کنم بانو اما شما این را باز پس
می‌دهید؟

آره الیا می‌خوام چیکارش کنم؟
مشکوک نگاهش کردم و استا ببینم
اصلا...تو...تو...اینا رو از کجا می‌دونی؟

به وضوح رنگش پرید و لکنت گرفت:
کدام را؟

این گنجینه و... را

این را... این را... از مادرم... از مادرم... شنیده‌ام.
مادرت؟

آری پدر و مادرم از وفاداران به جناب سپهراد
بودند.
آها!

چرا حس می‌کنم چشم‌هاش می‌لرزند؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دروغ میگه؟

سری تکون دادم و گفتم:

___ می‌تونی بری ممنونم ازت ویکی پدیا

___ چی؟...وی...چه گفتید بانو؟

از ته دل قهقه‌ای زدم به شکل گیجش

___ هیچ فقط سپاسگذاری کردم

لبخند مهربونی زد و به طرف در رفت اما قبل از

خروج به طرفم برگشت

___ بانو؟!

___ بله

___ پرسشی دارم.

___ پیرس

___ من...من...چیزی دیدم می‌دانم گستاخی‌ست اما

می‌شود بدانیم؟!

گنجکاو پرسیدم:

___ چی؟...چی دیدی؟

___ آن شب...شما در آعوش فرمانده مهراد بودید؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با ترس لب زدم:

نه...

اما من شما را دیدم بانو

سریع بلند شدم و طرفش رفتم و بازو هاش رو چنگ
زدم نمی‌دونم چه مرگم شده بود اما من دوست نداشتم
به آتانس خیانت کنم و بقیه سوءبرداشت کنن از
رفتارم.

ایا آن شب من اصلا حالم خوش نبود انگار...

خدایا چی بگم؟ با فکری که به ذهنم رسید.

سریع گفتم:

اون شب من ناخداش بودم انگار سحر و یا طلسم
شدم پیش از آن قصد داشتم آن جا را ترک نموده و
نزد آتانس بروم اما مهراد این گردنبد را به من داد
مادامی که لمسش کردیم گویی...گویی سحر شدیم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

(اگہ بہت اعتماد داشتہم این راز خفہ کنندہ رو بہت
میگفتم اما...)

_____مادامی کہ دانستیم ایشان چہ کردند اورا از خود
رانده و دور کردیم.
باور کن من بہ آتانس نیرنگ نزدَم من...



#کپی_ممنوع
#پارت216

_____مادامی کہ دانستیم ایشان چہ کردند اورا از خود
رانده و دور کردیم.
باور کن من بہ آتانس نیرنگ نزدَم من کاری نکردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تمام صداقتم رو توی چشم هام جمع کردم و بهش زل
زدم با نگاهم عاجزانه التماس میکردم حرفم رو باور
کنه

نا خودآگاه من رو به آغوش کشید و گفت:
_می دانستیم بانو به یزدان پاک سوگند می دانستیم بانو

تا به خودم او مدم دیگه الیای جلوم نبود
دیونه است دختره؟

چند ساعتی هست که با افکار زد و نقیضم و
رفتارهای عجیب غریب الیا توی اتاقم تنهام
هشت جواهر... گنجینه... گنجینه قدرت، شاید نفرین
قدرت

اون زرگر در واقع حکومت هخامنشی ها رو نفرین
کرده و با ساخت هشت گوهر جاویدان قصد داشته
بذر طمع رو در وجود بهترین دوست شاه که همون
فرمانده مهران بوده بکاره!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

داخل اون دخمه! اون کی بود که به مهراد یه جورایی
دستور میداد و دنبال جواهر بود؟ یعنی ارباب مهراده؟

آویز گردنم رو لمس کردم، سنگ عشق؟
اگر تو واقعا سنگ عشق هستی پس چرا من از
معشوقه‌ام جدا شدم؟

سنگ قدرت یا سنگ سرخ...
الیا گفت سنگ سرخ؟!
اون پیشگو نابینا چی گفت؟

(بانو سنگ سرخ را بیابید!)

مثل فنر از جام پریدم.
سنگ سرخ همون سنگ عشقه؟
نکنه نکنه واقعا درست فهمیده باشم و منظور اون زن
از سنگ سرخ سنگ قدرت بود؟

اما...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دختر پاک و جاویدان؟!
اون دختر که...اون دختر که من نیستم!؟

صدای الیا توی سرم اگو شد:
(نمی دانم بانو برخی می گویند آن دختر جاویدان است
برخی می گویند در دنیایی دیگر است...)

اون دختر...منم؟
اما...اما اگه خواب هام واقعی باشند و من زن معین
باشم پس من...صبر کن ببینم در گذشته دختری پاک
بوده که باکره باشه اگر اون دختر منم پس...پس من
باکره ام؟

اما اما ممکنه اون دختر آریانای واقعی باشه؟
اگر اونه پس الان کجاست!؟

اگر منم پس ممکنه تنها نامزد یا عقد معین باشم و
باکره باشم!؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مغزم شده بود روییکو هر طرف رو درست می
کردم یک طرف خراب بود یک ضلع و سبز میکردم
ضلع نارنجی خراب می شد

یک فکر رو درست می کنم یک نتیجه می گیرم یک
اشتباه یک مسئله یک سؤال دیگه توی سرم ایجاد
میشه.

خسته از افکار در هم بر هم چشم های دردناکم رو
بستم و سؤال های بی کرانم رو گذاشتم برای بعد کمتر
از چند دقیقه طول کشید که بخوابم و به آرامش برسم.



#کپی_ممنوع

#پارت 217

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#آتانس

نگاه خیره مهراد به پشت سرمان مرا به عقب راند.
او اینجا چه می‌کند؟

آریانا همچو خورشیدی در میان آسمان می‌درخشید.
مگر او از اسب نالان نبود؟
حال اینجا در این بزم شکار چه میکند؟

خشمگین صورت زیبایش را می‌نگریستیم، که مهراد
لب به سخن گشود:
_بانو آریانا خشنودیم از این همراهی

اینجا چه خبر است؟ مهراد چه در سر داری که
اینچنین دلبری می‌کنی از بانوی ما؟
کاش می‌توانستیم او را به سرا برده و خشمان را بر
سرش فریاد کنیم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گویی آریانا نیز از این شیرین کاری مهراد ناخشنود
بود که با خشم سخن گفت:
__نمیتوانستیم درخواست همسر مهربانمان را نپذیریم

درخواست مارا؟ کی چنین خواسته‌ای داشتیم؟
خرامان به سویمان آمد و بازویم را چنگ زد
دمی تازه کردیم حداقل در پی مهراد نیست این آهوی
گریز پایمان

مهراد خشمگین آریانا را می‌نگریست گویی او خطایی
کرده نابخشودنی!
__پیشکار مخصوص ما شما را فراخواند
پس این دسیسه مهراد است؟

در جستجوی چه هستی پسر عموی مهربان
خشمی که بند بند وجودمان جولان میداد به قدر بود که
مهراد را از پا درآورد گرچه سخنان آریانا همچو آب
آتش وجودمان را خاکستر می‌کرد.

__اری و این اذن اتانس بود که ما را به اینجا گشاند
روا نیست زنی به اذن شویش کاری کند.

لبخند که بر لبانمان بود نه از پاسخ بی‌باکانه همسرم
بلکه از ناباوری برادرم ایجاد گشته و آرامان کرده
بود.

با سخن هومان نگاه از آن دو گرفتیم:
__سرورم بگویم اسب بانو را زین کنند؟

پیش از هر سخنی از سوی ما مهراد لب به سخن
گشود:
__آری بگوید سپید را بیارایند که بانویش بعد از ماهها،
قصد تاختنش را دارد.

خشمگین دمی تازه کردیم نه گویی مهراد سرش بر
تتش زیادی کرده، هومان که از نگاه خشمگین ما به
مهراد آگاه بود با لبخندی آرام لب زد:
__فرمانده اتانس؟!!

بی آنکه مهراد و خشمش را در نظر بگیریم رو به
هومان گفتیم:
_بگوئید سپید را زین کنند...

بازویم در چنگال آریانا در حال جان دادن بود
می دانستیم هراسان است چشمان درشتش این ترس را
آشکارا فریاد می کرد.

آرام چشم بر هم نهادیم.
آرام باش بانو سوگند یاد کردیم تورا از گزند دور کنیم.

_فرمانده مه راد
پیشکار حيله گر مهراد در پی اش آمد همین که او را
از ما دور کنند خود جای پاداش دارد.

بی توجه به آنان به هومان گفتیم سپید را پنهان کنند تا
بهانه ای باشد برای دوری آریانا از او



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#کپی_ممنوع

#پارت218

بی توجه به آنان به هومان گفتیم سپید را پنهان کنند تا
بهانه‌ای باشد برای دوری آریانا از او

آریانا چه دیده که اینچنین خیره مهراد و پیشکارش
است؟

هومان پس از دمی به سویمان آمد و این یعنی او به
نیکی فرمانبرداری کرده
_بانو ...

_بانو آریانا...

__اه پیشکار چیزی شده؟

(در کدام فکر شناوری بانو که این چنین محو شدی؟)

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سربازان می‌گویند سپید ناخوش احوال است قصد
سواری با اسب دیگری را دارید؟
تعجب را از نگاهش خواندیم.

با نگاهش در جستجوی آرامش بود، مرا باور کن بانو
به تو گزندی نمیرسانیم مادامی که در آغوشمان باشی
از تو پاسداری خواهیم کرد.

نه اسب دیگری نمی‌خواهیم به عمارت باز
میگردیم.

تا لبخند آمد بر لبان بنشیند مهراد باز آتش خشمان را
شعله‌ور کرد:
ما دیشب سپید را واریسی کردیم خشنود بود.

باز هم هومان او را از بند خشم ما رهانید:
فرمانده مهراد سپید از صبحگاهان ناخوش است.
اگر چنین است، اسب ما برای بانو اریانا ما با اسب
دیگر همسفرشان می‌شویم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

انگار نه تنها ما بلکه آریانا هم از این سخن مهراد
خشمگین شد که همچون شیری به او غرید:
_اگر نیاز به اسب دیگری باشد اسب اتانس هست
نیازی به جان فدایی شما نیست فرمانده، مگر نه
همسرم عزیزم.

چه گفت؟ با لبخندی بی اراده سخن گفتیم:
_بله بانو اسب ما پیشکش به شماست،
(رو به مهراد فریبنده کردیم)
_و شما فرمانده مهراد به همراه سواران حرکت کنید
ما نیز دمی دیگر می اییم.

مهراد ناتوان سری تکان داد و ما را به مقصد آبیگر
ترک نمود.

حال زمان آن است که بدانیم این دخترک گستاخ اینجا
چه می کند.
با نگاهی غضب الود از آریانا پرسیدم:
_اینجا چه می کنی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

__سربازی از سوی تو و مه را به سرایمان امد و
__مرا برای اسب سواری فرا خواند.

__مگر تو از اسب هراسان نبودی؟
__هستم.

__پس چرا پذیرفتی؟
__از تو هراسیدم.

__از من هراسیده؟ ایا ما اسبیم؟
__از من؟!

__آری تو گفתי در مقابل مه راد به نیکی رفتار کنیم.

__گفتیم به نیکی رفتار کن اما...
__اما؟



https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn



#کپی_ممنوع

#پارت219

#پارتهدیه

__گفتیم به نیکی رفتار کن اما...
__اما؟

امان از این دخترک گستاخ گویی در سرش هیچ
ندارد.

__هیچ، همراه ما بیا بانو
__سرو، جز ما به کسی سواری نمی دهد.
پس باید با او آشنا شده تا شما را بپذیرد.

هراسان سخن گفت:
__یعنی چی سواری نمیده؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لبخندی زدیم و بدون جواب دادن به او، مقابل اسبمان ایستادیم.

__ بیا بانو هراسان نشو، ما اینجایم

با ترس چند قدم را گذراند، سرو شهیه زد بر دو پا ایستاد.

چنان فریاد زد که گویی در دهانش *سُرنايست:
__ این توله سگ و ازم دور کن، خاک توسرت با
اسب شات آپ سیاه بد قواره، شات آپ
خفه شو پدر سگ خفه شو

نه تنها ما بلکه سرو هم با چشمانی درشت او را
می نگرستیم.
چه می گوید این دخترک؟

__ ارام باش اریانا ارام باش، اسب را هراسان نکن ارام
باش.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

هر اسان به آغوشمان خزید:
بگو خفه شو، این خودش مایه اضطرابه، خفه اش
کن.

(اورا چه شده؟!)

اتانس اینو خفه کن بگو بیرنش
ارام باش بانو ارام باش

با یک دست به سختی اورا نوازش می کردیم
با دست دیگر سرو را گرفته بودیم:
ارام باش بانو، ارام باش

اینو از من دور کن.
باشد ارام باشید.

با نگاهمان به هومان دستور دادیم نزدیک بیاید او هم
از این رفتار آریانا متعجب بود.
بانو خوبید؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

__پیشکار تورو خدا اینو ازم دور کن به قران دختر
خوبی میشم.

(چه گفت؟! مادامی که اینگونه بیگانه سخن می گوید
جز گنجی بر ایمان چیزی ندارد)

__باشد بانو آرام باشید

پیشکار با گرفتن افسار سرو از ما او را دور کرد.

حال او را در آغوش کشیدیم و در گوشش پچ زدیم:
__آرام باش دلربای من، مرا باور کن باشد؟

__میترسم اتانس

__هراسان نشو و مرا باور کن.

*سُرنا:شیپور، آلت جنگی



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



#کپی_ممنوع

#پارت220

#پارتهدیه

____میتراسم اتانس

____هراسان نشو و مرا باور کن.

نالان لب زد:

____اما اتانس!

____باورم کن، باشد بانو؟

دستش را گرفتیم و او را به سوی سرو بردیم.

هر بار دمی عمیق از وجودمان می گرفت

مگر هوا در آغوش ماست که اینچنین بی تاب مرا

می بوید؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

در انتظار فریادش بودیم اما جز تن بی جانش هیچ در
آغوشمان نبود او را چه شد

_آریانا

_آریانا...بانو...دلبرای من

انگار با چشمان باز به خواب رفته رنگ رخسارش
همچون سپید شده بود.

_آریانا

هراسان او را تکان دادیم:

_آریانا

نکند نکند از هراس اسب جان داده؟

بر گوشش کوبیدیم:

_آریانا خوبی

__تو...تو...

(او را چه شده)

_ما؟؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دمی گرفت:

__تو ... منو زدی؟

__اری چه شد چرا این چنین شدید؟

__هیچی خوبم

__می خواهید به عمارت باز گردید.

__نه برویم

بی آنکه ما بخواهیم دست بر پیشانی سرو گذاشت از
او متعجب نشدیم اما سرو چرا اینگونه آرامم است؟ او
حتی بر پدرم سواری نداد.

__سوار شو بانو هنوز هراسانید

__نه

به کمک ما سوار بر سرو شد.

خود ما نیز سوار سرو شدیم

__تو هم با ما میایی

__اری

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

به سرو اشاره کرد:

اذیت نمیشه

نه آنچنان سنگین نیستید بانو

من لا غرم و سبک؟

نه بانو تو را یزدان برای آغوش ما آفریده
اما مگر جز خشم او چیز دیگری مرا آرام می‌کرد؟

اری بانو

او را در آغوش کشیدم...

در آخرین آغوشمان...



#کپی_ممنوع

#پارت221

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#هدیه

او را به آغوش کشیدیم و آرام سرو را حرکت دادیم.

___ اتانس، چرا بهش میگی سرو؟
___ اسب را میگوید؟
___ بلی مگه سرو دیگری دارید سرورم؟

(سرو هرگز بر ما نیرنگ نزد او تنها یار با وفای
ماست که خودمان انتخاب کرده ایم.
پاکدخت و هومان پاسدارانی هستند از سوی پدرم
سپه‌داد و پاتیس... او هم روزگاری وفا دارمان بود.)

___ جز این اسبمان سروی دیگری نداریم.

___ ع
___ آری بانو
___ میدانی چرا این چنین می‌ناممش
___ نمیدانم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

زیر ساق پایش شکل سروی سر به فلک کشیده را به
رنگ سپید دارد.

زخمی که خود تراشیدیم تا هرگز او را گم نکنیم.

واقعا

آری بانو، جز آن او به راستی سروی است که سالها
در برابر تمام سختی ها ایستادگی کرده و مرا یاری
نموده.

اتانس

به گونه ای خطابم می کند که اگر در عمارت بودیم بی
درنگ اکنون از ما باردار بود.

بلی بانو

مگه تو نسوختی؟

آن زخم را از یاد برده بودیم.

از صبحگاه که مهراد بر سر راهم قرار گرفت و این
سفر کوتا را خواستار شد او را فراموش کردیم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

__ این پرسش برای چیست؟
__ چطور الان سوار اسبی و انقدر راحت برخورد
می کنی؟

مگر زخم کاری بوده که در بستر باشیم؟
زخم کاری مهراد است که نمی توانیم او را کشت کاش
آریانا او را نیز درمان میکرد.

__ من مرد جنگی ام بانو با دستی شکافته روزها با
بیگانگان نبرد کرده ام.

__ رومیان

او از کجا می دانست نکند... به یاد آورده؟
مگر او آریانا است؟

__ آری چیزی به خاطر آوردید؟!

__ اا نه شنیده ام.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

آسوده دمی گرفتیم اما مگر در عمارت چه کسانی از
این زخم آگاه بودند؟
هیچکس!!

___ از چه کسی؟
___ اا یادم نیست.

چه چیزی را پنهان می‌کنی بانو نکند تو نیز در فکر
نیرنگی بر جان ما هستی؟

___ اتانس
___ اریانا

هر دو با هم ناممان را خطاب کردیم او مانند اهوی
خرامیده در بستر دشت و من چون شیری در طمع
جانش

___ جانم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یزدان پاک او امروز قصد جانمان را دارد؟
هر چه در سرم بود با این مخاطب شدن از جانب او
از بین رفت.

این چنین خطابم نکن.
چگونه؟

همین گونه که دلمان می خواد تورا از اسب به زیر
کشیده بر روی تنت خیمه بزنیم و تورا با خود یکی
نموده و کودکی در بطنت بگذاریم.
فرزندی از من در وجودت
فرزندی که کاش هرگز نمی آمد...



#کی_ممنوع

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چه شد که این چنین شد؟
به یاد داریم زمانی که با هومان در فکر انتقام بودیم
جایی برای دلبرانهای قلبمان نبود.
چه شد که او این چنین مرا از خود بی خود کرده؟

می ترسیم از آن دم که مجنون این آهوی وحشی شویم.
بی شک به عمارت باز گردیم، پیوندمان را جشن
خواهیم گرفت.

با صدای این شیر بیشه از رویای شیرینم دست کشیدم.
____ اتان...
____ بلی بانو
____ اکنون به کجا می رویم؟

(قصد دارم به جایی ببرم و همچون تشنه به آب
رسیده از لبهای آتشینت کام بگیرم
مگر می شود از آتش کام بگیری و در دامنش
نسوزی؟

من از همان دمی که به دام چشم‌هایت افتادم در آتش
خوستنت سوختم.)

اما افسوس از همراهانی که در انتظار مان نشسته‌ان...
_ به نخجیر گاه!

__ کجا؟؟ منظور ت به منطقه شکاره

(هنوز هم بانو دلبر من بیگانه سخن میگوید.)

__ یعنی شکار گاه؟

__ آری بانو

__ می‌خواهیم شکار کنیم؟

(میخواهم شکار ت کنم با لبانم قلبت را به زنجیر
بکشم، میشود؟)

__ بلی بانو

__ تا چه زمانی اونجاییم؟

(تا مادامی که تو افسون ما گردی)

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چند سوای را در آنجا سپری خواهیم کرد.
فریادش هم شیرین است
چند روز!؟

(این چیست که در قلبم جوانه میزند و قصد ریشه
دواندن دارد)

نمی خواستی منو ببری؟

(دلبرم آشفته شده من جز پاسداری او اندیشه در سر
نداشتم)

او را بیشتر در آغوش فشردم:
می خواستیم تو را از گزند بد خواهان در امان نگاه
داریم
بدخواهان؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

(آری بدخواهان، مهراد بد طینت، پاتیسی که نمیدانم
دوست است یا دشمن او اکنون باید در تخت گرمش
باشد اینجا چه می‌کند؟
نکند مهراد دل ببرد از او؟)

بی آنکه پرسش را در نظر بگیریم، خریدیم:
_ چرا به فرمان مه راد به سوی ما آمدی؟
_ خوبه حداقل مه راد بهم گفت

(او نمیداند چه در کمینش هست؟ لعنت یزدان بر تو
مهراد چه در سر داری؟)

خشمگین خطابش کردیم:
_ آریانا

_ باشه بابا، یه سرباز اومد گفت تو و مه راد منتظر
منید.

زیر لب زمزمه کردیم:
_ لعنت یزدان بر او باد.
_ چرا؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

(چه بگویم از برادری که برادر نیست)

هیچ بانو... زین پس جز نزدیکان ما هر که تورا به
چیزی فرا خواند مپذیر
چرا خوب؟
چرا تو اونقدر از مه راد متنفری؟
بهم بگو دلش چیه؟



#کپی_ممنوع
#پارت223

او نمیگذارد در آرامش از عطر تنش دمی بگیرم و با
یاد مهراد مرا ناخشنود میکنند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مادامی که یاد مهراد از جانب آریانا برایم زنده
می‌گردد، بی آنکه بدانم خشمگین می‌شوم او چه میداند
از هراس ما؟ از دیرباز هیچ آرامشی در من نبوده، اما
از روزی که او آمده زندگی برایم خشنود کشته.

__ به یاد داشته باش جدال من و مه راد بین ماست و
هیچ کینه و ستیز نیست، جز آن، روزگاری خواهم
گفت چرا باید از ایشان دوری کنید بانو، تا آن روز
شما از ایشان دور بمانید تا از گزند او و نیز خشم من
در امان بوده و زندگیتان بر کامتان شیرین گردد.

کمی در خود فرو میرود آهو گریز پایم __ باشد
__ خیلی مونده برسیم؟

میدانم از ما اندوهگین است نمی‌خواهم از جانب من
دلگیر باشد، نکند از همسفری با ما ناخشنود است؟
نکند انتظار مهراد را می‌کشد اگر چنین است پس چرا
اورا میراند؟

با خنده‌ای زهر آگین می‌گویم:
_ از هم سفری با ما ناخشنودی؟
_ اری ناخشنودیم

خشمی‌گن شدیم اگر مرا نمی‌خواهد چه کسی را
می‌خواهد؟ اما با پاسخ بی‌پروایش دلم را بار دیگر
برد.

گفته بودیم این دخترک چشم آهویی با آن لبان آتشین
گستاخ است و بی‌پروا؟

_ اگر جای اسب توی تخت و کنارت می‌بودم بیشتر
لذت می‌بردم.

دل‌مان بوسیدنش را می‌خواهد سر خم کردیم و گوشش
را به کام گرفتیم.
_ ما نیز خواهانت هستیم بانو،
اما چند روزی را باید در دوری بگذرانیم.

بی‌آنکه بداند با آتش سخناش مرا می‌سوزاند گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

___ نه اتانس الان، برگردیم عمارت!

من نیز بی طاقتم شاید بتوانیم پیش از آنکه هم نشین
مهراد گردیم کمی را با همسرم بگذرانم.

___ بازگشتی در کار نیست بانو، در این نزدیکی
خانه‌ایست برای شکارچیان کنکون خالیست، می‌پندارم
کمی دیرتر نزد همراهانمان برویم کسی را دلگیر
نخواهیم کرد.

بی آنکه به او مجال سخن گفتن بدهیم با سرعت به
سوی سرا روانه شدیم.

من او را اکنون می‌خواهم هم اکنون در آغوش میان
بازوان، کام گرفتن از لبهایش، نه شکار و نه مهراد
همراهانمان نمی‌توانن مانع این خواستن گردند.

تا به مقصد رسیدیم او را از اسب به زیر کشیده به
جان لبهای انارگونش افتادیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

شیرین ترین شهد گیتی آنچیزی که تا مدت‌ها از او دور ماندم.

در آغوش کشیده و به داخل بردمش
دست از کام گرفتن نکشیدیم او همان هدیه یزدان در
دنیا مردگان است.

همان نوش داروی شفا بخش، به او بگویم آمدی تا
دریده شوی اما درمان شدی مرا از خود میراند؟

تا به خود آمدم بی جامه در آغوش هم دلربای
میکردیم.

دل‌مان تنش را کامل می‌خواهد اما او شایسته یک
سُرور است او شایسته آن است که همگان برای جشن
پاکی‌اش شادمانه کنند.

نفس زنان از او جدا شدیم
____ آتانس

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آه بانو به من رحمی کن مگر بخوایی بی آنکه برایت
شادمانه گیرم در بطنت کودکی بگذارم، آری؟



#کپی_ممنوع
#پارت224

___نخیرم سوءاستفاده‌گر

روزگاری زبانت را خواهم دانست که اینچنین بیگانه
سخن نگویی مهربان من

___چه؟

___هیچی

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کمی سنگینی خود را بر روی تنش انداختیم

نالان مرا خطاب نمود:

___اتانس

___بلی بانو

___من خیلی دوست دارم

او چه گفت؟

___من مجنون و شیداتم

اون مجنون ما ست؟ خواهان ما؟ قلبش در گروی
ماست؟ باورش برایم سخت است یعنی یزدان پاک
سخناتم را شنیده و قلبش را به من هدیده داده؟ چشمان
براقش خاموش شدن چه شد؟ اکنون چه باید بکنم؟
کاش هومان به ما اینها را می‌آموخت.
یعنی ما را خواستار است؟

با چشمانی گریان لب زد:

___برگشتیم عمارت می‌تونیم کامل باهم باشیم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چرا این چنین شد؟ با لبخندی که بدون خواست ما بر لبانم نشسته بود نگاهش کردم او مرا می‌خواهد کاش میتوانستم هم اکنون به عمارت بازگردم جشن و پایکوبی کنم و او را به بستر بَرَم و صاحب جسم و روانش گردم.

پس از رسیدن به نخجیرگاه آریانا خسته روانه‌ای سرآورده شد و ما به سوی سواران شتافتیم تمام پسین(عصر) را در پی شکار اسب دوانی کردیم.

پس از آن نیز هومان را فراخواندیم و به او هر آنچه بر ما گذشت را گفتیم، لبخند هومان و چشمان مسرورش شیرین ترین سخن بود برایم، او نیز با من هم پیمان شد که پس از بازگشت جشنی گرفته و پیوندمان را نیک بخوانیم.

همگان باید بدانید آهوی وحشی پاسارگاد عروس من است.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خسته از جدال با سربازان و همراهان به سوی
سراپرده مهراد رفتیم مادامی که او را نیافتیم اطراف
را به جستجویش گشتیم، متعجب از این ناپدید شدنش
به سوی چادرمان رفتیم، دلتنگ مهربانم بود دلم
آغوش آریانا را میطلبید اما با آنچه که دیدم جوانه
سرسبز زندگی در قلب خشکید و چشمانم به نم
نشست.

آریانا در میان بازوان مهراد چه میکند؟
گویی این پیکار ناجوانمردانه کمرم را شکسته و
دشمن گینه توز قلبم را از سینه بیرون کشیده!

مگر او مرا معشوقه خود نخواند؟
با قلبی دردمند نگاه از دشمنان زبر دستم گرفتم و به
سوی سرو روانه شدم.

به یزدان سوگند حال که اینچنین مرا به سخره گرفتی
تو را در هم خواهم شکست و روز مرگ را پایکوبی
خواهم کرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

انگار بار دیگر من بر فراز آن تپه‌ام و مهراد در
پستی شمشیر بر رگ عزیزم گذاشته
دلم فریاد زدن می‌خواهد بار دیگر او مرا در هم
شکست اینبار با دستان معشوقه اش گلویم را برید.

من که سوگند یاد کرده بودم او را از گزند همگان
پاسدارم، اما نمیدانستم او خود به من گزند میرساند و
با نیرنگ قلبم را میشکند.



#کی_ممنوع
#پارت225

او اینجا چه میکند؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاه به آریانایی داشتیم پس از پاسخ به درخواستش
بی‌تابانه خیره‌ای ما بود.

نگاهی که گویا حرف بسیار داشت، حرف‌های که مرا
گوش شنوا نبود.

او محکوم است به مجازات میرسد روزی که محکوم
شود به درد کشیدن

_آریانا

گویی از خواب برخاسته نگاه از ما گرفت و
بی‌حرف ترکم نمود.

اما ما نگاه از در بسته نگرفتیم، روزهای پیشین را
در خشم و درد گذرانیدیم.

مگر غیر از هومان و پاکدخت مرا یاری بود؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پاتیس که دوست و همراهان بود این روزا را در
سکوت میگذراند، این هم از همسرم.

نکند به راستی او آریاناست و حال معشوقه‌اش را بیاد
آورده؟
اما اگر چنین است، پس چرا اینچنین مهاد را از خود
میراند؟

آتانس چگونه بی آغوش او روزگار گذراندی؟ و
چگونه بی او نفس‌هایت رهسپار نیستی شدن؟ به
راستی که دنیای بی عشق گُشنده تر از دنیای بی
هواست.

شب به نیمه رسیده بود و عمارت در سکوت دست و
پا میزد.

با صدای در چشم از پوستین روبه رو گرفتیم و با
صدای رسایی گفتیم:
داخل شوید

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

این روزها جز پاکدخت هیچ کسی در این زمان به
سراغمان نمی‌آمد، اما با ورود هومان و پاکدخت به
سرعت از جا برخاستم

هومان برگشته؟
هومان اینجا چه می‌کند؟!
هومان چه زمان از سفر بازگشته؟

گویی نگاه پرسشگر را خواندن که هومان پیش از
پاکدخت لب به سخن گشود:

_بی‌درنگ از پاسارگاد به سویتان شتافتم حامل خبری
هستم که بی‌شک شادمانتان می‌کند!

(خبر مگر خبر خوشی هم هست پس از کار آریانا؟!)

_من نیز خبری دارم که شادمانتان می‌کند.

رو به پاکدخت با درد هویدا لب زدیم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_شکیبا باش پاکدخت...چه شنیدی هومان که تو را
شکیبایی نیست؟ و اینچنین شتابان به نزد آمدی؟ نکند
در پاسارگاد خبریست؟

_سرورم بی آنکه کسی بداند نزد کهانت * رفتیم.

کهانت نزد او رفته؟ ما او را در پی سنگ عشق
فرستادیم او از کهانت میگوید به سختی خشمم را
پنهان کرده و نگران * به او خیره شدیم.

_سرورم او به من از آریانا گفت

مبهوت سخن گفتیم:
_چه کردی؟ چه گفت!؟

_سرورم این دختر بی شک آریانا نیست...

_آریانا نیست... پس کیست؟

سرورم او از آریانا گفت و از سرنوشتش و محل
آریانای حقیقی او ...

کهان‌ت = پیشگو، پیشگویی
نگران = انتظار، فرد منتظر



#کی_ممنوع
#پارت226

سرورم او از آریانا گفت و از سرنوشتش، آریانای
حقیقی سایه مرگ را با خود داشته همراهی با آریانا
جز مرگ برای شما چیزی در پی نداشته.... اما در
سرنوشت این دختر پاکی و خوش‌یمنیست او بخت
بلند و عمری دراز دارد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

او به ما گفت: این دختر بی شک آریانا نیست.

_اگر آریانا نیست... پس در آغوش مهراد چه میکند؟

_سرورم

نگاه از هومان گرفتیم و به پاکدختی دادیم که
نگران(منتظر) روادید(اجازه) ما بود.

_بگو پاکدخت...

_امروز مادامی که نزد آریانا بودیم... من... راستش از
او پرسیدم چه بین او و مهراد گذشته

_چه کردی؟

صدای فریادمان بی شک به گوش آسمان نیز رسید.

_سرورم... بگذارید سخن بگویم

به سوییچ یورش بردیم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_چه کردی پاکدخت... بگو چه کردی؟
از آنچه که دیدم گفتی؟

_نه سرور بگذارید بگویم.

_بگو که بسیار از تو خشمگینم

_نام شما را نبردیم گفتیم خود دیده ایم.
تلخ خندیدیم:
او چه گفت؟

_سرورم میگویم اما پیش از آن باید
بگویم... بگویم... گردنبند عشق نزد آریانا است.
ناباور نگاهش کردیم، گردنبند عشق... دست او چه
میکند؟

_چی... چی... گفتی پاک... دخت؟
ناتوان ام در سخن گفتن آشکارا کمر بر نابوری ام
بسته بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

آتانس بگذار سخن بگویم...گردنبند عشق به گردن
آریاناست همان شب که او را در میان بازوان مهراد
دیده‌ای گردنبند را مهراد به او داده...

سرگردان و پریشان در میان افکارم دست و پا می‌زدم

صدای هومان انگیزه‌ی ما شد برای نگاه گرفتن از
پاکدخت

سرورم پس بی شک سخنان پیشگو درست است

مگر چیز دیگری هم گفته پدر؟

آری دخترکم پیشگو مژده‌ای خون پاک را به ما داد

پریشان لب زدم:

چه میگوی هومان خون پاک؟

آری سرورم اگر سخنان الیا...یعنی پاکدخت راست
باشد و گردنبند عشق در دست آریانا باش و بین او

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مه‌راد هیچ نباشد، فقط خون پاک و گردنبند قدرت را
نیاز داریم تا جادو را بشکنیم.

همچو شیری که جفتش را در خطر می‌بیند غریدم

_آری هومان برای شکستن طلسم خون پاک نیاز است
و ما... (بر روی "ما" پافشاری کردم که بداند که در
گستره‌ای فرمانروایی من سخن از کشتن کسی را
نزدند) ما او را نداریم.

_داریم سرورم و نیاز به کشتن کسی نیست.
اینکه ما و پاکدخت مبهوت و یک صدا گفتیم
"داریم؟!!" دور از گمان (تصور) ما نبود.

_آری داریم این دختر آریانا نیست او همان افسون
است سرورم...





#کپی_ممنوع
#پارت 227

او افسون است؟ دختری که هوش از سرم برده افسون
است و اگر او افسون باشد...

او آریانا نیست معشوقه هیچ مردی نیست او افسون
است پس اگر اینچنین است آن آغوش ساختگی (در
زبان حال همون کذایی خودمون) چه بود؟

صدای پاکدخت مرا از فکر به آن هم آغوشی در آورد.

_چه می گوید پدر در اینکه او آریانا نیست هیچ شبهای
نیست اما اینکه او افسون است دور از تصور و گمان
ماست او...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نه نیست دخترم این سخن پیشگوست، بی شک او
آفسون است و اگر آوازه‌ی این خبر بین پیشگوهای
دیگر بپیچد بی شک جان او در خطر خواهد بود پس
پیش از آنکه مهراد و دیگران در جستجوی خون پاکی
اورا بر بایند، آتانس باید آن خون را بیاورد هر چه زود
تر این طلسم نابود گردد زودتر میتوانیم به آرامش
برسیم.

رو به هومان به سختی لب زدیم:
_ اگر پیشگو در این باره اشتباه کرده باشد چه؟

نه سرورم اشتباه نکرده او باور داشت آریانا همان
آفسون است پیش از آنکه به دنیای خود باز گردد باید
خون را بیابیم تا آن زمان من دنبال گردنبد قدرت
میگردم و او را مییابم.

باز گردد؟ مگر من میگذارم

_ آفسون یا آریانا هر که می‌خواهد باشد زنی که در
میان بازوان مهراد بوده بی شک خون پاکی را به او

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تقدیم کرده و سزای زنی که بر شوهرش نیرنگ میکند
جز مرگ چیزی نیست او هرگز به دنیای خود باز
نخواهد گشت.

اما چنین نیست سرورم او سوگند یاد کرد زمانی که
گردنبند را دیده مسحور شده و مادامی که به خود آمده
متوجه عمل ناپسند مهراد گشته، او را از خود رانده و
با خشم آن جا را ترک نموده پس نیازی نیست بگذاریم
بماند...

بی توجه به آنچه میگفت در فکر فرو رفتیم انگار
کلمات پاکدخت آب شد و بر جان آتش زده ام نشست و
التهاب درونیم را درمان کرد؟

میخواستم مطمئن شوم دوباره بشنوم
_چه؟

_سرورم به راستی او به شما نیرنگ نزده آریانا از
این دور در رنج و عذاب است...
زبانم در سخن گفتن مرا یاری نمیکرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_اگر چنین باشد که پاکدخت می‌گوید پس می‌توانید
اورا به چنگ بیاورید سرورم
هرچه کردم جز سکوت جوابی نداشتم با هین یکباره
الیا گویی به خود آمده و نگاه از چشم‌های پرسش‌گر
هومان گرفتم.

_هین... سرورم... شما... شما با بانو همبستر
شدید؟... خون پاک... خون پاک مگر خون بکر
دخترانه نیست؟... شما خون... خون پاک را از بین
بردید؟

_سرورم؟!!

حال انگار هومان هم به اندوه پاکدخت دچار شده بود

_سرورم پاکدخت چه می‌گوید اگر خون پاک خون
دخترانگی اوست یعنی شما... ندانسته اورا از بین
بردید؟

پس از جدال بسیار با افکارم به جسم خشک شده ام
فرمان حرکت و به زبان سرکشم فرمان سخن گفتن
داده ام:

_خون پاک از بین نرفته ...
بی توجه به چشمانی که درشت و نگران خیره ام
بودند سراییم را به مقصد نامعلوم ترک نمودم...



#کی_ممنوع
#پارت228

چند سالمان بود را بیاد ندارم.
اما سخنان او را، پدرم سپهراد را به خوبی به یاد دارم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

__ پدر عشق چیست که همگان از او هراسانند؟

__ عشق حال پریشان‌یست، همچون حال درختی که در فصل زمستان در جدال زندگی و مرگ ریشه در زمین میدواند عشق می‌آید، ریشه هایش را گرم میکند و او را در آغوش میکشد در شریان هایش زندگی می‌دمد و او را زنده نگه میدارد.

باید حواست به آسمان و نیرنگ هایش باشد، او چشم تنگ و بد اندیش است.

طوفان های سهمگینش را روانه‌ی تن عریان درخت می‌کند شاخهایش را میرقصاند و دلبران تیشه بر ریشه اش میزنند زمین نالان از این جدال ریشه ها را تنگ در آغوش میگیرد، درخت خسته از این ستیز در گوش زمین پیچ میزند و دست بر سرش میکشد و میگوید آرام باش اگر بند بند وجودم بوی دستان طوفان را بدهد ریشه‌هایم در گروی پیوند عاشقانه ات ایستاده‌اند و تو را به بهای هیچ دست نوازشگری نمی‌فروشند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

__ من نمیدانم چه میگوید پدر

__ عشق زیباست زمین ریشه‌ی درخت را از گزند
سرما و طوفان دور نگه میدارد و درخت حتی با
وجود طوفان های فریبند دل در گروی ریشه دارد.

آتانسم تو درخت عریانی... معشوقه ات زمین است،
آسمان بدخواهان و با افکار بد طنیتت هستند، مادامی
که تو ریشه در دل زمین بدوانی عشق ایجاد شده پیوند
ریشه‌هایت با زمین همان عشق است پسر.

روزگاری اگر به تو سخت گذشت مگذار طوفان
بدخواهی و یا فکرهای پلیدانه‌ات ریشه‌هایت را از دل
زمین بیرون آورد، تو بی عشق جز چوب خشکی
نیستی و عاقبتت جز کوره‌ی آهنگر و آغوش آتش
چیزی نخواهد بود.

__ عشق کی می‌آید پدر
دستش را روی قلبم گذاشت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هر وقت ریشه‌هایت گرم شدند او آمده

چه روزی پدر چه روزی به من سخت میگذرد؟

آن روز که تو همبستر هر آنچه که تو را از زمینت دور کند شوی آن روز برای تو سخت است.

آن روز چه کنم؟

بنشین دست بر سر معشوقه ات بکش و بگو تمام
ناملايمات هم مرا از تو جدا نخواهد کرد آن روز
محکم در برابر طوفان بایست به یاد داشته باش تو به
تنهای نمیتونی از عشقت پاسداری کنی زمین هم باید
دل به تو دهد.

من... من نمیدانم چه میگوید!

روزگاری اسطوره‌ای کوچکم خواهد فهمید آن روز
تو دیگر کهتر نیستی آنانسم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

صدای پاکدخت در گوشم طنین شد:
(آریانا از این دوری رنج میبرد)

قلب من گرم شده اما افکارم دست به دست هم داده اند
مرا نابود سازند من بی آریانا خواهم مرد.



#کپی_ممنوع
#پارت229

#آریانا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

صبح روز بعد با صدای الیا از خواب پا شدم و اولین چیزی که به چشمم خورد صورت بشاش و خندون الیا بود.

_برخیزید بانو مگر نه آنکه قصد رفتن به بازار را دارید؟

لبخند خسته‌ای زدم، و توی رخت خواب نیم خیز شدم شدیداً احتیاج به خواب داشتم.

این روزهام پر بود از کابوس های درهم و آشفته که نمی‌دونستم سر و تهشون چیه!
خمار لب زدم:
_الان پا می‌شم الیا

بعد از شستن دست و صورتم و خوردن صبحانه به طرف صندوقچه لباس‌هام رفتم با ندیدن لباس ساده‌ای که اون سری باهش بیرون رفتم رو به الیا گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

___ع لباس ساده ام نیستم میگم الیا هیچ کدوم از
لباس‌هام ساده نیستن تو بهم یه دست قرض میدی
برگشتیم بهت میدم ها؟

وقتی دیدم صدای ازش درنمیاد بکشتم عقب که دیدم
الیا با یه لبخند ژکوند از اونا که وقتی یک دیونه رو
می بینی در حال براندازم اوف تف بهتون با
دایره‌المعارفتون

___بانو سرورم آتانس دستور دادند با همراهان و
تشریفات بروید و لباس فاخر و مناسب موقعیتتان بر
تن کنید.

___آتانس چی گفته؟

___ایشان گفتن...

___با همراهان بروم؟

___بلی بانو شما...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بی توجه به الیا و دهن بازش گفتم:
__وای اینجوری که همه میفهمن دارم از قصد بیرون
میرم که...

__خب بداند بانو ایشان گفتند در شان همسر فرمانده
نیست که همچون مهتران لباس بر تن کند و در میان
مردم بروند...

__ایشون غلط کرده همسر چی کشک چی دوغ چی؟
__بانو؟

__بانو درد الیا خنگی یا خودتو زدی به خنگی و
نفهمی؟ مگه ما قراره بریم بازار؟

__مگر قرار نیست برویم بازار بانو

اروم زمزمه کردم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

___ احمقی به مولا... (بلند تر ادامه دادم) مگه قرار
نبود بریم دنبال عجوزه؟

شرم زده پیچ زد:
___ بانو

___ بانو درد خنگ خدا من نمیخوام کسی بفهمه که
چرا عمارت رو ترک میکنیم بعد تو و اون مثلاً
سرورت می‌خواید کوس رسواییمو بکوید؟ که آریانا
قصد بازار رفتن را دارد!
اگه بفهمه بازار بهونه است و قرار بریم دنبال یک
پیشگو جادو گر میزاره بریم؟

___ بانو از یاد برده بودیم پوزش می‌طلبم، ایشان گفتند: تا
حضور مهراد در شان همسر ایشان بودن رفتار کنید.

کلافه دستی داخل موهای بلند خرمایم کشیدم و زیر
لب غریدم:

___ مرده شور خودش و شاعن و مقامش رو ببرن

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

الیا با آرامش همیشگیش گفت:
_بانو خشمگین م باشید نزد ایشان میروم و میگویم
قصد دارید بی آنکه دیگران بدانند عمارت را ترک
نموده و تنها بروید؟

__ لازم نکرده خودم میتونم
با خشم از جا بلند شدم و بی توجه به لباس حریر تنم
از اتاق بیرون زدم.
_بانو به کجا میروید؟



#کی_ممنوع
#پارت230

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دستی توی هوا تکون دادم بی خیال الیا به قدم هام
سرعت بخشیدم.

___شان همسرم توله خر من حالم ازت بهم میخوره
مرتیکه جلغوز دومتری نردبون برام من شان و
منزلت میکنه اخه زرافه ترو چه به این حرفا لیاقتت
همون سرو زبون بسته است. اگه اونم شعور یه ادم
رو داشت دو تالگد میزد به پشتت و میرفت...

امیدوار بودم توی اتاق خوابش باشه وگرنه با این
وضعیت پوشش دست از پا دراز تر باید برگردم اتاقم،
خشمم اونقدر زیاد بود به عواقب کارام فکر نکنم و
بدون در زدن وارد اتاق اتانس بشم.

مرد رو به روم با بالاتنه‌ی لخت و بدن عضلانی پیچ
در پیچش هم باعث نشد از خشمم حتی یک ذره کاسته
بشه.

فقط چند ثانیه طول کشید که ابی خاکستری های جذاب
و متعجبش تبدیل به دو تيله سرخ و خشگمین بشه قبل

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

از اینکه کلمه‌ای حرف بزنم، آتانس مقل تیری که از
کمان رها میشه به طرفم یورش آورد.

تا بفهمم چی به چیه در با صدای بدی بسته شد و من
هم محکم به در کوبیده شدم.

خورد شدن مهره‌های کمرم رو به راحتی حس
میکردم.

این چرا رَم کرد؟

_این چنین عریان در عمارت رژه رفتید؟

وات دِ خاک این الان غیرتی شده؟ مگه مردها های
برای زنهای که دوست ندارن هم غیرتی میشن؟ هه
مردها! این زرافه مگه مرد؟

بدون جواب دادن به آتانس به فاصله‌ی که بینمون
وجود نداشت نگاهی انداختم گرما تنش رو به راحتی
از روی این یک لایه حریر نازک حس میکردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تن عریانت را به تماشای ناپاکان گذاشتید بانو؟! تنی
که از آن من است را به تماشا گذاشتی آریانا؟ از چه
زمانی این چنین گستاخ و دریده شدید؟

چنان شدید رو بلند گفت که بین تنش و در از ترس
لرزیدم.

از بهت و تعجب زبونم قفل کرده بود، این چشه؟ به
من میگه دریده حالا یکم لختم چی شده مگه؟

وا غیرتت تو حلقم بچه...

انگار کلمات رو گم کردم چنان مبهوت و هنگ بودم
که مغزم قدرت تحلیل وقایع رو نداشت؟
واقعا برای منی که دوست نداشت غیرتی شده؟
پس خوشبحال کسی که دوست داره!

آریانا گویا جز دریدگی و گستاخی لال شدید
با فشاری که بهم آورد با آرام ترین لحن ممکن گفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

__ لال نیستم ولم کن...

تيله هاى آبي خاكسترش حالا دل به سرخى ميزد.

__ اگر لال نشديد پس چرا اينگونه بى پروا اجازه داديد
سربازان تنت را تماشا كنند؟ اگر مهراد شما را ميديد
چه ميكردم؟

__ كسى نديد

__ اگر با نگاهشان تنت را لمس ميكردند چه ميكردم؟

دريده شدى آريانا چند سواى رهايت كردم دريده
شدى، اگر تورا ميديدند چه ميكردى با توام؟

اين بار فريادش پرده گوشم رو قلقك داد و مثل يك
قيچى برنده صماخ (پرده گوش) گوشم رو دريد و
باعث شد به رى اكشن آتانس جواب بدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



#کپی_ممنوع
#پارت 231

__برو عقب مرتیکه هر کول

به پهلوهاش چنگ زدم و سعی کردم عقب بفرستمش
اما اون مصرانه بهم نگاه می کرد و قصد نداشت عقب
نشینی کنه.

در یک عمل کاملاً پلیدانه و عمدی سینه برهنه اش رو
گاز گرفتم.

صدای فریادش گوش من که هیچ گوش فلک رو هم
گر کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با درد لب زد:

_آر...یا...نا

هر کار کرد ره‌اش نکردم و تحت هیچ شرایطی هم
حاضر نبودم ولش کنم.

من دریده‌ام؟ من گستاخم برای یه پیراهن منو دعوا
میکنی

دو هفته گذشته رو کدوم گوری بودی زرافه
غول‌تشن؟

_آیییی ره‌ایم کن بانو... نفرین بر تو تازی (سگ
شکاری)

فشار دندون هام رو بیشتر کردم و تا زمانی که مزه
آهن و خون توی دهنم نیچیید ولش نکردم.
تا دندون هام رو از اون پوست برنزه و سینه
عضلانیش جدا کردم، آتانس محکم به گوشه‌ای هلم داد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

که باعث شد به کمد برخورد کنم و درد توی دستم
بیپچه.

خودش هم چند قدم ازم دور شد دستش رو روی
زخمش کشید و آخ پر سوزی گفت.

رد دندون ها خونی شده بود.
نفس های تندش و صورت سرخش نشونه چیزی جز
خشم و درد نبود، اما با این حال تمام تلاشش رو
میکرد که از وسط نصفم نکنه این رو از نگاه
خصمانه اش که برام خط و نشون میکشید متوجه شدم.

__بین زرافه من دریده نیستم گستاخ هم نیستم اومدم
باهات حرف بزنم وحشی و تازی هم خودتی دراز بی
قواره

با نگاهی که میگفت پدرت و در میارم آریانا براندازم
کرد و گفت:

__چرا عریان در عمارت رژه رفتید؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پوکر فیس نگاهش کردم فکر کنم دکمه بازگشت به
تنظیمات کارخانه‌اش رو گاز گرفتم، چرا دوباره رفت
سر خط؟

نگاه درمونده و خسته ام رو ازش گرفتم و به سمت
تخت باشکوهش رفتم و روش نشستم.

___خشمگین بودم و باید با شما سخن میگفتم فرمانده...

اره آتانس از دیروز برام فرمانده شده بود، مردی که
قلبم رو لرزوند و باعث شد عاشقش بشم با سردی و
بی اعتنائیش من رو رنجونده و حالا فقط برای من
فرمانده‌ای که از قضا همسر صوریم هم هست...

غیرتی کی بودی تو 😊😍

بریم که ناز کشی های آتانس شروع شد 😊

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دوست دارتون سما 😍

نظر بدید 📱

<https://t.me/joinchat/SiB1rw1Go1Wwkgr3>

گرهمون 📱📱📱

جواب نظراتون ❤️ 📱

https://t.me/joinchat/S3cN1TZ2Utr8_Pbx



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn



#کپی_ممنوع
#پارت 232

___خشمم اونقدر زیاد بود که متوجه لباسم نشدم.

سکوتش باعث شد به طرفش نگاهی بندازم با دیدن
آتانس توی دو قدمیم با ترس رو تخت ولو شدم.

اونم بدون رودروایسی تقریباً روم خیمه زد
و پاهاش رو دو طرف پهلو هام گذاشت.
چی شد الان؟

___بانویم بد سرشت شده یا مرا میسوزاند یا چنگ میزند
یا تتم را به دندان میگیرد!

___برو کنار دیوونه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhaste_roman_n

اینگونه برهنه در میان عمارتی که هر قدمش یک
مرد ایستاده رژه رفتی خب بی شک مرا دیوانه میکند
بانو!

با اینکه سنگینیش روی من نبود اما حس خفگی
میکردم.

آتانس بلند شو از روم

نگاهش دائم بین چشم‌ها و سینه ام که از ترس و
هیجان بالا و پایین میشد در رفت آمد بود.

در حالی که سعی میکرد آروم حرف بزنه با خشم پچ
زد:

اگر مهراد میدیدت اگر کسی تو را میدید چه
میکردم؟

جوری روی تنم کلید کرده بود که به غلط کردن
افتادم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

__آریانا؟!!

__باید حرف بز نیم آتانس

__قصد داشتی مرا به جنون بکشی؟

نگاهم رو به سینه عضلانیش دادم رد دندونم بدجور
خود نمایی میکرد بخصوص که اطرافش خونی بود.

با لمس شدن پهلوم نگاهم رو بالا کشیدم و به چشم
های منتظرش دادم:

__حواسم نبود...

چه چیزی تورا اینچنین خشمگین کرد که برهنه در
عمارتم گشت زدی؟

__تو

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آوای که از بین لبم خارج شد آرومتر از اون بود که به
گوش خودم برسه اما اون شنید

___من
___آره
___چه کردم

چکار کرده بود؟
وقتی گفتم دوست دارم پسم زدی و دیگه طرفم
نیومدی، دو هفته اتهام گذاشتی
چیکار کردی؟

حس میکنم بهم اعتماد نداری و برای همون همراه و
لشکر قراره باهام بفرستی تو خیلی کارها کردی آتانس

این حرف ها رو بی آنکه از دهنم هجی بشن توی
چشمهام ریختم تا خودش خط به خط نگاهم رو بخونه.

اما اون خنگ تر از این حرفا بود که دوباره پرسید:
___چه کردم بانو؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

___من... میخوام تنها برم بیرون مثل دفعه قبل

___تنها برای این برهنه از اتاقت خارج شدی؟

بدجور گیر داده بود از روی درموندگی نالیدم:
___آتانس

___گفتم اینگونه خطابم نکن؟

اره گفتی دقیقا همون روزی که برای آخرین بار نگاه
گرمت تتم رو آتیش زد، چرا دلم کمی شیطننت
میخواد؟

با اغواگری خودم رو به ندونستن زدم و نالیدم:
___چگونه
___اینگونه...

لباش که روی گردنم نشست دنیا سیاه این روزام
صورتی شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h



#کپی_ممنوع

#پارت233

نفسای عمیقش نشونه‌ی بو کشیدن تتم بود.

جوری ازم دم میگرفت که دلم رو میلرزوند.

دست‌هاش آروم روی بدنم حرکت کرد مثل عابدی که
قصد ستایش بتش رو داشته باشه

بوسه های ریز و درشت روی تتم، حرکت‌های
ماوارایی دست‌هاش روی بدنم، نگاه آتشینش همه و
همه باعث شدم بدون لحظه‌ای درنگ به آرامش برسم.

_کامل می‌خواهمت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

فکر کنم یک ساعتی میشد که تن‌های برهنه امون با
هم پیچ و تاب خورد توی هم رفع دل‌تنگی کردند اما
اون هنوز هم تشنه بود.

فکر به ملاقات امروز اجازه پیشروی بهم رو نمیداد:
__ باید بروم

_ باید بروی!! تا جشن نگیرم تو را تصاحب نخواهم
کرد.

نگاه طوفانیش زار میزد راضی‌ام از آرامش روحم اما
جسم زبون نفهم بیشتر می‌خواست.
چیزی که من هم می‌خواستم.

تقریباً نیم ساعتی میشد که آتانس ندیمه‌ی رو دنبال الیا
فرستاده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خودش لباس پوشیده بود من رو هم روی پاش نشونده بود.

حس عذاب وجدانی که بعد از معاشقه طولانیم به سراغم او مده بود، باعث خیرگی بیش از اندازم به آویز توی دستهام بود با فشار دست آتانس از دنیای خودم بیرون او مدم و به گردنبد توی دستم نگاهی انداختم لحظه‌ی که آتانس لباسم رو درآورد دیدنی بود.

با دیدن گردنبد چشم‌های زیبایش به اندازه یک تخم مرغ درشت شده بودن، اما با مهارت خاص خودش توی کنترل رفتار سریع حواسش رو جمع کرد.

__این را از کجا آوردی؟

__مهراد بهم داد.

حتی اسم شومشم باعث انقباض بدنش شد.

__مهراد؟ کی با او دیدار داشتی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

__ شبی که رفتیم شکار وقتی نبودی اومد پیشم و گفت
این مال من بوده...

ساکت شدم چی میگفتم میگفتم مهراد معشوقه زن
واقعیه...
اونکه اصلا حرف من رو باور نداره و فکر میکنه
من آریانام

__ همین؟
چیز دیگری نگفت؟!

__ گفت ... گفت... در گذشته پیش از آنکه گذشته را به
دست فراموشی بسپارم بارها او را دیده‌ام (خشمگین
شد این رو از پهلوی که تو چنگش در حال له شدن
بود فهمیدم برای همین کمی فقط کمی با دروغ دل مرد
تتهام رو آروم کردم)... اما من او را به یاد ندارم...

__ خوب است که به یاد نداری آریانا

برای پرت کردن حواسش پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

___قشنگه ؟

___چی؟

___گردنبند، بهم حس آرامش میده
___زیبا تر از این را برایت زرگران خواهند ساخت.

___اما من این رو دوست دارم

___آفسون...
آفسون دیگه کیه؟

سریع تو جام چرخیدم و به چشم های آتانس خیره
شدم:

___آفسون کیه؟





#کپی_ممنوع
#پارت 234

هل کرد اما نه اونقدر که خودش رو گم کنه
_تو

__من؟

__آری تو

__از کی تا حالا؟

__از زمانی که مرا افسون کردی

__واقعا تو الان طلسم شدی

__اری

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اوووو نمیدونستم!
گفته بودم زبون بازه؟!

پس بدان من افسون تو شدم

چه باحال

این را میدهی به من

کدوم گردنبند؟!

اری

چرا

راستش این هدیه مهراد به توست در گذشته
میگذاری نزد من باشد اینگونه کمتر خشمگین میشم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

(یعنی چون هدیه است میخوایی نگهش داری؟ اما من که میدونم این هدیه مهراد نیست بلکه حاصل دزدی آریانا است اما چون تو صاحب اصلی شی و برای طلسم لازمه بهت میدم دروغگو حيله‌گر)

___ آری نزد تو باشد.

___ میگویم زرگران برایت چیزی بسازند که از این نیز زیباتر باشد.

___ نمیخواه عشقم من اصلا از گردنبدن خوشم نمیاد...

باصدای در حرفمون نیمه تموم موند، آتانس من رو بلند کرد و روی تخت نشوند پتو تا گردن روی بدنم کشید.

(وا این چش شده جدیدا مشکوکه نه؟
یه مرد دوهزار و پنصد ساله و این همه غیرت؟ اونم روی کسی که دوست نداره!)
بعدم با آرامش به سمت در رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اونقدر درگیر رفتارهای ضد و نقیض اتانس
بودم که حتی متوجه نشدم چی به الیا گفت و کی با
لباس هام رو به روم ایستاد.

__برخیز و اینان را بر تن کن.

__تنها؟

وقتی نگاه سئوالیش رو دیدم گفتم:
__تنها سخته اینها رو بپوشم به الیا بگو بیاد.

__هر روز الیا در پوشاندن لباس تو را یاری میکند؟

__آره تقریبا چرا؟

__زین پس خودمان در لباس پوشیدن همراهیت می کنیم
حال برخیز تا اینان را بر تو بپوشانم.

جان چی شد؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

__ چرا تو؟ الیا که هست.

__ هه(هه و از من یادگرفته) همین برهنه در برابر الیا
بودی که گستاخ شدی و با آن لباس در عمارت رژه
رفتی!

یا خدا این چرا همش روی تکرار
با شاخ های نامرئی روی سرم ایستادم و آتانس با
خون سردی تمام تو پوشیدن تک تک لباس هام کمک
کرد و بعد از خوردن صبحانه
دیر هنگاممون من رو به سمت در راهنمایی کرد.

__ آتانس لباسم موند.

__ کدام لباس

با دست به لباس خواب حریر نازکی که کف اتاق بود
اشاره کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_او را قرار است بسوزانیم تا به یاد داشته باشید که
زین پس برهنه از سرایتان خارج نشوید.

به قران شاخ که سهله اگه دم در میاوردم تعجبی
نبود...



#کپی_ممنوع
#پارت235

با شعف و شادی اطراف رو نگاه میکردم اگر هر
روز هم این اطراف رو نگاه میکردم بازم سیر
نمی شدم برای منی که تاریخ شناس بودم این یه معجزه
بود یک معجزه های...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

متعجب ایستادم من...من...یک تاریخ شناسم یادم اومد
خدای من

__بانو چرا ایستادید چیزی شده؟

با چشم‌های که مطمئنم شادی توش موج میزنه به الیا
نگاه کردم در جوابش با خنده‌ای گفتم:
__چیزی نشده بریم.

من دانشجو رشته تاریخ دانشگاه فردوسی یا همون
دانشکده دکتر شریعتی مشهد بودم.
برای همین هم اونقدر راحت همه چیز رو میفهمیدم
پایانه ام در مورد تاریخ ایران باستان و هخامنشی ها
بود خدایی من یادم اومده...

تقریباً نزدیک دروازه شهر بودیم اما هر چی چشم
چرخوندم اون پیرزن رو ندیدم.

صبح که میخواستم اتاق آتانس رو ترک کنم بهم گفت
می‌تونم با لباس مبدل برم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خوشحالی که به خاطر شروع دوباره من و اتانس، از صبح بند بند وجودم رو به رقص در آورده بود با یاد آوری این که من یک تاریخ شناسم ده برابر شده بود.

من یه چیزی و به یاد آورده بود خدایا شکر

تقریبا وارد بازار شده بودیم، اما خبری از اون زن نبود... لعنت حالا که لازمش دارم نیست.

___ الیا به نظرت کجا میتونه باشه؟

___ نمیدانم بانو اما شاید با پرس و جو بتوان او را یافت.

___ باشه برو بپرس

دوباره لبخند بینظیرش که امروز عجیب از لبش جدا نمیشد رو زد و گفت:

___ فرمان بردارم بانوی من

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

شما اینجا منتظر باشید تا از دیگران پرس و جو کنم
بانو

باشه برو

با دور شدن الیا حواسم رو دادم به ظروفی که رو به
روم بود.

واقعا شاهکاره حقا که میگن تمدن نزد ایرانیانه یاد یک
جمله از چرچیل افتادم.

«اگر فرانسه از بین برود زیبایی از بین میرود.
اگر انگلیس از بین برود سیاست از بین خواهد رفت.
اگر آلمان از بین برود قدرت از بین خواهد رفت.
اگر عربستات از بین برود خیانت از بین خواهد رفت.
و اگر ایران از بین برود تمدن از بین خواهد رفت.»

به راستی ایران مهد تمدنه این کوزه ها این ظرفای
مسی زیبا کی فکرشو میکنه این نقش و نگارها کار

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دسته توی دنیای من در آینده دور حتی بهترین ماشین
هم قادر به ساخت چنین هنری نیستند.

__بانو

__برگشتی آریانا چی شد پیداش کردی؟

__از هر که توانستم پرسیدم بانو کسی او را ندیده اما
کودکی گفت: او را صبح کنار میدان دیده

__میدان؟

مگه اینجا میدان هم داره؟



#کی_ممنوع

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

__ مگر میشود میدان نداشته باشد بانو؟

از سنو ال احمقانه‌ی که پرسیدم عصبی شدم:
__ حالا بیا من و بخور

__ چی... چیزی را بخورم بانو

قلب من پدرم و در آوردی خنگ خدا

__ هیچی بابا یکم گشناهام

__ گرسنه‌اید بانو زودتر بگوید چیزی برایتان بیاورم یا
بخرم؟

پوکر فیس نگاهش کردم، خوبه میگم گشنامه باز
میپرسه یعنی واقعا کور بود اون همه چیزی که صبح
خوردم رو ندید یکم فکر کردم خوب چیزیه والا

___ نه الیا بریم پیداش کنیم، الان کوفت بخورم بهتره

___ پیدایش میکنیم بانو اما اینجا کوفته فروشی ندارد آن
سوی میدان باید باشد.

فقط نگاهش کردم سکوت بهترین پاسخ خدايي
چطوری تا الان با این فسیل زنده دیونه نشدم؟

جوری که انگار امید اخرمه نالیدم:
___ بریم الیا

مطمئنم اگه یک نفر از گذشته به آینده می‌اومد صد در
صد دیونه میشد.

من خوش شانسم که تاریخ شناسم و اینها رو فهمیدم
وگرنه کارم از مجنون شدن هم گذشته بود شاید من هم
مثل فرهاد سر به کوه کمر می‌زاشتم.

کمی که از بازار گذشتیم به میدان بزرگ شهر رسیدم
چرا من اینجا رو ندیده بودم؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دور تا دور میدان جوب باریکی بود که به چهار تقسیم می شد و یک ورودی اب که از شمال می اومد داخل جوب دور تا دور میدان پخش میشد و از سه راه دیگه خارج میشد.

میدان شلوغ تر و پر ازدحام تر از بازار بود زن و مرد بچه و میانسال هر نوع آدمی دیده میشد.

انگار اینجا قلب شهره و این مردم خون های هستند که در شریان های شهر جریان دارند.

الیا بی توجه به من به سمت زن ها و بچه ها میرفت و از اون پیر زن میپرسید اما همه میگفتند ندیدنش یام که چند ساعت پیش دیدنش

خسته و عصبی روی سکوی کنار میدون نشستم تقریبا یک ساعت بود که اینجا دنبال اون زن بودیم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نزدیک ظهر بود و مردم کم کم در حال رفتن به خونه
هاشون آفتاب مستقیم به سرو صورت میخورد و
باعث کلافگی بود.

__بانو از هر که پرسیدم گفت نمیداند کجاست چه کنیم
باز گردیم به عمارت؟

__نه باید پیداش کنیم اگه بریم عمارت محاله آتانس
بزاره دفعه بعد به راحتی از عمارت خارج بشیم.

الیا درمونده من رو نگاه کرد اون بیشتر از من خسته
شده بود حداقل من یک گوشه ایستاده بودم ولی اون
دائم از این سمت به اون سمت میرفت.



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_برخیز زیر آن سایه بنشینید تا بروم چیزی برای
خوردن بیابم کمی که هوا خنک تر شد به سمت
دروازه شرقی میرویم.

نگاهی به جایی که نشون داده بود کردم و با اکراه از
جام بلند شدم.

قدم هام روی زمین کشیده میشد به زور خودم رو کنار
جواهر فروشی رسوندم و زیر سایه‌ی سایبانش
نشستم.

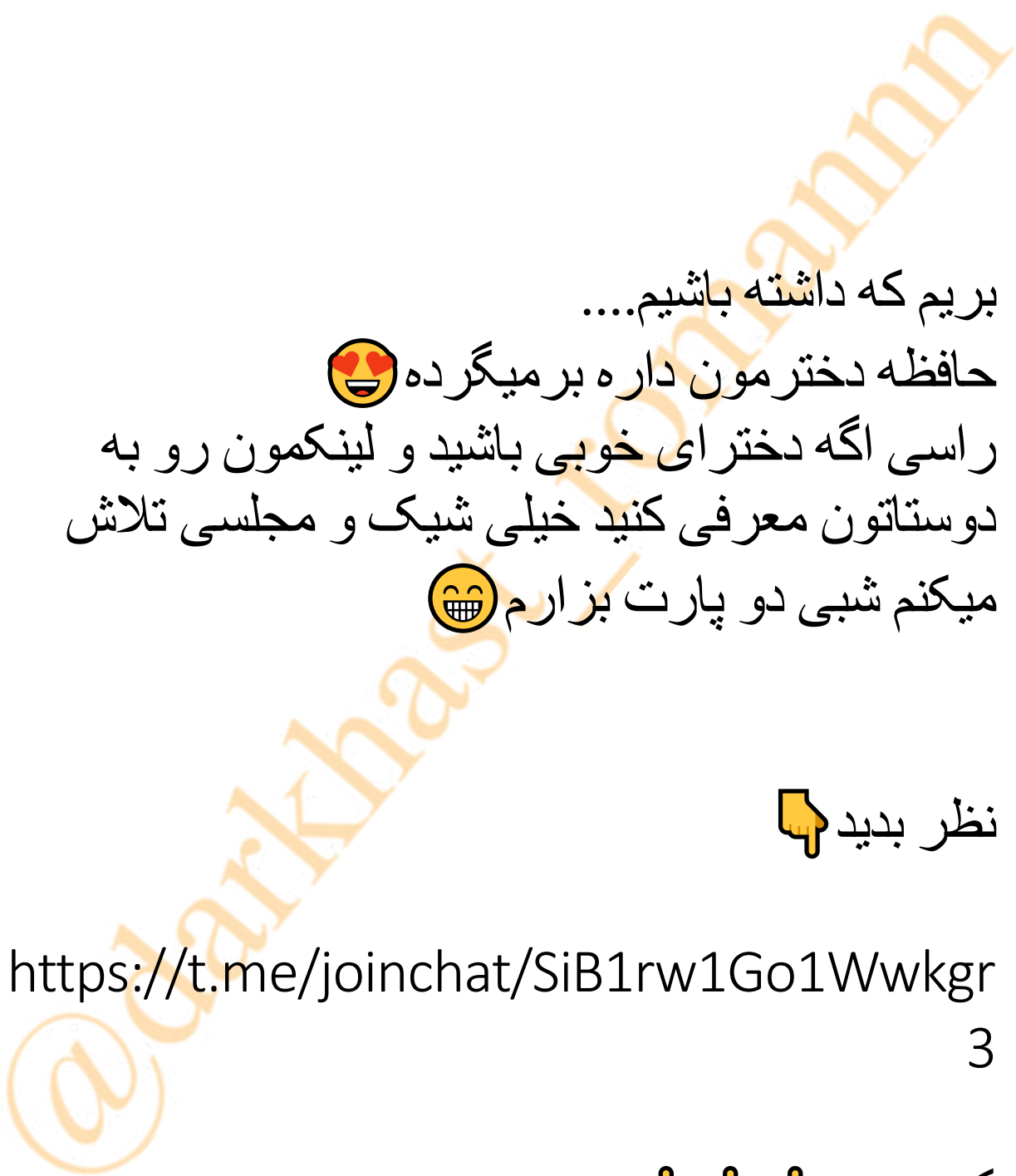
الیا بعد از اینکه به صورتش ابی زد به طرف بازار
رفت تا چیزی بخره

منم از روی بی حوصلگی جواهرات و نگاه میکردم
که صدای شنیدم...

_شنیدم بانو امروز را به جستجو من بود؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



حافظه دخترمون داره برمیگرده 🥰

میکنم شبی دو پارت بزارم 😁

نظر بدید

<https://t.me/joinchat/SiB1rw1Go1Wwkgr>

3

گرمون

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast romannn

جواب نظراتون ❤️👉

https://t.me/joinchat/S3cN1TZ2Utr8_Pbx

اینم دو پارت هدیه برای ادمین های گلم آرزو جان و
لیلا خانم دلبر

دوستدارتون سما 😘



#کی_ممنوع

#پارت237

با تعجب برگشتم به سمت صدا اینکه...

با خوشحالی به سمتش رفتم و به آغوشش کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

___ شماييد مي‌دونيد از صبح چقدر دنبالتون گشتيم؟

___ ميدانم بانو منتظر بودم همراهت برود.

___ يعني از صبح اينجا بودين چرا ما شما رو
نديدم... همراه منظور تون الياست؟

___ نزديك بودم ... آري بانو منظورم الياست.

___ چرا؟

___ بانو ميخواهيم تنها سخن بگويم مگر براي همين بي
خدم و حشم نيامدي؟

متعجب نگاهش كردم.
___ شما از كجا ميدانيد؟!

___ تعجب نكن افسون بيا كمی راه برويم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

___ا..فس..و...ن

___آری افسون
یاد صبح افتادم آتانس هم بهم گفت افسون

___چرا افسون

___این نامیسیت که بنیامین بر تو نهاده.

___بنیامین

___آری همان جادوگری که گنجینه راساخت و تو را با
او جادو کرد.

___شما... شما...میدونستید؟

پس چرا بهم نگفتین؟

___اره کمتر جادوگریست که ندادن گنجینه داریوش
چیست... ان روز نیاز نبود بدانی افسون

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

زیر لب پچ زدم (یعنی چی نیاز نبود تو دلم نالیدم پس
این یعنی آتانس هم میدونه اون دختر منم؟)

اما انگار این زن نابینا گوشهای با شنوایی فراسوت
داره که صدای قلبم رو هم شنید.

_اری بانو آتانس هم میداند این را بسیاری از مردم،
میداند اما تعداد کمی میدانند که افسون تویی و پیش از
آنکه همگان بداند باید بروی.

_برم کجا برممم... من... من

_بانو میدانم تو دل به آتانس دادی، گفته بودم مراقب
باش؟

_من... دست من نبود... وقتی به خودم اومدم که اون
شد همه چیزم.

_اشتباه کردی افسون باید بری بودن تو اینجا خطر
بزرگیه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

(یعنی چی مگه میشه عشق آتانس اشتباه باشه؟)

بی خیال این پخش از صحبتش گفتم:
___اخه چه خطری همش برای گنجینه است ...

___گنجینه بهانه است تو که تاریخ خوندی نمی دونی که
ممکنه چه انقلابی در تاریخ بشه؟
(این از کجا میدونه من تاریخ خوندم؟)

___شما از کجا میدونید من تاریخ خوندم اصلا
یعنی چی نمی فهمم چه ربطی داره؟

___در تاریخ امده اتانس همسر ندارد پیش از آنکه دیر
بشه برو

در ضمن من تورا بهتر از خودت میشناسم.



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn



#کپی_ممنوع

#پارت238

_در تاریخ آمده اتانس همسر ندارد پیش از آنکه دیر
بشه برو

در ضمن من تورا بهتر از خودت میشناسم.

_یعنی چی نمی فهمم بودن من چه مشکلی داره؟
بعدم...

انگار گل لگد میکنم که پرید وسط حرفم

_تو بمانی یعنی اتانس همسر دارد این یعنی آینده تغییر
میکند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

__من...من... آتانس و دوست دارم همیشه نرم یعنی
راهی نیست؟

__بانو تو داری خاطرات آریانا را به یاد می آوردی

خاطرات خودت را هم کم کم داری شکل میگیری...
هراس آن دارم که دیر شود...نمیدانم بانو شاید راهی
باشد اما سنگ سرخ را بیاب و آماده باش اگر راهی
نباشد باید بروی

__شما از کجا میدونید من خاطرات رو به یاد میارم
من...

__بانو تو افسونی... افسون زمان کسی که زمان برایش
بیمعناست تا گنجینه باشد این سرنوشت توست اما اینجا
جای تو نیست باید بروی.

__من دوستش دارم

__میدانم بانو اما عشق اشتباهیست

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اما ...

بگذار روزگار بگذرد بانو سنگ سرخ را بیاب از
الیا کمک بگیر.

الیا؟ اما من بهش اعتماد ندارم چطوری کمک
بگیرم.

اعتماد کن افسون پیش از آنکه گنجینه به دست
دیگری بیفتد سنگ سرخ را بیاب و آماده باش تا آن
روز بر نیرنگ بدطینتان گوش مسپار و دل به
معشوقت بده

اما اون مشکوکه کمک نمی کنه اصلا چی بگم
بهش...

بگو اگر سنگ سرخ را نیابی آتانس خواهد مرد
سنگ را بیاب و پنهان کن.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

__ چرا چرا گفتید بد طینتان منظورت کیه؟

__ بانو سنگ سرخ را پیدا کن من تمام سعی ام را میکنم
راهی بیابم و تو را در کنار معشوقت نگه دارم اما اگر
نشد باید بروی!

__ من میخوام بمونم... نمیخوام برم.
__ بانو اگر نروی جان خود و اتانس را به خطر می
اندازی!

__ یعنی چی

__ بانویی من بانو کجایید؟
با شنیدن صدای الیا متعجب به اطراف نگاه کردم ما
کجاییم؟ داخل یه کوچه بودیم که از وسطش جوی اب
رد میشد.

__ بانو کجایید آریاناااا

به طرف صدا الیا چرخیدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آریانا
صدای آتانس بود؟

متعجب به طرف پیرزن برگشتم اما با جای خالیش
روبه رو شدم کجا رفت؟



#کی_ممنوع
#ادامه پارت 238

من هنوز یک دنیا حرف داشتم اون... اون به زبون
من حرف میزد... من و میشناخت پس میدونست من

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کیم... از خواب ها رویاهام میدوست یعنی اون...
چطور فهمیده بود؟

دوباره نگاهی به اطراف انداختم نبود، انگاره یک
شبح بود بی صدا اومد و بی صدا رفت

_آریانا

خدای من توهم نیست واقعا صدای آتانس
این جوب به سمت میدان میره البته اگه اشتباه نکنم.

باریکه آب رو دنبال کردم و وقتی از کوچه خارج
شدم تا به خودم پیام داخل آغوش گرمی فرو رفتم.

_آریانا



پارت های امروزتون زودتر گذاشتم تقدیم
نگاهتون 🖐️🖐️🖐️

#سما_اسفندی

نظر بدید 🖐️

<https://t.me/joinchat/SiB1rw1Go1Wwkgr3>

گرمون 🖐️🖐️🖐️

جواب نظراتون ❤️ 🖐️

https://t.me/joinchat/S3cN1TZ2Utr8_Pbx



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#کپی_ممنوع

#پارت239

فشار دستهایش روی شونه هام به قدری بود که حس
کنم قصد داره من رو در خودش حل کنه.

متعجب از حضورش، کمی فاصله گرفتم:
__آتانس اینجا چه میکنی؟

__کجا بودی بانو؟ میدانی زمانی که پاسبانانت خبر
آوردن که نیستی به تاخت به این سوی آمدم، مادامی
که الیا را سرگردان دیدم جان از جسمم رانده شد کجا
بودی ماه من

واقعا آتانس برای من نگران شده بود نمیتونم درک کنم
این رفتارش رو نه به اون دو هفته نه به الان...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نگاه سرگشته ام رو به الیا خشمگینی دادم که همراه
چند مرد دور تر از من ایستاده بود حتما اونا محافظ
هام بودن...

__آریانا

غرق شدم توی آبی هر اسیده اش

__خواستم ببینم جوب آب کجا میره

__یزدان نگه دارت این چه کاری بود که کردی بانو
دیگر اینچنین هر اسانم مکن

چند ساعت نبودم که اون این همه ترسیده؟

__مگه چقدر دنبالم گشتین؟

__آریانا اگر دمی نباشی من دیوانه میشم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پاسبانت باید از حال تو در هر دم به ما خبر دهد
مادامی که خبری به ما نرسید دانستیم چیزی شده و به
این سوی روانه شدیم.
برام به پا گذاشته چرا؟

___ برام به پا گذاشتی؟ جاسوس؟

___ اینچنین سخن نگو آریانا مگر نمیبینی مهراد در
نزدیکی ماست هر اسانم به تو گزندگی برساند.

حرفای پیرزن توی سرم اکو شد
(پیش از آنکه دیگران بدان و جانت به خطر بیفتد
سنگ سرخ را بیاب
آری آتانس میداند)

پس اونم میدونم جونم در خطر

آروم دقیقا مثل دخترک خطا کار داستان لب زدم:
___ ببخشید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

آتانس دستش رو روی صورتم گذاشت و با شستش
گونه رو نوازش کرد، و با لبخند بی نظیرش که دلم
رو زیر رو رو میکرد گفت:
_هرگز اینچنین مرا هراسان مکن باشد؟

__باشه.

__به عمارت باز گردیم یا بانو قصد گردش دارد؟

__دوست دارم اینجاها رو ببینم اما میدونم که کار
داری پس برگردیم به عمارت بعد میایم مگه نه؟

__اگر اکنون بخوایی میتوانیم کمی اینجا را جستجو
کنیم.

__کارات چی؟

__باشد برای زمانی دیگر

__پس بریم یکم بگردیم!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_برویم

تمام اون بعد از ظهر و با آتانس گشتیم بهم فواره ها و
جوب های فروانی که از داخل شهر میگذشتن رو
نشون داد دوازه ها و میدانچه های کوچیک میشه گفت
خاطر انگیز ترین روز زندگیم بود و جزو آخرین
روزهای شادم...



#کپی_ممنوع
#پارت240

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بعد از برگشت به عمارت به طور معجزه آسایی
آتانس از برگذاری جشنی به مناسبت پیوندمون گفت،
چیزی که باعث شد تعجب کنم.
این یعنی رسمی شدن پیوندمون...

جوری همه چیز سریع میگذشت که حتی حرف‌های
اون پیرزن، گردنبند، سنگ سرخ و هر چیزی که باید
ذهنمو درگیر میکرد، کنار ایستادن و من رو با آتانس
عجول تنها گذاشتن
آتانسی که با تمام سرعت در تدارک جشن ازدواج
بود.

اتاق بزرگی در عمارت به دست الیا سپرده شده بود تا
تزیین بشه برای بعد از پیوندمون

«درواقع اتاق مشترک من و آتانس بود»

گرچه آتانس به همه گفته بود این جشن برای شکر
گذاری که من رو به عنوان همسرش داره چرا که

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اگه غير اين رفتار ميکرد خط بطلاني ميکشيد روی
حرف قبلش که به همه گفته بود ما زن و شوهریم.

مهراڊ آشفته و خشمگين سعی در کنترل رفتارش و
البته سنگ انداخت در برابر ما بود.

پاتيس هم بر عکس اين چند وقت که کمرنگ بود، پا به
پای بقیه در تکاپو بود اما من... من ساکت تر از همیشه
داخل اتاقم وقت ميگذروندم.

تنها فکری که توی سرم موج ميزد معين بود که
همسرم بود.

به قدری روزها درگیر افکارم بود و توی واج به واج
کلمات نام "معين" تکرار ميکردم که سر درد های
مزمونی دامن گیرم شده بود.

اين افکار به قدری قدرتمند شده بود که خواب و
خوراک رو ازم گرفته بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

معین همسر م...

من واقعی هرگز به نام همسر آتانس در تاریخ ثبت نخواهم شد بلکه آریانا هم سر اونه...

#دانای_کل

این افکار به قدری در دخترک قوی بود که باعث شد دقیقاً شب قبل از جشن عروسیش تلنگری از جنس یادآوری به او بخورد...

_چه عروس خانم خوشگلی...
کی قراره عقد کنید دختر؟

زیر دست آرایشگر در حال تلف شدن بود.

به سختی لب گوش و با عجز نالید:
__فعلاً دیشب بله برونمون بود دیگه قراره تا آخر هفته فک و فامیلش بیان برای مراسم عقد احتمالاً تا ۴ و ۵ روز دیگه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

__ع میخوان بیان؟

__آره بابا فک و فامیلشون مثل مان خیلی زیادن
قراره خود معین بره برای دادن کارت ها و گرفتن
اتوبوس و اینا اینجاهم صحبت کرده قراره یک هتلی
مسافره خونه‌ای چیزی بگیره البته دنبال خونه گشت
که بخره ولی چیزی که میخواد پیدا نکرده...

__پس حسابی پولداره که به فکر خرید خونه است...



#کی_ممنوع
#پارت241

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

___آره بابا معین شرکت داره دائم ترکیه است کار و
بارش خوبه

___ای کلک خوب چیزی تور کردی هاا
با لبخند به دوست قدیمی اش که از قضا آرایشگرش
نیز بود نگاه انداخت.

با شنیدن لهجه شیرین دخترکی که به تازگی خواهر
همسر آینده اش شده بود نگاه از دوستش گرفت و به
اوی داد که به زحمت فارسی صحبت میکرد.

___میگم هاا خانم آرایشگر عروسمونو جوری درست
کنه که همه انگشت به دهن بمونن
از این همه مهربانی لبخندی دلنشین بر لب نشاند.

حق داشت معینش که میگفت محال است در خانه ما
غریبی کنی.

خواهرانش از هر خواهر تتی مهربانتر بود چه بسا
بیشتر

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بعد از یک ساعت جان دادن زیر دست رفیق شفیفش
بالخره کارش تمام شد.

نگاهی به خود در آینه انداخت صورتش در اثر
کشمکش های نخ سرخ شده بود و ابروهای به طرز
ماهرانه ای باریک شده بود.

دیگر از آن دخترک پشمالو خبری نبود حالا شبیه زنی
زیبا و خیره کننده شده بود.

صدای کل های خواهر شوهرش گوش فلک را کر
کرده بود.

به یکباره قلبش سوخت تصویرها محو شدند و خود را
زمانی یافت که پشت شیشه ای "ای سی یو" خیره
مردی ست که محرم نشده پر پر شد.

صدای فریاد مادر معین گریه های و شیون
خواهرهایش در میان بهت و ناباوریش گم شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

معینش مرد آرزوهایش به همین سادگی رفت...

هنوز هم به یاد دارد که دیروز صبح با چه اشتیاقی از خواب برخواسته بود و به آرایشگاه رفته بود.

خود معینش زنگ زده بود...

_خانم صبح زود برو آرایشگاه لباس عقدتم ببر من
راه افتادم احتمالا تا صبح میرسم اومدم ماشین و میبرم
کارواش بعدم میبرم گل بزنی از اون طرفم میبرم
آرایشگاه نمیرسم پیام ببینمت تو و شاه باجیم پاشید برید
آرایشگاه پولم ریختم تو حسابش نگران نباش لولو برو
که شب هلو میخوام هاا

خش خش خنده اش در گوش دخترک طنین انداز شد

و در برابر ذوق اشکار مرد لب زد:
__بچه پرو یعنی چی لولو برو هلو بیا مگه من زشتم؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تو عروسک چینی منی آهید گریز پایم اصلا نمیخواه
بری خوبه؟

خبه خبه حرفی که زدی دیگه هزار بررسی پدرتو
در میارم مرتیکه

میام پدرم در بیار دلبر هر چه از دوست رسد
نیکوست خانمم

دلش غنچ میرفت از این احساسات بارز مرد آرام
نالید:
معینم



#کی_ممنوع

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_جان معین نور دیده‌ای معین

_کی میایی میخوام خودت ببریم.

_میام نفسم میام که ببرمت برای خودم
از این برای خودش شدن های مرد در دل دخترک
کارخانه قند سازی بود.

گوشی را که قطع کرد سریع تر از هر زمانی وارد
گالریش شد و بوسه‌ای ابدار بر چهره مرد فرdahایش
زد.

چه کسی فکرش را میکرد، معینی که دوست دوران
سختی اش بود اینگونه عاشقانه او را بپرسد؟

راست میگویند همه از داداشی شروع میکنند آخر
شوهری میشوند.

مگر همین معین نبود روزای که او در منجلا ب غم
از دواج معشوقه‌اش دست و پا میزد از ناکجا آباد آمد
دستش را گرفت و او را با خود به دنیای شیرین
خواستن برد؟

شب تا صبح را در خیال اینکه امشب آخرین شب
مجردی‌اش هست به شادمانه نشست نه از اینکه
دختری بی پروا و شوهر ندیده‌ای باشد نه از اینکه
فردا شب در وصال یار است.

کی فکرش را میکرد دخترکی که از نوجوانی کل تیر
و طایفه‌اش خواهانش بودند و او به خاطر همان
معشوق نا بلد که حتی دل دل کردن های دخترک را
هم ندید، همه را رانده بود.

تا شاید در وصالش حاصلی شود حال امشب در شعف
مرد دیگر شادمانه دارد راست است که میگویند دنیا
گرد است.

صبح با انرژی مضاعف از خواب برخاست و غافل
از آینده شوم با شاه باجی معینش به سوی آرایشگاه
رفت.

بعد از ساعت ها دست و پنجه نرم کردن زن آرایشگر
که از بهترین های مشهد هم بود.

به او اجازه دادند که خود را در آینه ببیند.
باورش نمیشد این دخترک که عجیب بر دل مینشیند
اوست که با موهای فر و میکاپ ساده‌ی که او را
۱۸۰ درجه تغییر داده بود دلبری میکند.

با کمک آیلار لباسش را بر تن کرده بود و حالا در
برابر آینه دختری را میدید که شبیه پرنسس‌های
رویایی شده بود.

با آن لباس سفید کار شده اش که شکوفه‌های صورتی
رنگ بر پارچه توری اش آرامیده بودن و با آن آرایش
خاص چشم‌هایش به این باور رسیده بود که امشب
معینش تا سکنه پیش خواهد رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

به سمت آیلاز که نگرانی از سر و صورتش میریخت
رفت.

___ آیلاز جان معین نرسید؟

___ نه عزیزم زنگ زدم جواب نداد شاید هنوز کارش
تموم نشده؟

___ یعنی چی جواب نداد؟

___ نمیدونم تو یک زنگ بزن اصلا امروز حرف
زدین؟

همان طور که به سمت کیفش میرفت به اوی که پشت
سرش جا گذاشته بود گفت:





#کپی_ممنوع
#پارت 243

___ نه آخه دیشب اخر شب حرف زدیم معین گفت بیاد
یک عالمه کار داره انجام بده سریع میاد دنبالم البته
صبح هم زنگ زدیم ها جواب نداد.

گوشی به دست به سمت خواهر شوهر مهربانش رفت
و همان طور که با لبخند این دخترک ترک را برانداز
میکرد شماره مرد مهربانش را گرفت.

بوق های مکرر در گوشش پیچید و عاقبت صدای
اپراتورچی که میگفت:
«_مشترک مورد نظر پاسخگو...» اورا مجاب به
قطع کردن کرد.

___ جواب نمیده زنگ بزن به مادرت اینا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

شاید خبری داشته باشند...

نیم ساعت بعد نگرانی و اضطراب به او جش رسید
معین جواب نمیداد و هیچکس از او خبر نداشت،
اصلا کسی امروز او را ندیده بود.

حتی برادرش میگفت به آرایشگاه نرفته...

دخترک در دل نذر فاطمه زهرا کرد که جواب دهد و
با صلوات بار دیگر گوشیش را گرفت.

بوق اول قلبش بی تاب میزد... بوق دوم گوشه‌هایش در
تمنای صدای..... بوق آخر ناامید از این جدال با چشم
های گریانش قصد فشار آیکون قرمز را داشت که
صدای در گوشش پیچید..

__ الو، الو میشنوید؟

خوشحال سریع در گوش موبایلش نجوا کرد:
__ الو معین جان کجایی نفسم مردم از نگرانی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

__ببخشید خانم...

صدای مرد غریبه خنجری شد بر قلبش
__شما کی هستین گوشی همسرم دست شما چیکار
میکنه؟

ایلار باشیدن صحبت‌های عروشان سریع گوشی را
روی مادرش قطع کرد و خود را به او رساند.

__اا خانم راستش...

__چیزی شده اقا تورو خدا حرف بزن جون به لبم
کردی؟

__خانم من مامور اورژانسم...
فریاد یا فاطمه اش با افتادن گوشی همزمان شد.

__چی شده دختر

__اون...معین...من...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آیلار کلافه از من من های دخترک سریع با تلفن
خودش به معین زنگ زد.

باورش نمیشد آنچه را که میشنید معین دم دمای صبح
نزدیک مشهد تصادف کرده بود و ماشین از جاده
منحرف و در دره نسبتاً عمیق افتاده بود شانسى مردى
به همراه همسرش برای استراحت ایستاده بودند و
ماشین او را میبیند به اورژانس زنگ میزنند و پلیس را
خبر میکنند زمانى که امداد به معین میرسد که تقریباً
نفس های آخرش را میکشید.

حالا در پشت این اتاقک شیشه‌ای مردى بود که تازه
روحش از جسم صعود کرده بود و عروسک چینی
اش با آن چشم های سرخ شده از گریه با همان لباس
عروس منتخبش به فاصله چند قدمی اش در ناباوری
نبودنش دست و پا میزد....

◇♡ عَقْلِي ◇♡

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

رمان #گربه_ عقلی بر اساس واقعیت و روایت چند
دهه از زندگی انسانهای ساده روستاست.



#کپی_ ممنوع

#پارت 244

#آریانا

آنچه که به یاد آوردم باور نمی‌کردم، اشک‌های بی
اجازهای من روی گونه هام لغزیدند و باریدند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

معین من عزادار معین بودم، اما الان چرا قلبم با
یادآوریش دردمند نمیشه؟ یعنی عشق آتانس چنین
جادویی میکنه؟

دومین چیزی که به یاد آوردم سرنوشت معین مهربانم
بود.

حداقل الان عذاب وجدان خیانت از روی دوشم
برداشته شد.

سرم مثل یک توپ بسکتبال روی سرم
سنگینی میکرد، با بدن گرفته و حال آشفته از اتاقم زدم
بیرون و خودم رو به باغ بهشت رساندم.

نفس‌های عمیقی که میکشیدم هم درمان حال آشفته
دروغ نبود، قلبم میسوخت میترسیدم از یاد آوری
بیشتر نکنه توی زندگی خودم چیزای باشن که من رو
معجاب به برگشت کنه؟ فکر میکنم این وابستگی و
عشقم به آتانس نتیجه همین فراموشی محض باشه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هوای تازه ریه‌هام رو جلا داد و سرم رو کمی سبک
کرد به خاطر جشن ورود به باغ برای ندیمه ها و
خدمتکارا ممنوع شده بود، نمیدونم باز این مرتیکه
چشم رنگی که دل از من برده چه نقشه‌ای داره.

توی افکار خودم شناور بودم که حضور کسی من رو
به ساحل نگاهش رسوند.

مهراد؟!!

__آنقدر زیبایی که تو را با گلهای بوستان اشتباه گرفتیم.

ابروهام از این لحن چابلو سانه‌اش به سقف سرم
چسبید.

__این لطف جناب مهراد را می‌رساند.

__این امری گواه ست بانو شما از ماه هم درخشان
ترید...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پوزخندی از لحنش روی لبم نشست بی جواب بهش
قصد رفتن کردم که دستش روی دستم نشست.

___ کمی سخن بگویم؟

___ صحبت؟ من با شما حرفی ندارم.
___ اما من سخن بسیار دارم کمی بانشینید بانو...

با فاصله ازش دوباره روی نیمکت که با نقش
شیرسنگی مزین شده بود، نشستم.

___ میشنویم.

___ تو مرا از یاد بردی و اکنون همسر برادرم هستی و
به زودی آتانس مراسم شکر گذاری این پیوند خُجسته
را جشن میگیرد.

مشکوک لب زدم:
___ خب؟!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

__من جز تو در سینه زنی را ستایش نمیکنم، اکنون
برای در امان نگه داشتن تو از گزند آتانس میخوام
چیزی بگویم!

گزند آتانس اونم مهراد فکر میکنه من خرم؟ خودش
منبع آسیب رسانی به منه!
با خشم بلند شدم و به مهراد توپیدم:
__اونوقت فکر میکنید من حرفتون رو باور میکنم که
آتانس بهم آسیب میرسونه؟

__من راستی سختم را با دادن گردنبند عشق تایید کردم
بانو آیا آتانس چنین کرده؟

__چرا نمیگید دنبال راهی هستید که مراسم بهم
بخوره؟ برای همین آتانس رو کوچیک میکنید.





#کپی_ممنوع
#پارت 245

_این چنین نیست بانو من یک بار در مبارزه‌ای
عادلانه تو را به او باختم پس دیگر در طمعت دست
به نیرنگ و فریب نمی‌زنم.

__هه پس چطوری؟

نگاه از مهراد گرفتم و چند قدم به سمت خروجی باغ
برداشتم که صداش متوقف کرد.

_آتانس در جستجوی گنجینه است.

پوزخندی روی لبم نشست و از روی شونه بهش
نگاهی انداختم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

__ آتاس گنجینه رو داره نیاز به جستجوی اون نیست.

__ آری دارد اما آن گنجینه بی شما هیچ ارزشی ندارد.

بدون من؟ چی می‌گه این کمی به طرفش چرخیدم
صورت سئوالیم چیزی نبود که متوجه نشه پس ادامه
داد:

__ بنشین تا سخن بگویم

با کمی تأمل دوباره برگشتم و سر جام نشستم.

__ اتانس تمام گنجینه را دارد.

خواستم بگم گردنبند قدرت که خودش ادامه داد:
__ گردنبند قدرت را پیش از تمام جواهرات داشت از
کودکی، همیشه همراهش بود.

سالها قبل پیش از کهنتر مردم سپهراد او را به آتانس
بخشید، او تنها گردنبند عشق را نداشت که شما به او
دادید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

متعجب شدم اون از کجا میدونست انگار سؤال ذهنم
رو فهمید که ادامه داد:

__ از پیشکارانش شنیدیم گردنبند عشق به گنجینه
بازگردانده شده پس شما به او دادید.

__ خب این ها چه ربطی به من داره؟
__ چرا تا کنون آتانس جشن پیوند را نگرفته این را از
خود نپرسیدید؟

جشن پیوند چون من امدگی نداشتم، اما اون هیچوقت
ازم اینو نپرسید نمیدونم در جواب مهراد گفتم:
__ خب درگیر بوده دلیلی خاصی نداره!

__ بگذارید من بگویم بانو ایشان جشن را برگزار
نکردند، تا که خون پاک را بیابند و اکنون میدانند که
آن فرد منتخب شماست پس این پیوند را نیک میپندارند.

چرا چرت و پرت میگه؟ دقیقا متوجه حرف هاش
نمیشم چی میگه این؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

___ من نمیدونم شما چی میگوید چه ربطی داره به
ازدواج ما، مگه نمیدونید من خانواده ام رو از دست
دادم و ایشون به خاطر من تا الان تامل کردند.

___ بانو شاید این دلیلی باشد که شما باید بدانید.

نمی فهمم چی میگه با گجی پرسیدم:
___ نمیدونم چی میگوید اینا چه ربطی داره

___ بگذارید اینگونه بپرسم!

___ چطوری؟

___ از گنجینه چه میدانید؟

___ خب...خب... میدونم که چند گردنبنده که باید دست
یک نفر از افراد خاندان چهار باشه و طلسم شده به
خون شما و خون یک دختر پاک...خون پاک؟...من؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پس میدانید این خون پاک شماست؟

با چشم های درشت شده لب زدم:
منم؟



#کپی_ممنوع

#پارت246

آری بانو شماست حال که آتانس تمام گنجینه را
داراست خون پاک را نیاز دارد تا به مقصودش برسد.

با لبخند دلنشین که حاصل فهمین این بود که با وجود
من اون جادو تمام میشه رو به مهراد گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

___چه اشکالی اینطوری طلسم از بین میره دیگه؟

___اما آتانس این طلسم را نابود نخواهد کرد او برای حکمرانی او را میخواهد.

قهقهه‌ام دست خودم نبود جوری که صدام خنده‌ام تا عمارت هم میرفت.

با لحن مرتعشی که حاصل خنده زیادی بلندم بود گفتم:
___آتانس...حکومت...خیلی باحالی مرد خواب خودت
رو برای اون تعبیر نکن...

___بانو این حقیقت اسف بار است او تنها حکومت را
میخواه هیچ عشق و علاقه‌ای به شما ندارد.

___ببین بس کن این مسخره ترین چیزیه که شنیدم.

___بانو الیا از گنجینه با شما سخن گفت؟!!

متعجب از پیشگویی مجددش گفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

___ نكنه اين رو هم پيشكارها بهتون گفتن؟

___ نه بانو اين را من ميگويم چه كسي غير از معشوقه
آتانس مي تواند اينچنين از او سخن بگويد؟!

اين دفعه جوري خنديدم كه دل درد گرفتم:
___اليا... معشو... قه... آتانس؟
واي تو معر كه اي مهراد

سري از روي تاسف تكان داد و مقابل من وا رفته
ايستاد.

___ آريانا، اليا معشوقه آتانس است و هر نيمه شب به
بسترش ميرود چرا مادامي كه از عشق و علاقهات به
او گفتي پاسخت را نداد؟

او تورا تنها براي حكومت ميخواهد نه چيز ديگري
ميدانم كه از رفتار مشكوك پاتيس و اليا با آتانس
سخن گفتي و او هيچ جزايي بر لي ايشان ندیده پس
پيش از انكه دير شود، از او دوري كن

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بعد هم بی توجه بهم که از خنده به پهلوی نیمکت
افتاده بودم راهش رو کشید و رفت.

واقعا این دیونه است این عالی بود بعد از اون همه
غصه این حجم از خنده برام واقعا لازم بود.

بعد از اینکه با خنده‌ای زیاد دلی از عزا درآوردم به
اتاقم رفتم و سعی کردم کمی استراحت کنم فردا روز
مهم بود برام.

درسته به حرفای مهراد خندیدم اما ته قلبم یک حس
گنگ بود حسی که میگفت نکنه راست میگه؟

اما با فکر به فردا تمام افکار زجر آور رو دور ریختم
و خودم رو با خواب درگیر کردم.



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn



#کپی_ممنوع

#پارت247

#دانای_کل

در تاریکی محض ایستاده بود و به افکار قُل و زنجیر
شده‌ی تنش پرو بال میداد.

سالها نقشه کشیدن و طرح ریختن داشت نتیجه میداد،
او برای این هدف خون‌ها ریخته بود.

صدای پای مرد هوشیارش کرد و باعث شد نگاه از
ناکجا آباد بگیرد و خیره‌ی صورت کهیر و زشت مرد
شود.

چشم‌هایش حول محور زخم صورتش میگشت دست
هنر خودش بود و عجیب این زهر چشم برایش

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دلنشین بود هر بار که صورتش را میدید این شیرینی
در وجودش جولان میداد، بدجنس بود دیگر مگر نه؟

صدای زخمی مرد لبخند لبش را به پوزخند تبدیل
کرد.

_ هومان به پاسارگاد رفته و اخباری جدید آورده!

_ خبر؟

همین کافی بود که مرد بداند اربابش منتظر ادامه
سخنان اوست:

_ نزد پیشگو رفته و رازهای را دانسته...

باچشم های که کم از نگاه گرگ های درنده نداشت
نگاهش کرد.

_ شما درست میگفتید این دختر آریانا نیست... افسونه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چشمی چرخاند او از انتظار بیزار بود البته اخبار
دست دوم هم حالش را بد میکرد، اینکه آن دخترک
آریانا نیست چیز پوشیده‌ای نبود.

نوکر بیچاره بی‌قراری اربابش را از حرکت دستانش
که تاریکی را مشکافت دید و به سرعت ادامه داد:
_این خبر را هومان به فرمانده و پاکدخت نیز گفته...و
اینکه آریانا... پوزش می‌طلبم... افسون نیز راز گنجینه
را میداند.

آبروی که با تعجب روی پیشانی بلندش ایستاد عجیب
بود دیگر؟

_افسون؟

_آری سرورم افسون راز گنجینه را میداند... راستش
او گردنبند عشق را داراست.

همین کلمه‌ها کافی بود تا گرگ چشمانش نگاه نوکر
بیچاره را بَدَرَد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مرد هر اسیده از نگاه به خون نشسته اربابش قدمی
عقب ایستاد کم چیزی نبود که ارباب خشمگین شده
بود.

مرد روبه رویش رحمی نداشت او همان کسی بود که
سینه مهران را شکافته بود و قلبش را از سینه بیرون
افکنده بود.

هنوز به یاد دارد چگونه سر سپهراد و خرداد را از دم
شمشیر گذراند و آنها را راهی دنیای مردگان کرد.

با ترس قصد فاصله داشت که صدای مرد او را در
جا خشکاند....



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#کپی_ممنوع

#پارت248

چگونه؟!

_فرمانده مهراد گردنبند را به ایشان داده...
مرد خشمگین نفسش را رها کرد و از نوکرش رو
برگرداند.

اما این دلیلی نبود که مرد صدایش قطع شود

_گردنبند اکنون در دستان آتانس است... اگر آنگونه
که شما میگوید گردنبند قدر در دستان آتانس
باشد... میتوان گفت آتانس هم گنجینه و هم افسون را
دارد...

مرد سکوت کرد در انتظار سخنی از ارباب
زیرکش...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سکوتی که به طول انجامید، نمیدانست این مرد چه در سر دارد، اربابش مرد پیچیده‌ی بود.

این مار افعی مغزی داشت که اگر بر تخت شاهی مینشست بی شک او را حاکم تمام گیتی میکرد....

چشمش به مهراد افتاد از آن پوشش ارباب گونه بیرون آمد هر چه نباشد او همان بازیگر قهاریست که در نقش یک شاگرد سالها بنیامین را فریب داده بود.

با لبخندی که تناقض عجیبی با چشم‌های دریده‌اش داشت از سایه بیرون آمد و رو به مهراد گفت:
_فرمانده مهراد...

مهراد ترسیده از این حضور ناگهانی ایستاد و لب‌های لرزیده‌اش را حرکت داد:
_اه تو اینجایی هراسیدیم

_هراسان نشوید سرورم ما جز خدمت به شما هدفی
نداریم سرورم

اهریمن از این نیرنگ او خنده کنان سری به افسوس
تکان داد و معرکه را ترک نمود...

مه‌راد نفس راست کرد و رو به مرد تاریکی اینروز
که دستیگر روزهای بد گذشته‌اش بود گفت:
_کار امان داشتید؟

_سرورم اخباری داریم دل انگیز...

_به راستی...

_آری سرورم

چشم انتظار به لبهای مرد سکوت کرد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_طبق طالع بینی من این زن آریانا نیست او خون پاک
را نداشت این زن افسون است بوی خون پاکش مشام
را نوازش میکنند سرورم

_افسون...پس برای این است که مرا به خاطر ندارد؟

_آری سرورم...

_اگه این زن آریانانیست...پس آریانا کجاست؟

_سرورم اینکه آن دخترک گستاخ کجاست را به باد
فراموشی بسپارید اکنون به چیزی مهمتری باید
نگریست...

_چی؟

_به لطف بخشش شما اکنون آتانس هم خون پاک را
دارد و هم گنجینه را...



#کپی_ممنوع

#پارت249

مه راد ترسیده از این حجم اطلاعات مرد

خندید به راستی او زاده‌ی اهریمن بود.

شک نکن آتانس او را به دست می‌آورد اما اینکه ما
بتوانیم گنجینه را بیابیم سالها به طول می‌انجامد.

اکنون اگر هر چیز فراهم باشد آتانس گنجیه را از انجا
که پنهان کرده بیرون می‌آورد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مرد لبخندی به لب نشاندها که او دست آموز خودش بود.

_سرورم...

_من در اندیشه این نیستم به راستی آن دختر افسون است؟

_آری افسون است اما

_اما...

_سکوت کن و در سایه بایست.

_چی؟

صدای فریاد نچندان بلندش در دخمه پژواک شد.

_آن دختر افسون است من بوی خون پاک را میشنوم اما...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_اما...

_بر پیشانی آن دختر سرشتی سیاه نوشته شده...

_یعنی...

_آن زن پاک است اما...

#آریانا

در عمارت هیاهویی بود عجیب
از صبح زود که بیدار شدم به حمام رفتم و بعد از یک
شستشوی به اصطلاح عروس شور به اتاقم برگشتم،
به کمک الیا یک لباس بلند بنفش رنگ پوشیدم با
سرمه و سرخاب و سپیداب کارم رو تموم کردم.

هنوز یک ساعتی به شروع مهمونی مونده بود که الیا
رو کنارم نشوندم و سعی کردم سر حرف رو باهاش
باز کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

___الیا...

___بلی بانو

___تو از گنجینه بهم گفتی و اینکه اون گنجینه دست
آتانس الان که گردنبند عشق رو به آتانس دادم گنجینه
کامل شده؟

___راستش بانو نمیدانم، تا جایی که من شنیده‌ام گردنبند
قدرت سالها پیش از آنکه گردنبند عشق ربوده شود
ناپدید شد...

پژواک صدای مهراد توی سلول‌های مغزم پیچید
___آتانس پیش از آنکه صاحب گنجینه باشد گردنبند
قدرت را داشت.

سری برای پراکنده شدن این افکار مسموم که بوی
خون و دشمنی میداد تکون دادم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

___ میتونی کمک کنی گردنبند قدرت رو برای آتانس
پیدا کنیم؟

___ برای ایشان؟؟

___ آری میتوانی؟

___ بانو من...

با صدای بی‌موقعه در لعنتی به روح پر فتوح کسی که
پشت در بود فرستادم و با درموندگی گفتم:

___ داخل شوید.



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#کپی_ممنوع
#پارت250

با داخل شدن یکی از ندیمه‌های شخصیمی نفسم رو پر
فشار رها کردم و منتظر ایستادم ببینم برای چی وسط
سخنرانیم سر و کله‌اش پیدا شده

_بانو پیکی حامل صندوقچه‌ای از پاسارگاد
درخواست حضور دارد.

_پیک می‌خواد من رو ببینه؟ برای چی؟

_ایشان صندوقچه جواهراتتان را از عمارت زادان
آوردند.

زادان چقدر آشناست برام اسم پدر آریانا چی بود؟
عه زادان اسم بابامه مثلا

با خجالتی که فقط خودم می‌دونستم برای چیه گفتم:
_بگوید داخل شود!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چند دقیقه بعد پیک با لباس‌های مخصوص چپارها
رو به روم ایستاد.

دورد بر بانو آریانا دخت زدوان بزرگ
اوهه کی میره این همه راه رو

دورد بر تو، پیک خبری خوش بر ایمان هستید؟

آری بانو صندوقچه جواهراتان که از دست غارت
گران در امان مانده و در عمارت بزرگ جناب زدوان
محفوظ بوده را از سوی ندیمه‌ی کسانه (شخصی)
برایتان آوردم.

سری تکون دادم واقعا دایره‌ی لغاتم در این مورد
برابر صفر بود.

پیک با احترام شدیداً زیاد صندوقچه رو به دست الیا
داد و بعد از دوباره‌ی احترام اتاق رو ترک کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهم صندوقچه رو ارزیابی میکرد، این چیه دیگه؟

یک صندوقچه چوبی با نشانهای سرشیر نقره‌ای؟

الیا صندوقچه رو روی تخت گذاشت و بعد از درخواست خروج من رو تنها به امون خودم رها کرد.

با تامل به سمت صندوقچه رفتم، من از اینکه داخلش جواهرات کس دیگه‌ای باشه می‌ترسم دائم حس یک خیانت کار رو دارم هم به مهراد و هم به آتانس کاش واقعا آریانا پیداش میشد و می‌نداختمش توی دامن مهراد اون روزها گیج بودم فکر میکردم عشق مهراد دلیل این کارهاست و مهراد دنبال عشقشه درواقع حرف‌های الیا مینب بر اینکه مهراد هم دنبال گنجینه است رو باور نکردم.

اگه دنبال گنجینه بود اون گردنبند زمردی رو به من نمی‌بخشید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به مغز بیمارم نهیب زدم و دستور دادم این فکرهای
بی سر و ته رو رها کنه و به سمت اون شیء منتظر
روی تختم رفتم، تا خواستم صندوقچه رو باز کنم
صدای در من رو از جا پروند و باعث شد بی خیال
صندوقچه به سمت در برم.

قرار بود زمان بزرگزاری جشن ندیمه‌های
مخصوص آتانس من رو همراهی کنند و حالا پشت
در اونها ایستاده بودند باورم نمیشه به زودی با مرد
رویاهام ازدواج میکنم عشق آتانس شاید بهترین هدیه
خدا توی این سرگردونی ها بود برام.



#کپی_ممنوع
#پارت251

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کنار آتانس بودن چقدر شیرینه، مثل عسلی که توی
رگ‌ها ت جریان پیدا میکنه و بند بند وجودت رو با
شیرینیش حیات می‌بخشه.

مرد من... آتانس از امشب مرد منه... مال منه!

ساعت‌ها از شروع جشن میگذره و من شاهد مسابقه
اسب سواری، تیراندازی با کمان و آتش بازی و
پای‌کوبی مردم بودم، اما تمام این‌ها به زیبایی لبخند
دلنشین آتانس نیست.

و همین لبخند بهترین شب زندگیم رو تا اینجا رقم زده،
حسی که تا حالا نداشتم "حس آرامش"

گرچه اون آرامش کم و کوتا بود، ولی حس شیرینش
تا ابد در وجودم جریان داشت.

هر چی به آخر شب نزدیکتر می‌شدیم، استرس من
بیشتر می‌شد، اما حال منقدر خوب بود که به این

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

استرس شیرین و اخم و تخم‌های مهراد و نگاه آشفته
پاتیس بی‌توجه باشم.

حتی به ترس ریز توی قلبم بها ندادم.

وقتی وارد اتاق مشترکمون شدیم واقعا شگفت زده
شدم.

اتاق تقریبا شبیه اتاق خودم اما بزرگتر، تخت چوبی
وسط اتاق بود، که روش پر شده از گلبرگهای رنگی
رو به روی تخت با فاصله‌ی زیاد، شومینه و روبه
روی شومینه یک دست مبل_صندلی شیک قرار
گرفته بود.

کنار شومینه دری بود، که به گرمابه‌ی شخصی
می‌رسید و سرویس بهداشتی البته این رو بعد فهمیدم.

و کنار اون حالت یک بریدگی داشت که انتهای
بریدگی پنجره بزرگ سراسری بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سمت دیگه اتاق چند کمد دیواری بزرگ که کنار در ورودی قرار گرفته بود.

باز نگاهم کشیده شد به تخت که روی یک سکوی سنگی با فاصله چند پله از زمین جدا شده بود و با پرده های زرد رنگ اطرافش شبیه یک محیط شدیداً خصوصی بود.

قلبم میلرزید و توی سینه بی قراری میکرد.

آتانس از پشت بهم نزدیک شد و فاصله رو به هیچ رسوند، دست هاش دور شونه های ظریفم پیچ و تاب خورد و من رو به سینه اش فشرد.

صدای نجوا گونه اش گوشم رو نوازش کرد:
_آریانا

با لرزی مشهود لب زدم:
__بل...بی

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

__هراسان مشو ما به تو گزندی نمیرسانم.

بازی نفس‌هایش لابه لای موهام تنم رو به ریشه
می‌نداخت.

از میون لب‌های چفت شده فقط تونستم بگم:
__نمی‌هراسم.

واقعا هراسون نبودم، من بیشتر از هر چیزی مشتاق
این پیوند بودم، اما آشوب دلم ساز مخالف میزد با
خواسته‌ام.

با حرکت دست آتانس که بیشتر شبیه نوازش بود به
جلو حرکت کردم، و نزدیک تخت ایستادم.

با آرامش شروع به درآوردن لباس‌هام کرد، بعد از
چند دقیقه هر دو تقریباً لخت روی تخت دراز کشیده
بودیم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

دست‌های آتانس شروع به پرستیدن تتم کرد و لب‌هاش
جای جای بدنم رو مهر مالکیت میزد.

نالهام دست خودم نبود نفس‌های که تند و پرشتاب
سینه‌ام رو ترک می‌کردند بی‌اراده بودند.

آتانس ماهرانه بدنم رو لمس می‌کرد، گاهی من رو
غرق بوسه‌های لطیفانه‌اش و گاهی هم مک زدن‌های
حریصانه‌اش رو تتم خط مینداخت.

آریانا می‌توانیم...

پیچ‌های که از میون نفس‌های تندش توی گوشم پیچید.
جز یک پلک زدن ساده و البته پر از خواهش جوابی
نداشت.

با حرکت اندامش روی بدنم و پیچیدن درد و حشناکی
تو تتم نعره‌ای گر کننده‌ام رو پشت لبهای آتانس خفه
کردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

برای لحظه‌ای چشم‌هام سیاهی رفت و نفسم هام مقطع
شد اما بوسه‌های پیوسته آتانس حالم رو سر جاش
آورد.

چند دقیقه بعد هر دو به آرامش رسیدیم آرامش که
دوامش فقط چند دم و باز دم بود...



#کپی_ممنوع

#پارت252

تقریباً یک هفته از شب ازدواج ما می‌گذشت و تو این
مدت آتانس شبیه یک جزامی با من رفتار میکرد....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

هنوز نگاه ماتش رو که بین پاهام بود، یادمه من از
درد به خودم می پیچیدم و آتانس دنبال خون بکارت
بود، و وقتی مطمئن شد خونی در کار نیست با خشم
اتاق رو ترک کرد.

آتانس رفت و حال داغونم رو ندید، دردی که کمرم
رو داشت می شکست ندید...

کاش می تونستم داد بزنم که هایمینتم ارتجاعیه!

کاش می تونستم به قبل برگردم...

چند روز با درد گذروندم چند روزی که جز جسم
روحم درد می کشید، دردی که قلبم رو آتیش میزد.

تمام این روزها رو به اتاقم رو گذروندم و آتانس حتی
برای پرسیدن حالم سراغم نیومد.

حرفای مهراد مثل یک خنجر ز هراگین قلبم رو
متلاشی میکرد جوری که چند بار نیمه شب تا دم اتاق

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آتانس رفتم و کشیک دادم و با کمال تاسف الیای رو دیدم که بعد از خاموشی مطلق عمارت به اتاق آتانس می‌رفت.

چرا حرفای مهراد گوش ندادم؟
چرا بهش خندیدم؟

چقدر سخته که هر روز معشوقه‌ی همسرت رو ببینی
دم نرنی!

قلب بیمارم این روزا ساز مخالفت برداشته با مغزم...
مغزی که دستور میده برم...

حالا که نه تونستم گردنبند سرخ رو پیدا کنم و نه
صاحب قلب آتانس باشم، مغزم میگه برو به جایی
دور جایی که حداقل آیندگان رو به خطر ندازه.

مثل تمام این دو هفته نفس سنگینم رو با یک آه جگر
سوز رها کردم و چشم دوختم به منظره رو به روم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

__بانوی من
چرا قبلا دقت نکرده بودم که حتی صدای الیا هم تنفر
برانگیزه؟

از روی شونه نگاهی بخش انداختم و منتظر شدم تا
حرفش رو بزنه

__حالتان خوشنود است؟

واقعا توی صداش رگه‌های تمسخر وجود داره یا واقعا
داره مسخرهام میکنه؟

__خوبم

__پاتیس را بگویم بیاید؟

__چرا؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

__رنگ به رخسار ندارید، امروز به هیچ خوراکی لب
نزدید.

چرا از این دلسوزی‌های احمقانه حالت تهوع گرفتم؟

بی‌ربط به محبت‌های پوشالیش لب زدم:

__اگر عاشق مردی باشی و اون عاشق زن دیگر چه
کار می‌کنی؟

جا خورد رنگش پرید و با ترس گفت:
__چی؟

__پرسشتم واضحه چیکار میکنی؟

__بانو...من...نمیدانم...من

__من من نکن بگو چیکار میکنی؟

__عشقی که در گروی من نباشد را می‌خواهم چه بانو؟

https://t.me/darkhaste_romanh

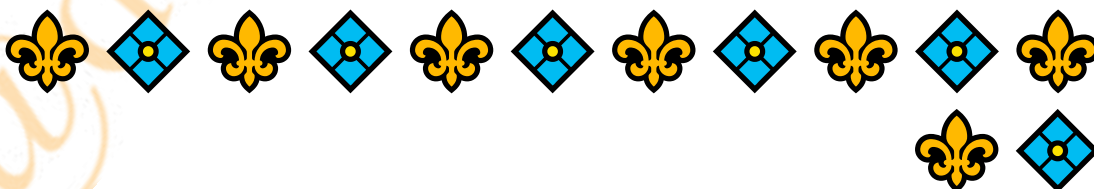
@darkhast_romannn

رهايش ميکنم و ميروم قلبي که سراي من مباشد جز
درد براي چيزي نخواهد داشت.

لبخند تلخ روي لبهام كاملا بي اختيار بود.

توي دلم ناليد "ميرم اليا عشق آتانس رو به تو
مي بخشم"
توي يك تصميم آني به طرف اتاق آتانس رفتم رفتي
که...

پايان فصل اول



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فَصَلِّ دَوْمًا

#فصل دوم_افسون زمان ⏰
#به قلم سما
#کپی ممنوع

#پارت 253

به شکم برآمدهام نگاهی انداختم، با سختی آشکار از جا بلند شدم و به سمت در راه افتادم.

باید کمی پارچه بخرم و مقداری آرد دلم گمانچ(نوی نان محلی) کشیده با قدم‌های که بیشتر شبیه پنگون بود به طرف اتاقش رفتم.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

مثل همیشه در حال چرت زدن بود.
سری به تاسف تگون دادم و با پام به رون پاش زدم.

_تن لاش پاشو باز چرا دیشب نخوابیدی؟

_هممم

عادت کردم به این رفتارش

_پاشو مرده شور تو ببرن پاشو ببینم.

باصدای بم و خش داری که در اثر خواب خشن تر از
همیشه شده بود نالید:
_چه میگی؟

_پاشو ببینم بچه همین روز است که به دنیا بیاد انوقت
تو گرفتی خوابیدی پاشو باید برم بازار خرت و پرت
بخرم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با حالتی که آگه نمیشناختمش شک نداشتم داره گریه
میکنه نالید:

__ نه... نه بگذار بخوابم...

__ پاشو میگم پارچه می‌خوام این بچه لباس می‌خواد بلند
شو خیر ندیده...

__ افسون بگذار بخوابم، تمام شب در حال کار بودم.

__ کارن پاشو واقعا حال ندارم باید بریم بازار تنها که
نمی‌تونم برم می‌ترسم پاشو جیگر تو بخورم.

__ چرا بر خیزم؟

__ کارن جان؟

__ بر می‌خیزم افسون... بر می‌خیزم.

می‌دونست می‌خوام خرش کنم که کوتا اومد.
با غرغر به طرف در خونه رفت تا دست و
صورتش رو بشوره

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به این اخلاق بچگانه‌اش لبخندی زدم.

به سمت شومینه رفتم تا آماده شدن کارن فرصت کمی
استراحت رو دارم.

بهش نمی‌خوره یک مرد گنده باشه بیشتر شبیه یک
پسر بچه تخسه

مهرانگیز با همون لبخند شیرینش به طرفم اومد و
لیوان مسی حاوی شیر ولرم رو بهم داد.

_کمی شیر بنوش تنها چیزی ست که حالت را آشفته
نمی‌کند. حق داشت من بد و یار بودم شدیداً

لیوان رو از دستش گرفتم و با نیمچه لبخندی که بزور
روی لب‌هام نشوندم گفتم:
_سپاسگذارم مهرانگیز

با دست به بیرون خونه اشاره‌ی زدم.

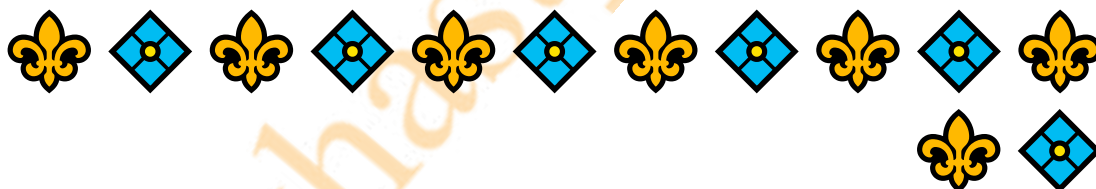
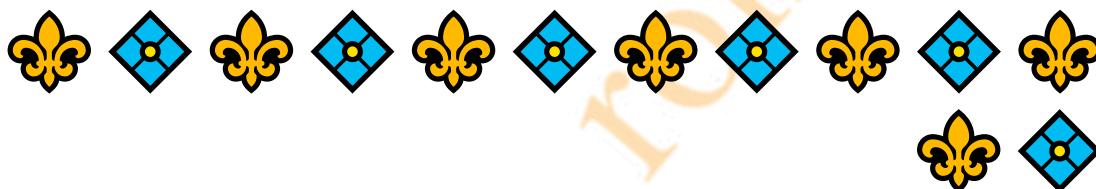
https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_خیلی اذیت میکنه چطور باهانش می سازی

باز هم لبخند این زن انگار اول لبخند بوده بعد دست و پا در آورده

_کارن مرد مهربانیست فقط کمی تن پرور است.



#فصل_دوم_افسون_زمان ⌚

#به_قلم_سما

#کی_ممنوع

#پارت 254

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_آره کمی تتبله! نمی‌خوای آماده شی؟

_محیا برای چه شوم؟

_بریم بازار کمی پارچه بخریم، من آرد و وسیله‌های
دیگه نیاز دارم.

_من پارچه دارم افسون هر کدام را که می‌خواهی
بردار برای تو

_نه مهر انگیز نمیشه که همش خونه‌ای شما باشم باید
برگردم کلبه‌ی خودم پس لطفا آماده شو

_تو زنی لجباز و یکدنده هستی این را می‌دانستی بانو

_آری و حال برخیز

با تاسف سری برام تگون داد و به طرف اتاق رفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

لفظ بانو من رو به گذشته نچندان دور میبره به همون
روزهای که اون سلطان قلبم بود.

یعنی الان خوشبخته؟

سری برای خودم تکون دادم و با یا علی گفتن بلند شدم.

شبیه یک توپ قلقلی ام کاش اینجا داستگاه
سنوگرافی بود، گاهی حس میکنم بچه هم قدو قواره
پدرشه از بس بزرگه با یاد آوری پدرش تکون شدیدی
توی شکم خورد و اعلام وجود کرد.

مهرانگیز میگه فرزندم پسره اما من دلم یک دختر
کوچولو میخواد با چشمهای پدرش...

میترسم فرزندم پسر بشه و شبیه اون، من میترسم از
فرزنددی که پسر باشه بخواد هر لحظه خاطرات پدرش
رو برام زنده کنه.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با حرکت دست‌های روی شونه‌ام از عالم هیروت
در اومدم و نگاهم رو دادم به کارنی که با دلسوزی
جلوم زانو زده بود و مهر انگیزی که با گریه تماشام
می‌کرد.

چرا گریه میکنه؟

کارن دستمالی رو به سمتم گرفت:
_ اشک‌هایت را پاک کن بانوجان

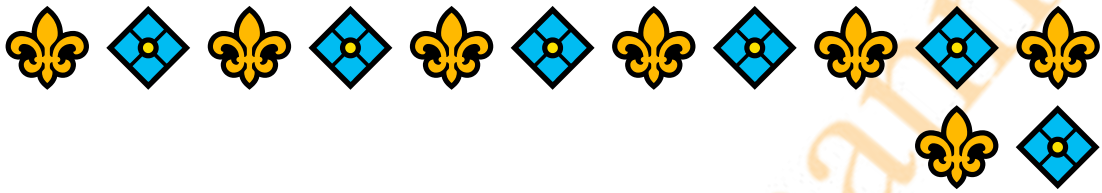
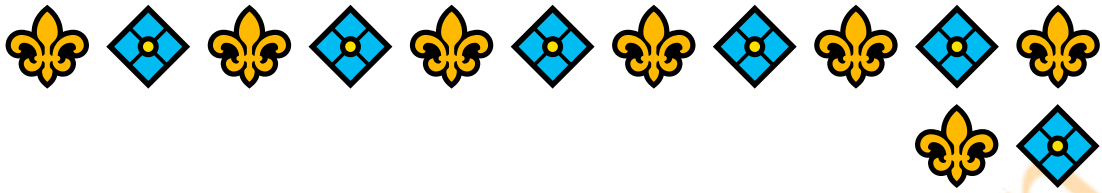
چند ثانیه مبهوت نگاهش کردم وقتی دستمال رو
دوباره جلوم تگون داد با تعلل ازش گرفتم و به سمت
صورتم بردم کی گریه کردم من؟
چقدر خوبه که ازم چیزی نمی‌پرسن و خودشون رو
به بیخیالی میزنن.

_ برای یک بازار نرفتن اینچنین اشک میریزی
افسون؟

خوب است مرا از خواب بیخواب کرده‌ای! اشک
ریختنت برای چیست؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#فصل_دوم_افسون_زمان ⏳

#به_قلم_سما

#کی_ممنوع

#پارت255

با طنز کلامش ناخواسته لبخند زدم، کارن خوب بلده
حالم رو خوب کنه مثل تمام این مدت که با
برادرانه‌هاش کنارم بود، هیچوقت ازم چیزی
نمی‌پرسه و می‌زاره توی حال خودم باشم و با منحرف
کردن ذهنم آرومم میکنه مگر یک برادر چطوریه؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

در جوابش گستاخانه گفتم:
_به توجه فضولی؟

_آ باز افسون بیگانه سخن گفت، برخیز دخترک که
حال نگذاشتی دمی بخوابیم به بازار برویم تا از دست
آزارت در امان بمانیم.

با لحن طلبکاری گفتم:
_من آزار میدم؟ یا تو یک ماهه قول دادی من رو به
بازار ببری؟

پشت چشمی برای قیافه وارفته‌اش و دهن گشادش که
در برابر پروی بیش از حدم باز مانده بود، نازک
کردم و تو دلم غر زدم "تنبل شاه عباس"
جوابش رو ندیدم آتیش می‌گیرم و از افسون بودن
درونی دور می‌شم.
وقتی ساکت میشه یعنی کم آورده.

بی توجه به کارن از خونه زدم بیرون

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هوای دل انگیز تابستان حالم رو جا آورد.
به سمت گاری رفتم و سعی کردم داخلش بشینم اما
مگه با این شکم قلمبه میشد؟

مهر انگیز با دیدن وضعیتم قهقهه‌ی زد که باعث شد
کارن هم از خونه بیاد بیرون و با دیدن حال روزم که
چطور در تلاشم برای نشستن، دهنش رو عین غار
باز کرد و خندید.

_کوفت...نخند... هی غول بیا کمک جای خندیدن

مهر انگیز مهر بانم به سمتم اومد و با تشری که بیشتر
شبیه نوازش مادرانه بود گفت:

_تو که می‌دانی با این حالت سوار بر گاری شدن
برایت دشوار است چرا این چنین تلاش بیهوده
می‌کنی؟ اگر به پورت آسیب رسد ما چه کنیم؟

_وای مهربی کمکم کن پدر سگ ببین من رو تو چه
وضعیتی انداخته...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

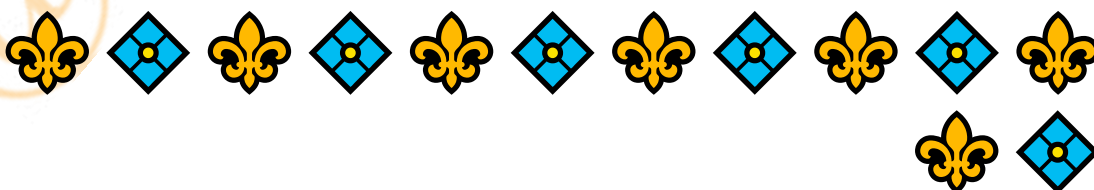
_حق با مهر انگیز است افسون چرا این چنین تلاش
بیهوده می‌کنی

به کارن که با ته مونده خنده داشت سرزنشم میکرد
نگاه کردم.

_خُبّه خُبّه تو کولاخ برا من زبون و انکن بیا کمک
کن بشینم از نفس افتادم.

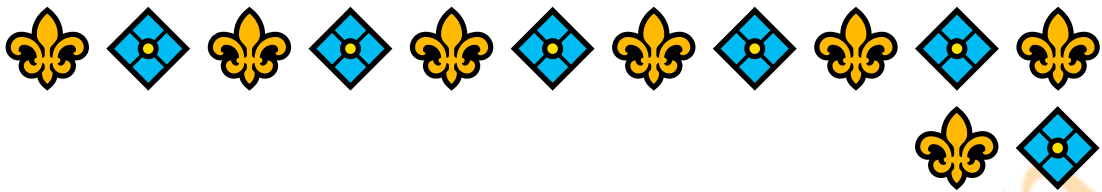
سری به افسوس برام تکون داد تو این چند وقت تقریباً
زبونم رو فهمیده بودند.

با کمک کارن و مهر انگیز داخل گاری نشستم لعنتی
هرکی من رو می‌دید فکر می‌کرد همین الانه که
زایمان کنم در حالی که کم‌کم چند ماه تا وقت زایمانم
ونده بود.



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



#فصل_دوم_افسون_زمان ⏳
#به_قلم_سما
#کپی_ممنوع

#پارت 256

به درختهای پر میوه اطرافم نگاهی انداختم.
دلم هوس آلوده کرد باید امروز حتما آلوده بخرم برای
درست کردن لواشک و آلوده...

از اینجا تا هگمتانه تقریباً دو ساعت راه بود.

با قرار گرفتن یک سیب مقابلم، به مهر انگیز چشم
دو ختم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

زن مهربونی که پنج ماه پیش وقتی اون عمارت
منحوس رو ترک کردم بهم کمک کرد و با کمک
همسرش کارن برام سر پناه ساختن

مهرانگیز دختر یک اشراف زاده آریایی بود و کارن
از نوادگان شاه آشوری ازدواجشون یه جورایی غیر
ممکن محسوب میشده چون کارن از خون آریایی نبوده
برای همین مهرانگیز بی توجه به اسرار پدرش برای
ازدواج با یک فرمانده رد سوم کشوری پشت می‌کنه و
به همراه عشقش کارن سارد و ترک...

هر دو قصد داشتند به هگمتانه بیان و اونجا با پول و
ثروتی که کارن داشته یک زندگی راحت رو بسازند
اما پدر مهرانگیز با لجبازی زیاد به همراه همون
فرمانده و سربازهاش به دنبالشون میان و تا جایی که
اونها رو مجبور میکنه به جنگل پناه بیان و یک
کلبه خرابه رو باسازی کنند و زندگی جدیدشون رو
اونجا شروع کنند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دقیقا جایی که من زندگی جدیدم رو شروع کردم وقتی
اون شب بارونی با اون حال خراب سر از خونه کارن
در آوردم شد آغاز زندگی جدید من...

من هم مثل کارن و مهرانگیز یک فراری بودم...

_افسون

با شنیدن صدای دل نشین مهرانگیز دست از مرور
گذشته برداشتم و نگاهم رو به چشم‌های میشی رنگش
دادم.

این دختر خدایی محبت بود انگار خدا نگاه کرده چه
اسمی قرار روش بزارن بعد بر اساس اون وجودش
رو شکل داده

_جانم

_کارن می‌گوید مراسم سروش به آتشکده رفته و به
درگاه اهورامزدا دعا...

https://t.me/darkhaste_romanhh

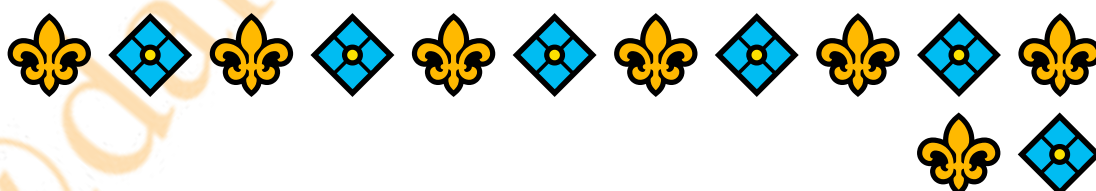
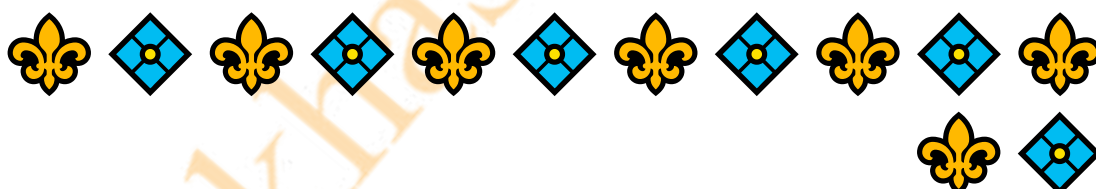
@darkhast_romannn

_بازار چی؟

_می‌توانیم پس از بازار برویم.

این نامردیه که به خاطر من اونا از همه چی بمونن
برای همین گفتم:
_برویم...

جز اون من هم تا حالا آتشکده رو ندیده بودم و دوست
داشتم ببینم.



#فصل دوم_افسون_زمان ⌚

#به_قلم_سما

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#کی_ممنوع

#پارت257

قبلا چند باری با الیا به بازار اومده بودم،
اما این بازار دست فروش‌ها و محلی هاست و اولین
بار ه که اومدم.

الیا... یعنی الان کنار عشقش خوشحاله؟
حتی با وجود کینه‌ی که ازش دارم بازم دلتنگشم.

آه از مهربونی مهرانگیز که دل من رو هم نرم کرد؟

فکر کنم یکی از بهترین اتفاق‌های که در عصر
باستان برام افتاد آشنایی با این مرد و زن بود.

افسون بیا این پارچه‌ها را ببین لطیف‌اند و نرم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به پارچه ابریشمی آتشی رنگی رو که نشون میداد
نگاهی انداختم هم جنس همون لباسی بود که برای
اولین بار در...
لعنت به من و خاطراتم

_آری زیباست اما برای فرزندم مناسب نیست.

به تایید سری تکون داد و همراه به حجره‌ی بعدی
رفتیم.

بازار محلی شلوغ تر و باحال تر بود. هر چیزی به
راحتی پیدا میشد از شیر مرغ تا جون آدمیزاد.

کارن برای تهیه آرد و گندم به آسیاب رفته بود،
تیرماه بود و کم کم باید برای پاییز و جشنها خزان که
اولی آواخر شهریور و دومی در مهر بود آماده
میشدیم.

اینها رو مهر انگیز بهم یاد داده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

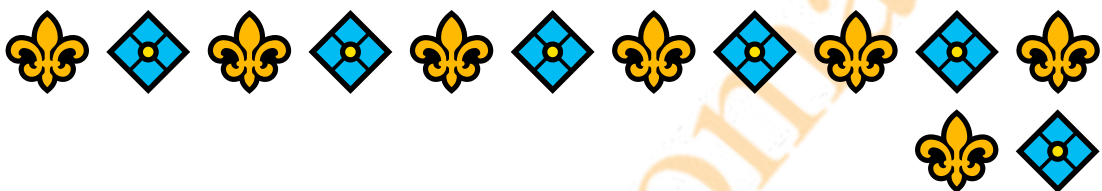
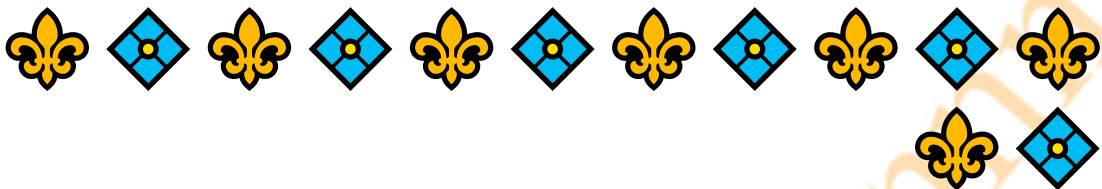
قبل از رسیدن به مهر انگیز گفته بودم چه چیزای
برای درست کردن لواشک و آلوچه و مربا احتیاج
دارم و اون هم لیستم رو به کارن گفته بود تا بلد از
تهیه آرد فراهم کنه برای همین من و مهری با خیال
جمع مشغول تهیه پارچه و وسایل ریز میزه شدیم.

وقتی به طرف گاری برگشتیم دست من پر بود از
پارچه های رنگی زنبیل و خوراکی های که ویار کرده
بودم.

و بیچاره مهری هم تقریباً وسایل من رو جابه جا
میکرد.

از اون طرف هم کارن داخل گاری رو پر کرده بود
از آرد و گندم برای یک تا دوماه و مرغ صندوق های
میوه کمی گوشت تازه برای قورمه (گوشت رو با
روغن حیوانی یا چربی خود گوسفند داخل یک ظرف
مسی میزن تا گوشت به حالت سرخ شده در بیاد در
گذشته این گوشت رو داخل پوست خود حیوان درست

می‌کردند. (و خرت و پرت‌های ضروری که برای
زندگی در جنگل لازم بود.



#فصل_دوم_افسون_زمان ⏳
#به_قلم_سما
#کی_ممنوع

#پارت 258

_این هم از آنچه که بانوان امر کرده بودند.

_سپاسگذارم کارن مهربانم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

عقم گرفت از این دل و قلوه گرفتن مهر انگیز و کارن

مرتیکه دو متری خجالت از ریش و پشمش خجالت
نمیکشه؟

_جمع کنید بابا حالم بهم خورد پاشین بریم آتشکده تلف
شدم با این وضعیتم از صبح دارم راه میرم.

کارن به لحن معترضه فقط خندید دقیقاً قهقهه زد
جوری که اطرافیان متوجه امون شدن
با مشت به بازوی عضلانی کارن زد و گفتم:
_کارن ببند دهنه تون توله آشوری

_باشد افسون باشد چرا میزنید؟

خدایی کارن جای نوه شاه بودن بهش می خورد نوه
تلخک خان دربار باشه با لبخند کمکم کرد سوار گاری
شم و مهر انگیزم هم به خاطر کمبود جا چفت من
نشست.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با حرکت گاری بچه‌ی لجبازم توی شکمم یه تکه
بزرگ خورد جوری که باعث شد بلند بگم:
_آخ

_افسون تو را چه شده؟

_افسونک حالت خوش است؟

به لحن نگران مهرانگیز لبخندی زدم و بی صدا لب
زدم:
_تکون خورد

رو به کارن که نود درجه به سمتم برگشته بود گفتم:
_نره خر مگه نمیگم نگو افسونک؟

قهقهه‌ی زد و با صدای که رگه‌های خنده داخلش موج
میزد گفت:

_ناز مکن بانو حالت که خوش است اگر بد بود
زبان‌ت همچون نیش عقرب بر جان بینوایم نمی‌افتاد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

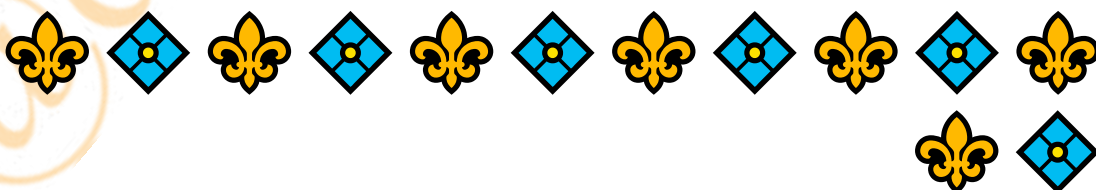
او را رها کن افسون، کارن است دیگر سرخوش
تن آسایی درد داری؟

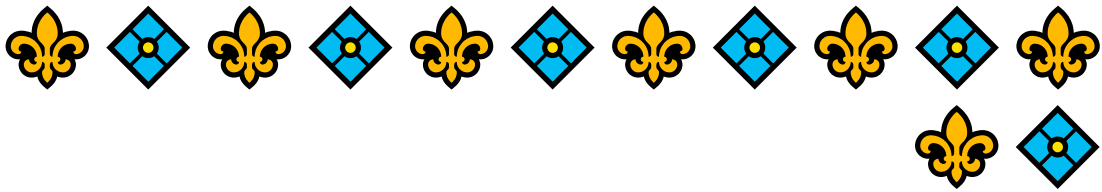
مهر انگیز جای آنکه پشتوانه شوی ات باشی بر علیه
من ستیز می کنی

نه درد ندارم،
رو به کارن اضافه کردم
خبه خبه حالا یه بار ازت دفاع نکرد شل دهن
باز هم قهقهه ی خوشش

این کارن امروز مشکوکه درسته همیشه شاد و
شنگول و شوخه اما تا این اندازه

به مسیر سبزی که به آتشکده منتهی میشد نگاهی
کردم، این جا همه چیزش بوی بهشت میده.





#فصل_دوم_افسون_زمان ⏳

#به_قلم_سما

#کپی_ممنوع

#پارت260

با رسیدن به آتشکده زیبای همدان که بعدها به
آتشکده بهرام گور یا بهرام همدان ثبت ملی شده،
لبخندی از ته دل زدم، این یک موهبت الهی که من
می‌تونم هر آنچه که آیندگان از اون به عنوان گذشته
یاد می‌کنن و سنگهای باقی مونده از اون زمان رو
پاس میدارن به طور واقعی و با کیفیت عالی ببینم.

مقداری از مسیر رو باید پیاده میرفتیم

آتشکده روی یک تپه نسبتاً بلند بنا شده بود و این برای
من حامله واقعا سخت بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با نفس نفس به دیوار ورودی آتشکده تکیه دادم به
سفارش کارن هم من و هم مهر انگیز شئل پوشیده
بودیم و کلاه شئل رو روی صورتمون انداختیم تا
خدایی نکرده کسی ما رو نشناسه
آتشکده‌ی زیبای بود اطراف ساختمون ستون های پهن
سنگی و وسطش هم از یک عمارت کوچیک سنگی
دو قسمته تشکیل شده بود.

خونه‌ها و اتاق‌های جانبی هم دور تا دور ساختمون
اصلی بود فکر کنم این اتاق‌های و کلبه‌های کوچک
محل اقامت مسئولین اینجااست.

من ترجیح دادم بیرون این مکان مقدس بایستم
شاید از نظر خیلی‌ها اینجا یک مکان دینی معمولی
باشه‌ام از نظر من این مکان جایگاهی مثل مسجد ما
مسلمانها، کلیسای مسیحی‌ها و یا کنیسه‌ی یهودی‌ها
داره و همونقدر مقدس و محترم پس ترجیح میدم منی
که به آیین این مردم نیستم بیرون این مکان بایستم و
اطراف رو دید بزنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

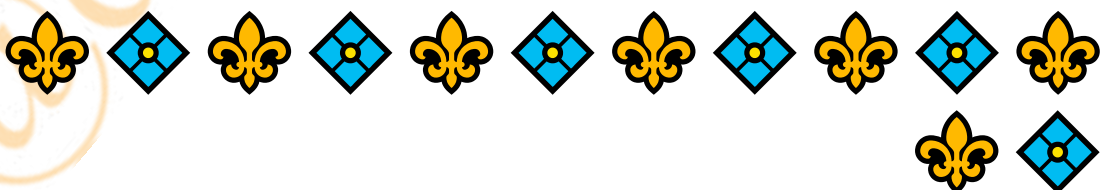
تقریباً کمی دور از آتشکده روی دامنه پشته تپه چند
درخت بزرگ زردآلو و میوه بود میوه‌های که از این
فاصله به راحتی می‌شد درشت بودنشون رو حدس
زد.

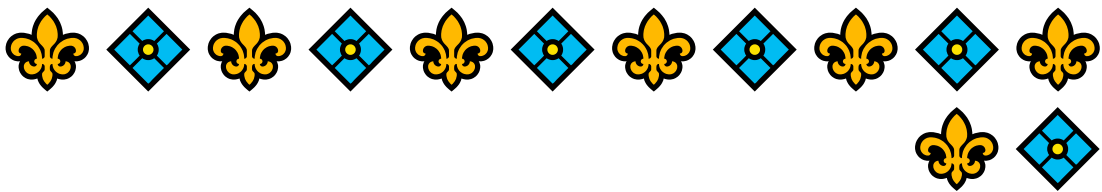
نگاهی به داخل آتشکده انداختم و با ندیدن کارن و
مهرانگیز بی اختیار به اون سمت کشیده شدم.

از پله‌های سنگی که کنارش یک جوی آب بود پایین
رفتم و با بدبختی خودم رو به درخت‌ها رساندم.

اگه ازشون میوه بکنم زشته؟
کاش اجازه می‌گرفتم.

همینجور درگیر بودم که صدای من رو از جا پروند.





#فصل_دوم_افسون_زمان ⏳

#به_قلم_سما

#کی_ممنوع

#پارت 261

_می_توانید از این میوه‌ها میل کنید بانو
به سمت صدا برگشتم حالا دیگه کاملاً پشت به آتشکده
و مسیر پلکانی بود و رو به روم مردی نورانی با
لباش سفید هم رنگ موهای سرش و ریشش ایستاده
بود.

_بله؟

_مگر این میوه‌ها شما را به اینجا نکشاند؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_آ راستش چرا اما باور کنید دست نزدم.
لبخندی که روی لب داشت صورتش رو دلنشین تر
میکرد. فکر کنم حدودا شصت ساله بود و از راهبان
اینجا

_می توانید میل کنید بانو این میوه ها صاحب اختیاری
جز اهورامزدا ندارد، و او این دارایی را برای
بندگان به ارمغان آورده

_یعنی اجازه دارم یه دونه بخورم؟

_آری بانو

از شنیدن این حرف بی اختیار خندیدم و به سمت
درختی که از شدت زیادی میوه سر خم کرده بود رفتم
و درشت ترین زردآلو که به نظر آبدارترین بود رو
چیدم به طرف حوزچه‌ی که توسط همون جوی آب پر
می شد رفتم و زردآلو رو داخل شستم و با ولع زیاد
داخل دهنم گذاشتم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مگه خوشمزه تر از این میوه وجود داره
از مرد تشکری کردم و اون برام سری تگون داد و
گفت هر چقدر می‌خوام می‌تونم از این میوه‌ها بخورم.

این بار به سمت درخت آلو رفتم اما قبل از اینکه دست
دراز کنم برای چیدن میوه، با وزش آرام نسیم، بوی
آشنای توی بینیم پیچید بوی به قدمت یک عشق، بوی
اون... با تعجب به اطراف نگاهی انداختم با ندیدن
کسی به خودم تشر زدم که خیالاتی شدم.

نگاهی به درخت پر بار میوه انداختم با شنید بوی تنش
اشتهام کور شد بی‌خیال میوه‌ها به سمت راه پلکانی
رفتم تا به آتشکده برگردم.

_کجا بودی بانو

آخرین پله رو طی کرد و با نفس بریده رو به کارن
لب زدم:

_اون...پایی...ن...میوه...وای...مُردم..

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

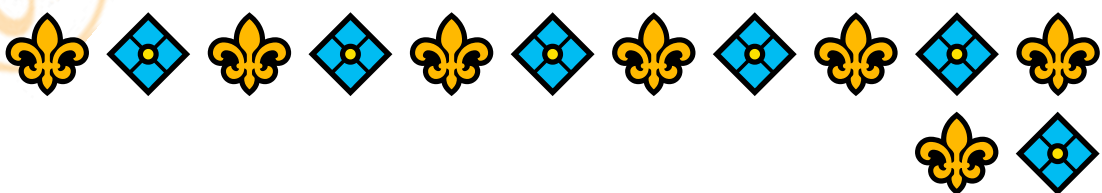
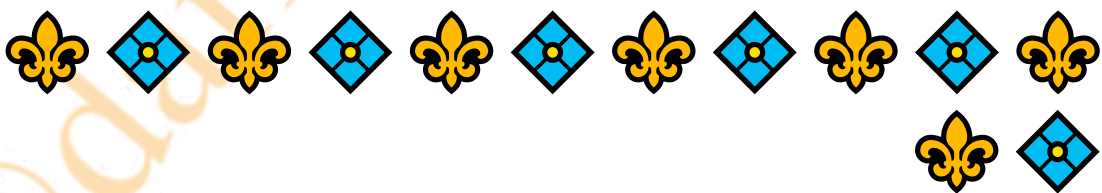
کارن با لبخندی که بزور کنترل میکرد تا به قهقهه
تبدیل نشه و به این مکان توهین نکنه به سمت اومد و
آروم گفت:

_باز چشم‌هایت چیزی را شکار کرد و پاهای تند
رویت در طلبش دوان شد آری؟

_آری

_امان از تو این بارداریت بیا برویم تا تمام آتشکده را
به غارت نبردی

_من غارت گرم؟ خود صاحبش اجازه داد گفت هر
چی دوست داری بخور من فقط یه دونه زرد آلو
خوردم.



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#فصل_دوم_افسون_زمان ⏳

#به_قلم_سما

#کپی_ممنوع

#پارت 262

_آری که غارتگری تو این فرزندت من و مهرانگیز
را تا کنون نخورید شانس آوردیم.

کدام صاحب؟

به راستی تنها یک دانه از آن میوه‌های آبدار را
خوردی؟

با مشّت به بازوی پر پیچ و خمش زدم

_مگه زهرمار خورده میشه تلخک خان؟

درضمن من فقط یکی خوردم، نمی‌دونم یه آقای سفید
پوش بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_باشد باشد تو راست می‌گویی بیا برویم تا شب نشده
خود را به سرای برسانیم.

با قهر رو برگردوندم و سعی کردم با تند راه رفتن از
کارن جلو بزنم گرچه با وضعیت من شبیه پنگونه‌ها
راه می‌رفتم و کارنم هر چند دقیقه یک بار با یک کام
بلند خودش رو بهم می‌رسوند و ریز ریز می‌خندید.

وقتی به گاری رسیدیم مهرانگیز رو دیدم که به گاری
تکیه کرد و با لبخند نگاهمون می‌کنه؟

_کجا بودی افسون؟

قبل از اینکه زبون باز کنم کارن پیش دستی کرد و
گفت:

_بانوی جوان میل زردآلوی آبدار آتشکده را کرده و
به آن سو روانه شده بود، میدانی مهرانگیز شاید
باورت نشود اما افسون تنها یک زرد آلو خورده...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

و بعد به حالت مسخرگی زد زیر خنده با چندش از ش
رو برگردوندم مردک گنده خجالت نمی‌کشه مسخرهام
میکنه!

_خوب کردی بانو جان، کارن به این شانس و
سخاوت اهورامزدا برای تو حسادت می‌ورزد اورا
جدی مگیر

_میدونم حسوده دراز خان بیا کمک کن راه بیفتیم تلف
شدم.

تقریبا نزدیک کلبه‌ها بودیم که کارن رو به مهرانگیز
گفت:

_او را دیدی؟ من او از نظر مقام در یک رده‌ایم هر
دو شاهزاده‌های شاهان پیشینیم.
در جنگ آوری هم برابریم او عاشق ستیز و جنگ
است من گریزان از خون کشتن.

https://t.me/darkhaste_roman_h

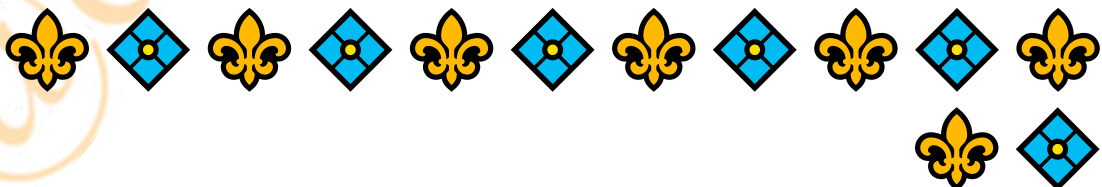
@darkhast_romannn

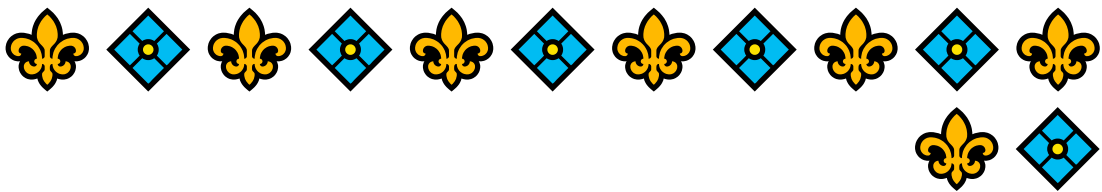
آری مرد بر ازندهیست بی شک اگر شاهزاده‌ی این
گیتی بود شاهی بزرگ می‌شد

از کی حرف می‌زنید؟

کارن بدون نگاه گرفتن از مسیر پیش روش گفت:
فرمانده آتانس، فرماندهی ارشد خشایار شاه، حاکم
هگمتانه و شاهزاده پیشین این گیتی از خاندان چهارم
است، از نوادگان تیرداد و عمو زادگان هخامنش...
برای عبادت اهورامزدا خدای نیکی ما به آتشکده آمده
بود اگر پی شکست نمی رفتی او را می‌دیدى به خوش
قامتى من نمى‌رسد اما زیباست و خوش بر رو...

کر شدم و مبهوت آتانس آتشکده بود چند قدمی من؟
برای همون بوی تنش سنسورهای بینی‌مو نوازش
کرد؟





#فصل_دوم_افسون_زمان ⏳

#به_قلم_سما

#کی_ممنوع

#پارت 263

کارن و مهر انگیز نمی‌دونستن من واقعا کیم فقط همون
شب اول که بهشون پناه آوردم گفتم همسر رو با زنی
دیدم و برای همیشه منزل رو ترک کردم و اونها بدون
پرسش اضافه بهم پناه دادن و حالا بعد از چند ماه
آتانس چند قدمی من بود و من نمی‌دونستم؟
چرا قلبم اینطوری نامنظم می‌کوبه؟
چرا بچه‌ام اینجوری بی‌قراری می‌کنه؟
یعنی یک حضور کوچیک از اون، یک ردپای
دردناک از طعم خاطراتش اینطور شوکه کننده است
برام؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تمام مدتی که کارن و مهرانگیز کمک کردن وسایل
رو به داخل کلبه‌ام ببرم سکوت کردم و در برابر
اصرارهای اونا مبنی بر اینکه تنها نمونم و به خونه‌ای
اونا برم جواب نه دادم دلم کمی تنهای میخواست کمی
شخم زدن خاطرات کمی مرور دلتنگی‌ها دلم یک
بغض آشنا از جنس عطر تن مردم رو میخواست
یک م بی‌قراری یکم لوس شدن برای هیچکس و یکم
ناز کردن برای تنهایم دلم بیتابی می‌کرد برای آتانس...

کلبه‌ی من خیلی کوچکتر از کلبه‌ی کارن و مهرانگیز
بود.

یک کلبه چوبی که یک سمتش پنجره رو به جنگل
داشت و تخت من هم اونجا بود و کنار تخت من با
فاصله‌ی کم شومینه قرار داشت روبه روی شومینه
یک میز کوچک و یک صندلی چوبی و یک مبل
حصیری بود.

طرف دیگهی کلبه چند قفسهی چوبی و یک گاز
هیزمی آهنی قرار داشت و البته یک قفسه بزرگ پر
از چوب خورد شده کا حاصل دست رنج کارن بود.

و یک انبار کوچک که پر بود از وسایل لازم برای
خوردن

در خونه بین قفسه‌ها و انباری و راهروی که به تنور
خونه و و البته یک اتاق کوچک برای نظافت ختم
می‌شد، قرار داشت همه کلبه از چوپ و سنگ بود و
نهایت ۶۰ متر هم نمی‌شد اما همین که از خودم بود،
برام شیرین و دل‌انگیزه

نمی‌دونم اون زرد آلو چی داشت که من دائم و
الگرسنه رو اینجور سیر کرد شاید هم یادآوری
خاطرات تلخ و شیرین گذشته اشتها رو به قهقرا برد.

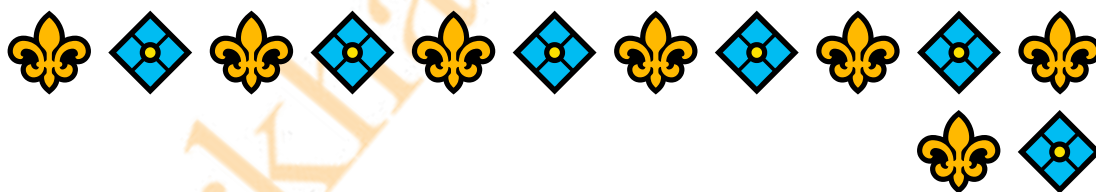
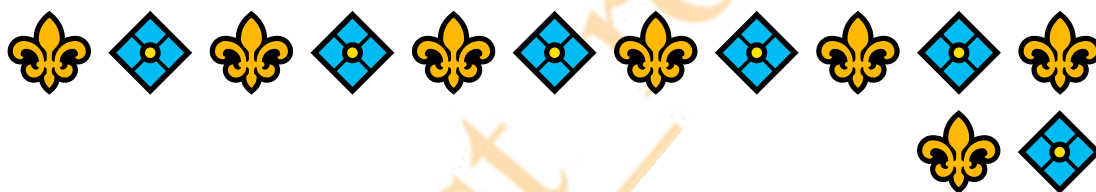
روی تخت نشستم و دفتر خاطرات ذهنم رو ورق زدم
از اولین لحظه‌ی که توی جنگل چشم باز کردم،
بیداریم توی عمارت، کلکل‌هام با آتانس، سردی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

رفتارش، خواب آشفته ام و آغوش گرم آتانس، خبر
اومدن مهراد، شروع رابطه‌امون، اومدن مهراد، سفر
برای شکار، یادآوری خطرات خودم و آریانا...

فاصله گرفتن آتانس، گنجینه و رازهایش، بازاد
رفتنامون، خیانت و آتانس و الیا، حرف‌های مهراد و
اون شب دقیقا همون شبی که من و سپید برای همیشه
عمارت رو ترک کردیم.



#فصل_دوم_افسون_زمان ⏳

#به_قلم_سما

#کی_ممنوع

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#آتانس

اسب دوانی در بیشه‌زار سارد آخرین کاری‌ست که
دلمان می‌خواهد انجام دهیم اما این رزمایش برای
آمادگی سربازانم نیاز است.

براستی که این شکار نیاز و مهم بوده و باید انجام
دهیم.

_سرورم قصد تاختن به آهوان تیز پا را ندارید؟

به این رجز خوانی اشکان پوزخندی بی‌صدا زدیم و
بر روی سرورم کمی خم شدیم.

_برو پسر می‌خوام چنان بتازی که همگان را پشت
سر جا بگذاری برو یار قدیمی

دمی بعد سرو همچون طوفان در میان پیچ و خم
بیشهزار می‌دوید.

تا به خود آمدیم در جنگل‌های حاشیه سارد تک و تنها
بودیم.

_چه کردی پسر؟ مرا به کجا آوردی؟

کمی جلوتر رفتیم، هیچ چیز جز جنگل در دیدرسمان
نبود، انگار گم شدیدیم.

_امان از سرکشی‌ات سرو گفتیم بتاز نگفتیم که ما را
در جنگل آواره کن، پسر چموش

هوا رو به تاریکی بود، و ما بی مقصد آواره...

با سو سوی نوری در دل سیاهی راه به آن سو روانه
کردیم.

با تعجب به آن چند کومه‌های (کلبه) چوبی نگریستم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چهار کومه کهتر و مهتر (بزرگ و کوچک)
خداوندگار سپاس گذارم که مرا اسیر گرگان درنده
نکردی و راهی نشانم دادی.

سرو را در نزدیکی کومه راندم،

_کسی اینجا نیست؟
دارنده(صاحب) کومه مهمان نمی خواهی؟
دمی بعد مردی درشت اندام از کومه بیرون آمد.

_کیستی؟

_رهگذرم راه گم کرده ام، مرا پناهی میدی تا صبحگاه
خود را به سارد برسانم؟

_از اینجا به سارد می خواهی بروی؟

به گونه ای پرسید که گوی سارد در نزدیکی رُم و ما
در پاسارگادیم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_آری چرا؟

_از اینجا تا سارد نیم روز راه است.

_چی؟
صدایم بلندتر از همیشه بود.

_یعنی چی که نیم روز تا سارد راه است؟

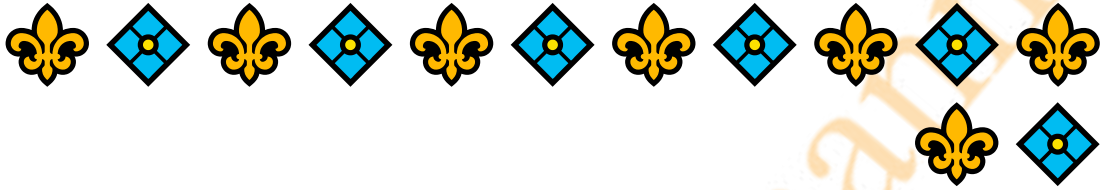
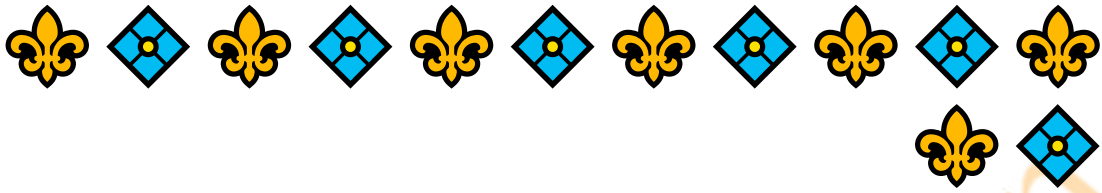
_نزدیکترین شهر به اینجا هگمتانه است.
مگر از کجا آمدی؟

_از هگمتانه برای شکار به جنگل‌های سارد آمده‌ام،
انگار اسبم مرا به بوی زادگاهش کشانده او راه بلام
بوده.

_پس راهی تا زادگاهت نداری امشب را مهمان ما
باش صبحگاه به هگمتانه برو از اینجا تا هگمتانه
ساعتی بیش نیست.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



#فصل_دوم_افسون_زمان ⌚

#به_قلم_سما

#کی_ممنوع

#پارت265

#آریانا

منو مهرانگیز این چند روز همش درگیر درست کردن و خشک کردن ذخیره زمستون بودیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تقریبا عصر کارمون تموم شد و برای جشن پایان کار
یکم شیرینی درست کردم، شام هم خوراک گوشت
گذاشتم.

با نفس، نفس خودم رو به کلبه کارن رسوندم

_کارن، مهری کجایی؟

_اینجايم بانو چه شده؟

با بدبختی به عقب برگشتم و کارن رو دیدم که دسته‌ی
هیزم پشتش بود و مهر انگیزم سطل شیر دستش

اگه من هم جای مهرانگیر بودم برای عشقم چنین
فداکاری می‌کردم؟

از آسایش و آرامشم می‌گذشتم و مثل یک زن روستای
شیربز می‌دوختم و نون می‌پختم؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

جوابش واقعا ساده‌است من این کار و برای آتانس و
الیا کردم، با لبخند غمگینی که حاصل یادآوری گذشته
بود گفتم:

__ خسته نباشید

__ سپاس بانو چه شده؟

__ شام پختم با شیرینی‌های که کارن دوست داره شب
رو بیاید کلبه‌ی من

__ آخر این چه کاریست افسون تو بارداری مگر نگفتم
خودم همه‌ی کارها را می‌کنم؟

با خستگی نگاهم رو به مهرانگیز شاکی دادم

__ حالا چی شده؟ من رفتم شما هم بیاید

__ قبل از اینکه بهشون مهلت جواب دادن بدم راهن رو
به طرف کلبه‌ام کج کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دو ساعتی بود که کارن و مهرانگیز به کلبه‌ام اوامده بودند، و کارن با دلقک بازی خاص خودش پدر دل و روده‌امون رو در آورده بود.

تازه شیرینی و سِر و کرده بودم که صدای پای اسب از بیرون کلبه باعث شد سکوت کنیم، چند ثانیه بعد با شنیدن صدای که به شدت به گوشم آشنا بود.

کسی اینجا نیست؟
دارنده‌ی کومه مهمان نمی‌خواهی؟

این دیگر کیست؟

نمی‌دانم کارن برو ببین چه کسی ست نکند...

آرام باش مهرانگیز این آشوب حالی برای چیست؟
افسون...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_هم؟

_تو را چه شده؟ حواست به مهر انگیز باشد.

_کارن نرو

_مهری می آیم

با کوبیدن شدن در توسط کارن به خودم آوردم.

_این دیگر کیست؟

_مهر انگیز

لرز صدام اونقدر بود که حواس مهر انگیز رو پرت
کنه

_تو را چه شده؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اون...اون مرد و ازم دور کن من رو...من رو پنهان کن

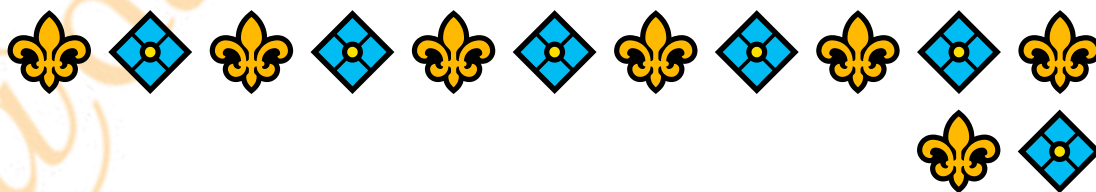
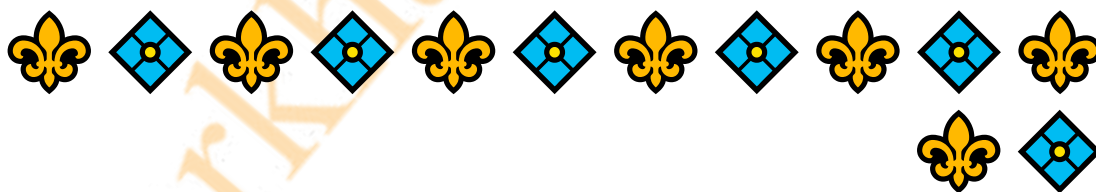
کدام مرد؟ تو آن بیگانه را می‌شناسی

فقط سر تكون دادم

افسون

التماست می‌کنم پنهانم کن نزار من و بینه باشه؟

باشد آرام باش آرام باش بانو



#فصل دوم افسون زمان ⌚

https://t.me/darkhaste_roman

@darkhast romannn

#به_قلم_سما
#کی_ممنوع

#پارت266

_آروم دورش کن باشه؟

مهرانگیز محکم دست‌هام رو فشرد

_باشد بانو

با ورود کارن به کلبه سکوت کردیم.

_راه گم کرده به هگمتانه می‌رود شب را مهمان
ماست.

_باشد کارن مهربانم او را به سرای ما ببر
افسون نیاز به کمی استراحت دارد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

با حرف مهرانگیز توجه کارن به جلب شد و باعث
شد کارن به سرعت به سمتم بیاد

_ افسون چرا رنگ به رخسار نداری؟

_ کارن اون مرد... اون رو دور کن نزار بفهمه من
اینجام باشه؟

_ کدام مرد، تو این بیگانه را می شناسی؟

_ کارن، اکنون نزد مهمانمان برویم بگذار افسون بعد
سخن بگوید برخیز...

_ اگر حالت خوش نبود صدایم کن باشد؟

_ باشه

با رفتن کارن و مهرانگیز خودم رو به پنجره رسوندم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آتانس پشت بهم رو به کلبه‌ی اونا ایستاده بود چقدر
دل‌تنگ قامت مردونه‌اش بودم یعنی اونم دل‌تنگمه؟

افسون احمق معلومه که نگران‌ت نیست اون فقط
نگران الیا می‌شه.

کمی بعد کارن و آتانس داخل کلبه رفتند و مهرانگیز
به سمت کلبه‌ی من اومد برای اینکه نفهمه داشتم دید
نیزدمشون سریع خودم رو به مبل رسوندم و روش
نشستم.

صدای ارام مهرا به گوشم رسید:
_افسون

_داخل شو

_مهمانمان گرسنه است می‌توانم خوراک ببرم؟ اکنون
بخواهم چیزی طبخ کنم زمان می‌برد.

_آره آره بزار

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با سختی بلند شدم و کمی از غذای که از شام مونده
بود رو داخل بشقاب چوبی ریختم به همراه شیرینی‌ها
و ظرف پر میوه و جام شربت داخل یک سینی بزرگ
گذاشتم و به دست مهر انگیز دادم

_سپاس بانو

_خواهش

_افسون... (تعلل داشت برای گفتن اما بالخره دلو به
دریا زد و گفت) هر چه شد من همچون خواهرت
هستم پس بدان راز دار خواهم بود.

_سپاس گذارم میدونم.
با رفتن مهر انگیز با حال آشفته خونه رو جمع و جور
کردم.

چرا اومده اینجا؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

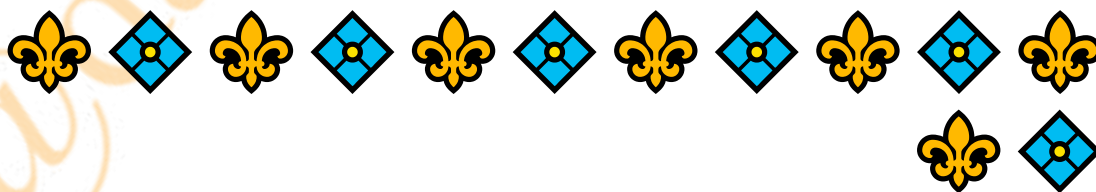
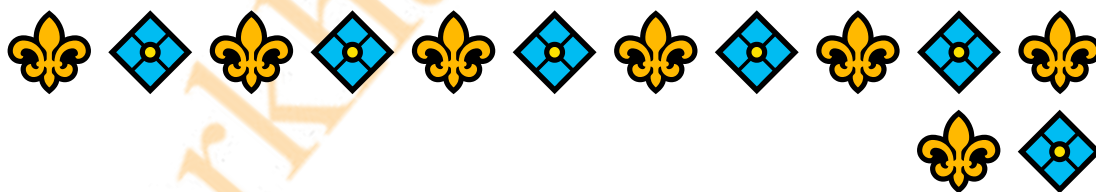
نکنه فهمیده؟

اما کارن گفت راه رو گم کرده

حال روحیم به قدری بد بود که روی جسم تاثیر گذاشته و بجه بی قراری می کرد.

شاید هم متوجه حضور پدرش شده که این طوری
بی‌تابی میکنه؟!!

آخ آتانس تو باهامون چیکار کردی؟
یعنی رسیدن به حکومت ارزش داشت که این بلا و
سرم بیاری؟



#فصل دوم افسون زمان

https://t.me/darkhaste_roman

@darkhast romannn

#به_قلم_سما
#کی_ممنوع

#پارت 267

#آتانس

با مردی که خود را کارن خطاب کرده بود داخل
کومه‌ی دیگر شدیم.

این مرد را قبلا کجا دیده‌ایم؟

با کمی تامل رو بندگان را باز و شغل را در آوردیم.

مرد مبهوت نگاهم کرد و به سختی سخن گفت:
_شاهپور آتانس؟

_مرا می‌شناسید؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

_مگر می‌توان فرمانده ارشد سرزمینم را شناسم؟

لبخندی به سخنان راست و نیکش زدیم.

_تو نیز در نگاهم آشنایی اما به یاد نمی‌آورم کجا دیدمت.

_من کارن زمانی سربازتان بودم.

سرباز من؟ نگاه آشنایش چیز فرا تر از یک خدمتگزار است. او... او....

کارن بی شک یک شاهپور آشوری و فرزند اشکیور است.

_به یاد ندارم شاهزادگان را به خدمت گرفته باشم.

قهقهه‌ی بی‌پروایش کومه را لرزاند.

_پس مرا شناختید شاهپور جوان

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اینگونه خطایم مکن کارن من تنها فرماندهی این
گیتی ام نه بیشتر

فروتنی تو زبان زد است در این سرزمین پسر
سپهراد

اینگونه نیست.

کارن قدمی جلو آمد

می توانم رفع دلتنگی برای آغوش یک دوست قدیمی
را درخواست کنم؟

با خنده او را به آغوش کشیدم.

با ورود بانو جوان همراه کارن، از آغوشش جدا شدیم
حال آن زن را شناختم او مهرانگیز دختری از خاندان
دهم است، ازدواج آنها آشوبی در سارد به راه انداخت
مگر می شود، شناختشان؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_سر...سروم

_بانو مهر انگیز

_خداوندگار! شما...

_آری بانو فرمانده آتاسم

دمی بعد هر سه ما در کنار آتش فروزان نشستیم.

_این خوراک بهترین خوراکی بود که تاکنون خوردم
بانو!

_این را خواهرم درست کرده نه همسرم!

_خواهرت؟!!

_آری او در کومه‌ی دیگر است.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

__اینجاست؟

__آری اکنون خفته باردار است، تو چه کردی شنیده‌ام
با بانو آریانا دختر زردوان پیمان بستی

با یادآوری آنچه بر ما گذشته در دل بر خود افسوس
خوردم.

__آری با آریانا پیمان بستیم اکنون به پاسارگاد رفته،
زردوان را در مسیر هگمتانه کشتند و آریانا بیمار شد
اکنون برای آرام گرفتن به پاسارگاد رفته.

یزدان مرا برای این نیرنگ ببخشد.

__به راستی زردوان مرده؟ آن مرد حيله گر جز
نیرنگ کاری نمی‌کرد.

__آری به راستی که نیرنگ کار او بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

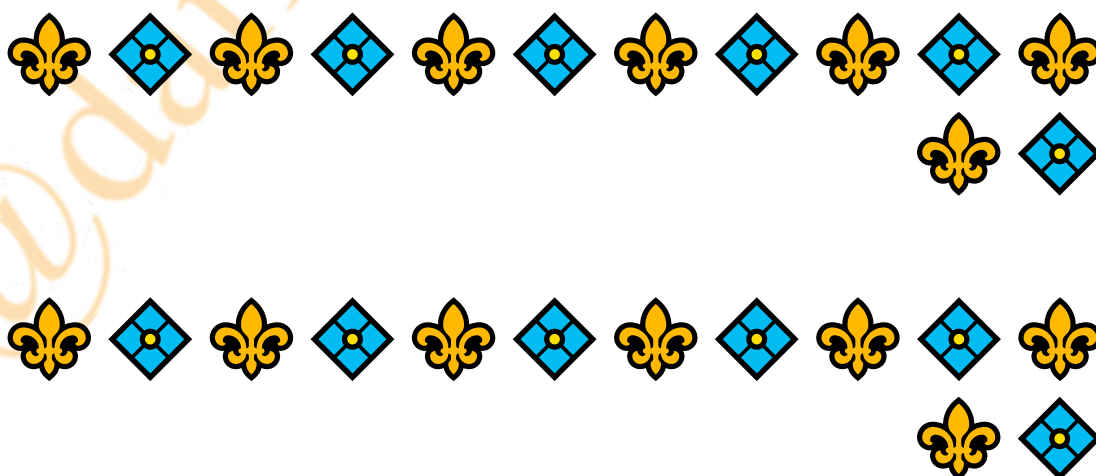
با آریانا چه کردی در جوانی اورا دیده‌ام دخترک در
همان کودکی مرا یاد اهریمن می‌انداخت.

افسون هر چه بود اهریمن نبود او یک هدیه از سوی
یزدان برا ما بود.

اینگونه نیست داستانش دراز است و من ناتوان...

یزدان مرا ببخشد، بیا دمی آرام گیر
لبخندی دردمند لب‌هایم را پوشاند با کارن همراه شدیم
تا دمی خفته و درد گذشته را از یاد ببریم.

گرچه این درد زخمی کاریست و در جانم ریشه
دوانده



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#فصل_دوم_افسون_زمان ⌚

#به_قلم_سما

#کپی_ممنوع

#پارت268

#آریانا

تمام شب چشم روی هم نذاشتم فکر و خیال گذشته
خواب رو ازم گرفته بود.

آتانس اینجاست در چند قدمی من اگه بفهمه من
باردارم چیکار می‌کنه؟ باز هم میره سمت الیا؟

با شنیدن صدای از بیرون تن خسته‌ام رو ازت تخت
جدا کردم و خودم رو به در و پنجره‌ی جلوی خونه
رسوندم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آتانس من مرد جذابم با همون اخم همیشگی به همراه
کارن رو به روی اصطبل کوچیک اینجا ایستاده بود و
افسار سرو رو به دست داشت.

ناگهان برگشت و به طرف من نگاه کرد از ترس
سریع پنهان شدم.

فهمید؟

خدایا نفهمیده باشه

بعد از چند دقیقه دوباره نگاهی انداختم آتانس کارن
رو در آغوش گرفت و سوار اسب شد و به تاخت
رفت.

اون رفت من پشت پنجره خیره جای خالیش مُردم و
زنده شدم.

نگاه از مسیر رفتنش گرفتم و به کارنی دادم که منتظر
تماشام می‌کرد فکر کنم زمان معود رسیده و باید
بهشون توضیح بدم چه خبره؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

__ ماه‌ها قبل من در بستر همسرم زنی را دیدم که
باعث شد از عمارتش رانده و به جنگل پناه بیاورم.

__ چی؟ چی می‌گوی افسون

بی توجه به لحن شکه شده مهر انگیز ادامه دادم.

__ من آریانا دختر زردوان از خاندان نهم هستم،...

قیافه خشک شده‌ی کارن و چشم‌های درشت
مهر انگیزم باعث نشد سکوت کنم.

__ مادامی که به همراه پدرم به هگمتانه می‌امدیم
غارتگران بر ما تاختن و همه را کشتند جز من،
پاتیس پزشک مخصوص آتانس گفت که سرم ضربه
دیده و برای همان هر آنچه که به گذشته و خانواده ام

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مربوط می‌شده از یاد بردم، فراموشی شد درد بی درمانم.

بعد از آن واقعه، آتانس خود را همسر مخاطب کرد
روزها از پی هم گذشتند من خوشبخت بودم تا
اینکه... شب جشن شکر گذاری پیوندمان خبری به من
رسید مبنی بر آنکه آتانس و الیا ندیمه عاشق و معشوق
هم هستند و من تنها وسیله برای قدرت بیشتر آتانس
بودم.

باور نکردم اما وقتی آتانس نیمه شب ترکم کرد و با
من سردی نمود به چشم دیدم که الیا پس از تاریکی به
سرای او میرود.

برای آنکه آتانس را به معشوقه‌اش برساندم عمارت را
ترک و آواره‌ی جنگل شدم...

تو... تو آریانا هستی؟

انگار کارن یک کشف بزرگ کرده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دروغگوی کلاش، صبر کن ببینم تو آتانس رو از کجا
میشناسی؟

_یادت رفته بانو من خود یک شاهپورم مگر می شود
اورا نشناسم دوست کودکی ام را؟

_کارن تو به اون نمیگی من اینجام مگه نه؟

_او نمی داند تو فرزندش را حمل می کنی؟

_نمی دونه، نمیگی مگه نه؟

_باید بگو...

_کارن تورو جون مهرانگیز نگو باشه؟

_کارن به کسی چیز نخواهد گفت مگر نه کارن لحن
قاطع مهرانگیز باعث سکوت من و کارن شد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ چرا نگویم؟

_ تو دوش به آتانس گفתי خواهرم اینجاست پس مثل
یک برادر رفتار کن

_ از حمایت مهرانگیز قلبم گرم شد.

_ افسون تو نیز از یاد ببر همسر او بودی زین پس تو
خواهر کارن و ما هستی...

**

روزها از پس هم می‌گذشتند و شکم من گردتر و
خودم تپل‌تر می‌شدم دیگه واقعا به این باور رسیدم من
از نسل پنگون‌هام

از شبی که آتانس رو دیدم سه هفته می‌گذره تحرک
بچه‌ام بیشتر از قبل شد و حال من گرفته تر تنها خبر
خوب این روزا خبر بارداری مهرانگیز...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کارن مثل یک پروانه دور شمع زندگیش می چرخه و
به گونه‌ی رفتار می‌کنه که به مصادق همون کلمه‌ی
یارو بار شیشه داره رسیدم.

یعنی اگه خودم حامله نبودم شک نداشتم که مهر انگیز
بار شیشه داره.

_ افسون

_ هوم

_ به چه چیزی اینچنین عمیق فکر می‌کنی؟

_ به تو

_ من؟

_ آره مهربی دارم بهت حسودی می‌کنم.
مهر انگیز سریع از روی سنگ کنارم بلند شد و رو به
روم نشست و دست‌های تپلم رو توی دستش گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ چرا بانو جان
همونجور که نگاهم رو به تبلور آب‌های نیلی رنگ
رودخونه می‌دادم زمزمه کردم.

_ تو خوشبختی چون کارن مثل یک فرشته مراقبه اما
من چی؟ اصلاً آتانس نمی‌دونه باردارم

_ افسون؟

_ هوووم

_ این مسیری‌ست که خودت خواستارش شدی، غم و
اندوه را رها کن به کودکت آسیب می‌رسد بانو

نگاه گرفتن از این رود خروشان کار سختیه اما
سخت‌تر از اون نگاه کردن به قهوه‌ی های مهرانگیزه

_ خوبم مهرانگیز چرا نمیری پیش کارن تا باز سرو
کله اش پیدا نشده و آرامشم رو بهم نریخته؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_باشد بانو رفتم.

با رفتن مهر انگیز دستم رو وارد لباسم کردم و
امانتی که پنج ماهه همراهه رو بیرون کشیدم.

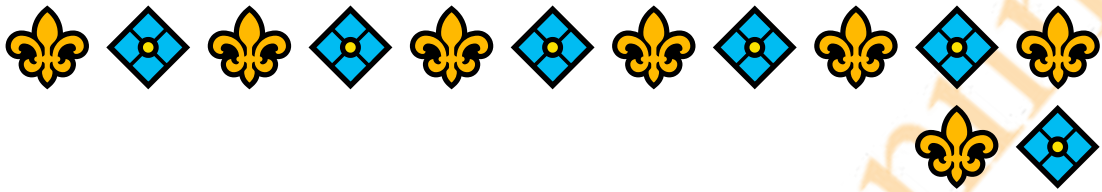
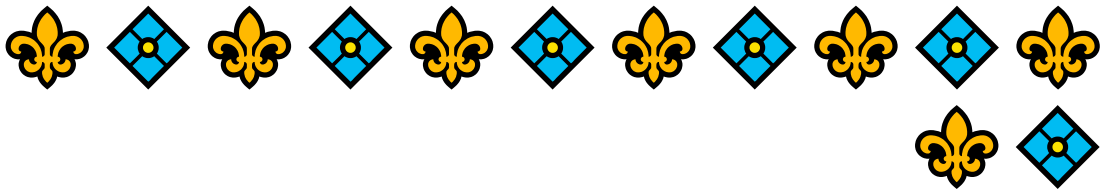
بهش نگاهی کردم و این برق سرخس باعث نقش
بستن یک پوزخند روی لبم شد،
گردنبند قدرت چیزی باعث برگشت من به زندگی
خودم و باعث به قدرت رسیدن مرد من میشه؟
مرد من یا مرد الیا؟

لمس گردنبند باعث ایجاد جریان قوی داخل شریان هام
می شد جریانی از جنس قدرت، حتی کودک در بطن
هم این قدرت و حس می کرد.

خون مهران توی رگ های پسر من هم هست
شهادت من شاه زاده ی بی تختم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



#فصل_دوم_افسون_زمان ⏳
#به_قلم_سما
#کی_ممنوع

#پارت 270

مغزم بی اراده جورچین خطرات را ردیف کرد.
گردنبند رو روزی که متوجه بارداریم شدم پیدا کردم.

داخل صندوقچه‌ی بود که از پاسارگاد روز عروسم
برام آورده بودند یادمه شبی که عمارت رو ترک

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کردم، لحظه‌ی آخر صندوقچه رو دیدم و بی اراده برداشتمش.

یک هفته بعد از دیدارم با مهرانگیز، به کمکشون اینجا مستقر شدم.

همون روزهای که حالت تهوع و سرگیج‌هام آغاز شد و کمتر از یک ماه بعد شکمم بالا اومد.

و من فهمیدم علاوه بر سکه و پول و جواهراتم و صندوقچه‌ی که تا اون روز وقت و ارسی‌ش رو نداشتم، فرزند آتانس رو هم با خودم آوردم.

همون روز از شدت بی‌حالی و کلافگی با اعصابانی که شامل فهمیدن بارداریم بود

همه چیز رو بهم ریختم این وسط صندوقچه‌ی آریانا هم روی زمین افتاد و محتوایش پخش شد وقتی قصد کردم جمعش کنم متوجه شکستگی کفش شدم و وقتی خواستم سر همش کنم چیزی و دیدم که باور نمی‌کردم گردنبند سرخ رنگی که جا ساز شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

وقتی لمسش کردم انگار بهم برق وصل شده باشه
برقی که از شوکش تمام خاطرات و افعیم برگشت این
برگشت حافظه با مرور و دیدن خاطرات آریانا یکی
بود.

من حالا می‌دونم کیم و از کجا اومدم حتی می‌دونم
چطور برگردم، اما دو چیز مانع برگشت من دنیای
واقعیم شد
فرزندم و عشقم به آتانس...

دستی به شکم درشتم کشیدم شک ندارم شهدادم به
پدرش کشیده و پسر درشت و قوی می‌شه!

شهداد یعنی هدیه شاه، آتانس یک شاهزاده است و اگر
گردنبند سرخ رو بدست می‌آورد بی شک شاه می‌شد
و الیا هم ملکه‌اش بود.
و پسر من ممکن بود ولیعهدش باشه

اما من همه‌ی اینها رو نا خواسته تباه کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بارها خواستم گردنبد رو یک جور به آتانس برسونم
تا به چیزی که به خاطرش من رو قربانی کرد برسه
اما ته دلم نمی‌خوام که آخرین دستاویزم برای برگشت
رو از دست بدم، پس گردنبد رو به گردنم آویزون
کردم.

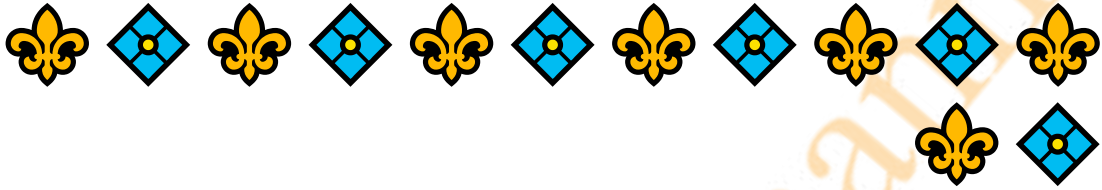
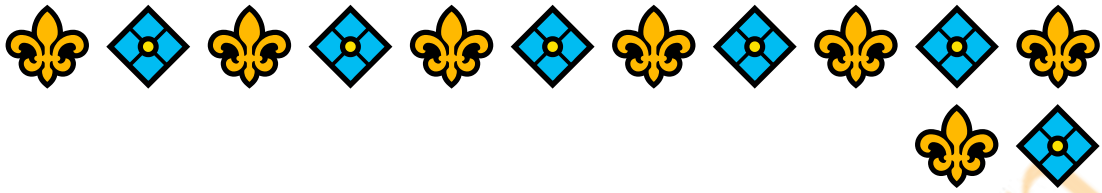
من بی‌خیال آشفته بازار آینده‌ی که ممکنه به خاطر من
ایجاد بشه شدم خودخواهم مگه نه؟
حتی گاهی فکر می‌کنم که شهادت من قراره قدرتی که
به مهران بخشیده بود رو به دست بگیره شاید یوی از
دلایل انتخاب اسمش همین بوده اون یک شاهزاده
است یک شاه...

باز افکارم من رو به گذشته بردند به اون روز نحس

چند ماه قبل درست وقتی که از الیا پرسیدم اگه بفهمی
دو نفر عاشق هم هستند و تو مانع شدی چیکار
می‌کنی؟ و اون گفت میرم همراه الیا به اتاق آتانس
رفتم تا...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#فصل_دوم_افسون_زمان ⏳

#به_قلم_سما

#کی_ممنوع

#پارت 271

#آتانس

_مگر_نگفتیم_قشون_سارد_مرزهای_باختر_(غرب)_را
پوشش_دهد؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چرا باید ناشناسان بر مرز ما بتازند و کومه‌هایمان را
آتش بزنند؟

__ سرورم در استانه سروش* بود و ما غافل شدیم.

سخنانش دروغ و فریبی بیش نیست او مردم مرا به
خطر انداخته.

__ غافل شدید از چه؟ از جان مردمانما؟

__ سرورم

غریدم:

__ ساکت شو مرد

__ آرام باش اتانس

__ آرام باشم هومان دیده‌ی چه بر سر زنان و مردان من
آوردند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ آرام باش، من به آن سو را وانه خواهم شد این آشفتگی
حال برای چیست مگر بار اولشان است؟

از میان دندان‌های که خصمانه قصد دریدن این مردک
را داشت غریدم:
_ هومان

_ هیس آرام باش آتانس خشمت جز شوریدگی افرادت
و مخالفتشان چیزی در بر نخواهد داشت.

حق با هومان است این ایام جز خشم از سوی من
چیزی به دیگران نرسیده پس عقب گرد کردم و خود
را به معرکه‌ی سربازانم رساندم، شک ندارم چکاوک
شمشیران مرا آرام خواهد کرد.

*سُروش (در اوستا به نعی فرمانبردایست
سروش ایزدی است که زمزمه کردن و نیایش را به
مردم اموخته او ایزدی است که قبل از طلوع آفتاب
بانک زده و مردم را به نیایش پروردگار فرا
می‌خواند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

در ایران باستان هفدهم هر ماه جشن سروش برگزار می‌گردد اما این جشن در هفدهم فرودین از اهمیت بیشتر برخوردار بوده و سروشگان نام دارد...

ادامه‌ی مطلب در قالب عکس ارائه میشه پیشنهاد می‌کنم حتما بخونید (عالیه)

صدای برخورد شمشیرها به هم، مرا به آرامش فرا می‌خواند.

امروز حالم دگرگون است پیش است، ماه‌هاست که مبارزه تا پای مرگ کار هر روزه‌ی من است.

الان چهار ماه و هفده روز از روزی که در عمارت غربی بودم می‌گذرد درست پس از رفتن افسون من نیز بعد از ده روز آن عمارت را برای همیشه ترک کردم و به عمارت اصلی آمدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پس از خیانت افسون و عزیزانم و ضربه‌ی کاری
مهراد آن عمارت جز درد و افسوس برایم چیزی به
ارمغان نیاورد.

_برادر...
با سر و روی خیس از عرق به عقب باز گشتم.

_خواهر

خواهرم، دختر هومان به پاس آنکه من نیز فرزند
خوانده‌ی هومانم کمک‌های بسیاری به حالم کرده، او
مرا در پاسارگاد یاری نمود تا آریانا را بشناسم.

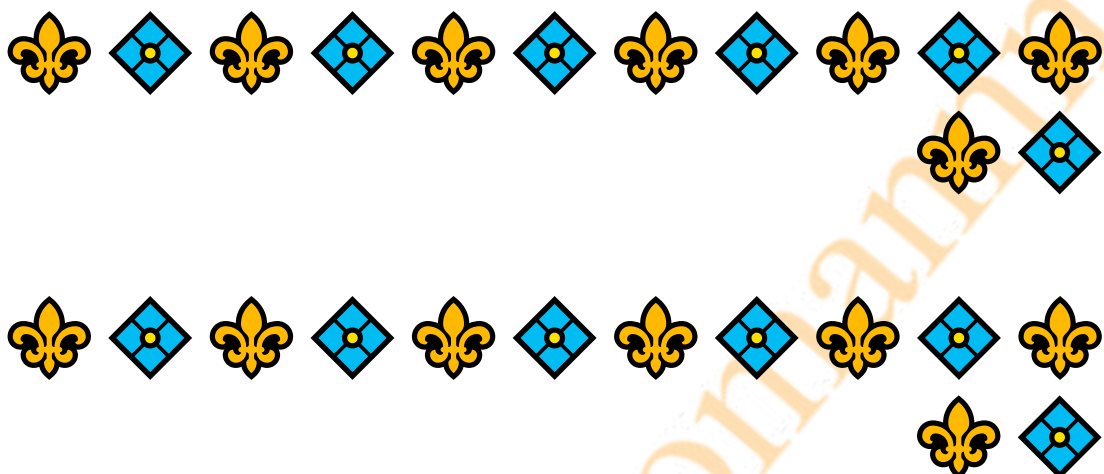
تمام روزهای که افسون مهمان عمارتم بود در قالب
الیا یاری‌ام نمود تا از او خود در گزند نااهل‌ها و
نارقیق‌ها حفاظت نمایم.

او مهربان‌ترین خواهری‌ست که یزادان می‌توانست به
من ارزانی دهد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_بلی پاکدخت مهربانم



#فصل_دوم_افسون_زمان ⏳
#به_قلم_سما
#کی_ممنوع

#پارت 272

#آتانس

۶ ماه قبل از جدایی_ هگمتانه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

باور اینکه آن دخت فریبا قرار است بانوی من شود
سخت و دشوار است.

کمتر از ساعتی دیگر فرزند من در بطن او خواهد
بود.

و برای همیشه او اسیر من می ماند مگر می توان بی
او زندگی کرد؟

حرف های صبحگاه هومان در سرم رژه میرفت.

(_آتانس درست است تو به خون پاک برای نابودی
این گنجینه نیازمندی اما نمی توانی افسون را در این
دنیا پایبند کنی!

_چرا نمی توانم مادامی که او فرزند مرا داشته باشد
این شدنیست

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

آن دختر مال این دوران نیست باید بعد از نابودی
گنجینه راهی سرزمینش گردد

نمی‌توانم هومان افسون سهم من از این گیتی‌ست

بودن آن دختر در اینجا جز سختی برای نسل‌های
بعد نخواهد داشت این را پیشگو می‌گوید.

پیشگو پیشگو خدا لعنتش کند با این پیشگویی‌ش
افسون همسر من است و همسر من خواهد ماند.

او همسر تو می‌ماند اما نه در این دوران بودنش
مرگ و خون ریزی دارد آن دختر گرچه بخت بلندی
دارد اما بند بند وجودش بوی خون‌های ریخته‌ی
فرزندان مهران را می‌دهد

کافی‌ست هومان من از افسون دست نخواهم کشید او
همسر من است و همسر من می‌ماند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

او هدیه مهران برای من است مگر من تا کنون در
این زندگانی خوشی را چشیده‌ام؟

_آتانس

نالهی هومان آرامم نکرد که هیچ حال آشفته‌ام را دامن
زد او نی‌دانست بر من چه گذشته

_او را می‌خواهم بیشتر از جانم... (

ندیمه خبر آورد که پیکی از سارد آمده و انتظارم را
می‌کشد.

مادامی که وارد سرایم شدم هیچکس را ندیدم قبل از
خارج شدن چشمم به پوستین افتاده که بر روی تخت
بود.

_این دیگر از کجا آمده؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

(از یار وفا دارتان به شما آتانس فرماندهی ارشد
سرزمینم

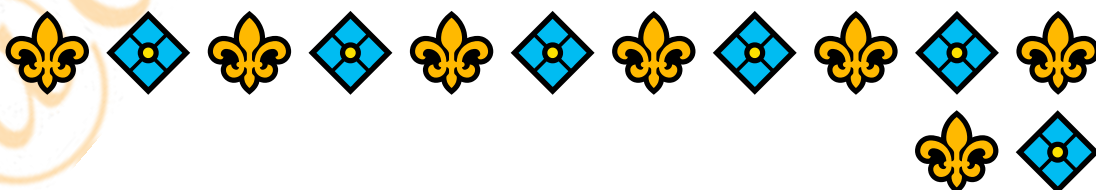
من یار شما ساوش حامل پیغامی مهم هستم سرورم
طبق خواسته‌ی شما من متوجه شدم همسرتان آریانا به
طور مخفیانه با مهراد رابطه دارد، به گونه‌ی که هیچ
چیزی در میانشان پنهان نیست.)

ساوش مردی بود که جاسوس من است.

این چنین سخن گفتن با او بیگانه است.

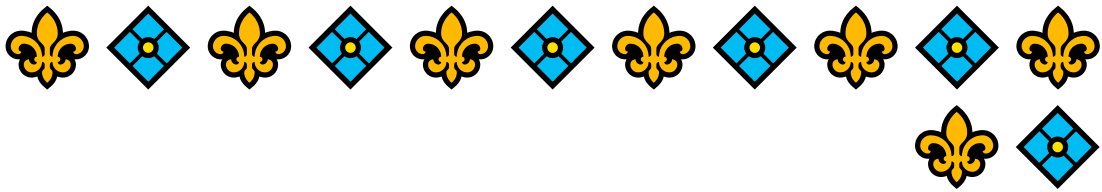
بی شک این نامه دسیسه‌ی بیش نیست بی‌توجه به
آنچه که خواندم روانه‌ی سرایم با افسون گشتم.

دخترکم در انتظار من است.



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



#فصل_دوم_افسون_زمان ⏳

#به_قلم_سما

#کی_ممنوع

#پارت 273

افسون آتش است همان گونه فروزان همان گونه مقتدر
او مرا می سوزاند.

آرام نزدیکش شدیم و او را در بر گرفتیم.

تن ظریفش تنها برای آغوش من ساخته شده و این مرا
خوشنود می کنند.

آرام پیچ زدیم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_آریانا

در آغوشم لرزان لب به سخن گشود:
_بل...ی

_هراسان مشو ما به تو گزندی نمیرسانم.

بوی عطر گل‌های همیشه بهار می‌دهد عاشقانه تنش
را می‌پرستم.
_نمی‌هراسم.

نمی‌هراسید نه از یکی شدن تن‌هایمان اما نمی‌دانم چرا
آرام نبود.

دست‌هایم تنش را ستایش می‌کردند و شامه‌ام بویش را
نفس می‌کشید.

این دخترک خدای من است او هدیه اهورامزداست.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از این فاصله‌ی که لباس‌ها بین تتمان انداخته بود
خشمگین بودم اما برای آرامش دخترک تک تک
لباس‌هایش را به سختی با حالی دگرگون در آوردم.

طعم تنش را هیچ‌کجای این سرزمین ندیدم.
پوست نرمش آفریده شدا بود برای بی‌قرار کردن چشم
و جانم

حال نالانش مرا بی‌تاب تر از پیش کرده و جانم را به
یغما برده بود.

دل‌مان کامل تنش را می‌خواستیم.
نفس‌زنان پیچ زدیم؟
_آریانا می‌توانیم...

بانگاه آتشینش این اجازه را داد و مرا از خود بی‌خود
کرد.

حرکت بدن‌هایمان بی اختیار بود حس آدمی را داشتم
که در وجود دیگری به اسارت کشیده شده

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حس خوشایندم قابل باز گو نبود.
ماه‌دخت من (ماه من خودمون داره نازش میکنه
مثلاً) بکر بود و تازه به گونه‌ی که مرا افسون کند به
راستی که افسون است.

نگاه دردمندش و رخسار سپیدش گواه حال
ناخوشایندش بود.

باید اینگونه باشد ماه‌دخت من بکر است ناب
با بوسه‌های مشتاق او را به آرایش فرا خواندیم کمی
بعد حال هر دو خوش بود جان‌هایمان آرام اما با
ندیدن خون پاک تمام حال خوشم تباه گشت.

(همسر شما آریانا هیچ چیز پنهانی با مهراد ندارد.)

(سرورم بانو آریانا با فرمانده مهراد در باغ هستند)

افسون پیش از من هم‌بستر مهراد بوده؟
اگر چنین نیست پس چرا امروز در باغ با شادی و
خنده کنار مهراد زمان می‌گذرانند؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

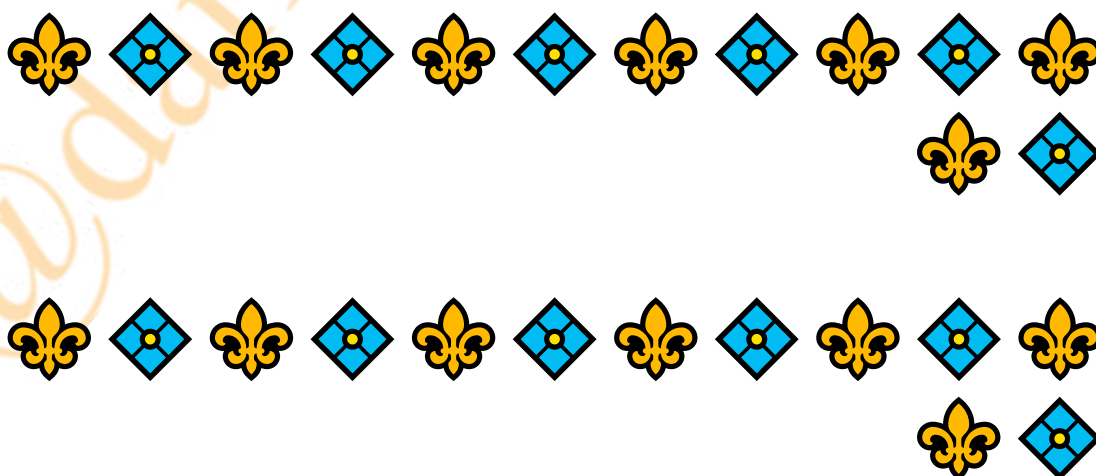
باورم نمی‌شود

بی آنکه بدانم چه می‌کنم ماه‌دختم را با حالی نزار تنها
گذاشته و عمارت را ترک نمودم.

حس می‌کنم در سینه‌ام آتشی به پا شده کسی خنجر
زهرآگین اش را در قلبم فرو کرده.

دارم جان می‌دهم افسون من پیش از من با دیگری
بود؟

دوران سرم حالم را بدتر از پیش می‌کرد.
من نمی‌دانم چه کنم من آتانس فرماندهی یک سرزمین
نمی‌دانم چه کنم



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#فصل_دوم_افسون_زمان ⏳

#به_قلم_سما

#کپی_ممنوع

#پارت 274

#دانای_کل

اعصاب این روزهایش متشنج بود، مرد است دیگر
مگر می‌شود پیغام بدهند (همسرت با دیگری بوده) و
او آرام گیرد؟

دلش از خود لامصبش نیز گرفته بود، اگر یک
هزارم، حرف‌های شنیده‌اش دروغ باشد او نو
عروSSH را در تخت تنهارها کرده و از میدان
گریخته بود آخر کجای مردانه‌گری اینچنین اجحافی
در حق دخترک را می‌پذیرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

روزهای ابتدایی آن حادثه مثل روحی سرگردان خود
را به دیوارهای نامرئی پیرامونش می‌گوید،
دیوارهای از جنس تردید.

هومان که حال آشفته‌اش را دیده و از دل عاشق مطلع
بود، دست به دامنش شده و او را راضی کرده بود که
شاید دسیسه‌ی در کار باشد.

همین موضوع باعث شده بود تا بذر تنفر از خود
واقعی‌ش در جانش جوانه بزند و تردیدهای بی
امانش آن را آبیاری کند.

نکند دسیسه باشد نکند برای این بی حرمتی دخترکش
او را پس بزند؟

مغز مرد پر شده بود از جملاتی که گاهی کارهای
او را نفی و گاهی هم حق به او می‌داد.

از آن سوی خواهر مهربانتر از مادرش سوگند یاد
کرده که راز این نامه را بفهمد، او بی درنگ از عشق

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خالص افسون به مرد سخن می‌گفت، از عشقی
افسانه‌ی که مانند ندارد.

و سعی داشت با حرف‌های شیرینش مرد را آرام کند
و پرده‌های تردید را کنار بزند.

مرد با شنیدن این سخنان از جانب بهترین و امین
ترین افرادش دیوانه شده و روز شب را در میدان نبرد
بین شمشیر و کمان جان می‌داد.

در حالی که او با نفیر شمشیرها در جستجوی آرامش
بود، دخترکش در عمارت در میان تک تک کلماتی
که از مهراد " مبنی بر وسیله قدرت بودنش و عشق
الیا و آتانس به هم" بر زبان آورده بود جواب
سؤال‌هایش را جستجو می‌کرد و یک نوشته درشت
از جنس کینه در سرش حک شده بود " تو وسیله
قدرتش بودی و حالا دیگه لازمت نداره"

https://t.me/darkhaste_romanh

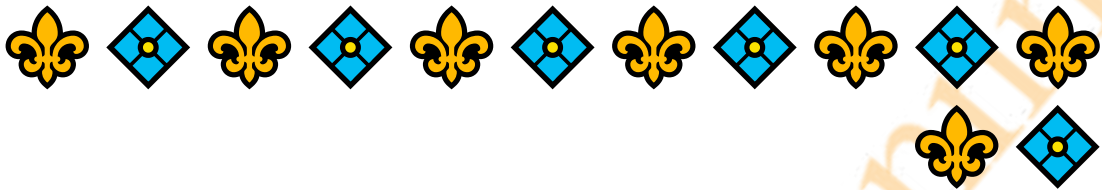
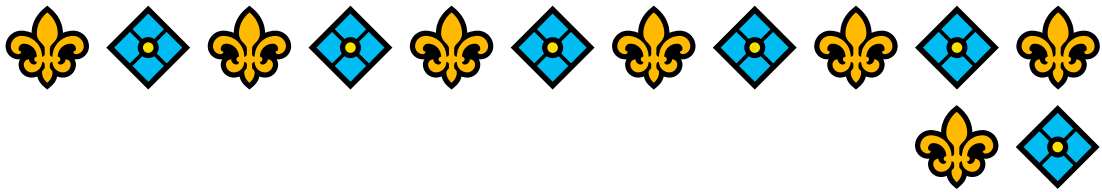
@darkhast_romannn

هر دوی آنها در میان افکار پوچ و دروغین که در سر داشتند دست و پا می‌زدند و هیچ کدام راهی برای خلاصی از این میدان پوسیده پیدا نمی‌کردند.

الیا در جستجوی راز خون پاک تمام قابله‌ها و طبیبان شهر را آسی کرده بود.

او فقط می‌خواست بداند آیا دختری می‌تواند باکره باشد و خون باکرگی نداشته باشد؟
و در میان ده‌ها قابله و طبیب که همه یک صدا نه را زمزمه کرده بودند، پیرترین قابله شهر که بیش از صد سال سن داشت و لاجون و از کمر فلج بود، بی‌هیچ شکی گفت

"دختران محدودی هستند که باکره‌اند خون بکارت ندارد آنها تا روزی که فرزند پسری نیابردند باکره خواهند ماند، شب زفاف سخت‌تری از دختران دیگر دارند آنها هر شب و هر نزدیکی با شوهر برایشان زفاف دیگر است"



#فصل_دوم_افسون_زمان ⌚

#به_قلم_سما

#کی_ممنوع

#پارت275

الیا خوشحال از یافتن این راز روانه عمارت شد و طبق قرارشان که پیش از این بسته شده، خیلی پیش‌تر درست روزی که هومان راز مرگ سپهراد را فهمید بی‌آنکه متنی بینشان نوشته شود و هر سه به آن پایبند بودند، قراری که هر کس هر چه فهمید بعد از نیم شب در اتاق آتانس به انتظار بنشیند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

برای همین هر شب بعد از تاریکی مطلق گزارش
روزانه آریانا و پاتیس و هر چه را که فهمیدند را به
آتانس می‌دادند، تا زمانی که هر سه به یقین رسیدند
آریانا آن دخترک نیست و این کار را پایان دادند.

الیا این بار حامل خبری دیگر بود او حامل پاکی
همسر برادرش بود.

الیا با خوشحالی سالن‌های عمارت را یکی پس از
دیگری پشت سر گذاشت و خود را به برادر غم‌زده
این روزهایش رساند.

اما غافل بود از دو چشمی که با دیدن شادی او در هم
شکست و اشک‌های که بی‌مهابا بر روی گونه
لغزیدن او نمی‌دانست تلاشش برای سرپا نگه داشتن
زندگانی برادرش هم اکنون از چشم‌های یک زن فرو
ریخت و هیچ شد.

از طرفی هومان به سراغ ساوش رفته بود تا بداند از کجا این راز را فهمیده اما با چیزی که دانست دیوانه و مجنون شد.

ساوش حدود یک‌ماه است که به طرز مرموزی کشته شده و پیکری از سوی آتانس به دلداری خانواده‌اش رفته در حالی که آتانس در حقیقت از این خبر بی‌اطلاع بود.

یک نفر در این میان قصد دارد موش بدواند!

فکری که مغز هومان را از دهکده‌ی محل زندگی ساوش تا عمارت آتانس سوراخ کرده بود.

یک نفر بی دریغانه دارد راه رسیدن به گنجینه را هموار می‌کند.

آتانس با شنیدن سخنان الیا آرام گرفت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بانویش پاک بود پاک تر از گل‌های همیشه بهار باید
دلجویی کرده و دخترک را آرام می‌کرد.

اما این شادی دقایقی بیشتر به طول نیانجامید هومان
آمده بود با خبرهای تازه، خبرهای که کمر شکن
بودند.

خشم از نابرداری‌ها کمر شکن است مگر یک مرد
چقدر قدرت تحمل دارد؟

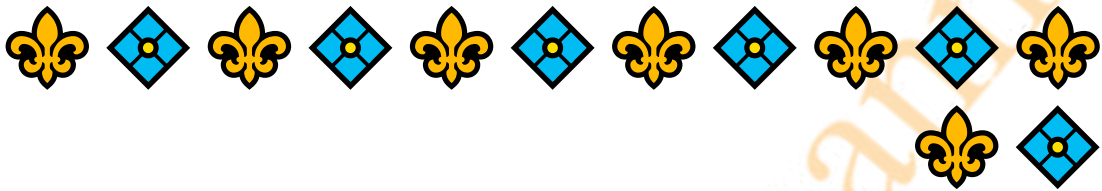
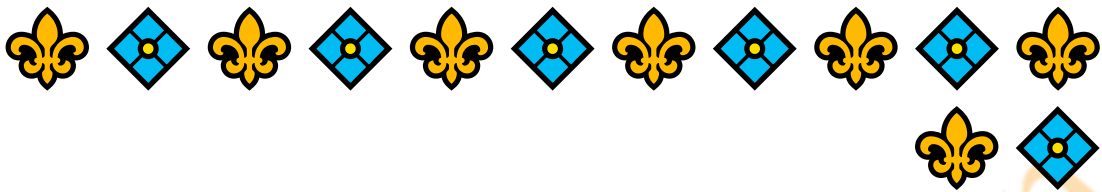
درست است پشت نام مرد یک کوه ایستاده اما فقط خدا
می‌داند کوه هم می‌شکند.

آتانس بار دیگر شکست او این بار نه از
نابردانه‌های هم خونش بلکه از ناملایمتهای
خودش با دخترکش شکست.

خشمگین از این نفهمیدن‌ها و اشتباه کردن‌ها خود را به
میدان نبرد رساند و آنقدر با سربازان قدرش جنگید و
آنقدر شمشیر زد که جای سالم بر تنش نماند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



#فصل_دوم_افسون_زمان ⏳

#به_قلم_سما

#کی_ممنوع

#پارت276

هومان دلگیر از این حال آشفته پسر خوانده‌اش او را
به جبر روانه اتاقش کرد، و پیکی برای پاتیس فرستاد
و خواست که به اتاق آتانس بیاید تا تن زخمی‌اش را
تیمار کند و در دل نالید کاش می‌توانستم کسی را هم
در پی افسون بفرستم تا بیاید و روح زخم خورده‌ی این
مرد را نیز تیمار کند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آتانس آشفته تر از هر زمانی دنبال راهی بود تا خود
را به معشوقه‌اش برساند و معشوقه‌اش دنبال راهی
که او را به الیا برساند.

یکی برای دیگری جان می‌داد و دیگر در خیال اینکه
مانع معشوقه‌اش است دنبال راهی برای رساندن او به
معشوقه‌اش نفس می‌داد.

و چه غریبانه هر دو در طلب هم می‌سوختند و از هم
غافل بودند.

اشتباه شش حرف است اما انجام دادنش یک دنیا
حرف دارد.

آتانس اشتباه کرد دخترکش را قضاوت نمود گرچه
مردی با افکار سنتی چه می‌داند هایمنت ارتجاعی
چیست؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

افسون اشتباه کرد بی آنکه سخنان مردش را بشنود و
از دانسته‌هایش درباره‌ی هایمنت و سخنان مهراد به
آتانس بگوید او را تنها گذاشت.

هر دو چوب اشتباهیشان را خوردند.
یکی دیوانه شد آن یکی جان داد.

این است تفسیر عشق و اشتباه...

همزمان با پاتیس که در اتاق آتانس درگیر تیمار تنش
بود، افسون در پی دلیلی برای قانع کردن خود الیا را
سؤال پیچ می‌کرد.

مادامی که الیا با سخنانش ندانسته مهر تاییدی به
افکار مزاحم دخترک می‌زد، مهراد در اندیشه این بود
که چرا آتانس این روزها دیوانه وار تمرین می‌کند
نکند گنجینه را از بین نبرده و قصد حکومت دارد؟
اما ندای از درونش همان قسمت سفید رنگ وجودش،
همان تکیه‌ی که عذاب وجدانش را زنده و عشق به
آتانس و برادرانه‌هایش را پرورش می‌دهد به او نهیب

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

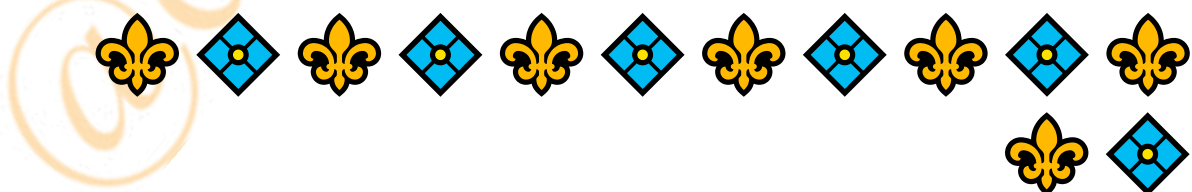
میزد (کافیست مرد مگر تو آتانس را نمی‌شناسی او
مردترین مرد این عالم است)

قدم رو رفتن در اتاق باعث نشد گنجکاوای حال این
روزهای برادر دیروز و دشمن امروزش را بی‌خیال
شود پس با شتاب اتاقش را به مقصد اتاق آتانس ترک
کرد.

از آن سو دخترک که مطمئن شده بود مزاحمی بیش
نیست تصمیم گرفت به سرای مرد نامرد
این روزهایش برود.

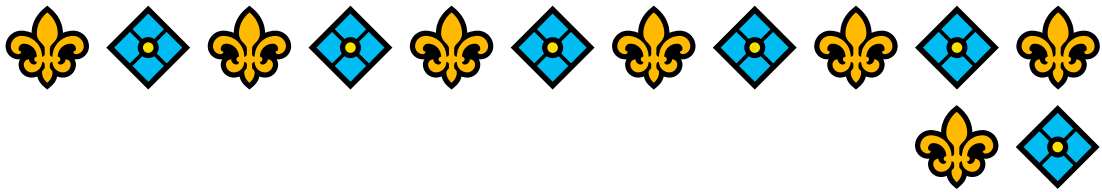
انگار همه‌ی آنها در یک تلیپاتی شرکت کرده بودند.

همزمان به دلایلی مختلف خود را به یک نقطه رساند
به اتاق آتانس و این شروع ماجرایست که پایانش...



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn



#فصل_دوم_افسون_زمان ⏳

#به_قلم_سما

#کپی_ممنوع

#پارت 277

دل‌تنگی آواره‌ی ست خانمان سوز

آریانا با خشم و دردی پنهان بی آنکه در بزن و
اجازه‌ی ورود بگیرد وارد اتاق آتاس شد
چشم‌های تشنه‌ی دخترک بلافاصله بعد از ورود به
جستجوی مرد به گردش در آمد و او را نشسته بر
روی تخت دید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

آنقدر قلب زبان نفهمش تشنه دیدار مرد بود که نه
متوجهی مهراد نشسته بر روی صندی شد و نه متوجه
پاتیس خشک شده جلوی در گرمابه خانگی

حتی هومان ایستاده در کنار آتانش را هم ندید او فقط
مردی را می‌دید که متعجب نگاهش می‌کرد نگاه بهت
زده‌ی مرد کم‌کم کنار رفت و بذر دلتنگی در آن
کاشته شد.

چقدر دلتنگ دخترک موزون این روزهای قلبش بود.

اما دخترک با دیدن نگاه مشتاق مرد نیم‌نگاهی با الیای
پشت سرش انداخت و در دل نالید: (یعنی اونقدر
دوستش داری که با دیدنش چشم‌هات ستاره بارون
بشه؟)

دخترک غافل بود از نگاه دلخسته‌ی مرد که جز او
کسی را نمی‌دید.

سکوت سهمگین اتاق را افکار متشنج حصار
می شکست.

ایا در دل شادمانی می کرد که بلخره منطق کنار رفته
قلب ها عاشق تصمیم گرفتند و برادرش به دلبرکش
رسیده.

پاتیس از این حضور ناگهانی افراد در تعجب بود و با
خود غر زد شاید این حضور ربطی به گنجینه داشته
باشد و او بتواند او را بیابد.

مهراد به این می اندیشید که نکن اوضاع میان پسر
عمویش و دختر راست و ریس شده و این حضور
نگران دخترک برای جسم زخمی آتانس است؟

آتانس خشنود بود از شکسته شدن طلسم و در دل خدا
را شکر کرد که دخترکش کوتا آمده شتید خبر زخمی
شدنش او را به اینجا گشانده و در همان حال با خود
پیمان بست در روزهای معین به آتشکده برود و
خداوندگار نیکی را پاس بدارد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اما هومان تنها شخص عاقل این مجموعه به
این حضور مشکوک بود او بوی خشم را می‌شنید.

بلخره دخترک خود را جمع و جور کرد و نگاه
مشتاقش دلگیرش را از مرد گرفت و به لب‌های
خشکیده‌اش فرمان سخن گفتن داد.

__ باید با شما سخن بگویم فرمانده

لحن دستوری و خشم‌گینش مو بر تن آتانس سیخ کرد
دلبرش شمشیر را از رو بسته و برای دیدار نیامده
آماده تا پیکار کند و او برای لمس آن تن بلورین تا سر
حد جان خواهد جنگید تا دلبرش را تصاحب کند.

__ می‌شنویم.

__ من قصد دارم عمارت را ترک کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

قبلا فکرش را کرده بود می‌خواست به پاسارگاد برود
و در خانه‌ی پدری آریانا بماند تا آن گردن‌بند لعنتی را
پیدا کند و از این خراب شده به اصطلاح تاریخ
بگریزد.

صاف ایستاد مرد زخمی حالا تنش در دستبرد چیز
دیگری بود.

__چی؟

فریادش گوش فلک را کر کرد گوش‌های دخترک که
هیچ

__قصد دارم عمارت رو ترک کنم و پیمان ازدواج رو
باطل

گیج بود، یعنی تا این حد او را خشمگین کرده؟

ناباور لب زد:

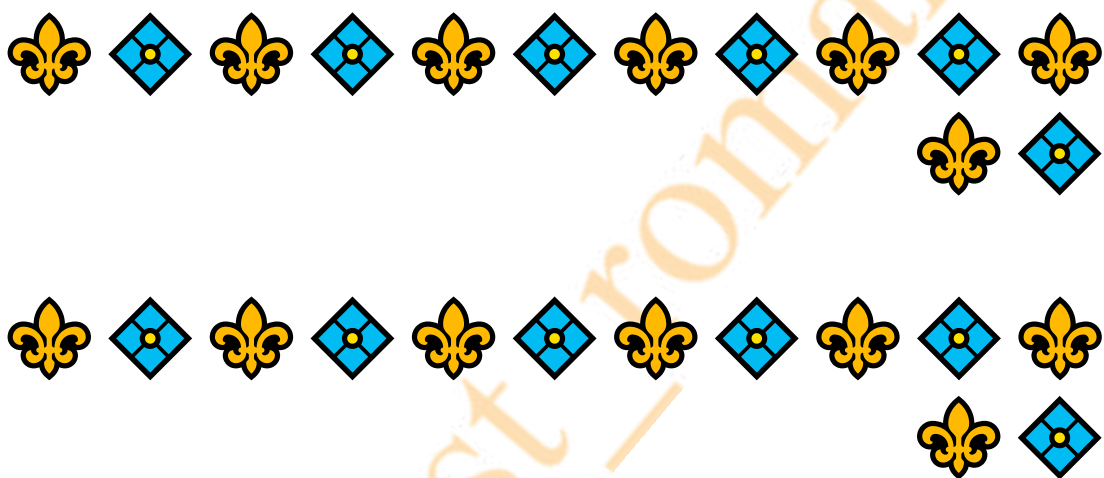
__آریانا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

فریاد کشید دخترک سرکش امروز

_آریانا نه... افسون من افسونم چیزی که همه‌ی شما
می‌دونستید و از من پنهان کردید.



#فصل_دوم_افسون_زمان ⏳
#به_قلم_سما
#کی_ممنوع

#پارت 278

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مرد برای صلح با دلبرش سریع جمله‌اش را اصلاح
کرد و قدمی جلو رفت.

__ باشد افسون... افسون من چه می‌گویی؟

__ من افسون تو نیستم،

__ دلبر

__ دلبرتم نیستم

لج کرده بود و قصد کوتا آمدن نداشت.

__ دلبر تو الیاست، حق با مهراد بود من فقط وسیله
قدرت تو هستم و عشقت الیاست او مدم که بگم دارم
میرم تا مانع این عشق پر شور نباشم.

هین بهت زده‌ی الیا و صدای پوزخند مهراد در پس
زمینه شکستن آتانس گم شد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_چی؟... حق با کی ست؟

_من حق با منه!

صدای مهراد بلخره نگاه دخترک را از مرد گرفت و
با تعجب به مهراد داد که از گوشه‌ی اتاق بیرون اومد.

اون هم اینجا بود این پرسش گرچه کمرنگ اما در
ذهن دخترک نقش بست.

آتانس بی توجه به نابرا در این روزهایش رو به
دخترک لب زد

_آر... افسون چه می‌گویی؟ الیا؟!!

نمی‌فهمید خسته نشده بود از این تراژدی که راه
انداخته و این تئاتر مسخره؟

_آره تو انگار نکن چون ثابت شده بهم ملاقات‌های
شبانه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_بانو

_خفه شو الیا

غرش دختر نطق الیا را در دم بست.

_چی می‌گفتم اها قرارهای شبانه، جانب داری از الیا
وقتی گفتم الیا و پاتیس دارن بهت خیانت می‌کنن)
رنگ از رخسار پاتیس پرید بانوی عمارت از کجا
می‌داند او یک خائن پست فطرت است؟) این‌ها همه
سند برای اثبات این عشقت
و اینکه من فقط وسیله بودم وسیله‌ی برای رسیدن به
قدرت وقتی دیدی نمی‌تونی پُلَم کنی رهام کردی...

تیر زهرآگین سخنان دخترک قلب مرد را شکافت و
او را در بهت ناباوری سرگردان کرد.

چه می‌گفت بانوی زیبا رویش؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مه‌راد خشنود از اینکه نقشه‌های بی‌کار ننشسته‌اند
گفت:

حق با بانو افسون است، تو او را به بازی گرفتی
اصلاً بانو می‌داند داروی مرگ را به ایشان
خوراندی؟

اگر بگویم پاتیس دیگر نفس کشیدن را از یاد برد
بلوف نیست.

هومان با چشم‌های درشت از موضعه‌ی تماشاچی
بودن خارج شد و کمی در صحنه رنگ گرفت.

داروی مرگ؟

بله جناب هومان یعنی شما که مشاور اعظم ایشان
هستید خبر ندارید؟

از چی حرف می‌زنی؟

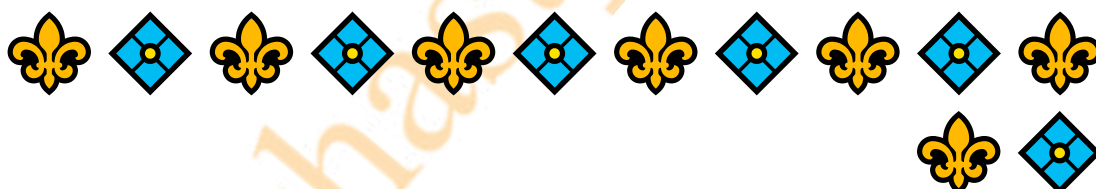
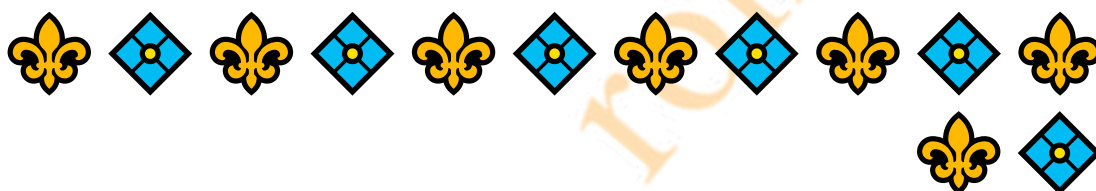
https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

غرش همزمان آتانس و افسون باعث سکوتی هر چند کوتا شد.

— اینکہ بانو نداند حق دارند اما تو چرا انکار می‌کنی
بیسر عمو؟

من چه چیزی را انگار می‌کنم؟



#فصل دوم افسون زمان

#به قلم سما

#کی ممنوع

#پارت 279

https://t.me/darkhaste_roman

@darkhast romannn

اینکه به دستور تو پاتیس به آریانا داروی فراموشی
را به کمک جاسوست الیا به او خورانده‌ی تا او از یاد
ببرد کیست و از کجا آمده و تو به راحتی بتوانی از او
برای رسیدن به قدرت استفاده کنی؟

دخترک شکست باور اینکه مرد زندگی‌اش چنین
کاری کرده سخت بود.

الیا دو زانو کنار در نشست.

پاتیس مرگ را به یکبار در نزدیکی‌اش حس کرد.

هومان متعجب از اینکه چرا باید مهراد این راز را
برملا کند مگر او خودش کسی نبود که به واسطه‌ی
پاتیس دارو را به دخترک داده بود.
یعنی هدفش از ابتدا این بود؟ زدن گناه بر گردن آتاس

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

آتاس مغز عاشقش قدرت حاجی نداشت حرف‌های
که می‌شنید باور نمی‌کرد.

دختر بُر گرفته به مرد حمله کرد و مشت‌های
محکمش را به تخت سینه عضلانش کوبید

_توی پست فطرت از اول می‌دونستی من افسونم
همه تون می‌دونستید فقط می‌خواستید منو و مسخره
کنید خدا ازت نگذره آتاس توی لعنتی عمدا این کارو
کردی برلی همین از خیانتشون چشم پوشی کردی؟
برای همین هر اتفاقی که تو اتاقم می‌افتاد تو خبر
داشتی خدا ازت نگذره ازت متنفرم.

زجه زد مرد از بهت خارج شده و قصد کرد او را در
آغوش بگیرد اما دخترک عقب کشید، عقب کشیدنش
مصادف شد با لبخند شادی که بر لب مهراد نشست
لبخندی که از دید دخترک پنهان نماند لبخندی که
باعث شد این بار مهراد در پس ترکش‌ها دخترک جان
بدهد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به چی می‌خندی ها چرا خوشحالی؟
فکر کردی الان میام طرف تو اره؟

در واقع مرد در همان لحظه به این نی‌اندشید که از
لین پس دخترک را در میان بازوانش دارد.

از این پیشگوی دخترک بهت زده قدمی عقب گذاشت
که باعث شد دخترک قدمی پیشروی کند.

چرا لال شدی فکر کردی نمی‌شناسمت؟
اتفاقا توی توله سگ و خوب می‌شناسم
توی که به عموی که یک عمر بزرگت کرد رحم
نکردی به پسر عموتم رحم نمی‌کنی

چشم‌های آبی فیروزه‌ی مهراد از این درشت‌تر
نمی‌شد.

چرا تعجب کردی خودم دیدم که بطور با اون
شمشیری که به کمرت بستنی قلب عموت رو شکافتی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_چی...چی...می...

_چی میگم؟

_تو که خیر خواه من شدی و راز عشق افسانه‌ی
شوهرم رو با نوکرش رو آشکار کردی بزار منم خیر
خواه تو بشم و راز تو رو آشکار کنم ها نظرت چیه؟

چیه‌اش فریاد شد و بر گوش تک تک افراد اتاق
نشست.

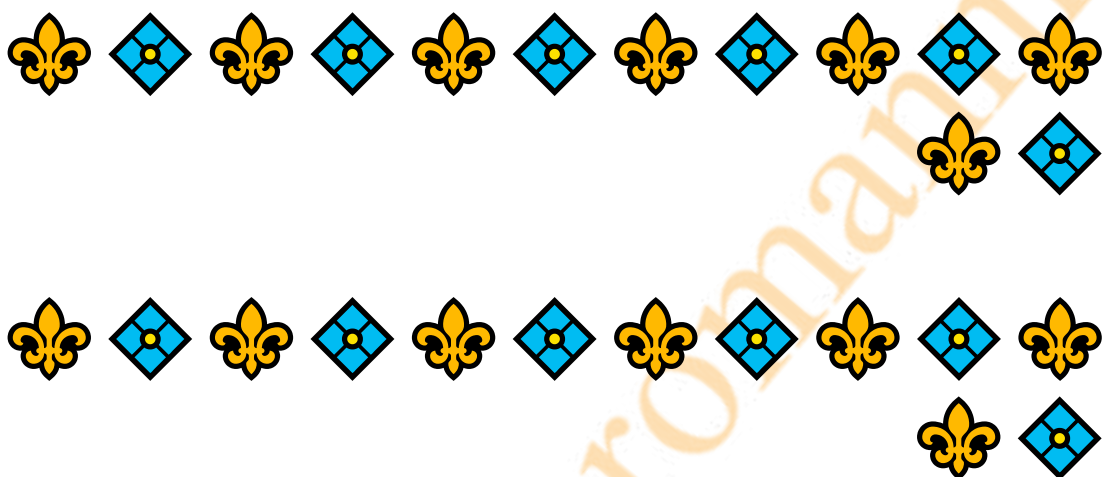
هومان مشتاق تر جلو آمد این دختر چه چیزی را
می‌دانست که آنها نمی‌دانستند؟

اینکه سپهراد به دست مهراد کشته شده رازی بود بین
آنان حتی مهراد هم نمی‌دانست پسر عمویش خبر
دارد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

آتانس اما در دنیای دیگری بود حرف‌ها می‌شنید اما
مغزش تحلیل نمی‌کرد او روی همان جمله (ازت
متنفرم) دخترکش کلید کرده بود.



#فصل_دوم_افسون_زمان ⏳

#به_قلم_سما

#کی_ممنوع

#پارت280

الیا در هیروت بود چگونه به همسر برادرش ثابت کند
او معشوقه برادرش نیست و فقط اوایل حضورش در

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

عمارت جاسوسی او را می‌کرده و زمانی که فهمیده
او آریانا نیست دست از این کار کشیده؟!

چطور به او بفهماند که او هیچ سر و سری با پاتیس
ندارد.

پاتیس در مرگ نفس‌های دست و پا میزد از چشم
آتانس افتادم همین کلمه مثل موریانه به جان مغز
چوبی‌اش افتاده بود.

_ چرا رنگت پریده؟ نترس همه‌ی آدمای اینجا نی‌دونن
تو قاتل عموتو

تیر خلاص را زد مهراد خمیده روی صندلی نشست
حالا دلیل سردی آتانس را نی‌فهمید.

_ البته بگم ها من از این دروغ‌گو ها نشنیدم خودم دیدم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

(خودم دیدمش) شد نفیر مرگ برای همه سر ها به
سوی او چرخید و دل‌های برای شنیدن ادامه (خودم
دیدمش) در سینه‌ها ایستاد.

شنیدین می‌گویند ماه پشت ابر نمی‌ماند؟
ابر شوم کنار رفت و رازها بر ملا شد حالا فرزندان
مهران نه در زیر آوار سنگ‌های عمارت بلکه در
زیر کلمات دخترک جان می‌دادند.

_چرا تعجب کردین؟

دخترک ظالم چرخي در صحنه نمایش زد.

_مگه من افسون نیستم؟
طلسم شده‌ی زمان افسون‌زمان؟

در صورت مهراد غریب:

_من با چشم دیدم چطوری با شمشیرت برای یک
گنجینه بی ارزش قلب عمو تو در آوردی نه تنها من

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بلکه آتانس و هومان و پاتیس هم دیدن میگی چطور
باید به عرضت برسونم که اینا بالای تپه‌ی بودند که تو
پاینش داشتی عمو تو ااا با کمک پدر آریانا صلاخی
می کردی.

نگاه سرکش مهراد روی برادری نشست که از مهراد
نابرداری دیده بود.

_حتی میدونم تو هیچکاره‌ی مهراد و از اون پیر
عجوزی که مشاورته دستور می‌گیری اسمش چی بود
پاتیس؟

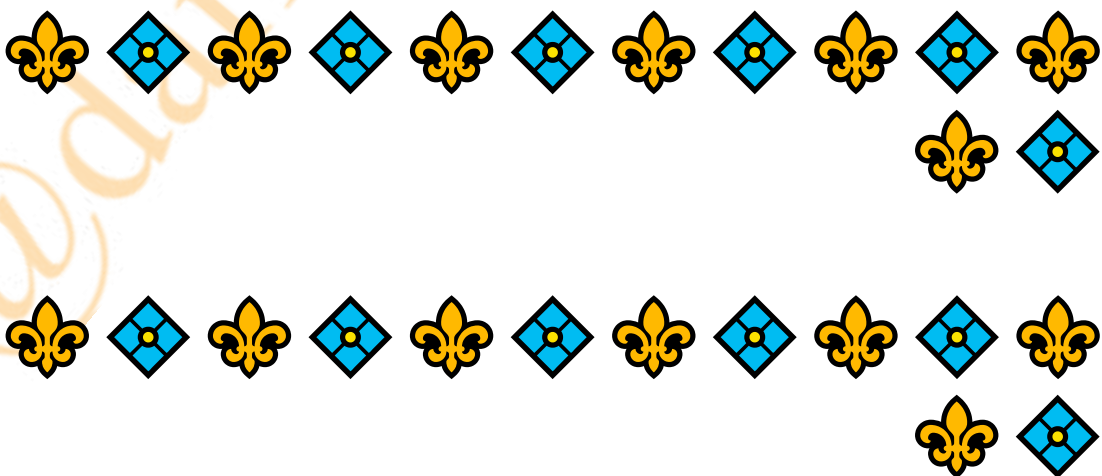
خطاب شدنش از جانب بانوی عمارت باعث شد نفس
رفته‌اش باز گردد و بالبی خشک شده زمزمه کند:
_ار...با...ب

_آره ارباب تازه مهراد خان باید بگم دستیارتم
جاسوس همون ارباب یعنی چی یعنی زرتی هر کار
می کردی اون به ارباب خبر می‌داده

من حتی میدونم که تو با آریانا رابطه داشتی تا بتونی
گنجینه‌ی که دست پدرش بود رو پیدا کنی و از اون
گنجینه فقط گردنبند عشق بهت رسید و تو هم احماقانه
اون رو به من برگردوندی

و اینکه باید بگم با این کارم به گنجینه نمی‌رسی
چون آتاسم اون رو کامل نداره

اا راستی یادم رفت اون مرد سر تو رو هم کلاه
گذاشته با استفاده از جاه طلبی تو راهشو برای رسیدن
به قدرت هموار کرده نمی‌دونستی اون شاگرد دانیال
بوده؟ کسی که پا به پای دانیال اون گنجینه رو ساخته
اما درست قبل از اینکه صاحبش بشه دانیال گنجینه
رو با خون من و خون مهران طلسم کرده؟



#فصل_دوم_افسون_زمان ⌚

#به_قلم_سما

#کپی_ممنوع

#ادامه‌ی پارت 280

دخترک سرد شده به سمت در راه افتاد و آوار پشت سرش را ندید گرفت پیش از خروج زمزمه کرد

_گنجینه فقط با خون کار می‌کنه حتی اگه تو هم صاحبش می‌شدی اون مرد برای به قدرت رسیدن می‌کشتت.

تمام همه را تیر باران کرد بانوی عمارت و با قدم های که سعی می‌کرد استوار باشد اتاق را ترک کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فضای بیرون اتاق او را وادار کرد بغضش را بشکند
و قدم‌هایش را سرعت بخشد.

دخترک دیوانه وار به سوی اتاقش دوید و از داخل
صندوقچه‌اش چند دست لباس ساده را برداشت.

از داخل میز جواهراتش هم پول سیم و زرش را

به سمت کمد لباس‌ها رفت و تا یادگاری از مردش
بردارد یک پیراهن با یک سر بند از آتانش‌اش را
برداشت مهم نبود او یک خائن است.

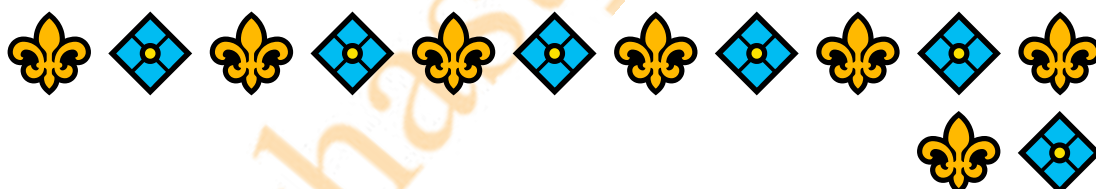
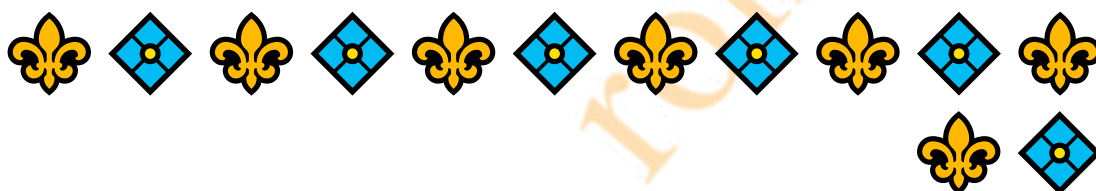
قبل از اینکه کمد را ببندد چشمش به صندوقچه‌ی
اهدائی آریانا افتاد و او را هم برواست همه را در یک
بقچه چلاند و با خشم به سمت اصطبل دوید دیوانه
شدن مگر شاخ و دم دارد دخترک دیوانه شده بود
فضای عمارت برایش سنگین بود فقط می‌خواست
برود کجایش را نمی‌دانست فقط دوست داشت از این
عمار و مردم دورویش دور شود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چشمش که به سپید تیمار و زین شده افتاد به این
شانسش پوزخندی زد.

سریع به سمتش رفت و دست و پا شکسته سوارش شد
و با حرص لگد بر پهلوی اسب بی‌چاره زد با این کار
سپید شروع کرد به تاختن و دیوانه وار دور شدن از
قصر شوم مهران...



#فصل_دوم_افسون_زمان ⏰

#به_قلم_سما

#کی_ممنوع

#پارت281

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

۶ ماه بعد از ترک عمارت

#آریانا

بدن خشک شدم رو از روی سنگ جمع کردم فکر
کردن به اون شب عذاب میده و دلتنگیم رو تشدید
می‌کنه با سختی دقیقا شبیه یک توپ قل‌قلی روی
زمین حرکت کردم و خودم رو به کلبه‌ها رساندم

_این را بخور

_رهاییم کن کارن نمی‌خواهم
با تعجب به پت و مت نگاه کردم.

کارن کاسه بدست بالای سر مهرانگیز که معلوم بود
ویارش دمار از روزگارش در آورده، خم شده بود و
سعی داشت بهش چیزی بخورونه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_چی شده؟

_آمدی افسونم این بانو هیچ نمی خورد ببینش؟

سری به افسوس تکنون دادم این مردا فقط قد بزرگ
می کنن

_کارن جان مهرانگیز و یار داره بزار حالش حا بیاد
برو یکم...

چی بخوره که حالش رو جا بیاره به مغز خاموشم
فشار آوردم اهااا

_یکم؟؟

به سر کج و موهای افشونش که روی گردنش قلطیده
بود بانمک خندیدم.

_از داخل مشک شربت نعنا رو بیار

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

__خوب است؟

__آره خوبه نر خر برو دیگه دو متر قد داره یه جو
مغز نداره

با رفتن کارن خودم رو به مهر انگیز سپردم.

__مهر انگیز

__جانم درآمده افسون

__الهی بمیرم چرا انقدر بد ویاری آخه تو؟

__خوشا به حالت که اینچنین راحت بودی جانم رفت.

آروم زمزمه کردم:

__الان شربت نعنا بهت میدم

بلند جوری که مطمئنم صدام به گوش آتاسم رسید
جار زدم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_کارن گور به گور شده رفتی نعنا بسازی؟
_کجایی؟

_آمدم بانو این هم از شراب

_بیارش دیگه غول تشن

شربت و از کارن گرفتم و ذره ذره به مهرانگیز دادم
کم کم صورت سفیدش رنگ گرفت.

دخترک بیچاره و یار بدی داشت تقریباً از همه چیز
بدش می‌او‌مد، حداقل اوایل بارداری من مهرانگیز تر
و فرزند کمک‌حالم بود اما من الان با این شکم‌گنده
بیشتر شبیه لاک‌پشت عمل می‌کردم تا...

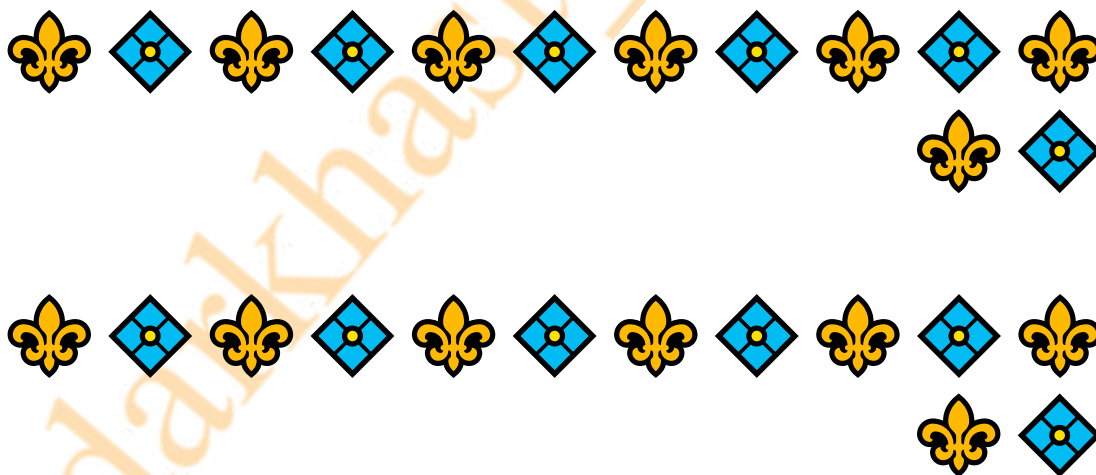
_برخیز بانو

کارن اول من رو بلند کرد و بعد مهرانگیز مثل یک
کیسه برنج زیر بغلش زد درشت بودن همیش خوبه
ها

_می توانی تا کومهات بروی؟

خستگی از سر روش می بارید، یک مرد با کلی کار
و دو زن حامله واقعا شرایط سختیه...

_می تونم برادرم



#فصل_دوم_افسون_زمان ⏰

#به_قلم_سما

#کی_ممنوع

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

لبخند دلنشینی حاصل برادر گفتن من بود، از
مهرانگیز شنیده‌ام که خواهر جوانش بی دلیل مریض
شد و چند روز بعد هم مرده...

مسیر رفتنش رو نگاه کردم وقتی که مطمئن شدم به
خونه‌اشون رفتن با قدم‌های آهسته به سمت تویله‌ی
بزها و گوسفندا رفتم.

مهرانگیز نیست که شیرشون رو بدوشه
کارنم درگیر تعمیر و ایمن سازی خونه‌هاست
جدا از اون باید ذخیره‌های غذایی رو آماده کنه
مهرانگیز میگه زمستون‌های اینجا پر برفه
و امکان رفتن به شهر نیست.

وارد تویله که شدم نگاهم به سپید افتاد کارن ته تویله
براش جا درست کرده بود.

روزی که اومدم میخواست اونورو داخل اسطبل
اسبهاش بزاره اما اجازه ندادم میترسیدم حتی به
فکر فروششم افتادم اما دلم نیومد پس اینجا زندانش
کردم گاهی کارن باهاش یک دور میزنه و همیشه
حواسش به خشو تیمارش هست اما من دیگه هیچ
وقت سوارش نشدم.

_اگه کارن بفهمه اومدم سراغ بزا پدرم رو در
میاره هااا

سطل آویزون از دیوار برداشتم و کنار بزها واستادم
حالا چطوری بشینم

با هَنس هَنس نشستم شکم گندهام مانع از این می شد که
چیزی ببینم سر پا نشستم به لگن و کمرم فشار
می آورد جوری که حس می کردم شکسته و بچه ام
فشرده شده...

_آخه من چه جوری بدوشم شماها رو ای خدا

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

قطره‌های اشکی که شر شر از چشم‌هام می‌بارید
بی‌اختیار بود شاید ناتوانیم برای کار بهونه بود من دل
تتگ آتانس بودم و از روزی که اینجا دیدمش دلتتگ
تر شدم کاش بیاد و بگه همه چیز رویاست و دروغ و
منو همون طور که کارن مهرانگیز و زیر بغل میزنه،
براداره و از اینجا ببره...

چقدر دلتتگ لب‌هاشم اون لب‌های سرخ و داغش
با هر بدبختی بود بزها و نیمه دوش کردم جوری که
به قول مهرانگیز پستان‌هاشون سنگ نشه از پر
شیری

سطلی که حالا پر شیر شده بود رو کناری گذاشتم و
کف تویله پر کاه و یونجه پخش شدم.

_چه کردی افسون

با صدای کارن از جا پریدم و هین کشان بهش توپیدم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_درد افسون این ادم چرا نمی‌یای ترسیدم.

_من مرد جنگی‌ام این رسم راه رفتن من است، اینجا
چه می‌کنی؟
مگر نگفتم به کومه‌ات برو؟

_مرد جنگی او مدم بز بدوشم گوری عینک لازمی
نمی‌بینی

_امان از زبان بران تو افسون بیا برخیز
دست انداخت و مثل یک پر کاه من چسبیده به زمین
رو جمع کرد.

_زبونم خیلی‌ام خانمه ببین
تا آخر زبونم رو در آوردم که باعث شد قهقهه بزنه

_آری خانم است اما خانم شمشیز زن
عه کارن

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کارن بی توجه به اعتراض نالید و به لباس های کثیف
اشاره زد:

_جان برادر ببین چه کردی؟

_هر کار کردم نتونستم بشینم.

_آخر تو را چه به این کار؟

_خواستم کمک کنم

_اینگونه؟!؟

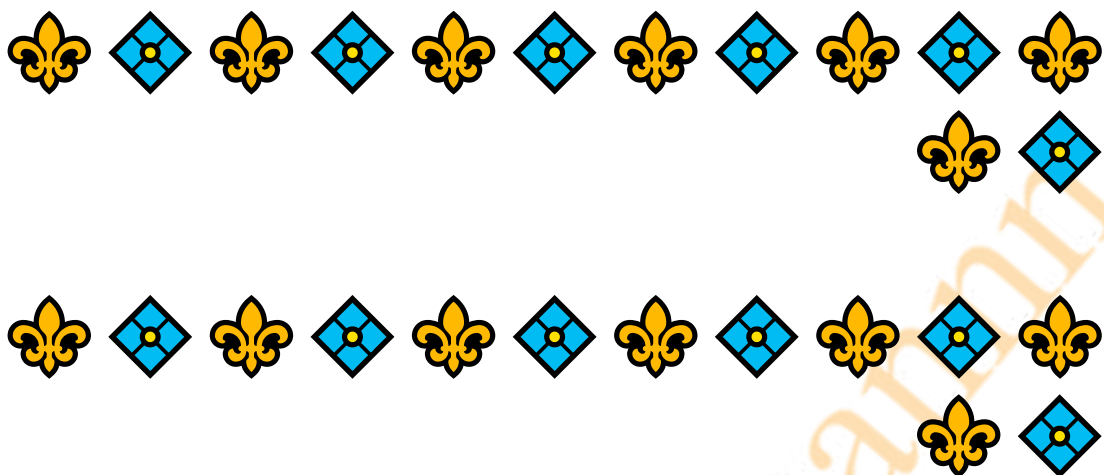
_کارن

نجوا گونه جوری که نشنوم گفت:
_اگر بز لگدی به شکمت میزد خون من را آتانس
می ریخت.

شنیدم و یخ زدم
منجمد شدم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



#فصل_دوم_افسون_زمان ⌚

#به_قلم_سما

#کی_ممنوع

#پارت 283

با شتابی که از من بعید بود بازوی کارن و چنگ زدم
جوری که سطل شیر دستش لب زد شد

_آتانس... آتانس... می‌دونه؟

به...ش.. بهش...گفتی؟

کارن متعجب و رنگ پریده لب زد چی رو؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

گفتی...گفتی...من...اینجام آره؟
رنگ برنزه‌ی صورتش چنان پرید که مثل گچ سفید
شد.

به...کی؟

به آتانس گفتی من اینجام؟

چشم‌هایش دو دو میزد توی نگاهم، خفه لب زد:
نه

دروغ می‌گی؟

نه من با آتانس سخن نگفتم...

بگو سوگند می‌خورم.

می‌گویم من با آتانس سخن نگفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

صدای سطل شیری که به دیوار خورد پشت نعره‌ی
بلندش گم شد.

جوری فریاد زد که چهار ستون بدنم لرزید.
بعد هم بی‌توجه به جسم آوار شده‌ام روی زمین تویله
رو ترک کرد و رفت.

چرا اینطوری کرد؟

کارن دروغ گو نیست نگفته پس چرا این واکنش رو
از خودش نشون داد.

نگاهم کشیده شد به سطل شیری که حالا ازش جز چند
لکه‌ی بزرگ روی دیوار چیزی نموده از روی
حرص جیغ زدم:
_کارن

فقط سه ثانیه طول کشید که عین گاو وحشی دوباره
بیاد داخل تویله

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_چه شد زد بی چاره شدیم؟

_مردتیکه میمون شیرو چرا ریختی من با این شکم
دو ساعت دوشیدمش ها؟

پوکر فیس بهم نگاه کرد و تمام تنم رو اسکن کرد.

با دو قدم بلند خودش رو بهم رسوند و تا به خودم پیام
توی آغوش گرمش فرو رفتم.

چشم های درشت شده ی من با نگاه متعجب مهر انگیز
که پشت به کارن بود تلاقی کرد.

_چه...شده؟

کارن با تامل برگشت

_آخر از دست شما بانوان خواهم مرد من از پیکار با
یونانیان جان سالم به در کردم اما از دست شما دیو
صفتان خواهم مرد این از افسون که مرا به سخره

https://t.me/darkhaste_roman_h

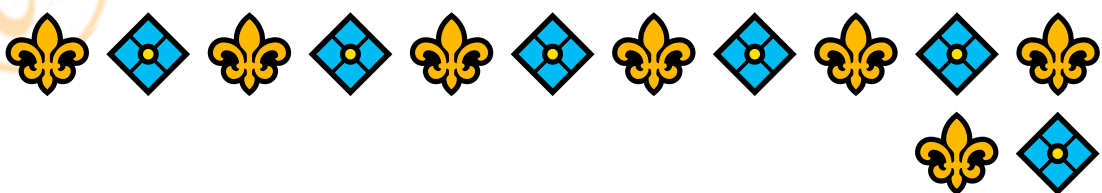
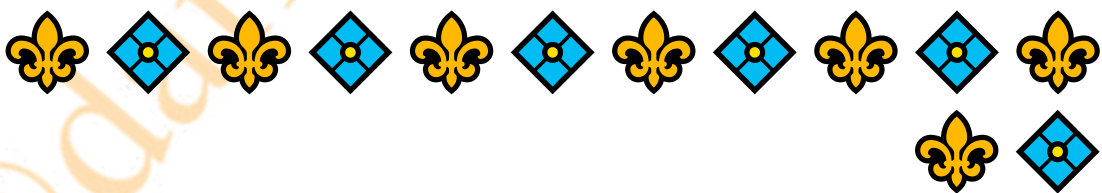
@darkhast_romannn

میگیرد و با کودک در بطن سر از توپله در می آورد
این از تو که با شتاب خود را به توپله رساندی من
بگویم خواهر و همسر نمی خواهم یزدان مرا مورد
گزند قرار می دهد؟

من و مهر انگیز به سناریو که کارن با قیافه شاکی
اجرا می کرد قهقهه می زدیم.

با همون قیافه ی شاکی منو زیر بازوش گرفت و به
سمت بیرون کشید دم در مهر انگیزم اسیر اون
بازوش شد و تا کلبه ی خودش همین طور غر میزد.

در حقیقت با این کار باعث شد من کلا بحث آتانس رو
فراموش کنم.



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#فصل_دوم_افسون_زمان ⏳

#به_قلم_سما

#کی_ممنوع

#پارت284

#آتانس

با سر روی عرق کرده پا به پای پاکدخت از میدان
نبرد دور می‌شدیم.

_تو را چه چیزی اینگونه خشمگین کرده؟

_هیچ

_آتانس

_بلی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_حرف بزن برادر

چه می‌گفتم از فراغ یار؟ یا از خیانت هم‌خونم از کدام
یک از اینکه بیگانگان به پاس دوستی با پدرم مرا
یاری نمودند و آشنایان برای طمع قدرت مرا دیوانه؟

_دلتنگشی؟

ایستادم و به دخترک زیبا روی زندگی‌ام نگاه کردم.

_بی‌تابانه می‌خوام بار دیگر ببینمش

_حس گناه در من ریشه دوانده آتانس

_گناه؟

_اگر من رازت را پنهان نمی‌کردم یا اگر مادامی که
دانستم او افسون است نه آریانا می‌گفتم خواهرت
هستم، این چنین نمی‌شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

او را در میان بازوانم گرفتم.

پاکدخت تو خواهرم بودی و هستی و از دستورات
من پیروی کردی نه غیر این؟

هرگز گناهی دامن گیر تو نیست، این اشتباه من و
افسون است.

اما آتانس اگه من به او می‌گفتم...

هیییییسس تو اکنون باید در اندیشه‌ی اشکان باشی
که قرار است مرا از دست‌های غارت‌گرت برهاند.

مشت محکم پاکدخت بر سینه‌ام فرود آمد

من تو را غارت می‌کنم یا تو با آن خشمات؟
بعد از مدت‌ها قهقهه‌ی زدم و قلب بی‌تابم را در سینه
حبس کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مگر زیبا تر از این زن در گیتی هست؟
به تصویر افسون بر روی پوستین خیره شدم دخترک
مهربان من به سرزمین خود رفتی؟
ایا عشق من در سینه‌ات نبود؟

مرا اینگونه بی‌تاب رها کردی و به کجا رفتی؟
با صدای در نگاه از آن صورت افسونگر گرفته و به
در دادیم.

داخل شوید

سرورم حامل نامه‌ی از سوی کارن شاهپور
آشوری هستیم.

کارن؟

بلی سرورم

نزدیک بیا

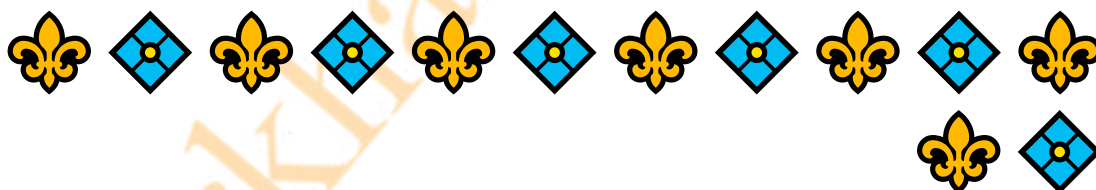
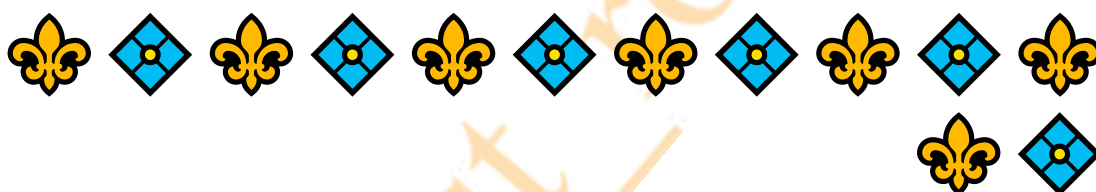
https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_سرورم

نامه را که از پیک گرفتم او را مرخص کردیم به
سوی آتش سوزان رفتیم تا به راحتی آنچه را که در
این نیمه‌ی شب برای ما فرستاده شده را بخوانیم.

شروع به خواندنش کردیم.



#فصل_دوم_افسون_زمان ⌚

#به_قلم_سما

#کی_ممنوع

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#پارت 285

#آتانس

(از کارن شاهپور آشوری به آتانس شاهپور
ایران شهر
دوست و فرماندهی من، طبق گفته‌ی شما که...)

_سرورم

با فریاد هومان ترسیدیم و نامه در آتش افتاد

_سرورم

میان دو راهی ماندم هر اسان نامه سوخته شده را از
آتش بیرون کشیدیم.

_سرورم

_چه شده هومان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_حمله کردند

_چی؟

_به سارد حمله کردند

نفهمیدیم چه شد وقتی به خود آمدم که تن پوش جنگی
در تنم بود و سوار بر سرو به سوی سارد می‌تاختم.

#کارن

من سوگند یاد کرده‌ام از افسون سخنی در میان نیاورم
اما در نگاه آتانس عشق جولان می‌داد من در نگاهش
همان چیزی را دیدم که در نگاه من به مهرانگیز
است.

نمی‌دانم چه چیزی شده اما به یاد دارم آتانس خواهر
خوانده‌ی در سارد داشت به نام الیا...
او مردی نیست که با اهریمنان هم پیمان شود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_کارن

صدای نالان مهر انگیز بند دلم را پاره نمود.
این فرزند دارد جان جانانم را می گیرد.

_چه شده مهر انگیز؟

_من خواهرم بهناز را می خواهم
چشم های گریانش و آن لب های سرخ لرزان مرا از
خود بیزار نمود.

_چه کنم؟
تو بارداری، افسون هر دم ممکنه است کودکش زاده
شود چه کنم؟
با این حال برویم؟
از اینجا تا مرزهای باخت ریش ماه راه است بگذار
فرزندت زاده شود سپس خواهیم رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نه برویم کارن می‌خواهم وقت تولد کودکم او نیز
باشد.

چه می‌گفتم کاش آتانس می‌آمد و از افسون پاسداری
می‌کرد بردن او به باخت‌ریش هم او را از آتانس دور
می‌کرد هم ممکن بود کودکش را راه متولد شود
خداوندگار! چه کنم؟

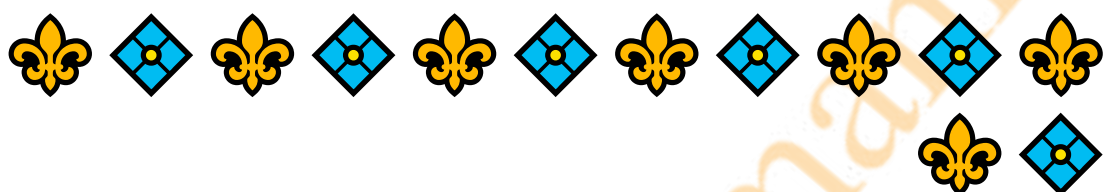
مهرانگیز؟

به افسون بگو او نیز باید از اینجا برود و از آتانس
دور شود اگر آتانس بداند افسون کودک او را پنهان
کرده جانش را می‌ستاند، به او بگو باشد کارن از اینجا
برویم من هر روز در هر اسم که نکند پدرم بیاید و
جانت را بگیرد در کنار بهناز زندگیمان آرام خواهد
بود تو کم سیم و زر نداری می‌توان آنجا کاری برای
خود فراهم کنی و زندگی آرام برای من و فرزندمان
بسازی افسون نیز سیم و زر دارد او با کمک ما
می‌تواند خشنود باشد بگو به او باشد؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چه می‌گفتم به او؟ چند روزی‌ست که به بهانه‌های مختلف او را منصرف کرده‌ام تا آتانس بیاید اگر او نیامده پس حق با مهرانگیز است شاید من در نگاهش چیزی را دیدم که نیست.



#فصل_دوم_افسون_زمان ⏳

#به_قلم_سما

#کپی_ممنوع

#پارت286

_از فردا برای سفر همه چیز را فراهم خواهم کرد تا برویم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با افسون سخن بگو و او را برای سفر آماده کن باشد؟

مهرانگیز خود را در آغوشم انداخت و با اغواگری
لب زد:

__سپاسگذارم مرد مهربانم

لب‌های سرخس که بر روی گردنم نشست تنم را نا
آرام کرد و روحم را بی‌قرار

__بانو می‌داند کودکش در آسیب است و دلبری می‌کند؟

__می‌داند

__پس چرا اینگونه مرا فریب می‌دهد؟

__چون این بانو دلتنگ شوی مهربانش است.

بلعیدن لب‌های سرخس از نوشیدن هر شرابی مرا
سرمست تر می‌کند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گویی هفت خط روزگارم...*

(*هفت خط بودن کنایه از همه فن حریف بودن
اما در گذشته بر روی جام‌های شراب هفت خط بوده
و هر کس می‌تونسته تا خط هفتم شراب بخوره انسان
جدا و قدرت مندی بوده
و کمتر کسی می‌تونسته هفت خط باشه
اینجام منظورش خوردن شراب تا هفت خط جام
(شرابه)

#آریانا

فکر به پیشنهاد کارن و مهر انگیز و سوسه‌ام می‌کنه اما
من نمی‌خوام از اینجا برم اونا که نمی‌دونن من واقعا
کیم؟!

اگه از اینجا برم شانس بازگشتم صفر میشه

_مهر انگیز من نمی‌توانم با شما بیایم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_چرا نمی‌توانی می‌دانی اگر آتانس بداند تو
کودکش را پنهان کردی چه می‌کند؟

_آتانس از کجا می‌خواد بفهمه در ضمن من نمی‌خوام
از هگمتانه برم اینجا شهرم حتی اگه بخوام برم هم
میرم پاسارگاد حداقل اونجا خونه پدریم هست.

_دیوانه شدی بروی پاسارگاد، می‌خواهی به گوش
آتانس برسد فرزندی در بطن داری؟

_گفتم اگه حالا نرفتم که من اینجا رو دوست دارم.

_تو دیوانه‌ی افسون یک زن تنها با فرزندی که زاده
نشده اینجا بماند؟ باید با ما بیایی
بحث با مهرانگیز فایده نداره پس اخم‌هامو در هم
کشیدم و غریدم

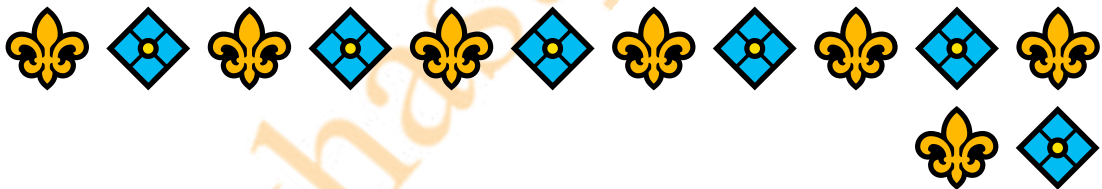
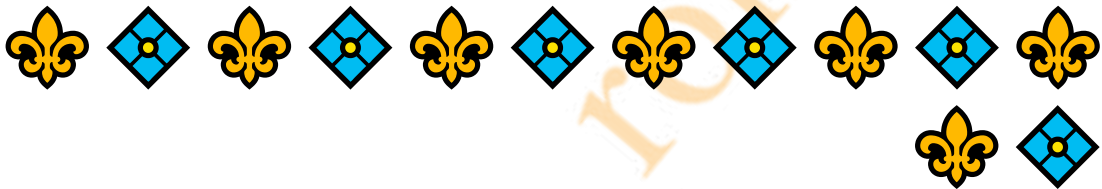
_من هیچ جا نمیام به من دستور نده یادت که نرفته من
از تو والا مقام ترم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بی توجه به قیافه بهت زده و دهن وا رفته مهر انگیز
پاشدم و به کلبه ام رفتم.

خدا من و ببخشه جواب های هوی نیست جواب خوبی
مهر انگیز رفنار بد من نیست اون فقط نگران من و
پسر مه و من به خاطر دلایل شخصی باهاش بحث
کردم



#فصل_دوم_افسون_زمان ⏳

#به_قلم_سما

#کی_ممنوع

#پارت 287

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خودم رو روی تختم ولو کردم دلم رفتن نمی خواست
وگرنه بر می گشتم به دنیای خودم به آینده دلم گیر بود
همینجا همین حوالی زیر سایه اون حتی به عنوان
یکی از مردمش

من دلم گیر آتانس بود بدون اون کجا برم دل بیچاره‌ی
من دلخوش همین بودنش بود حتی از راه دور، حتی با
ندیدنش

صدای در هواسم رو از خودخوری پرت کرد.

_افسون خواهرم

_بیا تو کارن جان

کارن با لبخند خاصش که همیشه با اخم همراه بود
وارد کلبه‌ام شد و با قدم‌های سنگین که حاصل اون

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حجم از ماهیچه بود به سمت اومد و کنارم با فاصله نشست.

نمی‌خواهی با ما به باخت‌ریش بیایی؟
(نویسنده ام - نقشه ایران باستان و ضمیمه‌ی پارت می‌کنم تا بفهمین کجاست)

خفه لب زدم
نه

چرا؟

می‌خوام بمونم

به یاد آتانس

گفته بودم کارن تیر انداز قهاریه؟
دقیقا زد به هدف

آروم سر تگون دادم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_در نگاهت عشق به او را می‌توانم ببینم.

با افسوس نگاهش می‌کردم
تا این حد رسوام؟

_کارن!

_می‌دانم می‌خواهیش اما این فراغ برای چیست تنها
برای اینکه او را در بستر زنی دیده‌ی؟

_ندیدم

_ندیدی؟

_نه

_پس چه؟

_مهراد پسر عموی آتانس می‌شناسیش؟

_آری

_اون به من گفت با ندیمه‌ام الیا رابطه داره یعنی
معشوقه‌اشه وقتی رفتم دم اتاقش نصف شب بود دیدم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

الیا رفت داخل اتاق بارها این اتفاق افتاد کارن منم یک
زنم سخت بود ببینم مرد من با کسیه من فقط
نمی خواستم مانع عشقشون باشم.

_از آتانس پرسیدی؟

_اره، نه اما وقتی دیدم لازم نیست که بپرسم.

_افسون

با نگاه اشکیم تماشاش کردم.
دست های سفید و ظریفم رو داخل دست های برنزه و
بزرگش گرفتم.

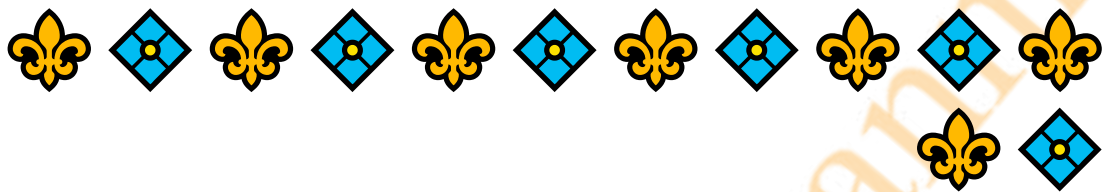
_پدرم شاپور آشوری بود من و خواهر هر دو تنها
فرزندانش بودیم.

چند تن از فرماندهان و بزرگان ایرانشهر * پدرم را
یک خطر می دیدند آنها نیمه شب بی آنکه کی (شاه)
بداند با لشکری خود ساخته به خانه ی ما تاختند پدر و

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مادرم را کشتند و ما آواره شدیم آن روزها مردی
بزرگ کمک حالمان شد ما را از بند آنها رهانید و
آنچه را که حقمان بود باز پس گرفت.



#فصل_دوم_افسون_زمان ⏳

#به_قلم_سما

#کی_ممنوع

#پارت 288

خواهرم در این راه می‌دانی اینکه از شاهی و نان و
کباب به هیچ رسیدیم تا دوباره سر پا شویم بیمار شد

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

من نمی دانستم یک دختر چه می خواهد و چه باید بکنم
دم ها کوتا تنی ضعیف و رخساری زردگون زیاد دوام
نیامورد.

کمی بعد او نیز مرا تنها گذاشت من با دستان خویش
او را به دنیای مردگان فرستادم.

_متاسفم من واقعا نمی دونم چی باید بگم

مونده بودم چی بگم که بفهمه اما انگار کارن توی این
دنیا نبود که ادامه داد

_دمی که تو را دیدم همان شب با آن اسب سپید با
رخساری زرد و حال آشفته یاد او در خاطرم زنده
گشت افسون تو خواهرم هستی از همان روز

خواستم چیزی بگم و ابراز احساسات کنم که دستم رو
فشارد و ادامه داد

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

آتانس دوست و برادرم است پس از آن سالها پیش از آنکه دل در راه مهر انگیز ببازم او تنها یارم بود، به یاد دارم او نیز هم درد من بود پدرش مرد بزرگی بود و مادامی که کشتنش آتانس آنجا بود هم او و هم هومان هر دو مردانی جوانمرد و خوش آوازه‌ی اند آتانس دل در گروی قدرت ندارد او پور سپهراد است افسون

اما...

هیسس بگذار بگویم، من و مهر انگیز عزم سفر کردیم و هر آنچه را که باید برای بردن محیا کرده‌ام هم برای آسایش تو و هم او اگر با ما بیایی همچون خواهرم خواهی بود و تا دمی که جان در تن دارم از تو و پورت پاسداری خواهم کرد اما...

این را باید بدانی، به یاد دارم جوان که بودم سالهای دور (منظور ۱۵ تا ۱۷ سالگیشه) من، آتانس، مهراد و پاکدخت دوستانی جدا نشدنی بودیم.

همان سالها هومان پاکدخت را که از ما مهترتر بود به
سارد فرستاد آن روزها من پاسارگاد بودم.

بعدها از مهراد شنیدم پاکدخت بیمار شده و جانش را
از دست داده

مادامی که من برای فرمانداری سارد فرستاده شدم
همان روزها که دل به مهرانگیز دادم و در گیر و دار
این عشق بودم دختری را دیدم که گمان می بردم مرده
پاکدخت در سارد زنده بود نمی دانم چرا اما هومان
اورا از دیگران دور کرده بود.

پاکدخت برای آتانس همچون خواهری مهربان بود
وقتی در پی اش رفتم دانستم او را الیا می نامند.

هین بلندم و چشمها در شتم و قلبی که نامنظم می تپید
حاصل داده های جدید ذهنم بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

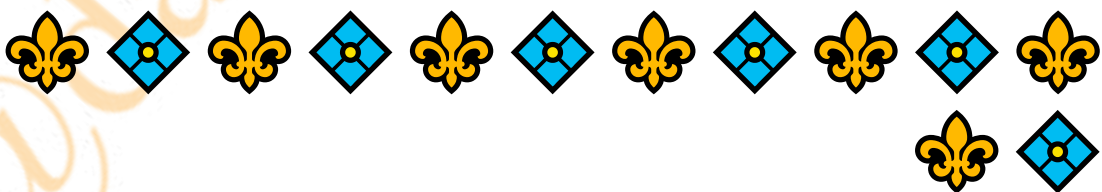
@darkhast_romannn

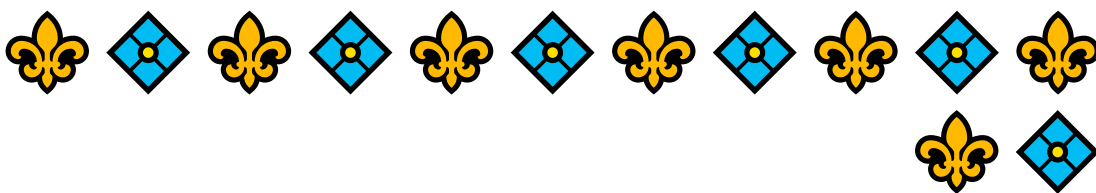
_بعدها از آتانس شنیدم الیا یا پاکدخت سالها به عنوان جاسوس در بین دشمنان آتانس زندگی کرده و قد کشیده است.

کارن...

_اگر الیایی که تو از او نام بردی همان پکدختی باشد که من دیده‌ام او باید همان دختر گستاخ اما مهربان هومان باشد می‌گویم گستاخ چون مادر او به دست یک سرباز آشوری زخمی شد و او کینه از آشوریان بر دل دارد.

*(ایران این کلمه سالها بعد از حکومت خشایار شاه به ایران داده شده اما چون نتوانستم لفظ مناسب رو پیدا کنم اینطوری می‌گم)





#فصل دوم_افسون_زمان ⌚

#به_قلم_سما

#کپی_ممنوع

#پارت 289

_نمی...فهمم...چی...م...یگی

_می گویم مردی که عمویش را کشت نمی تواند دوست خوبی باشد

_تو...تو...

_آری من می دانم مهراد عمویش سپهراد را کشت.

_اما من فک...

https://t.me/darkhaste_roman

@darkhast_romannn

من بردار آتاسم و یار همیشگی‌اش کنکون را نبین
که از هم دور افتاده‌ایم من برای عشق مهرانگیز از
هر چه داشتم گذشتم.

کارن

نالیدم اشک‌هام از هم سبقت می‌گرفتند و روی صورتم
ویراژ می‌دادند.

دست‌های که در حصار انگشت‌هام بود به سمت
صورتم کشیده شدند و اشک‌هام رو تک تک پاک
کردند.

اشک مریز خواهرکم
من در نگاه مردت عشق را دیدم بانو راستش من...

کارن اما خودم دیدم به آتاس گفتم اما اون...

او... سخنی گفت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وقتی داشتم آتانس رو خرد می‌کردم همون شب اون
هیچی نگفت فقط با بهت نگاهم می‌کرد.

نالیدم:

نه

پس کار نیکی کرده‌ام

چیکار؟

به آتانس جای معشوقه‌اش را گفتم

چی؟

فریاد زدم

پیکی فرستادم اما اینکه اینگونه دیر آمده شاید...

نامه زدی؟

آری

کی؟

همان روز که دانستم کیستی، من در نگاه شاهپور
آریایی جنون تو را دیدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اما کارن

هیس اگر در پیات آمد تو را به او می‌بخشم و اگر
نیامد تو و کودک با من به باخت‌ریش می‌آیی و دیگر
نامی از آتانس نمی‌بری

آچمز شدم کارن جوری مهره‌های شطرنج رو چید که
کیش و مات شدم.

کارن با کاری که انجام داد صفحه‌ی جدیدی از زندگیم
رو باز کرد صفحه که توام با خاطرات تلخ و شیرین
شد برای آینده‌ی بی آتانس

شاهپور؟

مرد خطاب به ارشدش سر به تعظیم فرود آورد.

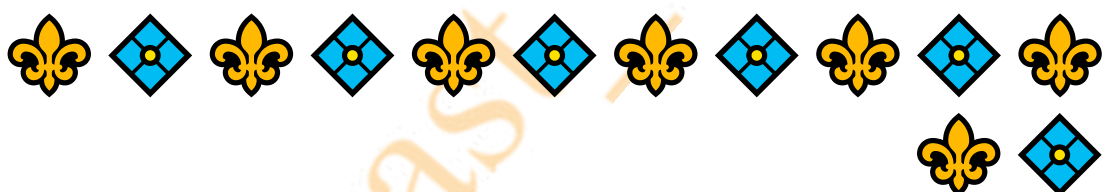
تو کیستی که نام و نشانم را می‌دانی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من هزارپتی سادیار،

پیک سپادپتی (فرماندهی کل سپاه، فرمانده ارشد یک کشور در ایران باستان... توضیح کامل ضمیمه شده) آتانس هستم.



#فصل دوم_افسون_زمان ⏳

#به_قلم_سما

#کی_ممنوع

#پارت 290

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

من هزار پتی سادیار،
پیک سپادپتی (فرماندهی کل سپاه، فرمانده ارشد یک
کشور در ایران باستان... توضیح کامل ضمیمه
شده) آتانس هستم.
مامور بردن بانو آریانا به عمارت

پیک آتانیسی؟ او خود کجاست؟

ایشان به همگان گفتند که بانو به پاسارگاد رفته و
اگر خویش تن در پی ایشان می آمدند بد گمانی را در
میان مردمان ریشه می دواند و ایشان را نیرنگ باز
خطاب می کردند.

کارن سری به تایید تکان داد و به منی که پشت شیشه
تماشاش می کردم خیره شد
توی نگاهش یک حس پیروزی بود.

دیروز که کارن گفت همه چیز آماده است و فردا راه
می افتیم بهش گفتم دیدی اشتباه می کردی و من اصلا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

برای آتانس مهم نیستم و اون فقط با تاسف سر پایین
انداخت، اما حالا دقیقا زمان حرکت یک گروهان
نظامی او مدن دنبالم

باید نشانی از ایشان باشد که راستی کلمات را باور
کنم من محافظ بانویم و جز ایشان به کسی او را
نمی‌دهم

نشان داریم بیورپتی (لقب نظامی کارن) اما آن را جز
بانو به دیگری نشان نخواهم داد.

کارن خصمانه به ارشد نظامی گروهان نگاه کرد
راستش از کلماتش چیزی نفهمیدم قبلا بارها از زبان
الیا و آتانس شنیده بودم اما چیزی نفهمیدم

مهر انگیز

نگاه از بیرون گرفتم و به مهر انگیز بغ کرده دادم از
وقتی فهمیده بود کارن چیکار کرده و من ممکنه
باهاش نیام عین یه بچه قهر کرده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_مهری

_بلی بانو

برا من پشت چشم نازک می‌کنی؟!

_این پتی‌ها که میگه یعنی چی؟

_کدام بانو

مثلا داره سرد رفتار می‌کنه اما نمی‌تونه لعنتی تو
ذاتش مهربونیه

_همین هزارپتی

_آها القاب حکومتی‌ست مگر نمی‌دانی؟

_اا می‌دونم یادم رفته

_آها برای همان فراموشی

_آره دیگه

_آتانس سپادپتیه یعنی فرمانده کل کشوری

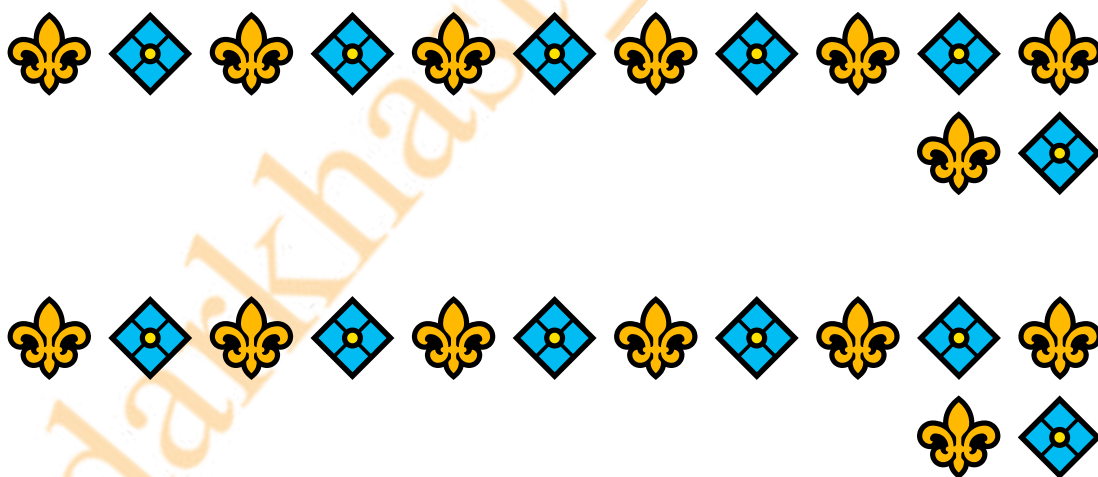
https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کارن یک بیور پتیه یعنی فرمانده دوم مثل مهراد اما
مهراد به پاس جایگاه پدرانش محبوبتر است و این
مردی که در پی تو آمده هم هزار پتی است یک
فرمانده گروهان هزار نفری و در رده سوم قرار
دارد.

احتمال یک فرمانده دوم در کنار شویت نبوده و او
یک فرمانده سوم را در پی ات فرستاده

_آهان چه پیچیده...



#فصل_دوم_افسون_زمان ⏰

#به_قلم_سما

#کی_ممنوع

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#پارت 291

با ورود کارن حرفم نصفه موند

_بیرون بیا، سادیار چیزی از جانب آتانس آورده

_باشه

به سمت در رفتم که کارن مانع شد با تعجب نگاهش
کردم

_چرا نمیزاری پیام؟

اینگونه؟!

به خودم نگاه کردم من که خوب بودم

_خوبم که کارن؟

_در برابر یک سرباز فرومایه اینگونه می‌آیی؟

مهر انگیز

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

یعنی چی من که خوبم چرا اینطوری می‌کنی؟
قبلا مگه اینجوری نبودم؟

پیش از این آتانس بوده اکنون منم دختران من
دختران شاهپورند در خون من نیست اینگونه آزادانه
گشت زدنت مهرانگیز چه شد

یا خود خدا این الان غیرتی شده؟

حالا می‌فهمم چرا هر وقت شهر می‌رفتیم من و
می‌پوشوند وای آتانس قبلا این کار و کرده بود.

منو می‌پوشند وای حالا فهمیدم قبلا هم دیده بودم زنانی
اینجا اصلا بی‌حجاب نبودن لباس‌های پوشیده فقط
موهاشون که اونم عادیه...

به خودم که اومدم کارن یک شنل دور دوشم انداخته
بود و شنل رو روی سرم تا پایین کشیده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

__کنون آماده‌ی این دیداری

هم پای کارن و مهر انگیز بیرون رفتم و مقابل
فرمانده‌ی که سادیار خطاب شده ایستادم قبل از اینکه
من حرفی بزنم کارن گفت:
__نشانت را ببینیم

__سرورم این نشان را جز بانو به کسی...

__گستاخ سرت به تنت زیادی کرده؟
نکند جایگاه خود را از یاد بردی؟
__پوزش می‌طلبم سرورم اما...

کارن با خشم جلو رفت از بین دندان‌های چفت شده
لب زد:
اما؟

__اکنون نشان را نشان خواهم داد

قوربون ابهتت برم داداشم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مرد قدمی جلو اومد و از داخل لباسش یک کیسه
کوچیک در آورد و از داخلش...

این را سرورم دادند که به شما بدهم بانو
با نگاه اشکی اون شی رو برانداز کردم و بی اراده
جلو تر رفتم و اون رو از مرد گرفتم:

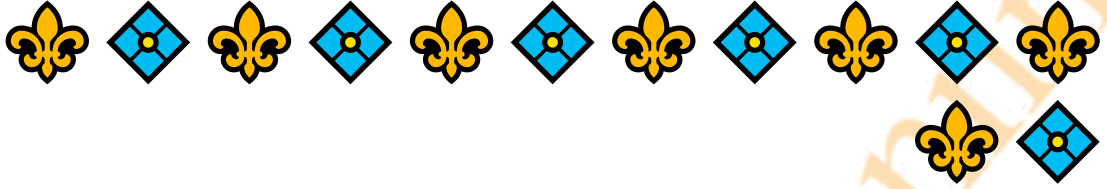
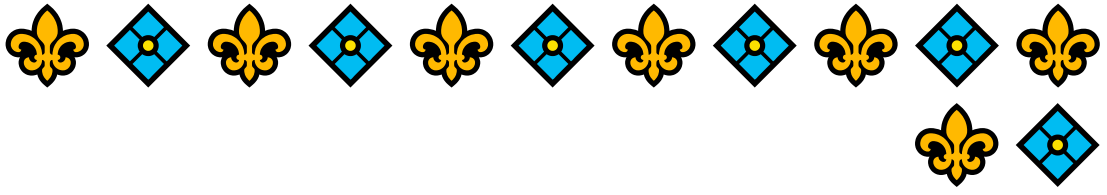
می شناسی بانو؟
بغضم به قدری بود که نتونم حرف بزنم فقط سری
تکون دادم

کارن بازوم رو کشید و من رو از مرد دور کرد
افسون چه شده؟

این... عشقه... گردنبند عشق من به آتانس دادمش
اشک هام راهشونو پیدا کردند و بی طاقت روی گونه ام
می لغزیدن

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#فصل_دوم_افسون_زمان ⏳
#به_قلم_سما
#کپی_ممنوع

#پارت 292

_پس این را می شناسی؟

_آره اون اومده دنبالم باور می کنی کارن؟

_باور می کنم خواهرم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مطمئنی؟ ممکنه واقعی نباشه
واقعیه مهری

پکر شدن مهر انگیزم باعث نشد که از شادی جوانه
زده توی قلبم چیزی کم بشه

در فاصله‌ی که خودم رو پیدا کردم و گردنبند عشق
رو به گردنم بستم کارن وسایلم که شامل یک
صندوقچه و میشد رو روی اسب بست و سپید رو برام
زین کرد.

کارن با لبخند خاصش به طرفم اومد دیگه اخم نداشت.

تو خواهر من هستی از یاد مبر باختیش یا سکا یا
سارد فرقی نمی‌کند تو هر جا که باشی من خواهم آمد
اگر به آتانس ایمان نداشتی تو را به او نمی‌سپردم پس
بدان تو عزیزم هستی و مرا از خود بدان بانو...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با لبخندی که حاصل عشق آتانس بود توی بغلش
خزیدم کارن واقعا یک برادر عالیه خوشحالم که اون
شب راهم به اینجا کج شد.

بعد از کارن مهرانگیز بغلم کرد و با صدا زد زیر
گریه جوری که کارن اخم کرد و به سربازان اشاره
زد دورتر و ایستن چون صورتم به طرفش بود این
حرکت و دیدم وگرنه از دیدن این غیرتمندانه مرد
روزهای بی‌کسیم محروم بودم

_ افسون دلم برایت تنگ می‌شود
_ چرا نمی‌شه اینجا بمونید چرا می‌خواایی بری؟

_ باید برویم تا فرزندم در آرامش زاده شود اگر اینجا
باشیم پدرم ما را عذاب خواهد داد بانو
چند دقیقه من و مهرانگیز توی بغل هم خوب گریه
کردیم و اگه کارن جدامون نمی‌کرد از شدت اشک
ریختن ضعف می‌کردیم.

_ بانو باید بروی

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دلم می‌خواست برم اما دلم نمی‌خواست تنه‌اشون
بزارم دلشوره داشتم دقیقا مثل همون دلشوره‌ی عجیب
شب زفافمون
نالیدم کارن

دلم به سینه‌ام می‌کوبید نمی‌خواست که بره دلشوره
داشت خفه‌ام می‌کرد.

__ باید بروی شوی‌ت در انتظارت است ما نیز باید
بروی تا پیش از تاریکی در دروازه شرقی هگمتانه
برسیم.

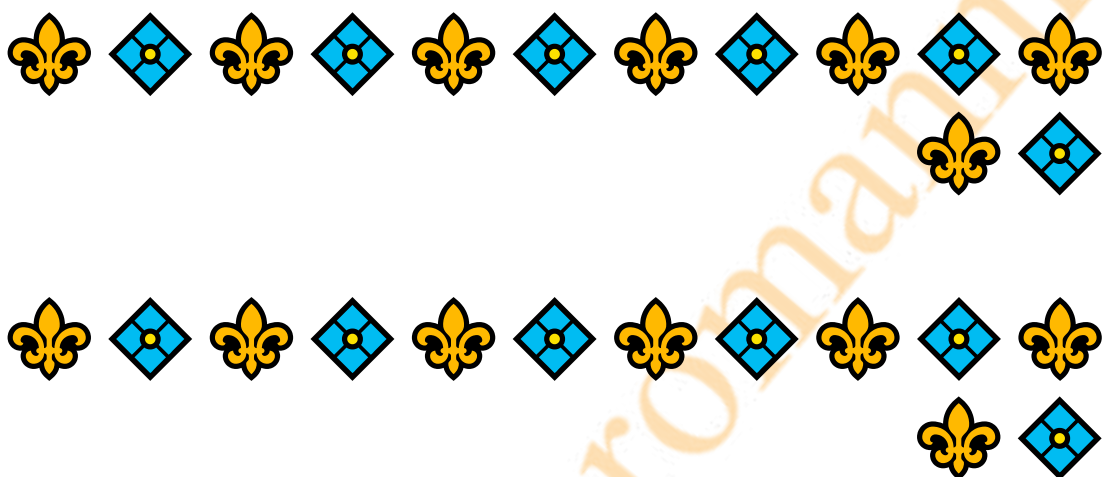
سر تکون دادم و با استیصال از مهر انگیز جدا شدم.

به کمک کارن سوار اسب شدم و بعد از اینکه کارن
برای بار هزارم به سادیار توصیه‌های لازم رو کرد
راه افتادیم حس درونیم می‌گفت دیگه نمی‌بینمشون یک
غم بزرگ توی قلبم جای اون شادی رو گرفته و یو
ترس بزرگ‌تر کل وجودم نگاه‌گاه و بی‌گاه سادیار
هم به این ترس دامن میزد آخرین نگاهم رو به پشت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سرم انداختم و قسمتی از وجودم رو در این نطقه جا گذاشتم...



#فصل_دوم_افسون_زمان ⌚

#به_قلم_سما

#کی_ممنوع

#پارت 293

(نظر سنجی و اشتباه جواب دادید مهراد نبود پارت
هدیه نمیزارم اما پارت دوبل میزارم بله ما اینیم بهتون
حال می‌دیم)

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#کارن

فکر به آن گردنبند مرا در بند کرده بود، بی شک پیش
از این او را دیدم اما کجا؟
گردنبند عشق چه آوای آشنای، صدای مهرانگیز
هوشیارم کرد.

همین را می‌خواستی؟ او را روانه‌ی سرای آتانس
کنی؟

بانوی من بی‌پروا و گستاخ است.

بانوی لجباز من، یادت نرفته است! من شوی توام و
اینگونه مرا باز خواست کردن دلم را می‌شکند و مرا
از تو ناامید می‌کند!

کارن لعنتت یزدان بر تو باد، که این چنین مرا
آزار می‌دهی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با حرص مرا کنار زد و به سوی سرا رفت.

__آخ شانه‌ام یک شوی مجرور می‌خواهی بانو آی
بی‌دست شدم
با ناله و فغان خود را به مهر انگیز رساندم
و از پشت در آغوش کشیدمش

__دنیا بی تو چه گونه بود؟
من بی تو چگونه زندگانی می‌کردم؟
__هم اکنون چگونه زندگانی می‌کنی؟
__اکنون در بهشت اهورامزدا هستم.
__خب آن زمان نیز اینگونه می‌زیستی

از لحن شاکی و نا ملایمش قهقهه‌ی زدم و او را به خود
فشردم.

__من در خشم خدواند بودم بانو اکنون در آرامش او دم
می‌گیرم.

بوسه‌ی بر گردن سفید و کشیده‌اش زدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

و دست‌هایم را برای لمس تنش روانه کردم.
آرام و بی‌اراده نالید.

__آه کا...رن

__فریبدهی کارن تو هدیده اهورامزدای من جز
آرامشت چیزی نمی‌خواهم اگر دیدی افسون را روانه
کردم عشق نگاهش را دیدم او نیز همچون تو که
دیوانه‌ی و سرگشته من هستی، دیوانه آتانس است.

با عجله در آغوشم چرخید.

__من دیوانه‌ی تو ام؟
__نیستی؟

نگاه ستاره بارانش، چشمانم را شکار کرد.

__هستم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سر خم کردم و از آن شعله‌های آتش کام گرفتم او
برای یافتن آرامش، به این عشق بازی احتیاج دارد.

ساعتی بعد مهرانگیز بی‌حال را سوار گاری کردم و
تا کنارش نشستم سر بر شانه‌ام گذاشت و آرام پلک
بست.

جانش را کودکم به یغما برده بود و توان معاشقه‌های
سهمیگم را نداشت.

اما این آرامش جانم مانع از عذاب دادنم می‌شد.

با شتاب از کومه‌ی رویایی‌مان دور شدیم و به سوی
دروازه شرقی جایی که پیشکارانم در انتظار بودند
تاختیم.

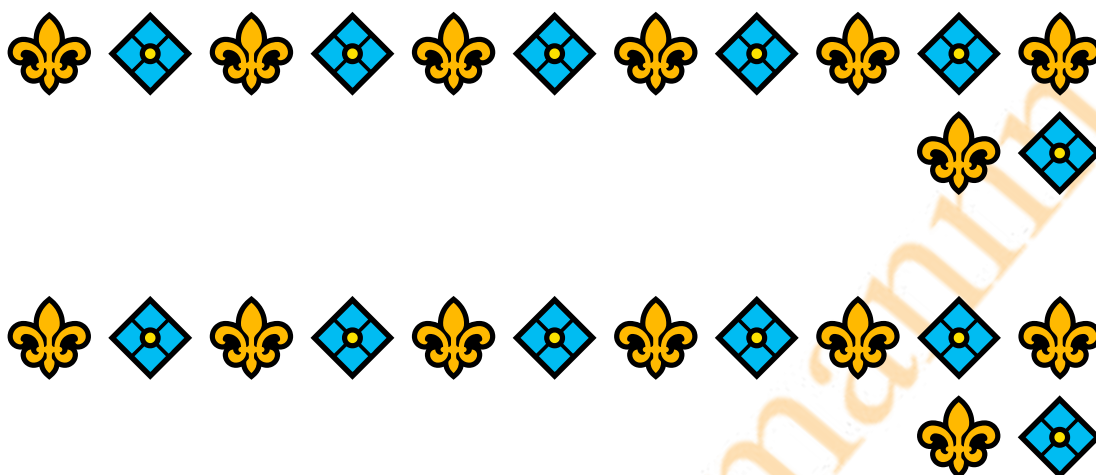
ساعتی بعد مهرانگیزم جان دوباره گرفته بود و من
نیز آماده حرکت به سوی باخت‌ریش بودم.

__سرورم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چه شده؟



#فصل دوم_افسون_زمان ⏰

#به_قلم_سما

#کپی_ممنوع

#پارت 294

شب را در دوازه‌ی شرقی بمانیم و صبحگاه به راه بیفتیم؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پندار نیکی‌یست تاریکی میدان درندگان است و من دلم
نمی‌خواهد گزندی به جان دلم برسد، جز آن
مهرانگیزم هنوز نالان است از صبح

_بمانیم بگو پیشکاران برای شب جایی بیابند اما به یاد
داشته باش کسی نام و نشانمان را نداند.

_فرمان بردارم سرورم
به سوی مهرانگیز رفتم

_شاهدخت من می‌خواهیم امشب را اینجا بمانی
_نمی‌رویم؟

_نه امشب را اینجا، شب گذرگاه دزدان و درندگان
است من نمی‌خواهم گزندی به بانوی زیبا رویم برسد.

_مگر درندگان از هراس تو به ما نزدیک می‌شوند؟

_نه اما مگر بانو حواس می‌گذارد برای من؟ من در
نگاه تو دریده می‌شوم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مهر انگیز اغواگرانه خندید و خود را به من نزدیکتر کرد.

سرورم اینجا سرای است پیشکارتان جای و مکان را آماده کرده، همراه من بیاید.

باشد تو برو

برویم بانو؟

برویم

همراه مهر انگیزه به مهمان سرا رفتیم و پس از آنکه او را خواباندم برای تیر کردن شب (تموم کردن یه اصطلاحه) و نوشیدن چیزی به نوشگاه رفتیم. و در گوشه ترین مکان نشستیم.

در نزدیکی من مردمانی بودند که از لباسشان مشخص بود از نزدیکی سارد آمدند.

شنیدی در سارد جنگ شده؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آری مگر می‌شود نشنید، من خودم آنجا بودم.
آنجا بودی؟

آری دیگر فرمانده آتانس در دم به آنجا آمد سی روز
پیش بود فکر کنم.
شنیدی می‌گویند مرده؟
مرده نه این گزافه‌گویی را که گفته؟

(با پوزخند به سخنانشان گوش سپردم باز جنگ و
مردن دیگران، باز چه کسی مرده؟)

که گفته؟ خودم از سربازان شنیدم او را در دما دم
و آسین جنگ کشتند پیشکارش این را از همه پنهان
کرده و در سارد قصد آرام کردن مرد را دارد
نمی‌بینی چه شورشی در هگمتانه است و همه در
تکاپواند سربازان همه جا هستند این دستور هومان
است.

هومان؟
هومان که پیشکار آتانس است.

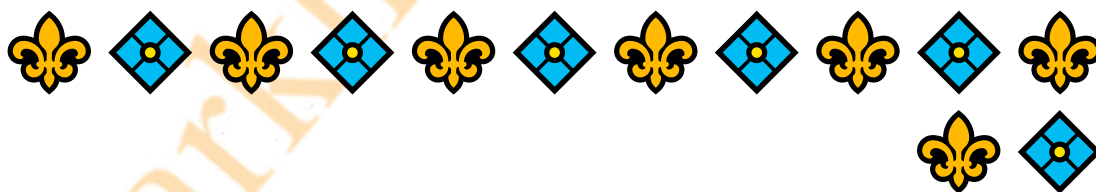
https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با خیز به سوی شان رفتم.

چہ کسی کشتہ شدہ؟
مرد ہر اسیدہ گفت:
چرا؟

_بگو چه کسی مرده
 ترسیده لب زد:
 _نم....ی دان...م



#فصل دوم افسون زمان ⏳

#بہ قلم سما

#کپی_ممنوع

https://t.me/darkhaste_roman

@darkhast_romannn

هومان که پیشکار آتانس است.
با خیز به سوی شان رفتم.

_چه کسی کشته شده؟
مرد با پیچ گفت:
_چرا؟

_بگو چه کسی مرده
_نمی دانم
مردک...

_زَر می دهمت بگو چه کسی مرده هر چه میدانی بگو
از داخل کیسه ام چند سکه طلا بیرون کشیدم مرد
چشم هایش برقی زد و لب گشود

_آتانس
_چ..ی چگونه؟

_سی روز قبل به سارد حمله شد آتانس تا شبانگاه خود
را رساند و دو هفته با آنها جنگید.
هومان مگذاشت کسی این را بداند.
سارد در حکومت نظامی ست، غارت گران خیلی ها را
کشتند.

_پس آتانس...
_می گویند فرمانده پس از آنکه فرماندهی
یاغی را کشت توسط یکی از پیشکارانش از پشت
ضربه خورده و جان داده این را هومان افشا نکرده تا
خبر و جایگزین آن از پاسارگاد بیاید و بیگانگان از
فرصت پیش آمده استفاده نکند و به ما نوازند.

ناباور خندیدم و لباس مرد را چنگ زدم
_این گزافه گویی را که کرده؟
_چطور جرئت می کنی بگویی برادرم مرده
نعره ام همه را به سوی مان کشاند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

به یزدان سوگند گزافه نیست خودم از دستیار طبیب
شنیدم او دوست دیرینه‌ام است باور کن سوگند
می‌خورم

رهايش كردم و قدمي عقب گذاشتم
نه اين امكان ندارد برادرم...

انگار عالم بر سرم آوار شد افسون
دوباره قدمي پيش گذاشتم كه مرد ترسيده عقب كشيد.
چگونه مرده كه امروز در پي همسرش سرباز
فرستاد.

همسرش نمی‌دانم شاید هومان در پی او به
پاسارگاد فرستاده، به خداوند سوگند نمی‌دانم به چشم
دیدم آتانس در سارد بود از سربازان پیرس سارد
آشوب است به خداوند سوگند اصلاً مگر تو برادرش
نیستی چگونه نمی‌دانی که در سارد جنگ است
فرمانده مگر برادر داشت؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بی پاسخ به سخنانشان در هم شکستم آنان که
نمی‌دانستند چه بر افسون آریانا گذشته، سکه‌ها را
روی میز انداختم و با قامتی فرو ریخته نوشگاه را
ترک کردم.

پیشکارم که با محافظان و سربازانم بود به سویم آمد
_ سرورم حالتان خوش است؟ کجا می‌روید.
_ سارد جنگ شده؟

پیشکار با چشم‌های درشت نگاه زدید. قدمی عقب
رفت و بعد آرام لب زد:
_ آری مگر نمی‌دانستید؟ گمان کردم چون جنگ شده
می‌خواهید به باخت‌ریش بروید.

ناباور به سوییش هجوم بردم
_ مردک من آنقدر بز دلم که برای جنگ بگریزم؟
_ سر...و...رم...
_ آتانس کجاست.

مردک خس خس می‌کرد با درد رهایش کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_روزی که...پیکی به دنبالم روانه کردید در سارد
دیدمش چهارده روز و سیزده شب قبل
_از کی در سارد است.

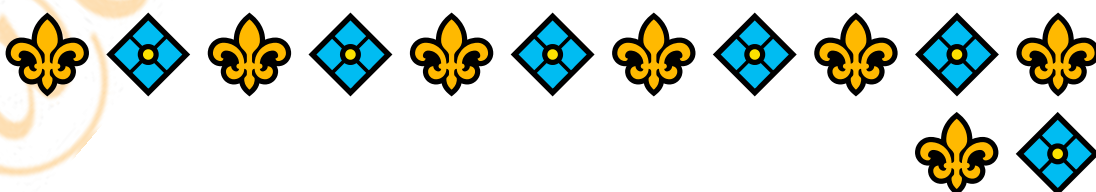
_از دمدمای هجوم یاغیان
_چگونه خداوندا چگونه چرا سخنان را نمی فهمم...

به نظرتون آتانس مرده؟ یا چی؟

منتظر نظراتتونم

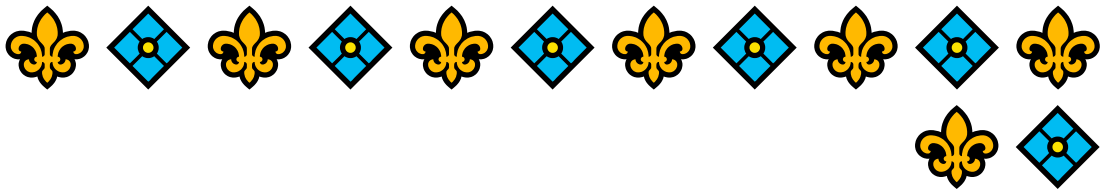
[https://t.me/BiChatBot?start=sc-348035-
WbKpw10](https://t.me/BiChatBot?start=sc-348035-WbKpw10)

حواستون باشه پایان رمان صد در صد خوشه



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#فصل_دوم_افسون_زمان ⌚

#به_قلم_سما

#کی_ممنوع

#پارت 296

_از کی در سارد است.
_از دمدمای هجوم یاغیان
_چگونه خداوندا چگونه؟ چرا سخنان را نمی فهمم

_سرورم از سی شب و بیست و نه روز قبل
من پیک را سی و یک روز پیش برایش فرستادم
و او مادامی که پیک من به عمارت رفته باید به سوی
سارد تاخته باشد یعنی شاید اصلا پیک مرا ندیده؟!!

_خبری از سارد داری از آتانس

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سرورم
بگو

می‌گویند آتانس نهان نیست نمی‌دانند کجاست برخی
می‌گویند پس از آرامش سارد به پاسارگاد رفته در پی
همسرش برخی می‌گویند به هگمتانه آمده این را دی
(دیروز) سربازی به من گفت.

در دل نالیدم همسرش که نزد من بود در پی چه کسی
رفته؟ شاید هم در هگمتانه پنهان شده؟ آری همین
است.

پدر مهرانگیز چه او کجاست؟
می‌گویند گریخته اما از ندیمه‌هایش شنیدم که کشته
شده

سارد آشوب شد سرورم اگر غیر آتانس بود این خبر
آفت جان مردمان این گیتی می‌شد اما او زیرک تر از
آن است که جارچیان را بها دهد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هر چه اینجا داریم به عمارتم در هگمتانه ببر تا
آتانس را نبینم از اینجا نخواهم رفت.

اسب من و بانو را تیمار کن به هفت حصار (قصر
شاهی در همدان) می‌رویم.

با دو خودم را به مهرانگیز رساندم حالا چه بگویم که
نهر اسد.

مهرانگیز، بانو برخیز
با فریبندگی و دلربای چشم‌گشود
کارن صبحگاهان است؟

نه برخیز باید به هفت حصار برویم.
هوشیار در جایش نشست
هفت حصار چرا؟

سارد جنگ شده نمی‌توانیم الان هگمتانه را ترک
کنیم.

سارد جنگ شده به ما چه؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_یعنی چی به ما چه نمی دانم چه می گوی مهر انگیز
_می گویم جنگ سارد به ما چه؟
_سارد شهر توست

_شهر من که مرا آواره کرد؟ ما میرویم باختیش
جنگ را هم به کاردانش بسیار سارد پاسدار بسیار
دارد.
_مهر انگیز

حس کردم زنی دیگر کنارم نشسته
_ما میرویم کارن سارد به ما ربطی ندارد.

_حتی اگر بدانی پدرت کشته شده می روی؟
خدا لعنتم کند چشمها درشت و ترسیده اش دنبال راستی
کلام بود.

_می گویند گریخته یا کشته شده اگر چنین باشد نیاز به
فرار نیست، جز آن آتانس تنهاست به هفت حصار

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ممکنہ پدرم؟؟؟

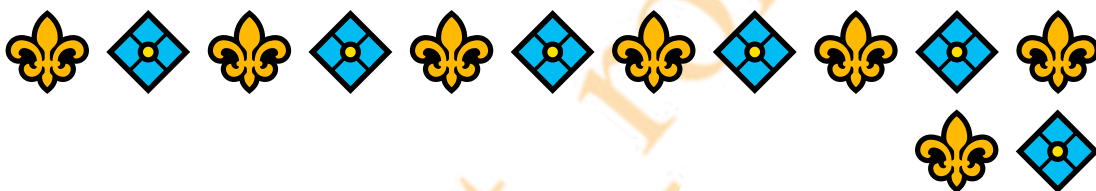
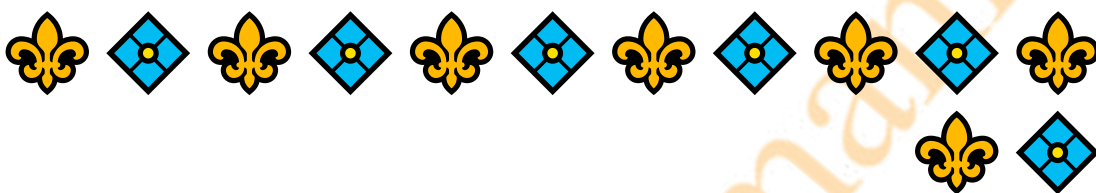
فصل دوم افسون زمان

بہ قلم سما

کی ممنوع

پارت 297

ممکنہ پدرم؟؟؟



##فصل دوم_افسون_زمان

#به قلم سما

#کیپی ممنوع

#پارت 297

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

می‌گویند گریخته یا کشته شده اگر چنین باشد نیاز به
فرار نیست، جز آن آتانس تنهاست به هفت حصار
می‌رویم تا آتانس بیاید تو کنار افسون بمان این هراس
برای او و کودکش خوب نیست.

ممکنه پدرم؟؟؟
شاید نمی‌دانم

کلافه موهایم را کشیدم
نمی‌دانم بانو
وای برای همان آتانس سادیار را در پی همسرش
فرستاده بود؟ چون در جنگ است؟

چه می‌گفتم؟ می‌گفتم شاید اصلاً آتانس پیکم را ندیده و
اینکه من بد گمانم به این رفتن افسون و تا نزد پاکدخت
نروم نمی‌توانم آرام گیرم.

نمی‌دانم
یعنی چی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فریاد زدم من کارن برای اولین بار سر بانویم فریاد
زدم

یعنی نمی دانم مادامی که آتانس در سارد بوده پیکم به
عمار تش رفته شاید پاکدخت در پی همسرش فرستاد
شاید هم...

مهر انگیز به جانم چنگ انداخت و التماس کرد:
_بگو نیرنگ نیست بگو افسون تندرست است
نالیدم:

_نمی دانم مهر انگیز باید برویم
_خداوندا افسون...

#دانای کل

مرد و زن جوان با سرعت خود را به هفت حصار
رساندن

حدسش درست بود پاکدخت در دژ هفت حصار بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

مرد با دیدن حجم سربازان در دل به خود لعنت
فرستاد که چرا متوجه این آشفته بازار نشده.
پشت درهای عمارت مرد و زن در انتظار اجازهی
ورود بودند.

آن سوی در پاکدخت متعجب به نشان مخصوص
کارن نگاه می کرد آخرین بار او را کی دیده بود؟

وقتی که به عنوان فرماندار سارد آمده بود یا وقتی که
یک جوان لاغر اندام بود؟
به سرباز دستور داد راهنمایشان کند با خود می اندیشید
او اینجا چه می خواهد؟
الان دقیقا وقتی که از آتانس و پدرش بیش از دو
هفته است که خبری نیست.

دقیقه‌ی بعد در بهت دیدار مرد رو به رویش بود،
جوان برازنده و قوی هیکلی که نگاه‌ها را خیره می کند
(او کارن است؟) تیتیر حاضر در سرش این بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بانوی رنگ پریده کنارش با آلان تیل‌های قهوی و
چشم‌های ورم کرده او را به فکر وا داشت.

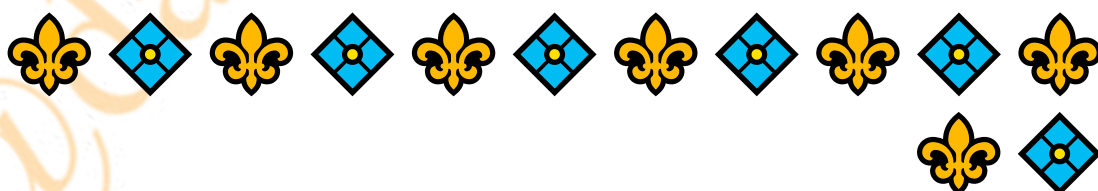
قبلا کجا او را دیده؟
با صدای کارن دست از شناسایی زن کشید.

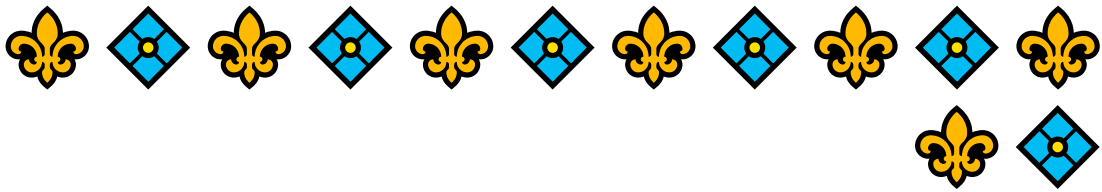
__ درود بر بانو پاکدخت، من فرمانده کارن و شاهپور
آشوری هستم.

تاکید بر آشوری بودنش خون دخترک را به جوش
آورد.

__ و ایشان همسر مهرانگیز از خاندان دهم هستند.

__ درود بر پاکدخت مهربانم...





#فصل_دوم_افسون_زمان ⏳

#به_قلم_سما

#کپی_ممنوع

#پارت298

_فرمانده کارن، شاهپور آشوری هستم

تاکید بر آشوری بودنش خون دخترک را به جوش آورد.

و ایشان همسر مهرانگیز از خاندان دهم هستند.

_درود بر پاکدخت مهربانم...

مهرانگیز باورش نمی‌شد این دختر بی تفاوت دوست جوانی‌اش هست.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بی هیچ واکنشی لب زد:

اینجا چه می‌کنید؟

آتانس کجاست؟

پاکدخت برای پوشاندن اضطراب درونی‌اش که حاصل شنیدن نام برادرش بود از جا برخاست و شروع به راه رفتن کرد.

برای واریسی سارد رفته

در سارد است؟

آری چرا؟

با او کاری دارم، تا آمدنش در هفت حصار

می‌مانیم.

چه کار؟ بگو من شاید بتوانم انجامش دهم

تا آمدنش صبر می‌کنم

شمشیر را از رو بسته بودند هر دو پاکدخت از کینه‌ی

مرگ مادرش و کارن از سرمای کلام دخترک

بگو تا من انجام بدهم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مرد از کوره در رفت و همچون تیر راه شده از چله
خود را به سمت دخترک کشید.

__ پاکدخت به یزدان سوگند می‌کشت آتانس کجاست؟

دخترک ترسیده قصد کرد از زیر چنگال این شیر
خشمگین فرار کند.

__ کارن رهایش کن
مرد بی‌توجه به همسرش غریب:
__ بگو آتانس کجاست.

__ سارد، سارد است

__ می‌دانم سارد است اما کی باز می‌گردد.
__ نمی‌دونم

__ نمی‌دانی نمیدانی مردم در شهر از مرگ برادرت
می‌گویند!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_مرگ...مرگ کی؟

دخترک ناباور آواری زمین شد.
و مرد خشمگین عقب کشید دست در موهایش کشید.

_آتانس نمرده بگو پاکدخت که اخبار گزاف است؟

_من...نمی...دانم...چهارده روز است که پیکی از
سارد نداشتم.
آخرین بار پدرم پیکی فرستاد و گفت به هفت حصار
بیایم و شهر را مسلح کنیم.

کارن با درد سرش را تکان داد.
به یکباره با خشم به طرف دخترک رفت و گفت:
_بگو سادیار از سوی تو در پی افسون آمده؟

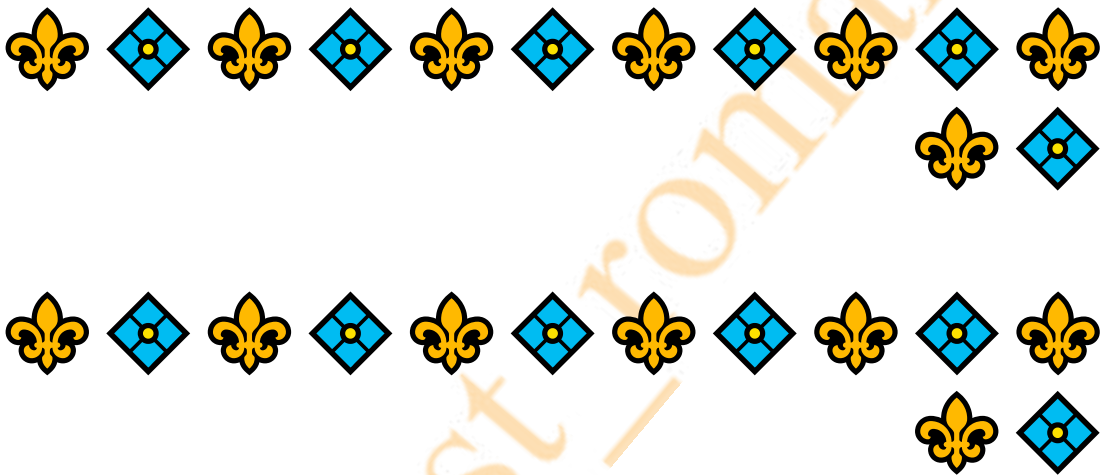
_افسون کجاست تو از او خبر داری؟
بوم... مهر انگیز بی حال روی زمین افتاد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کارن گیج پاکدخت را نگاه می کرد
یعنی چی؟ آگه کار پاکدخت نبوده پس کی...

فرمانده سادیار کجاست؟
سادیار که ماه هاست رفته پاسارگاد...



#فصل_دوم_افسون_زمان ⏰

#به_قلم_سما

#کی_ممنوع

#پارت 299

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#کارن

سادیار که ماه‌هاست رفته پاسارگاد...
کارن تو از افسون خبر داری؟

آری من سی روز قبل پیکی برای برای او فرستادم
که افسون و پسرش نزد من هستند.

پس...رش

آری پسرش....

مادامی که از آمدنش نا امید شدیم سادیار به نزد آمد و
گفت از سوی آتانس برای بردن افسون آمده

کارن افسون بارداره؟

آری باردار است

با قامتی شکسته به سوی مهرانگیز رفتم و او را در
آغوش کشیدم.

بگو طبیب بیاید سرای می‌خواهم تا بانویم را برای
آسوده شدن حالش ببرم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

__با...شه

__تو از کجا می دانی افسون باردار است؟

__چرا نباید بدانم خواهرم باردار است؟

__خواهرت؟ افسون خواهرتوست؟ نیرنگ است؟

__نه نیرنگی در کار نیست او خواهرم است

__افسون یک آشوری است؟

__آری آشوریست نکنه می خواهی او را آزار بدهی

پیش از این هم اینکار را کردی!

__او آشوریست همان است که...

به او تاختم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_ او همسر برادرت است و وارث او را در بطن دارد
بدان چی می‌گویی وگرنه اینجا کشتارگاه خواهد شد.

_ تو
_ ساکت شو...

آشفته راه رفتم نشان، گردنبند سبز رنگ؟
گنجینه
خداوندگارا آن گردنبند از گنجینه بود.

_ گنجینه کجاست؟

_ تو با گنجینه چکار داری؟
نکند می‌خواهی حکومت بر باد رفته‌ی اجدادت را
زنده کنی؟

_ پاکدخت گنجینه کجاست

_ نمی‌دونم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دخترک خیره سر، سادیار با گردنبد عشق نردم
آمده بود او برای نشان از سوی آتانس گنجینه را آورده
بود این را می‌فهمی؟

این ممکن نیست گنجینه محفوظ است.

پاکدخت از دژ کینه‌ات دور شو من خیر خواه تو و
آتانسم گناه یک بی ریشه را به پای من مگذار آن
گنجینه لعنتی کجاست؟

من...

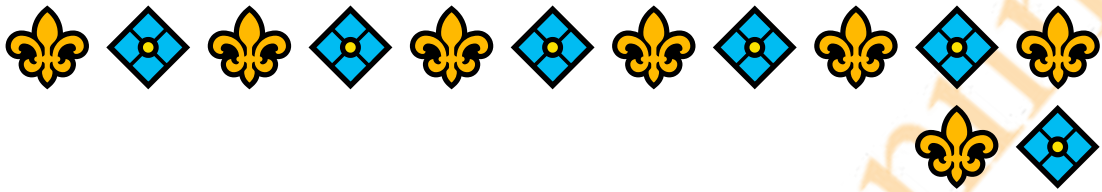
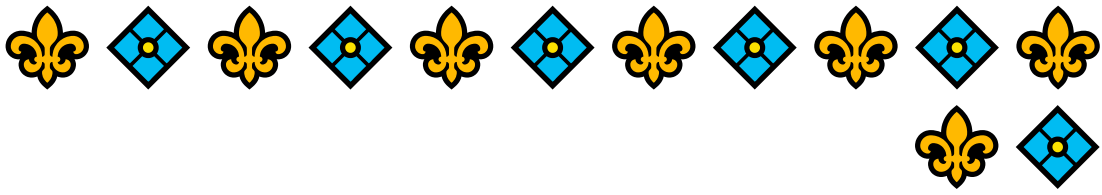
کجاست؟!

فریاد کشیدم و ترسیدم نکند مهر انگیزم از خواب
برخیزد خواب که نه بی‌هوشی

اتاق آتانس، عمارت غربی...
با دو خودم را به اسبم رساندم
پاکدخت هم به دنبالم آمد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#فصل_دوم_افسون_زمان ⌚

#به_قلم_سما

#کی_ممنوع

#پارت300

_کجاست؟

...._

_پاکدخت سخن بگو

_راه مخفی زیر تخت آتانه نمی دانم... شاید

با یک زور آزمایی تخت را کنار زدم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

من اینجا چیزی نمی بینم پاکدخت
بگذار

پاکدخت روی زمین نشست و با دست جای را فشرد و
باعث جابه جایی زمین شد.

اینجا...
زمین شکافته شد و راهی به اعماق زمین باز
مشعل بیاور
بیا

همراه پاکدخت پله ها را گذرانیدم و به سرای کوچک
رسیدم.
پاکدخت؟

کارن اینجا پر بود از جواهر و زر و سیم و تله
اما ما به آسانی داخل شدیم خداوندگار گنجینه

پاکدخت مرا کنار زد و مجاور دیواری نشست چند
جای را لمس کرد و از دل دیوار صندوقچه ی بیرون
کشید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_اینجا..

_پاکدخت چه شد؟ کجاست؟

_نیست کارن نیست!

او را کنار زدم و به حفره نگاه انداختم هیچ نبود جز
یک پوستین
وقتی که پوستین را برداشتم و خواندم دیوانه شدم

(من به دنبال این گنجینه زمین و زمان را گشتم و او
نزد شما بود، هومان خون پاک فرزند آتانس است و
حال که او در بطن همسرش جان می‌گیرد، سینه
عروش را می‌شکافم و خون پاک را بر گنجینه
روان می‌کنم

جز کوروش ما شاه آریایی نمی‌خواهیم و حال که او
را نداریم حکومت بر ما واجب است، خاندان چهارم
در کینه و طمع قدرت باید بمیرند آخرین نسل کودک
آتانس است که پیش از تولد به دنیای مردگان می‌رود)

_چه نوشته شده کارن؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_این کیست که می‌خواد کودک در بطن خواهرم را
پیش از تولد صلاحی کند؟

_مهراد در بند است و بیمار پیشکار مهراد است، او
بود که این دسیسه را چید و پس از به بند شدن مهراد
گریخت

_مهراد کجاست؟
_در بند

_در این پوسین نوشته شده آخرین نسل خاندان چهارم
اگر فرزند آتانس آخرین نسل است پس مهراد و
آتانس...

با همان سرعتی که به عمارت غربی رفتیم به هگمتانه
برگشتیم و خود را به زندان رساندیم.
رو به سرباز گفتم:

_باز کن
_نام و نشانت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پاکدخت قدمی جلو آمد
_ایشان شاهپور کارن هستند.

این نام و عنوان را خود داریوش به من بخشید پس از
آنکه دانست بر من چه گذشته مرا شاهپور آشوری
خواند و عنوانم را باز پس گرفت

بی شک داریوش مردیست بزرگ من شک ندارم نام و
آوازه‌ی او هرگز از صفحه‌ی گیتی پاک نخواهد شد.
_سرورم پوزش می‌طلبم.
_باز کن این بند را

در با صدای بدی باز شد من و پاکدخت دوشا دوش هم
وارد زندان شدیم.
_ته این سیاه چال...

در دل تاریکی با سوسوی کم نور خود را به مهراد
رساندم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

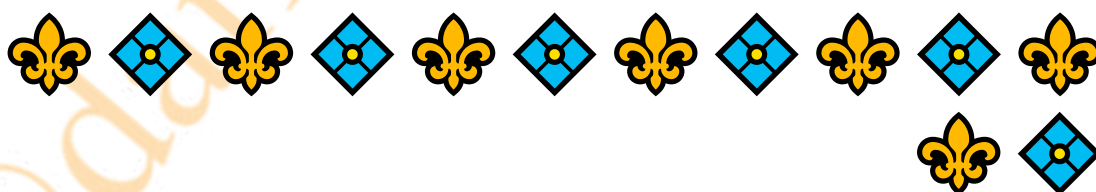
خداوندگار را مهراد در حالی که به بند کشیده شده و دهانش بسته بود جای جای بدنش زخمی بود و در زمین اطرافش روده‌های از خون جاری بود.

مهراد
پاکدخت را کنار زدم و به سمت او شتافتم.

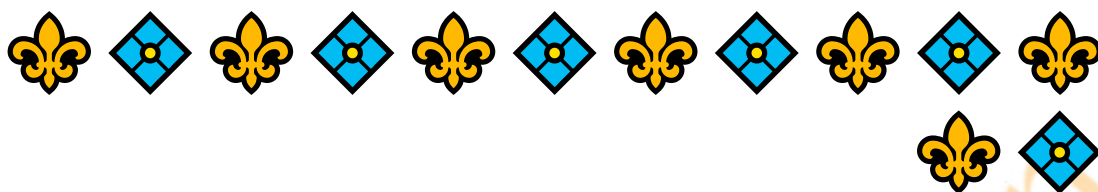
زنده است برو سراغ طبیب من او را می‌آورم برو
پاکدخت

بعد از رفتن پاکدخت مهراد را آزاد کردم و او را به آغوش کشیدم.

بها قدرت جانت بود برادر؟



رمان سما اسفندی * افسون زمان ⏳*:



#فصل دوم_ افسون زمان ⏳
#به قلم سما
#کی ممنوع

#پارت 301

_ شما پاسداران این قصرید، چگونه یک بیگانه وارد
بند ما شده و فرمانده یک کشور را صلاحی کرده؟

_ سرورم ما
_ ساکت شو گستاخ من آتانس نیستم که ببخشم من
_ کارنم فرمانده ارشدت جانت را سر این گستاخی
میستانم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تا حکم خشایار شاه، شاه ایران شهر نیاید این جایگاه
از آن من است.

تا شب زمان دارید نام آن خائن را به من بگوید شب
صبح بشود خانواده‌ی تک تکتان در عزایتان خواهند
نشست.

با قدم‌های خشمگین به سوی میدان زور آزمایی جایی
که سربازنم بودند رفتم.

سرورم
تمام شهر را بگردید زیر سنگ‌ها پشت درخت‌ها
خواهرم را بیابید.

فرمان برداریم سرورم

مرداد

بلی سرورم.

نزدیکتر بیا

سرورم

https://t.me/darkhaste_romanhh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

_این را بگیر و به سارد برو و این را به هومان بگو
سارد امن است.

خون پاک را یافتم سنگ قدرت را باختم.
شهر شاهان می‌لرزد من به آنجا تاختم.

_سرورم این شعره..
_همین را به او بگو حال بگو چه گفتم
_به سارد می‌روم و نشان شما را نشان می‌دهم به
دربار هومان راه یافتم می‌گویم سارد امن است و بعد
این شعر را می‌خوانم.

خون پاک را یافتم (فهمیدم خون پاک چیه)
سنگ قدرت را باختم (گنجینه رو از دست دادم)
شهر شاهان می‌لرزد (حکومت در خطر)
من به آنجا تاختم. (من برای نگهبانی آمدم)

_آری به شتاب برو جانت را هم دادی این خبر را به
هومان برسان

https://t.me/darkhaste_romanh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

پس از روانه مُرداد به بستر مهر انگیز رفتم دخترکم از دی(دیروز) در حال آشفته‌ی است.

_سرورم

_حال مهر انگیز خوش است؟

_آری کنکون آرامیدند.

_تنهایمان بگذار

وقتی ندیمه رفت آرام روی دخترکم خم شدم و آن لعل سرخ را به کام گرفتم.

مادامی که ره‌ایش کردم مهر انگیز با چشمانی خندان تماشا می‌کرد.

_شیرین بانوی من

_خواب بودم

_دل‌تنگ بودم

_تو بی رحمت‌ترین مرد این گیتی هستی!

_و تو زیباترین زن این گیتی

باز به قصد تصاحب آن گوهرهای نایاب سر فرود آوردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

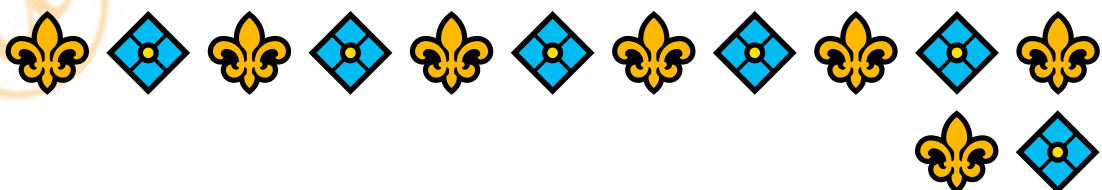
من همچون تشنه‌ی در بیابانم و تو آب دریایی، هر
چه بیشتر از تو می‌نوشم تشنه‌تر می‌شوم

آرام خندید انگشتان ظریفش را بر روی آن لعل‌ها
کشید.
درد گرفتند.

آیا بوسه بر آن بزنم خوب می‌شود؟
همین درد حاصل بوسه‌ی توست نمی‌خواهم
بخشندگیت را

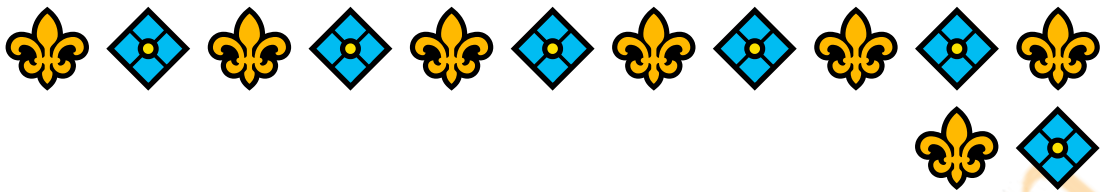
قهقهه‌ی زدم و خود را در آغوشش کوچکش جای دادم
عسل‌بانوی من کمی در آغوشت آرام بگیرم؟
بگیر

عطر تن مهرانگیز از هر شرابی مرا بیشتر سر مست
می‌کند.



https://t.me/darkhaste_romanhh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)



#فصل_دوم_افسون_زمان ⏳
#به_قلم_سما
#کپی_ممنوع

#پارت 302

_سرورم ما... دشمن یار (خائن) را یافتیم.
_کیست؟

_یکی از نگهبانان بندیخانه (زندانیان) اینکار را کرده.
_بیارش
_فرمان بردارم
_کارن

_به عقب برگشتم و پاکدخت را نگریستم.
_چه شده؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

__بدکار را یافتی؟
__آری

__اشکان از سارد آمده
__از سارد
__آری

__چرا زودتر نگفتی؟
__برویم زود باش، کجاست؟
__در سرای من
__شگفت زده نگاهش کردم.
__سرای تو؟

__شرمسار سر به زیر انداخت.
__پیش از آنکه آشوب سارد شود پیمان بستیم اما با این
__آشفته حالی نشد بزم بگیریم.

__تو همسر فرمانده اشکان شدی؟
__آری مگر... بد است؟

تک خنده‌ی کردم

https://t.me/darkhaste_roman_h

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

نه اما اشکان از مادری آشوری زاده شده

خب...می...دانم

خوب است برویم

با پاکدخت به سرایش رفتم و اشکان را نیمه عریان با
بدنی زخمی در تخت یافتم.

تو را چه شده اشکان؟

سرورم

بنشین از جایت برنخیز بگو چه شده سارد امن
است؟

سارد امن است لحظه‌های وا پسین نبرد آتانس زخمی
شد و

#دانای_کل

مرد نفس‌های خشمگینش را با خساست از سینه آزاد
می‌کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

__ بگو خواهرم کجاست.

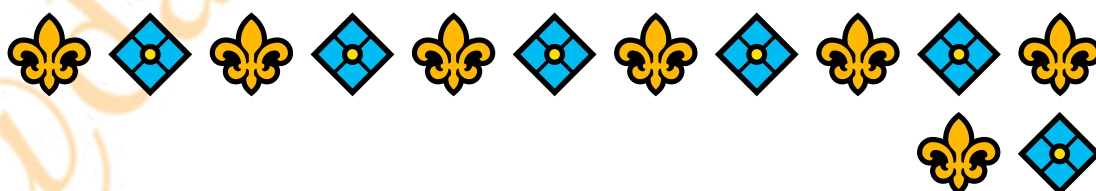
میان میدان اصلی سربازخانه با تنی نیمه عریان
ایستاده بود و مرد خیانتکار رو مواخذه می کرد.

پچ پچ ها قدرت گرفتند آواها در گوشش می نشست

__ پس حقیقت داره آریانا دختر زدوان نبوده و شاهدخت
آشوریه
نفس های کلافه اش را رها کرد.

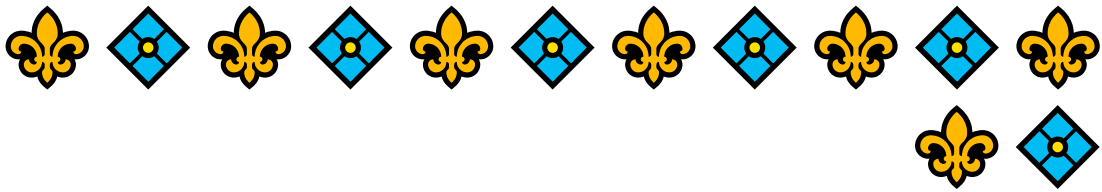
مرد خیانت کار با تته پته جواب داد
__ نمی دانم

مقابلش زانو زد و از میان دندان های چفت شده غرید
__ خواهرم کجاست؟



https://t.me/darkhaste_roman_h

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)



#فصل_دوم_افسون_زمان ⏳

#به_قلم_سما

#کپی_ممنوع

#پارت303

مقابلش زانو زد و از میان دندان‌های چفت شده غرید

_خواهرم کجاست؟

_س...ر...ورم....نم...ی‌دانم

_از چه کسب دستور گرفتی مهراد را بکشی؟

_من....نمی...

نطق مرد کامل نشده بود که مشت‌های سهمگین کارن در صورتش فرود آمد بلندتر از شیر ژیان نعره زد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

_خواهر من کجاست بگو خواهر من کجاست
مردک...

_ن...م...
فریاد زد
_نمی‌دانی باشد

به سمت مرد خیز برداشت او را روی دست‌هایش
بلند کرد و نقطه‌ی را نشان داد

_می‌بینی همسر و پورت را، می‌دانی تا کنون تیر من
خطا نرفته؟

من عاشق شکار هستم مرد را رها کرد و به سمت
کمانش رفت تیر را دچله گذاشت و زه را کشید.
مرد که جدی بودن کارن را دید لب زد:

_می‌گویم رحم کن
کارن بی آنکه موضعه‌اش را تغییر دهد لب زد: _بگو
تا رها نشده؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مرد خون جاری در دهانش را قورت داد و آرام لب زد:

_چهار نفر بودیم دو نفر به سراغ آتانس رفتند
یکی را دم کشت اما دومی جانش را گرفت.
قرار بر آن شد پس از گرفتن نشانی از سوی آتانس به
سراغ بانو بیایید
نفر سوم گنجینه را برد

من نیز به سراغ مهراد آمدم به راحتی توانستم او را
شرحه شرحه کنم و به دنیای مردگان بفرستم.

_خواهرم کجاست

_نمی‌دانم

_دستم جان ندارد تیر را رها کنم؟

_باشد می‌گویم تپه‌ی مجاور آتشکده آنجاست.

کارن نفس آسوده‌ی کشید...

ما انسان‌ها ذاتی بدی داریم وقتی دنبال هدفی می‌رویم
فراموش می‌کنیم در اطراف ما قاصدک‌ها می‌میرند،
پریان غرق می‌شوند و فرشتگان در بند...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

_در حصار ما هستند سرورم
_من جلو می‌روم اشکان اگر تا شب نیامدم...

کارن بی‌آنکه پشت سرش را نگاه کند به سمت
مخفی‌گاه آن پیرمرد حيله گر رفت.

_من کارن فرماندار هگمتانه هستم.
فریاد زد با تمام وجود با صلابت به گونه‌ی که کوه
سر تعظیم فرود آورد

_کارن اینجا چه می‌کنی؟
_آمدم آریانا را باز پس گیرم
_آریانا؟

دوباره فریاد زد:
_شمعون آمدم در پی خواهرم اگر او را نیاری اینجا
را با خاک یکسان خواهم کرد.

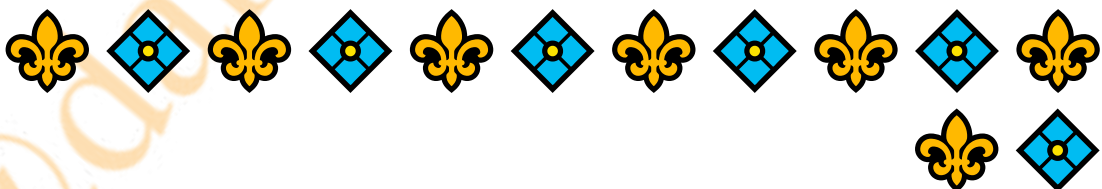
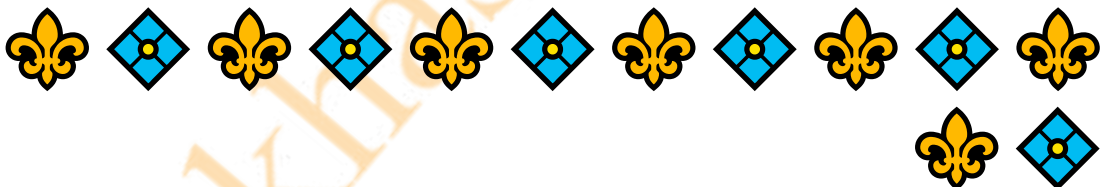
https://t.me/darkhaste_roman_h

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

پیرمرد تک خنده‌ی کرد حالا نوبت آچمز کردن کارن
بود.

مرد از مخفیگاهش بیرون آمد، اما با دست پر
_بگو سربازها ت بروند و گرنه می‌کشمش
نگاه کارن مات بود روی آن عروسک لرزان
_مهر انگیز!؟

عروسکش رنگ پریده و لرزان با چشمانی خمار
تماشایش می‌کرد اما چگونه؟
او که در عمارت بود!



#فصل_دوم_افسون_زمان ⏰
#به_قلم_سما

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#کی_ممنوع

#پارت304

او که در عمارت بود.
چرخش نگاهش در اطراف مهرانگیز روی پاتیس
ثابت ماند.

آنقدر درگیر مهراد بودند که از پاتیس غافل شدند بی
شک او را نیز از بند رها کردند.

نفر چهارم پاتیس بود پس نفر دوم...
سادیار کمی دور تر ایستاده بود.

سادیار نفر دوم بود، دو یار غار آتانس؟!
اینجا چه خبر بود

بی آنکه نگاه خشمگینش را از پاتیس بگیرد غریب:
_ چگونه یاری بودی که دشمنی کردی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پاتیس تلخ خندید:
_دست روزگار
_پاتیس را رها کن کارن اگر همسرت را می خواهی
به سربازانت بگو بروند.

کارن چشم بست در دو راهی بدی بود.
همسرش و دینی که بر گردن داشت
شاید می توانست هر دو را نجات بدهد.

تیری از کمان در آورد که فلش سفیدش نشان عقب
نشینی بود تیر را به مقصد ثابت سربازنش پرتاب
کرد.
_می روند.

دقایقی بعد کارن در بند سادیار بود و افرادش در
مقصد هفت حصار...
_رفتند رهایش کن
_رها خواهید شد اما پس از آنکه من به خواسته ام
برسم بیارش سادیار

https://t.me/darkhaste_roman_h

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

سادیار بازوی این شیر خشمگین را کشید و او را به
غار برد
در گوشه‌ی غار افسون در خود جمع شده بود و اشک
می‌ریخت.

با دیدن کارن و مهر انگیز هق‌های صدا داری زد و
نالید

کارن ، مهری...

_جانم خواهرم

اون...او...ن....ا

_هیسس

کارن کنارش نشست حالا بین همسرش و دخترک بود
بی‌پروا بوسه بر موهای افسون زد و زمزمه وار لب
زد:

_من اینجا منترس

بعد رو به عروسکش کرد

_شاهدخت من

https://t.me/darkhaste_romanh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

عمیق پیشانی‌اش را بوسید، چشم‌های خمار مهرانگیز
و لب‌های کبودش اصلاً نشان خوبی نبود.

مهر انگیز بالخره سکوت را شکست و لب زد:
_گفت پزشکه و تو می‌خواهی ببینیم من و منو آورد
اینجا

_هیسس آرام باشید من اینجایم آرام باشید.
_آتانس... آتان... سس مرده کارن؟! میگه شوهرم مرده

_گریه نکن افسون به کودکت رحم کن، هیچ نشده مرا
باور کن خواهرم
گرچه به این هیچی نشده‌اش ایمان نداشت، اما باید
آرامشان می‌کرد.

با نگاه عقابی‌اش غار را رصد کرد آنها در قسمت
انتهای غار بودند و وجود چراغ‌ها محیط را روشن
کرده بود.

شعمون و یارانش در قسمت جلوی بودند و از دید
رس کارن خارج

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

__ افسون یادت هست گفتم بعد از مرگ پدر و مادرم
من و خواهرم را مردی نجات داد و عنوان را باز پس
گرفت؟



#به قلم سما

#کیپی_ممنوع

#پارت 305

__ افسون یادت هست گفتم بعد از مرگ پدر و مادرم
من و خواهرم را مردی نجات داد و عنوان را باز پس
گرفت؟

__ آر...ه
اشک‌های دخترک خشک شده بود انگار حضور
کارن التیامی بود برای قلب شکسته‌اش.

__ سپهراد و خُرداد مرا یاری کردند و زیر بال و پر
را گرفتند.

من دو جان به آنها بدهکارم، مهراد را از مرگ
رهانیدم و اکنون تو را
این را بدان هر چه بشود من برای تو و پسر ت جان
می‌دهم شما باید زنده بمانید و زندگانی کنید.

__ چی می‌گی کارن
__ نترس و ناامید مشو من هستم تو و مهرانگیز باید به
فکر کودکانتان باشید
__ کارن

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

بوسه‌ی دوباره بر جای نزدیک لب همسرش
_جانم باید زنده بمانی می‌خواهم آخرین نسلم بماند
اشکان را گفتم اگر نباشم از تو و کودکم پاسداری کند.

_اما کارن
_هیسس افسون هر دو ساکت باشید تا راهی برای
خلاصی از بند بیا...
با شنید صدای پا سکوت کرد.

شمعون بود با همان قیافه کریهه اش
_مهمان ناخوانده شدی کارن، مگر نمی‌خواستی به
باختریش بروی؟

کارن فک منقبض شده‌اش را به زور از هم باز کرد و
لب زد:
_در پی خواهرم آمدم

شمعون قهقهه‌ی زد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شما خواهر و برادرهای ظاهری در کارم زیاد
نابسامانی برپا داشتید.

منظورش پاکدخت بود

چه می‌خواهی

به خواهر ظاهریت گفته‌ی شویش مرده؟ از مرگ
مهراد چه؟

پس او از زنده ماندن مهراد خبر نداشت

ساکت شو مردک او باردار است

بارداری کودکی که تا آخر امشب زنده نخواهد ماند
که بارداری نمی‌شود.

جانش منقبض شد با همان دست‌ها زنجیر شده از جا

بر خواست و در صورت شمعون نعره زد:

تا من باشم تو به اون و پسرش گزند نمی‌رسانی

پس تو را پیش از او می‌کشم.

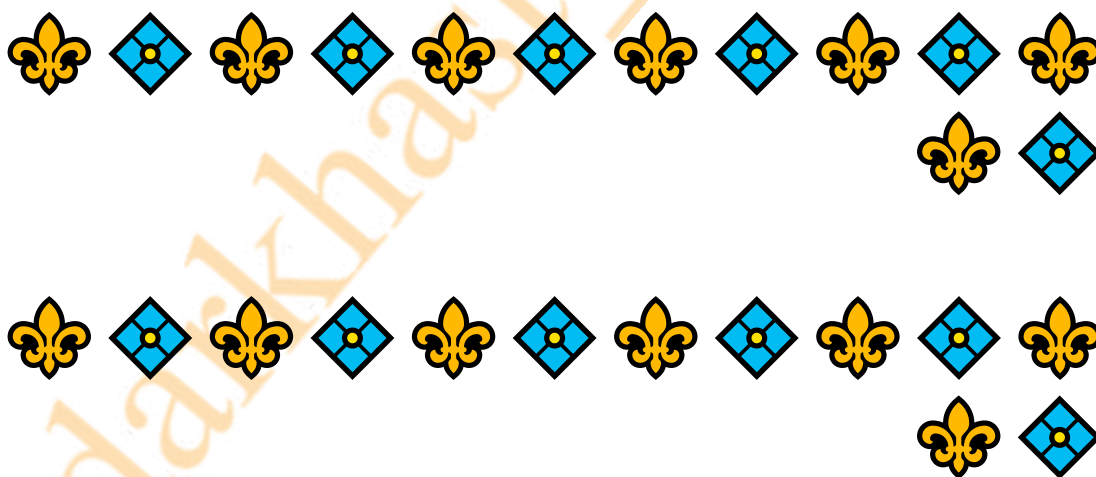
بی تفاوت زمزمه کرد و مرد را به حال خودش رها
کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

مهرانگیز از دیدن این صحنه بی‌تابی کرد و اشک
ریخت ساعت‌ها زار زد و در آخر سر بر سینه‌ی
مردش بی‌هوش شد اما افسون مات شده بود.
_برو فرار کنید

کارن خشنود از شکستن این سکوت ره به افسون
گفت:
_کجا بروم؟
_مهرانگیز رو بردار و برو



#فصل_دوم_افسون_زمان ⏰
#به_قلم_سما
#کی_ممنوع

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_از اینجا برو تو و مهر انگیز به زودی صاحب بچه
می شید این جنگ به شما ربطی نداره مگه
نمی خواستی بری باختیش؟
_افسون مگر نگفتم تو همانند خواهرم می مانی؟ کجا
برویم؟
_اگه نری می کشنتون مهر انگیزت رو می کشن
توی صورتم براق شد و نفس های داغش رو که
حاصل خشم بود رو روی پوستم رها کرد.
_من نمی گذارم به شما گزندی برسد پس مرا اینچنین
فرو مایه مبین (نبین)
_تو حتی طاقت شنیدن آسیب رسیدن به همسرت رو
نداری کارن برو این جنگ ماست یعنی من

هیچ مگو هیچ

نالیدم:

کارن

هیسس

ناامید از کارن اطراف رو نگاه کردم

جسم و روح رو می‌لرزونه

چه چیزی؟

این جنگ، می‌دونی من از جنگ‌های که اینطورین

می‌ترسم.

به شمشیری که کمی اون طرف تر افتاده بود با سر

اشاره کردم و ادامه دادم

من حتی از این شمشیری که می‌کشه هم می‌ترسم

هراسان مشو

اما این جنگ قدرت بی‌سر و ته عزیزای زیادی

از مون گرفته

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_تا من هستم هراسان نشو من از تو و پورت پاسداری
خواهم کرد.

_می‌دونی چرا نرفتم؟! رفتن بی آتانس رفتن بی پایانه
من از رفتن بی‌پایان هم می‌ترسم.

_بانو
_این جنگ قدرت آتانس رو گرفته کارن و حالا
دندون تیز کرده برای پسر
تو و زنت برید شما فقط برام موندین التماس می‌کنم
برو...

_کجا بروم مادامی که جانم را به سپهراد مدیونم؟
_اونا نجات دادن تا زندگی کنی
اشاره‌ی به آغوشش کردم که مهر انگیز اشغالش کرده
بود.

_حق زنت این نیست که اسیر باشه یادت که نرفته
اون یک نجیب زاده است و تو یک شاهپور...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

من هرگز آتانس و تو را رها نمی‌کنم
آتانس...

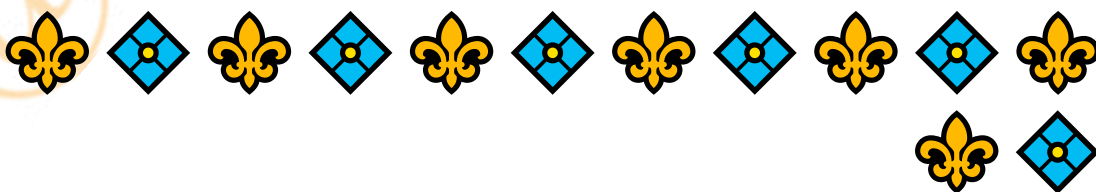
بی‌صدا اشک ریختم بین هق‌های آروم لب زدم

مگه قول و قرار بعد از مرگش هم پا برجاست؟
برو کارن فرار کنید

بروم؟
آره

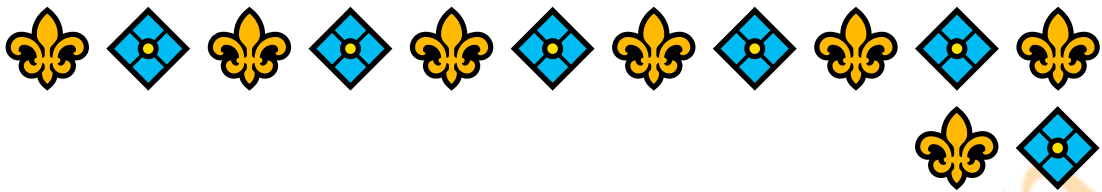
چگونه پس از آن زندگانی کنم بروم تا همگان مرا با
انگشت نشان دهند و بگویند این مرد همان است که
همسر آتانس را رها کرد؟
من اینم در نگاهت؟

کارن
هیچ مگو تو...
کارن



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



#فصل_دوم_افسون_زمان ⏳
#به_قلم_سما
#کپی_ممنوع

#پارت 307

_کارن
با صدای پاتیس نگاه از کارن گرفتم.

_این کمی خوراک است به همسرت بده شنیده‌ام
باردار است.

_همسر باردار مرا دیدی آریانا را نه؟
خوراکت پیش کش

_او به زودی به دنیای مردگان می‌رود، اما شما...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خفه شو پاتیس اون همسر آتانس است تو چطوری
آنقدر فرو مایه شدی که به او نارو می‌زنی؟

او مرا از معشوقه‌ام گرفته
چی؟

من عاشق دختری بودم بیمار، شمعون او را مداوا
کرد.
اما حال معشوقه‌ام خوش نشد

برای درمان دوباره به سراغ او رفتیم، شمعون از من
خواست برای بهبودی معشوقه‌ام او را یاری دهم.

اما تو دوست آتانس بودی.
عشق، یار و همراه نمی‌شناسد بانو
خب الان به معشوقه‌ات رسیدی پاتیس؟
نه چرا که تو با پنهان نمودن افسون او را از من
گرفتی کارن

قبل از اینکه کارن جوابش رو بده لب زدم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

__ یعنی مرده؟
__ آری او به دنیای مردگان رفته و پس از آنکه شمعون
به آنچه که می‌خواهد برسد.

او را به من باز می‌گرداند.
در جواب تو همتش گفتم:
__ این محاله یعنی زنده کردن مرده!
__ اینچنین نیست شمعون می‌گوید در دنیا تو می‌توان
مرده را زنده نمود.

__ آره اما نه اینطوری
__ پس راست می‌گوید اینکه چگونه باشد مهم نیست او
را به من باز گرداند همین مرا کافی است.

چطوری به این فسیل حالی کنم که این اتفاق نمی‌افتد؟

__ برای یک زن به مردی که جانت را از مرگ رها کنید
ب کردی؟

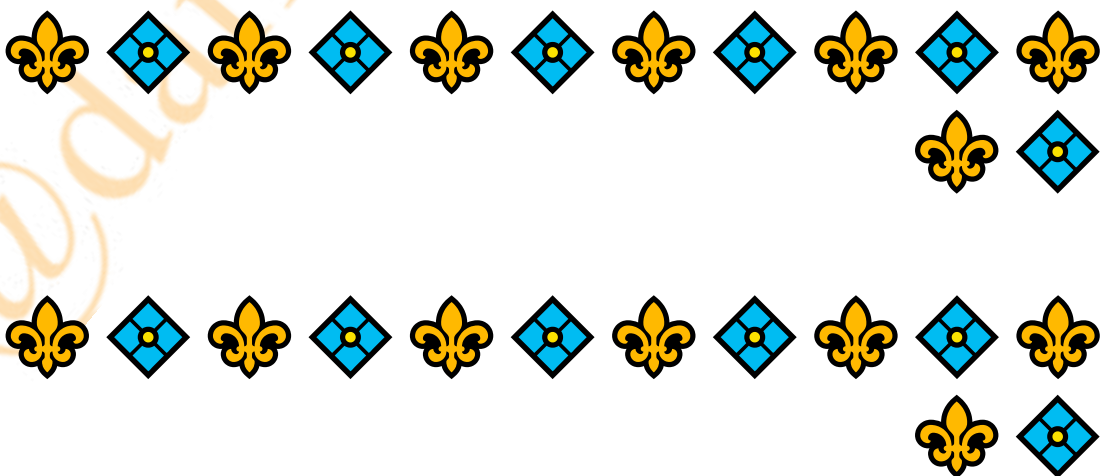
__ من بارها جان آتانس را از مرگ رها کنید زین پس
نیز همین کار را خواهم کرد اما اکنون او باید بمیرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

تو با آتانس رو کشتی؟
این کلمات رو با بغض سنگین ادا کردم.
او در دنیای مردگان خشنود است، پس از مرگ تو
او را نیز باز خواهم گرداند.

پاتیس یاوه گویی مکن چنین چیزی امکان ندارد
شمعون تو را فریب داده
شمعون راستش را گفته افسون هم این را تایید کرد
مگر نه
گیج لب زدم:
چی؟
در دنیای تو مرده را زنده می کنند؟
آره اما...



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#فصل_دوم_افسون_زمان ⏳

#به_قلم_سما

#کپی_ممنوع

#پارت308

_من راستش را می‌گویم کارن، پس بدان من یاوه گو
نیستم

من هم معشوقه‌ام و هم آتانس را باز خواهم گرداند.

_دیوانه، شمعون اگر می‌خواست آتانس را باز گرداند
چرا او را کشت؟

_چون مانع رسیدن به آن گنجینه می‌شد.
اما پس از تصاحب گنجینه با او کاری ندارد.

_پایتیس تو دیوانه‌ی دیوانه....

فریاد کارن داخل غار منعکس شد و به صورتم
خورد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

مرد حيله‌گری مثل شمعون بدون شک به مهر انگیز و
کارن هم رحم نمی‌کنه
اون احیای بیمار و طوری برای پاتیس تعریف کرده
که شرایط به نفع خودش باشه...
اون یک روانیه که برای همه خطرناکه

زیر لب زمزمه کردم:

_ خدا رحم کنه

_ چه می‌گویی بانو

_ هیچی پاشو برو

جوری گفتم پاشو برو انگار اون آزاد و فقط واسه من
واستاده

کارن با لبخند پیشونیم رو بوسید و گفت:

_ رها نیستم نه از بند شمعون و نه از بند دین

حرف با کارن بی‌فایده است مثل یاسین خوندن توی

گوش خره البته یک نگاه به هیکل هرکولش انداختم

البته تو گوش خرس

https://t.me/darkhaste_roman_h

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

بچه‌ام بی قراری می‌کرد دلم ضعف می‌رفت مرتیکه
چلغوز چرا خوراک و با خودش برد؟
سرم رو به شونه‌ی کارن تکیه دادم و چشم بستم.

از دیروز صبح که مسیری غیر عمارت رفتیم بی‌تابی
من شروع شد هر چی به سادیار گفتم کجا می‌ریم لب
باز نکرد وقتی هم اومدیم اینجا با اولین نگاه شمعون
رو شناختم البته اسمش رو نمی‌دونستم.

شمعون از دیروز تا الان فقط منتظر یک خبره
نمی‌دونم چه خبری اما منتظره
وقتی گفتم من اینجا چیکار می‌کنم با بی‌رحمی گفت
برای خون کودکت
گفتم به دنیا نیومده گفت مهم نیست
گفتم آتانس میاد و می‌کشتت با سردی گفت نه آتانس
زنده است نه مرادی فرزند تو آخرین فرزند از این
خانواده است.

شکستم خورد شدم و دیوانه وار اشک ریختم

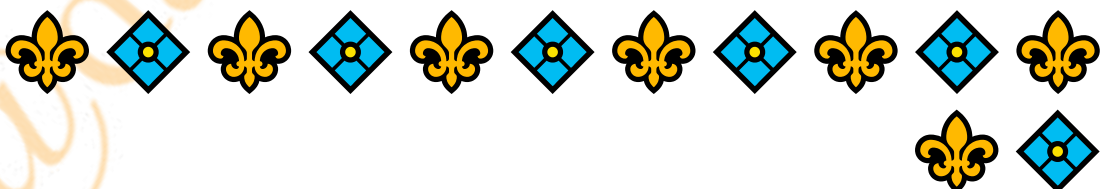
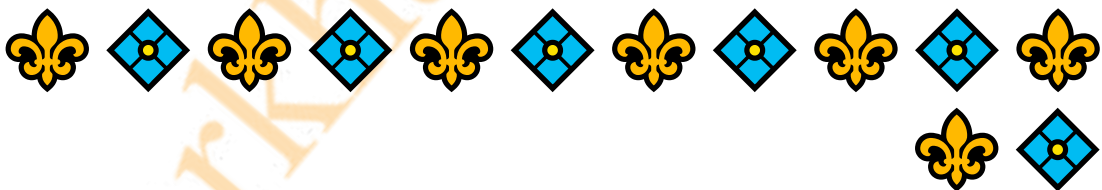
https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

من آتانسَم و می‌خوام کاش ترکش نمی‌کردم کاش
هیچوقت قضاوتش نمی‌کردم.

اشک‌هام شونه کارن رو خیس کرده بود اما
نمی‌تونستم متوقفشون کنم مگه من افسوس نیستم کاش
می‌شد دوباره به گذشته برم جای اون جنجال می‌پریدم
بغلشو اونقدر می‌بوسیدمش که نفس کم بیاریم من یک
بوسه ازش طلب دارم

یک نوازش یک عذرخواهی اون تو بهترین شب
زندگیم من و تنها گذاشت
من ازش یک شب رو طلب دارم...



#فصل_دوم_افسون_زمان ⏳

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#به_قلم_سما
#کپی_ممنوع

#پارت309

با صدای تو دماغی لب زدم:
_کارن
_بلی
_تو می‌دونستی من...

_پس از رفتنت دانستم تو دختر زردوان نیستی
_یعنی فهمیدی من آریانا نیستم
_آری آریانا فرزند اهریمن بود و تو فرزند اهورا
_دیونه من که نمی‌تونم فرزند خدا باشم

آه محکمی که از سینه‌ی کارن خارج شد از چشمم
دور نمود.

_پیش از آنکه آشورایان از تخت به زیر آیند مردم
باور داشتند ما فرزندان خداییم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

یعنی چی؟
یعنی بر باور آنان که خون آشورایی‌ها را در رگ
دارند من فرزند خداوندگارم
عه
بلی بانو

اشک مریز آتانس هر کجا باشد به سوی تو باز
خواهد کشت، من نمی‌گذارم به تو و فرزندت گزند
برسد.

می‌دونم مراقبی اما دیگه نمیشه آتانس بر نمی‌گرده،
اشکم برای دلتنگیه
آرام باش... اهورامزدا پاسدار قلب توست.
کاش ازش می‌پرسیدم.

کارن سکوت کرد منتظر من بود تا حرف بزنم اما منم
سکوت کردم حرفی نداشتم بزنم نه حداقل برای کارن
که یک مرده
کارن بعد از یک سکوت طولانی لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

افسون تو از عالم دگر آمدی، آن دوران چه کسی شاه
است؟

هیچ کس

مگر می شود؟

آره رئیس جمهور داریم یعنی کسی که به انتخاب
مردم مدت معینی به مردم حکومت می کنه

یعنی شاه را شما انتخاب می کنید؟

آره

این حسی عجیبی است شاه را شما بر تخت بکارید؟

آره حس عجیبیه، می دونی کارن دیگه نمی خوام
برگردم، اونجا با اینجا خیلی فرق داره نمی دونم
چطور بگم اما من اینجا رو دوست دارم اگه از اینجا
سالم بیرون رفتیم می خوام شهادت و به دنیا بیارم و توی
جنگل زندگی کنم و....

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

با کشیده شدن بازوم از عالم کابوس بیرون اومد خواب
دنیای بی آتانس خدای من،...
دیشب وسط صحبت کردن با کارن خوابم برد...

به ادمی که مثل کش تتبون می کشیدم نگاه کردم و به
چشم های تیز سادیار رسیدم
از اولم نسبت بهش حس خوبی نداشتم.

_رهایش کن مردک

صدای کارن باعث شد نگاه از سادیار بگیرم
مهر انگیز و به یک چوب جلوی غار بسته بودند گیج
بود و خمار انگار توی یک عالم دیگه است و کارن
سعی داشت زنجیرهای رو که باهاش به زمین مخ شده
بود رو پاره کنه و به سمتش بره

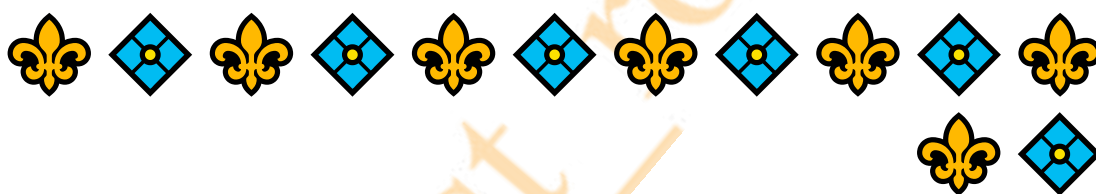
_رها می شود پس از پایان کارم
_شمعون می کشمت رهایش کن
_او را به تخت ببند سادیار

https://t.me/darkhaste_romanh

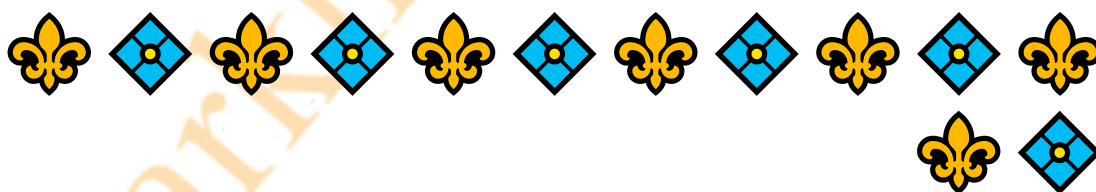
[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

با او چکار داری؟ شمعون این زنان را رها کن
لعنت اهور مزدا به تو مردک اهریمن رهایشان کن

سادیار بی توجه به نعره‌های کارن من رو به تخت
بست مهر انگیز نیمه هوشیار رو به روم بود و چند قدم
اون طرفتر کارن زنجیر شده بود. این صحنه توی
مغزم نمی‌گنجید باورم نمی‌شد روزی این صحنه‌ها رو
ببینم من از کجا به کجا رسیدم؟



Vip افسون زمان:



#فصل_دوم_افسون_زمان ⏳

#به_قلم_سما

#کپی_ممنوع

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سادیار بی توجه به نعره‌های کارن من رو به تخت
بست مهر انگیز نیمه هوشیار رو به روم بود و چند قدم
اون طرفتر کارن زنجیر شده بود. این صحنه توی
مغزم نمی‌گنجید باورم نمی‌شد روزی این صحنه‌ها رو
ببینم من از کجا به کجا رسیدم؟

_ آرام بگیر کارن تو که نمی‌خواهی جان بانویت را به
خطر بیندازی؟
_ رهایش کن شمعون برای این جنگ قدر بیگناهی را
نکش

_ یادت رفته است کارن برای قدرت همیشه باید
خون‌های ریخته شود، مثل قدرت آریایی‌ها که خون
خاندان تو را ریخت.
(نگاه کارن یخ بست)
_ پاتیس کودک را از جان او بیرون بیاور

می‌خواد چیکار کنه؟ برای قدرت می‌خواد بچه‌ی من
رو قبل از دنیا اومدن بکشه؟
(می‌خوای چیکار کنی؟) من توی نعره‌های خشمگین
کارن گم شد.

پاتیس انگشتت به او بخورد می‌کشتت به یزدان
سوگند می‌کشتت قلبت را از سینه بیرون می‌آورم،
رهایش کن.
پاره شدن لباسم با پاره شدن حنجره کارن یکی شد.

نه

رهایش کن آن کودک مردیست که تو را بارها از
مرگ راهانیده، (کارن ملتمس لب زد) رهایش کن
پاتیس انگار کر شده بود.

زجه می‌زدم، التماس می‌کردم کارن فوحش میداد اما
پاتیس کر شده بود با دردی که زیر دلم پیچید از ته دل
فریاد زدم و اسم آتانس رو صدا زدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

آتانس

چند ثانیه بعد پاتیس روی زمین افتاده بود از هر طرف سرباز می ریخت نمی دونم کی (چه کسی) کارن و رها کرد و کی (چه زمانی) به سمت او مدد اما من مدهوش بودم نمی دونم چی شد فقط چشم هام کم کم روی هم افتاد و مایعی خیزی روی تنم جریان پیدا کرد زیر دلم تیر می کشید.

توی لحظه آخر صدای آشنایی و شنید و در آغوش گرمی فرود رفتم...

#دانای_کل

کارن با خشم به طرف پاتیس رفت و با همان خنجرى که شکم دخترک رو بریده بود. سینه اش را شکافت و قلبش رو بیرون کشید.

_سوگند خوردم انگشتت به او بخورد می کشمت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

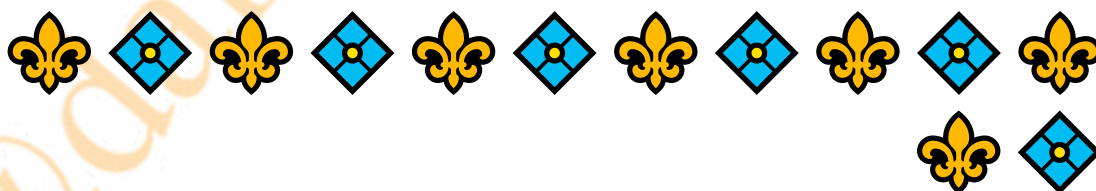
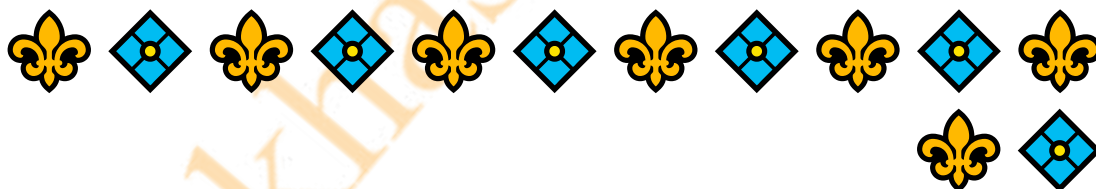
@darkhast_roman_n

با همان دست‌های خونی به سمت مهرانگیزی رفت که
به کمک اشکان آزاد شده بود و بی‌حال کناری نشسته
بود.

اشکان و هومان بعد از اینکه شمعون و افرادش را
دستگیر کردند، هراسان روی سر دخترک ایستادند.

تن دخترک غرق خون بود و پاکدخت سعی در بستن
زخم‌ها داشت

_باید به عمارت بیرمش کمک کن پاکدخت...



#فصل_دوم_افسون_زمان ⌚

#به_قلم_سما

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#کی_ممنوع

#پارت311

زیر دلم تیر می کشید با درد چشم هام رو باز کردم.
تاری دیدم باعث شده بود که اطراف رو واضح نبینم.

_افسون، برخو استی؟
صدای کارن توی گوشم پیچید با همون دید مزخرف
سایه درشت هیکلش رو دیدم و آروم زیر لب نالیدم:
_کارن؟

کارن دست های سردم رو میون پنجه های درشت و
گرمش گرفت.

_من اینجایم
_چی شده؟

https://t.me/darkhaste_romanh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

مغز خالیم درک هیچ چیزی و نداشت، کم کم دیدم
واضح شد و صورت کارن رو توی چند سانتیمتری
صورت‌م دیدم.

_خوبی؟

_خوبم ما کجاییم؟

با جرقه‌ی که توی سرم خورد تمام خاطرات این چند
روز مثل یک فیلم برام مرور شد.

اوو خدای من ما...

ما توی غار بودیم، شمعون اسیرمون کرده بود.
من کارن و ...

نگاهم اجزای صورت کارن رو بررسی کرد
خستگی، رنگ پریدگی و لاغری اینا چه معنی میده؟
اگه من سالمم پس نکنه؟ با ترس لب زدم:
مهر انگیز؟

https://t.me/darkhaste_romanh

[@darkhaste_romanhn](https://t.me/darkhaste_romanhn)

_خوب است پاتیس پیش از آنکه به غار در جستجوی
تو بیاییم به او دوا خورانده بود، تمام آن چند روز را
از یاد برده و به خاطر ندارد.

خوبه تو خود...

با تیری که دوباره زیر دلم کشید، صحنه‌های بعدی
برام زنده شد. پاتیس با چاقو...
تقریباً میشه گفت از وحشت کارن رو پس زدم و
دستام به جستجوی بچه‌ام رفتن

دست خودم نبود که مثل ابر بهاری گریه می‌کردم و
متوجه شکم نبودم.

بچه، پسر...

_آرام باش خواهرکم کودکت خوب است.

_نه یادمه پاتیس شکم رو پاره کرد

بین حالت خوب است...

https://t.me/darkhaste_roman_h

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

با لمس اون شکم گرد و قلمبه که با پارچه دورش بسته
شده بود و تکون بچه‌ام آروم گرفتم.

_درد می‌کنه؟

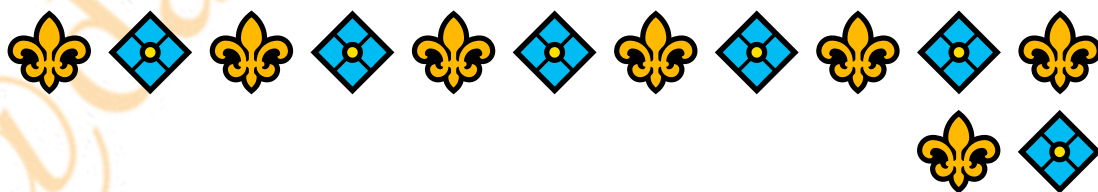
_خراشیده شده

_ترسیدم کارن خیلی ترسیدم مگه نگفتی مراقبی اگه
اگه ...

من شنیدم من صدای اونو شنیدم به خدا شنیدم وقتی
داشتم بی‌هوش می‌شدم.

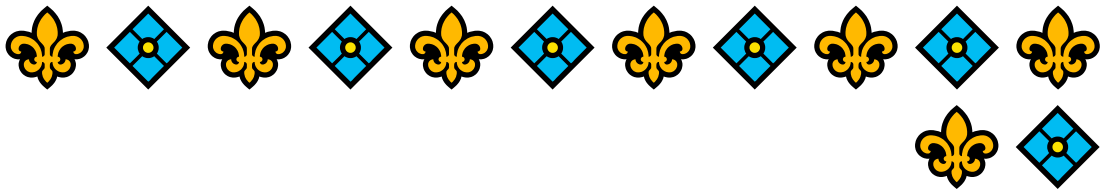
_آرام باش، تو...

با باز شدن در با فکر اینکه مهرانگیزه نگاه از کارن
گرفتم و خودم رو برای یک آغوش گرم آماده کردم
اما...



https://t.me/darkhaste_romanh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)



#فصل_دوم_افسون_زمان ⏳

#به_قلم_سما

#کی_ممنوع

#پارت312

با باز شدن در با فکر اینکه مهر انگیزه نگاه از کارن
گرفتم و خودم رو برای یک آغوش گرم آماده کردم
اما...

این ممکن نیست اون اون....
مگه مرده نبود مگه نگفتن کشتیمش؟

_ت...و

_کارن، پاکدخت تنه ایمان بگذارید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

تازه نگاه لرزونم به پشت سرش افتاد.
دختری با لباس‌های عیانی اون پاکدخته؟
و این مردی که قامت لاغر و موزون رو به روم
ایستاده اون؟
خودشه به خدا خودشه

_آت...ان...
چرا این زبون خر، نفهم بازی می‌کنه؟
_سرورم فرمان بردارم...

اونقدر محو اون مرد چشم آبی بودم که متوجه خالی
شدن اتاق نشدم، وقتی به خودم اومدم که توی آغوش
گرمش فرو رفتم.

_جان آتانس
لحن صحبتش سرد بود و صمیمانه، اگر بوی آتانس و
نمی‌داد فکر می‌کردم این مرد برادر دوقلوشه

_آتانس

https://t.me/darkhaste_roman_h

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

دلتنگ دست‌هام رو دور تنش حلقه کردم و بی توجه
به درد زیر دلم و تکون‌های بچه‌ام اونو به خودم
فشردم.

_____هیششش
بینیم رو زیر گردنش کشیدم تند تند عطر تنش رو نفس
کشیدم اجازه دادم چشم‌هام بیارن انقدر که این دلتنگی
و بشوره و بیره

_____الهی من قوربونت بشم اونا گفتن مردی داشتم
می‌مردم زندگیم
_____آرام باش افسون
_____الهی دورت بگردم زندگیم

زیر گردنش از بوسه‌هام و اشک‌هام خیس شده بود.
_____خوبید بانو؟

_____آروم فاصله‌ام داد
_____پسرم را با این در آغوش گرفتنت کشتی بانو!

https://t.me/darkhaste_roman_h

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

زیر شکم کمی خیس شده بود، اما بی توجه ادامه
دادم.

_اون می‌خواست بچه‌امو زنده زنده در بیاره اون گفت
تو مردی
دوباره به آغوشش پناه بردم

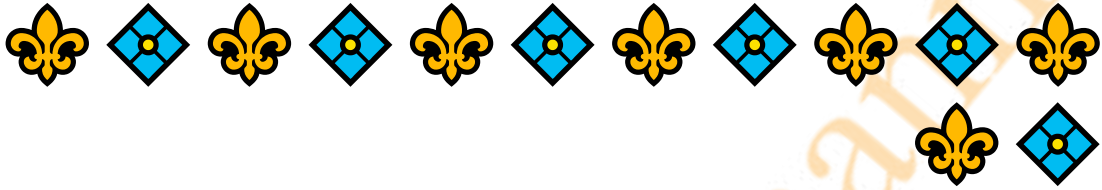
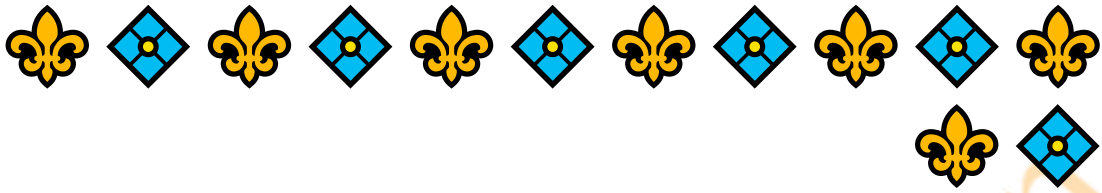
نمی‌دونم چند دقیقه یا چند ساعت گذشت اما اونقدر
گریه کردم که توی بغلش تقریباً هوشیاریم رو از
دست دادم.

_ببین چه می‌کنی؟ پس از چند روز خُفتن اکنون که
برخواستی اینچنین می‌کنی؟
_دلم...دلم...تنگ...ت...بود،
من...نمی...خوا...ستم...برم...من...عا...شق...ت..

_هیششش هر آنچه که باید را کارن برایم باز گو کرده
بانو
اکنون خشنودم که تو و پسرمت تدرستید و اینجااید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)



#فصل_دوم_افسون_زمان ⌚

#به_قلم_سما

#کی_ممنوع

#پارت 313

__هیشش هر آنچه که باید را کارن برایم باز گو کرده
بانو

پس هر چه بر من تو گذشته را بیا از یاد ببریم باشد؟

__من...__

__باشد افسون؟__

https://t.me/darkhaste_roman_h

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

__باشه

آتانس لبخند گرمی زد و روی صورتش خم شد تا بخوام
حرکتش رو تحلیل کنم لبهام رو به درون دهنش
کشید و شروع به مکیدن و خوردن کرد.

یک دستش رو توی موهام و یک دستش رو روی
کمرم گذاشت و مثل یک گرسنه لبهامو میخورد.

بعد از اینکه خوب ازم کام گرفت فقط چند سانت ازم
جدا شد.

لرزون لب زدم:

__آتانس

انگار دكمه‌ی استارتش رو زدم كه دوباره بهم حمله
كرد.

فضای ساکت اتاق رو ملچ ملوچ لب‌هاش می‌شکست
جوری لب می‌گرفت و زبانش رو داخل دهنم حرکت
می‌داد كه انگار تنها خوراکی دنیا منم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhaste_roman_n

با کمی فاصله پچ زد:
_هیچ وقت تنه‌ایم مگذار، هیچ‌جا نرو من بی تو خواهم
مرد.

_هیچ‌جا نمیرم قول...سوگند می‌خورم

آتانس آروم من رو روی دست‌های بلند کرد و روی
پاش نشوند.
دستش نوازش وار روی شکم حرکت می‌کرد.

_یک پسر از من، پسری که مادرش توی
مادامی که رفتی پنداشتم برای همیشه از دست دادمت
اما اکنون بازگشتی با یک پسر

بچه‌ام با حس لمس دست‌های گرم پدرش که حتی از
روی لباس هم پوست آدم رو می‌سوزند یک حرکت
چرخشی تو شکم زد که باعث شد زیر دلم به حالت
مرگ تیر بکشد

_آخ

https://t.me/darkhaste_roman_h

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

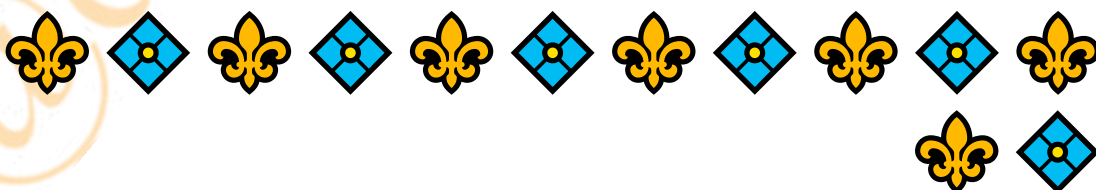
_جانم هیشش پسر م مرد شجاعی است با یک جنبش
مادرش را زمین گیر کرد.

با درد لب زدم:
خوشحالی تحفیات باعث دردم شده؟
_آتانس شیرین خندید و با تخصصی سرش رو تگون داد.

_آتانس من زنتم ها یعنی چی این کارا، تو پسر تو
بیشتر دوست داری؟

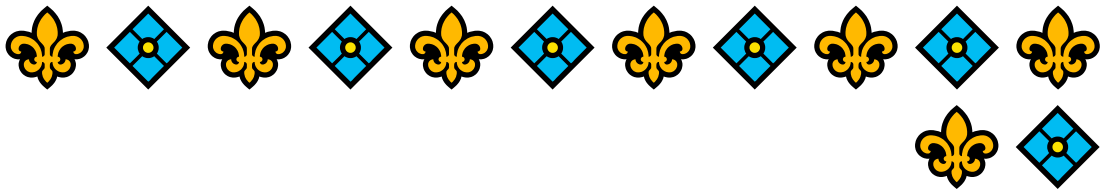
دست هاش دورم پیچیدند و لب هاش جای زیر گوشم
نشست.

دوست داشتن تو مانند خون در رگ هایم است بانو،
_اگر پسر ت را دوست دارم تنها برای این است که تو
مادرش هستی



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n



#فصل_دوم_افسون_زمان ⏳

#به_قلم_سما

#کی_ممنوع

#پارت314

خوشحالی تحفیات باعث دردم شده؟
آتانس شیرین خندید و با تخصصی سرش رو تگون داد.

آتانس من زنتم‌ها یعنی چی این کارا تو پسر تو بیشتر
دوست داری؟
دست‌هاش دورم پیچیدند و لب‌هاش جای زیر گوشم
نشست.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دوست داشتن تو مانند خون در رگ‌هایم است بانو،
اگر پسرت را دوست دارم تنها برای این است که تو
مادرش هستی

آغوشش بوی بهشت می‌داد با آرامشی که چند ماه
ازش محروم بودم سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم و به
موسیقی قلبش گوش دادم.

تو خود خود زندگی آتانس، خود بهشت می‌گن آدمای
دلشکسته زود دعاشون می‌گیره من وقتی توی اون
غار و زیر دست اون جلادا بودم از ته دل آرزو کردم
که تا آخر عمرم با آتانس باشم.

بهشت؟!_

توی دنیایی من آدم‌ها که می‌میرن نمی‌گن میرن دنیای
مردگان می‌گن میرن بهشت یا جهنم.

بهشت جای آدم خوباست پر از باغ و گل و چیزهای
خوبه

https://t.me/darkhaste_roman_h

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

جهنم جای آدم بدا، جایی که....(نمی‌تونم بگم آتش
برای یک آتش پرست این توهینه) آدم‌های بد مجازات
می‌شن به سیاه چال میرن...

_در بهشت دنیایت اگر تو بروی من هم می‌توانم بیایم؟
یاد آیه‌های قران افتادم بعد از مرگ و روز رستاخیز
همه دچار فراموشی میشند.

_آره اما ممکنه هم دیگه رو شناسیم.
_پس این بهشتت برای چیست اگر تو مرا به یاد
نیآوری؟

_نمی‌دونم ممکنه من بهشت نرم و تو بری؟
_آتانس با شتاب من رو از آغوشش بیرون کشید.

_بهشتی که تو در آن نباشی جهنم است.
مگر من آدم بد طینتی هستم که خداوندگار مرا به
بهشت بی تو بفرستد؟

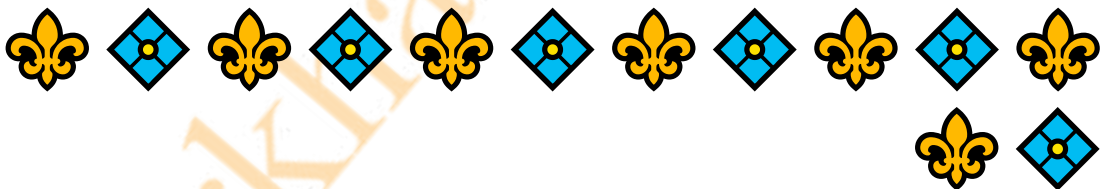
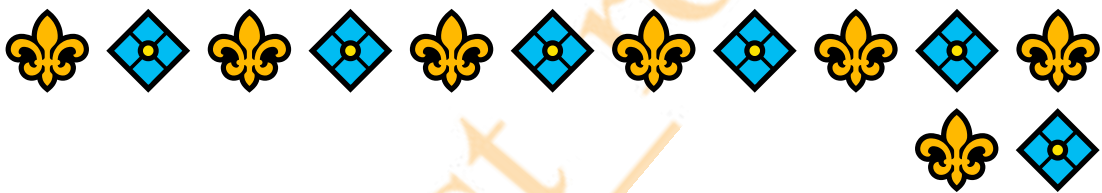
_نه تو آدم خوبی هستی من آدم بدیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اینگونه مگو افسون تو هدیه خداوندی
به این لحن سرشار از عشقش لبخندی زدم.
و دوباره توی آغوشش لم دادم.

آرامش پنج کلمه نیست آرامش یک دنیاست دنیایی که
توی آغوش امن مردت باشی
دنیای سه نفره‌ی ما
من آتانس و پسر مون شه‌داد...



#فصل_دوم_افسون_زمان ⏰
#به_قلم_سما
#کی_ممنوع

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

انگار خوشبختی درش رو به رومون باز کرده بود و
با آغوش باز انتظارمون رو می کشید.

روزهای از پی هم می گذشتند زخم شکم تقریباً خوب
شده بود، مهرانگیز با اینکه تمام مدت اسیرمون رو به
خاطر داروهای پاتیس توی هیپروت بود، اما بعد از
هوشیاری با شنیدن خبر مرگ خانواده اش توسط
متجاوزان سارد شرایط نا به سامانی رو پشت سر
گذاشت.

سادیار به خاطر خیانتی که به آتانس کرده بود همون
اول کار توسط کارن به کشته شده بود.

در واقع کارن خفه اش کرده بود هیچ وقت فکر
نمی کردم مرد مهربونی مثل کارن که شیر بز و میش
می دوشه، هیزوم میشکنه و استاد دلقک بازیه یک
فرماندهی جدی و خشک و بی رحم باشه.

به قول آتانس عشق از سنگ خاک می‌سازه انسانی که
عاشق میشه یک صورت جدید و یک روی دیگه
درونش ظهور می‌کنه.

اما شمعون...

هنوزم مکالمه با اون رو یادمه
مرد خودخواهی که شب بعد از اعترافش از داخل
زندان به طرز عجیبی غیش زد.

»_لמה עשית את זה?

(چرا این کارو کردی؟)

_هیئو צריכים להציל את העתיד
(ما باید آینده رو نجات می‌دادیم)

_آنو؟؟

(ما؟؟)

_כן، אנחנו آریآנה، هیئو צריכים להציל את העתיד
זירקسس آینو ملך راوی.

בעתיד הרחוק ایرآن تسبول

علینو להציל את ایرآن כדי להודות לכورش

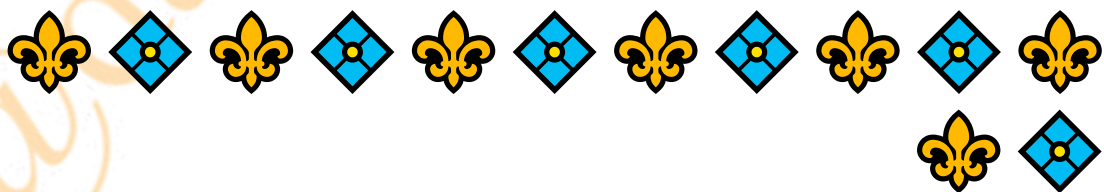
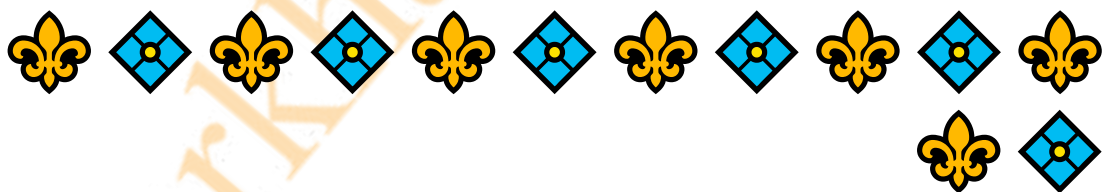
(بله، ما.... آریآنا، باید آینده رو نجات می‌دادیم)

https://t.me/darkhaste_romanhh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

خشایارشا پادشاه شایسته ای نیست.
در آینده ای دور ، ایران آسیب می بیند
ما باید ایران را نجات بدیم تا از کوروش تشکر کنیم.)

__אני בא מהעתיד, איראן לא רק שלא תפגע אלא
תתחזק. אתה מחפש ממשלה עולמית ואת
מחשבותיך, והיכן טוב יותר מאיראן, בה נמצא
מחצית העולם
(من از آینده می آیم ، ایران نه تنها صدمه نمی بیند بلکه
قدرتمند می شه. شما دنبال دولت و افکار خودتون
هستید و کجا بهتر از ایران؟ که نیمی از جهان رو
داره....)



#فصل_دوم_افسون_زمان ⏳

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

#به_قلم_سما
#کپی_ممنوع

#پارت316

عیدتون پیشا پیش مبارک اینم عیدی ناقابل به شما    

مکالمه‌ی که آتانس و بقیه هیچ وقت نفهمیدن چیه و همیشه بین من و شمعون موند، حرفای زیادی زده شد.

یادمه یه بار معلم دینیمون راجع به یهود و پیش‌بینی‌هاش می‌گفت:

«فکر نکنید همه چیز مال زمان ماست
خلق اسرائیل جنگ و بیماری‌ها نسل‌کشی‌ها و... نه
دنیا خیلی بزرگه برای ریزش یک کوه سنگ ریزه‌ها
باید فرو بریزند.»

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

هر اتفاقی یک برنامه ریزی داره یکی شاید طی
برنامه ریزی سالانه رخ بده اون یکی یک برنامه
ریزی قرنی داره

مثل اسرائیل که اولین قدمش ایجاد یک کشور کوچیک
توی دل ایران بود حتی زمان شاه زمین‌های زیادی هم
خریداری کردند انا هوشیاری خیلی ها مانع کارشون
شد پس هدف تغییر کرد.

از این قبیل اتفاق‌ها زیاد توی تاریخ فقط کافیه دقت
کنیم...»

اینکه شمعون به زبان عبری اونم به لحن آینده صحبت
می‌کرد تنها به یک معنی بود شمعون هم مثل من
مسافری در زمانه کسی که به دنبال تغییر دنیاست.

اون شب دلیل سفر خودم رو فهمیدم من نه برای
آتانس بلکه برای یه ملت توی زمان آواره شده بودم و
چه خوبه که تاریخدانی بودم که به اصرار دوستش به

https://t.me/darkhaste_roman_h

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

زبان عبری و انگلیسی و به اصرار خانواده اش به
روسی و فرانسه مسلط شده بود.

حالا می فهمم که میگن: <هر چیزی حکمتی داره یعنی
چی>»

گنجینه‌ی که حالا دیگه ارزشی نداره...
مدتی که به خاطر زخم شکم بی‌هوش بودم گنجینه
توسط آتانس نابود شده بود نه با خون پسر بلکه با
خون مهراد و من و آتانس

این اون چیزی بود که کارن فهمیده بود خون پاک
خون بکارت یا خون فرزندمون نیست
بلکه خونی که مبرا باشه از کینه و دشمنی و نیرنگ

مهراد از فرماندهی استعفا داد و به کلبه‌ی جنگلی
رفت.

زمانی که کارن از آتانس پرسید چرا نمی‌کشیش

آتانس فقط یک جواب داد:

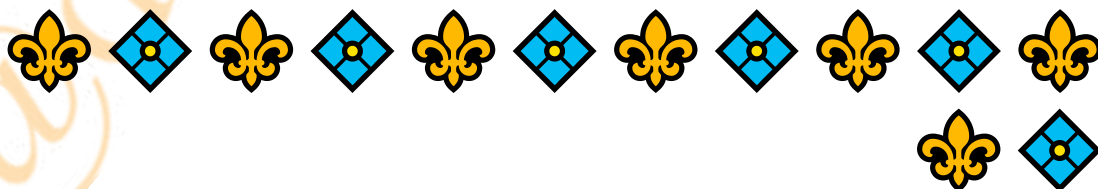
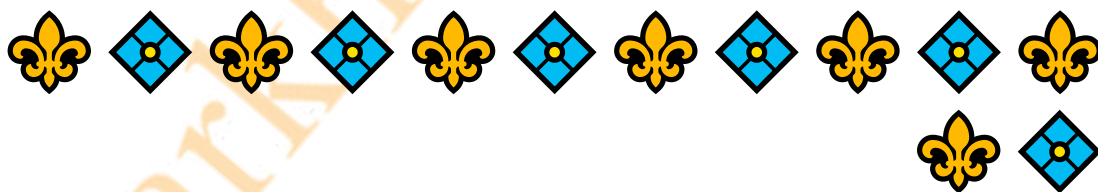
https://t.me/darkhaste_romanh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

«من برادر کش نیستم در آینده‌ی دور مهراد صاحب
گنجینه من میشه»

زمانی که ازش پرسیدم گنجینه‌ی تو چیه
فقط بهم لبخند زد لبخندی شیرین اما پر از درد...

حالا من با تمام خستگی‌های که به خاطر ماه‌های آخر
حاملگیم و البته استراحت مطلق که آتانس به زور به
گردنم زده بود، دارم به کمک پاکدختی میرم که
فرداشب جشن پیوندشه پاکدختی که یه روزی فکر
می‌کردم معشوقه‌ی شوهرمه و الان فهمیدم اون
خواهر خوانده‌ی آتانس و دختر هومانه...



https://t.me/darkhaste_romanh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

#فصل_دوم_افسون_زمان ⏳

#به_قلم_سما

#کی_ممنوع

#پارت317

_آخون من عاشق حموم اینجام
قهقهی مهر انگیز با اون شکم کوچولوی گردش و
پاکدخت بالا رفت.

_گویی تا کنون گرمابه ندیده
نگاه چپکی به پاکدخت انداختم هنوزم دلم باهاش
صاف نشده دختره ایگری اصلا صافم بشه سرش و
بزنی تهش و بزنی خواهر شوهره دیگه، میمون

.....بیخیال پاکدخت حوضچه و عشقه

_حق با توهه وجدانم...

با احتیاط وارد حوض آب گرم شدم و چشمهامو با
آرامش بستم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

بعد از اینکه همه چیز آرام شد آتانس دستور برگشت
به عمارت غربی رو داد.

__ آخیش آب داغ
__ افسون اینچنین مکن
__ نمی‌دونی که مهری من عاشق گرم‌ام، ندیمه جون بیا
__ ماساژم بده

__ فرمان‌بردارم بانو
چشم‌هامو بستم خودم رو به دست ندیمه جدیدم سپردم

فردا جشن پیوند پاکدخت و اشکانه و الانم مثلاً ما
او مدیم توی حموم کمکش کنیم
خودش رو بشوره، دختره‌ی تفلون خودش دست‌داره
بشوره به ما چه

انگار تاریخ روی دور برگذونه

https://t.me/darkhaste_roman_h

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

اینبارم مثل دفعه‌ی قبل ندیمه تمام بدنم رو شست برق
انداخت، ماساژ داد و با روغن‌های خوشبو تنم رو
عطراگین کرد.

کمکم کرد سورمه بزنم و آرایش کنم و یک لباس
سرخ‌ابی گشاد اما شیک بپوشم
موهام رو برام بافت و با یک روسری حریر سرم رو
پوشوند.

تا برای قرار شام خانوادگی آماده بشم
فردا صبح زود هم باید به اتاق پاکدخت بریم و تزئینش
کنیم.

_بانو جان
_بریم عزیزم
با قدم‌های سنگین و شکمی که الان درشت‌تر از قبل
شده بود به طرف تالار غذا خوری رفتم.

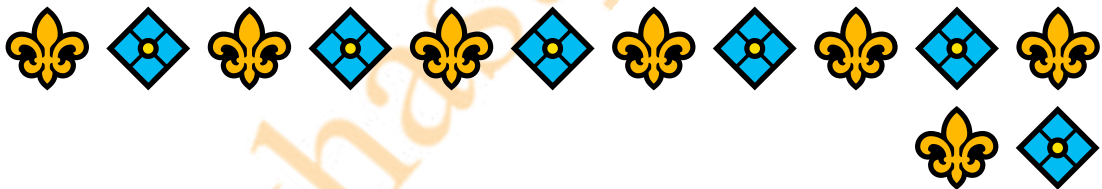
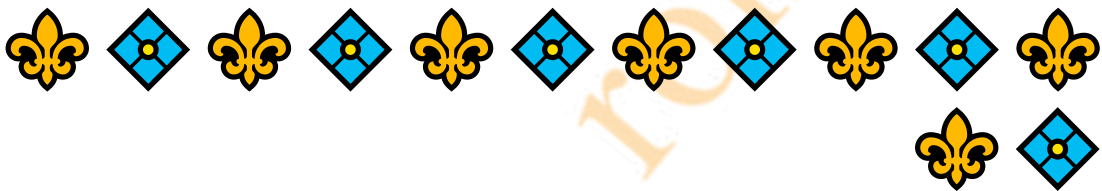
وقتی وارد تالار شدم آتانس به سرعت از پشت میز
بلند شد و به طرفم اومد

https://t.me/darkhaste_romanh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

فریبای من
جان دلم سرورم.

با کمک آتانس رو به روی هومان نشستیم.
در راس میز آتانس سمت چپ هومان و واشکان و
پاکدخت و سمت راستش رو هم من ، کارن و
مهر انگیز نشسته بودیم.



#فصل_دوم_افسون_زمان ⏰
#به_قلم_سما
#کی_ممنوع

#پارت 318

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

این جمع خانواده‌ی منن، یک روز پشت این میز من و
آتانس و مهراد بودیم و یک جو پر از نفرت و کینه،
اما حالا همه شادن و خندون

_خواهرکم

با صدای کارن از عالم هیروت در اومدم

_جان

_مجنونت چه می‌گوید؟

_مجنونم

کارن با اشار هتآبرو باعث شد مسیر نگاهم رو تغییر
بدم و به آتانسی که عین مونگلا داشت نگاهم می‌کرد
برسم.

همونطور که منم به جمع مونگلا می‌پیوستم لب زدم:

_داره میگه عاشقمه حسود خان...

دستم رو روی دست آتانس که چنگال سرگردون
داخلش بود، گذاشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

بالخر آقا از گيج بازی دست برداشت و دستش رو از
داخل دستم خارج کرد و قبل از اينکه دستم رو عقب
بکشم محکم توی پنجه‌اش گرفت.

بی توجه به زر زرای کارن بیخ گوشم و خنده‌های
تمسخر آمیزش نگاهم رو به آتانس و قاشق غذای که
به طرف می‌اومد، دادم.

کارن
آتانس جوری کارن رو صدا کرد که توجه همه به ما
جمع شد از بودن تو این موقعیت خجالت می‌کشیدم
قصد داشتم از آتانس فاصله بگیرم اما اجازه نداد.

بله سرورم
بانوی مرا نیازار
من که...
نخند

کارن مبهوت به لب زد:
آتانس

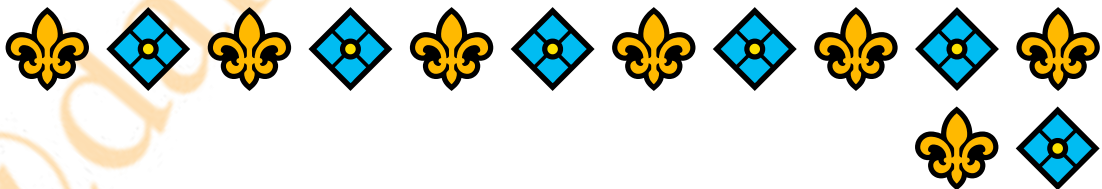
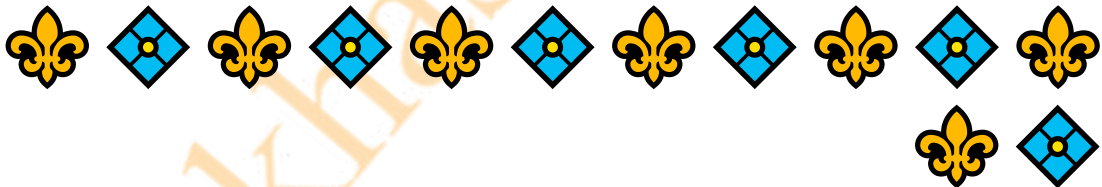
https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

تو چرا دوشا دوش بانوی من نشستی؟
زیرا که خواهرم است.

پاکدخت هم خواهر من است اما این چنین دوشا
دوش نشستیم برخیز از جایگاهت
اما سرورم
دستور می‌دهیم.

کارن با غرغر جاش رو با مهرانگیز عوض کرد
لحظه آخر شنیدم که عمداً به آتانس گفت:
زور گو



#فصل دوم_افسون_زمان ⌚
#به_قلم_سما

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

#کپی_ممنوع

#پارت319

_فریبای من
با صدای لرزون لب زدم:
_جان

_من مرد میدان بودم، مرد جنگیدن اما تو از من
سنگی ساختی که زیر دست آب خاک می‌گردد
_من آیم؟
_آری
_آتا...

نشستن دوباره‌ی لب‌هاش روی لبم نطقم رو گور کرد.

با احتیاط پهلوم رو چنگ زد و خودش رو بین بدنم
تنظیم کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ببین نفس نفس زدند من کمی فاصله گرفت و با
شیفتگی به بدنم و شکم گندهام نگاه کرد.

اگر فرزندانم را در بطن نداشتی باید برای فرزند
دیگری محیا می‌گشتی.

ریز خندیدم که باعث شد آبی فیروزه‌ی های طلا
کوبش برق بزنه و مثل یک گرگ گرسنه اما با احتیاط
بهم حمله ور شه

چه حس قشنگیه دست‌های قدرتمندش بدنم رو
می‌پرستند.

چه حس دلنشینه‌ی که لب‌های که فرمان می‌دن در
برابر تو بلرزه و با شیفتگی روی بدنت بشینه

ساعت‌های بعد از هم آغوشیمون من توی حصار امن
بازوهای آتانس بودم و اون با آرامش چشم بسته بود.

توی این یک ماه هر روز جز موارد اضطراری از
من جدا نشده بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ساعت‌ها باهم قدم می‌زدیم از هر موضوع هر چیزی
حرف می‌زدیم آتانس ساکت و مغرورم این روزها
دائم حرف می‌زنه و مثل یک پرستار دورم می‌چرخه
انگار می‌ترسه انگار رفتم و اسیر شدنم ترسوندتش
گاهی حس می‌کنم موضوع یک چیز دیگه است اون
چیزی و می‌دونه که من نمی‌دونم.

در پایان هر روز زمانی که به رخت خواب میایم تا
نیمه شب به ستایش بدنم می‌پردازه و با عشق بازی
تمام عقده‌های چندماه نبودنمو جبران می‌کنه.

توی این مدت کارن به سارد رفت تا دوباره فرماندار
اونجا بشه
اشکان و پاکدخت هم به پاسارگاد

در کمال تعجب مهراد به هفت حصار اوآمده و سازمان
دهی نود درصد کارای آتانس و به عهده گرفته.

شاهبانو
صدای خمار و دوبر جای زیر گوشم نشست.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_جانم

_بخواب

به لحن دستوری اما نرمش نیشخندی زدم

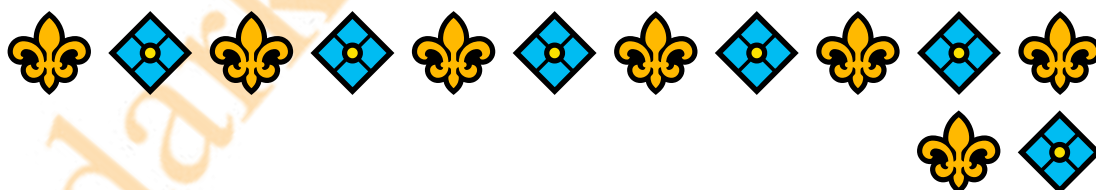
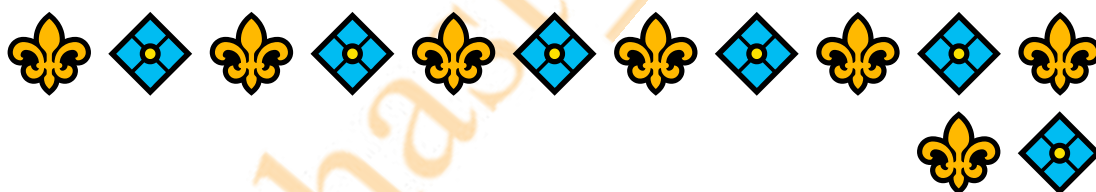
_این دستوره

_هوووم

لب‌های گوشتیش پوست گردنم سوزوند.

_باشه

چشم بستم و خودم رو تو ی سینه‌اش پنهان کردم.



#فصل_دوم_افسون_زمان ⏳

#به_قلم_سما

#کی_ممنوع

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چشم بستم و خودم رو تو ی سینه‌اش پنهان کردم.
امن ترین نقطه جهان دقیقا همینجاست
همین چند و جب، دقیقا آغوش مردی که دوستت داره
و دوستش داری
چقدر خوشحالم که این تناسخ رخ داد و من آتانس رو
پیدا کردم.

مهم نیست اون ۲۵۰۰ سال از من بزرگتره
اصلا مهم نیست که جای تو ی آینده جام خالیه

حتی مهم نیست که یک خانواده اونجا منتظر منن
من اینجا دقیقا همینجا یعنی ۲۵۰۰ سال قبل روی
همین تخت داخل همین حصار ماهیچه‌ی
در حالی سرم روی قلب تپنده‌ی مردمه، خوشبختم.

مگه خوشبختی چه معنی میده؟

به نظر من خوشبختی یعنی همین

من برای این آغوش گرم
هفت خان رستم رو گزروندم، جایی توی تاریخ آواره
شدم و با بدترین شکل ممکنه باردار شدم اما هیچ کدوم
باعث نمیشه شیرینی این لحظه پوستم رو نوازش نکنه
شاید یه روزی از آتانس دلگیر بودم اما حالا نه
حتی پشیمونم که چرا بدون اینکه بزارم اون حرف
بزنه ترکش کردم منم می‌تونستم مثل مهرانگیز که
دوران بارداریش یک فرشته به اسم کارن دائم دورش
پر میزنه، رو داشته باشم.

مطمئنم حتی اگه من و آتانس دشمن خونی بودیم اون
در برابر پسرم کوتا می‌اومد.
دم عمیقی از بدن آتانس گرفتم.

بی خیال دختر الان همه چیز اوکی پس لذت ببر
به خودم نهیب زدم و با آرامش چشم بستم و آخرین
خواب شیرینم رو توی آغوش آتانس چشیدم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با تیر کشیدن دلم چشم باز کردم، به سختی نفس کشیدم
هوا تقریباً تاریک بود جای خالی آتانس توی ذوق
می زد.

سعی کردم از تخت بلند شم اما بدترین درد ممکن توی
کمرم پیچید.
این درد مثل دردها بعد هر رابطه‌امون نبود درد
عجیبی بود.

هیچ وقت بعد هم‌آغوشی چنین درد شدیدی نداشتم،
همیشه درد بود اما کم
چند نفس عمیق کشیدم و به سختی نشستم.

درد که کم شد نفس آسوده‌ام رو رها کردم
_خوبه دختر خوبه این یک درد عادیه...
تیر دوباره دلم و و در هم پیچیدن استخوان‌های کمرم
باعث شد از شدت درد فریاد بکشم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

__آتانس

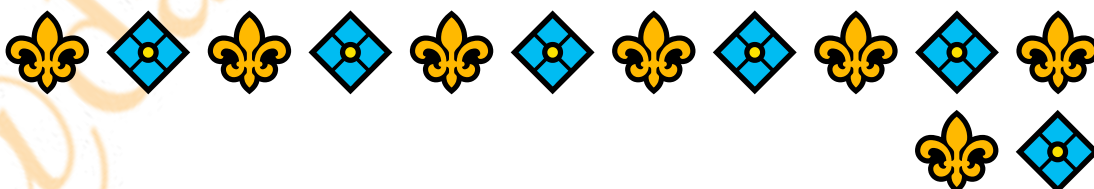
__خدایا مردم

چندتا نفس کوتا کشیدم نفس های که دردم رو کم کرد
سعی کردم از روی تخت بلند بشم باید یه چیزی
می پوشیدم.

پیراهن حریر بلندمو با بدبختی از روی زمین چنگ
زدم و با جون کندن تتم کردم.
با قدم های آروم سمت در رفتم که وسط راه دوباره درد
شروع شد این بار محکمتر فریاد کشیدم

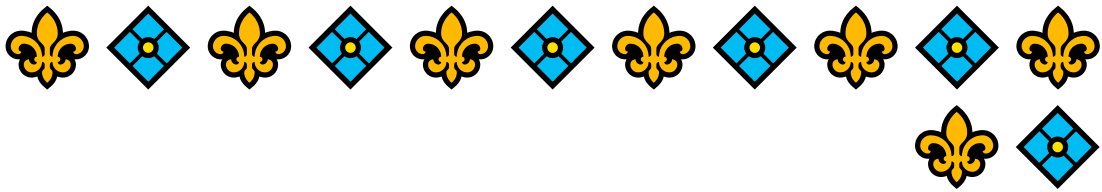
__آتانس

تتم خیس عرق بود زیر دلم تیر می کشید و نبض
می زد
لگنم از شدت درد جیغ می کشید.



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhn



#فصل_دوم_افسون_زمان ⏳

#به_قلم_سما

#کپی_ممنوع

#پارت 321

_بانوی من...

_بی..یا...تو

با باز شدن در و ورود ندیمه ام دو زانو روی زمین
زدم و زیر دلم رو محکم چنگ زدم.

ندیمه چند قدم فاصله مون رو با دو پر کرد و کنارم
زانو زد:

_خداوندگارا بانو خوبید

_ن...ه آت...ان...س

https://t.me/darkhaste_romanh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

باید طبیب را خبر کنم
با تمام قدرت دستش رو چنگ زدم و مانع رفتنش شدم
آتا...نس
بانو سرورم سحرگاه به سارد رفتند آشوب شده در
سارد

نفسم رفت تمام بدنم پر شد از ترس از درد انگار یک
تراکتور از روی بدنم رد شده
از شدت ترس و درد جیغ خفه‌ی کشیدم که باعث شد
چند ندیمه‌ی دیگه ام وارد اتاق بشن مهر دخت با دیدن
رنگ به سرعت به طرفم اومد و کمکم کرد بلند شم.

کمک کنید بانو را به تخت باز گردانیم.
پیکی به سارد بفرستید بگویند حال بانو آشفته است.
زود باشید، کسی را در پی قابله روانه کنید.
درد کمر شکن شده بود انگار ترسیدنم اوضاع بدتر
کرده بود.

آرام باش بانو
آتان...س

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_در پی‌اش پیکی روانه کردم آرام باش
دو ساعت بعد توی درد کشیدن من و جنب جوش
ندیمه‌ها گذشت
قابله اومد و تمام مدت به همه دستور می‌داد.

با تیری شدید تر از قبل فریاد کشیدم
_آتانس

_سرور مام نیامدن
مهر دخت با هول و ولا جواب قابله رو داد
_نه خداوندگار چه کنیم اگر نتوان...
_ساکت شو...

تشر قابله دهن مهر دخت و بست اما مغز من ترسیده
چشم درشت کرد.

من تاحالا زایمان نکردم نکنه بالای سر بچهام بیاد
درد شدید راه تنفسم رو بسته بود انگار داشتن جونمو
در می‌آوردند.

_آرام نفس بکش بانو کودک دکت هنوز آبدانش را پاره
نکرده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

نگاه درد آلودم رو به اطراف دادم از پشت پرده نازک
تخت راحت می‌تونستم تشنه‌های بزرگ نقره و طلای
آب گرم
سینی‌های پر پارچه و اسپند و عود و گیاهان که دود
می‌کردند و ببینم.

_آریانا
صدای غریبه‌ی آشنایی باعث شد وسط دل دل
زدن‌های پر دردم کمی فقط کمی دلگرم بشم.

_مه..را...د
چشم‌هام بی‌اراده باریدن
_جانم خوبی بانو
_آتا...نس...و...بیار...
درد زیاد باعث شد پشت هم جیغ بزنم انگار یه نفر
دستش روی توی تنم کرده و محکم بچه و می‌کشه
همزمان کسی کمرم رو با تبر بزنه این درد کشنده چیه
دیگه

خیس شدن بین پاهام و دردهای پی‌در پی جونم رو
گرفت

_چی شد بانو...

_سرورم بیرون باشید بیرون باش...

_چی شده چرا اینگونه گشت

افسون صداهاش رو می‌شنیدم اما از شدت درد
نمی‌تونستم چشم باز کنم

_افسون

_بیرون باشید سرورم

صدا فریاد مهراد که اسمم رو صدا می‌زد از جایی
دور تر از اتاق می‌اومد.

_بانو بانو چشم بگشا

ضربه‌های آروم سیلی و خیس شدن صورتم باعث شد
چشم باز کنم.

_بانو زور بزن کودک آماده‌ی تولد است

_نم.. ی..ت...و...نم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

_بانو زور بزن فرزندت درشت است زور بزن مگر
نمی‌خواهی وارث سرورم آتانس را بیآوری زور بزن

آمدن اسم آتانس باعث شد کمی هوشیار بشم.

_خوب است زور بزن

چند نفس کوتا کشیدم و با تمام قدرت نفسمو حبس
کردم و زور زدم برای یه لحظه حس کردم بین پاهام
پاره شد و درد کشنده اش باعث شد چشمم سیاهی بره

_خوب است بانو بار دیگر

نمی‌دونم چقدر زور زدم چند بار به خودم فشار آوردم
اما لحظه آخر از پشت پرده نازک اشک و پرده توری
تخت قامت آتانس رو دیدم که با هر اس به سمتم
می‌اومد.

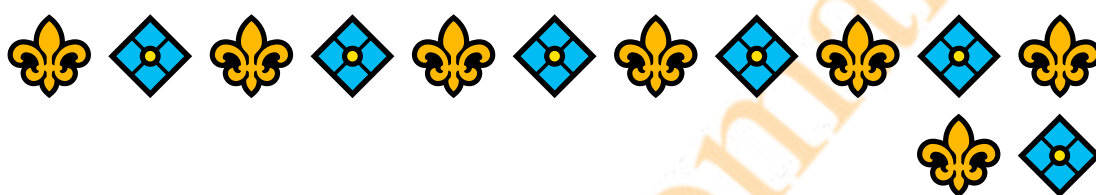
صدای گریه بچه و فریاد قابله که می‌گفت:

_پسره، فرزندتان پسر است سرورم

چشم بستم، درد تموم شد انگار بدنم توی سبک‌ترین
حالت ممکنه

هیچ حس تعلقی نداشتم خالی، تهی انگار توی خلاء ام.
تنها چیزی که می‌شنیدم صدای گریه پسر م شهداد بود
و تمام.

پایان فصل دوم



#پارت 322

#کی_ممنوع

#فصل_سوم

◇-◇-◇ مقدمه‌ی فصل سوم ◇-◇-◇

__بیا بانو!

https://t.me/darkhaste_romanh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

با چشم‌های اشکی به آتانس و اون موجود کوچولوی
تو بغلش نگاه کردم.
داخل باغ عمارت بودیم و اون با لبخند نگاه می‌کرد.

_برو افسون

سردرگم به کارن و مهرانگیزی که کنار اشکان و
پاکدخت دقیقاً پشت من و استاده بودن نگاه کردم.

مهرانگیز حالا یک دختر کوچولو داشت و پاکدخت
ماه‌های اول بارداریش رو می‌گذروند من قدر یک
زندگی و یک دنیا از اونا دور شده بودم.

_افسون

صدای منتظر آتانس باعث شد نگاه از بقیه بگیرم و با
قدم‌های لرزون خودم رو به اونا برسونم.

قلبم با هر قدم بیشتر بی‌تابی می‌کرد و نفس کشیدن
برام سخت تر می‌شد.

چشم‌های آبی فیروزه‌ای آتانس با اون نوار طلایی
رنگ با هر سانت نزدیک شدنم برق می‌زد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به پسر کوچولوی داخل بغلش نگاه کردم یک پسر
بچه‌ی تقریباً یک ساله با چشم‌های درشت آبی
چشم‌های هم رنگ باباش
پسرم چقدر بزرگ شده!

من یک بهار و یک تابستون یک پائیز و یک زمستون
اونم از نوع اولین فصل‌های یک زندگی، بهش
بدهکارم
نمی‌دونم چرا این راه اونقدر طولانیه مگه چهار و پنج
متر چند قدم میشه؟

بین افکارم همونطور که به شهداد و آتانس خندون
نگاه می‌کردم، زیر پام خالی شد و قبل از اینکه سقوط
کنم روی زمین، توی اغوش گرمی فرو رفتم.

دوست داشتنت شیرین است اما ناممکن، من تو را
سالهاست که بخشیدم به برادرم
مهراد

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

مهراد بی جواب من رو به جلو هل داد و تا بخوام
درک کنم چی شد عطر خوش بهشت توی مشامم
پیچید.

سپاس

ندیدم مهراد چه واکنشی نشون دادم چون تمام حواسم
رفت روی اون صدای بمی که زیر گوشم نشست.

آمدی افسونم؟!

لحن گله‌مندش باعث شد بیشتر به سینه‌اش بچسبم.

او مدم

ببین پورم را

آروم از آتانس فاصله گرفتم و نگاهم رو به چشم‌های
گرد متعجبی دادم که من و پدرش رو تماشا می‌کرد.

یک کوچولوی سبزه با چشم‌های درشت رنگی و

لب‌های کوچیک و سرخ

شهاداد شبیه پدرشه

شبیه توهه

اما من در او تو را دیدم.

https://t.me/darkhaste_romanhn

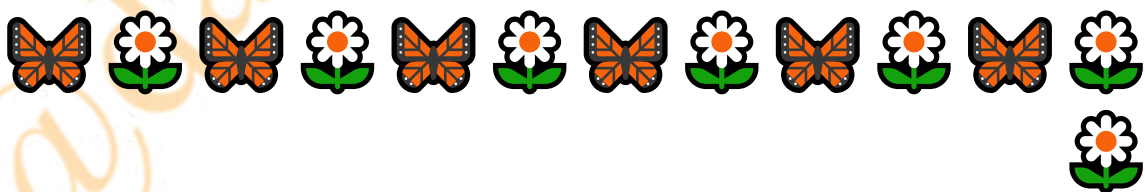
@darkhast_romannn

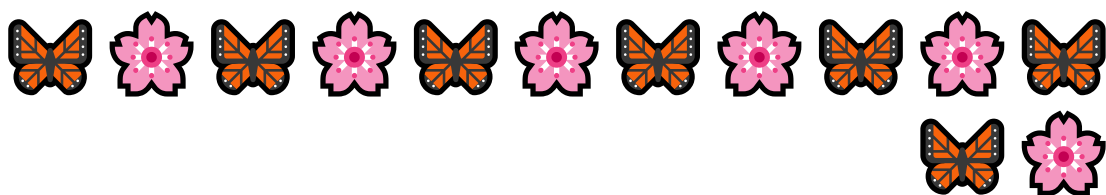
نه اون شبیه توهه خیلی هم شبیه
بانو او به سان مادرش می ماند
نه آتانس اون...

خفه شدم خشک شدم چند ماهه که این طعم و نچشیدم؟
با چنگ زده شدن پهلوم به خودم اومد و من هم دستم
رو به پشت گردنش رسوندم و با ولع بوسیدمش.

طعم زندگی می ده، اصلا این جا همین بغل در حالی که
پسرت محکم با دست روی بازوت می زنه تا از پدرش
جدا شی و شوهرت محکم تر تو رو به سینه اش فشار
می ده خود خود بهشته

با گریه شهادت کمی فقط کمی از آتانس فاصله گرفتم
توله سگ حسود





#پارت 323

#کپی_ممنوع

#فصل_سوم

--♡--♡--♡ فصل سوم ♡--♡--♡

دختر او پسرای من این فصل ترکیبی از خاطرات
آریانا و زندگیش در زمان حاله و اینکه چی شده که به
گذشته رفت لطفا صبورانه دنبال مون کنید تا بفهمید
سرنوشت آریانا و آتانس چی شد.

#ساریکا(آریانا خودمون)

صدای فریاد سپهان هر لحظه بالاتر می رفت ، به
طوری که نگران حنجره اش شده بودم .

https://t.me/darkhaste_romanh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

نمی‌دونم چرا روی ازدواجی که من راضی نبودم
اصرار می‌کرد.

__ باید، می‌فهمی باید باهات ازدواج کنی ساریکا.... نمی
خوام دیگه حرفی ازت بشنوم.

دستمو کلافه روی چشمهام کشیدم، خشم و خستگی
کاملاً از حرکاتم پیدا بود، دندون هامو روی هم فشردم.

تمام تلاشم برای حفظ آرامش و بلند نشدن صدام به بن
بست خورد.

سپهان کور و کر شده بود و من رو نمی‌فهمید.
__ تو گوش کن، من.. این.. ازدواج.. رو.. نمی‌خوام.

به سپهانی که کلافه‌تر از من طول و عرض اتاق رو
طی میکرد و محکم موهاشو رو با دستهای چنگ زده
بود، نگاه کردم، بی توجه به صدای نفس‌های عصبیش
و دندون‌های که روی هم می‌سایید ادامه دادم :

__ دلیل اصرارت چیه؟ نکنه برات سودی داره؟
چنان به طرفم برگشت که با ترس چند قدم عقب رفتم.
با صدای که از خشم می‌لرزید فریاد زد :

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

سود؟! اخه احمق چه سودی برای من داره ؟
من صلاح رو می خوام.
پوز خندی زدم که بیشتر شبیه زهر خند بود تا پوز خند!
با تعجب گفتم:

صلاح منو ؟!
اره، اره صلاح ترو چرا نمی فهمی ! موقعیت پسر ه و
خانواده اش عالیه، خوش بختیت تضمین شده است.

فقط به خاطر موقعیت؟! با حرف بعدیش صدای
خورد شدن غرورم رو شنیدم..
با حرص ادامه داد :

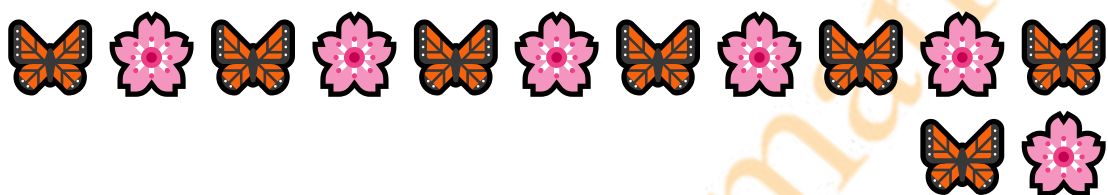
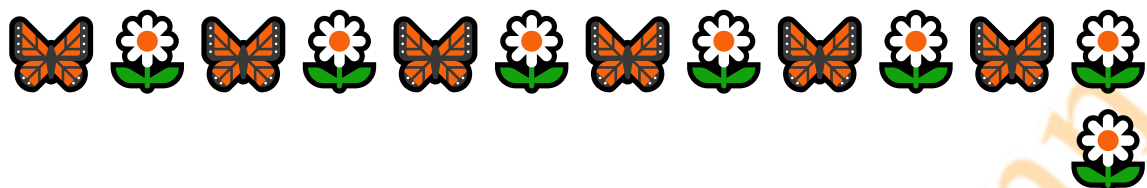
اصلا میدونی اونا از خدائشونو این وصلت سر
بگیره؟ پس چرا تا تنور داغه، ما نون و نجسبونیم ؟

یعنی تا این حد اضافی بودم؟
از شنیدن اون حرف ها به قدری اعصابانی شده بودم
که مغزم به مرز انفجار رسیده بود ، با عصبانیت به
طرفش حمله کردم...
محکم تخت سینه اش کوبیدم و لب زدم :

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

فقط موقعیتش!؟



#پارت324

#کپی_ممنوع

#فصل_سوم

خواستم غرور شکسته شدم رو حفظ کنم و نگفتم یعنی
تا این حد اضافی ام؟

___ خاک تو سرم با داداشی که دارم ، بفهم سپهان من
نمی خوامش. اصلا.. اصلا تو چیکاره منی
؟ها؟چیکاره ای؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

چشم‌های لرزیدن به وضوح شکستن اقتدارشو دیدم.
نگاهش بین چشم‌های اعصابی من میگشت.

شاید بی انصافی بود، این حرف برای سپهانی که
پدرانه‌ها خرجم کرده بود. ولی با این حرف التهاب
درونی کمی تسکین پیدا کرد..

سینه به سینه‌ام توی صورتم فریاد زد.

_من چیکاره‌اتم؟
مطمئنم صدای فریادش تا چند تا خونه اونطرف‌ترم
رفت و آبرویی برامون نمود..

با تمام قدرت دوباره تخت سینه‌اش کوبیدم،
بلندتر از اون فریاد زدم :
_اره تو چیکاره‌ای؟

من نمی‌خوامش.. بفهم.. من.. این.. یارو رو.. نمی‌خوام.
فکر کنم زیادی روی اعصابش راه رفتم که اونم
محکم تر تخت سینه‌ام کوبید و به طرف در رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ز مزمه زیر لبیشو شنیدم که میگفت :
_به درک نخواه ،اونقدر بمون تو خونه که دندونات و
موهات یک رنگ بشن.

با ضربه سپهان تعادل رو از دست دادم و به طرف
عقب تلو تلو خوردم و فقط یک لحظه حس کردم
،سرم با جسم محکمی برخورد کرد. لزجی خون رو
احساس کردم و دردی که توی سرم پیچید.
چشم هام تار شدند ناخودآگاه "اخی" گفتم.

نمیدونم چه بلایی سرم اومد که چشم هام تار شدن و
فقط صدای فریاد سپهان توی گوش هام اکو شد.

_ساریکااا چی شدی تو؟
سرم گیج می رفت و حالت تهوع داشتم .

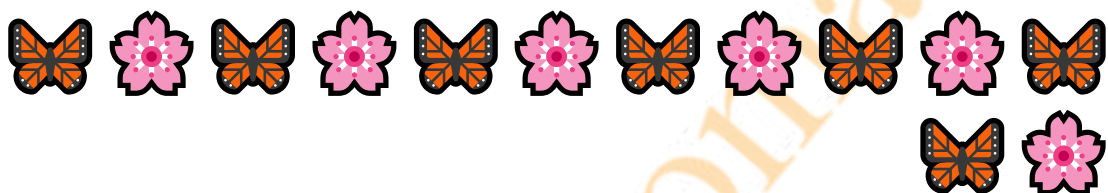
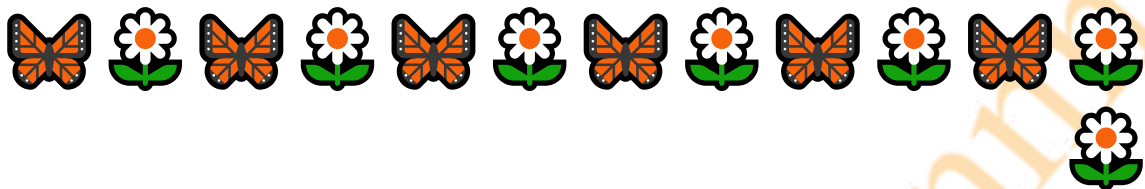
دستش رو احساس کردم که وارد خرم من موهام شد و
باز هم صدایش رو شنیدم که ضعیفتر از قبل بود .
--چی شده؟!

آخرین چیزی که شنیدم صدای پر از بهت و نگرانی
سپهان بود :

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_ساریکاااا!..
و بعد سیاهی مطلق....



#پارت325
#کپی_ممنوع
#فصل_سوم

?!(شهر سرخس از شهرستانهای شمال شرقی کشور
و جزو خراسان رضویه که مرز مشترک بین این
و ترکمنستان رو پوشش میده)

#دانای_کل

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سپهان به همراه علی و گلبانو روبه روی دکتر
نشسته، سرا پا گوش شده بودند تا بداند چه بر سر
عزیز دوردانه‌ی شان آمده.

_ معذرت می خوام رک حرف میزنم، حاشیه چینی
در این مورد کمی سخته، اول اینکه عملشون عالی
بود ما لخته خون و خارج کردیم.

نفس آسوده‌ای که از سینه ها جَست آنقدر آشکارا بود
که لبخند بر لب دکتر بنشاند، هرچند تلخ

_ آزمایش های لازمه هم در حال گرفته تا وضعیت
جسمی ایشان رو بسنجیم اگر بیماری و یا سابقه
بیماری خاصی دارند، لطفا بگید تا پرونده رو کامل
کنیم.

مغزشان آنقدر برای عمل موفقیت آمیز مسرور بود که
جملات بعدی دکتر را نشنیده بگیرند، اما این مدهوشی
دوام چندانی نداشت حرفهای دکتر بنزینی بود بر روی
آتش رو به خاموشی ذهنشان.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

_آقای پارس نژاد متاسفانه دخترتون وارد کما شده،
ضربه‌ای وارده به قدری سهمگین بوده که ایشون
دچار این عارضه بشن.

_راستش

تعطل کرد، قیافه‌ی منتظر پدر و مادر دخترک را از
نظر گذراند، با نفسی عمیق و توکل بر خدایی که در
دل گفت ادانه داد:

_اگر دخترتون بهوش بیاد هم ممکنه به دلیل ضربه
وارده بینایی یا توانایی راه رفتن رو از دست بده، البته
بستگی به زمان هوشیاریشون هم داره و اینکه اصلا
بهوش میاد یا نه؟

مگر دنیا چگونه آور می‌شود؟ اصلا زلزله‌ی هشت
ریشتری همین خبر ناگوار بود.

می‌توان بی اغراق گفت قلب‌های تپندیشان برای دمی
به وقوع این حادثه سر پا ایستاد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

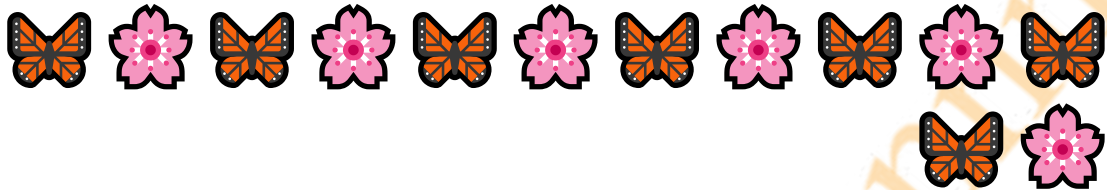
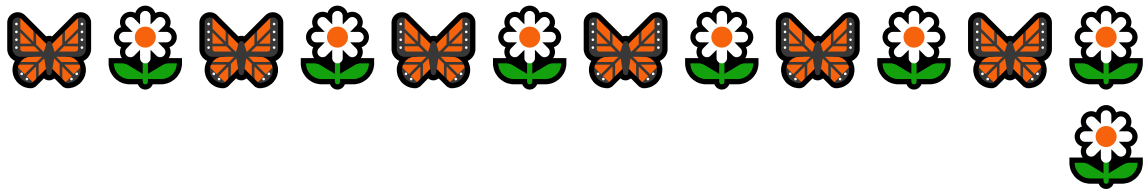
چشم‌های گلبانو که تا دمی پیش اشک شوق در آن
جولان می‌داد به نم این حادثه نشست و شب‌نم نگاهش
گونه‌های چروکیده اش را نوازش کرد.

علی رنگ از رخسارش پرید، شک ندارم که او هم
در دل به حال دخترکش زار می‌زد.

اما سپهان خشک شده خیره لب‌های دکتر نفس‌هایش را
به عاریه از سینه بیرون می‌فرستاد.
_ آقای پارسنژاد

چه می‌گفت از خون آلوده به گوهر دخترک؟ با تعلل
لب زد:

_ فاصله‌ای که بین انتقال و عملش افتاده می‌دونید یه
جورای کار و سخت کرده و....
ایشون خون زیادی و از دست دادند و...



#پارت 326
#کپی_ممنوع
#فصل_سوم

ادامه حرف های دکتر ، در پستوی ناباوریشان گم شد
به قدری گیج بودند که حتی خروجشان از اتاق را هم
حس نکردند.

انگار دیگر از جسم های جامد خبری نبود هر سه
مانند روح های سرگردان بودند که صدای دکتر دائم
در گوش هایشان نجوا می شد؛ (ممکنه بهوش نیاد، کور
بشه ، یا فلج تازه اگه بهوش بیاد...)

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حال سپهان مانند همان ماهی از آب بیرون افتاده‌ای
بود که هر لحظه آشفته‌تر از پیش میشد.

و حال علی و گلبانو حال همان تک درختی بود که
در مسیر طوفان از این سو به آن سو میرقصید، و
عاقبت این باد بود که تیشه به ریشه اشان میزد، هر دو
مانده بودند بین دختری در تقای زندگی و پسری
آلوده در خون خواهرش، دست روزگار عجیب تیشه
به ریشه این خانواده زده بود.

تقاص کدام گناه را پس میدادند که این چنین
فرزندانشان در کلاف زندگی پیچیده شدند و بر
زندگی‌شان گره کور خورد؟

مگر چه بودند غیر از مادر و پدری که بین تنها پسر
و دخترشان قرار گرفته بودند؟
مگر چه کرده بودند که داغ پشت داغ بر روی
جگرهای فاتحه‌یشان زده می‌شد؟

عجیب تر آن بود که، آنان که تا دیروز هر کدام به بهانه ای در قهر به سر می بردند، حالا ادعای دایه‌ی مهربان‌تر از مادر را داشتند.

بودند دوستدارانی که آشفته حال می‌خواستند بدانند سرنوشت دخترک ناز پروده خاندان در چه حالیست؟!!

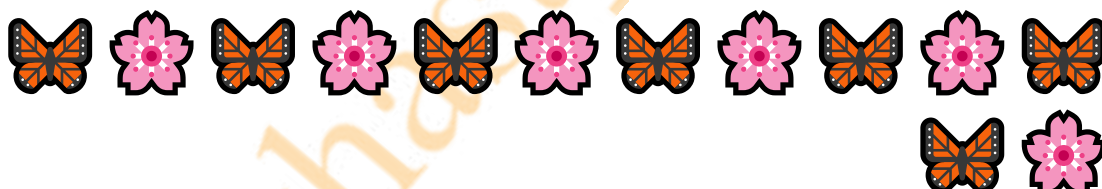
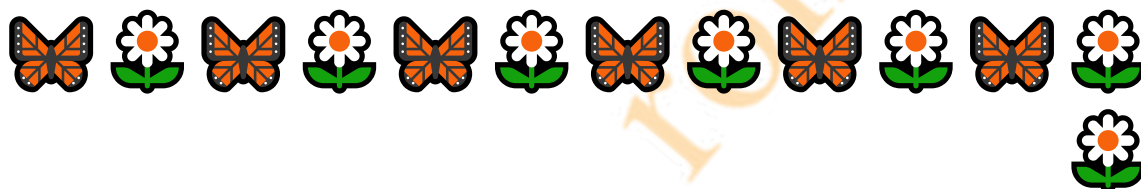
آشفته بازاری که اگر هر کس از این افراد میدانست ، حاصل کار سپهان است و اگر می‌فهمیدند هیچ سُر خوردن از پله ای در کار نیست ...

واویلا... پسر محبوبشان را به صلابه میکشیدند و چه به روز محبوبیتش می‌آورد این خبر؟!!

دخترک کوچک خانه هم در کلاف زندگی گیج بود، نمیدانست غم‌شانه‌های برادر را کم کند یا غصه حال خواهر را بخورد؟

بحرانی که مثل یک زلزله در حال فروپاشی همه چیز بود.

یک هفته از بی هوشی ساریکا میگذشت گلبانو تحت فشار عصبی سر و کارش به بیمارستان افتاده بود، و علی هم درگیر فشار بالا و پایین، وضع مشابهی همسرش داشت.



#پارت327
#کی_ممنوع
#فصل_سوم

این وضع نابesامان در خانه هم نیز حکم فرما بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

و وظایف زندگی روی دوش خاله‌های دخترک افتاده بود.

چه غریبانه پایه‌های استوار یک خانه رو به فرو پاشیست و چه غریبانه تر افراد خانواده همچون یک لشکر شکست خورده هر کدام در گوشه ای از دنیای کوچکشان از پا در آمده بودند.

در این میان سپهان از همه بیشتر تحت فشار بود یک پایش سرخس و یک پایش مشهد...
نمیدانست نگران حال پدر و مادرش باشد یا نگران حال اشفته خواهرش؟

تمام بار زندگی بر روی دوشش افتاده بود، گرچه بستگان از هیچ کمکی سر باز نمی زدند، اما باز هم برای استارت امور زندگی وجود خودش الزامی بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

سپهان در انتظار جواب آزمایش‌های که به درخواست دکتر برای چکاپ مجدد حال خواهرکش گرفته شده بود در مقابل دکتر نشسته بود در دل دعا می‌کرد جواب این آزمایش‌ها به بدی قبل نباشد، و پیشرفتی حاصل شده باشد.

او کودکانه در دل به خدا التماس میکرد که حال خواهرش رو به بهبودی باشد و بار دیگر مقابل پدر و مادرش شرمنده نشود.

صدای دکتر او را از عالم نجوای صادقانه اش دور کرد و به اتاق دکتر کشاند.

ببین مرد جوان خواهرتون درصد هوشیاریش نرمال شده...

صدای بازدم رها شده‌اش از گوش دکتر دور نماند اما حرف‌های بعدی دکتر او را پریشان‌تر از قبل کرد.

_ولی موقته توی این هفته بارها درصد هوشیاریش به طور ناگهانی افت کرده، برای چند لحظه حتی

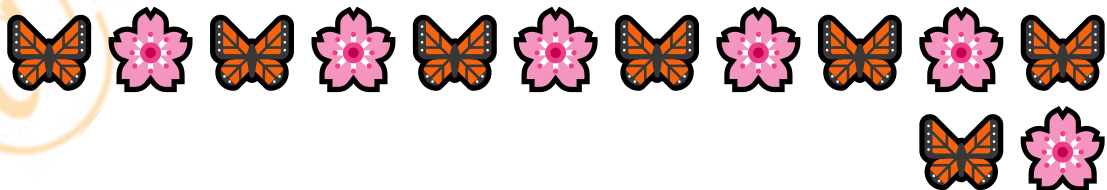
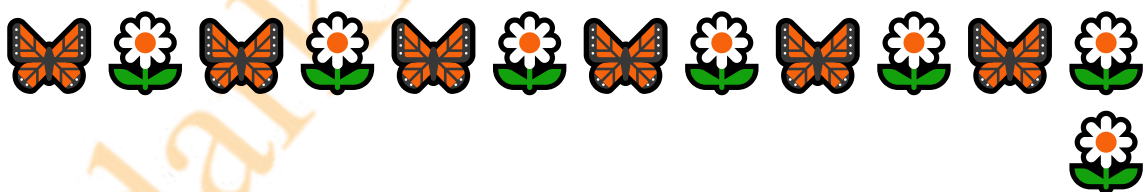
https://t.me/darkhaste_romanhh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

احساس کردیم از دست دادیمشون خودتون که شاهدین
پنج روز پیش برگشتش معجزه بود.

به تایید حرف دکتر سری تکان داد.
_ببین پسرم این نرمالی موقتِ
بارها توی این چند روز آزمایش ها رو تکرار کردیم
، تا به نتیجه ای درست برسیم.
شما میدونستین خواهرتون کم خونی مزمن دارند؟

_نمی دونم یادمه مادرم همیشه براش قرص می خرید.
_یعنی ایشان تا حالا پیش پزشک نرفتند برای کم
خونی و آزمایش؟
سردرگم از بازپرسی های دکتر جواب داد:



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

#پارت 328
#کپی_ممنوع
#فصل_سوم

سردرگم از بازپرسی‌های دکتر جواب داد
_نه... نمی‌دونم... چند بار برای سرماخوردگی دکتر
رفت

تک خنده‌ی خاص بر روی لب‌هایش نقش بست.

_اخره می‌دونید ساریکا از آمپول می‌ترسه تا حالا حتی
یکبارم حاضر نشده آمپول بزنه

_بله متوجه‌ام وگرنه زودتر می‌فهمیدید
_چی... یو... با... ید... می... فهم... میدم؟
ترسیده بود از خبری ناگوار که پشت لب‌های فشرده
دکتر در حال جولان بود، لکنتش هم باب هم اتفاق بود.

_آقای پارسنژاد من چند بار خواستم بگم اما بی‌قراری
شما و خانواده مانع شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

گروه خونی خواهرتون RHnull هه

چند ثانیه طول کشید بفهمد که منظورش چیست.

ناباور لب زد

_ شوخی می‌کنید؟

_ نه در واقع...

RHnull _

_ بله

_ اونم توی ایران؟

_ آقای پارسنژاد ببیند...

باز هم مغز متشنج فرمان دخالت داد

_ چطور ممکنه؟

_ خب غیر ممکن نیست بیماری‌های خاص، اتفاقات و ازدواج‌های زیاد فامیلی... گفتید پدر مادرتون فامیلن؟

گیج و بی‌اراده شبیه به یک روح

https://t.me/darkhaste_romanhh

[@darkhaste_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

_پسر عمو و دختر عمو ، پدر بزرگ مادر بزرگم
دختر عمو پسر عمو اند اصلاً تا پنج نسل قبلم دختر
عمو پسر عمو اند قبل از اونو نمی‌دونم.

_احتمالاً دلیلش همینه...

_ها؟

دکتر متوجه حال دگرگون مرد جوان شد که بی‌اراده
از پشت میز طبابتش برخواست و برای دل‌داری به
سمت پسرک رفت.

_این اتفاق بدی نیست، خیلی‌ها توی دنیا آرزوی
داشتن خون طلایی و دارند می‌دونی که توی کل دنیا
کمتر از پنجاه نفر خون طلایی دارند.

سپهان سری جنباند و بی‌اعتنا به نطق دکتر گفت:

_حالا چی میشه؟

_چی چی میشه پسرم؟

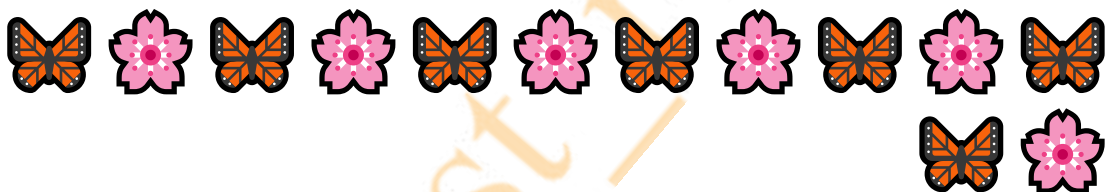
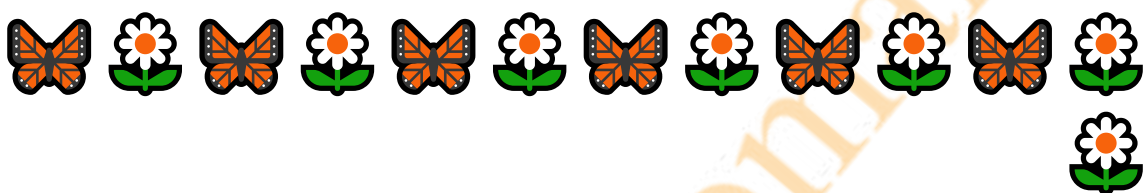
_به قول شما توی دنیا فقط پنجاه نفرن که گروه
خواهرم رو دارن خب...

https://t.me/darkhaste_roman_h

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

شما تا حالا متوجه نشدین که داروهای مکمل
هیچ‌کدام روی خواهرتون اثر نداره

باز هم سرش پاسخگو بود



#پارت329

#کپی_ممنوع

#فصل_سوم

باز هم سرش پاسخگو بود
_نمی‌تونیم خون تزریق کنیم، بانک خونی rhnull هم
خالیه راستش ما به خون احتیاج داریم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سکوت تنها حاکم اتاق بود.
ناگهان پسرک از جا پرید.
ممکنه یعنی اگه مسئله از دواج فامیله ممکنه بقیه این
گروه خونی و داشته باشند؟

بقیه؟
خانواده‌ام دختر عمو پسر عمو هامو....
اگه همه مثل شما این زنجیره‌ی فامیلی رو داشته
باشند امکانش هست.

بادکنک چگونه با یک سوزن به تباهی می‌رود؟
حرف‌های دکتر به سان همان سوزن سپهان را به
تباهی کشاند.

آنها تنها خانواده‌ی بودند که سلسه مراتب این
از دواج‌های شوم را رعایت کرده بودند از دواج‌های که
حاصل یک گروه خونی شدیداً نادر است.

چیکار کنیم؟ فقط ما... ما خالصیم ممکنه من یا
خوهرم؟؟؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

نالید با نگاهی بارانی
دکتر نوازش وار بازویش را لمس کرد.

تا حالا آزمایش ندادید؟
چرا جز ساری همه ما چکاپ داریم حداقل هر یک
سال اما اون از بچگی از دکتر بدش می اومد.

فکر می کنم دلش همینه چون باید خیلی زودتر از
این حرف ها می فهمیدید که خواهرتون یک گروه
خونی نادر داره

چطور ممکنه پدر و مادر هر دو گروه خونی ab و
b مثبت دارن چطور ممکنه؟

گفتم بهت پسرم ازدواج پی در پی فامیلی، شاید
مادرتون دوران بارداری در شعاع اشعه های
خطرناک بودند.

چطور ممکنه هنوز هم نمی فهمم ما همه از یک پدر
و مادریم...

https://t.me/darkhaste_romanh

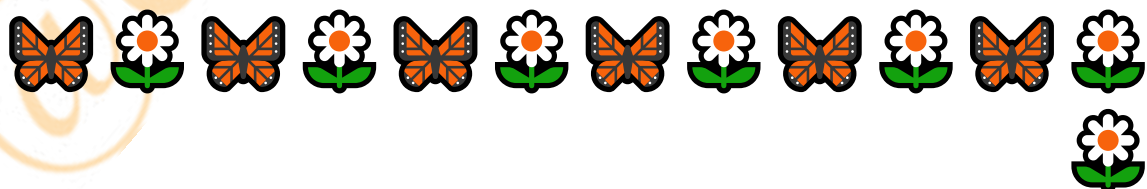
@darkhast_romannn

گیج بود تمام آنچه را که طی سالها درس خواندن در
مغزش حک کرده بود را به باد فراموشی سپرده و در
بی اطلاعی سیر می کرد.

پسرم یادته روز اول از همتون خواستم آزمایش
خون بدین؟
بله

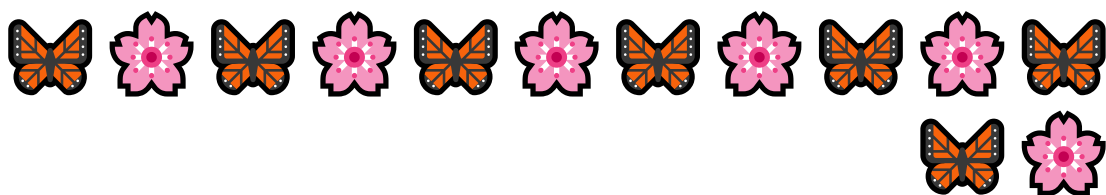
شما Rh منفی هستید مثل خواهر بزرگتون، خواهر
کوچیکتون هم Rh مثبت مثل پدر و مادرتون

گروه خونی خواهرتون ربطی به دوگانگی فرزندها
یا پدر و مادر جدا نداره ایشون دچار یک اختلال
خونی ان و این با سلسه‌ی پیوندی شما اصلا عجیب
نیست عجیب برای من اینه که چرا ایشون تا حالا
هیچوقت زخمی یا آسیب ندیدن



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn



#پارت 330

#کپی_ممنوع

#فصل_سوم

_نمی‌دونم اون دختر آرومیه و خب از خطر دور
_یعنی همیشه خونه بوده؟

با فکر به کارها و حرفه‌های پر خطری که ساریکا در
آنها استاد بود لال شد و با تردید سری به تایید تکان
داد ترسید از اینکه دیگران بفهمند خواهرش تا چه حد
خاص است چیزی که خودش الان متوجه آن شده بود.

_ببین پسر کم‌خونی شدید، هوشیاری نامتعادل و
ضعف بدن همه و همه موانع خوب شدند خواهرتونه
ما درخواست خون دادیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

[@darkhaste_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

متاسفانه خون طلایی اهدا کننده‌ی زیادی نداره شاید
سه یا چهار نفر در دنیا این لطف رو می‌کنن که اصلا
ممکنه گروه خونی به خواهرتون نخوره در واقع ما
توی یک بحران هستیم.

برام عجیب که تاحالا اصلا متوجهی این تفاوت شدید
یعنی دستش رو نبریده یا خب پریود نشده ...

رنگ به رنگ شدن پوستش دست خودش نبود درست
است دانشجویی پزشکی است اما اینقدر بی‌پروا
صحبت کردن راجع به مسائل زنانه‌ی خواهرش آن
هم بیرون کلاس درس با یک مرد غریبه خورش را به
جوش می‌آورد.

از بین دندون‌های چفت شده غریب:
_من توی مسائل زنانه دخالت ندارم
دکتر هم فهمید که زیاده روی کرده اما چه کند که باید
از همه چیز سر در می‌آورد پس با بیخیالی گفت:
_هیچ حرکتی خطرناکی نکرده؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سریع در ذهنش نقش بشت صخره نوردی خواهرش،
پرش از ارتفاع و ...
اما قاطع جواب داد:

نه

همیشه گوشه نشین و آروم بود؟

سریع خاطره ضربه فنی شدنش توسط دست‌های
ظریف ساریکا برایش تداعی شد با لبخندی نادر که
صورتش را جذاب تر می‌کرد گفت:

بله

سپهان حالا می‌فهمید رفتار او عادی پس باید از
خواهر حفاظت می‌کرد.

دکتر نا امید از رسیدن به مقصودش از جا برخاست.

تا اینجا به کمک خدا و دانش ما خطر رفع شده و
جایی نگرانی نیست شفا و سلامتی ادم دست خداست و
نمی‌تونیم صد در صد بگیریم که واکنش‌های درمانی
ما حالشون رو خوب می‌کنه، ولی تمام تلاشمون رو

https://t.me/darkhaste_romanhh

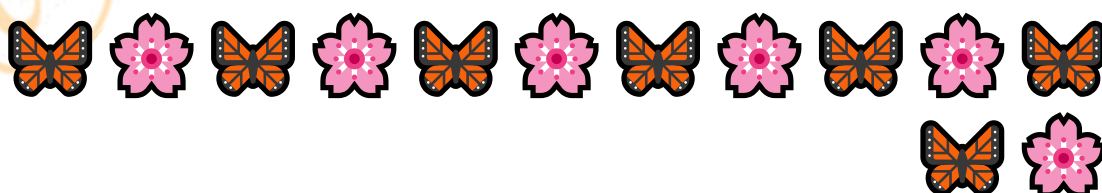
@darkhast_romanhh

می‌کنیم، تا نتیجه مطلوب حاصل بشه ما نمی‌تونیم
بگیم یه بیمار در کما کی بهوش میاد ولی از نظر کادر
درمانی خواهر شما جزو اون دسته از ادم‌هایه که
شانس بازگشت به زندگیش خیلی پایین و...

همونطور که قبلا گفتم:

_حتی بازگشت به حیات شونم باعث از دست دادن
بینایی و یا حتی فلج شدگی میشه ضربه وارده به
قسمت انتهایی سر، بینایشونو شدیداً تحت تاثیر قرار
میده این نتیجه‌گیری‌ها بر اساس تجربه‌های قبلی و
....

دکتر همونطور حرف می‌زد و سپهان مات‌تر از قبل
میشد، انگار خدا کیش ماتش کرده بود.



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت 331
#کپی_ممنوع
#فصل_دوم

وسط حرف‌های دکتر بلند شد و بی توجه به آقای
پارسنژاد گفتن‌هایش اتاق را به مقصد آی سی یو ترک
کرد.

ساریکا، خواهر زبون دراز و فضولش روی تخت
بود با هزاران سیم؟

اشک‌هایش بی مهابا از چشم‌هایش بر روی گونه‌اش
میلغزید و جای در امتداد خط ریش نامرتبش و در
انبوی موهای مشکی رنگ ریشش ناپدید میشدند.

چه کسی گفته مردها گریه نمی‌کنند؟
وقتی مردی اشک بریزد دنیا به آخر رسیده اشک یک
مرد آخرین سلاح او در برابر مشکلات است...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حالا که دقت می‌کرد می‌فهمید که ساریکا اصلا تا
کنون جز چند بار که سرما خوردگی جزئی داشت
پیش پزشک نرفته
هیچوقت بریدگی یا زخمی روی بدنش ندیده، فکر به
اینکه خواهر یک موجود نادر است اعصاب زخمی‌اش
را متشنج می‌کرد.

اگر هر زمان غیر این حال آشفته بود سر گروه خونی
ساریکا پدرش را در می‌آورد از بس او را دست
می‌انداخت.

با نگاه به آن موجود سیم پیچی شده دلش لرزید.

تمام این هفته مثل یک فیلم از جلو چشمانش گذشت.

چی شد که به اینجا رسید؟
مگر چقدر محکم خواهرکش را هل داد؟
نا باور دست به صورتش کشید و در دل گفت: (اصلا
مگر مرد ها گریه می کنند؟)

لب های سرکشش عجب نامردانه سخن گفتند:
من مرد نیستم که دارم اشک میریزم من نامردترین
آدم دنیام سر یه بحث احمقانه خواهر نازنینم رو به
کشتن دادم؟

شاید ساریکا همیشه تو لک خودش بود بخصوص این
اواخر که عشقش را از دست داده و غمگین بود...
شاید مثل سحرش دائم قربان صدقه اش نمی رفت ولی
محبت های کمش خالصانه بود.

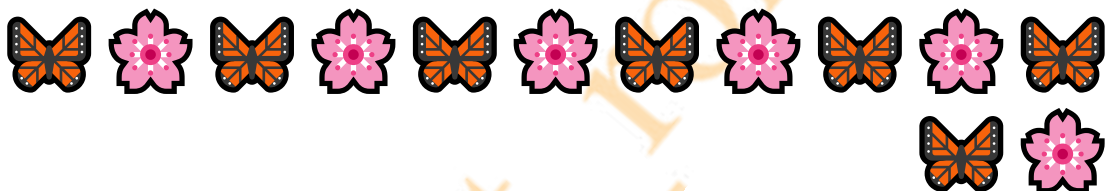
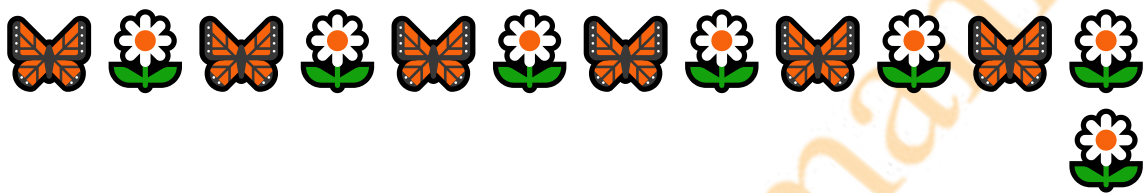
نمی توانست باور کند... هنوز در بهت این چند روزه
بود و فکر اینکه کاش به او فرصت بیشتری میداد
همچون موریانه‌ی به جسم خشکیده اش افتاده بود و ای
کاش که با گذشته‌ی خواهرش کنار می آمد.

بار دیگر پیچ زد :
(انگار این حرف ها را برای ساریکا که نه برای ارام
کردن دل بی تابش میزد)

https://t.me/darkhaste_roman_h

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

بهوش بیا ابجی بزرگه دیگه سر به سرت نمیزارم
(با لبخند محزونی ادامه داد) به خاطر هیچی مسخره
ات نمی کنم می دونی الان که نگاه می کنم می بینم حتی
خنگی های منحصر به فرد خودتم جذابه



#پارت 332
#کپی ممنوع
#فصل دوم

بهوش بیا قول میدم دیگه باهات بحث نکنم اصلا گور
بابای شوهر مگه من مردم خودم هر چی بخوایی
برات ردیف می کنم تا آخر عمر نوکرتم اصلا، مگه
نگفتی برام یه خونه بسازید، کنار خودتون می خوام
مجرد بمونم؟!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مگه نگفتی یه باغچه می خوایی و یه طاقچه پر از گل
های رنگی و کاکتوس؟!
تو رو جون نامرد ترین برادر دنیا بهوش بیا...
عجز از لا به لای نجوا های مردانه اش به گوش
میرسید.

_قول مردونه میدم بهت فقط...
(ترسید باز قولی دهد که از انجامش عاجز بماند همه
ساریکا را به خوش قولی می شناختند)

اصلا الان میرم برات دو سه تا جعبه کاکتوس و
گل میگیرم ها؟

دیوانه شدن که شاخ دم نداشت داشت؟ مردها هم گاهی
دیوانه میشوند...

برات گلدون رنگی میخرم و میدم همه رو سحری
برات بکاره
تورو خدا بهوش بیا

https://t.me/darkhaste_roman_h

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

هر جا بخوایی بری، هر کاری، دیگه اذیتت نمی کنم
میشم یه کوه

(ناله‌های عاجزانه اش کوه را به زانو در آورد اما
افسوس از خواهری که گوش شنوایش را در پس ندانم
کاری بقیه جا گذاشته بود.)

_نزار عذاب وجدان و غم نبودنت کمرم و بشکنه
_نزار نبودنت نابودم کنه، مگه نمی‌دونی من چقدر به
شماها وابسته‌ام به تو به سحر آگه قوربون صدقات
نمی‌رفتم که معنیش بی‌مهری نبود نفس داداش
تو بزرگتر بودی جدی تر بودی خب من...

به جان مامان به روح داداش همونقدر که اونرو
دوست دارم چند برابر تو رو دوست دارم.
(زجه هایش به ناله تبدیل شده بود)

_مگه نمی‌گفتی حاضری دنیا و زیر رو کنی تا من
غصه نخورم، من الان دارم زیر بار غصه می‌ترکم،

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

زیر بار نبودت دنیا و دست نزن هیچکاری نکن فقط
بهوش بیا
فقط دوباره نگاهم کن التماس می کنم...
#سحر

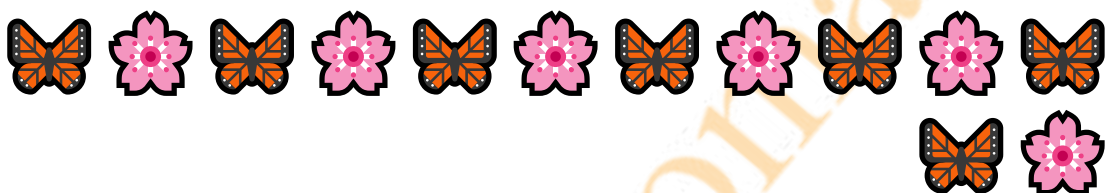
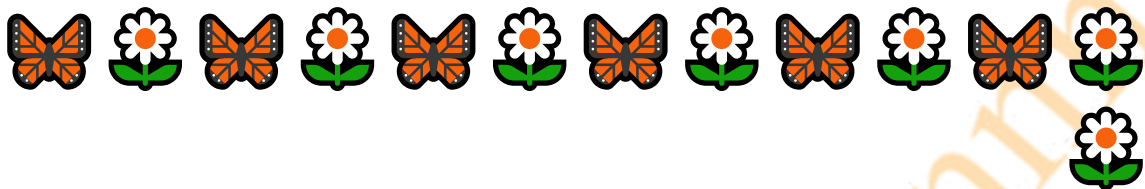
این روزها هر دقیقه اش سخت تر از دقیقه قبل میگذره
سپهان مامور زندگی سرخسمونه، یک روز مشده
یک روز سرخس
مامان و بابا که کلا همه چیز و ول کردن اومدن مشهد
باز خوبه خونه اینجا هست وگرنه پول هتل کمرمون
رو می شکست.

همه چیز بهم پیچیده، سپهان وقتایی که اینجاست فقط
بیمارستانه خودش میگه اونجا راحت ترم ولی من که
میدونم خجالت می کشه از مامان و بابا، فامیلا هم
برای دلداری میان و میرن

https://t.me/darkhaste_romanhh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

اما هیچ کدوم جایی اون رو پر نمی کنن، جای
ساریکا حسابی خالیه



#پارت333
#کپی_ممنوع
#فصل_سوم

درسته همیشه دعوا داشتیم و گیس و گیس کشی، ولی
الان... کاش باشه.

وقتی خاطراتمون رو مرور می کنم میبینم همیشه
قلدره من بودم، زبون داره من بودم، درسته بیرون
خونه زبون ساریکا عین نیش مار بود "زهرآگین و
تلخ"، ولی تو خونه عین یه گوسفند بود به کسی کار

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

نداشت سرش تو آخور (ظرفی که گوسفند توش غذا و یونجه می خوره اینجا یعنی گوشیش) خودش بود.

همین الانم وقتی بهش فکر میکنم بدجنسane راجع بهش حرف میزنم.

به قول مامان شیر بیرون و موش تو خونه بود. دلم بر اش تنگ شده قبلا بارها به خاطر دانشگاهش از خونه دور بود حتی زمان نامزدیش همه آماده رفتنش بودن می دونستیم قراره بره یک شهر دور اما حالا غیر منتظره از مون دور شد هر روز ترس از دست دادنش رو داریم، این سفر این مقصد برای خواهرم برگشت نداره.

هیچ وقت اون روز یادم نمیره روزی که سپهان از پیش دکتر اومد جوری داغون بود که انگار از یک جنگ ناعادلانه برگشته و شکست خورده سعی در احیای خودش داره.

https://t.me/darkhaste_romanhh

[@darkhaste_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

اون روز دیر کرده بود بابا و مامان و سپهان قرار بود آگه جواب خوبی از زبون دکتر شنیدن با هم برن حرم بابا که دید سپهان دیر کرده بهش زنگ زد و جواب مطلوبی نگرفت نه حداقل از نظر من

یادمه در جواب "چی شد؟" بابا گفته بود: «دکتر حرفهای همه‌ی حرفهای قبلی رو تکرار و اینکه خدا روشکر وضعیتش نرماله، من یک سر میرم حرم برای تشکر از اون طرفم باید برم سرخس مثل اینکه مشکلی پیش اومده که بقیه نمی‌تونن درست کنن شما با سحر برید حرم فردا برگشتم می‌بینمتون»

مامان و بابا با لحن قاطع سپهان خدا رو شکر کردند و رفتن حرم من هم در برابر اصرارهای زیادشون برای حرم بهونه آوردم آخر سرم بهونه کردم پریودم تا ولم کنن، وقتی رفتن حدود نیم ساعت بعد سپهان اومد وقتی که دیدمش، وحشت کردم.

اون هم از دیدنم جا خورد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_سپهان چی شده مگه سرخس نبودی؟ چیزی شده؟
کجا بودی؟ این چه قیافیه؟ تصادف کردی؟ دکتر
چیزی گفته؟

_اکهه بیست سئوالیه؟ هیچی چیزی نشده کجا می
خوایی باشم کار داشتم...

_مگه نرفتی سرخس
_نه کنسل شد
مشکوک پرسیدم:

_کنسل شد یا برای پیچوندن مامان بابا گفتی؟ دکتر
چی گفته سپهان؟

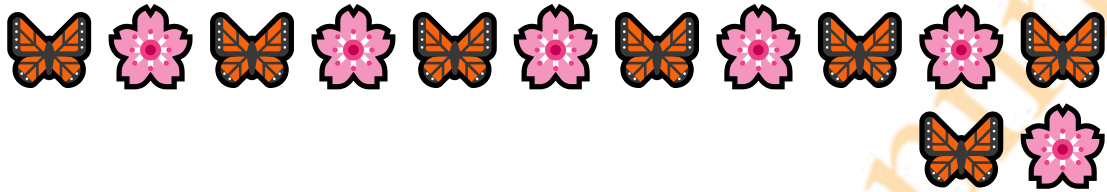
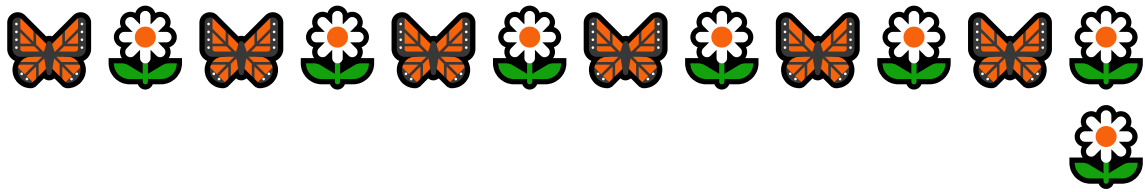
_چرا باید بیچونم ها؟ نشد برم دیگه دکتر هم چیزی
نگفت که خاص باشه.

_اگه چیزی نگفته چرا عصبی فریاد می‌کشی ها؟

_چون خسته‌ام چته هی سئوال سئوال بکش کنار

https://t.me/darkhaste_romanhh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)



#پارت 334
#کپی_ممنوع
#فصل_سوم

_سپهان من خرمم؟ من بچهام بگو چی شده؟ من مامان
بابا نیستم که سرشون رو شیرہ بمالی من سحرم تو
مامان بابا رو توی مشتم میگیرم آزاد می کنم بگو ببینم
چی شده؟

_چیزی نیست به جون خودم خستهام سحر می خوام
بخوابم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

__هه چیزی نیست و به جون خودت قسم می‌خوری،
خوبه عر عرم شدم نگاه نگاه ببین گوشام مخملی
نیستن؟

__گمشو اونور زر نزن
در برابر لحن طنز و شاکیم پسم زد و به طرف
تتهاترین اتاق خونه می‌رفت، که بازو شو چسبیدم

__سپهان یا بگو چی شده، دکتر چی گفت؟
__هیچی نگفت

داد زد سپهان سر من داد زد؟ حالا مطمئنم اتفاقی
برای ساریکا افتاده نگاه سرکشم رو ازش گرفتم
گفتم:

__باشه خودم میرم می‌پرسم!

__برو بابا هر غلطی می‌خواهی بکن گیر داده به من
__میرم هر غلطی دلم خواست میکنم شاید فهمیدم دکتر
چی گفته که اینجوری شدی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

وقتی دید دارم شال و کلاه می کنم با حرص لب زد:
_سحر بیا بشین رو رو من پیاده روی نکن دکتر
چیزی نگفت بوالله

بدون جواب بهش تند تند آماده می شدم.

پانچ جلو باز نخیم رو روی پیراهن ساده ام پوشیدم،
شلوار سیاه جینم مناسب بود پس بدون عوض کردنش
یک شال سیاه هم از داخل چمدونم بیرون کشیدم قبل
از خروج از اتاق صدایش من رو متوقف کرد.

_کجا میری دختر الان میری بیرون یه ماشین میزنه
تتگت تو هم دراز به دراز اون میشی بدبخت می کنی
بیا بتمرگ سر جات
لحن حرسی و لرزانش باعث شد گستاختر بشم.

_نمیاوم نیام تا نگی چی شده، بگو اون دکتر پدرسگ
چی گفته که تو اینجوری شدی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

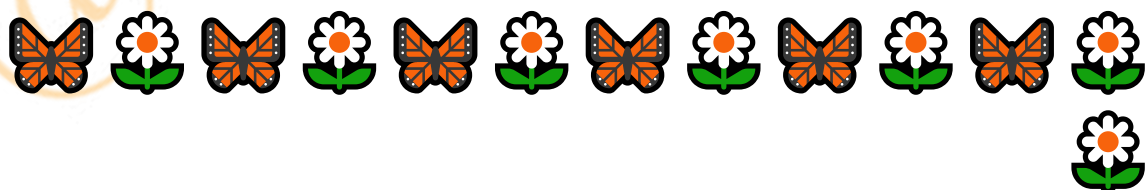
تا دستم رو دراز کردم تا با لمس دستگیره از آستانه‌ی
در بگذرم دستش روی دستم نشست و توی گوشم داد
زد:

باشه میگم میگم گمشووو بشین روانیم کردی، نیم
متر بچه به اندازه ده نفر زور میگه، گمشو تو اتاق
میگمت میگم چه خاکی تو سرمون شده برووو

دلم از لحن درمونده‌اش فرو ریخت با بدنی سست دو
قدم رفته‌ام رو برگشتم و وسط اتاق ایستادم

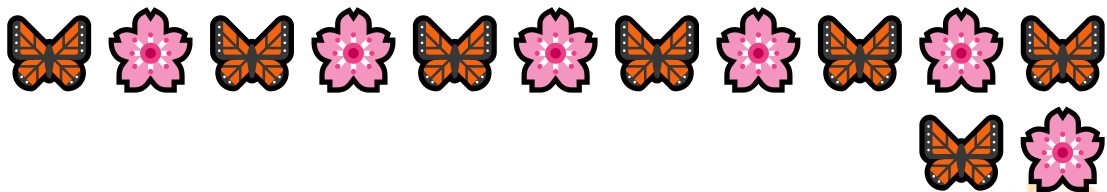
باشه بگو بیا اینم اتاق بگو چی گفت دکتر
با صدای آروم شروع کرد به تعریف انگار

می‌ترسید کسی صداش رو بشنوه جوری در و دیوار
رو می‌پاید انگار گوش دارن یا کسی در حال شنود
حرفامونه در حالی که یک چشم به من بود یک
چشمش به در اتاق گفت:....



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn



#پارت 335

#کپی_ممنوع

#فصل_سوم

در حالی که یک چشم به من بود یک چشمش به در
اتاق گفت:....

تا حالا ساریکا زخمی نشده؟
فکر کردم تا حالا اصلا ندیدم زخمی بشه
نه

دستش نبریده، جایش زخمی نشده؟ چیزی که من
ندونم؟

نه یعنی الان که فکر می‌کنم هیچ وقت این اتفاق
نیفتاده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

_آزمایش خون یا چیزی...
به مغزم فشار آوردم هیچ وقت
_هیچ وقت می‌دونی که از آمپول می‌ترسه
_اوووم تو پریودی چی؟

_یعنی چی
_تو خون یا لباس کثیفش رو ندیدی؟
_این سئوالا برای چیه سپهان
_بگو دیدی
_راستش...

نیاز به فکر نبود اون هیچ وقت کثیف کاری نداشت
لباس‌هاش مرتب بود حتی پدهای کثیفشم لای چند کاغذ
و پلاستیک می‌گذاشت.

_نه ندیدم شاید مامان...
_نه راستش سحر، ساریکا...

با هر کلمه من ناباور اشک ریختم با هر نجوا
مردمک‌های چشمم درشت می‌شد، خون طلایی اونم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

توی خانواده‌ی ما؟ لحظه‌ی اول نفهمیدم منظورش از
خون طلایی چیه اما وقتی توضیح داد بند دلم پاره شد،
اشک‌هام به حق حق تبدیل شده بود باورم نمی‌شد تا این
حد همه چیز بهم ریخته

خدا لعنتت کنه محمد که همه چی زیر سر توهه اگه
تو، توی زندگی ساریکا نبودی هیچ وقت این بلاها
سرش نمی‌اومد زجه زدم نفرینش کردم.

سپهان بغلم کرده بود دو نفری اشک می‌ریختیم حق
می‌زدیم ناله می‌کردیم و به خدا التماس

__سپهان!

صدام از شدت گریه و ناله گرفته بود

__جان دلم

__مگه تو دانشجوی پزشکی نیستی؟

نمیشه از استادهات کمک بخوایی؟ نمیشه بخوایی
برامون یک سرم خونی پیدا کنی؟

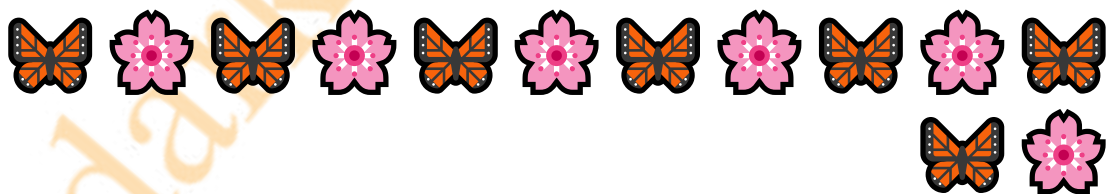
https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نمی‌دونم می‌گم بهشون اما فکر نکنم این خون شدیدا
نایابه اگه دوباره خونریزی کنه یا اگه اختلال باعث
بشه گلبول سازیش متوقف یا کم بشه بیچاره‌یم

وای خدا
دارم دیونه میشم...
مامان بابا وای اونا اگه بفهمن سخته می‌کنن

نباید بفهمن
مگه نگفتی به خاطر ازدواج‌های پی در پی فامیلیه؟



#پارت336
#کی_ممنوع
#فصل_سوم

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

_ چرا احتمالا دلش اینه
_ خب توی طایفه‌ی ما شاید باز هم...

_ ممکنه نیست باشه ما خون خالصیم می‌دونی چند
نسله داریم دختر عمو پسر عمویی باهم ازدواج
می‌کنیم؟

_ وای خدایا...
اون شب سپهان به بهونه آبیاری زمین ها رفت
سرخس
از اون شب تا الان این راز ما بود.

ولی من مرگ تدریجی سپهان و دیدم.
شب بیداری هاشو، تب کردنش تو خواب رو دیدم.

گاهی تو خواب حق میزنه و گریه می کنه انگار با
ساری سپهانم داده جون میده

https://t.me/darkhaste_roman_h

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

مامان میگه وقتی سیراد(اسم تغییر یافته سارد شهر باستانی ایران کبیر، در کتیبه‌های بدست آمده سارد را با تلفظ سیراد خواندن) مُرد سپهان ۵ سالش بود.

دوقلوهای که همسان بودن و شدیداً شبیه هم میگه اون زمان هم این اتفاق افتاد سپهان شب‌ها تب می‌کرد گاهی شبها تا صبح توی خونه راه میرفت و من و پدرت بغلش میکردیم اما باز هم بی‌قراری میکرد.

سپهان و سیراد با ساریکا یک سال تفاوت سنی داشتن و وقتی کسی از بیرون می‌دیدشون فکر می‌کرد سه قلو هستند.

مامان میگه ساریکا از بچگی متفاوت بود، وقت غم‌هاش ساکت بود و آرام بعد مرگ سیراد هم ساعت‌ها تو خودش بود بدون بی‌قراری، انگار یک اتفاق عادی افتاده در حالی که ساریکا شدیداً به سیراد وابسته بود.

اما با مرگ سیراد ساریکا خلاء وجودش رو با سپهان
پر کرد اما هیچ وقت اون وابستگی بینشون ایجاد نشد

ساریکا با شش سال سن شدیداً باهوش بود همون
زمان هم مغزش مثل ضبط همه چیز رو ذخیره
می کرد اون راحت مرگ سیراد رو فهمید و بدون
بی قراری باهاش کنار اومد.

با آرامش کنار سپهان ۵ ساله موند و کاری که بهترین
دکترها نتونستن انجام بدن رو انجام داد
اون سپهان رو آروم کرد اما حالا...

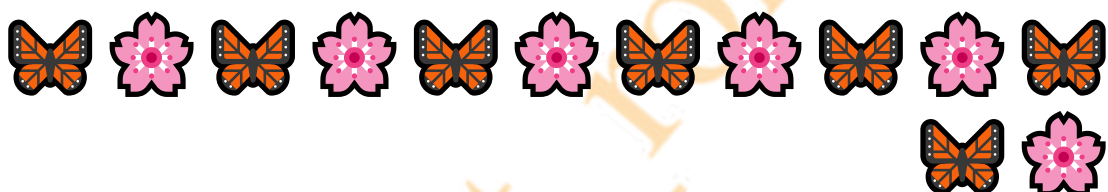
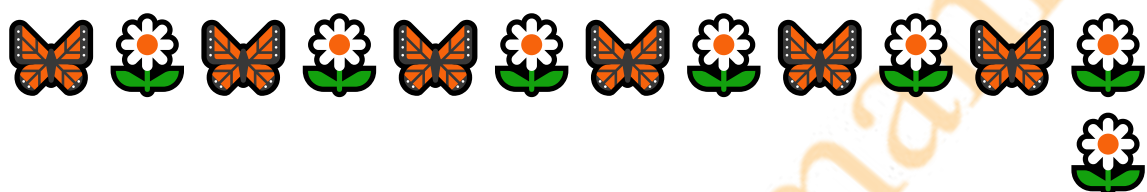
یک سال بعد از این اتفاقات و دو سال بعد از مرگ
سیراد من بدنیا اومدم برای سپهان شدم همدم دوران
خردسالییم رابطه‌ی من و ساریکا خیلی قوی بود، ولی
هر چی گذشت منو سپهان وابسته تر و صمیمی تر
می شدیم و ساریکا سرد تر و دور تر و ساکت تر
و قتلایی که سر به سرش میزاشتیم تو خودش بود.

همیشه سرش توی کتابها بود،

https://t.me/darkhaste_roman_h

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

یادمه وقتی ساریکا رفت تاریخ بخونه همه واکنش
نشون دادیم و اون تنها یک حرف زد
تاریخ آینده رو می‌سازه یه جایی لای کتاب‌ها رد پای
سیراده، من توی اون ورقه‌ها برادرم رو پیدا می‌کنم.



#پارت337
#کپی_ممنوع
#فصل_سوم

کاش زنده بمونه و با خیال سیراد تاریخ رو بالا پایین
کنه

خواهر خوش خیال من مگه میشه توی تاریخ آینده رو
پیدا کرد؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

شاید مرگ سیراد از همه بیشتر به اون صدمه زد و
بعدش هم اومدن محمد و رفتنش دقیقا زمانی که
ساریکا باورش کرده بود و یاد گرفته بود بخنده چیزی
جز تباهی برای دختر شرقیمون نداشت

دختر شرقی لقبی که محمد به ساریکا داده بود خدا
لعنت کنه که بودند در دسر بود نبودنت هم در دسر

معنی ساریکا یعنی سرخس، شرقی ترین نقطه ایران
برای همین محمد بهش می گفت دختر شرقی

مثل معنی سپهان یعنی اصفهان قلب ایران و معنی
سیراد یعنی سارد غرب ایران
مامان اسم تک تک بچه هاش رو از کتاب باستانی
اجدادمون گرفته جز من

هر وقت اعتراض می کردم می گفت تو سحر می بعد
از یک شب تار و یک غم سنگین تو اومدی و دنیامون
رو نور دادی

https://t.me/darkhaste_roman_h

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

هعی زندگی
شاید ما فکر میکردیم ساریکا قویه اون در ظاهر قوی
بود از درون یه پیراهن تکه تکه بود
یک چیز مثل جیگر زلیخا

روزها میگذره
ساعت ها میرن
همه چیز جریان داره جز حرکت دستهای ساری روی
موهای من جز عطر نفس هاش توی خونه جز لبخند
زیباش توی مردمک چشمهامون.

این چند وقت دائم دیالوگ حرفامون تو ذهنم اکو میشه

(تو حیاط روی سکو نشسته بودیم که شروع کرد

_ تو خوشبختی میدونی چرا؟

_ چرا مثلاً؟ من خوشبختم تو نیستی؟؟

_ چون تولد مشخص میکنه

_ باز چرت میگی ساری توهم ز دنت خفه شو

https://t.me/darkhaste_romanhh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

_چرت نمی‌گم من تو سخت ترین شرایط دنیا او مدن
همیشه درد داشتم به قول مامان سفید بخت پیشونی
سفیده من نیستم

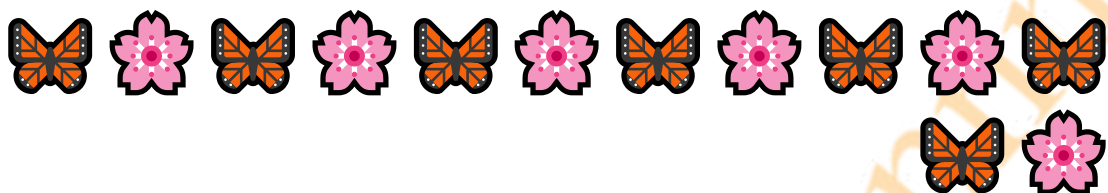
_بی خی بابا چرت میگی
_حالا ببین من تا اخرشم درد میکشم
_باشه اخرش بشه خودم برات تو ۱۲۰ سالگی حلوا
میزم

تلخ خندید و نگاهش و ازم گرفت
_شوخی نمی‌کنم سحری
_منم شوخی نمی‌کنم بوخودا
خیره آسمون شد و گفت

_هر روز صبح که بیدار میشم میگم خدایا از روی
عمرم بردار روی بختم بزار میگی خدا گوش می‌کنه
_تو امروز یه چیت شده باز محمد قهویت کرده چرت
زیاد می‌گی هااا

https://t.me/darkhaste_romanhh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)



#پارت 338
#کی_ممنوع
#فصل_سوم

_نه بیچاره محمد کاریم نداره اما دلشوره دارم، دوباره
خواب هام برگشتن

_دلشوره واسه عروسیته...
کدوم خواب هات؟

_نه برا عروسی نیست، همون خواب های که می دیدم
من به صلیب بسته شده بودم و یک ناشناس تنم رو با
چاقو می برید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

دیوونه شدی فیلم ترسناک دیدی من که گفتم اینا
تو همه

هیچی نگفت و ساکت به ستاره‌ها نگاه کرد.

سحر

هوم

گاهی حس می‌کنم من خودم نیستم.
تو دیوونه‌ی بابا شعر می‌گی پاشو برو بخواب

در حالی که پا می‌شد گفت:
توی یک مقاله خوندم انسانها بعد از مرگ زندگی
دیگه‌ی دارند.

با مسخره‌گی گفتم:

خب

می‌خوام بعد از مرگم توی دنیایی اون چشم آبی
زندگی کنم.

کدوم چشم آبی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

_اووووم نوچ نمی‌گم

با خیز بلند شدم و قبل از اینکه وارد خونه بشه دستش رو گرفتم.

_بگو کدوم چشم آبی؟

_نمی‌گم بزار برم خواب دارم

_نگی نمی‌زارم بری بدو

_یک مرد قد بلند با پوست تیره و برنزه و چشم‌های آبی فیروزه‌ای که نوارهای طلایی داره اون توی تمام خواب‌هام هست.

_جووون چشم محمد روشن خانم تو خوابش میره زید بازی؟

_چرت نگو

_والا چرت نیست حالا این خوشتیپه تو خواب حرکتی هم زده؟

_حرکت؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

__ آره دیگه بوسی بغلی لبی

در حالی که چشمک می زدم بدنش رو رصد کردم و
زیر لب جوونی گفتم:

__ گمشو کثافت خواب های من حرمت ندارن مثل تو
نیستم که تو خواب هاتم فکر اون کارای گمشو اونور

__ جون این حرمتت زیادی لعبته ها اگه امشب اومد
خوابت بگو یه سر به منم بزنه مخشو نمی زنم به خدا

__ سحر تو آدم نمیشی

لوس لب زدم

__ نوچ مگه فرشته ها آدم میشن؟

__ تو شیطانی نه فرشته گمشو بزار برم بخوابم

__ برو از طرف من هم اون عروسک رو ببوس

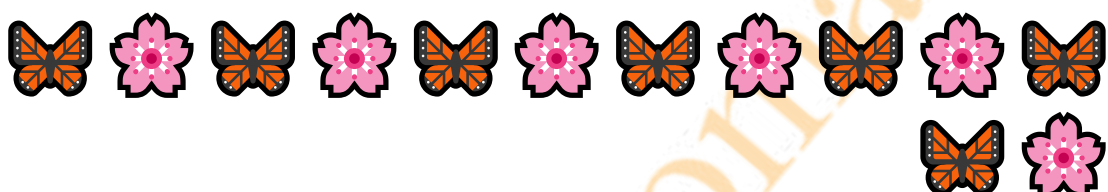
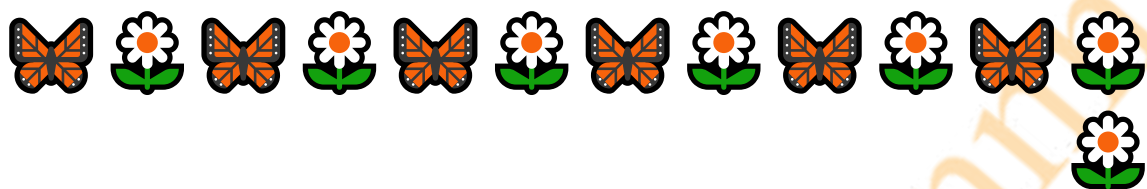
__ عوضی گمشو اونطرف ببوسمش از طرف خودمه

تا بخوام بهش دوباره حمله کنم غییش زد

https://t.me/darkhaste_romanhh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

اون شب ساریکا از چیزی گفت که نه امروز بلکه در
آینده‌ی دور بهش ایمان آوردم.



#پارت339
#کپی_ممنوع
#فصل_سوم
#سحر

تقریباً دوماه از بی هوشی ساریکا می‌گذشت، اوضاع
خونه کمی اروم شده بود ولی سپهان هم چنان بی
قراری می‌کرد.

این رو از کار کردن بی‌اندازه‌اش به راحتی
می‌تونستیم بفهمیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تنها اتفاق خوشایند این روزها حضور دوست پدرم به
همراه خانواده اش بود.

با دستی که پس کله‌ام کوبیده شد به خودم اوادم

__کجا سیر می کنی مجنون
__بشکنه دستت سما دست که نیست پاره آهنه سرم رو
داغون کردی، جوری می زنی که منم دراز به دراز
ساریکا بخوابم
__خوب حالا بی جنبه خان، از این شانس ها نداریم از
شرت خلاص شیم.

نگفتی کجا سیر می کنی عشقم
چشم غره‌ی بهش رفتم فقط می گی روی سر اون
نشستم که راجع به زندگیم نظر می ده
__سر قبر تو کجا می خوام سیر کنم تو فکر سپهان بودم
ذره ذره داره اب می شه داداشم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

از قیافه در هم سما میشد فهمید که اونم برای سپهان
ناراحتیه هر چی نباشه دختر خاله پسر خاله ایم و
همه‌امون باهم بزرگ شدیم.

چیزی نیست زود زود ساری بهوش میاد
امیدوارم، ولی بهوشیش چه درد می خوره؟
ها؟

میگم بهوش بیاد چه دردی دوا می‌کنه
منظورت چیه؟
وقتی دکتر میگه ناقص میشه و یک بار بهوش بیادم
درد نمی‌خوره

زبونتو گاز بگیر دختر دعا کن بهوش بیاد...
که بشه اینه دق
سحرررر

به گریه افتادم من کی اونقدر بی رحم شدم
چیه خواهرمه دلم می خواد باشه ولی سالم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

من بیشتر از ساریکا، سپهان رو دوست دارم اینو همه
میدونن

نمی بینی داره ذره ذره آب میشه؟
می خوایی زنده بمونه که بشه آینه دق داداشم؟ بمیره
بهتره

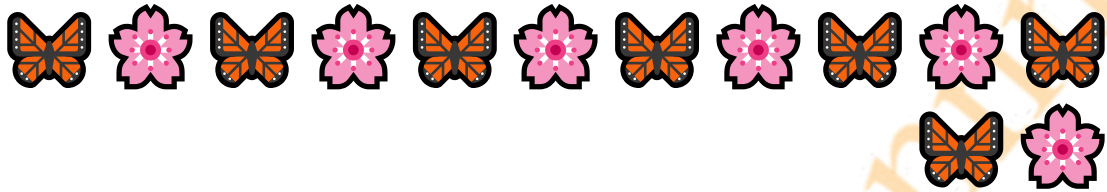
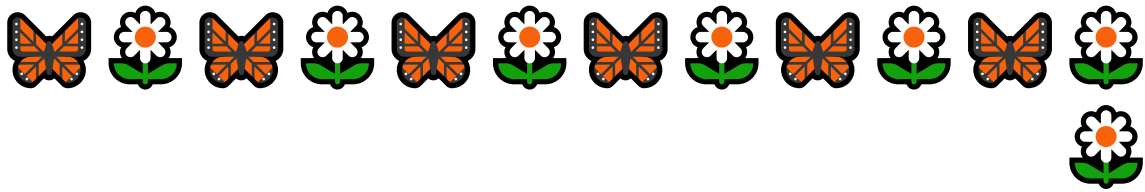
سما با سرعت به طرفم اومد و تخت سینه‌ام کوبید
_سحر می فهمی چی میگی تو دیونه‌ای بخدا دیونه‌ای
ساریکا خواهرته احمق داری آرزو مرگش رو می
کنی من نمیشناسمت به والله

_آره آرزوی مرگش رو می‌کنم، به جهنم شناس، من
ساریکایی که قرار جلومون خوار بشه رو نمی‌خوام،
خواهری که قراره بشه مایه عذابمون رو نمی‌خوام

_به درک که نمی‌خوایی فقط خودتو می‌بینی؟ سپهان
،پدر مادرتو نمی‌بینی دارن دق مرگ میشن!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman



#پارت 340
#کپی_ممنوع
#فصل_سوم

کلافه نگاهی به اطراف انداختم اتاقی که سلیقه‌ی
ساریکا بود هر جا و نگاه می‌کنی رد پای اون هست
نفسم رو آه مانند رها کردم تو اولین فرصت
دکوراسیون اتاقم رو تغییر می‌دم.

با نگاه عاصی رو به سما گفتم:
_تو چی تو آینده رو نمی‌بینی؟
کی می‌خواد یک دختر فلج یا گور تر و خشک کنه
من یا مادر مریضم یا سپهان کی؟؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اصلا تر و خشک کنیم تا کی؟ مگه من همیشه هستم
دو روز دیگه که من عروس شدم، سپهان دوما، کی
می‌خواد بشه پرستار خانم؟! زن سپهان؟ اون نگاه هم
نمی‌کنه به ساریکا شایدم توقع داری مادرم این کارو
بکنه؟ مگه تا کی جون داره و جوونه؟ اصلا ما هیچی
فکر می‌کنی خود ساریکا راضیه به این بهوش اومدن
بشه بار رو دوش بقیه؟ جای زندگی دعا کن بمیره

یا خدا چی می‌گی تو اصلا همین الان برو عروس
شو مگه کی جلوتو گرفته تو از کجا می‌دونی زن
سپهان این کار و نمی‌کنه اصلا این همه پرستار مگه
نادارید یا ناچار؟

هه کدوم عروس برای خانواده شوهرش کاری کرده
که اون دومی باشه اونم یکی هست مثل بقیه عروسا،

سحر

به نالیدنش توجه نکردم و ادامه دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ اصلا پرستار بگیریم تا کی می‌خوایم هزینہس رو
بدیم از روی حق کی؟

_ حق؟ خدای من سحر تو داری به چه زبونی حرف
می‌زنی؟

_ به زبون آدمیزاد چیزی که تو نمی‌فهمی به نظر من
که دعا کن خدا ببخشدش و راحتش کنه

_ تو به زبون خودت حرف می‌زنی زبون نامردی و
نامروتی در ضمن، تو غلط می‌کنی برای زندگی کسی
که نفس می‌کشه دعای شر می‌کنی به جان خودم دیگه
نمی‌شناسمت کی اونقدر پست شدی؟
حالمو بهم زدی فکر میکردم خواهر می و عاقلی، تو
برای خواهر خودت خواهری نمی‌کنی چه برسه به
من که دختر خاله

با داد گفتم:

_ شناس آره من پستم من حال بهم زنم من نامردم
چون واقع گرام، من آینده رو می‌بینم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اونم مثل من فریاد زد چیزی که از سمای اروم بعید بود.

این واقع گرایی نیست این اوج پستی
تو آدم پستی هستی که می‌خواهی خواهرت بمیره خدا
ازت نگذره لعنت بهت، دیگه نمی‌خوام ببینمت

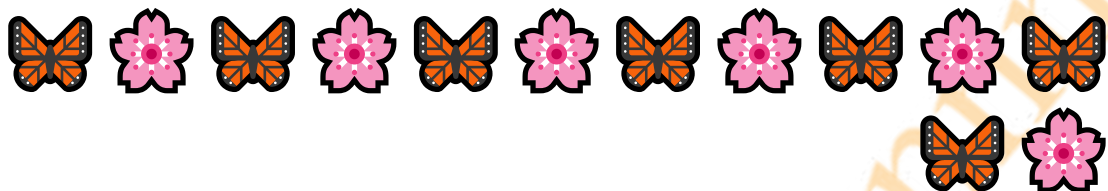
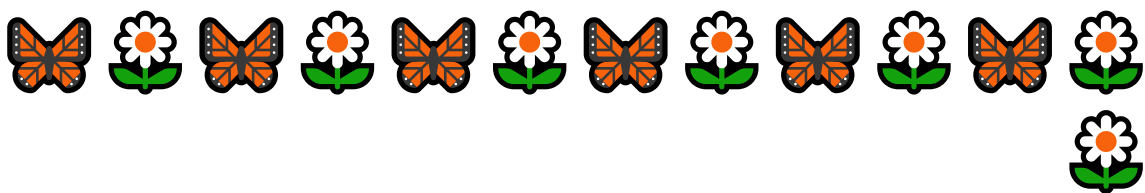
باشه لعنت دو عالم به من فرداتونم می‌بینم گمشو از
اتاقم بیرون به جهنم که نمی‌خواهی ببینی گمشو

با حرص رو گرفت و به سمت در رفت
قبل از خروجش روی شونه چرخید و بهم گفت:
دعا می‌کنم به حق امام هشتم ساری خوب شه، سالم
بهوش بیاد اون روز بهش این حرف‌ها رو می‌گم تا
دوست و دشمن و بشناسه تو لیاقت خواهر داشتن و
نداری

اگه داشتی خدا ازت نمی‌گرفتش کاش بهوش بیاد فلج و
یا گور باشه ولی باشه بی لیاقت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn



#پارت 341
#کپی_ممنوع
#فصل_سوم

#سپهان

_سپهان مادر پاشو برو دخترا و صدا کن بیان یه
چیزی بخورن نه اصلا، بیا این سینی و ببر اتاقشون
هر چی به سحر چش سفید گفتم واستا خوراکی ببر
نبرد.

اگه ساری بود لازم نبود انقدر حرص بخورم، با این
چش دریده یکی به دو کنم که

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با کلمه های آخرش لبخند غمگینی روی لبهام نشست
آره اگه ساریکا بود الان دنیا قشنگ تر بود حالا که
نیست می فهمم پشتم خالیه

_بده مادر به من، کمتر غر بزن می برم خودم
پسر داری شاه پسرا بیل به کمرم نخوره که فرشته
کوچولوم

لبخند شیرینش تناقض داشت با نگاه غمگینش
می تونستم از پس نگاهش یک "تو قاتلی" توپ رو
ببینم.

_الهی دور سرت بگردم مادر
_خدا نکنه شاهپریم

برای اینکه از فکر ساریکا در بیاد این حرفها رو
زدم، شاید هم برای اینکه سنگین نگاهشون شونه هام
رو خم کرده بود و با این حرفها قصد فرار از این
معرکه رو داشتم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

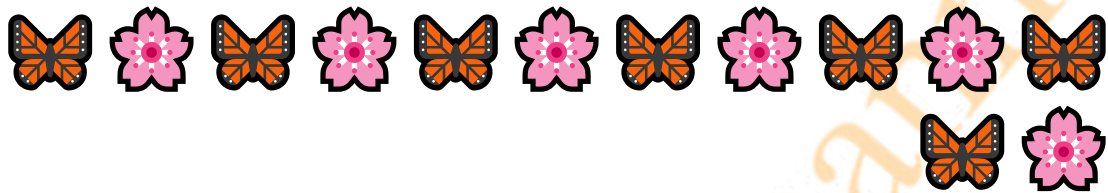
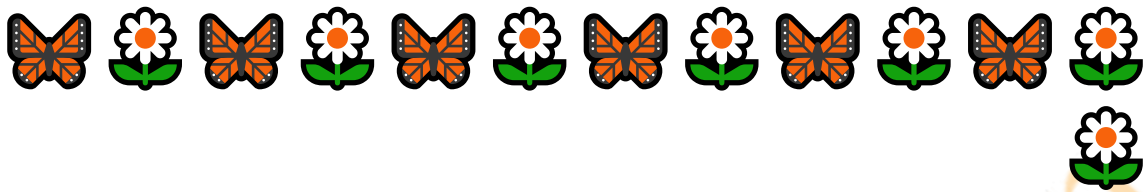
سینی رو گرفتم و به سمت اتاق سحر رفتم
طرح خونه ایده ساریکا بود خیلی قبلتر ما زندگی
سختی داشتیم بعد از یک دوره سختی جان فرسا به
اینجا رسیدیم به یک زندگی توپ وقتی میخواستیم
خونه رو بسازیم اون نقشه رو کشید.

ورودی خونه که یک راه روی شش متری بود و
داخلش یک چهار در بود دو در مربوط می شد به
سرویس بهداشتی و یک انبار کوچیک یک در ختم
می شد به حال ۴۵ متری و یک در هم ختم می شد به
حیاط ۱۰۰ متری ورودی حال هلال بود کنارش یک
پنجره ی بزرگ قدی و کنار اون هم آشپز خونه ی که
این نبود،
حال با یک نیم ست راحتی و یک ست سلطنتی
رنگ گرفته بود.

کنار آشپز خونه یک سرویس بهداشتی و روشور و
رختکن بود.

تمام این مجموعه با دو پله از سالن بالای جدا می‌شد
سالنی که شامل یک حال ۳۰ متری آذین شده با
کرسی و پشتی و یک اتاق خواب مجاور حمام و یک
راه رو در قسمت بالای خونه که اونم منتهی می‌شد به
دو اتاق بزرگ مستر دار و کلوزت (اتاق لباس)
سالن بالا توسط نرده‌های نقره‌ای از سالن پایین جدا
شده بود.

طرح من یک خونه‌ی دوبل بود اما ساریکا اصرار
داشت یک خونه سنتی داشته باشیم در ازای اون
مشابهی همین خونه اما به جای متراژ ۳۰۰ متر با
متراژی ۲۰۰ متر یک طبقه‌ی دوم ساختیم که به جز
راه روی ورودی و سالن ۳۰ متری و یک اتاق تمام
امکانت پایین رو داشت، طبقه‌ی دوم جز راه پله‌ی
داخل حیاط یک راه پله هم داخل حیاط پشتی داشت و
میشه گفت برای کسی که اونجا زندگی کنه یک
زندگی کاملاً مجزا است این ایده ساریکا برای این بود
که منم کنار پدر مادرم بمونم و هر جای دنیا برم باز
برگردم به قول ساریکا آدم هر جا خونه داشته باشه
برای فروشش هم که شده بر می‌کرده



#پارت 342
#کپی_ممنوع
#فصل_سوم

بی خیال ارزیابی خونه با طی مسیر سالن‌ها خودم رو
به راه روی اتاق‌ها رسوندم و با چشم پوشی از اتاق
ساریکا مقابل در رو به رویش مکث کردم قبل از
اینکه در بزنم صدای که شنیدم باعث شد خشمم بزنه،
با هر کلمه‌ای که می‌شنیدم نابود می‌شدم و می‌شکستم.

چه قشنگ سما دفاع می‌کنه از ابجی بی زبونم و چه
بی‌رحمانه سحر، خواهرمونوم رو نادیده می‌گیره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

اشک توی چشم‌هام جمع شد
کی اونقدر ضعیف شدم که دائم اشک می‌ریزم
مگه نبودن ادمها چقدر تاثیر گذاره که من اونقدر دل
نازک شدم

(هی ساریکا خانم غصه نخور ابجی بهوش بیا خودم
نوکرتم اصلاً گور بابای عالم)

اولین قطره اشک که از چشم چکید صدای سما هم
توی سرم اکو شد.

_بی لیاقت
و بعد در باز شد
سما خیره به چشمای اشکی من
_س..سپ..سپهان
_داداش

سحر بود به سختی نگاهمو از سما مهربونم گرفتم و
به سحر دادم.
_مامان خوراکی داد براتون

https://t.me/darkhaste_romanhh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

نگاه مغموم و خیره‌ام رو از روی سحر بر نداشتم که
باز صدای لطیف دختر خاله‌ام توی گوشم نشست.

سپهان ...اا من داشتم میرفتم
اتصال نگاهم به سحر رو قطع نکردم دخترک بی
پروا خیره‌ام بود بدون خجالت انگار نه انگار ارزو
مرگ خواهرشو کرده

سما که از کنار رد شد دست انداختم و بازوش رو
گرفتم.

هیبنن
اولین باری بود که بهش دست زدم
چه نرمه گوشت تنش
حتی صداشم دلنشین، سپهان چه مرگ شده جمع کن
خودت و با نهیی که به خودم زدم اخم کرده به طرف
سما برگشتم.

سحر خانم

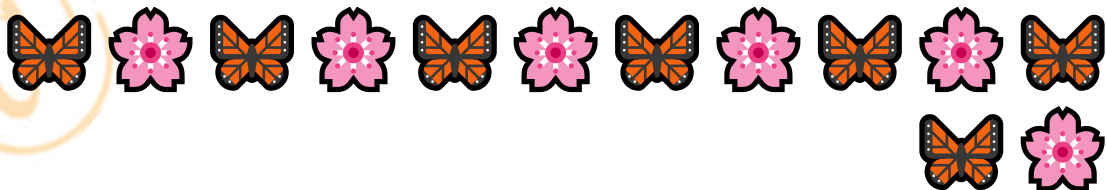
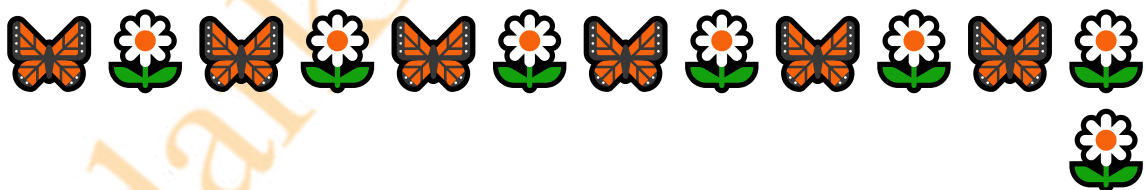
https://t.me/darkhaste_romanh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

مکت کردم نگاهم رو از سحری که حالا نگاهش با
تعجب به دست من و بازو سما بود گرفتم و به سما
دادم.

سما جان
خدا لعنت کنه دهنی رو که بی اراده باز میشه
سما چشمای اهویش رو که شباهت عجیبی به ساریکا
داشت و درشت کرد.

ب.له
دوباره نگاهمو به سحر دادم
من و از دفاعت اما باید چیزی و به سحر بگم و تو
شاهد باشی



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#پارت 343
#کپی_ممنوع
#فصل_سوم

__من و از دفاعت اما باید چیزی و به سحر بگم و تو
شاهد باشی
ساریکا منو داره اگه بهوش نیاد من هم نخواهم بود،
بهوش هم بیاد گور باشه فلج باشه لال باشه من
نوکرشم من در بس نوکرشم تا آخر عمرم خودم تر و
خشکش می‌کنم نمی‌زارم یک نفر حتی بهش دست
بزنه اینو گفتم که بدونید برای خواهر من آرزوی
مرگ نکنید و اما سحر خانم، از امروز به بعد تو
برادری نداری کسی که لیاقت خواهر بودن برای
خواهرش رو نداره برای برادرش هم نمی‌تونه
برادری کنه توی که امروز پشت خواهرت رو خالی
کردی اگه این مشکل برا برادرت هم پیش می‌اومد
پشتش رو خالی می‌کردی

تا سحر خواست چیزی بگه ازش رو برگردونم
__نمی‌خوام صدات رو بشنوم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

_و تو بازم ازت ممنون که مثل همیشه با وقار و
مهربونی ذاتیت از خواهرم دفاع کردی عزیزم

انگار امروز من نبودم
شاید دفاع شجاعانه سما باعث شده بود پرده جلوی
نگاهم برداشته بشه و این رفتار ازم سر بزنه

_م..ن ... کار...ی نکردم
_تو بزرگترین کار رو کردی دختر خاله
_من... ب..رم اقا س...پهان
نگاهم روی تیله‌های پر شرم و گونه‌های سرخ شده
اش در گردش بود.

_اره برو

_دستم

_اهان

دستشو رها کردم، و اون مثل اهوی که در بند
شکارچیه و راه ازادی رو تازه پیدا کرده فرار کرد،
جوری رفت که انگار نبود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

بدون توجه به سحری که جلوی در اتاق خشکش زده بود، راه رو به مقصد حیاط ترک کردم.

از حیاط گذشتم راه پله رو پشت سر گذاشتم. راه پله منتهی می شد به واحد بالایی، واحدی که توسط خانواده‌ی مردانی تا روزی که اینجان اشغال شده بود.

بدون کوچکترین صدایی به سمت نردبون رفتم دوست نداشتم با سر و صدام کسی از خانواده مردانی رو ازار بدم.

ولی انگار زیاد موفق نبود چون تا خواستم از نردبون بالا برم امیر وارد بالکن شد.

_سلام میری پشت بوم
_اره یکم حوصله‌ام سر رفته میرم هوا بخورم
تک خنده ای کرد و باعث شد خط لبخندش پر رنگ
بشه

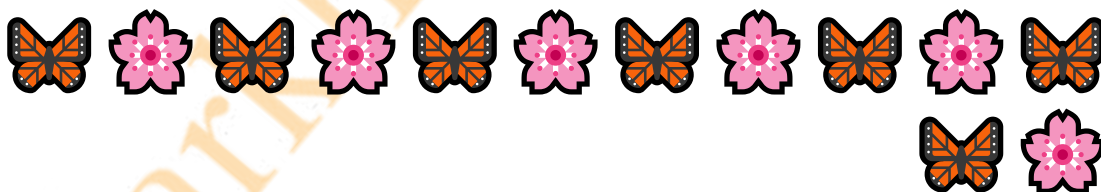
https://t.me/darkhaste_romanh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

مگه اینجا هوا نیست
هست ولی هوای آزاد می‌دونی یکم فضا می‌خوام
آآ...

میدونستم دارم بهونه میارم
بی خیال امیر

رومو کردم سمت نردبون اولین پله رو که بالا رفتم
دوباره صداشو شنیدم
منم پیام؟



#پارت344
#کپی_ممنوع
#فصل_سوم

https://t.me/darkhaste_romanh

[@darkhast_romannn](https://t.me/darkhast_romannn)

رومو کردم سمت نردبون اولین پله و که بالا رفتم
دوباره صداشو شنیدم
_منم پیام؟

متوجه منظورش نشدم برای همین از روی شونه بهش
نگاهی کردم که دیدم با دستش به بالا اشاره می‌کنه

حوصله‌اش رو نداشتم ولی زشت بود به مهمون روی
فرشم بی احترامی کنم هر چی نباشه میزبان هستیم.

_بیا
فقط همین بیشتر از این نتونستم بگم
بالا که رفتم چند دقیقه بعد امیرم اومد
بالای پشت بوم یک اتاق ۲۰ متری داشتم یادش بخیر
وقتی خواستم اینو بسازیم چقدر باهام دعوا کردند،
مامان و بابا همش میگفتن می‌خواهی کفتر بازی کنی
آخه معمولاً اینجا کفتر بازها اینجور اتاقی روی پشت
بوم می‌ساختن یا ادمای معتادی که متشخص هستند.

و تنها کسی که پشتم ایستاد ساری بود،

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می‌گفت مگه داشتن اتاقک پشت بوم واسه کارای بده
هر ادمی احتیاج به تنهایی داره
دور تا دور پشت بوم دیوار کوتای داشت که تا زیر
زانوم ارتفاع داشت، به جز قسمتی که به سمت حیاط
جلویی بود ارتفاع اون دیوار از بقیه بود دلیلشم فقط
رفت و آمدهای مکرر من به پشت بوم بود، هر چی
نباشه اتاق من این بالاست دیگه.

با نشستن امیر کنارم از فکر معماری خونه اومدم
بیرون

_چته از وقتی اومدیم تو خودتی از اومدن ما ناراحتی؟
_چرت نگو امیر خودتم میدونی مسئله ساریکاست

_اونکه بیهوشه و جاش امنه فکر کنم تو یکی از
بهترین بیمارستانهای مشهد، با بهتر کادر درمانیه
غصه ات چیه؟

_آره جاش امنه ولی نمیدونم کی بهوش میاد میدونی با
چه بدبختی مامان و بابا و اوردم سرخس؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

اونم به شرطی که روز در میون مشهد باشن خودمم
یک پام مشده یک پام سرخس صبح اینجام عصر
اونجا

می دونی عذاب وجدان داره می کشدم، می دونی
نبودنش تو خونه چه حسیه اینها به جهنم می دونی
ترس برنگشتنش یا ناقص شدن چه کابوسیه؟

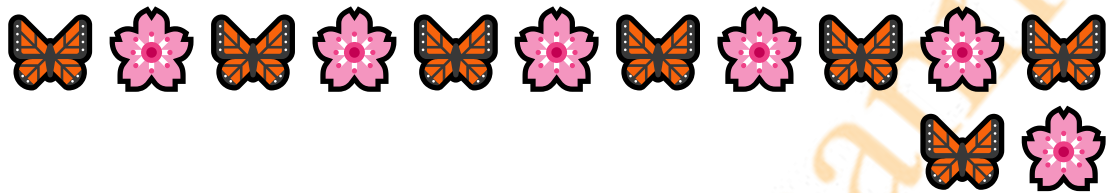
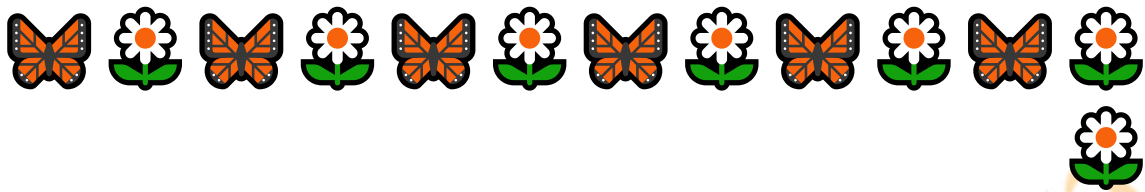
_کم آوردی؟
_نه مسئله کم آوردن من نیست مسئله حرفایه که
جیگرمو اتیش میزنه
مسئله دلشوره هامه و ...
_می خوایی حرف بزنی و بگی کدوم حرفها؟

میدونم پسر تو داری هستی ولی گاهی به یک گوش
شنوا احتیاج داری که بدون قضاوت حرفهاتو بشنوه

_حرفت درست اما ...
_اما نداره رفیق بگو خودت و سبک کن خودت
متوجه نیستی من میبینم که چه قدر داغونی چقدر
خانوادهات داغونن بگو شاید کمکی تونستم بکنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn



#پارت 345
#کپی_ممنوع
#فصل_سوم

اصلا یکی از دلیل های اومدنمون اینکه تو سختی
کنارتون باشیم.

شاید هم سن بودن امیر یا رفیق بودنمون باعث شد
همه چیزی رو از روزی که ساریکا و هل دادم تا
امروز که حرفهای سحر رو شنیدم بهش بگم.

نگاه غمگینش رو ازم گرفت:
_نمیدونم چی بگم جایگاهت واقعا سخته

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ولی اتفاق بوده، تو مقصر نیستی سپهان این بخشی از
سرنوشت اونه

_اتفاقی که باعثش منم؟ سرنوشتی که من تغییر دادم؟
_هی پسر اینو هی تکرار نکن اینجوری خودت فقط
داغون تر میشی
_شاید با تکرارش کمی مجازات بشم
_این مجازات نیست مرگ تدریجیه اصلا فکر کردی
چرا سحر اون حرف و زده؟

نگاه سئوالیم رو که دید خودش ادامه داد
_وابستگی تو سحر به قدری بوده و هست که سحر
یک روز نبینتت دق کنه
حالا چی شده تو داری خود خوری می کنی
توی این دوماه چقدر بهش توجه کردی؟

_توجه؟؟..ههه ... الان وقت توجه منه؟ تمام فکرم
ساریکایه که نمیدونم اخرش چیه
نگاه پدر و مادر مه چی میگی امیر

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_میدونم رفیق به خدا میدونم ولی سحر درک نمی‌کنه
یا نمی‌خواد درک کنه هم وابستگیش به تو هم حسادتش
اون بچه تر از اینکه بخواد موقعیت و تحلیل کنه تو
مدیریت همه چیز و از دست دادی!

من خیلی چیزها رو از دست دادم مهمترین خودم و
ساریکایم ماها توی زمان گم شدیم.
توی سکوت با افکاری در هم بر هم خیره‌اش بودم
چی میگه این دقیقا؟ گاو یا منو خر فرض کرده از من
چه توقعی داره؟

_میدونم ممکنه منو احمق بدونی
تو دلم گفتم دقیقا

_و یا پست ولی ساریکا الان داخل کماست هر روز
رفتن تو کاری نمی‌کنه
روز در میون مادرت مشهده
تو هم روز در میون برو اصلا برنامه بریزید
اخمامو کردم تو هم تا خواستم چیزی بگم دستشو به
عنوان سکوت بالا آوردم.

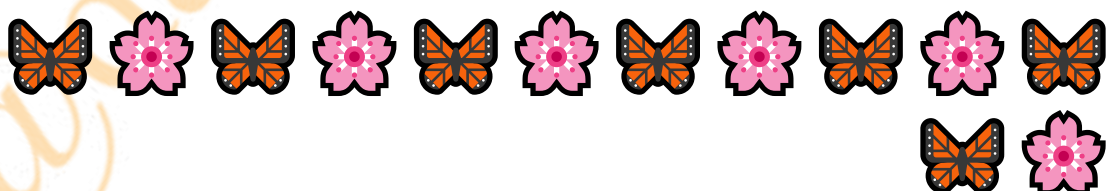
https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

بزار حرفم تموم شه
(با هر کلمه که گفت اول عصبی شدم و بعد به فکر
فرو رفتم انگار خیلی غافل شدم از همه چیز)

ضربه بدیه یک نفر از اعضای خانواده در حال
دست و پنجه زدن با مرگه و باعثش عضوی دیگه از
این خانواده است.

ولی الان فقط خون سردی و مدیریت تو لازمه
پدر مادرت بنده خداها حالشون اونقدر خوب نیست که
مدیرت کنن



#پارت346

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#کپی_ممنوع
#فصل_سوم

(با هر کلمه که گفت اول عصبی شدم و بعد به فکر
فرو رفتم انگار خیلی غافل شدم از همه چیز)

_ضربه بدیه یک نفر از اعضای خانواده در حال
دست و پنجه زدن با مرگه و باعثش عضوی دیگه از
این خانواده است.

ولی الان فقط خون سردی و مدیریت تو لازمه
پدر مادرت بنده خداها حالشون اونقدر خوب نیست که
مدیرت کنن
شاید ساریکا یک سال دیگه بهوش نیاد شاید همین فردا
بهوش بیاد

شاید ده سال دیگه هم بهوش نیاد ساریکا تو کماست
سپهان اینو بفهم
تو نمی‌تونی این شرایط رو تا روزی که بهوش بیاد
ادامه بدی

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اصلا متوجه شدین
هر روز دامداریتون رو یه نفر رسیدگی می‌کنه همه
چیز پاشیده از هم کشاورزی هاتون یک در لنگ
هواست خودت دانشگاهتو ول کردی به امون خدا
اینا مدیریت می‌خواد به خاطر یک نفر ۴ نفر دیگه در
حال مرگن؟
باید قوی باشی

سحر این شرایط رو دیده که ترسیده و آرزو مرگ
خواهرش و کرده
نمیگم این تنها دلیلشه
اون ته تقاری خانواده بوده مرکز توجه همه
حالا چی شده اصلا تو این چند هفته یک بار بغلش
کردی بوسیدیش اصلا حواستون بهش بوده؟

اگه خدایی نکرد سر این خلاء می‌رفت سراغ یک
نامرد چی؟

حواستون هست زندگیتون در حال نابودیه
من مطمئنم ساریکا راضی نیست به این اتفاق

https://t.me/darkhaste_romanhh

[@darkhaste_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

حین پاشدن از جاش دستش رو چند بار زد رو
شونه‌ام
_ خوب فکر کن داداش شرمنده که ناراحتت کردم .

اونقدر درمونده و گیج بودم که قادر نبودم یک کلمه
حرف بزنم.

نمیدونم چند ساعت اونجا نشستم و چقدر فکر کردم
چقدر حرف‌های امیر رو بالا پایین کردم چندبار سعی
کردم حرف‌هاش رو نهی کنم توی دادگاه ذهنم هر
جور حساب می‌کردم حق رو به امیر می‌دادم ما
کوتایی کردیم اونقدر درگیر بودم که متوجه اطراف
نشدم وقتی به خودم اومدم که آفتاب داشت غروب
میکرد.

انگار یک تلنگر لازم داشتم امیر و حرفاش منو به
خودم آورد.

صحبت‌های امیر مثل آب سردی که روی یک آدم
مست ریخته میشه من رو به خودم آورد

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

و باعث شد همه چیز رو جمع و جور کنم، با برنامه ریزی تونستم به همه چیز نظم بدم تمام این مدت در برابر نگاه شرمنده‌ی سحر فقط سکوت کردم.

درسته به خودم اومدم اما دلخوریم فراموش نمیشه من از سحر دلگیر بودم.



#پارت347

#کپی_ممنوع

#فصل_سوم

آرامش قبل از طوفان حکایت حال این چند روز ماست همه چیز رواله خونه باز هم رنگ زندگی گرفته مادر باز هم می‌خنده گرچه غمگین، بابا خودش

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

رو با کشاورزی و سر گرم کرده سحر سعی داره بهم
نزدیک بشه و به هر طریقی خودش رو برام لوس کنه
و من همچنان گارد دفاعیمو در برابرش حفظ کردم
خانواده‌ی مردانی با تمام تلاش سعی دارن تو هر
چیزی همراهی کنن

همه چیز جوری آرومه که دلشوره به سراغم اومده
من از آرامش‌های یهویی می‌ترسم.

سپهان
به سمای خیره شدم که با کتاب باز جلوم نشسته بود

جا..بله
سما چند دقیقه مکث کرد
ببین پسر خاله تو می‌تونی کمک کنی این مسئله و
رو نمی‌فهمم...
جوری نالید
"بخدا ریاضی خره"
که قند تو دلم آب شد

https://t.me/darkhaste_romanh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

هی دختر خانم یکم جدی باش ریاضی عشقه عشق
از وقتی دفاعیه‌اش نصبت به ساریکا رو دیدم رابطه‌ی
که سالها قبل به خاطر بزرگ شدنمون خاکستری شده
بود، حالا رنگ گرفته و صمیمی تر شده
صداش رو بچگونه کرد

_نخیرم هیچم عشق نیست سخته سخت
دلبری از این بالاتر؟
_بیا اینجا خانم کوچولو ببینم کجا گیر کردی
_من خانم کوچولو نیستم والا
الکی بو کشیدم

_ببین بو شیر میاد دهنت هنوز بو شیر میده
_پاشو پاشو سنسورای دماغت اتصالی کرده این بو
،بو جور اباته من خیلی هم بزرگ شدم
پامو کشیدم سمت صورتم

_کو پاهام بو گل میده
بعد پامو بردم سمت صورتش
_بو کن

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

__ اِهه بو میده سپهان برو دکتر دماغت خراب شده

با لب خندون گفتم:

__ مگه دماغ خراب میشه تو باید بری دکتر از بس
کوچولویی بوها رو تشخیص نمیدی
یه جیغ فرا بنفش کشید که حس کردم کر شدم

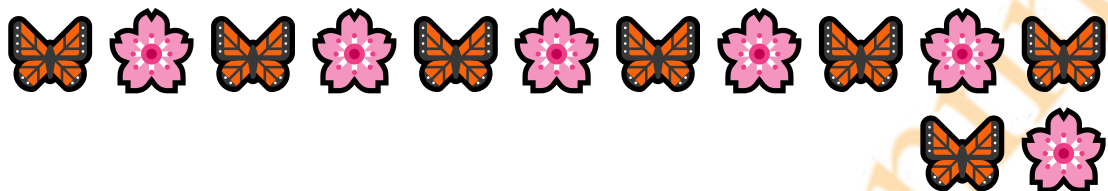
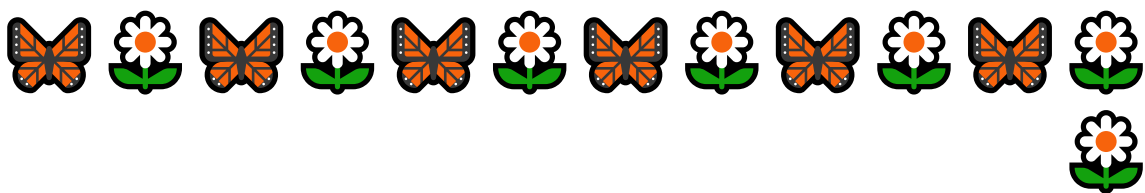
__ چته روانی کرم کردی من هنوز گوشامو لازم دارم
دستمو دراز کردم که کتابشو بگیرم که تخص لب زد:
__ من کوچولو نیستم سپهان خان واسه کوچولو ها
خواستگار نمیاد.

دستم تو هوا خشک شد جوری سرم بلند کردم که
صدای تق گردنم رو شنیدم
سما با نگاهی برنده که می شد راحت توش "خوردی
آقا سپهان رو خوند" بهم چشم دوخته بود.

چی شد ناخوداگاه اخم هام بهم گره خورد و با
عصبانیت از بین دندونام غریدم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)



#پارت 348
#کی_ممنوع
#فصل_سوم

_چی گفتی؟
ترسیدنشو به وضوح دیدم
_من...من...
رنگ پریده اش و چشم‌های درشت خاکستریش بیشتر
می‌شد توی قلبم اما با این حال از گاردم عقب نکشیدم

_تو چی
_مامانم داشت به خاله میگفت
_چی گفت
_گفت..گفت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

د سما عين ادم حرف بزن من من نكن چي گفـت

گفـت پسر عموي بابام اومده خواستگاري ؟
گه خورده مرتيکه پدر سگ،(عصبانيتم دست خودم
نبود) خب...

نميدونم بخدا ترسيدم کسي سر برسه
با چشمهاي که از شدت عصبانيت مثل خط باريک
شده بود بهش خيره شدم

بخدا بخدا تو ميدوني من فضول نيستم
نمي دونم چي شد بازو شو که کشيدمش سمت خودم
تقريباً تو بغلم افتاد گرمای نفس هاش جايي زير گلوم
رها مي شد.

گونه هاي سرخش از خجالت با رنگ پريده اش تناقص
داشت

سپهان
نالـه اش رو نا ديده گرفتم
باشه باور مي کنم راست گفـتي
ولي واي به حالت سما فکر از دواج تو سرت بيچه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

مکت کردم تا تاثیر حرفام رو ببینم
رنگ نگاهش عوض شد توی چشماش مبهمی و
سردرگمی بود، برق اشتیاق
برای اینکه دستم رو نشه ادامه دادم

_تو سحر هنو ۱۸ سالتون نشده کلا ۱۶ سالتونه همش
وای به حالتون به فکر شوهر باشید. خودم میکشمتون
افتاد
چشماش جوری غمگین شد که قلبم اتیش گرفت

_باشه
زمزمه یواش به زور به گوشم رسید.
_خوبه
اروم شدم، من داشته‌هام رو با هیچ کس تقسیم نمی‌کنم.
دل‌می‌خواد این غنچه سرخ رو ببوسم طعم لب‌هاش
چه طوریه؟
مثل دوست دخترامه یعنی؟

_درد می‌کنه

https://t.me/darkhaste_romanhh

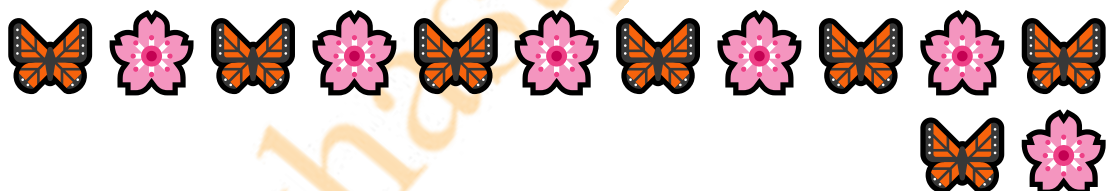
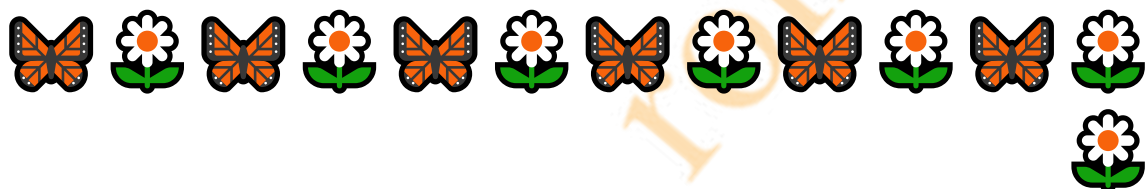
@darkhast_romanhh

گیج پرسیدم

_چی

_دستم

اروم نگاهمو سر دادم روی دستش که اسیر پنجه امه
گرمای تتش چشم‌های درشت سنجابی‌ش، اون
لب‌های لرزون همه و همه باعث می‌شد نخوام ره‌اش
کنم اما ولش کردم.



#پارت349

#کی_ممنوع

#فصل_سوم

_کار دارم میرم بیرون بشین بخون هر جا و نفهمیدی
علامت بزن اومدم بهت میگم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

بی توجه به نگاه غمگین و سردرگمش از اتاق و بعد
خونه زدم بیرون
سالهاست تصورم این بود که این غیرت و تعصبی که
روی سما دارم به خاطر اینکه با خودمون بزرگ شده
و به عنوان خواهر سومم در نظر داشتمش نه دختر
خاله

اما الان و این روزا انگاری حس ناشناخته داره از پا
درم میاره از طرفی دوست دارم درس بخونه و با
یک مرد عالی ازدواج کنه و خوشبخت بشه از طرفی
فکر به نبودنش یا وجود یک مرد دیگه کنارش منو به
جنون میکشه نمی دونم با خودم چند چندم
فکر کنم... فکر کنم... عاشقشم
چشم های غمگینش وجودمو اتیش میزنه
وقتی می خنده انگار دنیا رو به من دادن
اره من عاشقش شدم عاشق این دختر کوچولو که کم
کم ۴ و ۵ سال ازم کوچیکتره
با این اعتراف به خودم قلبم اروم گرفت
اگه الان تو این اوضاع برم و بگم می خوامش چی
بهم میگن؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عمو که شدیداً روی درس بچه هاش حساسه و می
خواد به قول خودش کسی بشن برای خودشون دختر
میده بهم ؟

من درسم تموم نشده، سربازی نرفتم جز یک خونه
اونم بالای خونه پدرم چیزی ندارم
من هر چقدرم کاری باشم، و شب روز به جای تفریح
و... مثل همسن و سالهام کار کنم باز هم مناسب یک
زندگی نیستم.

همه چیز به اسم منه اما اونقدر معرفت دارم که تا
سحر و ساریکا ازدواج نکردن سر زندگیم نرم.
ساریکا خدایا الان توی این شرایط زمان عشق و
عاشقیه؟

وای ساریکا... وای ساریکا ... با این اوضاع اگه بعد
بهوشی فلج یا ..

حتی تصور ندیدن اون چشم ها باعث بغضم میشه
اگه این اتفاق بیفته تا اخر عمرم نوکریشو می کنم و
همسرم باید کمکم کنه و این محاله خاله رو میشناسم
محاله بزاره، گرچه تجربه ثابت کرده عمو توی این

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مورد برخورد خوبی نشون داده ولی الان پای دخترش
وسطه

من حتی نمی دونم ساریکا کی بهوش میاد که برم
سراغ خاله

شاید بعد تمومی درس سما باشه
اگه تا اون موقعه شوهرش دادن چی
اصلا مامان و چیکار کنم نمیزنه تو دهنم بگه دخترم
رو مثل یک تیکه گوشت انداختی روی تخت
بیمارستان حالا به فکر دامادی
اگه عمو موافق خواستگار بشه چی، هر چی نباشه
فامیلشه

از ته دل داد زدم
لعنت لعنت لعنت

خداا خسته شدم از این همه اگه و اما
دو زانو زدم روی زمین نشستم و بی توجه به شلوار
خاکی شدهام روی زمین سجده کردم از ته دل زجه
زدم

خدایا نوکرتم کمکم کن تو که این حس و انداختی توی
این دل وامونده کمکم کن نزار سما و از دست بدم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نزار ناامید از در خونهات برم خدایا نوکرتم خدایا
خودت کمک کن به من به ساریکا به همه نوکرتم خدا
اقایی کن برام
بلند شدم و به ماشین تکیه دادم دستهای خاکیم رو به
صورت خاکیم کشیدم
خوبی بیابون این بود اینه که کسی اینورا نیست.



#پارت350
#کپی_ممنوع
#فصل_سوم

می‌تونید ببریدش خونه، اما باید شرایط رو فراهم
کنید یک اتاق استریلیزه و عاری از هر گونه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

میکروب، چندتا دستگاه از قبیل دستگاه کیسول
اکسیژن و فشار خون و... هم باید بخرید.

برای اینکه به مشکل نخورید می‌تونید یک دوره
ببینید اما تا جایی که من می‌دونم آقای پارسنژاد
دانشجویی پزشکی هستند.

قبل از اینکه حرفی بزنم، بابا با دلوایی گفت:
_بریمش خونه؟ یعنی یعنی دختر ما...
لحن شکسته‌ی بابا دلم رو آتیش زد

_نه حاج اقا دخترتون سالم سالمه از نظر ما ایشون
وارد یک شرایط نسبی شدن هر هفته به یک پزشک
از شهرتون بگید برای چک ایشون به خونه بیاد.

دخترتون به کما رفته و خب دیگه از دست ما کاری
بر نمیاد حضور ایشون در مشهد برای خودت عذاب
آور رفت و آمدهاتون، و هزینه‌ی اضافی به بیمارستان
شما می‌تونید با هزینه یک دهم الان ایشون رو داخل
خونه و کنار خودتون نگه داری کنید....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سپهان بیا اینجا

بله سما او مدم

خوشحال از اینکه می‌تونم از جمع فاصله بگیرم و
کمی دختر خاله شیرینم و دید بزnm راهی اتاق ساریکا
شدم.

جانم عزیزم

یکی دو ماهی میشه که توی خلوت خودمون رابطه‌ی
گرمی داریم در اصل اینو مدیون امیرم که با حرف
زدنها و دلاییش قانع ام کرد

حق با امیره عمر کوتاهه و ارزش نگاه غمگین سما
رو نداره پس از علاقه‌ام بهش گفتم دلیل اینکه چرا
نمی‌تونیم رابطه رو هم جدی کنیم رو هم بهش گفتم و
اون خانومانه دلایلم رو پذیرفت تو این چند وقت به
بهونه‌ی درس و سر زدن به ساریکا گاهی تنها میشیم
و باهم شیطنت می‌کنیم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

_سپهانم بیااا
سما در حالی که مضطرب پیچ می‌زد دستم رو کشید و
به سمت تخت ساریکا برد.

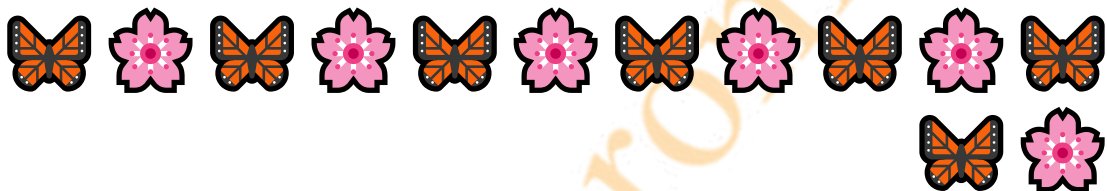
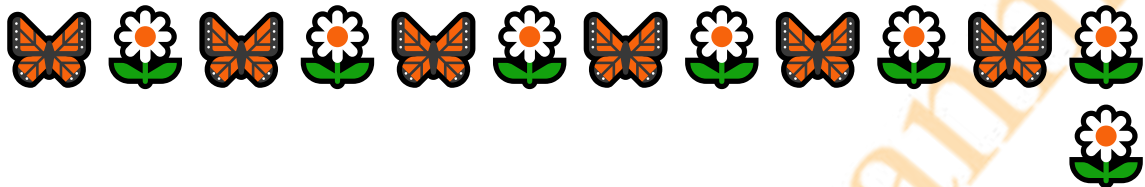
_ببین
فکر کردم مثل همیشه به بهونه عشق بازی من رو
صدا کرده برای همین گفتم:
_چی شده چشم قشنگم، بوس بده بابا ببینه
صورتم رو برای تصاحب اناری‌هاش جلو بردم که
پسم زد.

_اوه سپهان ول کن این چیزا و بیا ببین
با لحن جدیش و کاری که کرد، اخم کردم و به طرف
تخت رفتم.

_خب چی رو ببینم؟!
_اینجا رو ببین
سما پیراهن ابریشمی صورتی رنگ ساریکا رو بالا
زد

_ببین

با اخم در هم به بدن لاغر خواهرم نگاه کردم اما با چیزی که دیدم خشمم زد.



#پارت 351

#کپی ممنوع

#فصل سوم

_این دفعه کبودیش در حد زیر گلو روی سینه نیست.

ببین زیر شکمش انگار پاره شده
زیر شکم ساریکا به اندازه‌ی یک بریدگی بزرگ که
جوش خورده کبود متورم بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

_کی...کی...اینکار...رو کرده
_نمی‌دونم صبح خوب بود به خدا بدنش و دستمال
کشیدم الان او مدم یه سر بهش بزدم خواستم لباسش رو
مرتب کنم دیدم اینجور یه
حق با شماست من دیروز بدنشو ماساژ دادم این اصلاً
روی بدنش نبود، محاله یه شب شکمش پاره بشه و
بعد هم به سرعت جوش بخوره با تعجب نالیدم:
_یعنی چی مگه میشه؟

_به خدا من کاری نکردم
صدای بلند گریه شما باعث شد نگاه از ساریکا
گرفتن و سریع به طرفش برم.

_هیش عشقم مگه من گفتم تو کردی قوربونت بشم
گریه نکن زندگیم گریه نکن نفسم.

_من...
_سما سپهان چی شده خاله
با شنیدن صدای خاله سریع از سما فاصله گرفتم، و
زیر لب بر خر مگس معرکه لعنت فرستادم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

خاله که داخل اتاق سرک کشید با دیدن قیافه اخم آلود
من و چشم‌های متورم سما که آغشته به اشک‌هاش بود
سریع وارد اتاق شد.

_چی شده خدا مرگم بده چرا گریه می‌کنی مادر،
سپهان خاله چیزی شده، سما جان..._

قبل از اینکه سما با حق حق حرف بزنه گفتم:
چیزی نیست خاله، سما خوبه...

_یا فاطمه زهرا نکنه ساریکا چیزیش شده
همین حرف کافی بود تا عروسکم با صدای بلندتر از
قبل بزنه زیر گریه

خاله هم که قوربونش بشم اشکش دم مشکه پا به پای
دخترش شروع کرد به گریه کردن فقط چند ثانیه طول
کشید اتاق پر بشه از افراد خونه

همهمه و سر و صدا، گریه‌ی مامان و خاله در حالی
که اصلاً نمی‌دونستن داستان چیه نگاه بی‌تفاوت سحر

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

و اشک‌های کم جون بابا چنان عصبیم کرد که فریاد
زدم:

__بسه دیگه بالای سر مریض گریه زاری راه انداختین
مگه مرده برید بیرون ببینم.

شماهم بس کنید گریه گریه مگه چشم‌هاتون دریا خزره
که خشک نمیشه؟

صدای فریادم باعث شد همه آروم بگیرن جز صدای
هق هق مامان و خاله و سما چیزی به گوش
نمی‌رسید.

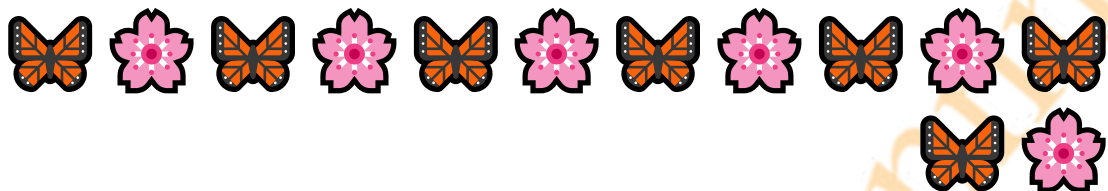
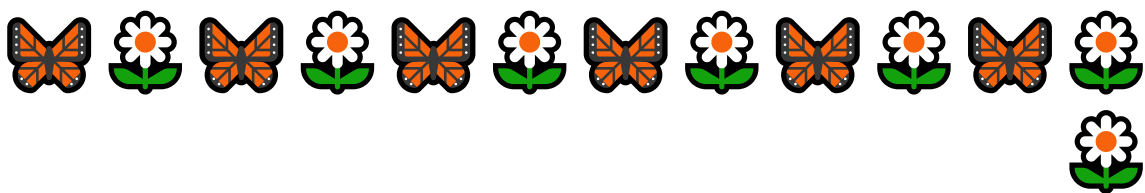
با آروم شدن فضا عمو بلخره مهلت پیدا کرد حرف
بزنه

__عمو جون چی شده

کلافه چشم بستم و با من من گفتم:

__برید بیرون بهتون میگم برید ببینم اوضاع چطوره

__ساریکا خوبه؟



#پارت 352
#کپی_ممنوع
#فصل_سوم

_به خدا خوبه برید میام میگم بهتون
عمو سری تکون داد و دستش رو دور شونه‌های
خمیده‌ی بابا پیچید

_بریم داداش خانم شماهم پاشید بیاید بیرون راست
میگه سپهان چه خبر بالا سر مریض
با خالی شدن اتاق بدون نگاه به سحر به طرف ساریکا
رفتم، فشارشو چک کردم خوب بود، ضربان قلب
نرمال و...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

زیر نگاه سنگین سحر با احتیاط دوباره لباسش رو بالا
زدم و اون حجم کبود رو نگاه کردم.
_یا خدا سپهان این چیه؟
_زخمه

_کور نیستم می بینم زخمه این از کجا اومده تا چند
روز پیش نبود که
دست خودم نبود لحن تلخ شد زهر شد و آوار شد روی
سر سحر

_مگه برات مهمه؟ به جای مرگ یکسره داره ذره ذره
می میره نگران نباش آخر به آرزوت می رسی
_سپهان
لحن ناباورش رو پشت سر جا گذاشتم و به

سمت در راه افتادم که بازوم رو چنگ زد:
_سپهان نمی خوایی تموم کنی؟
_من شروع نکردم که تموم کنم خانم پارس نژاد
بدون هیچ حسی به خواهر کوچیکم اون رو پشت سرم
جا گذاشتم و به سالن رفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_خب عمو جون چی شده؟ چرا سما گریه می‌کرد
ساریکا چیزیش شده؟ خبری...
نه عمو اجازه بدید میگم اما لطفا وسط حرفم نپزید
گریه هم نکنید.

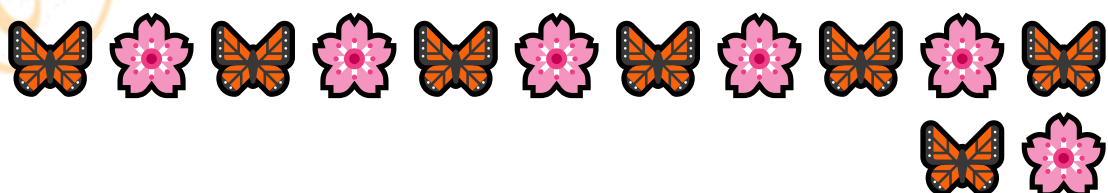
_باشه عمو جان بگو داری نگرانم می‌کنی
نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به تعریف کردن
_چند وقت پیش یعنی اوایل کما رفتن ساریکا، روی
قفسه سینه‌اش و زیر گلوش کبودی‌های به وجود
می‌اومد، در واقع قبل از ایجاد کبودی‌ها یک ریتمک
تند ضربان قلب داشتیم، به زبان ساده انگار ساریکا
دچار شک، هیجان و ... شده

شتاب قلب به همون سرعت می‌زد که اگه انسان سالم
داخل شرایط احساس یا هیجانی باشه.

این روند بارها تکرار شد ما فکر می‌کردیم کسی وارد
اتاقش میشه یعنی من و دکتر
برای همین به درخواست من و کمک دکتر داخل اتاق
ساریکا دوربین گذاشتیم.

بعد از چند روز که هیچ مورد مشکوکی ندیدم شک
کردیم چرا این اتفاق بدون عامل خارجی میفته دقیقا
زمانی که ما ساریکا رو زیر نظر داشتیم دو بار به
فاصله‌ی زمانی یک روز این اتفاق افتاد و کبودی‌ها
ایجاد شدن

"نگاه خیره‌ام رو به دهن باز و چشم‌های درشت افراد
خانواده‌ام دادم، مامان تا خواست حرف بزنه دستم رو
به معنی سکوت بالا آوردم"



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#پارت 353

#کپی_ممنوع

#فصل_سوم

_من و دکتر او مدیم نظریه دادیم گفتیم شاید اوج گیری
ضربان قلب به خاطر حضور خانواده است و لکه‌های
کبودی به خاطر کمبود ویتامین یا مشکل خونی و...

اما باز هم وقتی این اتفاق‌ها افتاد که هیچکدام ما داخل
اتاق نبودیم و کبودی‌ها هم فقط نقاط خاص بدنش بودن
پس نمی‌شد گفت که بیمار، برای اطمینان بیشتر دکتر
آزمایش گرفت و سلامت کامل جسم تایید شد.

وقتی خوب دقت کردیم متوجه شدیم کبودی‌ها مثل
کبودی‌های معاشقه است...
با درد چشم بستم

قیافه‌ی مبهوت خانواده‌ام رو نادیده گرفتم و ادامه دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

این کبودی‌ها فقط چند وقت ظاهر شدن با همین
اوضاعی که گفتم

یادتونه ساریکا یک شب ایست قلبی کرد،
همون شب آخرین باری بود که حال ساریکا بد شد بعد
از اون هم شرایط نرمال بود.

توی این هفت ماه همه چیز عادی بود برای همین
دکتر بعد از تایید زندگی نباتی و شرایط اغمای ساریکا
بهمون اجازه داد اون رو به خونه بیاریم، همیشه خوب
بود
تا اینکه امشب سما متوجه چیزی شد.

منتظر نگاهشون کردم
بالخره عمو سکوت حاکم رو شکست
_من نمی‌فهمم سپهان حرفات واضح نیست یا من کج
فهم شدم؟
_سما تو چی فهمیدی مادر؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

چشم‌های درشت سما در برابر سؤال خاله با ندامت
بسته شده رو به عمو گفتم:

_چی رو نمی‌فهمید عمو جان؟
_همه چیز رو ...تو داری میگی روی بدن خواهرت
بی دلیل آثار معاشقه و کبودیه؟

_آره یه همچین چیزی
_دلیلش رو هم نمی‌دونی؟
_بله

_مگه میشه؟ پس اون همه دکتر اون....
_جز من و دکتر شخصی ساریکا کسی این موضوع
رو نمی‌دونه البته یکی دو تا از پرستارها متوجه شدند
که دکتر دلیل رو بیماری اعلام کرد.

_چرا؟ چرا نمی‌دونن
نگاهم رو از قیافه درهم عمو گرفتم و به خواهری
دادم که خواهر نیست با سردترین لحن ممکن لب
زد:

_چون خون ساریکا طلائی، چون ساریکا خاصه

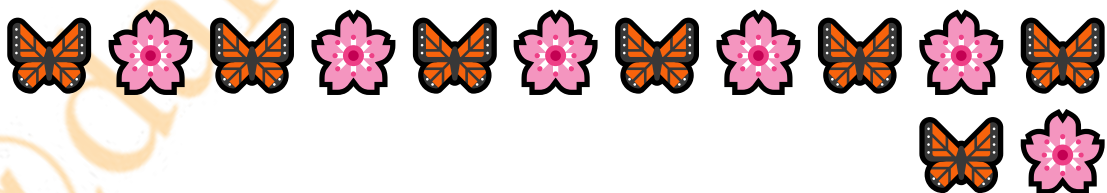
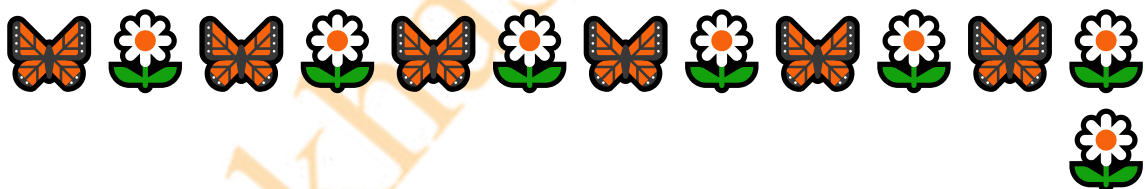
https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خاصه؟!_

پوز خند سحر نیش شد تو قلبم
_آره خاصه که توی تمام سالهای زندگیش یک بار هم
زخمی نشده، خاصه که یک بار هم مریض نشده

بعد یکاره با یک ضربه کوچیک تقریباً نه و ده ماهه
روی تخت افتاده بدنش مکرر کبود میشه نه همه بدنش
نقاط خاصش یه چیزی این وسط درست نیست اون
دختر عادی نیست اگه می‌گفتیم و زیر دست دکترا
تیکه تیکه می‌شد چی؟



#پارت354

#کی_ممنوع

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#فصل_سوم

_این....این از ک...جا...او مده
قبل از اینکه جواب مامان رو بدم اتاق پر شد از
خانواده‌ی که با نگرانی و دلسوزی بالای سر
خواهر کم ایستاده بودن

_ببینم گلی
_بیا ببین خواهر چه خاکی تو سرم شده بیا بین و به
بخت سیاه ام اشک بریز
_مامان تو رو خدا زیاد روی نکن
_گفته بودم لحن سرد سحر نیشتر شده و قلبم رو دریده؟

_یا ابلفضل چرا اینطوری شده سپهان خاله جان
_راستش خاله...نمی.دونم
میمون همه‌ی اتاق
بدون توجه به حرف زدن بقیه خیره شدم به زخم
ساریکا
یک بریدگی زیر دلش تقریباً به طول ۱۰ تا ۱۵ سانت

انگار یک نفر شکمش رو با چاقو بریده و بعد با یک
انبر جوش مخصوص بهم چسبونده
_میگم گلبانو مثل رد عمل سزارین نیست.
بوم.... مغزم ترکید سکوت اتاق رو نادیده گرفتم و
نگاه ناباورم بین خاله و زخم ساریکا در گردش بود
حق با خاله است شبیه سزارینه
_این ممکن نیست ازش آزمایش گرفتن اونم یک بار
نه ده بار اصلا از خونه بیرون نرفته می‌فهمی چی
می‌گی خاله؟
حتی سنوگرافی بردنش این ممکن نیست.

مثل دیونه‌ها سرم رو تکون می‌دادم هی می‌گفتم
"ممکن نیست"
می‌ترسیدم از حرفای که بی دلیل پشت خواهرکم زده
بشه و دامن سفیدش رو لکه دار کنه همین حالا کم
نبودن کسای که پشت سرش لا قاز می‌خوندن

_خاله چرا اینجوری شدی قوربونت بشم.
من فقط گفتم مثل خط سزارین منم عین خطش رو
دارم سر زایمان سامان افتاد رو تتم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نمی‌خواستم چیزی بشنوم فقط حرفهای که دکتر ماه
قبل بهم گفته بود، توی سرم تیتتر می‌شد.

(_اقای پارسنژاد یه چیزای این وسط درست نیست
_منظورتون چیه؟

_آزمایش‌های که این ماه از خواهرتون گرفتیم حتی ۵
_آزمایش قبلی خب راستش...

_میشه واضح حرف بزنید
_من فکر کرد بهتر چیزی نگم سنوگرافی هم انجام
دادیم اما یکم عجیب که یک دختر باکره در دوران
اغما بدنش هورمون‌های بارداری ترشح کنه...

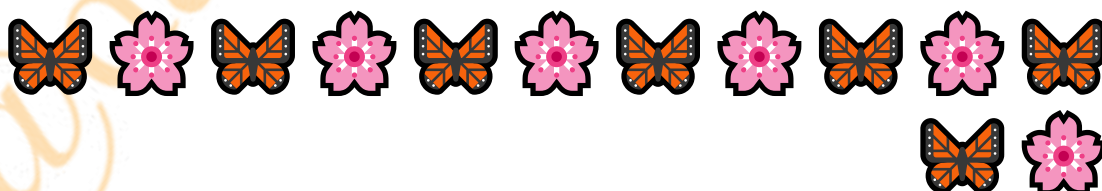
_چی؟
_از نظر آزمایش‌ها خواهرتون الان ۵ یا ۶ ماه
بارداره
از روی عصبانیت با صدای بلند شروع کردم به داد
زدن
_می‌فهمید چی می‌گید شما...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

وقتی دست دکتر که روی دهنم فشرده شد حرفم رو
خوردم، دکتر در حالی که اطراف رو با چشم‌هایش
می‌پایید با ولوم پایین گفت:
_صبر کن مرد مومن این راز من توهه منم اولین بار
که متوجه شدم تعجب کردم اما اجازه ندادم کسی
چیزی بفهمه بریم توی اتاقم حرف می‌زنیم بریم

_میشنونم توهماتتون آقای دکتر
دکتر با درد چشم‌هایش رو بست رو به منی که با
طلبکاری تمام تماشاش می‌کردم گفت:



#پارت355

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romanhn

#کپی_ممنوع
#فصل_سوم

کبودی‌ها رو یادته؟
آره چه ربطی داره؟
مال ۴ و ۵ ماه پیش بود

آره
قبول داری شبیه معاشقه بود
کفری تایید کردم
آرره

خب تو این چند ماه تمام چکاپ های خواهرتون
نشون دهنده‌ی بارداریه متخصص زنان ایشون رو
دیدن باکره است و رحم تازه
با بهت و خشم نگاهش کردم با اخم گفتم

چییی
لطفا سپهان جان اجازه بده تمام تحلیل‌هام رو روی
میز بگذارم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حرفی گفتم:
_بفرمایید

دکتر از پشت میز بلند شد و روبه روی من
صندلی‌های چرم مشکی رنگ رو اشغال کرد.

_خواهرت ۲۰ و چند سال زندگیش دچار هیچ زخم
آسیب و حتی کبود ویتامینی نشده که نیاز باشه به دکتر
مراجعت کنی

خواهرت خاصه اون شبیه هیچ بیماری نیست که من
دیدم پسر من به نظرم الان که شرایطش نرمال شده
ببرش خونه نزار اینجا بمونه اون وارد اغما شده اگه
یک نفر از افراد بیمارستان بفهمن جز خون طلایی،

ویژگی‌های دیگه‌ی داره یا اینکه هرگز بهوش نیاد،
همه چیز بهم میریزه و باعث میشه خیلی از همکارهام
به بهونه‌های مختلف آزمایشش کنن ببرش به شهرت

با پورخند رو از دکتر گرفتم، و با مسخره ترین لحن
ممکن گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_حرفاتون تموم شد يادتون رفته منم دانشجويي
پزشكي ام درسته تجربه شما رو ندارم اما اونقدر هم
خام نيستم....

خواهرمو مي برم نه به خاطر توهماتتون، به خاطر
خودم ترجيح مي دم كنارم باشه تا اينكه بقيه دچار خيال
پردازي بشن....)

مغز پر از دحامم رو به ديوار كوبيدم تقريبا دو ساعتي
از رفتن خاله و عمو مي گذشت اما من همچنان خيره ي
خواهري بودم كه مغزم پر بود از چرا هاي زندگيش
واقعا خاصه؟

نكنه واقعا حق با دكتره؟
مگه ميشه يه شبه اين اتفاق بيفته؟

كاش منطقم اين چرا ها رو حل مي كرد كاش براي
تمام اين فكري دليلي داشتم خدای من كاش مي فهميدم
اينجا چه خبره

اگه شباهت ساريكا به بابا نبود مي گفتم خواهر من
نيست.

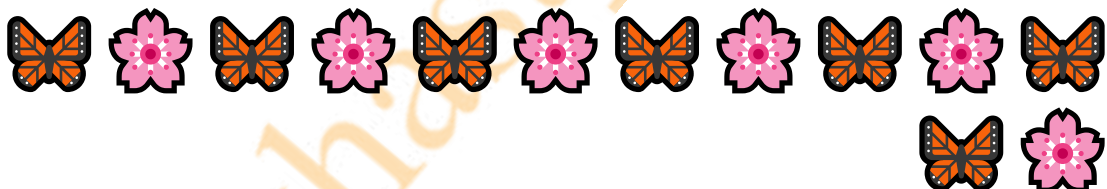
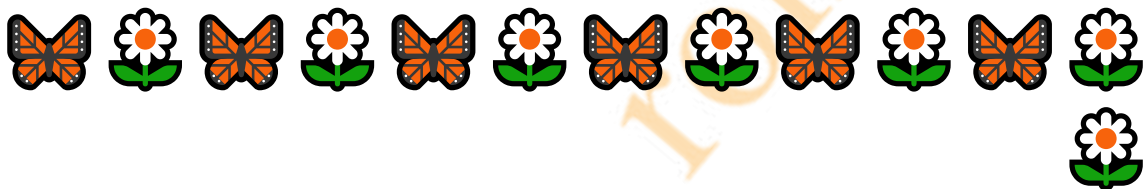
https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_تو کی هستی ساری؟ اینجا چه خبره چرا این اتفاق‌ها
برای تو می‌فته؟

با درموندگی از جا بلند شدم و به عادت هر شب به
سمت تخت ساریکا رفتم و پیشونیشو محکم بوسیدم.

_هر چی باشی هر اتفاقی بیفته پشتتم و چه غافل بودم
از قولی که شکسته شد.



#پارت356

#کی_ممنوع

#فصل_سوم

#سحر

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با زنگ خوردن گوشی قبل از اینکه من به سمت
گوشی برم مامان خودش رو رسوند بی خیال روی
مبل لم دادم و تکرار یوسف رو نگاه کردم من عاشق
زلیخا بودم من و زلیخا هر دو یک درد و می کشیم
کاش منم و صالم حاصل بشه

اونقدر غرق فکر بودم که با صدای "قدمتون روی
چشم" مامان به خودم اومدم
_کيه؟

_خانواده‌ی محمد

حرصی از روی مبل بلند شدم و به مامان توپیدم
_اینجا چیکار می‌کنن ها؟؟؟
های آخرم پنجره‌ها رو لرزوند.

_اومدن عیادت ساریکا
چطور جرائت می‌کنن اگه اونا سنگ جلو پای اون
عفریته نمی‌انداختن الان همه چیز حل شده بود.

_می‌فهمی چی میگی عیادت کی اومدن؟

https://t.me/darkhaste_romanh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

عیادت ساریکا همینا نبودن که ساریکا رو مانع محمد می‌دونستن همینا نبودن که دنبال بهم خوردن وصلت محمد و ساری بودن اینجا چی می‌خوان چرا می‌خواهی راه شون بدی تو ها؟؟؟؟

_می‌گی چیکار کنم مهمونن روی فرشمون اومدن...
_چی شده مامان، چه خبره صداتون تا سر کوچه میاد کفری نگاه از مامان گرفتم و سپهانی دادم که با کیسه‌های خرید دم در ایستاده بود و با اخم بهمون نگاه می‌کرد.

_هیچی مادر خانواده‌ی محمد از اردبیل اومدن عیادت ساریکا سحر می‌گه چرا جواب تلفنشونو دادی و اجازه دادی بیان اینجا...

_دارن میان سرخس

مامان حین اینکه به سپهان کمک می‌کرد لب زد:
_آره بنده خداها دیشب رسیدن مشهد رفتن زیارت الانم توی راه سرخس، می‌گفتم نیاین برگردید که ما

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پوست سگ کشیدم رو صورتمون حرفا میزنی
سحرها

_آره می‌گفتی نیا یعنی چی پاشدن اومدن که...
_سحر

با لحن هشدار دهنده‌ی سپهان خفه شدم و پام رو محکم
روی زمین کوبیدم.
_به جهنم هر کار می‌خواید بکنید من که رفتم.

بدن گر گرفته ام رو به سمت اتاقم کشوندم دم اتاقم
مکث کردم و به عقب برگشتم و در اتاق ساریکا باز
بود، احتمالا مامان فراموش کرده ببندیده

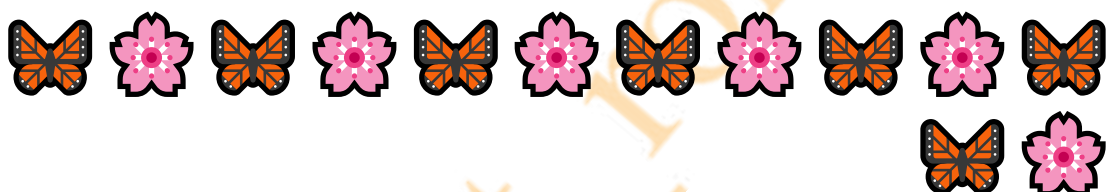
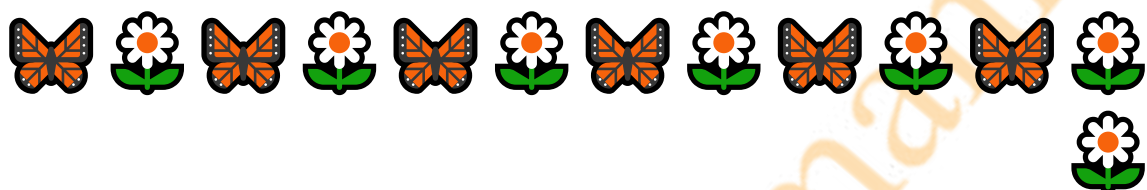
نگاه به سالن‌ها انداختم خالی بودن احتمالا مامان و
سپهان بعد جا به جایی خوراکیا برن طبقه‌ی بالا رو
دست کشی کنن هر چی نباسه مهمون راه دور دارن
پوزخند سردم حاصل فکر به حضور اونا بود.

با احتیاط مسیرمو به اتاق اون کج کردم.
قیافه‌ی لاغریش با تیپ یکسال پیشش تناقض داشت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

لبای خشکیده، زیر چشم‌های گود افتاده، دست‌های
لاغر و کشیده ناخن‌های که دیگه رنگ لاک نداشتن و
تا آخر کوتاه شده بودن دیگه از موهای بلند افسونش



#پارت357
#کپی_ممنوع
#فصل_سوم

خبری نبود بعد از عمل‌های که شد چیزی از شون
نموند و حالا بعد چند ماه به زور تا روی شونه‌اش
می‌رسه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از اون ساریکای همه فن حریف و مقتدر بود چی
مونده؟

هیچی

_ازت چی مونده عروسک خونه؟ شاهزاده‌ی
بی‌تخت؟

هیچی

نفستم قطع بشه تمومی

کنارش روی تخت نشستم و روی صورتش خم شدم
_می‌دونی واقعا خوشحالم هر بار که این حالتو می‌بینم
شاد می‌شم تو همه چیزم رو گرفتی هر چیزی که از
من بود و صاحب شدی اما الان کجایی روی تخت در
حال مرگ

_داری نفس‌های آخرتو می‌کشی چرا دست از دنیا بر
نمی‌داری چرا نمی‌زاری دنیای که آلوده کردی نفس
بکشه؟

فکر می‌کردم با محمد از دواج می‌کنی و میری اما تو
چیکار کردی با نازهای احمقانه‌ات اونا رو بر علیه
خودت شوروندی و باعث شدی باهات چپ بشن

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ازت متتفرم آجی بزرگه از اینکه همه چیزت خاصه
متتفرم از اینکه همیشه توجه و همه رو داشتی متتفرم
توی لعنتی حتی خونت با بقیه فرق داره تو حتی بعد از
مرگم مایه عذابی

ازت متتفرم عروسک بابا ازت متتفرم پرنسس آریایی
تو باعث شدی امیر من و نبینه می‌دونی چند ساله
دوستش دارم؟
از وقتی دست چپ و راستم رو شناختم اما اون چیکار
کرد تو رو دید فقط تو رو
جلوش هزار رنگ پوشیدم اما اون فقط تو رو می‌دید.

ازت کوچیکتر بود اما دنیاش تو بودی لعنت بهت
حتی وقتی تو خودتو آویزون اون پسره کردی بازم تو
رو می‌دید

ازت متتفرم که حتی بعد از بی‌هوشیت هم توجه‌ها
بهته آخه تو چی داری که از اون سر دنیا بکوبن بیان
عیادتت ها؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

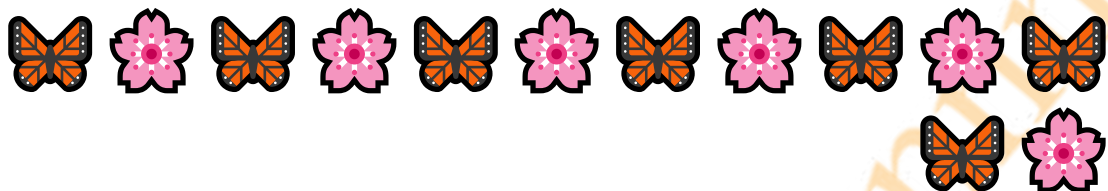
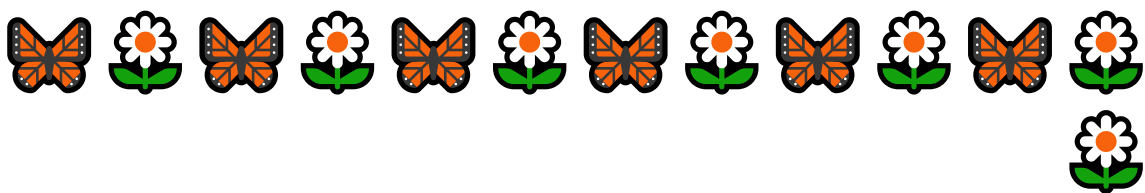
@darkhast_romanhh

کاش بمیری و نفست بالا نیاد
هر شب دعا می‌کنم بمیره‌ی
از جا پاشدم کمی دلم خالی شد قبل از اینکه از اتاق
خارج بشم چشمم به آویز روی آینه دراورش افتاد اون
گردنبند همونیه که من به برای تولش خریدم

راه رفته رو برگشتم و مقابل دراور ایستادم
گردنبند سرخ رنگ دقیقاً یک سال و نیم پیش دیدمش
یک گردنبند قدیمی شاید صد شایدم دویست سال قبل
ساخته شده بود سنگ سرخش خیره کننده بود.

وقای دیدم مجنوبش شدم اولش فکر می‌کردم یک بدله
اما بعد که صاحب مغازه باهام حرف زد و فهمیدم یک
عتیقه است وقتی با حسرت نگاهش کردم مرد چیزی
بهم گفت که ماتم برد...

_ممنونم ازت شمعون، ثانیه‌ها رو می‌شمارم تا یک
سال تموم بشه و برای همیشه همه چیز رنگ آرامش
بگیره...



#پارت 358
#کی_ممنوع
#فصل_سوم

#سپهان

شکسته تر از چند سال قبل شدند و در هم تر
_ما به دخترتون بدی کردیم، روزی نیست که نگم ای
کاش از اول کوتاه می‌اومدم آگه سنگ نمی‌نداختم
جلوی پای این جوونا الان همه چیز جور دیگه‌ی بود

به سختی کلمات فارسی رو ادا می‌کرد.
سوز کلامش و نگاه اشکیش جیگرم خون کرد

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

شاید تا دو سال قبل آگه این حرف‌ها رو می‌زند
باهاشون برخورد می‌کردم اما حالا خودم در آستانه‌ی
داغ دار شدنم.

_این حرف نزنید حاج خانم گذشته ها گذشته اگر
اتفاقی افتاده هم قسمت آدمیه
کلام آرام مامان با لحن دلنشینی کمی باعث شد پدر و
مادر محمد از معذبی در بیان
_روزی که محمد معین از عشقش به یه دختر گفت
زدم تو دهنش گفتم زر نزن مگه میشه ندیده و نشناخته
زن گرفت

اما محمد معین پلصو توی یک کفش کرد من این
دختره و می‌خوام باباجان نگیریدش از دواج نمی‌کنم تا
آخر عمرم اونقدر گفت و اصرار کرد و تا تونست
راضیمون کنه
حاجی فارسی رو راحت تر صحبت می‌کرد و بدون
مکث حرف می‌زد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

می‌گید قسمت و همیشه تغییر داد کی فکر شو می‌کرد
بعد این همه اصرار وقتی ما راضی بشیم که بچام
چند روز قبل عروسیش بره سینه‌ی قبرستون؟
_حق هق‌های ریز حاج خانم چشم‌های اشکی پدرش و
مادرم فضا رو سنگین کرده بود.

_خدا بیامرزتش
زیر لب برای شادی روح محمد معین یک اخلاص
خوندم که باز حاجی شروع به حرف کرد

_نیومدیم اینجا که داغ تازه کنیم اومدیم که بگیم قسمت
خبر نمی‌کنه آقای پارسنژاد حلامون کنید دختر شما
دختر ماست از الان تا آخر عمر خوبه بشه نشه تاج
سر ماست.

نذر حضرت عباس کردم چشم باز کنه تاسوعای
امسال سر زنده بزnm زمین پای علمش

لحن صادقانه اش به قدری دلنشین بود که لبخند به لب
بابا و مامان بیاره

ما آدم‌ها همیشه وقتی پشیمون می‌شیم که کار از کار
گذشته مثل خانوادگی محمد معین که حالا بعد مرگ
اون پشیمونن، مثل من که هر لحظه رو با درد
می‌گذرونم.

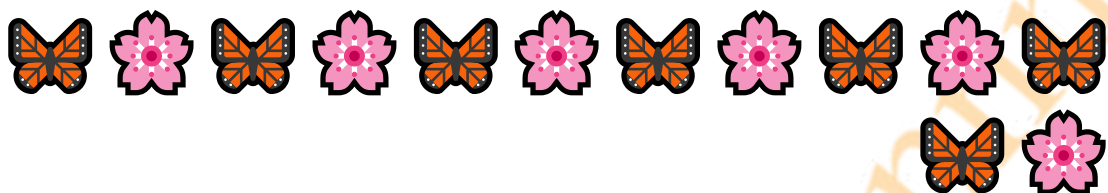
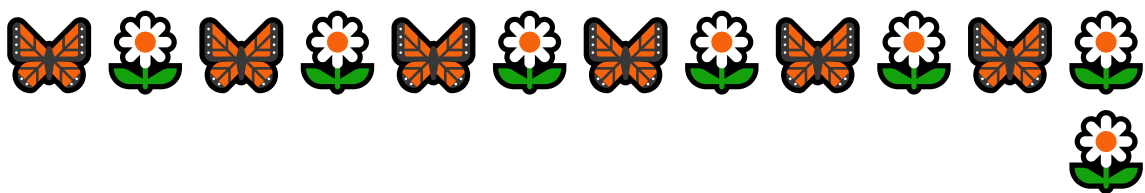
سحر کی پشیمون میشه؟
امروز وقتی حرف‌های گنگش رو که به ساریکا
می‌زد شنیدم حس کردم دنیا برام سیاه شد یعنی یک
عشق و عاشقی چنین بلای سر انسانیت آدم‌ها میاره...
من نه یکسال پیش بلکه امروز مردم با هر متنفر گفتن
خواهرم مردم ...

دو ماه بعد

این صدای بوق چیه؟
از اتاق ساریکا است
یا فاطمه زهرا بچه ام....

https://t.me/darkhaste_romanh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)



#پارت 359
#کپی_ممنوع
#فصل_سوم

منظره‌ی باغ او نقدر قشنگ بود که نمی‌تونستم از ش
چشم بگیریم.

_بانو
_جان دل بانو آتانس من
_اینگونه خطابم مکن ناتوانم از داشتنت
دست‌های قویش دور تتم پیچیده شد و سرم روی
سینه‌اش جا گرفت.

_اگه از تو دلبری نکنم از کی دلبری کنم هوم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_از هیچ کس مگر می‌گذارم تو دلبر کسی جز ما
باشی؟ تو شیدای منی
_شیدا؟ یعنی من مجنونتم؟

_آشیدا بدین معناست که تو عشق منی
_پس چرا نگفتی عشق
_نمی‌دانم تو را چگونه خطاب کنم آریانا نامی که با آن
به روح جانم ورود کردی، افسون نامی که مرا سحر
کرد و دل مرده یا ساریکا نامی که سرشت و حقیقت
توست؟

من هیچ کدام را نمی‌خواهم بانو تو زین پس شیدای
منی و من مجنون تو

_شیدا و مجنون نداریم توی تاریخ
لب‌های آتانس دائم موهام رو طواف می‌کرد و دست
هایش بدنم رو مسح می‌کشید.
_خوشنودیم از این بازگشت.

_واقعا
_تو نیز اگر خود را می‌باختی حال مرا می‌دانستی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

_خودم می‌باختم؟ یعنی تو...
_من تو را نداشتم دنیا سیه بود گر تو نیز مثل من
خود را نداشتی حال دل آتانس را می‌دانستی

با کمی فکر منظور آتانس رو فهمید اون انقدر دوستم
داره که با از دست دادن من دنیاش سیاه شده توی دید
اون من عالی‌ترینم و اگه من یکی مثل خودم رو توی
زندگی داشتم و از دست می‌دادم حال اون رو
می‌فهمیدم.

_من تو رو از دست دادم این بدترین درد دنیاست و
حالتو می‌فهمم مرد من و الان هم خوشحالم کنارتم
_ما نیز خوشنودیم بانو

مثل یک گربه خودم رو توی آغوشش جا دادم
_آتان

_روح روانم شاه دخت
از این عاشقانه‌های که خالصانه خرج می‌شد روحم
به وجد می‌اومد.

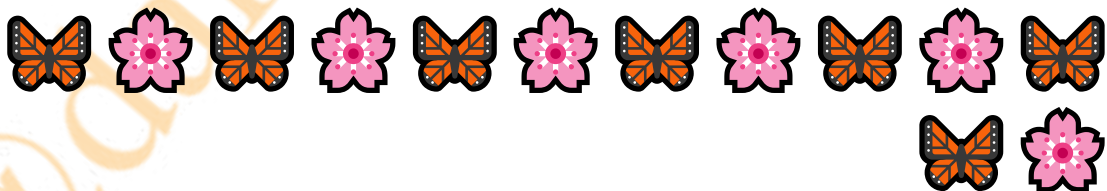
https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من خوشحالم که تونستم به این دنیا پیام خوشحالم بعد
جدایی بهت برگشتم خوشحالم تناسخ صورت گرفت و
من تو رو پیدا کردم.
من نیز خشنودم بانو شیدای من تناسخ یعنی چه؟

تناسخ... چی بگم مردی که ۲۵۰۰ سال از من
بزرگتره

ما انسانها وجودمون یعنی این چیزی که هستیم از
دو قسمت تشکیل شده جسم و روح
روان و جان



#پارت360

#کی_ممنوع

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#فصل_سوم

_روان و جان _آره

_تناسخ یعنی در زمان مناسب و مکان مناسب روح
دو آدم جا به جا بشه
مثل من که روحم با آریانا جا به جا شد و اون به
۲۵۰۰ سال بعد رفت.

و من به اینجا
_کمی در هم و دشوار است فهم آنچه که به زبان
می‌آوری
حق داره لیسانسه ها نمی‌فهمن این فسلای خوشتیپم که
جای خودشو داره

_ببین آتانس تناسخ یعنی روح من بیاد ۲۵۰۰ سال
قبل و عاشق تو بشه. این یعنی تناسخ جسم و جان
آریانا که همون جانه تو اگه می‌خواستی عاشق بشی
عاشق آریانا وقتی پاسارگاد بود می‌شدی اما وقتی

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

عاشقش شدی که من به وسیله‌ی جادو توی جسمش
ظاهر شدم

یعنی مثل لباس پوشیدن که حقیقت وجودمون رو پنهان
می‌کنه جسم آریانا هم روح من رو پنهان کرد و تو با
زرنگیت اون رو کشف کردی و عاشقش شدی

خدایی اگه بفهمه نابغه است

_زیباست و ستودنی

_چی؟

_تناسخ

_آره خیلی همیشه فکر می‌کردم وجود نداره و خوب
دروغه اما حالا خوشحالم که این اتفاق افتاده، حالا تو
بگو افسون یعنی چی؟

_به زبان تو سخن بگویم یا به زبان خود؟

_خوب به هر زبانی، یه جوری که من بفهمم
در حالی که نوازشم می‌کرد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

__ افسون یعنی تو، که به ۲۵۰۰ سال قبل آمدی و مرا
جادو کردی، جادویی از جنس عشق...

توی بغلش جابه جا شدم و لبش رو محکم بوسیدم
__ الهی قوربونت بشم مرد من
__ مگر می‌توانم تو را قربانی حال خود کنم؟

جوابش فقط یک بوسه عمیق و شیرین روی لبش بود،
آتانس با اشتیاق همراهیم کرد وقتی ازم جدا شد در
حالی که نفس نفس می‌زدنم با کمترین فاصله روی
صورتش لب زدم:
__ این، یعنی جادوی منی؟

__ جادوی توام!
تاکیدوار پرسیدم:
__ جادوی من؟

همونطور که من رو روی پاهاش جابه‌جا می‌کرد لب
زد:

__ جادوی این نگاه...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

بوسه‌هاش روی چشم‌هام نشست

_ نفش‌هایت بانو..._

نرم روی بینیم رو بوسید.

_ و حتی این گوهرهای نایاب..._

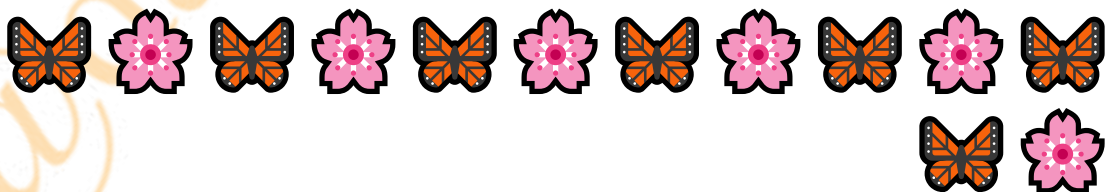
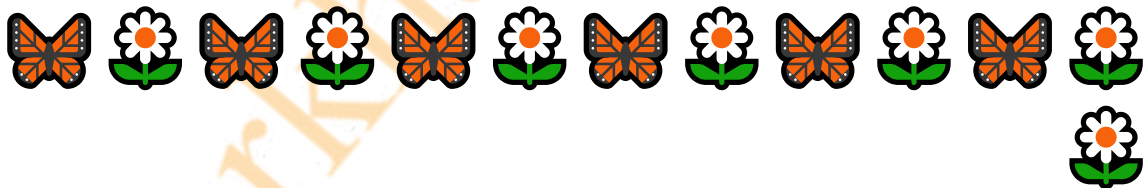
دندون‌هاش لب پایینم رو اسیر کرد و ادامه‌ی حرفش
رو خورد.

بعد از چند دقیقه بوسیدن و بوسیده شدن.

پیچ زدم:

_ من عاشق این تناسخم!

_ منم عاشق تو..._



#پارت361

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#کپی_ممنوع

#فصل_سوم

#ساریکا

حس بی وزنی داشتم
احساس تهی بودن می کردم
انگار نه جسمی دارم نه وزنی
بدنم داخل خلاء بود انگار تمام قانون‌های نیوتن نقض
شدن.

صورتم در حال سوختن بود زمین زیر تنم داغ بود و
سوزان نکنه مردم و توی جهنم؟
وای مامان باز کولر رو خاموش کرده؟

باورم نمیشه توی چله‌ی گرمای سرخس با دمای ۵۰
درجه کولر رو خاموش می‌کنه
حال ادمی و داشتم که داخل یک کوره آجر پزیه از
هر طرف هاله‌های حرارت بهش می‌خورد

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نفس هام به سختی بالا می‌اومدن حرکت عرق از تیره
کمرم تا جایی زیر باسنم رو حس می‌کردم

زیر لب به سختی نجوا کردم
_سحر...کولر رو بزن
اما آواها در دم خفه شدن هیچ صدایی از دهنم خارج
نشده بود.

انگار به کامم قفل زده بودند خشک بود و سخت
با کلافکی چشم هام رو باز کردم با برخورد شدید
نور به صورتم دستم رو به سختی بالا آوردم انگار
دستم به چیزی زنجیر یا وصل شده بود و مقابل
چشم هام نگه داشتم تا از این تاخت و تاز بی‌رحمانه
در امان باشم.

بدن گرخت شده ام رو به زور بلند کردم
و با سختی ایستادم سر گیجه حالت تهوع
چقدر این حالت هام آشنایه یک تکرار صحنه اما
اینجا...

https://t.me/darkhaste_romanh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

خدای من
نه نه این امکان نداره
حتی
من

شوک اونقدر بزرگ بود برام که فقط لال شدم به
اطراف نگاه کردم....
خدایا نه این امکان نداره ...

یک بیابون بی سر و ته یک خلاء انگار من مال اینجا
نیستم انگار وسط جهنم اینجا کجاست این بیابون و
این...

آخرین بار کجا بودم خونه...
یا.....

خدای من درد زیر شکم باعث شد نگاه از اطراف
بگیرم از زیر شکم مثل چشمه خون می اومد.

صداها توی گوشم نجوا می شدند.
_من اینجا

https://t.me/darkhaste_romanhh

[@darkhaste_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

_می فهمی باید از دواج کنی

_پرنسس ایرانی

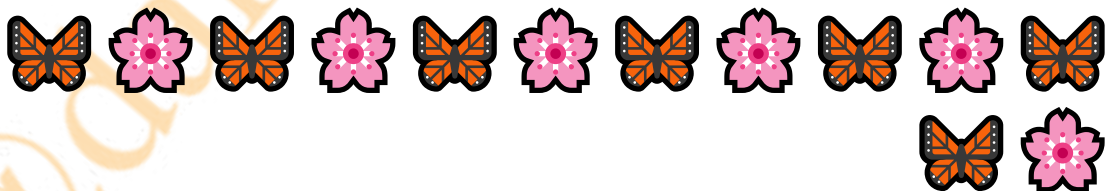
_خواهر کم

_بهوش بیا

صدای مبهم و واضح اما آخرین چیزی که شنیدم آشنا
تر از هر آشنایی بود.

_شیدای من...

و بعد سیاهی مطلق کشیده شدم داخل یک سیاه چاله
و...



#پارت 362

#کی ممنوع

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#فصل_سوم

#دل نوشته‌ی برای مرد ۲۵۰۰ ساله‌ی من

گاهی گمان نمی‌کنی ولی خوب میشود
گاهی نمیشود که نمیشود که نمیشود

---♡---

هیچ وقت فکر نمی‌کردم یک ضربه من رو به ۲۵۰۰
سال قبل ببره

من توی بدترین تایم زندگی بودم محمد معین رو دقیقا
روز عروسیم از دستت داده بودم و برادرم اصرار
که ازدواج کنم اونم با کسی که هیچ حسی بهش نداشتم
وقتی مخالفت کردم در کمال تعجب برادرم من رو زد
و به کما رفتم.

با یک تناسخ به ۲۵۰۰ سال بعد رفتم و همه چیز
خوب شد

---♡---

گاهی بساط عیش خودش جور میشود
گاهی دگر تهیه بدستور میشود

https://t.me/darkhaste_romanhh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

---♡---

من اونجا شاد بودم درسته سختی کشید، فراموشیم پس
زدن های آتانس بعد هم راز گنجینه و شمعون و در
آخر شب ز فافم که به بدترین شکل پس زده شدم و چند
ماه زندگی کنار کارن تایمی که آتانس رو نداشتم اما
خوش بودم، اسیر شدنم و آخر عشق خالص آتانس

---♡---

گه جور میشود خود آن بی مقدمه
گه با دو صد مقدمه ناجور میشود

---♡---

من بی مقدمه عاشق شدم یک عشق واقعی و با هزار
تلاش از عشقم جدا شدم اون هم بارها هر وقت که
فکر می کردم به خوشبختی رسیدم همه چیز بهم
می ریخت

---♡---

گاهی هزار دوره دعا بی اجابت است
گاهی نگفته قرعه به نام تو میشود

---♡---

https://t.me/darkhaste_romanh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

تمام التماس هام بی جواب موند چه زمانی که
می خواستم برم چه زمانی که دلم می خواست همیشه
بمونم

---♡---

گاهی گدای گدایی و بخت با تو یار نیست
گاهی تمام شهر گدای تو میشود

---♡---

من پس زده شدم دور شدم مثل یک آدم بی ارزش
دنبالم اومد پرستش کرد و به عرش برد من و مردی
که ۲۵۰۰ سال بزرگتر از من بود

---♡---

گاهی برای خنده دلم تتگ میشود
گاهی دلم تراشه ای از سنگ میشود

---♡---

دلم برای خنده هاش خنده هام تتگ شده اونقدر دلتنگم که
شبیه یک سنگ بی احساس شدم ساعت روزها و ماه
ها من بدون اون موجودیت ندارم

---♡---

گویی به خواب بود جوانی مان گذشت
گاهی چه زود فرصتمان دیر میشود

https://t.me/darkhaste_romanh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

---❤---

همه چیز خواب بود؟
نمی‌تونم باور کنم من باورم همیشه که همه چیز فقط
خواب بوده باشه
مگه خواب هم اونقدر واقعی میشه اونقدر واقعی که
رد بندازه رو تنت؟
_آناسم نمی‌دانم کجایی و در چه حالی هستی من هر
روز در حسرت لب‌های تو می‌سوزم و در آتش
نبودنت خاکستر می‌شوم
کاش ققنوس بودم بعد از این همه سوختن دوباره متولد
می‌شدم
بیا بیا و من رو ببر من به عطر تو معتادم نباشی نیستم

ساریکا امروز
آریانای دیروز
شیدای تو



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

#پارت 363
#کپی_ممنوع
#فصل_سوم

_داره پلک میزنه
_بهوش اومد
_برید کنار ببینم بهوش اومد یا نه
_ساریکا مامان جان
_چرا چشمهاشو باز نمیکنه الان یک هفته که بهوش
اومده
_صبر کن مامان ببینم

_بیا اینور خواهر بزار سپهان ببینه دکتر خیر سرش
قوربونش بشه خاله
صداهاى مختلف توى سرم اكو مى شد و مثل تیر توى
سرم فرو مى رفت.

انگار به چشمها وزنه وصله با بدبختی بازشون کردم
با نور مستقیمی که توی قرنیهام نشست سریع پلک
بستم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_وای باز کرد اون پرده و بکش ببینم

_ساریکا جان

صدای بم مردی که بوی آشنایی میداد باعث شد دوباره پلک‌هام رو فاصله بدم.

_دکتر و خبر کنید چشم باز کرد یکی بره دکتر و صدا کنه

_من میرم

دید تارم مانع از این می‌شد که ببینم چه خبره هاله‌ی از سایه‌های متحرک اطرافم پرسه می‌زدند.

_خانم‌ها و آقایون پارسنژاد اتاق و خلوت کنیم ببینم این دخترمون در چه حاله

سایه‌ها کم شدند و دید من واضح تر حالا مردی در آستانه‌ی میان سالی رو می‌دیدم که با رو پوش سفید جلوتر از بقیه ایستاده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

با قرار گرفتن مستقیم نور چراغ قوه توی چشم سریع
قرینه‌هام رو گردوندم و پلک‌هام رو بزور از زیر
انگشت‌های دکتر خلاص کردم و بستم.

خوب خانم خوشگله می‌دونی اینجا کجاست؟
گیج چشم باز کردم و پلک زدم
درکی از اطراف نداشتم
_بزار اینو امتحان کنیم
_این چند تاست؟

به دستش سه انگشت رو نشون می‌داد نگاه کردم و
فک قفل شده ام رو تکون دادم دردی که توی صورتم
پیچید باعث شد چهره‌ام رو جمع کنم.

فکم خشک شده بود مگه چند وقته حرف نزدم؟
_هووم چندتاست؟
هر کار کردم نتونستم فکم رو تکون بدم پس به سختی
سه بار پلک زدم و امیدوار بودم بفهمه چی می‌گم.

_سه تا آره؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

[@darkhaste_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

به تایید باز هم پلک زدم.
خوبه دخترم حالا بریم سراغ بعدی من می‌خوام ببینم
که...

با برخورد ناگهانی یک شی به پام چهره در هم کشیدم و
سعی کردم پام رو جمع کنم.

#پارت364
#کپی_ممنوع
#فصل_سوم

#سپهان

نه روز پیش که ساریکا توی اغما شروع به
خونریزی کرد و بلافاصله ایست قلبی رخ داد حس
کردم تموم شده و از دستش دادم بعد انتقالش به
بیمارستان و نرمال شدن حالش دو روز بعد منتقل شد
مشهد.

https://t.me/darkhaste_romanh

[@darkhaste_romanh](https://t.me/darkhaste_romanh)

دکتر اعلام کرد که بهوش او مده از خوشحالی توی
پوست خودم نمی‌گنجیدم.

حس بد توی قلبم با باز شدن چشم‌هاش دود شد.

_دکتر او مد
صدای لطیف سما باعث شد نگاهم به سمت اتاق
ساریکا بچرخه
با خروج دکتر از اتاقش سریع به سمتش رفتم.

_چی شد دکتر
می‌ترسیدم از خبری که قرار بود بشنوم اما برام مهم
نبود کور یا فلج شدنش بی اهمیت ترین چیزی بود که
بهش فکر کنم.

_راستش گیجم نمی‌دونم چی بگم
_یعنی چی؟ یعنی اوضاع بهم ریخته؟ کور شده؟؟
عمو با تردید این رو پرسید همه با مبهوت رنگ
پریده دکتر رو تماشا می‌کردند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

[@darkhaste_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

نه کور نشده
ف...ل...ج
لکنتم رو درک نمی‌کردم من برای بدترین ها آماده
شدم.

نه
گیج شده دکتر رو نگاه کردم
پس چی
معجزه می‌دونی چیه؟
بله معلومه که می‌دونم
برای خواهر شما، در واقع دخترتون معجزه رخ
داده کاملاً سالمه و سلامت پاهاش حس دارند
دست‌هایش تکون می‌خورند و بینایش عالیه...

شوخی می‌کنید
کاملاً جدی ام آقای پارسنژاد
به قدری خوشحال بودم با ذوق دکتر و بغل کردم
نجوای "خدایا شکر خانواده ام" و لبخنداشون قشنگ
ترین صحنه تاریخ عمرم بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

میشه...میشه ببینیش؟
نه بهتره استراحت کنه یکسال خوابیدن روی تخت
عواقبی هم داره...
عمو سریع به تایید دکتر سر تگون داد

حق با دکتر علی جان چه عجله‌ی بری ببینیش بریم
خونه ترگل ور گل کن برادر من بعد یه سال گل
دخترت قرار ببینت شدی شبیه چوپون‌ها

بالحن طنز عمو همه زیر خنده زدند دکتر حین اینکه
ترکمون می‌کرد روی شونه ام زد و گفت:
شما چند دقیقه بیا اتاق من
قبل از اینکه ترسیده چیزی بگم ادامه داد
روند بهبودش نیاز به توضیح داره باید داروهاش
عوض بشن و...

چشم چشم به روی چشم
در حالی که چهره‌ی شاد خانواده ام و نگاه سرد اخم
آلود سحر رو پشت سر می‌گذاشتم با دکتر همراه شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ساریکام بهوش او مده عروسک من

#پارت 365

#کپی_ممنوع

#فصل_سوم

#ساریکا

به سختی چشم‌های چفت شدم رو باز کردم.
برخورد مستقیم نور به چشم باعث شد پلک‌هام رو
ببندم.

_خب مریضمونم چشم باز کرد بالخره
با باز کردن دوباره‌ی چشم‌هام قطرات اشک بی‌صدا
روی گونه‌ام لغزیدن (زمانی که فردی از یک کما یا
اغمای بلند مدت بلند بشه به خاطر اینکه چشم چند
وقت بسته بوده و نور دریافت نکرده دچار ریزش
اشک میشه)
اطراف تخت پر بود از آدم‌های که انگار سالهاست
ندیدمشون

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

همون دکتر چند ساعت پیش با روپوش سفید رنگ در
نزدیکترین فاصله بهم ایستاده بود، مردی در آستانه‌ی
۴۵ سالگی با لبخند دلنشینش جایگاه دوم رو داشت
یک کپی پیر تر از اون هم کنار مرد میانسال بود و با
چشم‌های زغالی اشکیش تماشام می‌کرد.

زن قد بلند و خوشتیپ که صلوات می‌فرستاد، یک
دختر با چشم‌های کشیده‌ی آبی هم کنار دستش بود و
یک نگاه سرد که لرز به تنم می‌انداخت
یک و در آخر زنی با نگاه دریایش

پس اون کجاست؟
دور تر از همه کسی ایستاده بود که برام بوی آشنای
گذشته رو می‌داد.

س...س...پ...ها...ن
آنقدر اروم نجوا کردم که صدام حتی به گوش خودم
نرسید.

چی می‌گی مادر جان آب می‌خواایی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

__س...پ..هان

__نمی شنوم بابا جان گلی ببین بچه چی میگه
__با خم شدم زن به سمت لب هام باز هم پیچ زدم

__سپ...ها...ن

__الهی دورت بگردم مادر سپهان بیا جلو شاخ شمشاد
__بیا خواهرت کارت داره بیا نفس مادر

__مرد با قدم های سنگین و نگاه شرمنده به سمتم اومد و
__به طرفم خم شد

__جانم زندگی، جانم عمر داداش

__ک...جا...ست

__کی عزیزم

__شو...ه...رم

__سپهان با تعجب ایستاد و بقیه رو تماشا کرد.

__شو..هرت...

__پلک زدم اون کجاست؟

https://t.me/darkhaste_romanh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

رفته بیرون میاد عزیزم
ب...گو...بی...اد...ال...ان
باشه زندگی می‌گم بیاد

اون کجاست چرا نیست؟ بی‌خیال پچ‌پچ‌های جمع چشم
دو ختم به در حس تهی بودن داشتم یه چیزی سر جاش
نیست

نه انگار خیلی چیزا سر جاشون نیستن
شکمم خالیه خالی خالی؟
به سختی دستم رو بالا آوردم و روی شکمم گذاشتم.



#پارت 366
#پارت هدیه
#کیی_ممنوع
#فصل_سوم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اون کجاست مطمئنم یه چیزی اینجا بود دوباره به اتاق و افرادش نگاه کردم

چرا او نذر غریبه‌ان؟
چرا این محیط بوی مرگ می‌ده بوی دوری
قلبم نامیزون می‌زدیه نفر توی گوشتم فریاد می‌کشید.

افسو وون
شیدای....
صداهای مختلف، من اینجا چیکار می‌کنم؟
بی اختیار ناله کردم.

اتا...نس
ش...هدا...د
چیشده ساریکا ها؟
چیزی می خواهی؟
اون...کج...اس..ت؟

قلبم قصد داشت سینه‌ام رو پاره کنه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نا باور سرم رو تکون دادم
نه این امکان نداره اون نمی‌تونه تنهام بذاره
آتانس این کار و نمی‌کنه اون ماها رهام کرد اون ولم
نمی‌کنه

گردنم درد می‌کرد سرم تیر می‌کشید
باید برم باید برگردم.

من حتی شهداد رو ندیدم
_ ساریکا چیزی شده؟
_ بچ...ه...ام...کو
_ لحنم ترسیده بود.

شهداد من هنوز نوزاده اون مادر می‌خواد
پاکدخت و مهر انگیز که نمی‌تونن بچه داری کنن برام

_ بچه‌ات؟ دخترم شما بچه نداری؟
_ آ...ره...شه...داد
_ مطمئنی؟
_ آ...ره
_ اسم همسرت چیه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

این دیگه چه سئوالیه

آت...ا...نس

چی؟

آتا...نس

باشه دخترم

دکتر کمی از من فاصله گرفت همراه اون بقیه هم عقب کشیدند.

آتانس نامی دارید توی خانوادا؟

نه نداریم یعنی اصلا این اسم رو نشنیدم تا حالا

منم نشنیدم

پس چی میگه

نمی‌دونیم

پچ‌های به ظاهر آرومشون رو به راحتی میشنیدم

اینجا چه خبره؟

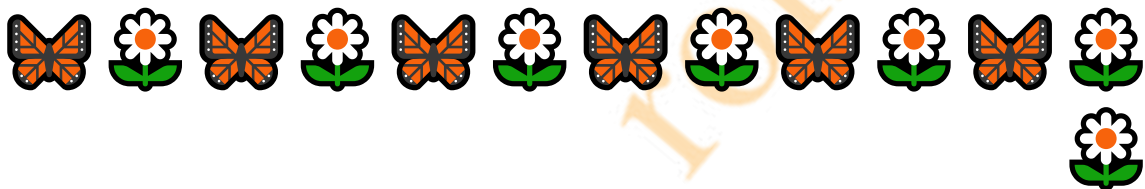
آتانس کجایی؟ گفتی اتهام نمی‌ذاری الان کجایی

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بی اختیار اشک ریختم و شکم رو لمس کردم
پسرم کجاست؟ من حتی ندیدمش پسر کوچولوی
بیچاره‌ی من

اشک‌هام شدت گرفتن سعی کردم از روی تخت بلند
شم باید برم پسرم تنه‌است باید برگردم باید برم من من
مال این دنیا نیستم.



#پارت367
#کپی_ممنوع
#فصل_سوم
#به_قلم_سما

سپهان با دیدن وضعیتم به سمتم اومد

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

جنون به سراغم او مده بود باید برم باید برم بدن
خشکیده ام رو به زور تکون دادم اینجا جای من نیست
من دندون طمع و خیلی وقته کشیدم.

خیلی وقته از خانوادهام بریدم
خانواده‌ی من پسرش شهداد و همسرش آتانه
برادرش کارن و همسرش مهرانگیز

_چیکار می‌کنی آجی
_با...ید...بر...م...بچ...ه...ام
گریه و هق زخم مانع از این می‌شد که فک خشکیده‌ام
رو حرکت بدم.

_الهی دورت بگردم کدوم بچه خواب دیدی نفس آرام
باش

خواب نا باور نگاهش کردم
لمس‌های آتانه خواب نبود من باید برم

بی‌اختیار جیغ کشیدم
من بچه‌امو می‌خواستم من حتی ندیدمش باید برم

https://t.me/darkhaste_roman_h

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

با سوزش بازوم نگاه از سپهان پریشون گرفتم و به
پرستاری دادم که آمپول به دست کنارم ایستاده بود.

قبل از اینکه باز جیغ بزنم و خود زنی کنم به سینه‌ی
پهن و گرم برادرم کوبیده شدم.

صدای بغض دارش طنین انداز گوشم شد.
_الهی دورت بگردم خواب دیدی یادت نیست محمد
معین مرد تو از دواج نکردی که بچه داشته باشی نفس
داد....

بقیه حرف‌هاش رو نشنید و توی دنیای بی‌خبری فرو
رفتم.

#سپهان

_چی شده دکتر چرا اینطوری کرد؟
دکتر ساکت بهم خیره بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

__ راستش...
__ آقای دکتر خواهش می‌کنم اگه چیزی می‌دونید بگید

__ ما یکسالی میشه هم رو میشناسیم درسته
__ بله

__ قبول داری خواهرت خاصه؟

گیج به دکتر نگاهی انداختم

__ اگه منظور تون گروه خونی که...

__ منظورم همه چیزه
چشم‌هام و تنگ کردم نگاهی خیره بهش انداختم.

__ گروه خونیش، بیمار نشدنش قبل از اینکه حادثه...
تا خواستم لب باز کنم انکار کنم که ساریکا قبل از این
ضربه بیمار شده یا نه
دکتر سریع دستش رو به علامت سکوت بالا آورد

https://t.me/darkhaste_romanhh

[@darkhaste_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

_اقای پارسنژاد من سالها تجربه کاری دارم و به
واسطه‌ی روابط اجتماعی قوی نفوذ زیادی بین
همکاران دارم.

خواهر شما هیچ پرونده‌ی پزشکی نداره آخرین مورد
ثبت شده برای ایشون همون برگ سلامت دوران
کودکیشونه
خفه شدم فکر اینجا رو نمی‌کردم.



#پارت368
#کی_ممنوع
#فصل_سوم
#به_قلم_سما

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

_خواهرت یه مورد خاصه اون نه بیماری داشته نه
مشکلی بعد از ضربه بی دلیل روی بدنشون کبودی
بود حتی از هورمون های بارداری هم چشم پوشی
کرد همیشه بی خیال بریدگی ناگهانی شکمش شد.

_ببینید...

_شما ببینید آقای دکتر، به زودی دکتر میشی و همکار
من برای یک پزشک واقع گرایی مهمترین اصله اما
برای خواهر شما این مسئله نقض شده
نمی تونم واقع گرا باشم دکتر
اینکه خواهرت تا بهوش میاد دنبال بچه ی نداشته اش
نشون دهنده ی اینه که یه اتفاقی افتاده...

گیج بودم و نمی دونستم چی میگه

_من نمی فهمم چی می گید

_به زندگی بعد از مرگ یا زندگی توی دنیای موازی
اعتقاد دارید؟

زندگی چی...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

یعنی چی...
خواهرت زندگی جداگانه داخل یک دنیای جداگانه
داشته شک ندارم

من هم شک ندارم لحظه‌ی که گفت کو بچه‌ام فهمیدم یه
چیزی درست نیست اما ترسیدم من از جامعه‌ی
پزشکی از آدم‌های حریصی که دنبال فهمیدن بیشتر
حتی به قیمت جون آدم‌ها هستند می‌ترسم

تو پید نه حمله کردم به دکتر و یقه‌اش رو چنگ زدم

بزرگترید، مدیونتونم اما لطفا لطفا به خواهرم انگ
نچسبونید خودتون خوب می‌دونید کسی که بیهوشه
دچار توهمات ذهنی میشه شاید داره خاطرات اشتباهی
و به یاد میاره اون توی اون جمع جز من احدی و
شناخت با یک نفر غیر من حرف نزده
این حرفا این چیزا به خواهرم نمیاد

دکتر با آرامش چشم بست

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

پسرم من قرار نیست جایی این حرف رو بزنم
"ترسم رو فهمیده بود"

فقط می‌خوام بگم مراقبتش باش خیلی مراقبتش باش
اگر حدسم درست باشه خواهر وارد یک بحران
بزرگ میشه یک مرگ تدریجی...

من...

دست‌هاش نرم روی دست‌هام نشست
و مشت‌های گره خورده‌ام رو از یقه‌اش باز کرد

من اگر حرفی زدم به خاطر خودته اون آدم با یک
حافظه‌ی جدید بیدار شده
خواهر یک سال جسما اینجا بوده و روحا در حال
تجربه جدید

مراقبتش باش، الان به زور دارو خوابیده تا بیدار بشه
بازم واکنش نشون میده تا کی می‌خواهی منحرفش
کنی؟

تا کی می‌خواهی انکار کنی؟ رد سزارین روی تنش...

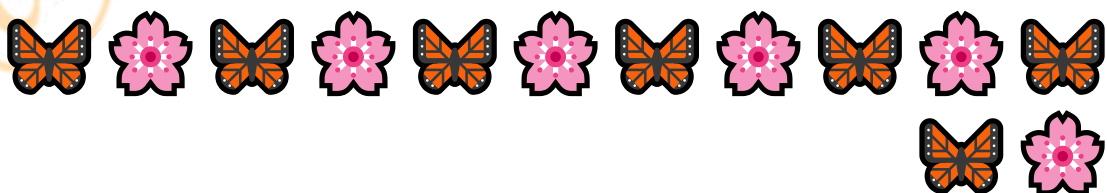
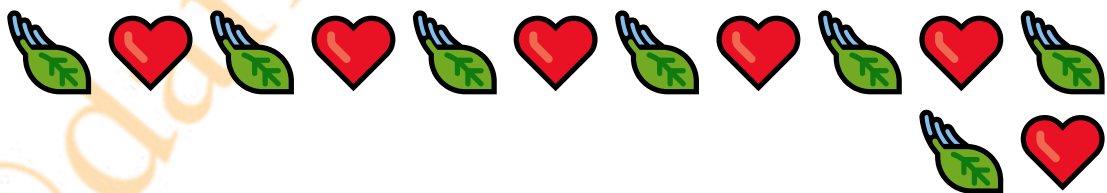
https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

ناباور سر تکون دادم عقب گرد کردم

این فقط تو همه خواهر من دچار توهم شده
با سرعت اتاق دکتر رو ترک کردم.

نمی‌خوام باور کنم
نمی‌خوام فکر اینکه خواهر باکره‌ام مادر است و باور
کنم
نمی‌خوام این‌ها رو قبول کنم
اصلاً مگه ما پزشک نیستیم این عقلانی نیست دکتر
متوهم
باید برم سریع بیمارستان رو به مقصد حرم ترک
کردم



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت 369
#کپی_ممنوع
#فصل_سوم
#به_قلم_سما

صدای گریه بچه باعث شد چشم باز کنم
اتاقم بودم، اتفاقی که آتانس شهداد و بهم هدیه داد.

آرام باش آرام جانم، آرام شهدادم
نگاه اشکیم حواله‌ی مهر انگیزی شد که با شکم برآمده
بچه‌ی تو بغلش و تاب می‌داد اون شهداد منه؟

بچه من
بار دیگر بی‌قراری می‌کند؟
آری کارن این کودک آرام ندارد.
قرار است همچون پدرش دلاور شود.
آری

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_او همبازی کودکان خواهد شد بگذار پورم با
صدایش خوی بگیرد

_آری

_افسون

_نگاه از اونها گرفتم و به آتانیسی دادم که کنارم ایستاد
بود.

_گریه می‌کنه!

_تو را می‌جوید

_آرومش کنم؟

_آرامان کن

_چطوری؟

_برگرد، شهداد تنهای است

_می‌خوام اما نمی‌دونم

_باز گردد

_صدای گریه شهداد روی مغزم خط می‌کشید

_گریه می‌کنه

_پاسدارش بمان این را بدان من عاشقانه می‌ستایم

https://t.me/darkhaste_romanh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

آتانس

اشک می ریز تو را می خواهد

بی قرار به سمت بچه ام رفتم خواستم بغلش کنم که
دستم کشیده شد و به عقب پرت شدم.

از ترس چشم بستم

با درد چشم باز کردم زیر دلم تیر می کشید
اطرافم پر بود از سیاهی من اینجا چیکار می کنم.

باز گردد

آتانس

فریاد زدم جوری که حنجره ام پاره شد

شهداد را تنها مگذار بانو

آتانس کجایی من از... تاریکی می ترسم

نجوا کردم، التماس کردم

کجایی آتان

سرمای هوا، تاریکی مطلق باعث لرزم شد.

باز گردد شهداد انتظارت را می کشد.

اشک ریختم

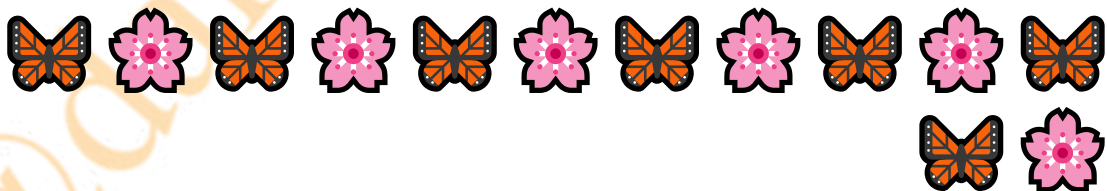
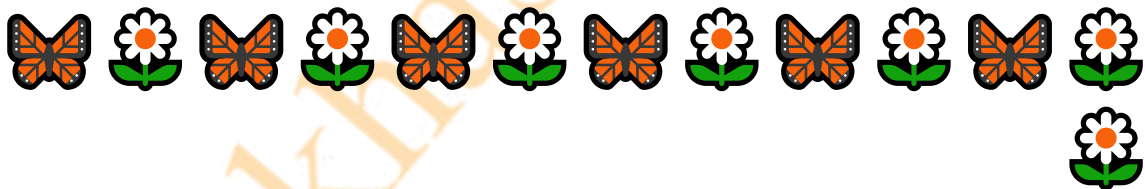
https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چطوری برگردم چطوری از دنیای خودم برگردم

من همینجايم کنار تو باز گردد
با درد برگشتم پشتم تاریکی بود همه جا تاریکی بود
انگار توی جهنم شاید هم خلاء
با دردی که توی قلبم پیچید چشم بستم.

ساریکا برگرد
ساریکا ۱۱۱۱۱۱
نه آتانس... آتانس...



#پارت 370

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#کپی_ممنوع

#فصل_سوم

#به_قلم_سما

#ساریکا

_آفرین گل دختر مراقب باش مادر از رو خون رد شو
مات شده از روی خون قُربونی که به مناسبت سلامتیم
زمین زدن رد شدم.

یک ماه قبل که بهوش او مدم و فهمیدم دیگه خبری از
آتانس و پسر نیست سگته کردم

درد می‌دونی یعنی چی؟
تو باشی و همه‌ی زندگیت نباشه

بعد از یک ماه فزیوتراپی و بالا پایین شدن بالخر
برگشتم سرخس
کاش می‌تونستم برم هگمتانه

https://t.me/darkhaste_romanh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

تمام این یک ماه هر بار بی قراری کردم یک مشت
دروغ تحویل دادن و با آمپول های آرام بخش ساکت
کردن.

مگه میشه یه خیال باشه یا یک خواب؟
وقتی رد شاهکار سادیار روی تنمه؟
وقتی یک ماه هر شب دارم یک خواب تکراری و
می بینم پسر م بغل مهر انگیز گریه می کنه و آتانس
التماس وار می گه برگردم میشه؟

من پر بودم از عطر آتانس
هنوز هم تپش های قلب پسر م رو حس می کنم.

وقتی فکر می کنم الان ۲۵۰۰ ساله که آتانس مرده و
پسر م...

اونم یک مبارز شده؟
نکنه...

حتی فکر به مرگ، مرگ آورده

__ بیا مادر پله رو بپا

https://t.me/darkhaste_romanh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

با درد چشم بستم و پله‌های کوتا ورودی و طی کردم.

_از آخرین باری که اینجا بودم چند وقت می‌گذره ده ماه، یک سال، ده سال؟

چرا حس می‌کنم قدر یک عمر غریبه‌ام با این فضا

_اللهم صلی علی محمد و آل محمد
دود اسپند مستقیم به افکارم خورد.

_خوش اومدی خاله بلا به دور باشه الهی به حق
صاحب قران دیگه پات به غم باز نشه بیمارستان

لحن خالصش باعث شد عضلات صورتم رو در
حالی که سرفه می‌کردم، کش بدم.
_خاله خفه کردی خواهرمو

_ساکت باش بچه برا دور شدن بلاست کم بدبختی
نکشیدین

_سپهان مادر مراقب باش، ببریمش تو اتاق ها

https://t.me/darkhaste_romanhh

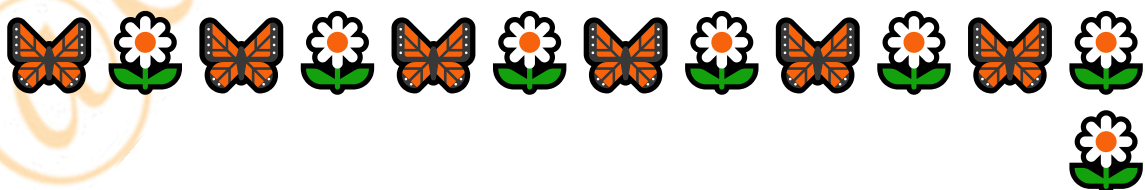
[@darkhaste_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

_آره اینجا باشه که یکی میاد و میره اذیت میشه،
درسته بی خبر آوردیمش اما تا نیم ساعت دیگه خونه
جای سوزن انداختن نیست بره اتاقش بهتره

_پس بیارش مادر، سما خاله برو در و باز کن
_چشم خاله جان
مکالمه‌ی شادشون چرا غمگینم می‌کنه؟
با کمک سپهان از روی پله‌ها و سالن گذشتم.

_بیا عزیز دلم بیا بریم تو اتاق...
تمام این یک ماه جز جیغ و داد از گلوم صدایی خارج
نشده الان هم در برابر لحن سپهان سکوت کردم

_نمی‌خواایی چیزی بگی عروسک؟
قدم‌های شمرده‌ام رو به سمت در برداشتم.
_قه‌ری با داداش؟





#پارت 371

#کی_ ممنوع

#فصل_ سوم

#به_ قلم_ سما

_اخه دورت بگردم چرا قهری ها؟
_عزیزم چی شده؟
تای ابروم از پیچ‌های عاشقانه‌ی دختر خاله‌ام با برادرم
بالا پرید.

_حرف نمی‌زنه
در حالی که به کمک سپهان روی تخت دراز
می‌کشیدم صدای نازک سما توی گوشم پیچید.

_بزار به حال خودش باشه ادیتش نکن
خسته چشم بستم اما از زیر سایه مژهام دیدم که دختر
خاله‌ام چطور به برادرم چسبیده انگار توی این یکسال
اتفاقات مهمی اطرافم رخ داده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ساریکا جان می‌خواهی بخوابی گلم
خمار پلک‌هام رو فاصله دادم
من اشتباه می‌کنم یا رنگ رژ سما کمرنگ شده؟

بزار بگم مامانم یکم برات سوپ بیاره بعد بخواب از
وقتی راه افتادی چیزی نخوردی گلم
الان میام نخوابی دختر خاله
سما به سرعت از کنارم بلند شد و اتاق و ترک کرد.

دوش دارم
نگاهمو از مسیر دختر خاله‌ام گرفتم و به برادری که
به دراور تیکه داده بود، دادم.
خیلی دوش دارم تو که خوب بشی به خاله میگم

درسته هیچ کدوم از آدمای اینجا برام مهم نبود اما
اخم‌هام توهم تنیده شد رابطه‌اشون مخفیانه است؟

تو اولین نفری هستی که بهش می‌گم فکر می‌کنی
عمو بهم دختر بده؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چرا نباید بده؟ سپهان چیزی کم نداره
آروم پلک زدم

_ نمی‌خواهی حرف بزنی
چی بگم؟ از کدوم درد بگم؟
بگم شوهرم ۲۵۰۰ ساله که مرده؟
یا بگم پسر من و ندیده از دست دادم؟

_ چرا گریه می‌کنی قوربونت بشم؟
سپهان تکیه اشو از دراور گرفت و توی نزدیک ترین
فاصله از من روی تخت نشست.

_ چی شده گلم درد داری؟
درد؟
آره قلبم می‌سوزه
_ خانمی؟

بدم میاد از این حرف زد چرا همه چیز تغییر کرد
کاش حداقل اونا مثل گذشته رفتار می‌کرد تا اینقدر
حس غریبی نکنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

خدا مرگم بده چی شده سپهان؟
داره گریه می کنه نمی دونم چرا

ساری دختره چت شد یهو
چی می گفتم از دلی که تنگه؟
یا از قلبی که بیهوده می زنه؟



#پارت 372
#کپی ممنوع
#فصل سوم
#به قلم سما

ساری جان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_خوب..م، می...خو..ام
تن...ها...باشم...زن...دا...داش

هنوز هم صحبت کردن برام سخت بود
_الهی داداشت دورت بگردم
بوسه‌ی پر آب سپهان مانع از این شد که صورت
گلگون دختر خاله‌ام و دید بزnm.

_به خاله گفتم ساریکا می‌خواد بخوابه دیگه مزاحمش
نمیشن، سوپش رو بهش بده
نجوای آرومش و به سختی شنیده می‌شد.

_من برم...
_خخ دخترم خجالت کشید هااا
لبخندی کوچک گنج لبم نشست

_بخند الهی دورت بگردم
_تن...ها...م
_نخیر تتهایی خبری نیست اول سوپ ندیدی خانم
تاکید کرد

https://t.me/darkhaste_romanh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

پلک بستم بر خلاف میلم تا آخرین قاشق سوپ رو
خوردم و قبل از اینکه سپهان حرف بزنه چشم بستم

_اوکی می‌خوایی بخوابی من رفتم
بلافاصله خم شد و صورتم رو عمیق بوسید و سینی به
دست از اتاق بیرون رفت.
بسته شدن در همزمان شد با چکیدن اولین قطره‌ی
اشکم

#فلش بک به ۲۵۰۰ سال قبل دو ماه قبل از جدایی

در حالی که بهش لم می‌دادم گفتم:
_این باغ قشنگ ترین جایه که دیدم
_مادامی که تو را در این باغ دیدم دانستم تو زیباتر
از اویی
_من
_آری
با تعجب تکیه ازش گرفتم و مستقیم تماشاش کردم

_کی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

همان روز نخست
با کمی فکر یادم اومدم منظورش همون روز اولیه که
به عمارت اومدم

واقعا؟

آری

اوو من و این همه خوشبختی محاله آتی جوون
چه گفتی؟

گیج لب زدم:

من و این همه خوشبختی...

آتی؟

اها آره آتی جون خلاصه اسمته

مرا به نیکی یاد کن بانو

وا به نیکی یاد می‌کنم دیگه

مرا به نام آتانس خطاب کن

او کی میره این همه راه رو

چه فرقی می‌کنه؟

https://t.me/darkhaste_romanh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

من همانند خورشیدم، قدرتمند و بی مانند نه روزهای
پس از این



#پارت 373
#کی_ممنوع
#فصل_سوم
#به_قلم_سما

پوکر فیس نگاهش کردم خدایی اونقدر که اینوریا رو
اسمشون حساس اند اونوریا نیستند.

با لوسترین لحن ممکنه که حتی خودمم چندشم شد
گفتم:

_آتی دوست دارم خلاصه اسمته خب

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_نام مرا پدرم اینگونه گذارده
پس زین پس مرا به نیکی خطاب کن بانوی شیدای من

احترام زیاد لحنش باعث شد من هم بحث و ادامه ندَم
_چشم سرورم
بوسه نرم روی گونه‌ام زد و با اون چشم‌های آسمونی
تماشام کرد.

_چشمگیر و زیبا
_من؟
_آری
_تو هم خیلی خوشتیپو و برومندی
_تو بهترین غرامت جنگی من بوده‌ای بانو

_واقعا؟
_آری
پیش از تو هر زمان از خونی که مرا اینگونه در بند
کرده بود می‌نالیدم اما کنون یزدان را سپاس می‌گویم
تو ارزنده‌ترین پاداش من هستی

https://t.me/darkhaste_roman_h

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

من تنها؟
دستش برجستگی شکم رو لمس کرد
هر دویّتان
بهش فکر می‌کنی؟

هر دم
شکل کی میشه من یا تو؟
آرمان من این است سیمای خود را از تو به غنیمت
بگیرد.

یعنی شبیه من بشه؟
آری
اما من دوست دارم شبیه تو بشه
تو شبیه من را داری! هم رخ کسی باید باشد که
نیست.

خب تو هم من و داری در ضمن من هستم... ببین
فکر کردم ترس اون پنج ماه تو دلشه که سریع ادامه
دادم

https://t.me/darkhaste_roman_h

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

_ببین من اینجام دقیقا تو بغل تو تا آخر عمر هم تو
بغلت می‌مونم باید به خودت ببالی که یک عروسک
گیرت اومده ببین چه خوشگلم
خندید از ته دل بدون ترس و ریا بعد هم بدون جواب
من رو بغلم کرد و از عطر موهام کام گرفت.

_هستی بانوی فریبنده‌ی من هستی...در حالی که
شکم رو نوازش می‌کرد

میون موهام جوری که نشنیدم پیچ زد
_اما ما دیگر نیستیم...

#پایان فلش بک



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت 374

#کپی_ممنوع

#فصل_سوم

#به_قلم_سما

قطره‌های اشک صورتم رو پر کرد به زحمت خودم
رو بالا کشیدمو به تخت تکیه زدم
_تو می‌دونستی به خدا که می‌دونستی من یه روزی
بر می‌گردم برای همین می‌خواستی پسر مون شبیه من
بشه آره، آره آتانس؟
بی‌نفس آه کشیدم

_پسر شبیه کیه؟ تو یا من
حس می‌کنم خالی ام می‌فهمی آتانس دردم و من از
درون خالیم من یک شهادت و آتانس کم دارم برای
تکمیل شدن شماها رو کم دارم
یادمه شبی که شمعون خواست ما رو تیکه تیکه کنه
گفتم منه یه بغل ازت طلب دارم
الان میگم من یک خودتو طلب دارم کی می‌خواد
طلبمو پاس کنه؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

سیل اشکها تا زیر گردنم و خیس کرده بود
بی صدا حق میزد و خاطراتمون رو ورق

من دارم اینجا جون میدن قسم خوردی تا آخر کنار
هم باشیم خدا لعنتت کنه
محکم روی دهنم کوبیدم
خدا نکنه

وای وای
نکنه نکنه رفته زن گرفته سر بچهام نا مادری آورده؟
جیز جیگر بگیری کارن اگه بزاری بچهام بره زیر
دست نا مادری

من می‌دونم اون پاکدخت داداشش و مجبور کرده سرم
هوو بیاره مگه چند سال می‌خواد تحمل کنه ها؟
افسون احمق

با فکر به اینکه ممکنه زن گرفته باشه
با صدا زدم زیر گریه و بلند بلند گریه کردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

[@darkhaste_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

_خدایی من چی شدی مادر
_چی شده مامان
در عرض چند دقیقه اتاقم پر شد از آدم‌های نگران
_درد داری
_چی شده
_ساریکا
_عمو جان

اونقدر گیج بودم که نمی‌دونستم کی داره صدام می‌کنه
کی باهام حرف می‌زنه
_اگ...ه...زن...بگ...یره...سر...بچه...ام...نا...ما...در
...ی...بی...اره...چی...کار...کنم

این جمله و با بدبختی هزار بار مکث گفتم و بلافاصله
زدم زیر گریه حتی قیافه‌ی مات شده‌ی بقیه هم برام
مهم نبود
می‌کشمت آتانس اگه زن گرفته باشی
مامان گیج پرسید:
_کی زن بگیره مادر

https://t.me/darkhaste_romanh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

_آ...تا...نس...شو...هرم

_مادر جان تو که شوهر نداری قوربونت بشم
_انگار باروت بریزن روی آتیشم شروع کردم به جیغ
_کشیدن و انگار کردن انگار وقت عصبانیت صدامم
_باز شده بود که فریاد می زدم و می گفتم

_دروغ نگید دروغ...نگید شوه...ر دار..م بچه دارم
_شهداد اس...مش شه...داده
_آروم باش عزیزم
_دروغ می گید

_دست هام چنگ می شدند توی صورتم
_شوهر دارم من شوهر دارم
_سپهان بگیرش خودشو کشت
_با سوزش دستتم بی حال روی تخت افتادم
_چرا اینطوری می کنه یا فاطمه زهرا خودت به بچه ام
_رحم کن



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn



#پارت 375

#کپی_ممنوع

#فصل_سوم

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

روزها انگار مسابقه گرفتند یک ماهه که من صبح تا شب تا صبح خیره ام به یک نقطه اعتصاب کردم نه با خانواده ام با خودم با زندگیم کاش می مردم و به درد فراغ دچار نمی شدم

https://t.me/darkhaste_romanh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

_کاش بمیرم و به درد فراغ دچار نشم...
چقدر این جمله آشنایه کجا شنیدمش

#فلش بک به سه سال قبل

_اگه یه روزی نتونیم کنار هم باشیم چیکار می‌کنی
محمد معین

_می‌میرم
خدانکه جدی باش لطفا
_اگه روزی که قرار باشه تو رو نداشته باشم
حاضرم بمیرم

_یعنی درد فراغ انقدر سخته؟
_آره کاش بمیرم و به درد فراغ دچار نشم
_خدا نکنه دیونه من همیشه کنارتم فقط خواستم شوخی
کنم

در حالی که دستم و به طرف لبش می‌برد و با بوسه‌ی
خیس ازش پذیرایی می‌کرد گفت:
_از این طرف باید بریم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آره آتش کده باید همین اطراف باشه
آخ از دست و ساریکا تاریخم شد درس
مگه چشه عشقه عشق فکرشو بکن تو چیزی و
لمس می کنی که ۲۰۰۰، ۳۰۰۰ سال قبل به دست
اجدادت ساخته شده و همچنان باقی اونها الان
استخونش هم خاک شده اما بناهاشون پا بر جاست

با تصور دیدن آتشکده‌ی خراسان با لذت چشم بستم

عشقت منم گلم من
به لحن حسود محمد معین خندیدم با عشوه‌ی من در
آوردی گفتم:

بله جناب
من دوست ندارم

چیو
تاریخ رو

وا چرا
به نظرم این مزخرفه که یه عده خودشون درگیر
چهار تا آجر پاره می‌کنن

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

__وا معین اون آجر پاره‌ها هویت ایران
__هویت ایران الان گشنگی مردمه، بیکاریه و هزارتا
__چیز دیگه

__اینا حال، هویت یعنی اینکه اگه فلان مزدور
ترکمستان در برابر پول نمی‌فروخت الان اون همه
زمین بایر و بکر دست یه مشتی یهودی نبود
تاریخ هویت ایران چرا چون همین به اصطلاح
خشت‌های بی ارزش نشون می‌دن مای که الان اینجا
تو این موقعیتم ۱۰۰ سال پیش یا ۱۰۰۰ سال پیش کجا
بودیم

__اینها چرت و پرتیه که به خورد ملت می‌کنن تا...



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

#پارت 376
#کپی_ممنوع
#فصل_سوم
#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

_چرت و پرت نیست، تا گذشته نباشه آینده نیست اینها
حقیقت ماست مایی که یه دنیا تحریمش کردن فکر
کردی چرا همه دشمن مان چون ما اصیلیم صاحب
این خاکیم چون اجازه ندادیم خاکمون شخم بزنن و
بیرن و...

بی اختیار فریاد می‌زدم با صدای بلند حرف

_خیلی خب خیلی نفسم

https://t.me/darkhaste_roman_h

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

معین با گرفتن دستم قصد داشت به آرامش دعوت کند
اما من بدتر کفری شدم.

بهم دست نزن
معین سریع کنار جاده نگه داشت و با گرفتن هر دو
دستم شروع به حرف زدن کرد.

باشه، باشه گلم حق باتو ترو خدا آروم باش
آروم باشم؟ من فکر می‌کردم تو ادم منطقی هستی
اما تو...

شرمنده عشقم حق باتو و بابا تو که می‌دونی من سر
کارای شرکت مغزم درگیره پر حرص و جوشم
خواستم سر این تاریخ خالی کنم و گرنه حق با توهه

نباید این حرف‌ها رو می‌زدی
اشتباه کردم
تاریخ خیلی خوبه
آره خیلی خوبه یکی از خوبی‌های اینک که تو بهم
وصل کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

_آره...من عاشق تاریخم جوری که گاهی آرزو
می‌کنم کاش بتونم به گذشته سفر کنم.

_اولا که من باید عشق اول و آخرت باشم یادت نره
هااا من حسودم

دوما شما بی‌خود می‌کنی چنین آرزوی مزخرفی
می‌کنی مگه من مرده باشم

_خبه خبه حسود خان به یه آرزوی محالم چشم داری؟

محمد معین در حالی که استارت می‌زد گفت:
_والا تو دنیا هیچی بعید نیست می‌ترسم تا به خودم
بیام تو همسر یکی از فرماندهای تاریخی باشی از
اینها که پیراهن بلند می‌پوشن و پوستشون آفتاب
سوخته است بوی خون میدن

قهقهه زنان ادامه‌ی حرفش رو گرفتیم.

_فکر کن یارو از اون گولاخ‌های تاریخی باشه

https://t.me/darkhaste_romanhh

[@darkhaste_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

اره با تاج و پیراهن و کفش بندی
از اینها که تو ظرف طلا شراب می خورن و هر شب
یک ندیمه تو تختشونه چه حالی می کنن دست و بال
باز پایین تنه...

با مشت محکم به بازویش کوبیدم

ایی خفه شو هیز بدبخت راست میگن مردا هر جا
باشن به فکر...
ای چننش

چیه خب تو خودت گفتی دلت می خواد بری به
گذشته ولی خدایی حال میده درسته گوشه موشی یوخ
اما اییی حال میده جواهرات نایاب احترام فکر کن باید
بهش بگی عالیجناب سرورم



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



#پارت 377

#کپی_ممنوع

#فصل_سوم

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

به لحن تخصصش خندیدم و گفتم:

_از کجا معلوم شاید خدمتکار شدم اون زمان شاید

افتادم توی زمان قاچار ایی فکرشم چندشه

_اولا تو فقط می تونی ملکه باشی دوما حال میدها

بشی سوگلی فتحعلی شاه

بلافاصله بعد از حرفش با خنده نگاهم کرد

https://t.me/darkhaste_romanh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

خدا سوسکت کنه معین اخی دوره کمه اونم فتلعلی
شاه حداقل می‌گفتی احمد شاه

نوچ احمد شاه درد نمی‌خوره حکومت رو به زواله
می‌زدن مغزتو از هم می‌پاشیدن
حالا تو هم
رسیدیم
چی؟

معین به رو به رو اشاره‌ی زد با دیدن اون آتشکده‌ی
قدیمی رو به نابودی ذوق زده از گردنش آویزون
شدم.

عاشقتم معین وای اینجا
خیلی خب خیلی خب بزار پارک کنم الانه که بز نیم
به آثار باستانیتون به جرم تخریب میراث فرهنگی
راهی زندان بشم.

باشه باشه پارک کن

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بلافاصله بعد از اینکه معین ماشین رو پارک کرد،

پیاده شدم

_این عالیه یه شاهکاره

_فکر کنم

_فکر کنی ببین داره باهات حرف میزنه

_هوووم

آتشکده‌ی بازه هور رباط سفید جزو قدیمی ترین‌ها

بود به دوره‌ی اشکانیان بر می‌گشت

یه شاهکار زنده چارتاقی رباط سفید کهن ترین

چارتاقی ایران ایران اون گنبد سنگیش قدیمی ترین

گنبد جهان اینو آرتور پوپ گفته یکی از مشهور ترین

باستان شناس ها

_می‌دونی معین سال ۱۳۱۰ به عنوان اولین آثار

باستانی خراسان ثبت شد

دقیقا معلوم نیست چاپارخانه بوده یا نگهبانی یا آتشکده

اما چون شبیه بقیه آتشکده هاست فکر می‌کنن آتشکده

است در اصل باید یک مجموعه‌ی کامل بوده باشه یه

چیزی مربوط به دوره‌ی ساسانیان

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

البته بگم هاا چارتاقه ساخت دوره اشکانیانه

_چهار تاقه؟

_اره ببین بازه هور رباط سفید چهار تاق داره چهار
سر تاق

_اوو

چیزای که اینجا کشف شده دال بر استمرار در رفت و
آمد توی این مجموعه رو داره
_ها؟

_هیچی آقای تو تا این اطراف کشتی بزنی من اینجا
ببینم و میام باشه نفسم؟
_باشه گلم



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#پارت 378
#کپی_ممنوع
#فصل_سوم
#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

با ذوق کل مجموعه رو گشتم شاید نزدیک به یک
ساعت تک تک سنگ‌ها رو لمس کردم توی گوششون
نجوا کردم من دیوونه‌ی تاریخ بودم اصلاً تاریخ
جریان زندگی بود برام

دقیقا وقتی که داشتم از ضلع شرقی دل می‌کندم برق
یک شی توجه‌ام رو جلب کرد اول فکر کردم که یک
تیکه شیشه‌ی شکسته است پس بی‌خیال شدم و
خواستم برم سمت دیگه‌ی رباط که با درخشیدن
مجددش کنج‌کاو مسیرم رو به سمتش تغییر دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

__این چیه دیگه؟

با دست خاک رو کنار زدم و با دیدن گردنبند سرخ
رنگ چشم‌هام برق زدند تا برش داشتم انگار جریان
برق از تنم گذشت و دستم به بدترین شکل سوخت با
ترس و بی اراده گردنبند رو پرتاب کردم.

__ساریکا کجای عشقم

مبهوت به دستم که کمی سوخته بود نگاه کردم
چی شد؟
پایین پام و اطراف رو گشتم اما دیگه خبری از
گردنبند نبود.

دوباره به دستم نگاه کردم همون تیکه‌ی که با گردنبند
برخورد داشت، سوخته بود.

با لمس شدن شونه‌ام جیغی بلندی زدم و سریع
برگشتم.

__منم خانم نترس

https://t.me/darkhaste_romanh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

تویی؟

آره کجایی تو دو ساعته دارم صدات می‌کنم.

با نگاهم اطراف رو واریسی کردم اما اثری از گردنبند نبود.

هیچی.. همینجام... بریم دیگه

بریم؟

آره

مطمئنی؟

اهوم

خیلی ذوق داشتی بیایی اینجا حتی عکس نگرفتی
مگه نمی‌خواستی نهار و اینجا بخوریم اگه بخاطر منه
که من از اینجا خوشم...

نه عشقم

چون ترسوندمت؟ کار اشتباهی کردم؟ من...

معین جان به خاطر تو نیست فقط سرم درد می‌کنه،

بریم؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

معین با نگرانی مشهود سریع بغلم کرد
_ الهی دورت بگردم چیزی شده؟
با انزجار از آغوشش خارج شدم.

از لمس بدنم توسط معین حس مرگ گرفتم
من چمه؟ اولین باره که از لمس معین حس بدی
می گیرم.

_ سرم درد می کنه معینم بریم؟
به قدری متعجبش کرده بودم که فقط سری تکون داد
و راه افتاد قبل از اینکه دوبالش برم دوباره نگاهی به
اطراف انداختم هیچ اثری از گردنبند نبود



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

#پارت 379
#کپی_ممنوع
#فصل_سوم

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به خدا داره

رفتارم به قدری متعجبش کرده بود که فقط سری
تکون داد و راه افتاد قبل از اینکه برم دوباره نگاهی
به اطراف انداختم نبود
شاید خیالاتی شدم اما اگه خیالاتی شدم پس چرا روی
دستم رد سوختگیه؟

تا زمانی که سوار ماشین شدیم بارها پشت سرم رو
چک کردم به گونه‌ی که صدای معین هم در اومد.

_چیزی جا گذاشتی هعی چک می‌کنی؟
لحن مشکوکش باعث شد بگم که:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_آ... نه فقط معلوم نیست که کی بر می‌گردیم به خاطر
همین چک می‌کنم
معین به سمتم اومد محکم بغلم کرد حس خفگی،
خیانت داشت می‌کشت منو
اما خیانت به کی؟

_بعد عروسیمون قول میدم تمام شهرای تاریخی ایران
ببرمت عروسک

_خ..و به
به سختی اینو گفتم و کمی فاصله گرفتم.
_میری ماشین روشن کنی منم یه عکس بگیرم و پیام

_خب و ایمیستم عکس بگیری بعد بریم.
_نه برو زود تموم میشم هوا گرمه کلر بزن تا کابین
ماشین یخ بشه

_باشه
انگار اونم فهمیده بود که ازش دوری می‌کنم بی‌صدا
به طرف پایین تپه و ماشین رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

رو به آتشکده کردم و اروم گفتم:
_ اهورامزدا من برای دیدار تو به این مکان آمده‌ام پس
مرا از آنچه در آینده پیش میاید پاس بدار

بی‌اراده بدون هیچ پیش زمینه اینها و گفتم با ترس از
آنچه که قرار بود پیش بیاد سریع عقب گرد کردم و
خودمو به ماشین رساندم تا سوار شدم مشت معین
مقابلم قرار گرفت

_ چیه؟
_ شکلات‌های سنگی بخور احتمالا فشارت افتاده باز
با لبخند مصنوعی دستم و زیر مشتش نگه داشتم کمتر
از چند ثانیه دستم پر بود از شکلات‌های سنگی ریز

چرا دیگه دلم با این توجه‌ها قنج نمیره؟

_ مرسی
_ خواهش

معین در حالی که دستم رو می‌گرفت گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

من همیشه حواسم بهت هست
می‌دونم
ببخشید روزت و خراب کردم
تو ببخش اگه اون بحث احمقانه رو نمی‌کردم الان
حالت خوب بود.

نه یعنی اره یکمیش به اون ربط داره اما کلا چند
روزه بی حال
چیزی شده بریم دکتر نکنه..
نه خوبم فقط خسته‌ام

به خودت نمی‌رسی که ببین زیر چشم‌هات گود افتاده
میرسم



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت 380
#کپی_ممنوع
#فصل_سوم
#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

_میرسم
_نه نمی رسی می خواهی امروز نرم بمونم چند روز
ببرتم اینور اونور؟ یا بریم دکتری چیزی؟
_نه عشقم چه کاریه درسته از خدایه که بمونی اما
برو مادرت اینها منتظرن
دقیقا قبل از امروز دلم نمی خواست معین بره اما حالا
نمی دونم چم شده

_الهی دور خانم فهمیده ام بگردم اگه وقت دکتر مامان
نبود اصلا نمی رفتم ولی مجبورم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دلم گرفت از تعارف الکیش اگه می‌گفتم بمون چیکار
می‌کرد؟ با لحنی گرفته گفتم:

خدا نکنه

عشقمی

با لبخندم جوابش رو دادم
میگم همین اطراف یه جا نگاه داریم دست پخت
ساریکا خانم گل گلاب رو بچشیم بعدم خدا بخواد
برسونمت منم راه بیفتم برم شهرمون دیگه ها؟

آره خوبه....

#پایان فلش بک

گردنبند...

طلسم از اون روزی شروع شد که به آتشکده رفتم
کاش هیچ وقت...

جوری دست‌هام بالا اومدن و روی لبم کوبیده شدند
که پاره شدن لبم رو حس کردم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

این چه حرفی بود؟

خدایی من، لعنت به گردنبند اما نه لعنت به من اگه
اون گردنبند نبود من هیچ وقت آتانس و نمی‌دیدم و این
یعنی فاجعه خدایا من آتانس و می‌خوام لباسم رو بالا
دادم و به رد بریدگی که سادیار زده بود خیره شدم.

پسرم عشقم الان کجایی؟

نفس مامان کجایی؟

کی مراقبته کاش بتونم برم پیش بابات...
گریه می‌کردم و ناله دوست نداشتم صدام بالا بره

دوست نداشتم بیان و با آرامش بخش و حرفای دروغ
ارومم کنن
بین حرف زدن با خودمو شوهرم و پسرم یاد یه چیزی
افتادم
گردنبند...

#فلش بک به دو سال قبل

https://t.me/darkhaste_romanh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

_داری پیر میشی خانم خانماا

_نخیر ممم

_بله ساریکا خانم خدا بخواد امسال دیگه عروست
می‌کنیم و آخرین جشن تولدت اینجاست

_عه سپهان

_جوون سپهان

_خجالت‌م‌نده

_خجالت نداره مادر داری عروس میشی خانم شدی
برا خودت هعی چه زود گذشت
به چهره‌ی گرفته‌ی مامان نگاه کردم

_الهی دورت بگردم من هر جام برم کفتر جلد شمام
سر و تهم اینجاست
_ایی مادر اینجا کجا اون سر دنیا کجا



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh



#پارت 381

#کپی_ممنوع

#فصل_سوم

#به قلم سما

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به خدا داره

باز هم بحث این چند وقته
گفتم که ماما ما فقط چند سال اونجا ایم بر می گردم
اینجا

_اون پسره گفت تو هم باور کردی

_پسره چیه معین

_معین معین معین اسمش مثل خودش

مامان راضی نبود اینو هر جوری اعلام می کرد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مامان این...

_عه ول کن مامان دیگه شب تولد بچه و خراب نکن
با چشم از سپهان قدر دانی کردم اونم با چشمک
جوابمو داد.

_باشه من فقط مادرم نگرانم
با لبخند بغلش کردم گفتم
_چه خوبه که دارمتون
واقعا از داشتن من خوشحالی؟

به چهره‌ی تخص سپهان نگاه کردم
_فکر کنم باید تو جمله‌ام تجدید نظر کنم
سپهان با قهقهه‌ی بلند حین اینکه از آشپزخونه بیرون
می‌رفت و گفت:

_نه دیگه گفتم ساری خانم

_سپهان

_ولش کن مادر

https://t.me/darkhaste_roman_h

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

_چی و ولش کنم همینه دیگه هیچی نگفتی پرو شده
امروز صبح جوراب بو گندوشو وقت خواب تو دهنم
جا کرده بود.

اگه بیدار نمی شدم در اثر تنفس گازهای شیمایی
جورابش می مردم
وقتی ام میگم چرا این کار و کردی میگه گذاشتم
سرجاش اخه دهن من جا جورابیه؟

مامان در حالی که قهقهه میزد به سمت یخچال رفت.

_حالا بچه ام یک شوخی کرده مادر جز شما کسیو
نداره که با شما خودشو نگیره با کی بگیره؟
_شد یه بار پشتیش نکنی خوبه منم جوراب بوگندو کنم
تو دهنش

_تو غلط می کنی و ا و ا چه حرفا پاشو پاشو برو تو
حال مثلا تولد توهه منم این کیک و بیارم برو ببینم
پوکر فیس نگاهش کردم

_لعنت بر تبیعض

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مامان با همون چاقوی پاپیون خورده به طرفم برگشت
_چی گفتی؟

_هی..چی
جو چرا میدی عه من برم مگه تولدم نیست اینجا
چیکار می‌کنم؟

وای نیستادم که جواب مامان و بشنوم سر سپهان با
احدی شوخی نداشت همین مونده چاقو پرت کنه
شوخی شوخی شب تولدم جدی جدی بمیرم همینه دیگه
وقتی مادرت پسر پرست باشه زندگیت از این بهتر
نمیشه

_به به عروس خانم بالخره از آشپزخونه دل کند بیا
عمو ور دلم بشین که دیدن تو از این به بعد نوبر میشه
_عه نگو عمو اصنم اینطولی نیست
_لوس کی بودی تو



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



#پارت 382

#کپی_ممنوع

#فصل_سوم

#به قلم سما

#کپی حتی باقید نام نویسندہ ہم حر امہ

#و_واگذاری به خدا داره

_لوس کی بودی تو

_شما

در حالی لبم کج می کردم خودمو بین بابا و عمو جا
دادم توی بغل عمو خزیدم با این حرکت

افراد جمع یه صدا گفتند:

_ایش

در جوابشون با غرور گفتم

https://t.me/darkhaste_roman_h

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

__کوفت

__ناز دونه‌ی باباشه

مَمان در حالی که کیک تولد سفید رنگم که شمع ۲۱
سالگی روش تو ذوق می‌زد به سالن اومد.

__اینم کیک ساریکا خانم

__آخ جون کیک

__با چشم برای سپهان خطو نشون کشیدم.

__بیا خاله فوت کن انشاءالله چنددوقت دیگه کیک

عروسیت

__چشم

__نه نه صبر کنید

__خصمانه سپهان و نگاه کردم باز چی تو سرشه

__چی تو سرته؟

__ببین همین یک کیک گند نزن

می‌ترسیدم مثل هر سال کیک و بکوبونه تو صورتم
عمدا امسال یک کیک سفارش دادم که این کار و نکنه

__مگه بچه ام داری عروس میشی این حرفها و نزن

https://t.me/darkhaste_romanhn

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

سری به لحن موزیش تکون دادم
_ تو راست میگی دیگه
_ بله که راست میگم
_ اوکی برای چی گفتی صبر کنم

_ خواستم بگم هدیه ها و باز کنی بدبخت دیدی یه نفر
کیک کمتر خورد از روی حرص کادوتو نداد.

نگاهی به جمع خندون انداختم و رو به سپهان گفتم:
_ جز تو که این حرکت و میزنی بقیه اهلش نیستن
سپهان حرصی و استاد و گفت:
_ همینا همینا و می بینی وقتی بهشون کم خوراکی بدی
بهت هیچی نمیدن
بعدم بدون اینکه منتظر باشه جوابشو بدم پاشد رفت

قهر کرد؟
مامان سریع ایستاد
_ کجا میری مادر
_ سپهان زشته برگرد بابا
_ عمو جان

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

__عه خان داداش

__همینو می خواستی بچه ام بره؟

__به من چه مامان بابا ببین

__ساریکا حرفی نزد خانم پسرت زیادی لوسه

__بچه من لوسه پسر من؟

قبل از اینکه باعث دعوا بشم و استادم و با گفتن میرم
دنبالش جمع رو ترک کردم.

اخه کی اتاقش و طبقه سوم میسازه از دست این بچه
هنوز به در نرسیده بودم که دیدم سپهان با کادو توی
دستش برگشت توی خونه!
__مگه قهر نکردی؟

__نه چرا قهر کنم رفتم کادوتو آوردم



https://t.me/darkhaste_romanhh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)



#پارت 383

#کپی_ممنوع

#فصل_سوم

#به قلم سما

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به خدا داره

نکنه تو فکر کردی قهرم اره اومدی دنبالم؟
_نخیرم جناب خواستم هوا بخورم
_جوون آبجیم اومده دنبالم اره جغله
تا خواستم انگار کنم توی بغلش فرو رفتم.

_قوربون عروسکم بشم.

_خدا نکنه

_اومدین بچه ها

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چهره‌ی عمو نمی‌دیدم اما مطمئنم الان در حال لبخند زدن

اره عمو رفتم کادوی عروسک و آوردم
کمی از سپهان فاصله گرفتم و تند به آغوش عموم
خزیدم.

عمووو بگو نگه عروسک حس بد بهم دست میده
چشم عروسکم بیا بریم عمو

عه عمو شما هم
بله خانم خانما داریم عروست می‌کنیم دیگه
لب برچیدم منتفر بودم هی میگن عروس عروس حس
بدی می‌گیرم بخصوص این روزها که همش خواب
اون پسر چشم طلایی فیروزه‌ی و می‌بینم همش حس
خیانت دارم.

بیا بریم ساریکا خانم زیاد فکر نکن عزیزم
همراه عمو سپهان به سالن برگشتیم و بعد از یه گپ
کوتا هدیه‌های مختلف روی میز قرار گرفتن

اول من

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با خنده سما و نگاه کردم و کادوی کوچیکش و که با
کاغذ عروسی پیچیده شده بود برداشتم.

و با دقت تمام باز کردم

__چه فس فسی می‌کنی ساریکا

__می‌خوام کاغذ کادو ها و نگاه دارم

__دیوونه مغازه‌ها پره

__سپهان گیر نده ایه

بعد از باز کردن کادو سما با خوشحالی دستبند ظریف
نقره‌اش رو دست کردم

__چه خوشگله

__قابلتو نداره

__نوبت ماست

__چشم خاله

کادوی خاله و عمو یک ست کامل لباس ورزشی و
کفش بود.

__وای مرسی صورتی چرک و خاکستری عاشقشون
شدم

__خدا رو شکر که خوش است اومد.

https://t.me/darkhaste_romanh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

مرسی خاله مرسی عمو جون
از جا پاشدم و صورت هر دوتا رو غرق بوس کردم

خب خب حالا مامان بابای گلم
با اشتیاق جعبه‌ی آبی رنگ و برداشتم و بازش کردم
داخلش پر بود از لاک های رنگی چشم‌هام برق زدند
و با اشتیاق پاشدم و مامان بابا و بغل کردم

اینها عالین عالی
می‌دونستیم دخترمون چی دوست داره



#پارت384

#کی_ممنوع

#فصل_سوم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#به قلم سما

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_ واگذاری به خدا داره

_وای عالیہ مرسی

خب خب حالا نوبت کیه سپهان یا سحر

_سپهان

_سحر

با خنده به خواهر و برادر خل و چلم نگاه کردم

_اول سپهان بده که بزرگتر

_عه ساریکا

_بدو

_خواستم اذیتت کنم سوسک بگیرم و... اما در آخر

گفتم جای اذیت کردن چیزیه بهت بدم که یادت بمونه

_عاشقتم داداشی بده ببینم چی گرفتی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سپهان با لبخند موذی پاکت و به دستم داد تا دست
کردم توی پاکت تا کادو بکشم بیرون یه چیز جسبناک
چسبید به دستم با تعجب دستم و آوردم بالا و با دیدن
عنکبوت ژله‌ای اول یک جیغ فرا بنفش کشیدم و بعد با
حرص پرتش کردم طرف سپهان

سپهانم چون انتظار نداشت و داشت به ریش نداشته‌ی
من می‌خندید با برخورد عنکبوت ترسید وحشت زده
از روی مبل افتاد پایین.

لعنتی ترسیدم
حقیقه سبک بی مغز از قدیم می‌گن ها چاه مکن بهر
کسی اول خودت دوم کسی
خواستم شوخی کنم
غلط کردی مامان

با حرص مامان و بقیه که از خنده روده بر شده بودن
و نگاه کردم

سحر تو هم سوسک گرفتی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

نه من اینو گرفتم.
با قرار گرفتن جعبه‌ی مخمل سورمه رنگ با احتیاط
برش داشتم از این خواهر برادر بعید نیست.
با باز کردن جعبه چشمم به گردنبند سرخ رنگی افتاد
که مسحورم کردم.

قبلا کجا دیدمش یقدر آشناست.

چه قشنگه

اره

چی گرفتی؟

گردنبند و بالا گرفتم و به همه نشون دادم

طلاست

نه خاله پولم کجا بود طلا بخرم بدل دو ساله است

چه خوشگله

خیلی، سحر میایی ببندی برام.

الان

با بسته شدن گردنبند دور گردنم حس کردم تمام بدنم
به کما رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

قشنگه

خیلی

مبارک باشه

در جواب تبریک بقیه فقط سر تکون دادم
بفرما

با بهت به دفترچه خاطرات طرح هخامنشی که دست
سپهان بود نگاه کردم
تولدت مبارک عروسک

#پایان فلش بک



#پارت 385

#کی ممنوع

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

#فصل_سوم

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

با بهت از به سختی از جام بلند شدم و به سمت
در اورم رفتم.

آخرین بار کجا گذاشتمش؟

حدود یک سال و نیم از اون زمان می‌گذره
اطراف رو کشتم داخل صنوقچه جواهرام باکس
بدلیجاتم حتی جعبه‌های طلاهام نبود.

بین لباس‌ها داخل کتوها کجا گذاشتمش؟

یعنی بعد از اون اتفاق کسی برداشتتش؟

شاید دست سحر یا سما باشه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

"_ ممنونم شمعون، ثانیه‌ها رو می‌شمارم تا یک سال
تموم بشه و برای همیشه همه چیز رنگ آرامش
بگیره..."

صدای که توی مغزم اگو شد صدای خواهرم بود شک
ندارم صدای اون بود.

اما سما شمعونو از کجا می‌شناسه؟
_ این فقط یک تشابه دختر حقیقت نداره باور کن
..... این همه تشابه یک جا داریم؟
_ خفه شو

سر وجدانم فریاد زدم نمی‌تونم باور کنم که همخونم
این بالا رو سرم آورده بباشه خواهرم؟؟

#فلش بک به پنج ماه قبل از زایمان

"_ خواهرم هستی بانو
با لبخند به کارن نگاه کردم و سرم رو روی بازوش
گذاشتم.

_ هم خون نیستم هااا

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دستش دور شونه‌هام چنبره شد
_هم دل که هستیم!"

#پایان فلش بک

اخ کارنم کجایی کجایی که خواهرم هم خونم تیر شد
تو قلبم.

#فلش بک به یک ماه قبل از زایمان

"آنکه خنجر بر جان پدرم زد هم خونم بود خویش و
آشنای من افسون
مهراد جانم را ستانده بانو با آشوب گر جانم چه کنم؟

اتاس در برابر جوابم که چرا مهدار و به عمارت راه
نمی‌دی با درد این حرف‌ها رو گفت
_آتانس اگر اینطوری چرا بخشیدیش؟
_روزگاری نه چندان دور او مرا چنان یاری دهد که
هیچکس این چنین مرا حامی نبوده باده"

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پایان فلش بک

باورم همیشه اینکه تمام اون اتفاق توی گذشته نشونی
بوده برای الان



#پارت 386

#کپی_ممنوع

#فصل_سوم

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

https://t.me/darkhaste_romanh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

با آستین صورت خیسم رو پاک کردم و با
دست‌های که در اثر بی‌حرکی خشک شده بودن و
پاهام بی‌جون به سختی خودم رو تا در اتاق کشیدم.

باید برم اتاق سحر مطمئنم که گردنبنده اونجاس
با کمک دیوار کشون کشون خودم رو به اتاق سحر
رسوندم و با سختی دستگیر و فشار دادم و وارد اتاق
شدم.

اطراف اتاقش رو نگاهی کردم.
چه خاطراتی که تو این اتاق با سما و سحر ثبت
کردیم.
سحر؟!!

جای خالیش بد جور بهم دهن کجی می‌کرد.
نبود با خیال راحت شروع به کشتن کردم.
هر جایی که فکر می‌کردم و گشتم خسته از جستجوی
بی‌نتیجه رو تخت نشستم اخه کجا گذاشتیش چیکارش
کردی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

دوباره اطراف رو نگاهی کردم چشم‌ها روی چراغ
خواب خشک شد گردنبند به چراغ خواب آویزون بود
برش داشتم و بر اندازش کردم با لمس گردنبند انگار
جریان الکتریسته از بدنم بگذره خودش گردنبند قدرت

چشم‌هام پر شدن و خالی اشک‌هام روی صورتم به
رقص او مدن خود خودش گردنبند قدرته

#فلش یک به دو سال قبل

" خیلی قشنگه آبجی
آ...بدله دیگه کاش می‌تونستم واقعیشو بخرم
وای سحر همینم عالیه می‌دونی که من عاشق چیزای
ساده‌ام
دقیقا چون می‌دونستم دنبال یه چیز ساده بودم تا
دیدمش یاد تو افتادم

چه خوبه که سلیقه‌امو می‌دونی
زمزمه آرومش از گوشم دور نموند
کاش تو هم سلیقه‌ی منو می‌دونستی

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_چیزی گفتی؟
_نه هیچی"

#پایان فلش بک

خودشه همون گردنبنده، گردنبند قدرت چیزی که اون
زمان...

#فلش بک به چند روز قبل از ایمان

"_جواهرات و چیکار کردی؟
در حالی که مثل هر روز باشکم برجسته ام توی باغ
راه می رفتیم اینو پرسیدم:
_جواهرات؟

_گنجینه

_هر آنچه از گنجینه بود را نابود ساختم جز...



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n



#پارت 387
#کی_ ممنوع
#فصل_ سوم
#به_ قلم_ سما

#کی_ حتی_ باقیدنام_ نویسنده_ هم_ حرامه

#و_ واگذاری_ به_ خدا_ داره

با نفس نفس و استادم
_جز؟

_گردنبند قدرت

بلند فریاد کشیدم و رو به روی آتانس گفتم
_گردنبند قدرت؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ اری بانو
_ مگه تمام گنجینه با هم ساخته نشدن پس باید باهم
_ نابود...
_ اینگونه نیست افسون، گردنبند قدرت از خون شاهان
_ ساخته شد او پس از تمامی گنجینه تراش خورده و
_ زینت یافته
_ من اینو نمی‌دونستم

_ واقعا
_ بلی بانو
_ الان کجاست؟
_ نزد شمعون
_ وای خدای من سایه نحس شمعون کی از زندگیمون
_ برداشته میشه

_ خب با گردنبند قدرت می‌خواد چیکار کنه؟ اون که
_ تنهایی فایده نداره! داره؟
_ با لبخندی ساختگی نگاهم کرد

_ نه او دیگر با شاه خطری ندارد اما کاش...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

_کاش چی؟ نمی فهمم چی می گی آتانش
_او کلید است یک راه
_راه به چی؟
_به...
_شاهپور

نگاه پریشون آتانس از روی من برداشته شد و به
طرف کارن کشیده شد.
_به عمارت بیای هم اکنون
_چه شده؟

_بهتر ان است که خود ببینی
_اکنون خواهم امد بانو برویم
_با گيجی گفتم:
_پس حرفمون
_باشد زمانی دیگر "

#پایان فلش بک

https://t.me/darkhaste_roman_h

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

با درد چشم بستم چی می خواستی بگی آتانس دقیقا چی
می خواستی بگی کاش کارن دیرتر می اومد
چرا گردنبند اینجاست؟
چرا دست خواهرمه؟
چطوری به دستش رسیده؟!

نکنه اونم با شمعون دست به یکی کرده؟ اینجا چه
خبره؟
سرم سوت می کشید مغزم تیر هیچی و نمی فهمیدم
هیچی درک نمی کردم.
من قبل از اینکه معین کاریش بشه اون گردنبند تو
آتشکده دیدم یعنی شمعون اونو اونجا گذاشته اگه اون
گذاشته چطوری به دست سحر رسیده؟



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت 388

#کپی_ممنوع

#فصل_سوم

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

_اینجا_چیکار_می_کنی_مادر_چطور_از_اتاق_در_او_مدی_چیزی_می_خواهی؟

سؤال_های_مکرر_مامان_خط_می_کشید_رو_مغزم_با_دیدن_صورت_کبود_و_چشم_های_سرخم_که_حاصل_گریه_بود_محکم_زد_تو_صورتش_و_تقریباً_منو_تو_بغل_گرفت

_و_یا_خدا_چرا_چشمات_سرخن_گریه_کردی؟_خفه_لب_زدم

_خوب..م_کم..ی_درد_دارم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

این تنها بهونه برای خود زنیم بود
در حالی که به مامان تکیه داده بودم خودم رو به اولین
مکان برای نشستن رسوندم.
سپهان که از داخل حیاط می اومد با دیدنم به طرفمون
پا تند کرد.

_چطوری دست تنها آوردیش مادر چرا صدام نزدی؟
_من نیاورم مادر خودش اومده
_خودت اومدی ساریکا؟
_ناتوان از درد بدنم نفس زنان گفتم
_آره دل..م پوس..ید تو ات..اق(آره دلم پوسید تو اتاق)

_نباید بلند میشدی عزیز دلم
با لبخند به سپهان نگاه کردم
یعنی اونم توی زندگیم حرکتی بر ضد من زده؟

.....پرت کرد و باعث شد یک سال تو کما باشی
_پرتم کرد و باعث شد یکسال زندگی کنم

_ساریکا

https://t.me/darkhaste_roman_h

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

پلک زدم و متوجه شدم چند دقیقه خیره‌ی سپهانم
_خیل.. ی قشن.. گی
در حالی که با خنده کنارم می‌نشست گفت:
_اما تو قشنگ تری خانمی

اطرافمو نگاه کردم با ندیدن مامان گفتم:
_ماما.. ن کو؟
_وقتی شما محو داداش مانکنتون بودین رفت سراغ
غذاش

تلخ خندیدم و اروم پیچ زدم:
_از ز.. ن داداش.. م چه خ.. بر؟
هنوز هم صحبت برام سخت بود اما نه مثل روز اول
_خوبه
_خو.. به؟
_عالیه

_کی رس.. می.. م.. ی.. کن.. ی؟ (کی رسمی می‌کنی؟)

_و استاده بودم تو خوب شی و خب..
_خب.. ب...

https://t.me/darkhaste_romanh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

اون هم بزرگ بشه
آه.. ۱۱

اینج...ا..روست..است...سپهان..نه...شهر...پس...تا...د
یر..نشده..بگو...اون..همین...حالا...ه...م...خواست...
گار...دا...ره(اینجا روستاست سپهان نه شهر پس تا
دیر نشده بگو اون همین حالا هم خواستگار داره)



#پارت 389

#کپی_ممنوع

#فصل_سوم

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرام_ه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#و_ واگذاری به خدا داره

_ غلط کرده کسی که بیاد خواستگاریش مگه میزارم
من از مادر زاده نشده اون آدم که بخواد...

_ بخواد چی؟ کی از مادر زاده نشده؟
با چشم‌های درشت به مامان نگاه کردم که تقریباً چند
قدمی ما ایستاده بود شنید یعنی؟

انگار همین سؤال سپه‌انم بود که با تعجب به نگاه کرد
و بعد با مَن مَن گفت:

_ کسی که بخواد ناموس من رو... اذیت کنه
_ اها قوربون پسر غیرتیم بشم بیاین براتون چای و
نون خرما آوردم.

بعد در حالی که می‌نشست رو به سقف گفت:
_ خدایا کرم‌ت و شکر نمردم و دیدم بچه‌هام سالم
سلامت دور هم جمع شدن

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

نگاه اشکیش بین من و سپهان می‌گشت ستاره بارون
چشم‌هاش حتی از کهکشان راه شیری هم بیشتر بود.

سپهان در حالی که تن نحیف مامان گلی و بغل گرفت
گفت:

_ الهی قوربونت بشم من اینطوری نگو تازه بزار
ساری کامل خوب بشه باهم می‌ریم کربلا

_ انشاءالله مادر
_ مامان سحر کجاست
خوبه که سؤال من و سپهان پرسید
_ رفت با دخترا بیرون شب و هم اونجا می‌مونه

نا امید تو خودم فرو رفتم سپهان از این حرکت
برداشت غیر کرد و روی مامان غرید:
_ نباید اجازه می‌گرفت؟ مگه نمی‌بینی این بچه تو خونه
تنه‌است.

_ خب مادر اونم دلش گرفته بود فکر نمی‌کرد آبجی
خانمش از تخت بیرون بیاد

https://t.me/darkhaste_romanh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

جواب لبخند مهر بون مامان و با لبخند داد و بعد دستم
و محکم روی دست داداشم گذاشتم.

من خواهر مو باخته بودم نمی خواستم برادر مم از دست
بدم.

با پیچیدن درد توی بدنم چشم بستم و با صدای نالون
گفتم:

_درد دا..رم منو بب..ر اتاق..م

مامان و سپهان با عجله و استادن تا بخوام بفهمم چی
شد توی بغل سپهان بودم.

_الهی دورت بگردم بدنت هنوز خشکه نباید پاشی که
عروسک

بوسه های خیشش طعم حمایت می داد اما آرامش نه
چرا حس می کنم کارن خالصانه تر برادرانه خرجم
می کرد؟

روی تختم که قرار گرفتم چشم بستم دلم تنهایی
می خواست

https://t.me/darkhaste_romanhh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

_بخاطر سحر ناراحت نباش اونم حواسش نبوده...
_م...یدونی...من...کینه...ای...نیس...تم(می دونی من
کینه ای نیستم)

می دونم
_اگ...ه بودم هیچ... وقت تو..رو نمی...بخشی..دم(اگه
بودم هیچ وقت تو رو نمی بخشیدم)



#پارت 390
#کپی ممنوع
#فصل سوم
#به قلم سما

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#_واگذاری به خدا داره

شرمنده لب زد:

_می دونم

_ام...ا...بعض...ی...چیز...ا...هست...که...نمی...تونی
...ببخشی...حتی...با...مر...گ...طر...ف...هم...آرو...م.
..نمی...شی(اما بعضی چیزا هست که نمی تونی ببخشی
حی با مرگ طرف هم آروم نمیشی)

_منظورت چیه؟

_هی..چی

_ساریکا

_برو

مجددا چشم بستم دلم می خواست بخوابم می دونستم
سحر بی تقصیر نیست
ازش متنفر بودم

https://t.me/darkhaste_roman_h

[@darkhast_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

از خودم متنفر بودم آگه اون اینکار و نمی‌کرد من
الان یا مرده بودم یا در غم معین دست و پا می‌زدم
خبری از اتانس و عشقش نبود که نبود.
اما اگر با اون آشنا نمی‌شدنم زندگیم معنی نداشت

چند ساعتی می‌شد که توی اتاق تنها بودم اشک‌هام
جایی توی شقیقه‌ام گم می‌شدن.
انقدر اشک ریختم که خوابم برد صبح با حس خیزی
رو پوستم سریع چشم باز کردم.

وسط چمن؟ با بهت نشستم
نه وسط دشت اینجا چیکار می‌کنم چطور اومدم اینجا؟
با فکری که از ذهنم گذشت مثل برق گرفته‌ها در جا
بدون هیچ درد و آسیبی ایستادم.

ممکنه برگشته باشم؟
اطراف رو نگاه کردم هیچی نبود
فقط یک دشت بی‌نهایت بزرگ که سر و تهش
مشخص نبود زمینی که نم داشت چند بار دور خودم
چرخیدم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

__اتانس اتانس

داد زدم امیدوار بودم اون اینجا باشه

__اتانس اینجا

__اتانس

ناامید خواستم روی زمین بشینم که صدای بمی آروم
توی گوشم زمزمه کرد.

__اینجا

با ترس و بهت برگشتم و سرم توی سینه‌ی مردونه‌ی
عشقم فرو رفت
دست‌هاش حصار تنم شد.

__بیتابانه می‌خواهت افسون

سرش را به لای موهام رفت و نفس‌های عمیق و
داغش به پوست سرم بر خورد می‌کرد.

__با گریه بغلش کردم

__کجا بودی چرا گذاشتی برم من... من ترسیدم

https://t.me/darkhaste_romanh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

__هیشش من اینجایم هر جا که باشی تا گردنبند را با
خود داشته باشی من نیز نزد تو خواهم بود.

__اینجوری نه من باید هر لحظه کنارت باشم
__باشد بانو



#پارت391

#کپی_ممنوع

#فصل_سوم

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کمی از ش فاصله گرفتم و بی اختیار گفتم
_دوستت دارم هر چی بشه تو هر زمانی دوست دارم

قد بلندش روی صورتم خم لب‌هاش روی پیشونیم
نشست
با حس آرامشی که توی رگ و پی ام نفوذ کرد چشم
بستم

لب‌های خیشش روی چشم‌هام نشست
روی بینیم و در آخر پر از عطش، پر از خواستن
روی لب‌هام متوقف شد و جوری بوسیدم که انگار
آخرین بوسه است.
_من نیز تو را دوست دارم و هر جایی این گیتی باشی
خواهان تو هستم.

_منم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بیشتر خودم رو بهش فشردم خوشحال بودم برگشتم
دلَم چیزی بیشتر می‌خواست چیزی فرا تر باید حسش
می‌کردم
دستم به سمت پیراهنش بردم می‌خواستم تن لختش تنم
و طواف کنه اما اون بلافاصله متوقفم کرد.

_می‌خواایی چه کنی بانو؟
نالیدم

_می‌خواست
_اکنون؟

_الان

_با شه‌داد چه کنم پس؟
انگار مغز قفلم تازه به کار اومد پسرم کجاست

_وای بچه‌امو کجا گذاشتی خجالت نکشیدی بچه شیر
خوار و تنها گذاشتی؟
_شیر خوار؟

_آره

با خشم فاصله گرفتم
_بدو باید بریم اون چطور تنها گذاشتی

https://t.me/darkhaste_roman_h

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

با لبخند تماشام کرد

بابا

صدای فریاد یک پسر بچه از دور باعث شد نگاهم رو
از آتانس بگیرم یه پسر بچه کوچولو ۵ و ۶ ساله مثل
جت به طرفم می‌اومد دقیقا شبیه همون پسر بچه‌ی
تو خوابم اون شه‌داد بود؟

با بهت برگشتم و به آتانس نگاه کردم اونم با لبخند به
شه‌داد نگاه می‌کرد حالا که دقت می‌کردم متوجه‌ی
چین و چروک های صورتش و سفیدی موهای روی
شقیقه‌اش می‌شدم من برگشتم اونم بعد از ۵ سال؟

دوباره به سمت آتانس برگشتم شقیقه‌هایش رو لمس
کردم

پیر شدی

آری

پنج سال نبودم؟

بیش از اینها نبودى

قطره‌های اشک آروم از روی گونه ام سر می‌خوردن

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

بچگی شهداد و ندیدم
مرد شدنش را نیز



#پارت 392

#کپی ممنوع

#فصل سوم

#به قلم سما

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و واگذاری به خدا داره

https://t.me/darkhaste_romanh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

مرد شدنش را نیز
نمی فهمیدم چی میگه
اینبار صورتش رو لمس کردم چروک های ریز و
درشت عجیب بهم دهن کجی می کرد.

پیر شدی!
افسون
جان دلم
تو شیدای منی، افسون من، فقط من هر کجا که باشم
تو برای منی باید بروم مگراد محافظ شه داد من است
تو نیز سوگند یاد کن عشقم را

دست مردونه اش روی قلبم نشست

و فکرم را
دست دیگه اش رو سرم
از سر بیرون نکنی

نمی کنم سوگند می خوردم
سوگند یاد کن شه دادم را پاسداری خواهی کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

_می‌کنم من مادرشم چرا نباید این کار و بکنم؟

_بابا

صدای نزدیک شه‌داد باعث شد از آتانس فاصله بگیرم

پسر تخصم با چشم‌های شبیه باباش تو نزدیکترین
فاصله از من و استاده بود و با نگاهی براق تماشام
می‌کرد.

_الهی دورت بگردم مامان جون بیا ببینمت
شه‌داد بدون توجه بهم به پشت سرم خیره شد
با بهت و تعجب برگشتم عقب یعنی منو شناخت؟ اما
با دیدن فاصله‌ی زیاد آتانس از خودم ماتم برد

_آتانس

کجا داشت می‌رفت بدون ما؟
دست‌های گرم و کوچولوی که توی دستم قرار گرفت
نگاه از مسیر رفتنش گرفتم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

شهداد دستم رو می کشید و من رو از اونجا دور
می کرد پاهام بدون فرمان برداری از مغزم همراه
شهداد مسیر مخالف همسرم روطی می کرد

نه ولم کن بابات کجا داره میره؟
ولم کن شهداد
آتانس
آتانس

دیوونه شده بودم فریاد می زدم و می خواستم به دستش
بیارم اما گیر افتاده بودم دائم فاصله زیاد می شد و
زیادتر

با تگون خوردن شونه ام انگار از بهت در اومدم
_ساریکااا
با ترس از خواب بیدار شدم باورم نمی شد این یک
خوابه قلبم می سوخت بد جور هم می سوخت انگار تیر
خورده

https://t.me/darkhaste_romanh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

مامان بابا که بالای سرم وایستادا بودند و پریشون
نگاهم می کردند.

درد داشتم قلبم می سوخت انگار یه چیزی سر جاش
نبود آتانس نگاه آخرش، حتی خیسی بوسه هاشو و
حس می کردم.
بوسه ی خدا حافظی؟

دیونه شدم به معنای کلمه به جنون رسیدم جز لحظه
رفتن اتانس هیچ چیزی و نمی دیدم شروع کردم به
جیغ کشید و اسمش رو صدا زدن جوری جیغ
می کشیدم و صداش می کردم که گلوم شروع به
سوختن کرد.

سپهان پریشون با بالا تنه لخت وارد اتاق شد.
چی شده

نمی دونم دیوونه شد یهو

برو یه آمپول بیار مامان بدو

https://t.me/darkhaste_romanhh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

حرف‌ها رو می‌شنیدم اما تنها چیزی که می‌دیدم مسیر
رفتن آتانس بود مسیر رفتن همسرم اخ قلبم نفس
کشیدن برام سخت شد با سوزش شدید قلبم دنیا سیاه شد
و دیگه هیچی نفهمیدم



#پارت393

#کپی_ممنوع

#فصل_سوم

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

https://t.me/darkhaste_romanh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

_مراقب باش بیدار شد سوپشو بده
_باشه باشه صد بار گفتی مامان
_بخدا اگه مجبور نبودم نمیرفتم چیکار کنم که نامزدی
_بچه داداشمه حواست باشه سحر تنهات نذاری

_مامان دیوونه‌ام کردی دیگه برو اههه
_باشه رفتم ها
_بوسیده شدن پیشونی‌ام و بلافاصله صدای بسته شدن
_در توی گوشم طنین انداز شد.

_اخیش رفتش چه داره با تحفه‌اش
_حسو..دیت...شد
_در حالی که چشم باز می‌کرد با صدای خشدار اینو
_زمزمه کردم.
_چند روزه جز داد و فریاد کاری نکردم چند روزه جز
_سپهان کسی تو بیداری سمتم نمیاد حق دارن، حق دارم
_حق دارن چون دیوونه شدم
_حق دارم چون با حس نبودن آتانس دارم دیوونه میشم.
_بیداری؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

به سختی سر جام نشستم

__بیدا..رم

__خوب بلدی خودت و به موش مردگی بزنی هاا

__نگاه تارم چشم‌های متمسخرش رو شکار کرد

__حرف بزنی..یم؟

__مگه حرفیم داریم؟

__هوم

__اوکی بزنی

__کی انقدر گستاخ شده بود دقیقا کی بی‌رحم شده بود

__کی...اون..قدر..گری..به شدی..م که ت..و از م..ن

__رو م..ی‌گیر..ی؟

__(کی اونقدر غریبه شدیم که تو از من رو می‌گیری؟)

__مگه از اول باهم خوب بودیم؟

__نبودیم

__یه زمانی بودیم

__چ...را الا..ن نباش...یم؟(چرا آلا ننباشیم؟)

https://t.me/darkhaste_romanh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

در حالی که با پوز خند نگاهم می کرد گفت:
_ همیشه دشمن ها دوست نمیشن
_ م..گه خواه..را دش..من میش..ن(مگه خواهر را دشمن
میشن؟)

_ چرا نشن ؟
با درد چشم بستم
_ اگه می خوای چرت و پرت بگی برم کار دارم
در حالی که نیم خیز می شد دستشو گرفتم
_ نه بم..ون
_ حرفی مونده؟

_ گردنب..ند
_ چی؟
_ گردنب..ند ق..درت و از کج..ا آوردی؟(گردنبند
قدرت و از کجا آوردی؟)
_ گردنبند قدرت چه صیغهی باز راست می گن دیونه
شدی ها



#پارت 394
#کپی_ممنوع
#فصل_سوم
#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

_گردنبند قدرت چه صیغهی باز راست می‌گن دیونه
شدی ها

https://t.me/darkhaste_romanh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

نه انگار از دنده‌ی چپ پا شده بود از همون دنده‌ی که
تا رو مخت نمی‌رفت دعوای فیزیکی راه نمی‌داخت
ول نمی‌کرد.

دستم و دور گردنم بردم و گردنبنده و از زیر پیراهنم
کشیدم بیرون
_ای..نو از کج..ا آورد..ی(اینو از کجا آوردی؟)
در حالی که به طرفم خیز برداشت گفت:
_عه این دست تو چیکار می‌کنه

_به..ش دس....ت نزن ب..رو او..نور(بهش دست
نزن برو اونور)
_بدش بهم
_از تو نی...ست که ب..دم(از تو نیست که بدم)
_خودم خریدم

_به عنوان..ن هد..یه به من داد...ی(به عنوان هدیه به
من دادی)
_ساریکا

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_درد س... اریکا می گ..م این کوفت..ی و از کجا
_آور...دی؟(درد ساریکا میگم این کوفتیو از کجا
_آوردی؟)
_گفتم خریدم

_از کی خ...ریدی (از کی خریدی؟)
_به تو چه از کی خریدم برا تو بد نشد که
_لحن مرموز طعنه دارش فراتر از یک طعنه برای
_تصاحب گردنبند بود.

_از کی خ...ریدی (از کی خریدی؟)
_گردنبند از کجا می خرن؟
_س...حرر این گرد...نبند کوف...تی از کج..ا
_آورد..ی؟(سحر این گردنبند کوفتی از کجا آوردی؟)

_گفتم که خر...
_از کی؟

ایستاد و روی صورتم غرید:
_من با تو دیونه حرفی ندارم هر چی می گم حالیت
_نیست راست میگن که بی عقل

https://t.me/darkhaste_romanhh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

در حالی که سمت در میرفت با دردی که حاصل
کلماتش بود گفتم:
شمعون؟!

برگشت بهت زده و متعجب چند ثانیه طول کشید تا
خودشو جمع کنه
_این باز توهم جدیدته؟
اول شوهر و بچه الانم شمعون؟

_توه..م یا حقیق..ت شنید..م که میگ..فتی ثانیه ها رو
م..یشمارم تا یک س..ال بشه شم..عون (توهم یا
حقیقت شنیدم که میگفتی ثانیه ها رو میشمارم تا یک
سال بشه شمعون)

رنگش پرید واضح
_چرت می گی بابا تو اصلا بی هوش بودی
_پس گفتی؟

یک دستی زدم و اون گرفت
_نه من چیزی یادم نمیاد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n



#پارت 395

#کپی_ممنوع

#فصل_سوم

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

_نه من چیزی یادم نمیاد

https://t.me/darkhaste_romanh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

یادته ف..قط می خوا..م بدونم حر..فات با شمع..ون
از چه قر..اره (یادته فقط می خوام بدونم حر فات با
شمعون از چه قراره)

من
بگو تا کم..ک کنم به امی..ر برس..ی مگه همین و
نمی خوای..ی (بگو تا کمک کنم به امیر بررسی مگه
همین و نمی خوایی)

این تنها راهی بود که رامش کنم می دونستم نقطه
ضعفش عشقشه
نرم شده به سمتم اومد

بازم توهم زدی
قول من... قو...له، ح...رف من حر..فه ب..گو تا
کم..ک کن..م (قول من قوله، حرف من حرفه، بگو تا
کمک کنم)

چشم بست انگار داشت فکر می کرد ایا به صلاحشه
حرف بزنه یا نه

https://t.me/darkhaste_romanhh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

من چیزی نمی‌دونم اما میگم از کجا خریدمش
بگو

چند سال پیش که با بچه‌های مدرسه رفتیم اردو

رو کرد بهم و باز نیش زد:

همون سفری که قرار بود تو هم به عنوان مراقب و
کمک به مدرسه بیایی اما به خاطر بعضی ها نیومدی

اره یاد...مه نش..د بی..ام خب (اره یادمه نشد پیام)
نخواستی که بیایی

کلافه نفسم رو آزاد کرد سوزش گلوم رو نادیده گرفتم
سحر سرش بره ذات کینه‌ی بودنش رو از دست نمیده

یک جواهر فروشی دیدیم
خب

من پشت ویتترین یک عتیقه فروشی این گردنبند و
دیدم در دم مجذوبش شدم من عاشق چیزای شلوغم این
اولین باری بود که جذب یک چیز ساده می‌شدم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

بچه‌ها رفته بودن یک لباس و پس بدن خانم مدیرم با
خانم خوش‌نیا در حال حرف زدن بود منم از فرصت
استفاده کردم و رفتم داخل مغازه اونجا یه پیرمرد
خوش پوش بود بهش گفتم گردنبند و می‌خوام و...

#فلش یک به سه سال قبل داخل مغازه

از زبان #سحر

_سلام جناب

_سلام دخترم بفرمایید

_من این گردنبند پشت...

_فروشی نیست

_چرا؟

_چرا نداره دخترم فروشی نیست دیگه

_اگه فروشی نیست پس چرا پشت ویتَرینه؟

_صاحب داره میاد دنبالش

_نمیشه بهم بفروشین خیلی قشنگه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_roman

نه مطمئنم اگه فروشی هم بود شما پول خریدشو
نداشتی
مگه چقدر قیمتشه؟



#پارت 396
#کپی ممنوع
#فصل سوم
#به قلم سما

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به خدا داره

https://t.me/darkhaste_romanh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

مگه چقدر قیمتشه؟
زیاد اون گردنبند قدمت داره نه قیمت
واقعا؟
بله

چندسال ۵۰؟
تک خنده‌ی کرد و گفت
نه ۲۵۰۰ سال
شوخی می‌کنید
نه دخترم

خیلی قشنگه می‌تونم عکس بگیرم؟ بدم برام بسازن؟
ساده است عکس گرفتن نداره
"فکرم به تولد تو یهو توی ذهنم اومد بی اختیار گفتم"

خواهرم عاشق چیزای ساده است توی سرخس یه
همچین چیزی نیست
در حالی که داشتم از مغازه بیرون میرفتم صدایش رو
شنیدم برای همین به عقب برگشتم.
سرخس تو از سرخس اومدی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

__بله شهر مو میشناسید؟

__اره که میشناسم بیا، بیا تو دخترم
با تعجب برگشتم توی مغازه مرد سریع از پشت
پیشخوان بلند شد و اومد در و قفل کرد.

ترسیدم خیلی زیاد، وقتی صندلی آورد و رو به روم
نشست دلهره گرفتم که کاش به کسی می‌گفتم اومدم
اینجا، اما با حرفی که زد ترسم جاشو به بهت داد...

__تو ساریکایی؟

__شم...ا..خواهر منو میشناسید؟

__خواهرشی؟

__با گیجی گفتم:

__بله خواهرشم

__خودش هم اومده؟

__نه یعنی...

__اما اون قرار بود بیاد

https://t.me/darkhaste_romanh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

شاخ در آوردم اون از کجا می‌دونست خواهرم قراره
با ما بیاد برای همین با بهت پرسیدم
_ شما از کجا...
_ من از کجا می‌دونم؟

_ بله شما از کجا می‌دونید؟
_ من خیلی چیزها می‌دونم
_ یعنی چی
_ گیج بودم ترسیده بودم و کنجکاو
_ می‌دونم چند سالتَه خواهرت چند سالشه و...

ترسیده ایستادم
_ شما....
_ بشین دختر من خیلی وقته منتظر تو ام
_ منتظر من؟
_ اره بشین

با ترس و لرز نشستم و صندلی رو فاصله دادم همین
حرکت باعث شد پوزخند بزنه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n



#پارت 397

#کپی_ ممنوع

#فصل_ سوم

#به_ قلم_ سما

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_ واگذاری به خدا داره

_اول بزار خودم و معرفی کنم

_خب

_من شمعونم

_خوشبختم من هم

_میشناست سحر خواهر ساریکا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

قلبم کوم کوم به سینه‌ام می‌کوبید ترسیده بودم شدیدا
عرق سری که روی تیره کمرم راه میرفت نشون
دهنده‌ی ترس زیادم بود.

_ شما... از... کجا... خواهرمو... میشناسید؟
_ می‌خوام چیزهای بگم و می‌دونم وقت نداری پس
تحت هیچ شرایطی وسط حرف من نپر
_ با... شه

_ من می‌دونم تو عاشق دوست پدرت امیر مردانی
به تعجب نگاهش کردم از این حسم به امیر احدی خبر
نداشت.

_ این رو هم می‌دونم امیر عاشق ساریکاهه
دلم رفت می‌گن یارو سنگ کوب کرده دقیقا حال من
بود اون از کجا می‌فهمه

_ این هم می‌دونم که خواهرت قراره با یک پسر ترک
ازدواج کنه و تو فکر می‌کنی با ازدواج اون راه برات
بازه اما باید بگم که داری اشتباه می‌کنی

تا خواستم حرفی بزنم دستش رو مقابلم گرفت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

عجله نکن
اینکه از کجا می‌دونم و نپرس بزار حرفم تموم بشه
بعد می‌تونی با سؤال کردن مطمئن بشی من راست
می‌گم یا دروغ

سری به تایید تکون دادم
خواهرت و معین باهم ازدواج نمی‌کنن، چون
سرنوشت خواهرت از قبل تعیین شده
گیج شده نگاهش کردم یعنی چی؟

من...
هیس اونا به نمی‌رسن هر اتفاقی هم بیفته اونا با هم
ازدواج نمی‌کنن و اگه کاری که بهت می‌گم و نکنی
خواهرت با امیر ازدواج می‌کنه

حس حسادت بهت و ناباوری تمام وجودم و گرفت.
می‌دونم باور نمی‌کنی و ترسیدی
چیزهای هست که تو درک نمی‌کنی!
چی‌ها

خواهرت خاصه اینو می‌دونی مگه نه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

سری به نه تګون دادم

نه یعنی

اون خون طلایی داره، قدرت یادگیری بالای داره
حتی یک بار هم زخمی نشده از همه مهمتر

سرش به طرفم خم شد روی صورتم پیچ زد
اون خواب‌های می‌بینی که واقعین
راست می‌گفت تمام اینها بود و جز من کسی
نمی‌دونست

نه اینطوری نیست شما
انکار نکن سحر این یک حقیقته هوم...



#پارت398

#کپی_ممنوع

#فصل_سوم

#به_قلم_سما

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_ واگذاری به خدا داره

_انکار نکن سحر این یک حقیقته هووم
تو امیر رو دوست داری عاشقشی از وقتی چشم باز
کردی فقط اونو دیدی اما اون تو رو ندید حالا به
زودی با کنار رفتن معین اون میاد وسط میشه دایه‌ی
مهربون تر از مادر و اونقدر به ساریکا محبت می‌کنه
که به مقصودش برسه مگر...

ترسیده اون چیزای و گفت که جز من و ساریکا کسی
نمی‌دونست حتی خون طلایی و ما به تازگی فهمیده
بودیم پس اگه واقعا راست بگه من امیر و از دست
میدم؟

_مگر...

https://t.me/darkhaste_romanh

[@darkhast_romannn](https://t.me/darkhast_romannn)

مگ اینکه گردنبنند و بهش بدی تو وقتی روی
داشتنش باهام چونه میزدی به این فکر کردی اونو به
عنوان هدیه به خواهرت بدی درسته؟

خودکار حرفش رو تایید کردم انگار محسور شده باشم
بله درسته من...
خب الان هم همین کار و بکن اونو از من بگیر و به
عنوان هدیه به اون بده

شک داشتم دلیل و برهان بیشتر می خواستم
چرا باید بدم؟
اصلا گیریم که شما تمام اتفاقات خصوصی ما رو و
بدونی از کجا معلوم این ها رو از کسی پرسیده باشی
یا ...

خودتم خوب میدی که امکان اینکه از کسی پرسیده
باشم کمه مگه نه این ها شخصی ان
مثل خواب های خواهرت در مورد مرد چشم رنگی

سحر دیگه فرصتی برای اینکه به این شهر بیایی
نیست من بهت این گردن بند و می دم تو پیش خودت
نگهش دار شماره امم بهت می دم اگه تا پایان ماه امیر
مردانی و خانواده اش برای خواستگاری تماس گرفتن
اونو به ساریکا بده تا همه چیز اونطوری که
می خواهی پیش بره

_چ... ی خواستگا... ری
_اره خواستگاری پس بهتره حرفمو گوش کنی
_دلم آتش گرفت با درد چشم بستم حتی تصور امیر
_کنار کسی برام دیوونه کننده بود.

_چرا بهم کمک می کنید دنبال چی هستید؟
_از تناسخ چی می دونی؟
_تناسخ
_اره

_اصلا هیچی نمی دونستم پس همین رو بهش گفتم:
_تقریبا هیچی
_کار سخت شد
_کنجکاو نگاهش کردم که ادامه داد

https://t.me/darkhaste_roman_h

[@darkhaste_roman_h](https://t.me/darkhaste_roman_h)

_خواهرت یک روح تسخیر شده است اون طبیعی
نیست زندگی خیلی ها رو نابود می‌کنه

_به شما چه زیانی می‌رسونه؟
_به سفر در زمان اعتقاد داری؟
با کمی فکر منظورش رو گرفتم من چند فیلم در این
باره دیده بودم رمان و کتاب خونده بودم برای همین به
تایید سری تکنون دادم



#پارت399
#کی_ممنوع
#فصل_سوم
#به_قلم_سما

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_ واگذاری به خدا داره

_به سفر در زمان اعتقاد داری؟
با کمی فکر منظورش رو گرفتم من چند فیلم در این
باره دیده بودم رمان و کتاب خونده بودم برای همین به
تایید سری تکون دادم

_خوبه من از آینده اومدم
نا باور خندیدم از آینده این ممکن نیست
انگار ذهنم و خونده بود که گفت:
_ممکنه من از آینده اومدم خواهر در آینده به ما اسیب
زیادی می رسونه برای همین به گذشته اومدم و در
زمانی مناسب منتظر تو شدم.

_شما می دونستید من به اینجا...
_اره می دونستم و سه احتمال داشتم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

_احتمال اول اینکه جادو عمل نکنه و خواهرت هیچ وقت از روح تسخیر شده اش نفهمه و باهات به این سفر بیاد

احتمال دوم اینکه اون مرده باشه یا اصلا به دنیا نیومده باشه

و احتمال سوم اینکه تو تنها بیایی متعجب نگاهش کردم

_سحر جان ما برای نجات آینده امون اینکار و می کنیم پیش بینی آینده سفر در آینده در حالی که پا می شد ادامه داد
_آینده ی که خواهر تو دنیای ما رو خراب می کنه

_اون...اما...محاله و غیر ممکن
_هیچ چیز محالی و غیر ممکن وجود نداره حتی توی غیر ممکن هم یک ممکن وجود داره اون از همین حالا شروع کرده

https://t.me/darkhaste_romanhh

[@darkhaste_romanhh](https://t.me/darkhaste_romanhh)

اول زندگی اون پسر و نابود می‌کنه بعد برادر تو و بعد
تو رو
گیج شده بود اونم خیلی زیاد
_من...

_این گردنبد راهیه که ما بتونیم خواهرت رو به
آینده‌ی اون و گذشته‌ی ما بکشونیم و اونجا بتونیم تحت
کنترل بگیریمش.

در غیر این صورت اون از طریق دیگه‌ی وارد دنیای
ما میشه چیزی که اصلا به نفع ما نیست
_یعنی چی من واقعا گیج شدم

_ببین ساریکا یک وجود شومه اون به هر طریقی که
شده وارد دنیای ما میشه و سفر در زمان داره
_خ..ب

_اگر با لمس گردنبد بیاد ما می‌تونیم کنترلش کنیم و
کنترلش کنیم اگر نتونیم به هر روشی اونو محدود کنیم
می‌تونیم برش گردونیم به زمان خودش

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اگر...من...گردنبد بهش...
اگر تو گردنبد و بهش ندیدی دشمن ما اون رو
می بره
دشمن شما...

اره یک پیرزن نا بینا که شدیداً قدرت منده
نا باور خندیدم اینها شبیه فیلم های خیالی هالیوود بود
تا واقعیت شمعون با نگاه به چشم ها پوزخندی زد
گفت:



#پارت400

#کپی_ممنوع

#فصل_سوم

#به_قلم_سما

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به خدا داره

پوز خندی زد گفت:

_اینها حقیقت زندگی ماست سحر تو فقط کمک کن
این گردن بند به اون برسه من هم کمک می کنم اون
هیچ وقت مانع رسیدن تو و اون پس با هم نشه؟

_اگر با معین ازدواج کنه هیچ وقت
_قبلا بهت گفتم معین اسیر سر نوشت شوم خواهر ته...

_اگر این گردن بند و بهش برسونم بهش آسیب
می رسه؟

_هیچ خطری سراغش نمیاد فقط کنترل میشه

#پایان فلش بک

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

ادامه داستان از زبان #ساریکا

سری تکون دادم و بعد از یکم حرف زدن گردنبند و گرفتم و از مغازه بیرون اومدم
سرگم شدم حسابی با مدیر درگیر شدم وقتی برگشتیم
استراحت گاه گردنبند و ته کوله‌ام انداختم و چند روز
بعد کاملاً گردنبند و ماجرا هشو به طرز عجیبی یادم
رفت.

وقتی برگشتم خونه چند روز بعد وقتی که داشتم برای
آب خوردن به آشپزخونه می‌رفتم که صدای مامان و
شنیدم

اون داشت با مامان امیر حرف می‌زد
می‌دونی اونها برای خواستگاری از تو زنگ زده
بودن اونجا بود که دوباره حرفهای شمعون یادم اومد
و تنفر از تو توی دلم جوشید.
پس تو اولین فرصت اونو بهت دادم همین

https://t.me/darkhaste_romanhh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

_یعن...ی تو فق..ط به خ..اطر حر..فهای بی س..ر
و ته یک غری..به گوش دادی؟
(_یعنی تو فقط به خاطر حرفهای بی سر و ته یک
غریبه گوش دادی؟)

_من حقیقت و دیدم شمعون نگاهم رو به آینده باز کرد
کدوم یکی از حرفاش دروغه ها؟
تو معینی و به کشتن دادی زندگی سپهان و نا بود
کردی

حالا با این مسخره بازی ها داری همه رو کنترل
می کنی
خدای من باورم نمیشه خواهرم بیماری منو مسخره
بازی می دونست.

_من کار..ی نمی..کنم اگه تو او...ن گردنبند کوفت..ی
و بهم نمی..ادی، من الان داشتم زندگ...ی عادی..و
می کردم اونقدر درگیر و مرد و پس...ری نبودم که
۲۵۰۰ س..ال قبل مردن نبودم

_اگر من اون گردنبند و بهت نمی‌دادم تو با روش
دیگه‌ی به اونجا می‌رفتی و همه چیز و نابود می‌کردی

لعنتی چرا نمی‌فهمه این نقشه‌ی شمعون بوده تا منو
بکشونه اون زمان تا با خون پاک حکومتش رو راه
بنداز در اصل من در قالب کلید حکومتش بودم نه
نارنجک
_لعنت.. ی الان همه چیز.... نابود... شده



https://t.me/darkhaste_romanh

[@darkhaste_romannn](https://t.me/darkhaste_romannn)

افسون vip:

#پارت 401

#کپی_ممنوع

#فصل_سوم

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

_لعنت..بی الان همه چیز... نابود... شده
_اره نابود شده زندگی معین دو سال از عمر سپهان
اما خیلی چیزها سر جاشه

دیونه شدم روانی شدم
_من...پسرم...و اونجا
_گذاشتم....شوهرم...خا..نواده....ام تو تو نا...بودم
کردی چرا نمی فهمی اون گردنبند فقط راهی بود که

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

من به اون سفر برم و بتونم استارت حکومتش و بزنم
می‌فهمی اینو
سر یک عشق کورکورانه کل زندگی من و نا بود
کردی

نه تنها من بلکه زندگی پسر مو شوهرم نا بود کردی
حتی متوجه نبودم عصبانیتم باعث شده لکنتم از بین
بره

سحر پا شد و با حرص رو به روی من ایستاد
حق با شمعون بود تو یک عوضی هستی کسی که
لیاقت هیچی نداره

من لیاقت ندارم یا تو؟
تو با حماقت با خودخواهیت با عشق کودکانه‌ات
زندگی ما و نابود کردی می‌فهمی مت حتی یک بارم
پسر مو ندیدم می‌فهمی چه حسی داره شوهر مو ول
کردم اگه توی بی‌شعور اون گردنبند و بهم نمی‌دادی
من الان تو غم معین بودم

اتانس بی‌چاره از عشق من اون دنیا سرگردون نبود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

"سعی کردم بایستم و سینه به سینه‌اش بشم"

پسرم مادر داشت مبیفهمی تو زندگی همه‌ی ما رو
نابود کردی فقط به خاطر اینکه یک بی‌پدری فلان
حرف و زده

سحر محکم تخت سینه ام کوبید و باعث شد تعادلم رو
از دست بدم

_من کاری نکردم من فقط از عشقم در برابر حيله‌های
تو دفاع کردم

_اخي چه حيله‌ی اخه احمق انير از من کوچيکتره اگه
من می‌خواستم ببينمش که سالها قبل با او وارد رابطه
می‌شدم نه نعين چرا یک ذره از مغزت استفاده
نکردی فقط حرف‌های یک غریبه و گوش کردی و
بی‌صدا گند زدی به زندگی همه‌امون اصلا من زندگی
به جهنم مامان و بابا و نمی‌بینی بقیه و نمی‌بینی که
پاسوز شدن؟

_من فقط کاری کردم که لازم دونستم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_تو کاری کردی که ما نابود شدیم.

سحر خندید ناباور و بدون کنترل

_شمعون گفته بود تو این چرت و پرت‌ها و تحویل من میدی برای همین گفت بهت بگم:

"بعد از مرگت کمتر از چند سال قلب آتانس و از سینه‌اش بیرون آوردن و پسرت و با دارو بهوش کردن و زنده زنده مومیایش کردن" حتی آدرس قبرشم بهم گفت می‌خواهی بگم دفینه استخوان‌های شوهرت و مومیایی پسرت کجاست؟

ناباور نگاهش کردم این این حقیقت نداشت
_دروغ دروغ می‌گی

#پارت402

#کپی_ممنوع

#فصل_سوم

#به_قلم_سما

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_ واگذاری به خدا داره

ناباور نگاش کردم این این حقیقت نداشت
_دروغ دروغ می‌گی

_نه گلم حقیقت و میگم این واقعیته مطمئنم خودتم تا
حالا خوابشو دیدی
فکرم رفت سمت خوابهای این چند روز بعد از اینکه
خواب دیدم آتانس منو شهداد و رها کرد دائم خواب
های اشفته می‌دیدم

#فلش بک به خواب ساریکا

"توی یکی از این خوابها خودم رو دیدم که وسط
یک اتاق ام اتاقی که چهار گوشه اش چهار خمره ی
بزرگ بود خمره های پر از شراب و سکه های طلا

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دور تا دور اتاق توسط صندوقچه‌های که لبالب پر
بودن از طلا و جواهرات اشغال شده بود.

وسط اتاق یک تخت سنگی بود که روی بدنه‌اش با
یاقوت طلا سیم کوب شده بود.

کارن با چهره‌ی که شدیداً آشفته بود در حالی که اتانس
و با کمک مهراد حمل می‌کردند روی تخت گذاشتن.

ناباور جسم بی‌جون همسرم رو نگاه می‌کردم
_باید برویم مهراد
_چگونه تنه‌ایش بگذارم
_او تنها نخواهد بود افسون همراهش است.

_برادر عذر مرا بپذیر
مرده‌های گنده با چشم‌های اشکی پیشونی آتانس رو
بوسیدند و از اتاق بیرون رفتند.

لال شده بودم نمی‌تونستم اوضاع رو درک کنم کنم
بلافاصله در توسط یک سنگ بسته شد و فضا تاریک

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با کمک سو سو مشعل‌ها به زور راهم رو به
به طرف آتانس پیدا کردم صورت مردم داخل اون
سربند طلا شدیدا بی‌روح بود

لباس‌های سفید مردونه‌اش که مخصوص مراسم‌های
نظامی بود، رو تنش کرده بودند.
در حالی که کریه می‌کردم شروع به لمس بدنش کردم

چشم‌های که بسته بودند دماغ کشیده‌اش لب‌های
گوشتی صورتی رنگش که حالا دل به سفیدی میزد
گردن کشیده اش سینه‌ی...

با خیس شدن دستم سریع لباس رو کنار زدم
خدای من آتانس... آتانس قلب نداشت اون...
به دست خونیم نگاه کردم. خون شوهرم؟
اون با جیغ از خواب بیدار شدم و تا صبح التماس خدا
کردم که فقط یک کابوس باشه"

#پایان فلش‌بک

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

داری دروغ می‌گی سحر

فکر کن دروغه

اگه واقعا خوابم حقیقت داشته باشه یعنی پسر و زنده
به گور کردن برای همین تو تاریخ زده اتانس ازدواج
نکرده؟

با درک داده‌های ذهنیم دیونه شدم به گردن سحر
چنگ انداختم با قدرتی که نمی‌دونم از کجا اومده بود
شروع کردم به خورد کردن گردنش
می‌کشمت هرزه من می‌کشمت اگه یه تار مو از سر
خانواده‌ام کم شه کاری می‌کنم در ارزوی یک زندگی
عادی جون بدی.

#پارت 403

#کپی ممنوع

#فصل سوم

#به قلم سما

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#و_واگذاری به خدا داره

سحر با دست هاش سعی داشت خودش رو نجات بده
اما من نه نفس زدن هاش و میدم نه صورت کبودش و
فقط پسر بچه های و میدیم که با موهای بلند توی گندم
زار به طرفم می دیوید و بابا بابا می کرد.

_می کشمت هرزه خانم می کشمت لعنتی تو لا حماقت
شوهر و پسر مو کشتی
فریاد می کشیدم

_تو با کارت من و بی چاره کردی حالا من باید تا اخر
عمرم در حسر اونها بسوزم
_خوب...ب...کرد...م...دی..ونه

_خوب کردی؟ پس بزار دیوونگی و نشونت بدم
محکم سرش رو به دیوار کوبیدم و دوباره بهش حمله
کردم چنگ انداختم داخل مو هاش با حرص گردنشو

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

گاز زدم مزه گس خون و حس کردم اما ولش نکردم
می خواستم خرخره شو بجوم

با کشیده شدنم بلخره از تن خونی سحر جدا شدم
زیر گردنش کبود خونی بود موهای بافته شدش بهم
ریخته
با نگاهی خشمگین به عقب برگشتم و با دیدن صورت
مبهوت امیر

یادم افتاد که تمام این بدبختی هام تقصیر عشق بی جایی
سحر به اون این بار به اون حمله کردم امیر هنوز
مبهوت بود برای همین با حمله من یکه خورده به
عقب پرت شد نشستم روی سینه اش و شروع کردم به
فشار گلوش

همش تقصیر توهه اگه تو نبودی اگه عشق های
احمقانه ی شما نبود من الان پیش شوهرم بودم شماها
نابودم کردید می کشمتون

می‌دونستم امیر بی‌تقصیره در اصل اون بی‌چاره هیچ
گناهی نداشت جز اینکه عاشق من شده بود و سحر
عاشق اون یک مثلث عشقی ناقص

من عاشق آتانس بودم عشقم فرجام نگرفت
امیر عشق یک طرفه من توی دلش داشت و سحر هم
عشق بی‌سرانجام امیر و

_می‌کشمتون به خدا می‌کشمتون خانم و آقای مردانی
با شنیدن صدای جیغم سریع به اتاق اومدن و با دیدن
سحر خون مال و منی که روی سینه امیر نشستیم و به
قصد کشت گلوشو فشار میدم.

با خیز به طرفم اومدن و بزور من و از پسرشون جدا
کردن

_ولم کنید می‌کشمتون ولم کنید نامردا چون منو بدبخت
کردید می‌کشمت خدا ازتون نگذره ولم کنید می‌گم ولم
کنید.

جیغ میزد و فریاد سعی داشتم از بغل آقای مردانی در
بیام اما نمی‌تونستم با ناخونام چند جای بدنشو خراشیدم
اما ولم نکرد.

از این به بعد همه چیز افتاد روی دور تند نمی‌دونم کی
به مامان و بابا و سپهان زنگ زدم اما کمتر از چند
دقیقه توی خونه بودن
مامان با دین وضعیت امیر و سحر نا باور از من
فاصله گرفت سپهان با امپول سعی کرد بی‌هوشم کنه
توی آخرین تقلا هام فقط یک چیز و شنیدم

_دیوونه شده

#پارت 404

#کپی_ممنوع

#فصل_سوم

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#و_واگذاری به‌خدا داره

مگر دیوانگی چیست؟ برای دیوانه شدن چه چیزی نیاز است؟

بگذارید من بگویم مواد مورد نیاز برای دیوانگی به ترتیب زیل است.

یک) تا مرز جنون عاشق کسی شو
دو) در اوج عشق او را از دست بده
من هر دو را چشیدم پس مرز عقل و جنون را
می‌شکنم و به وادی دیوانگاه ره سپار می‌گردم.

روزگاری قریب در جای میان همین کتاب‌ها خواندم
برای رسیدن به معشوقه‌ات باید از مرز دیوانگی
بگذری من گذشتم حال باز پس آی

ساریکا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

روزها از پس هم می‌گذرن و میرن و من هر روز
دیوونه تر می‌شم می‌شنوم نجواهاشون که می‌گن

__دیوونه شده؟

__مجنون شده؟

__عقلش پریده؟

می‌بینم وقتی مادرم به اتاقم میاد ترس توی نی‌نی
نگاهش جولان میده

متوجه‌ام سپهان برای اینکه جیغ نکشم یا توی غذا
داروی بی‌هوشی می‌ریزه یام وقتی می‌بینم به زور ش
چیزی نمی‌خورم بهم امپول میزنه

دست من نیست هیچی مگه میشه قابلیت نباشه و تو
اروم باشی؟

حتی وقتی سپهان بعد از به هوش اومدم اومد که مثلاً
با ارامش دلیل این رفتار بپرسه دست من نبود که بهش
حمله کردم

من اون هم مقصر می‌دونستم اگه اون باعث نمی‌شد
من بی‌هوش بشم الان این همه درد نمی‌کشیدم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اخ پسر م
اخ شوهر م
دیگه دلم نمی‌خواد برگردم من تاب دیدن نبودنشونو
ندارم.

_دیونه نشو خاله نرو تو می‌کشتت‌هاا
_خاله ولم کن خواهرامه از صبح لب به چیزی نزده
_می‌کشتت خاله دیونه شده
_بشه همیشه که بندازمش بیرون برید کنار برم تو
_سپهان
_برو کنار خاله
پوزخند نشسته روی لبم با باز شدن در پر رنگ تر
شد.

_خانم خوشگله‌ی من بیا ببین داداشی برات چی آورده
سپهان با احتیاط سینی ملامین رو که توش یک
کاسه‌ی پلاستیکی سوپ و قاشق پلاستیکی و کمی
نون و یک لیوان پلاستیکی که محتوای داخلش نا
مشخص بود رو کنار پاتختی گذاشت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

می ترسیدن با ظرف های چینی بزنم بکشمشون؟
بی خیال رو برگردوندم
_ساریکا جان خوشگلم بیا یکم خوراکی بخور داری
تلف میشی از گشنگی مجبور میشم بهت سرم وصل
کنم هااا

_باز توشون چی ریختی؟
بهت زده پرسید:
_چی؟

_این دفعه کدوم دارو
_من... نمی...
_خوب می دونی که از چی حرف می زنم و می دونم
چیکارها می کنی انگار نکن اوکی؟

#پارت 405

#کپی ممنوع

#فصل سوم

#به قلم سما

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#و_ واگذاری به خدا داره

بی اختیار ولوم صدایم بالا رفت این روزها هیچ
چیزی دست من نبود.

_باشه باشه حق با توهه دارو می ریختم
_چون فکر می کنی دیونه ام
_نه ببین این فکر و نمی کنم من...
_می دونستی عاشق چشم هات هستم؟
_گیج بهم نگاهی انداخت

_چشم هام؟
_هیچ وقت دروغ نمی گن سپهان هیچ وقت
شرمنده رو گرفت.

_می خوام با امیر حرف بزنم
_چی؟؟ چرا
_کارش دارم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

__راستش اون نیست یعنی رفت
__می‌دونم که هست صداشو شنیدم کارش دارم
__ساریکا اون

__کاریش ندارم قسم می‌خورم به چشمات قسم کارش
__ندارم.

__سپهان با درد چشم بست
__میگم بیاد ولی قسم خوردی که..
__قسم خوردم حتی انگشتم بهش نمی‌خوره
__باشه می‌گم فقط غذات
__نمی‌خورم بگو بیاد

__از تمام هیکل درشتش فقط کلافکی می‌بارید.
__برو

__دستور دادم برای اولین بار توی زندگیم به برادرم
__دستور دادم.

__می‌رم
__خوبه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با رفتن سپهان مغزم رو به ارامش دعوت کردم من
نیاز داشتم حرف هام رو مرتب کنم.
چند دقیقه بعد سپهان و امیر وارد اتاق شدند.

_سلام

در جواب سلامش فقط سری تکان دادم.

_تتھامون بزار

_ساریکا

_برو بیرون سپهان

_باشه میرم اما توهم... اگه چیزی شد بهم بگو

تعلالش باعث شد دوباره زمزمه کنم.

_برو

_قول دادی؟

قلبم شکست با پلک زدن حرفش رو تایید کردم

می ترسیم چیزی بگم بغضم بشکند.

واقعا اونقدر هیولا شده بودم؟

با دست اشاره زدم امیر بشینه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

امیر با چشم‌های ترسیده با بیشترین فاصله از من
روی صندلی نشست.

_قول دادم ادم باشم و بهت کاری نداشته باشم نترس
پس بیا رو تخت نمی‌تونم بلند حرف بزنم.

انگار بهش بر بخوره که سریع ایستاد و روی تخت با
فاصله نشست

_نترسیدم فقط اونجا...
_ولش کن

#پارت 406

#کپی_ممنوع

#فصل_سوم

#به_قلم_سما

#کپی‌حتی باقیدنام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به‌خدا داره

_خواستی حرف بزنیم؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

__اره نمی‌دونم از کجا شروع کنم
__از هر جا که فکر می‌کنی بهم مربوطه
__میدونی عشق مقدسه، پاکه ادم عاشق برای معشوق
__هر کاری می‌کنه یادمه اون روزها همون روزای که
__معین حرف ازدواج و زد و همه مخالفت کردن من
__تعصب غذا کردم هر چی بقیه می‌گفتن می‌گفتم نه فکر
__می‌کردم عاشقشم اما نبودم چون اگه عاشقش بودم ته
__دلم دنیا بدون اونو تصور نمی‌کردم

وقتی هم مرد نمی‌گم دل تنگ نشدم، شدم گریه کردم
__غصه خوردم اما اینکه روز عروسیم همه چیز بهم
__خورد و بقیه می‌گفتن دختره شومه بی‌تاثیر نبود یعنی
__غم و گوشه گیریم از عشق خالص نبود.

__ساری...

__هیش بزار حرف بزنم

__باشه

__شب‌ها خوابشو می‌دم خیلی وقتا از جوانی حتی قبل
__اینکه ببینمش
__خواب معین؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نه خواب اون رو یک و مرد قد بلند با چشم‌های ابی
طلایی

می‌تونستم از نگاهش سردر گمی و ببینم:

یه مرد چشم رنگی

آره

توی خوابت

در جواب کنجگای امیر گفتم:

آره توی یک خواب تکراری

چه خوابی؟

من به تخت بسته شده بودم یک صلیب بزرگ
مردی با چهره‌ی سیاه می‌خواست بدنم رو با شمشیر
نصف کنه که اون می‌اومد لحظه حساس لحظه‌ی که
فکر می‌کردم آخر خطم.

همیشه اون ناجی بود.

این فقط یک خواب بوده ساریکا همه‌ی ما خواب

می‌بین....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ خواب نبود.

_ چی

مبهوت پرسید خودش رو جلو کشید

_ یعنی چی ساریکا؟

_ خواب نبود حقیقت بود.

_ یعنی چی

_ من یه زمانی که گرفتار بودم اون مرد و دیدم

نجاتم داد و عاشقش شدم عاشقم شد

_ چی؟؟؟؟

تقریبا با ناباوری اینو گفت:

_ یکم آروم تر الان فکر می‌کنن کثمت

_ باشه باشه

_ چی گفتی؟

_ اون دیدم توی بدترین شرایط نجاتم داد

_ چه شرایطی؟

_ شرایط مشابه خواب‌هام من گیر چند نفر افتاده بودم و

اگه اون نمی‌اومد می‌مردم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چرا به کسی...

همه چیزی جوری تند اتفاق افتاد که خودمم گیج شدم

این یارو از کجا اومده بود؟

_اون اتفاقی متوجه من شده بود بعد اینکه نجاتم داد کم

کم رابطه‌امون شکل گرفت تا جایی که مخفیانه

از دواج کردیم.

میگن یارو آچمز شده حال امیر بود



#پارت407

#کپی_ممنوع

#فصل_سوم

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

میگن یارو آچمز شده حال امیر بود
_تو چی... کار کردی... کی؟
_ازدواج

(خدایا منو ببخش به خاطر دورغهام من و آتانس
اصلا به روش مسلمون ها ازدواج نکردیم اصلا
اسلام ۲۵۰۰ سال قبل نبود ما به رسم زرتشتی ها پیوند
زندگی بستیم)

_ازدواج؟
در برابر لحن متعجبش گفتم:
_آره
_اما چطور چرا ما نفهمیدیم...
_من از ۱۶ سالگی مشهود بودم
_خب باشی صد نفر تنها زندگی می کنن اونوقت تو
چیک..ار کردی؟

با پرویی توی چشم هاش زل زدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ازدواج کردم، مخفیانه
_خدای من ساریکا داری شوخی می‌کنی
_نگاه لرزانش و صورت سرخش دلم رو آتیش زد.

_نه کاش شوخی بود.
_همه چی خوب بود تا اینکه باردار شدم.
_بار...دار
_انگار که سخته کنه نگاه ماتش میخ چشم‌هام بود دنبال
_یک ردی از شوخی و دروغ
_اره خودمم نفهمیدم می‌دونی که منم مثل خانه مهری
_ام از نظر اندامی تحت هیچ شرایطی بارداریم نشون
_نمیده

(دروغ که شاخ و دم نداره الهی دور شه‌ادم بگردم
پسرم عین باباش درشت بود از بیست کیلومتری کسی
منو می‌دید می‌فهمید حامله‌ام مهر انگیز که گیر داده بود
دو قلو دارم مجبور بودم دروغ بگم مطمئن بودم از
تتاسخ و... هیچی نمی‌دونه و اگه بگم بیشتر بهم انگ
دیونگی میزنه.)

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پسرم که به دنیا اومد ولش کردم هم اونو هم آتانس
رو من ترسیده بودم هیچی دست خودم نبود.
اونم که دید من برگشتنی نیستم پسرم رو برداشت و
رفت بچه‌ی که من اصلا ندیدمش

(هر چی دروغم بگم این حقیقت که من پسرم رو
هرگز ندیدم یک درد بی‌پایانه)

خدای من
مگه تو چه مشکلی داشتی که مخفیانه ازدواج کنی؟
تو چی کم داشتی کم پسر برات له له می‌زنن؟
مگه من خودم برات جون میدم بعد تو مخفیانه با کسی
ازدواج کردی اصلا مگه میشه؟ اجازه پدرت لازمه
می‌فهمی؟ داری گولم...

(خدایا فکر اینجا و نکرده بودم بی اختیار گفتم)

صیغه

چی؟

باز هم هشدار وار اسمش رو نجوا کردم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

هیش
صیغه..تو

دوستش داشتم
داشته باشی دلیل همیشه اصلا اصلا چرا نیومد
خواستگاری یعنی انقدر مرد نبود که از عشقش...

دست من نبود صدام بره بالا
مگه مرد تر از آتانس من هم توی دنیا هست؟



#پارت408
#کپی_ممنوع
#فصل_سوم
#به_قلم_سما

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به خدا داره

_مرد تر از اون توی دنیا نیست فقط فقط شرایط
جوری نبود که بشه از دواج کنیم
در حالی با تمسخر و انزجار نگاهم می کرد گفت:
_دقیقا چیش جور نبود؟
کمی تامل کردم با فکری که به ذهنم

رسید سریع گفتم:

_اینکه اون نمی تونه از دواج کنه موقعیت اجتماعیش
بهم می خورد دوم اینکه پدر و مادر نداشت و خب هم
و دوست داشتیم قرار بود تا قطعی شدن داستان یه
رابطه مساعد داشته باشیم.

_رابطه ی مساعد شامل پسر تم میشه؟
در برابر تمسخر کلامش گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_این زندگی من و تصمیم من بود به کسی ربطی
نداره اگه

_راست می‌گی به من ربطی نداره پس بگو چرا
اینجام؟ قرار شاهکارا تو رو کنی؟

_اگر اینجایی به خاطر چیز دیگه‌ی می‌دونم دو سم
داشتی حس الانت و نمی‌دونم اما می‌دونم یه روزی
دوستم داشتی

_تا همین الان دوستت داشتم حتی فهمیدن کثافت
کاری‌هاتم باعث نشد دست ازت بکشم.

اخم کردم رابطه‌ی من آتاسم کثافت کاری نبود در
جوابش سر سنگین گفتم.
_گناه من برای منه اشتباه من برای منه پس به کسی
ربط نداره

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حالا اونم اخم داشت، شاید توقع داشت از این ابراز
احساساتش شاد بشم.

__امیر دو تا خواسته ازت دارم
__می‌شنوم
__می‌دونم این چند روزه به فکر این افتادن که منو
بیرن تیمارستان

__اره با کاری که کردی چرا نباید بیرنت؟
__من کاری نکردم
__اما سحر می‌گه که یهو بهش حمله کردی
__من؟

متعجب و کنجکاو به لبش زل زدم
__سحر دقیقا چی گفته؟
__گفت که اومده توی اتاق و وقتی دیده بیداری
خواسته صدات کنه برای غذا که بهش حمله کردی

__اینو گفته؟
__مگه غیر اینه تو به منم یهو حمله کردی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با درد چشم بستم سحر ارزش فدا کاری منو نداره اما
به قول معروف از کوزه چیزی تراوش می‌کنه که
داخلشه"

اون ذات خراب داره من ذات خوب



#پارت 409

#کپی_ممنوع

#فصل_سوم

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#و_واگذاری به خدا داره

_دوستت داره!

_چی؟

_از همون بچگی عاشقت بود دنیاش روی تو ختم
می شد
_کی؟

_سحر

مبهوت نگاهم کرد لال شده بود برای همین سریع
ادامه دادم.

_سحر بهم گفت دیونه، بهم گفت من توهمی ام بچه ای
من توهم نبود فقط راز بود من عصبی بودم از گذشته
از این اتفاقات اگه می مردم هیچ وقت پسر مو نمی دیدم
اگه فلج یا لال می شدم یا حتی کور من تحت فشار بودم
امیر حرف های سحر عصبیم کرد اون خیلی سختی
کشیده عشق یک طرفه اش سحر واقعا تحت فشاره
محبت همه به من نا دیده گرفتتش باعث شد دعا کنیم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اصلا هیچ چیزی دست من نبود.
سکوت کردم منتظر بودم واکنشش رو بینم

_از من چه کاری بر میاد
لحن سردش بیشتر از اون چیزی بود که توقع داشتم.
_می‌دونم حرف از فرستادن من به تیمارستانه؟

میشه خواهش کنم لطفا راضی‌شون کنی؟
امیر چنان سرش و بالا آورد و نگاهم کرد که حس
کردم گردنش شکست.

_دیوونه شدی؟
خندیم

_دیوونه شدم که باید برم تیمارستان امیر دارم دیوونه
میشم ای جا این شهر داره خفهام می‌کنه می‌دونم اگه
تو بخوایی میشه بگو بفرستم تیمارستان نه اینجا نه
خراسان یه جایی دور که نبینمشون، ببینمشون به خدا
می‌کشمشون حتی منو ببرن و به زنجیر ببند هم میام و
می‌کشمشون کاری کن ازشون دور شم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ساریکا
_امیر کمک کن برم از اینجا از این شهر از این استاد
_باشه؟

_اگه خواسته‌ی تو اینه این کار و می‌کنم.
_خواسته‌ی دیگه‌ات؟

_به سحر فکر کن و بهش فرصت بده
_ساریکا این و نمی‌تونم...
_بهش فرصت بده تو یک فرشته‌ی اگه بهت خورد
_باهاش جور شو نخورد برو
_نمی‌تونم

_امیر
_نمی‌تونم ساریکا
_اما؟

_اما نداره دلم یک بار تو این خونه سرید دیگه
_نمی‌تونم تو رو که ندارم نمی‌خوام گذرم به اینجا بیفته

چیزی نداشتم بگم جز تاسف
یو اش ز مزمه کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

متاسفم



#پارت 410

#کپی ممنوع

#فصل چهارم

#به قلم سما

~•~•~(وصال) فصل چهارم

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به خدا داره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

صدای قدم‌های محکمش سکوت سالن را می‌شکست،
نگاه نافذ آبی طلای‌اش بر روی دوش تمام سهام دارها
سنگینی می‌کرد.

بهت تنها پرتوی بود که از قیافه جمع ساطع می‌شد.

او اینجا؟
در شرکت ققنوس؟

شرکت بزرگ تجاری ققنوس که به طرز عجیبی رد
پایش در هر زمینه‌ی بود، یکی از بزرگترین
شرکت‌های خاورمیانه و خاور دور بود.

می‌توان گفت جزو ده شرکت برتر آسیا که شعبه
اصلی‌اش چندی پیش در چین بود و حالا به ایران
منتقل شده

این شرکت تا بوده دست کله گنده‌های تجارت و
سیاست بوده اما او اینجا چه می‌کند؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

این سؤال همچون کرمی مغز سهامداران را به بازی گرفته بود، اما هیچکس قدرت پرسیدنش را نداشت مگر می‌توان زیر نگاه سردش حرفی زد؟

اصلا کلمات قبل از نشستن در گوشش زیر نگاه یخی رنگش منجمد می‌شوند.

مرد پوزخندی واضحی به قیافه کج و کوله‌ی سهامداران زد و بی خیال علامت سؤال‌های آشکار روی سر کارمندان، بر روی صندلی مدیریت نشست.

چه شد؟

سهراب با همان نگاه خشمگینش که زهر آب می‌کند، سمت راست و آندره با همان چهره‌ی غربی آشکارش سمت چپش نشستند.

بالخره محمودی معاون شرکت عزمش را جزم و سؤال جمع را با تسطی پوشالی پرسید؟
و چه شجاعتی خرج داد در برابر طوفان

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شما... شما... اینجا چیکار می‌کنید؟
همان گوشه چشمی که به آندره نشان داد کافی بود تا
لب باز کند و افراد حاضر را از گيجی در بیاورد.
تمام تلاش آندره برای نشان ندادن لهجه خاص
آلمانی‌اش که بر روی کلمات فارسی سایه انداخته بود
بی فایده و به خطا رفت و آشکارا نژاد آلمانی‌اش را
جار می‌زد.

ایشون... سهامدار ارشد شرکت ونوس و دارای پنجاه
و یک درصد از سهام هستند
تمام تیر خلاص زده شد.

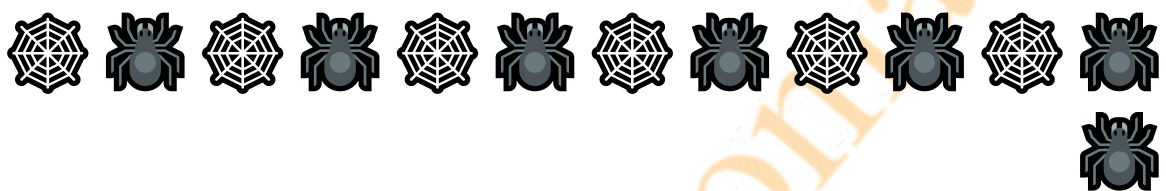
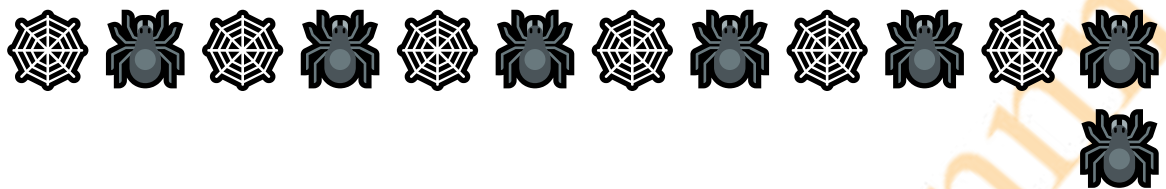
نفس‌ها حبس و قرنی‌های‌ها گشادتر از پیش، به
گوش‌هایشان اعتماد نداشتند چه شنیدند؟
طوفان سهامدار ارشد ونوس است چگونه؟
مگر تمام تلاششان را نکرد دست او را کوتاه کنند؟

ترس در نی نی نگاهشان هویدا بود، مگر می‌شد از
این مرد نترسید او طوفان است همان مردی که دستش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تا ناکجا آباد مسائل پیشروی می‌کند و قدمش در جای
جای اخبار هست.



#پارت 411

#کپی_ممنوع

#فصل_چهارم

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

همان مردی که وقتی یک پروژه‌ی عظیم یا حتی یک
واقعه‌ی بزرگ چه در دنیا و چه در ایران اتفاق

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

می افتاد، در پس زمینه آن تراژدی، کارگردانی
می کنند.

مردی که می توانست ونوس را از مسیر سقوطی که
در پیش دارد منحرف و او را به صعود برساند و
همین هم اندکی بارقه ای امید در دل مردها و زن های
سالن می انداخت.

اما همه چیز به اینجا ختم نمی شد بارقه های امید در
پس زمینه ی وحشت از قوانین مرد ر عشه بر جانشان
میانداخت و روحشان را به یغما می برد.

حق داشتند بترسند نداشتند؟
طوفان معروف بود به خشمی سرد، خیلی ها او را
آتش منجمد می خواندن
در لغت نامه اش کلمه بخشش وجود نداشت او فقط
می کشد.

جواب خطا مرگ است اشتباه سرنگونی جواب های
هوی است این قانون ثبت نشده اوست.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مهم نیست خطاییت چقدر باشد می‌خوای دکل نفت را
بی خبر از او معامله کنی یا یک جوراب را او
می‌کشد و تو را به زیر می‌کشد.

تا به خود بیایی با خاک یکسان شدی
او آنقدر موش و پادو دارد که خبر قبل از آنکه از
دهان صاحبش خارج شود به گوش او برسد.

چند دقیقه طول کشید تا تک تک حضار به خود مسلط
شوند!

شاید نیم ساعت شاید بیشتر پس از سکوت مرگبار

باز هم معاون شرکت شجاعت به خرج داد و این خبر
هر چند شوم که گریبان گیرشان شده بود را به او
تبریک گفت:

__ما...ما... نمی‌دونستیم ایشان سهامدار ارشدند.

مردک لرزان نگاه از آندره گرفت و به اوی داد که
بی‌خیال جمع پدر کیبور گوشی را درآورده و در حال

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

انجام امور روز مره‌اش است، نه آن امور ساده‌ی
تصورمان او در حال نظارت بر یک دامپراطوری
بود.

امپراطوری مخفی پارس

شنیدن صدای توام با ترس محمودی او را مجاب به
نیم نگاهی به پیر مرد کرد.

_جناب واقعا بهتون تبریک میگم.
میشناختش نه تنها او را تک تک افراد این سالن را تا
ریز کارهایشان را می‌دانست.
تنها سری تکان به این چابلوسی با ترس و لرز مرد
داد.

همین هم از او که برای شنیدن یا دیدن واکنشی از
جانبش باید خیرات کرد زیادی سخاوتمندانه بود.



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn



#پارت 412

#کپی_ممنوع

#فصل_چهارم

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

بی خیال جلسه‌ی که از بر بود به کار با گوشیش ادامه داد، نوار باریک قسمت بالای صفحه‌ی گوشی توجه‌اش را جلب کرد.

متن را دوبار خواند این یعنی نیاز به مرور داشت.

"باید باهاتون صحبت کنم مهمه"

همین پنج کلمه یعنی یک آشفته باز جدید

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

موضوع هر چه هست آنقدر مهم بوده که پسرک راه
حلی نیافته و دست به دامن او شده

بی جواب به او گوشی را در جیب کتش گذاشت و
گوش به نفس های پایانی جلسه داد.

با اتمام سخنان سهراب که همه از جانب خود او بود،
بی توجه به حضار از جا بلند شد و پشت بندش اجازه
بلند شدن به دو یار غارش را صادر کرد.

با همان قدم های محکم و همان صلابت خدا دادی اش
بی اعتنا به همه جلسه و سپس شرکت را ترک کرد.

گویی با حضورش تمام هوای حاضر را بعلیده بود،
که با رفتنش نفس تمام افراد راست و رها شد.

صندلی عقب رولز رویش نشست و اجازه داد مثل
همیشه رانندگی به عهده آندره باشد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هیچ وقت به داشتن راننده شخصی اعتقادی نداشت او
باور داشت افراد کمتر در دسر کمتر

سهراب صندلی کمک راننده را اشغال کرده بود.
_ عمارت سرخ
همین یک کلمه

سهراب با شنیدن عمارت سرخ با شتاب به عقب
بازگشت، آندره نزدیک بود با ترمز بی جای یک
تصادف را با رولز رویس محبوب اربابش رقم بزند و
خدا به او رحم کرد، که تصادفی رخ نداد.

_ عما...رت...سرخ
این لکنت از سهراب خشنش بعید بود، همه افراد
نزدیکش که شمارشان کمتر از انگشتان دست بود
می دانستند عمارت سرخ ویژه ی جلسات مهم است
جلساتی که یک سرش او و سر دیگرش...

بی خیال بُهت پسر عموی محبوبش لپتاپ را روی
پایش نهاد و سر در او فرو برد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

یک ساعت بعد بیرون از شهر تهران به سوی
عمارت سرخ که در مسیر تهران همدان در جاده‌ی
انحرافی قرار داشت، بودند.

دیدار عمارتی که بوی آشنای پیشینیانش را داشت
عجیب دلچسب بود.
عمارتی که تمامش از مرغوب ترین مرمرهای سرخ
دنیا ساخته شده بود و همین او را به قطره‌ی خونی
تشبیه کرده بودند، که در دل زمین می‌درخشد.

در توسط پسرک دیروز مرد امروزش باز شد،
می‌دانست که پیش از او رسیده شاید یک روز قبل و
در حال کلنجار رفتن با خود بوده که چطور خبر را به
او بدهد.

به سمت صندلی مخصوصش رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



#پارت 413
#کپی_ممنوع
#فصل_چهارم
#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه
#و_واگذاری_به_خدا_داره

صندلی از پوست گرگی بود که خودش با دست های
خالی شکار کرده بود.

همان نگاه سرد و منجمد که لرزه به تن مرد
می انداخت اما باز هم هر چه باشد هم خون بودند حتی
اگر هزاران سال گذشته باشد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حتی اگر هزاران سال تفاوت سنی داشته باشند باز هم
این او بود که دست محبت بر سر پسرک کشیده بود و
برایش پدری کرده بود.

- اینجا چیکار می کنی؟
نگاه از آبیای منجمدش گرفت و سردتر از خودش
زمزمه کرد:
- دریچه باز شده
هر دو از یک ریشه بودند و یک رفتار
جوابش جز سکوت چیزی نبود
باز هم مثل همیشه این سهراب بود که پیش دستی
کرد.

- منظورت چیه شهداد؟
- دیروز آتشکده بود دریچه باز شده
- یعنی...

_کی بهت گفت بری آتشکده
غرش آرام مرد بوی مرگ می داد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

رفتم چون...

نگذاشت حرفش را کامل کند آتشکده تنها راز پنهان
خانواده بود جایی در دل کوه چیزی که جز چند نفر
در کل دنیا از مکانش آگاه نبودند آتشکده‌ی با قدمت سه
هزار سال

یک بار دیگه از دستوراتم سر پیچی کنی...

مرد حرفش را خورد و شهداد چشم بست بحث با او
جز شکست خودش حاصلی نداشت پس علنا نادیده‌اش
گرفت و رو به سهراب لب زد:
- کسی به گذشته رفته، خون یک زنه

- ممکنه آریانا برگشته باشه؟!!

- نه من خون مادرم رو حس می‌کنم مادرم نیست.

پدر بودن به واژه نیست به ژن مشترک هم نیست تو
می‌توانی برای پسری با ۲۵۰۰ سال سن پدری کنی و
بی‌اعتنا به تمام ناملایمت‌هایش او را ببخشی کاری که
او با شهداد می‌کرد شاید او تنها کسی بود که زیر
پوشش کلمه‌ی بخشش نفس می‌کشید.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

- به عمارتت برگردد شه‌داد
- اما ارباب ممکنه کسی به گذشته رفته باشه، ممکنه
دشمنمون یا اون زن عجوزه باشه، اگه مادرم نباشه
چی؟
- برگردد

سرمای کلماتش بند بند وجودمش را منجمد کرد بعد از
سی و نه سال سن هنوز هم او برایش ارباب است.

همتن مردی که شب‌پدرش بود با همان سرما
همیشگی

باز هم صدای سهراب
- اما ارباب...

یک نگاه بند دل سهراب را درید فقط یک نگاه مگر
این پسر عموی عزیز کرده اش چی داشت که اینچنین
از او می‌ترسید.

نه این ترس نبود احترام بود به نام مقدس مردی که
برایش دنیا دنیا مردانگی خرج کرده بود، به نام

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مقدس پدر او با همان سن کم برای تک تکشان
مردانه پدرانه برادرانه و فداکارانه خرج کرده بود.



#پارت 414

#کپی_ممنوع

#فصل_چهارم

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

(دو سال بعد عمارت اصلی آریان منش_
تهران_فرمانیه)

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

فارغ از شلوغی و دغدغهی عمارت سوار موتور
محبوبش شد و از عمارت بیرون آمد و در پیچ و خم
خیابان ها ناپدید شد

ساعتی بعد در جلوی درب کهنه خانهای محبوبش
ایستاد
آرامگاه اش

خانه قدیمی ساز در خیابان کارگر کمی پایین تر از
چهار راه لشکر با یک حیاط ساده سنتی جای آرامی
برای او نه بقیه، بر اینکه فرمانیه یک منطق ساکت و
آرام و پاک است شکی نیست اما برای ارشان هیچ جا
این خانه قدیمی نمی شد با لبخند نادرش که فقط حاصل
دیدن این خانه بود.

در را باز و موتورش را داخل برد.
غافل از دو چشمی که با دیدنش به مرز جنون رسیده
و گوش فلک را با جیغهایش کر کرده بود.

دخترک ماه‌هاست که در این اتاق به قل و زنجیر بسته شده بود و همه او را دیوانه می‌پنداشتند

دختری که در جستجوی فرزندش بود و وقتی او را می‌خواست با هزاران داروی شیمیایی به بستر خواب می‌فرستادندش.

دخترکی که یک ماهی می‌شد که خود را به بیخیالی زده و تظاهر به سکوت کرده بود و به ظاهر به درمان پاسخ داده بود اما خدا می‌داند او تا در آغوش مردش نمی‌رفت آرام نمی‌گرفت.

دلش آتانشش را می‌خواست و فرزندش را باور اینکه فرزندش ۲۵۰۰ سال قبل مرده و استخوان‌ها او و مردش خاک شده تنش را به آتش می‌کشید و مرگ تدریجی‌اش را دردناک می‌کرد.

به عادت هر روزه‌ی این یک ماه از پنجره زده‌ی اتاق خیابان را برانداز کرد و باز نگاهش کشیده شد به همان خانه‌ی که فکر می‌کرد خالی از سکنه است آخر

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

در این مدت هیچ رفت آمدی در آن ندیده بود بافت
خانه رو به فروپاشی بود.

صاحبش هر که بود یا دلش را از این خانه کنده بود یا
خاطر آتش انقدر بودند که قصد بازسازی نداشت شاید
هم پولش بازسازی را نداشت.

با بی‌خیالی خواست نگاه از خانه بگیرد که چشمش به
موتور سواری سیاه پوش افتاد که رو به روی خانه
ایستاد و کلاه ایمنی اش را از سر برداشت و خیره
خانه شد

پشت به دخترک داشت و صورتش دیده نمی‌شد.
دخترک با خود اندشید شاید کارگری، چیز است! اما با
یک حساب سر انگشتی قیمت موتورش فکرش را پس
زد.





#پارت 415

#کپی_ممنوع

#فصل_چهارم

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

طرف هر که هست آشنای صاحب خانه است و پولداری که با خانه عجیب انس دارد و از نگاه به دیوارهای خرابه‌اش دل نمی‌کند. مرد موتور سوار به عقب بازگشت تا موتور را از جک خارج کند و از آنجا برود با برگشتن دنیا منفجر شد اصلاً بمب هیرو شیما در دل دخترک ترکید، مرد رفت و ندید خشک شدن دخترک را او؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حتی فریادهای دخترک را هم نشنید
طوفان شد در بند بند وجود دخترک مردش بود؟
آتانش؟

آن هم ۲۵۰۰ سال بعد در دنیا او در یک قدمی اش او
را ندید و رفت؟

پرستار با شنید صدای این دخترک مرموز خود را به
اتاقش رساند، اتاقی ۱۲ متری با یک یخچال کوچک
یک تخت فلزی و یک کمد دیواری دخترک دیوانه
وار به پنجره می‌کوبید پرستار مات شده تماشایش
می‌کرد کمتر از چند دقیقه اتاق پر شد از پرستارها و
پزشک‌های که سعی در آرام کردن دخترک داشتند و
او بی‌دریغانه فریاد می‌زد و نام مردی را می‌خواند که
وجود خارجی نداشت دخترک سعی داشت از میان
دست پرستارها بگریزد و خود را از بین نرده‌های
پنجره رد کند و به مردش برساند.

با سوزش بازویش نگاه از پنجره گرفت و تا به خود
بیاید در دست‌های پرستارها شل و بعد هم بیهوش شد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دو هفته از آن روز می‌گذشت دخترک دیگر بیتابی نکرد حرفی هم از آتانس نامی به میان نیاورد.

افکارش کلاف پیچ شده بودند، هیچ چیز سر جایش درست نبود نکند توهم زده؟ نه محال است.

اگر ۲۵۰۰ سال قبل آریانایی بوده که مثل او بوده پس ممکن است که الان هم شخصی عین آتانس باشد شاید هم خودش هست. پس چرا دنبال او نیامده؟

تمام این چند روز در سکوت به این فکر می‌کرد. پزشکش فکر می‌کرد این یک حمله هستیرک باشد، اما شک نداشت که این آرامش قبل از طوفان است.

هرجا که دخترک می‌رفت و هر کار که دختر انجام می‌داد را زیر نظر داشت اما افکار خواسته‌های دخترک آنقدر قوی بود که از زیر نگاه یاغی پزشک راه‌گزینی را پیدا کند و به نقشه‌ای که در سر دارد پر و بال بدهد یک روز از غفلت دکتر و پرستارها

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

استفاده کرد و از اتاق استراحت آنها مواردی را که لازم داشت برداشت روزها از پی هم می گذشتند و دخترک ماهیتاج نقشه اش را ذره ذره فراهم میکرد.

حال به انتظار رویت دوباره مرد هر روزش را مقابله پنجره می گذراند و با نگاه خیره اش ساختمان را برانداز می کرد از روزی که او را دیده بود تاکنون ۲۸ روز میگذشت و ناامیدی مثل ماری زخمی در دلش چنبره زده بود زمانی که نگاه ناامیدش را...



#پارت416

#کپی_ممنوع

#فصل_چهارم

#به_قلم_سما

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه
#و_ واگذاری به خدا داره

حال به انتظار رویت دوباره مرد هر روزش را مقابله
پنجره می گذراند و با نگاه خیره اش ساختمان را
بر انداز می کرد از روزی که او را دیده بود تاکنون
۲۸ روز میگذشت و ناامیدی مثل ماری زخمی در
دلش چنبره زده بود زمانی که نگاه ناامیدش را از
ساختمان گرفت فقط برای لحظه‌ای از گوشه‌ی چشم
جسم سیاه شتابان پسرک را دید و خون خشک شده
شریان‌هایش جوشید.

او بود خود او شکش به یقین تبدیل شده بود توهم و یا
خیال نبود و چقدر خوشحال بود که هر آنچه که باید
را کم کم فراهم کرده و هیچ کس از افراد تیمارستان
حتی بویش را نمی‌بردند دخترک ساکت و مغموم دزد
است و وسایل‌هایشان که دانه دانه کم می‌شود در جایی
نزدیک خروجی توسط دخترک پنهان شده، حالا می
رسید به نقشه که برای دیگران حواس پرتی ایجاد کند،

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

برای همین تمام حشرات و جانواران موزی
تیمارستان را جمع و داخل جعبه‌ی محبوب جواهراتش
که با خود آورده بود می‌گذاشت.

با بدجنسی تمام آنها را داخل سالن غذا خوری رها
کرد و زمانی نگذشت که همه فریاد سر میدادند و از
دست آن جانورهای موزی می‌گریختند دخترک هم به
دنبال آنها سالن غذا خوری را ترک و در پیج و
خم‌های تیمارستان ناپدید شد کمی بعد کنار نرده‌های
خروجی بود حدسش درست از آب درآمد نگهبان‌ها به
کمک پرسنل رفتند و این راه را برای دخترک باز
کرد شاید واقعا او خوش شانس بود که با چنین نقشه‌ی
ساده‌ی گریخته بود

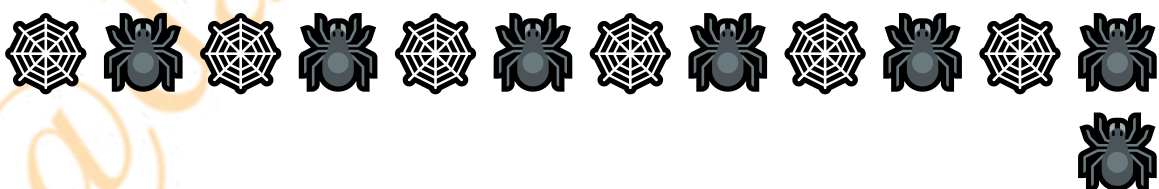
با عجله پلاستیک حامل اشیای سرقت شده را برداشت
و با هزار دوز و کلک از در خروجی تیمارستان
خارج شد و خود را به خیابان پشتی تیمارستان که از
قضا دائم خالی بود، رساند با سرعت هر چه تمام‌تر

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مانتو خانم مشرقی را به تن کرد بعد روسری بی‌بی
یکی از مستخدم‌های تیمارستان را جایگزین آن
سرپوش صورتی رنگ کرد با نگاهی به اطراف و
ندیدن کسی شلوار کهنه رنگی کا تیره رنگ بود و آن
را از کمد یکی از مسئولین کش رفته و دزدیده بود را
به پا کرد کمر شلوار برایش کمی شل بود اما از آن
شلوار صورتی ضایع بهتر بود.

آخرین چیز اسکناس‌های پولی بود که آنها را به
بهانه‌ی بازی و با دیوانه بازی از ملاقات کننده هر
هفته اش گرفته بود. هر بار دو اسکناس ۵ و حدود
سی و خورده پول داشت.
هنوز هم وقتی آن مکالمه چندی را به یاد می‌آورد
تتش مور مور میشد.





#پارت 417

#کپی_ممنوع

#فصل_چهارم

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

(_بده

_چی_بدم_ساریکا_جان

_پول

_پول_می_خواهی_چیکار

_بده_می_خوام_لواشک_بخرم

_اینجا_فروشگاه_نداره_گلم

_با_ترفند_قدیمی_اش_یعنی_فکر_به_غمگین_ترین_اتفاق

_زندگی_اش_اشک_به_چشم_هایش_هجوم_آورد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

می‌خوام
زن که از آشنایان نزدیکشان بود و به خاطر قول به
مادرش هر هفته را به دیدارش می‌آمد با دیدن
چشم‌های اشکی دخترک دست در کیفش کرد و کیف
پولش را درآورد و یک پنجه بیرون آورد به طرف
دخترک گرفت.

تعداد پولهای زیاد داخل کیف پول از چشم‌های تیز بین
دخترک دور نماد پس دوباره پروسه‌ی اخاذی اش را
در پیش گرفت و باز از زن بیچاره پول دریافت کرد.

کاری که در طی دو هفته‌ی آینده نیز تکرار شد
البته زنک یکبار قصد گول زدنش را داشت و
می‌خواست پول تقلبی به او بدهد اما با المشنگه پول
واقعی گرفته بود بماند که این بلا را سر دکتر هم
آورده بود و درواقع برای حرف زدن با او یک جور
باج گرفته و دکتر را تیغ زده بود.

حتی دکتر برایش لواشک هم گرفته بود اما دختر با هزار اشک گفته بود خودش می‌خواهد بخرد.

همه فکر می‌کردند دخترک دیوانه شده و یا اینگونه خود را دارد گول می‌زند اما فقط دخترک می‌دانست برای اینکه به مقصودش برسد پول لازم است چیزی که اینجا نبود.)

با احتیاط ساختمان را دور زد و پشت درختی دقیقا زیر پنجره اتاقش ایستاد تا مرد از خانه خارج شود انتظارش به درازا نکشید که مرد از ساختمان خارج و سوار موتور شد تا دخترک قصد کنند خود را به او برساند گازش را گرفت و رفت تنها کار دختر دویدن دنبال موتور بود، شانس آورد که کمی جلو تر چراغ قرمز چهار راه مرد را متوقف کرد دختر با نگاه به اطراف اولین ماشین آژانس را که او هم پشت چراغ قرمز متوقف شده بود را دید به سمتش رفت و بی توجه به راننده صندلی عقب نشست.

راننده متعجب از رفتار او برگشت و اعتراض امیز
گفت:

_چه کار می‌کنی خانم؟

_اقا دستم به دامن تو رو حضرت عباس برو دنبال
این موتوری

برای خالی نبودن عریضه چند قطره اشک تمساح نیز
ریخت

_باشه آبجی چرا گریه می‌کنی کیف تو زده دخترک
به حالت زاری گفت که نه



#پارت418

#کی_ممنوع

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#فصل_چهارم

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

#ساریکا

کیفم رو نزده شوهرمه برو دنبالش تورو خدا
مرد نگاه مشکوکی بهم انداخت حق داشت اخه کجایی
قیافه‌ی من به اون موتور می‌خورد درسته تیپ آتانس
خز شده بود، اون قیافه‌ی سنگین دوهزار سال قبلش
کجا و این تیپ خز و لاتی کجا

مرد از روی ناچاری سری تکان داد بالا فاصله بعد
از سبز شدن چراغ حرکت کرد.

_همین شماها زنها هستید که دنبال سر شوهراتون راه
می‌افتید و اعتماد و از بین می‌برید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

متعجب نگاهش کردم با من بود؟

_با منید؟

_بله دیگه

_چرا؟

_خجالت بکش خواهر من چی دنبال شوهرت راه
افتادی؟ مگه تو این دوره ز مونه میشه شلوارت دوتا
بشه؟

شلوارش دوتا بشه؟

_چرا باید شلوارش دوتا بشه.

مرد یک نگاه از اونا که می‌گه دیونه‌ی حواله‌ام کرد.
_شما چرا الان شوهرتو تعقیب می‌کنی سر این نیست
که می‌خواهی مچشو با دُخار مختر بگیری؟ اصلاً
شوهرته اسکلمون نکردی
وای این مرد فکر می‌کرد من به خاطر خیانت و
اینچیزا تعقیبش می‌کنم؟

برای اینکه خیالش رو جمع کنم گفتم:

_اره که شوهرمه بچه هم داریم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

__ حلقه ملقه دستت نیست ها

عجب آدم سریشی و فضولی بود با نگاه به آتانس که
جلوی ما باز هم توی ترافیک گیر افتاده بود نگاه کردم
و گفتم:

__ خب مساله همین به تیپ و قیافه من نگاه سر تا پام
دو هزار نمی ارزه به نون شبنون موندیم "برای اینکه
پیاز داغشو زیاد کنم با گوشه روسریاشک های خیالیمو
پاک کردم و ادامه دادم"

__ یه رینگ بدل برام نخرید سر عقد حالا ببین چند
روزه اومده می گه این موتور خریدم اخه شما باشی
باور می کنی؟

این موتور خدا تو من پولشه، با پولش می تونیم خونه
دست و پا کنیم اخه منم سر همین مشکوک شدم.
مرد نگاهی به رو به رو کرد و بعد با تکون داد سر
گفت:

__ راست می گی ها ابجی اخه قیافه شوهرتم خزه این
موتوره یه نمه زیادی گرونه صد میلیون هست؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نه بابا بيشتره داداش فكر كنم ۲۰۰ ميليون باشه
او چقدر گرون پول سه چهار تا پرايد نو
دقيقا هر چي بهش مي گم از كجا اوردي طفره مير
و هيچي نمي گه

خوب كردي افتادي پشت سرش
سري تكون دادم و خيره راه شدم.
اونقدر رفتيم ايستاديم كه كلافه شدم آخرشم...



#پارت 419
#كپي_ممنوع
#فصل_چهارم
#به_قلم_سما

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_ واگذاری به خدا داره

#دانای کل

تا نزدیک عمارت دقیقا چند خیابان مانده تا مقصد
راننده او را کم کرد، چند خیابان را هم بالا و پایین
کردند ولی ردی از او نیافتن عاقبت مرد راننده گفت
که نمیداند او کجا رفته و کار دارد و می خواهد برود
دخترک هر چه پول داشت که البته کم هم بود به
مردک داد و از ماشین پیاده شد.

هراسان اطراف را نگاه کرد و شروع به راه رفتن
کرد، غروب فرا رسید و دخترک اثری از مرد ندید
حالا بی پول و ترسیده در پارکی نزدیک همان خیابان
روی نیمکت گز کرده و اطراف را می پایید با نزدیک
شدن یک ماشین آخرین سیستم که صدای موسیقی اش
گوش فلک را کر کرده بود به خود لرزید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پسران جوان سوار بر ماشین با دیدن دخترک
چشم‌هایشان براق شده و با اشتیاق شروع به طعنه
زدن به او کردند وقتی دیدند آبی از حرف زدن
برایشان گرم نمی‌شود به قصد سوار کردنش در
ماشین پیاده شدند.

یکی از پسرها نحیف تر و هیز تر بود به طرف
دخترک رفت و دختر با احساس خطری که در رگ و
پیش جوشید ترسیده شروع به دویدن آن نامردها هم
به دنبالش

ترس از او یک آهوی گریز پاساخته به گونه‌ی که هر
چه قدرت داشت در پاهایش ریخت و با تمام سرعت
دوید و انها را پشت سرش جا گذاشت با ترس بین دو
سطل زباله‌ی بزرگ خزید و به در خود لریزید مردها
که او را نیافتند دست از پا دراز تر به طرف
ماشین‌شان برگشتند.

دخترک وقتی از رفتنشان مطمئن شد از پناهگاهش بیرون جهید و در کنار درختی که در تاریکی پیاده رو ایستاده بود، نشست و سردی هوا را به تن خرید و در خود جمع شد.

تمام شب را با هر صدای از جا پرید و خود را بیشتر در تاریکی فرو برد.

سرما خوردنش را را احساس می کرد دمدمای صبح که از سرماییه بسیار به خواب رفته بود با حرکت دستی بر روی شانه اش از جا پرید و با تعجب زنی میانسال را دید که با افسوس و نگرانی او را تماشا می کند.

_اینجا چیکار می کنی دختر
در جواب زن با صدایی که از سرما می لرزید لب زد:

_نمیدونم.
بی اراده گفت بی هیچ فکری
_یعنی چی مادر چرا نمی دونی؟
_گم شدم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

راستش او در زمان گم شده بود جای حدود دوهزار
پانصد سال پیش همانجا که آخرین نگاه مردش به قلب
عاشقش رسوخ کرده بود و او را به نیستی فرا خوانده
بود.

به یاد آن روزها اشک از چشم‌هایش جاری شد.
_ اشکال نداره مادر چرا گریه می‌کنی بیا اصلا بریم
خونه‌ی من بهت یه چای داغ و صبحانه مشتی بدم
شاید یادت اومد کی هستی ها؟
از این همه مهربانی یک آدم غریبه لبخندی روی
لب‌های ترک خورده‌اش نشست حالا صورتش نقاشی
شده بود از چشم‌های گریان و لب‌های خندان این یعنی
تضادکاری هنرمندی مثل خدا...

یعنی تقابل اشک و خنده
پیر زن خیره در نی‌نی نگاه دخترک غم‌های سنگینش
را شکار می‌کرد.
چه بر این د خار گذشته که در جداره‌های نگاهش غمی
به سنگینی یک زندگی جولان می‌داد؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#پارت 420
#کپی_ممنوع
#فصل_چهارم
#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه
#و_واگذاری_به_خدا_داره

تتم به خاطر سرما خشک شده بود با کمک زن از جام بلند شدم و ایستادم.

_اخه بچه هم نیستی بگم گم میشی "نجوای آرام و زیر لبش رو شنید در حالی که فکر کنم سعی داشت من

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نفهم بعد با صدای بلند تر گفت "چطوری گم شدی
مادر؟

_یادم نمیاد من چیزی یارم نمیاد
یک فراموشی می خواستم یک نفهمی درست از
همونای که وقتی رفتم هگمتانه سراغم اومد از همونای
که پاتیس با خوراندن دارو باعث شده بود.

_ای خدا چی بگم مادر از این دوره زمونه هر چی بر
میاد بیا بریم بیا
با کمک زن به سمت انتهای کوچه که با یک خمیدگی
کوچیک دیده نمی شد رفتیم، هر چی جلوتر میرفتم از
دیدن منظره‌ی رو به رو بیشتر هنگ می کردم، یک
در بزرگ مشکی رنگ اونجا بود که از ابهتش دهن
باز میوند.
دو طرف در مشکی دو سنگ تراشهی از شیر بود.

اطراف شیر سنگی ها دیوارهای کوچیکی بود که با
نرده های مشکی، درخت ها و پیچک ها پوشونده شود
بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اینجا ایرانه؟
زمین رو به روی در سنگ فرش بود
زن با کلید در رو باز کرد و دستش رو پشت کمرم
گذاشت.

_برو تو مادر
با کمی تعلل و خجالت وارد شدم و از چیزی که دیدم
هنگ کردم.
اینجا... سر و ته نداشت؟

رو به روم یک سه راه بود سه راهی که بین انبوهی
از درخت و نخل گم شده بود.
بیا مادر با کمک زن بین این بهشت کمی قدم زدیم که
به یک جاده‌ی سنگ فرش دیگه رسیدیم ابتدای جاده
یک ماشین گلف بود در کمال تعجب زن پشت رول
نشست و به منم اشاره کرد بشینم.

وقتی تعالم و دید گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_بیا مادر اگه بخواییم پیاده بریم فردا میرسیم جز اون
منم جون پیاده رفتن نداریم بیا قوربونت بشم.

تن مبهوتم و جلو کشیدم و روی صندلی کنارش
نشستم.

_خدا حفظ کنه ارباب و اینو گرفت تا راحت برم و
بیام.

_چه...بزرگه...

دست خودم نبود که تعجبم و بیان کنم.

_اره مادر بزرگه سر و ته نداره اون جاده و دیدی رو
به رو در اون واسه خانواده است خدمه حق ندارن از
اونجا برن

من اینجا خدمتکارم خونه ام پشت عمارته باید از این
طرف بریم

و گر نه اون راه نزدیکتر تا عمارتها اما برا من
طولانیه اخه خونه ام پشت عمارته چفت خونه اقا

اینجا چند متره؟ سه هزار متر شایدم ده هزار متر

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

قشنگه؟ نه

اره

در جواب زن فک باز مونده ام رو جمع کردم و سری
تکون دادم.

اره



#پارت 421

#کپی ممنوع

#فصل چهارم

#به قلم سما

#کپی حتی باقیدنام نویسنده هم حرامه

#و اگذاری به خدا داره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

به او طرف نگاه کرد دقیقا از بین درخت‌ها یک
جاده‌ی جزیره‌ی مشخص بود، و یک ساختمان سفید
رنگ بزرگ نفس حبس شدم رو به زور آزاد کردم و
همراه پیر زن با ماشین گلف تا دم در و قسمت پشتی
ساختمان رفتیم

قسمت پشتی خونه توسط در شیشه‌ی بزرگ به دو
بخش تقسیم شده بود.

مقابل در پایه‌های مربعی شکلی بود که روی هر پایه
دو ستون کار شده باریک قرار داشت ستون‌ها
فاصله‌ی سقف ۸ تا پایه‌های مربعی رو بهم وصل
می‌کردند. سمت راست در یک در کوچک شیشه‌ی و
پنجره‌های کوچک مربعی شکل قرار داشت بالای هر
پنجره یک کنده‌کاری مرمر بود و از پایه‌های مربعی
ستون‌ها یک سری نرده‌های مرمر کشیده شده بود که
دو سوی در و پوشیده بود قسمت چپی در پنجره‌های
بزرگتری داشت، پنجره‌های طبقه‌ی اول از کف تا
اواخر طبقه‌ی اول بودند و در قسمت انتهایی شون

هلالی شکل میشدن طبقه‌ی دوم سمت چپ دقیقا همین شکلی بود اما با پنجره‌های کوچکتر تمام این ساختمان از مرمر خالص بود؟

قسمت جلویی حیاط پشتی هم مثل ورودی حیاط بود سنگ فرش شده با سنگ قرمز پیر زنی که هنوز اسمش رو نمی‌دونستم به قسمت راستی در بزرگ رفت و اون در کوچولوی شیشه‌ی رو با کلید همراهش باز کرد. و از منم خواست وارد شم با ورودم، یک خونه‌ی شیک و البته کوچیک که تقریبا حدود ۶۰ متر بود مقابلم قرار گرفت خونه‌ی که مشخص بود بعدها با دیوار کشی‌های موقت آشپز خونه و هال رو داخلش شکل داده بودند .

در اصل اینجا یک اتاق بوده که تبدیل به یه خونه شده یک اتاق با در مجزا شاید همین امتیاز باعث شده اونو یک سویت کنن و این نوشن دهنده‌ی اینکه این زن هر کس هست برای افراد ساختمان فرا تر از یک خدمتکاره اخه وقت اومدن به اینجا چند ساختمان ساده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اونطرف جاده دیدم که پیر زن گفت مطلق به خدمه
است.

بیا مادر بشین اینجا
اشاره اش به یک مبل راحتی آبی رنگ بود.

بعد از نشستن بازم صداش رو شنیدم که می گفت:
الان برات صبحونه و یه چیز داغ آماده می کنم کل
دیشب و بیرون بودی؟

با صدای ضعیفی لب زدم:
آره

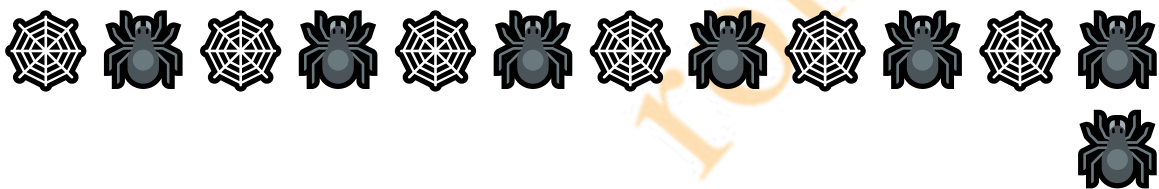
خدا رحم کرده یخ نزدی
یادت نمی یاد از کجا اومدی این طرف؟
نه

فراموشی داری؟
نمی دونم
صدام هر لحظه تحلیل میرفت این رو زن هم فهمیده
بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اشکال نداره مادر اقا سپهر دکتر مغزه میگم امروز
بریم جاش شاید بتونه کمک کنه اگه خوب نشدی میریم
همین پاسگاه اینجا آشنایه مادر دو سوته کمک می‌کنه
با گنجی نگاهش کردم حرف‌هاش رو نمی‌فهمیدم دلم
فقط خواب می‌خواست سرم رو به پشتی مبل تکیه
دادم و بومم دنیا سیاه شو و من بی‌هوش.



#پارت 422
#کی_ممنوع
#فصل_چهارم
#به_قلم_سما

#کی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

https://t.me/darkhaste_roman

@darkhast_romannn

#و_واگذاری به خدا داره

با حرکت نور پشت پلک هام کم کم چشم باز کردم
یک مرد با رو پوش پزشکی بالای سرم ایستاده بود و
صدای گنگش توی گوشم می پیچید.

بی اعتنا به اون، اطراف رو نگاه کردم و با ندیدن
کسی دوباره نگاهم رو به دکتر دادم
_صدام رو می شنوی؟

برای جواب دادن فقط پلک زدم
_خب من دکتر سپهر آریانمنشم تو توب خونه ی
صاحبه بیهوش شدی چیزی یادت میاد؟

صاحبه دیگه کیه؟ با نگاهی گنگ خیره اش شدم.
_اصلا چیزی یادت هست؟
با کمی فکر تمام اتفاقات این چند سال توی ذهنم پر
رنگ شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آره یادمه کیم از کجا اومدم و چرا تو تیمارستان
بستری شدم، تیمارستان؟ اون؟ موتور فرار وای یادم
اومد فکر کنم منظور دکتر از صاحبه همون پیر زن
مهربونه!

چیزی یادت اومد
جز سکوت جوابی نداشتم دلم نمیخواست به
تیمارستان برگردم من باید پیداش می کردم پس خودم
رو به گنجی زدم و با صدای خفهی گفتم:
نه

باشه عزیزم من مسافرت بودم و تازه اومدم در
جریان آزمایشات همکارام نیستم بنابراین از سرت
عکسبرداری کردم و با اومدن جوابش می فهمم این
خانم خوشگل چشه خب؟ جای نگرانی نیست باشه؟

چه دکتر و راج و مهربون و خوشگلی، خوشبحال
بیماراش و پرستارای اینجا چشمهای عجیب آشنان
برام
باشه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_خب حالا بهم بگو می‌تونی بگی این چند تاست
چهار انگشتش رو مقابلم گرفته بود و تکنون میداد
_چهار

مگه اول آزمایش دید نمی‌گیرن دکتره کم داره؟
_افرین خب حالا من به پاهات ضربه میزنم ببین
چیزی حس می‌کنی
با خوردن ضربه کوچک به پام سریع واکنش نشون
دادم
_پس اینم حله خب سر درد یا حالت تهوع، تاری دید و
یا ضعف نداری؟

کمی فکر کردم همه چیز رو واضح می‌دیدم حالت
تهوع هم نداشتم فقط کمی سر درد و ضعف
_ضعف و سر درد
_طبیعی تو پنج روز گذشته رو بیهوش بودی و خب
احتمال اینکه روده بزرگه روده کوچکه رو خورده
باشه صد در صد حتی کلام طنزش هم من و از فکر
پنجی که گفت خارج نکرد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

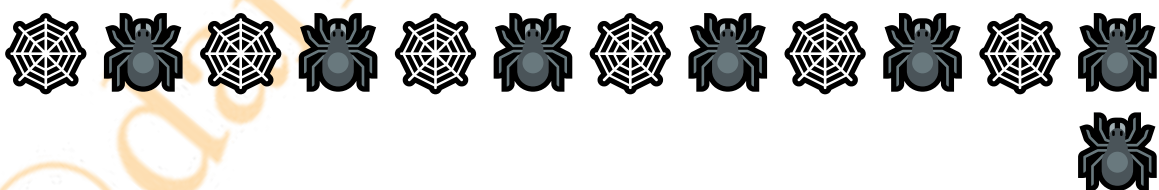
_پنج روز؟

_بله خانم خوش خواب پنج روز، همکارم تو این پنج روز ازت آزمایشات لازم رو گرفته فقط ام آر آی مونده که اونم بعد از صبحانه میگم پرستار ببرت و بفهمیم چه خبره!

_ممنون

_خواهش کوچولو وظیفه است خب میگم برات یه چیز خوراکی بیارن من برم یه کوچولو بیمار دارم بازم بهت سر میزنم.

به قدری مهربون خون گرم رفتار کرد که جز لبخند نتونستم بهش جوابی بدم
سپهر برام سری تکون داد و تنهام گذاشت.



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت 423
#کپی_ممنوع
#فصل_چهارم
#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه
#و_واگذاری_به_خدا_داره

#دانای_کل

سپهر مقابل صاحبه نشسته بود و خطهای روزگار را
روی صورتش برانداز می کرد.

_میگی چی میشه مادر؟
همیشه همینگونه بود او و پسران دیگر همیشه
فرزندان این زن مهربان بودند زنی اگر نبود مرگشان
حتمی بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_به پلیس گفتیم دیگه تو این چند روز خبری نشده
صاحبه جونم، غصه نخور پیر می‌شی کسی نمیداد
بگیرتت ها

سعی داشت خنده‌اش را در حصار دندان‌های
مرواریدی‌اش پنهان کند.

می‌دانست بخندد لنگه کفش صاحبه را نوش جان
خواهد کرد.
_خجالت‌م خوب چیزیه قباح‌ت داره از من خجالت
نمی‌کشی، از گیسوی سفیدم خجالت بکش نره خر

هر چه کرد نتوانست نخندد قهقهه‌هایش در پشت
دیوارهای عایق اتاقش زندانی شد، چه خوب که
بیمارستان مجهز به پیشرفته‌ترین امکانات است.

نگاه غمزده صاحبه سپهر را از شوخی بیجایش
پشیمان کرد.
چه سال‌های که او از حقش‌های حیاتی‌اش برای آنها
گذشت

با سرعت از پشت میز برخواست و خود را روی
صندلی کنار صاحبه جانش آوار کرد.

شانه‌های نحیفش را در آغوش کشید و سرش را از
روی همان روسری سرخابی ترکمن بوسید.

_دورت بگردم مامان صاحبه‌ام مگه من بی‌غیرتم تو
حرف از شوهر میزنی؟
آخه کجای دنیا و دیدی که مادر بیاد زل بزنه تو چشم
شازده پسر دکترش بگه شوهر می‌خوام؟

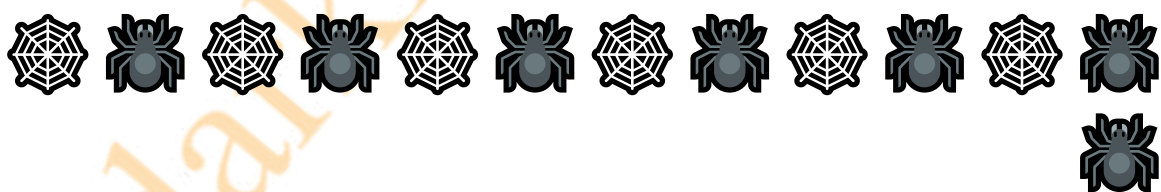
چشم و دل خان داداش روشن
صاحبه از این لحن تخس پسرکش متعجب شده بود،
از یک سو دلش می‌خواست بخندد و از سوی دیگر
برای این پرو بازیش می‌خواست دو انگشت بندازد و
دهنش را جر دهد.

پسرک گستاخ به سنش نمی‌خورد این رفتار
سکوت را به جواب دادن و خود را مضحکه‌ی خنده
او کردن ترجیع داد.

مَمانم، دلبرم؟ قهری می‌خواهی سپهر بمیره؟
لحن به ظاهر دردمند پسر او را از موضع که گرفته
بود، دور کرد.

خدانکنه نره خر، تو که اونقدر زود رنجی بی‌خود
می‌کنی باهام شوخی می‌کنی و اصغر و اکبر به ریش
نداشته‌ام می‌بندی بچه
سپهر سریع گارد گرفت و با لحن شاد و قیافه‌ی
شنگول با احتیاط لب زد:

اسمش اصغره چشم خان داداش روشن اسم داداششم
اکبره؟ دیگه چی بدتر از این؟
اسم پدر مادرش چیه؟ تا کجا پیش رفتید؟



#پارت 424
#کپی_ممنوع
#فصل_چهارم
#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه
#و_واگذاری_به_خدا_داره

مگر مادر بودن به تولد فرزند است؟
تو می‌توانی در یک روز سرد زمستانی یک پیاله شیر
داغ را به کودکی بدهی و روح زخمی‌اش را التیام
ببخشی و از آن پس مادرش باشی.

_الهی دورت بگردم مریض دارم پروسه ناکار کردن
من باشه بعد
به سرعت خود را به در رساند و از اتاق گریخت.

می‌دانست صاحبه وقت عصبانیت دست به کفش
شدنش فرزند است و ممکنه است با همان کفش طبی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سو غاتی خان داداشش جوری بر فرق سرش بکوبد که تا روزهای چشم‌هایش هر چیز را دوتا ببیند.

بعد از پذیرش بیماران و رسیدگی به امور روز مره‌اش به اتاق دخترک مرموز اما زیبا رفت. به چهره‌ی خواب‌آلود و گیجش نگاهی انداخت.

دختر زیبای بود، اما غم بدجور بر چهره‌اش سایه انداخته و نگاهش را آشفته کرده بود.

همین چند روز پیش بود که بعد از خبر صاحبه دوستش را به عمارت فرستاده بود، وقتی خودش آمد و دختر را در صورت گلگون که حاصل تب بود دید، دلش لرزید نه از آن لرزیدن‌های عاشقی، لرزیدنی از جنس برادرانه نمی‌دانست چرا اما حس پیوندی قوی به دخترک داشت.

صاحبه جانش می‌گفت دخترک فراموشی دارد. آزمایش‌ها و MRI هم این را تایید می‌کرد، جمجمه و مغز دخترک آسیب جدی دیده بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آسیبی که از روی بافت‌های ترمیم شده به راحتی می‌توان فهمید مربوط به یک تا سه سال قبل است اما با این چنین آسیبی چگونه زنده است؟

اصلاً چگونه راه می‌رود؟ یا نابینا نشده؟ خودش متخصص مغز و اعصاب بود و شاگرد استادی نامدار، آلمان تحصیل کرده بود و مورد تایید استادش پروفیسور سمعی بود.

شک نداشت این ضایعه‌ی مغزی عظیم‌تر از آن بوده که دخترک این چنین راحت در این دنیا جولان دهد بی شک او یک معجزه‌ی پزشکی بود.

اما با تمام این دانسته و کشش قلبی برای نگه‌داشتن دخترک به جستجوی خانواده‌اش رفته بود و پلیس را در جریان گذاشته بود.

در این چند روز که خبری از جستجو گری نشده و سرگرد انتظامی که از دوستان دیرینش هم بود، گفته بود اگر خانواده‌اش پیدا نشوند تا زمان لازم یعنی پیدا

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شدن آشنایش یا برگشت حافظه‌اش او را به مرکزهای
مربوطه می‌سپارند و سپهر سر سخرانه در جوابش
گفته بود تا روزی که خانواده‌اش پیدا شوند او را نزد
صاحبه و خود نگه خواهد داشت.

دوباره نگاه به صورت تکیده‌ی دختر انداخت عجب
غمی بر پس این پوست نشسته بود.
نفشش را آه مانند بیرون داد و برای انجام عملی که در
پیش داشت اتاق را ترک کرد.



#پارت425

#کپی_ممنوع

#فصل_چهارم

#به_قلم_سما

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_ واگذاری به خدا داره

دو روز از هوشیاریش می گذشت و با حساب سر
انگشتی امروز هفتمین روز بستری شدنش در
بیمارستان بود.

و صاحبه همان زن مهربانی که او را در صبحگاه
سرد زمستانی به خانه اش دعوت کرده بود و پسرش
سپهر تنها افرادی بودند که به او سر میزند و مراقب
احوال آشفته اش بودند.

با تقی که به در خورد نگاه از پنجره گرفت و به در
داد با دیدن سری که تو آمد و نیم تنی که بیرون از در
بود خندید او را یادش رفته بود.

دختری که سرطان دارد و عصب هایش در حال
دست و پنجه نرم کردن با این سلول های مرگ بار

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

هستند و در این دو روز که متوجه او شده بود سرش را میزدی تهش را میزدی داخل اتاق او بود.

دالی عشقت اومد
با لبخند رو به او گفت:

خوش اومدی
دخترک حال کامل تنش را داخل کشیده بود و به سمت او می آمد با همان قدم های لرزان و صورت رنگ پریده روی تخت کنارش نشست پرو بود و گستاخ یاد جمله آتانشش افتاد که همیشه او را دخترک گستاخ خطاب می کرد اگر فاطمه را می دید بی شک شوکه می شد و حرفش را پس می گرفت.

چه می کنی دختر ابرونی؟
خودش پوست سفید و چشم های زیتونی رنگی داشت و چون دخترک پوستش تیره تر و رنگ چشم هایش خاکستری بود او را دختر ایرانی می خواند البته اینکه نامش را نگفته بود و وانمود به فراموشی کرده بود هم خودش دال بر این موضوع بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هنوز جوابش را نداده بود که در توسط پرستار
گشوده شد.

_خب خانم آریامنش بلند شو که باید بریم آزمایشگاه،
عه فاطمه جون تو اینجایی؟
_یعنی باور کنم من به این درشتی و ندیدی؟ بگم دکتر
آریامنش برات عینک بنویسه؟
از حاضر جوابی فاطمه خنده‌اش گرفته بود.

چه خوب هنوز آدم‌های بودند که در آستانه‌ی مرگ
ودست از شوخ بودن نمی‌کشیدند
سپهر او را به نام خانوادگی خود اینجا بستری کرده
بود، اینکه همه چیز بوی آتانشش داد میداد عجیب بود
مگر نه؟

همراه با خانم علوی از اتاق خارج شد کمتر از چند
دقیقه پس از خروجشان سپهان که این روزها در به
در دنبال خواهرش بود وارد اتاق شد، همین امروز
صبح به پاسگاهی که خبر گمشدن خواهرش را داده
بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پرونده پیدا شدن دختری در بیمارستان را ارائه کرده بودند و بلافاصله سپهان را به بخاطر شباهت این دو مورد به هم خبر کرده و او را راهی پاسگاهی که پرونده در آنجا تشکیل شده بود، کردند.



#پارت 426

#کپی_ممنوع

#فصل_چهارم

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

آنجا سرگرد انتظامی را دیده بود و همراه او به بیمارستان آمدند سرگرد در مسیر با دیدن سپهر ایستاد و سپهان بی تابانه به سمت اتاق که شماره اش را از پذیرش گرفته بود، رفت.

در را گشود و دخترک بیمار را که روی تخت نشسته بود را دید زد.

دخترک بی پروا غرید:
_تویله که نیست میایی تو
_شرمنده اشتباه اومدم
اینها تنها کلماتی بود که لای به لای وجود ناامیدش ترشح شد.

با سری فرو خورده به سمت سرگرد به سالن اصلی بیمارستان بازگشت.

_چی شد مرد مومن
_خواهرم نبود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

در همان حین ساریکا به همراه پرستار از راه روی
رو به رو گذشت کسی متوجه عبورش نشد اما
دخترک سرگرد انتظامی را که دیروز با او آشنا شده
بود و سپهر را دید که به مردی با قامت خمیده دلداری
می‌دادند بی خیال اندیشید شاید کسی را از دست داده

یعنی چی؟

درسته مثل خواهرم ظریفه اما خب خواهرم نبود،
ساریکا مشکل عصبی داره از تیمارستان فرار کرده

چقدر خجالت کشید برای بیان این حرف‌ها اما چاره‌ی
نداشت.

سپهر سرزنش‌کنان غرید:

اما این دختر فراموشی داره، اصلا مشکل عصبی
نداره

سرگرد از تعصب خاص دوستش بر دخترک شگفت
زده شد اگر نامزد نداشت بی‌شک او را به دلدادگی
دخترک متهم می‌کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

متاسفم فکر کردم باشه.

انشاءالله پیدا بشه خواهرتون ولی دختر ما دیونه نیست سالم سالمه در اثر ضربیهی که به سرش خورده فراموشی گرفته در ضمن علی گفت از تیمارستان فرار کرده پس مسلما باید لباسهای فرم تنش باشه اما این دختر لباس بیرون رو تنش بود.

"دختر ما" لبخند بر لب علی نشاند حالا احوال دوستش را میفهمید وقتی چندین پسر باشند بی خواهر عاقبت این می شود حس تعلق رفیقش برادرانه است.

شرمنده جناب

سپهر سری برای سپهان در مانده تکان داد و او را به مقصد اتاق دخترک تنها گذاشت.

شاید دعای دلش گرفته بود خدا دخترک را برایشان فرستاده، می دانست خانوادهی در انتظار او هستند اما خودخواهانه آرزو می کرد بی کس و کار باشد تا او را برای خود نگه دارد شک نداشت پسران دیگر خانه با

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دیدن او همان حسی که در سپهر طغیانہ کرده بود را
خواهند داشت، آنها یک خواهر از خدا طلب داشتند.



#پارت 427

#کپی_ممنوع

#فصل_چهارم

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

یک مادر و...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اصلا حالا که حساب می‌کرد انها تمام جایگاه زنانه‌ی
زندگیشان تهی بود از فردی
نه مادری، نه خواهری، نه مادر بزرگی، نه خاله‌ی،
نه حتی یک عمه‌ی درست و درمائی تا بوده خودشان
بودند و خودشان
آنها حتی ز نعمو و زن دایی هم نداشتند.

لبخند زنان به سمت اتاق دخترک رفت در پوست خکد
نمی‌گنجید می‌خواست زودتر به همه بگوید خواهر
دارند.

اما چه کسی از آینده خبر دارد؟
شاید کسی در میان آن خانه درندشت نگاهی جز نگاه
برادرانه به دخترک داشته باشد، همه که مثل سپهر
خوش قلب نبودند؟ بودند؟

_خب خب خانم سرگرد انتظامی رو دیدی؟
در جواب سپهر سری تکان داد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

در واقع او را از دور دیده بود اما لزومی نداشت
جزئیات را بیان کند، وقتی به اتاق آمده بود فاطمه
نبود، انگار تقدیر با این حرکت به جا، در صفحه‌ی
شرط‌نچ زندگی‌اش قصد داشت او را پیروز میدان کند.

_می‌گم خانم خانما ما که نمی‌تونیم همش این طوری
صدات کنیم باید...

دختر مفهوم این طوری را نمی‌فهمید به قیافه‌ی
بامزه‌ی سپهر نگاه کرد و پس بی اختیار لب زد:
_چطوری؟

_همین طوری... ام خانم آریامنش یعنی فامیل من و یا
دخترک و خانم خانما و ... چی صدات کنیم به
نظرت؟

نظری نداشت از اسم آریانا بی‌زار بود بوی تعفن
می‌داد اسم افسون او را به یاد مردش می‌انداخت اسم
ساریکا هم که مدت‌ها بود برایش غریبه شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خانواده‌ی پارسنژاد ساریکا را کشته بودند همان روز
در همان اتاق او مدت‌ها بود که ساریکا نبود.

نگاه خیره شده‌اش بر روی دوش مرد سنگینی می‌کرد
در نگاه دخترک غمی موج می‌زد کمر شکن، قصد
کرد او را از غرق شدن در مرداب درد نجات دهد
پس مصرانه و محکم پرسید:
_خانم خانما؟

دخترک از این یکباره صدا شدن هراسید و در جایش
پرید نگاهش که به چشم‌های پرسشی سپهر افتاد پیچ
زد:

_نمی‌دونم
چرا نمی‌توناست به لحن محبت آلود سپهر نماهی غیر
بی‌اندازد؟

_اووم عصر که صاحبه جون اومد برات یه اسم توپ
انتخاب کنیم نظرت چیه؟ هر چی باشه اون کسیه که
پیدات کرده و نظرش مهمه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لبش به سختی به سمت بالا انحنای پیدا کرد.
سپهر پس از چک وضعیتش تنه‌ایش گذاشت.

به صاحب‌ه زنگ زد و موضوع امروز را خلاصه
بازگو کرد احتمالاً فردا دخترک مرخص می‌شد از
صاحب‌ه خواست پیش از آمدن به اینجا برای او لباسی
در خور شائن خودشان تهیه کند هنوز از تصمیمش با
صاحب‌ه حرف نزده بود و در انتظار مشورت با او
ظهر را عصر کرد.



#پارت428

#کی_ممنوع

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#فصل_چهارم
#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه
#و_واگذاری_به_خدا_داره

_چرا_گفتی_بیام_اینجا_مادر_می_خوام_برم_پیش_بچه_گناه
_میده_از_صبح_تنهاست.
_باهاتون_حرف_داشتم
_چیزی_شده_؟_مریضه؟

_لحن_صدایش_را_نگرانی_مرتعش_کرده_بود_و_همین
_لبخند_بر_لب_سپهر_نشاند_صاحبه_همیشه_ثابت_می_کرد
_بی_دریغانه_مهربان_است.

_نه_مامانی_در_مورد_چشم_اهویه
_چشم_اهوی؟
_همین_دختره_چشم_هاش_شبیه_اهوهه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دقت نکرده بود به چشم‌های دخترک احسنت به سمهر
با تشبیه بی نظیرش واقعا دخترک چشم‌های شبیه آهو
داشت.

خب؟

چیکارش کنیم؟

چیکارش باید بکنیم نگهش میداریم دیگه؟
نکنه می‌خواهی بفرستی که بره اون مرکزها؟
بار دیگر به او ایمان آورد او شایسته مادر بودن بود.

نه نه می‌خواستم تصمیم شما رو بدونم

خب دونستی

میگم به کسی نگیم شرایطش چطوره تو که می‌دونی
داداش چه حساسه
آره مادر منم به این فکر کردم.

بگیم یه ...

چی بگیم مادر

سپهر فکر کرد یک مهمان نه نه شاید به این زودی
خانواده اش پیدا نشوند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یک دوست نه آخر او از کجا این دوست‌ها را داشت
نه این رفاقت‌ها به او می‌خورد نه به سن و سال
صاحبه

آهان یافتم یادته می‌گفتی یه خواهر زاده داره جنوبه؟
آره که چی؟

بگیم دختر اونه‌ها کم سن و سالم هست.

فکر نکنم بشه؟

چرا نشه داداش بهت اعتماد کامل داره شک نمی‌کنه
بهت‌ها؟

اگه بشه که خوبه من دلم نمیاد بنزازمش بیرون مادر

لبخندش حالا گسترش یافته بود و کل صورتش را
گرفته و شادی را به اطراف پخش می‌کرد.

خب حالا بریم سر اسم بچه چی بزاریم؟

از خودش بپرس مادر اسم اونه.

پرسیدم مامان صاحبه گفت:

نمی‌دونه

خب بزار آهو

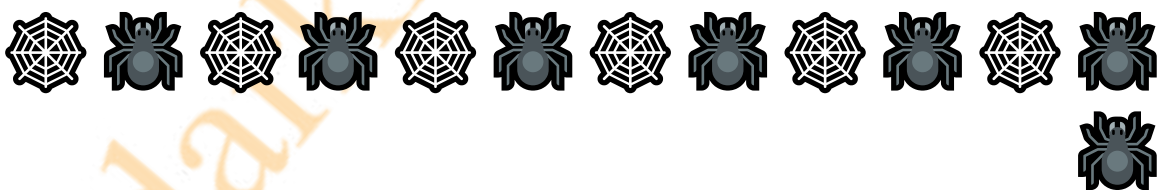
https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نه مامان اهو نه
مگه نمی‌گی چشم‌هاش آهوه خب بزار آهو
نوچ یه چیزی خاص مثل...
آهید...
آهید؟

اره مادر به لهجه ما یعنی اهو
قشنگه
اره

پس پاشو بریم به آهیدمون سر بز نیم.
پسرک خندان بلند شد و دست‌های مادر مهربانش را
کشید انگار کودکی ۶ ساله بود که برایش هدیه خریده
باشند و ذوق نشان دادنش را به عالم و آدم داشته باشد.



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت 429

#کپی_ممنوع

#فصل_چهارم

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

هر دو دوشادوش هم به طرف اتاق دخترک رفتند.
خنده از لب‌های برجسته‌ی سپهر پاک نمی‌شد شاد بود
و خرسند می‌شود طعم شیرین خواهر بودن را بچشد؟

او از برادر بزرگش که یک تته بار همه‌ی‌شان را به
دوش می‌کشید و تن به از دواج نمی‌داد
اون از برادر دومش که عجیب‌ترین از دواج دنیا
داشت.

خودش هم به تازگی شیرینی خورده شد بود، دیگر
پسرها هم که در باغ از دواج نبودن

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شاید این دخترک با چشم‌های آهوی گره گشا باشد و
حجم سرد خانه را کم کند.

به اتاق آهیدشان که رسیدند، سپهر به احترام صاحبه
کنار ایستاد.

_فرما تو خانم خانما که قراره دخترت و مرخص
کنیم ها

_خیر بیینی مادر
چه به دل نشست دعای زنی که مادر نبود مادرانه
خرج کرده بود.

پشت سر صاحبه داخل شد و...

#ساریکا

حالا اینجام بیرون از تیمارستان بدون قل و زنجیر
چطوری پیداش کنم؟ اگه فقط برای کاری به اون محله
اومده باشه چی؟
اگه پیداش کنم و زن و بچه داشته باشه چی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اگه من و نخواست یا نشناسه؟

مغزم پر بود از اگه‌های که منطق برای جواب دادن
بهشون سر تسلیم خم کرده بود.
با تقی که به در خورد نگاه از منظره‌ی پر درخت
پنجره گرفتم.

صاحبه خانم و بعد هم پسرش سپهر وارد اتاق شدن با
لبخند قبل از اینکه چیزی بگن گفتم:
_سلام

_سلام دخترم
_سلام خوشگله چه چشم‌های چراغونی اخیانا با
شرکت برق قرار داد بستید؟
یک مرد نمی‌تونه انقدر دلنشین باشه می‌تونه؟

_کمر نمک بریز نمکدون
خوبی مادر
_خوبم حاج خانم
رو کردم سمت سپهر و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

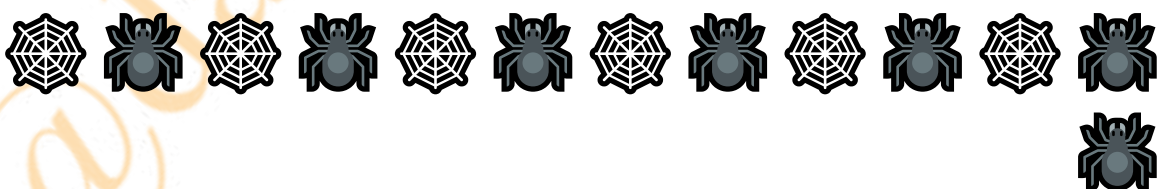
_خیر من با هیچ ستاد و ارگانی قرار داد نبستم ولی
شما حتما با کارخونه‌ی نمک قرار داد ببندید.

سپهر چنان زد زیر خنده که حس کردم پنجره‌هام
لرزیدند.

صاحبه با لخد دلنشین جوری که انگار زیبا ترین
منظره‌ی دنیا رو می‌بینه به پسرش خیره بود.

_چشم چشم چشم
تا دهن باز کردم چیزی بگم که ادامه داد
_اوم اوم بسه دیگه بریم تو جلد دکتریمون حیثیتمون
به باد ندیم.

_بفرمایید برید تو جلدتون اقا سپهر
_چشم مامانم





#پارت 430

#کپی_ممنوع

#فصل_چهارم

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

خب خب چه دختر خوشگلی داریم ما خوبی خانمی؟

_خوبم آقای دکتر

_نشد دیگه دکتر چیه ببین صاحبه جون خواهر

زاده‌ات نمیسازه باهامون هالالا

گیج پرسیدم:

_خواهر زاده؟

_بله مگه خبر نداری؟

_از چی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_ شما از الان به بعد خواهر زاده‌ی صاحبه جونی
متعجب صاحبه خانم و نگاه کردم خواهر زاده‌ی اون
یعنی دختر خاله‌ی سپهر؟

_ یعنی دختر خاله‌ی شما؟

_ اوووم یه جورایی

_ چرا؟

_ چون که ما یه داداشی داریم، از اون داداشها از اونا
که بهت یه نگاه کنه زیرت و خراب ..

_ سپهر

با تشر صاحبه خانم سپهر مثل یک پسر بچه‌ی خطا
کار نگاه‌هاشو داد به سقف پیش سرش و خاروند.

_ ببین مادر ما یه پسری داریم آریا، خب مادر خیلی
جدیه از عریبه‌ها خوشش نمیاد.

برای همین می‌گیم تو دختر خواهر می

واقعا گیج شده بودم مگه پسرش نیست یعنی خواهر
زاده‌اش و ندیده؟

_ مگه پسرتون خواهر زاده‌تونو ندیده؟

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

_راستش مادر من اصلاً بچه ندارم سپهر و بقیه پسرا
برادر و بچه‌های ارباب اریان
مبهوت نگاهشون کردم من فکر می‌کردم مادر پسر
از اون روز چه بهشون افتخار کردم که با سختی
پسرش رو دکتر کرده

_ارباب اریا
_اره

ندیده حالم از این ارباب بهم می‌خورد اصلاً من از
همه‌ی ارباب‌ها بدم میاد، متنفرم از هر چی اربابه

_یعنی اقا سپهر پسر شما نیست؟
قبل از اینکه صاحبه جواب بده سپهر روی تخت
نشست و گفت:

_من اصلاً پسرش نیستم من پسر خوانده یا عمو زاده
ارباب اریام که بهش می‌گم داداش
او چه پیچیده

_در اصل دستور خودشه برای صمیمت خانواده
همه‌ی ما باید اونو برادر یا بابا خطاب کنیم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_چه دیکتاتور
سپهر قهقه زنان دماغم رو با دو انگشت کشید
_تو چه شیرینی
_نکن سپهر گمشو اونور با توصیح دادنت
مادر پسرم اینجوری نیست فقط یکم قانون مداره سر
همین می‌گیم تو بچه خواهرمی تا خانواده‌ات پیدا بشن
یا چیزی یادت بیاد.

به مهر بونیش لبخند زدم:
_من نمی‌خوان به دردسر
با کشیده شدن دوباره‌ی دماغم نگاه از صاحبه گرفتم
_چرت نگو کوچولو پاشو بریم خونه منم خسته شدم
از صبح شیفت بودم.

اما؟
_اما نداره مادر حق با سپهره فعلا هم ارباب نیست تا
چند ماه دیگه نمیاد تا اونموقعه خدا بزرگه



#پارت 431
#کپی_ممنوع
#فصل_چهارم
#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه
#و_واگذاری_به_خدا_داره

اروم در ماشین و باز کردم با اینکه خودمون توی خانواده مرفع و ثروتمندی بودیم اما هنوزم با دیدن این عمارت دهنم باز می‌موند با وجود انواع ماشین‌های لوکس توی خانواده‌ام من حتی اسم این ماشین رو بلد نبودم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با کمک صاحبه خانم از ماشین پیاده شدم.

مراقب باش ننه جوون

کوفت و ننه درد و ننه

سپهر قهقهه زنان پشت سرمون راه افتاد.
تمام مسیر از بیمارستان تا عمارت با شکوه برادرش،
سر به سر صاحبه می گذاشت جالبی کار این بود که
صاحبه با وجود غر زدنهایش پایه پای سپهر توی
شوخی ها می اومد.

پسره نره خر گمشو خونه اتون نیایی خونه ام رات
نمی دم

عه صاحی جون نیام تو بهم یکم از اون سوپهای
خوشمزه ای که برای دختر آبجیت پختی بدی؟

نه پاتو بذاری تو خونه ام قلمش می کنم برو تا زنگ
نزدم به پسرم بگم اذیت می کنی ها
اوه قضیه خطری شد ببین اهید هر وقت اسم پسرش
بیاد اوضاع جدی ما که رفتیم تو بمونو این مادر فولاد
زره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

آروم به طنز کلامش خندیدم و زیر چشمی به صاحبه
خانمی نگاه کردم که حالا مثل یک کوه آتش فشان به
مسیر رفتن سپهر خیره بود.

برای منحرف کردن ذهنش پرسیدم
_پسرتون همون اربابه؟
_هوم؟

وقتی متوجه سئوالم نشد دوباره پرسیدم
_میگم پسرتون همون اربابه؟
_اره خدا از مردی کمش نکنه

_خیلی دوستش دارید؟
_آریا همه زندگیمه من برا اون بچه جون میدم
با حرص چشمهامو تو کاسه چرخوندم جوری میگه
بچه هر کی فکر نکنه میگه ۱۲ سالشه یک مرد پنجاه
ساله که این همه الدروم بلدروم نداره

باحرص لب زدم:
_خدا حفظش کنه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

__الهی آمین
بیا چرا یک لنگ در هوا و استادی دم در بیا بریم داخل

با کمک صاحبه خانم وارد خونه لوکس اما کوچیکش
شدم هنوزم کمی بدنم گرخت بود و سنگین، بدجور
سرما خورده بودم.
برای هزارمین بار خدا رو شکر می‌کنم که اون
ضربه به سرم خورد و به کما رفتم وگرنه الان باید به
تیمارستان یا زندان می‌رفتم.

__بشین مادر
با لبخند روی مبل آبی رنگ نشستم.
صاحبه خانم وارد اتاق شد و صداش از جایی انگار
توی کمد به گوشم می‌رسید.

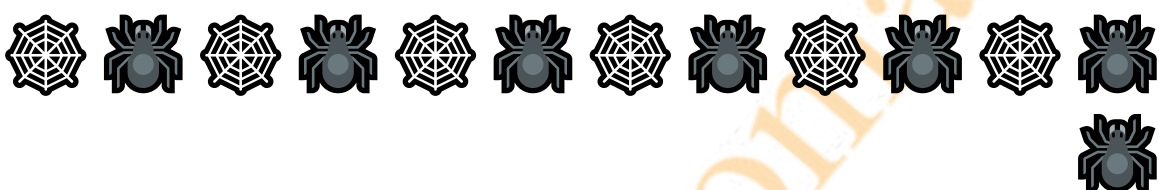
__من اینجا یه اتاق دارم می‌رم از عمارت رخت خواب
می‌ارم تو شب‌ها رو تخت بخواب من رو زمین

__ببخشید مزاحمتون شدم جا خوابتونم گرفتم شب‌ها یه
بالش بهم بدید یه گوشه می‌خوابم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_حرف زیادی نزن بچه من عادت دارم رو زمین
بخوابم در ضمن هزار بار مزاحم نیستی



#پارت 432
#کپی_ممنوع
#فصل_چهارم
#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه
#و_واگذاری_به_خدا_داره

_چرا شما تو عمارت زندگی نمی کنید؟
_من که تو عمارت دارم زندگی می کنم

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

نه ..یعنی اخه... اینجوری
نمی‌دونستم چی بگم یا چطور بگم.
_ اها منظورت ساختمون اصلیه؟
_ بله

_ ارباب اون موقعه که اومد اینجا گفت کنارشون
بمونم حتی به خاطر م آسانسور گذاشت تو خونه اما من
اینجا راحت ترم مادر حس می‌کنم خونه خودمه سر
بار کسی نیستم.

در حالی که لباس به دست از اتاق خارج می‌شد
پرسیدم:
_ مگه اونا مثل پسران نیستن؟

بدون اینکه جوابم رو بده گفت:
_ بیا اینها رو دیروز با لباس‌های تنت، برات خریدم
فکر کنم سایزت باشه تا تو اینها بپوشی منم یه چیزی
می‌ارم بخوری بعد حرف می‌زنیم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سری برایش تکون دادم و نگاه خیره‌ام رو دور خونه
چرخوندم فکر کنم باید توی اتاق لباس عوض کنم.

با بدنی شل و ول پاشدم و به سمت اتاق رفتم.
یک اتاق کاملاً ساده، تخت یک نفره‌ی چوبی قهوه‌ی
رنگ که چفت دیوار بود و کارش یک پاتختی ست
قرار داشت.

کمد دیواری سفید رنگ و یک آینه دراور قهوه‌ی ست
تخت، کف اتاق یک قالیچه‌ی دست باف بود و تمام
اتاق صاحبه خلاصه شده بود به همین‌ا البته اگر دو
دری که داخل اتاق بودند رو نادیده می‌گرفتی.

با فکر به اینکه اونا در سرویس بهداشتی ان بی‌خیال
بازرسی شدم در اصل حالش رو هم نداشتم.

بعد از تعویض مانتوی کوتاه گلبهی رنگم و شلووار
دم‌پای سفید رنگ با یک تونیک سبز مغز پستی و

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شلوار ساده‌ی کرم رنگ تو خونه‌ی بدون پوشیدن شال
به سالن رفتم.

چه بهت میاد
مرسی خیلی قشنگه
سفارش سپهر بود اون معمولاً سلیقه‌ی های
اینطوری داره منم مثل سلیقه‌ی اون خریدم.

بی اراده از سفارشات این دکتر اخم‌هام توی هم رفت
و با فکر به اینکه بدون مقاومت من رو توی جمع
خانواده‌اش پذیرفت اعصابم متنشج شد نکنه قصد و
نیتی داره؟
نکنه فکر کرده بی‌صاحبم برام نقشه کشیده؟
نکنه نگاه سوء‌ی داره؟

اهید اهید مادر اهید جان
با شنیدن نام نا‌آشنای اهید از خیال خارج شدم.
بله کار داشتید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_کجا رفتی تو هیروت مادر چرا وسط اتاق واستادی
پاشو بیا یکم میوه بخور جون بگیر!
گیج و سردرگم بهش نگاهی انداختم با دخت در حال
پوست گرفتن سیبی بود که از سبد نسبتا پر میوه‌ی رو
میز برداشته بود.

_باز که واستادی بیا...
داشتم چی می‌گفتم:
_اها سپهر گفت بخرم خدا نگه دار بچه‌ام باشه سر
همین نامزدیش اونقدر منو تو بازارا پیچ و تاب داد که
سلیقه اش اومد تو دستم



#پارت433

#کی_ممنوع

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#فصل_چهارم
#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه
#و_واگذاری_به_خدا_داره

_نامزدش؟
به قدری شوکه این رو پرسیدم که حتی صاحبه خانم
متوجه شد.

و با اخمی نازک گفت:
_اره نامزدش تازه چندماه نامزد کردن اما به دستور
آرباب رفت و امد ندارن تا عروسی کنن چطور؟

چند بار پلک زدم برای رفت سوءضن گفتم:
_واقعا نامزد داره؟
_اره

حالا دیگه چاقو میوه توی پشقاب بودند و صاحبه با
مچگیر ترین حالت ممکن تماشام می کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_ اصلا بهش نمی خوره من و ببخشید میگما هاا فکر می کردم کدوم بدبختی قراره بهش زن بده اصلا به مرحله از دواج رسیده؟ اخه خیلی رفتار ش شبیه پسر بچه هاست حتی شبیه دکتر هام نیست.

اگه جدیدتش تو کار و نمی دیدم فکر می کردم دارید باهام شوخی می کنید.
حالا صاحبه کمی از گاردش عقب کشیده بود.

_ شوخی چیه مادر واقعا زن داره، اخلاقش اینطوری بچه است انگاری باخنده ی صادقانه گفتم:

_ پس خدا به زنشو رحم کنه صاحبه جوون می بینی چقدر حرصت میده من مطمئنم ده برابر نصیب اون میشه

_ هعی مادر دست رو دلم نذار کبابه فکر می کنی اقا چرا منع کرده سپهر به دیدن نامزدش بره؟

کنجکاو پرسیدم:
_ چرا؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

جفتی بل همن کپی برابر اصل اصلا در تخته که
میگن اینهان وقتی اون میاد یا سپهر میره خونه اقای
دکتر پدر اهل خونه رو در میارن برا همین اقا و اقای
دکتر گفتند این دو تا حق ندارن کنار هم باشن تا
عروسیشون بعدم بفرستشون خارج تا کودک
درو نشون بزرگ بشه

به قدری حرصی کلمات و ادا می کرد که بی اراده زدم
زیر خنده
چه حرصی می خورید؟

نباید بخورم؟
تو باشی نمی خوری؟ تو باشی هم حرص می خوری
مثلا سپهر سی سالشه

مبهوت گفتم:
سی سالشه؟ متخصص مغز و اعصابه
اره مادر سپهر مثل اقا زرنگه مثل اقا کوچیک
نیست که در جا بزنه چند سال و باهم خوند اقا که دید
استعداد داره فرستادش المان اونجا درس خوند همونجا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بود که ساره و دید از خودش خیلی کوچکتره می‌دونی
من حق میدم ساره شیطنت کنه اخه سنی نداره همش
۱۷ و ۱۸ سالشه اما سپهر و چی بگم مادر

چه کوچیکه زنش فکر کردم دکتري چیزیه مثل
خودش

نه دکتر نيست نقاشه پدرش دکتريه همکار و سپهر،
هم دوست اقا است اونجا، يعني امان هم و دیدن و دل
به هم دادن اقا راضي نبود اما سپهر راضيش کرد
اخرشم شد اينی که می‌بینی پدر ما رو در آوردن.

اها
فکر م محور اون اقا کوچیکه می‌چرخید.
اقا کوچیک؟

اره مادر
اقا بزرگ که اربابه اقا کوچیک دست راستش و همه
کاره



#پارت 434

#کپی_ممنوع

#فصل_چهارم

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

بعد شاه اربابه اون اینجا زندگی نمی‌کنه به دستور
ارباب کم میاد، اما اقا بزرگ عاشقشه جوش و براش
میده

"چقدر اینها ارباب دارن مغزم پوکید"

_بعد جناب سرگرد و اقا مهندس

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

البته سروش خان هم هست پسر عمه‌ی پسر ا

آخرین نفرم اقا کامرینه فکر کنم تو باید هم سن و
سالهای اون باشی
_چه همه پسر

_اره مادر اینها به چشم دختر ندیدن برای همین سپهر
با دیدنت ذوق کرد بچه ام عقدی البته اقا کوچیک هم
یک پسر ۵ ساله داره

باخته‌ی که حاصل لفظ عقدی بودن سپهر بود گفتم:
_خوب یعنی چی دختر ندیدن مگه زن اقا کوچیک و
سپهر نیستند؟

_زن سپهر که حق نداره بیاد اینجا اقا کوچیکم که...
از دواج یه جورای...

اخم های در هم و صورت ناراحتش باعث شد که
ادامه فضولیم و بزارم برای بعد و برای عوض شدن
بحث بپرسم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نگفتی این پسر خاله‌ی من چیکار کرده که ازش
کفری هستی

پسر خاله‌ات

اره دیگه مگه من دختر خواهرتون نیستم سپهرم
پسرتون نکنه سرم شیره مالیدید؟

صاحبه با خنده میوه‌های نیمه پوست رو از توی
ظرف برداشت و گفت:

نه چرا شیره بمالم مادر اونقدر حرف تو حرف شد
یادم رفت بگم.

خوب الان بگید

مگه چیکار کردن که اینطوری کفری بودید

چیکار کرون؟ بگو چیکار نکردن

خب چیکارا نکردن

یک بار سپهر و ساره زنش دوتایی باهم کرم ریختن

توی ظرف میوه‌ی ارباب نمی‌دونی چه آشوبی شد تو

عمارت اقا توی جلسه‌ی مهمی بود خدا اون روز و

نیاره نزدیک بود اقا سپهر و خفه کنه برا همین جریمه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شدن هر بار که این دوتا سپهر و زنش و میگم هم رو
ببینن یک ماه بهشون اضافه می‌خوره یعنی اینکه یک
ماه دیر تر ازدواج می‌کنن...
صاحبه حرف میزد و من مات بودم.

کرم ریختن توی ظرف میوه؟
چرا این صحنه انقدر آشناست؟
ورقه‌های ذهنم تند تند کنار رفتن و دقیقاً جایی حدکد
۲۵۰۰ سال پیش استپ کردند.

"_پنداشتی نمی‌دانم این تویی که در خوراک من دست
برده‌ی؟" حرارت نفس های داغش هنوزم روی پوستم
بود.

نفهمیدم تمام تایمی که صاحبه میوه پوست می‌کرد و
بهم می‌داد تمام تایمی که تو تخت صاحبه خیره‌ی سقف
بودم هیچی و نفهمیدم فقط توی دریای خاطراتم دست
و پا می‌زدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اونقدر توی مرور خاطراتم دست و پا زدم که چشم هام
بسته شدن و به خوابی پر از کابوس فرو رفتم.



#پارت 435

#کپی_ممنوع

#فصل_چهارم

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

#سپهر

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

آروم توی خونه سرک کشیدم با ندیدن آهید توی سالن
بادم خوابید با لب‌های برگشته و حالتی گرفته وارد
هال شدم.

بادیدن صاحبه توی آشپزخونه‌ی کوچیکش با نیش باز
به طرفش رفتم و از پشت بغلش کردم.

_سلام مامی جوونم
_هییی ترسیدم بچه
آروم سرش رو بوسیم و در حالی که گونه‌ام رو روی
موهای رنگ شده‌اش میذاشتم گفتم:
_چرا بترسی مگه جز ماها کی اینجاست قوربونت
بشم.

_والا مادر هول ولا افتاده به جوونم
ازش کمی فاصله گرفتم و اجازه دادم که به سمتم
بچرخه توی چشم‌های میشی رنگش خیره شدم و گفتم:
_هول و ولا چرا؟

نگاهش رو روی تنم چرخوند و روی دستم ثابت موند.
بدون توجه به سئوالم گفت:
_این چیه؟

نگاهم رو از چشم‌های ماما گرفتم و به دستم داد اخ
خاک تو سرم یادم رفت اینو قایم کنم یک بوق قدیمی
که آورده بودم اهید و بترسونم.

_ها هیچیتو حیاط دیدم برش داشتم.
نمی‌دونم از کجا ملاقه رو آورد اما دقیق خورد وسط
سرم

_اخ سرم چرا میزنی می‌خواایی بمیرم.
_تو بادمجون بمی کاریت نمیشه همه ما رو جوون
مرگ می‌کنی اینو آورده بودی دختره و بترسونی؟

_دستت درد نکنه حالا بادمجونم شدم.
نه خیر اینو پیداش کردم در ضمن دختره نه و آهید.

_خبه خبه تو بهم درس نده جمع کم خودتو خرس گنده
از هیکلش خجالت نمی‌کشه اومده برا من بوق بوق

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بازی این بچه خودش حالش خوب نیست باز تو هم
بهش شوک وارد کن

سریع از قالب مسخره بازیم در اومدم
چرا خوب نیست؟

نمی‌دونم مادر انگاری یه غمی داره یه دردی وسط
حرف زن یهو رفت تو هیروت به چشم‌هاش که نگاه
می‌کردم دلم خون می‌شد.

اره منم متوجه شدم.
خدا خودش عاقبت‌مونه و به خیرکنه
متوجه شدم که حرف رو پیچوند و بحث هول ولا و
عوض کرد برای همین با سماجت

پرسیدم:
گفتی چرا هول ولا داری؟
من گفتم کی گفتم؟ توهمی شدی مادر پاشو برو اونور
بذار براش سوپ بزارم بدنش قوت بگیره

صاحبه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به قدری جدی صداش کردم که متوجه بشه تا حرف
نزنه از جام تکون نمی خورم.



#پارت 436

#کپی_ممنوع

#فصل_چهارم

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

#ساریکا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اخه الان وقت مهمونی و جشن بود؟
توی این آشوب!

با بدختی دنباله‌ی بلند لباسم رو جمع کردم و با
کفش‌های پاشنه بلند سوزنی شروع به راه رفتن کردم.

اخه کی کف مسیر پیاده رو سنگ میریزه تا برسم به
در عمارت چند بار نزدیک بود کله پا شم.

خدا لعنتت کنه آریامنش با عمارتت پیر مرد خرفت
اخه اینجا و چرا سنگ فرش نکردی
چرا غر میزنی مادر

نزدیک بود بیفتم زمین صاحبه جان
امان از دست تو خوب کفش دیگه پات میکردی بیا
تو همه اومدن دیگه

اومدم در ضمن این کفش به این لباس می‌اومد
نمی‌شد که با لباس شب کتونی بپوشم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_تو این زبون و نداشتی چیکار می کردی بیا تو دیگه
هزار تا کار سرم ریخته یه گوشه بشین افسون جایی
نری ها امشب اینجا شلوغه
_چشم چشم هزار بار گفتی گفتم چشم.

_افرین من رفتم آشپزخونه ببینم خدمه چیکار می کنن
تو هم برو سالن اصلی یه گوشه بشین
_چشم

_از این الكل ملكلاى مزخرفم هم نخورى ها
كلافه شونه اش رو فشار دادم

_چشمم برو
_چرا هل میدی رفتم بچه
_برو

با رفتن صاحبه با تاءنى به سمت سالن اصلی رفتم و
روی گوشه ترین مبل نشستم.
هر چی چشم چرخوندم سپهر و ندیدم،
بعد از چند دقیقه از روی بی حوصلگی نگاه خیرهام
رو از بچه ها و جوونای وسط گرفتم و شروع به
پوست گرفتن پر تقال کردم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

درگیر پوست کردن بودم که اهنک قطع شد به خیال
اینکه الان اهنک جدید شروع میشه سر بالا نیاوردم
اما با شنیدن صدای دست و سوت نگاه از پرتقال نیمه
پوست گرفتم و به جمعیتی که سر پا به یک نقطه خیره
بودند و دست میزدند، دادم.

مردی روی پله‌ای آخر پشت به من ایستاده بود و زنی
کاملاً پلاستیکی از پله‌های پایین می‌اومد مرد دست
دراز کرد به سمت زن
چقدر قامتش از پشت آشناست...

زن با چشم‌های که برق میزد دست مرد رو گرفت و
تقریباً خودش رو توی بغلش پرتاب کرد.

با بی‌خیالی خواستم از این صحنه رمانتیک نگاه بگیرم
که مرد برگشت
اون...
خدای من اون

چشم‌های آبی فیروزه‌میش با اون نوار طلایی با اشتیاق
خیره‌ی ناز و عشوه‌ی زن بود.

آتانس

لا جون اسمش رو زمزمه کردم.



#پارت 437

#کپی_ممنوع

#فصل_چهارم

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خودش بود خود خودش مرد من دست یک زن دیگه
رو گرفته؟

دست ... دست اون زن پلاستیکی رو...

_دوستان اینجا جمع شدیم تا نامزدی برادر عزیزم رو
...

نامزدی، جشن نامزدی... جشن نامزدی آتانس
...آتانس من؟

با سوزش دستم نگاه مبهوتم رو از صحنه‌ی رو به رو
گرفتم کف دستم اندازه‌ی یک بند انگشت بریده بود و
من متوجه نشدم با گرختی از پشت میز بلند شدم و به
طرف آتانس و مردی که جشن نامزدی و اعلام کرده
بود، رفتم.

افراد تک تک به دختری که خنده از روی لبش جمع
نمی‌شد و شوهر من نزدیک می‌شدند و با خوشحالی
بهشون این اتفاق شوم رو تبریک می‌گفتند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

رو به روش که ایستادم آتانس خنده‌ی قشنگش رو جمع
کرد و بهم خیره شد.

شما خانم...

این رو مرد پرسید:

بی‌قوا از مزمه کردم

افسون

از همکاران هستید یا دوستای عروس خانم

هیچ کدام

پس...

آتانس

ببخشید

بی توجه به مرد سینه به سینه آتانس ایستادم نگاهش

متعجب اما آشنا بود انگار منو میشناخت اما

نمی‌خواست باور کنه که منم

آتا اینجا چه خبر جشن نامزدی؟ مگه تو زن نداری

نامزدی چی؟

چی می‌گی خانم واسه خودت آتا.. چیه؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نگاه از تیل‌های جذابم گرفتم به زنی که حالا
طلبکارانه بین منو همسرم ایستاده بود دادم.
_این اقا این نامزد شما شوهر منه پدر پسر منه مگه نه
چرا بهش نمی‌گی چرا لال شدی
_عزیزمم دخترک با تعجب به طرف مرد برگشت و
باعث شد چشم‌های که رد آشنایت و صمیمیت و
دل‌تنگی رو داشتند، سرد بشن و غیر قابل نفوذ
آتانس زن رو کنار زد و به سمت اومد.

_چه زری زدی؟
کدوم پدر سگی ترو فرستاده؟ کدوم بی‌پدری گفته به
ناف من دروغ ببندی هان
داد زد سر من سر زنش مبهوت دهن باز کردم تا
چیزی بگم که صورتم سوخت، دخترک با وحشی
گری بهم سیلی زد جوری که پخش زمین شدم.

_این کیه کی ترو تو مهمونی من راه داده؟
صدای فریاد آتانس دقیقاً روی پرده‌ی صماخم نشست
و باعث شد اشک هام شدت بگیرن
_آتان..س...منم...نمیشناسی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



#پارت 438

#کپی_ممنوع

#فصل_چهارم

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

سعی کردم از جام بلند شم الان وقت ضعف نیست باید
شوهرمو پس بگیرم.

اما زنی که ی که نامزد شوهرم شده بود به سمتم اومد
محکم هلم داد

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_چی میگه خراب خانم تو کی فرستاده توی جشن ما
می‌خوای زندگی ما رو خراب کنی چشم دیدن خوش
ما رو نداری

زنه بعد از سلیطه بازی بدون فرصت به من مو هام
رو کشید و شروع به مشت زدن توی سر و صورتم
کرد.

_ولم کن لعنتی تو اومدی تو زندگی من ولم کن اتانس
ترو خدا اینو بگیر

_ولش کن عزیزم این هر جایی رو
با شنید حرفش بی توجه به دور شدن زن از روی
جسم و مشت‌های که خوردم ایستادم و خیره
چشم‌هایم شدم

با ناباوری زمزمه کردم:

_من آتانس من هر جایی ام من که مادر شهدادتم
جلو اومد شروع به پیچ زدن کرد جوری که جز خودم
کسی صدایش رو نشنوا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دقیقا توی که چند سال پیش من و ول کردی تویی که
بکارتت و کس دیگه گرفته بود و ادعای پاکی
می کردی دقیقا توی که معلوم نیست از کی حامله شدی
زدی گردن من...

باورم نمی شد این مرد نمی تونست شوهر من باشه

تو تو شوهر من نیستی تو آتانس نیستی تو مرد من
نیستی

معلوم که نیست خراب خانم که خودتو آویزون
شوهر من کردی سپهر سپهر کجایی بیا اینو از
خونه ات بنده از بیرون

سپهر از میون جمعیت بیرون اومد
چی شده؟

این عوضی این خراب ادعا می کنه زن نامزد منه
این از کجا اومده؟ ها

سپهر با چشم های سرخ به سمتم و بازوم رو چسبید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_این دروغ می‌گه فراموشی دارع دختره‌ی خراب من
از تو خیابون جمعت کردم اوردمت تو خونه‌ام که بشی
موی دماغم اره

_ولم کن سپهر تو رو جون سارا شوهرمه ولم کن
_خفه شو پدر سگ با پشت دستی که سپهر توی دهنم
زد پخش زمین شدم و همه جمع با این حرکت شروع
به خندیدن کردن
با درد دست خونیم رو روی صورتم کشیدم و با
چشم‌های اشکی تماشا شون کردم.

این حق من نیست خدا این حق من نیست.

_بندازش...بیرون...حسابی...خندیدم
سپهر به اطاعت از اون زن سرش رو تگون داد و به
طرفم اومد اما قبل از اینکه دستش بهم بخوره کسی
من رو از پشت بلند کرد.

_اینجا چه خبره

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

همین سه کلمه‌ی که آروم جایی پشت گوشم زمزمه شد
و با صلابت و قدرتش جمع رو ساکت کرد.

مات نگاه ترسیده سپهر و سکوت جمع بودم که
صاحبه که نمی‌دونم تا الان کجا بود از کجا پیداش شد،
گفت:
_ارباب

ارباب؟ خواستم برگردم و ببینمش
کسی که بلندم کرده بود و ...
که کسی شروع به تگون دادنم کرد.

_آهید عزیزم آهید پاشو آهید پاشو خواب می‌بینی
با هین بلندی توی جام نشستم و نفس زنان خیره‌ی
سپهر نگران و صاحبه‌ی گریون شدم.
خواب بود...؟



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#پارت 439

#کپی_ممنوع

#فصل_چهارم

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

#ساریکا

خیره به ابنمای شیک عمارت خودم رو روی
نیمکت‌های مرمر تاب می‌دادم.

یک هفته از اومدنم به این عمارت می‌گذشت و جز
سپهر و صاحبه کسی رو ندیده بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

فکرم حول محور خواب هفت روز پیشم می‌گذشت
یک کابوس کابوسی که داخلش آتانس من رو پس
می‌زد و با دختری که همراهش بود به ریشم می‌خندید
و از عجزم لذت می‌برد.

این خواب بارها و بارها توی سرم مرور می‌شد تا
حالا چند تا خواب دیدم؟

_زیاد

همه بر آورده شدن و خواب صادقانه بودن؟

_شک نکن

هعی از خودم سؤال می‌پرسیدم و به خودم جواب
می‌دادم همه‌ی خواب‌هام عینا تو واقعیت تکرار شدن
چه اون خوابی که سالها قبل در مورد نجات جونم
توسط آتانس دیدم چه...

خواب مرگش؟ یعنی واقعا شمعون حقیقت ک به سحر
گفته؟

کلافه نفسم رو فوت کردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دقیقا از همون روز که سپهر من رو از خواب بیدار
کرد روزه‌ی سکوت گرفتم
نگاهی به اطراف انداختم عمارت به این بزرگی باید
پر باشه از خنده و رفت و امد اما جز بذر سکوت
چیزی روی خاکش پاشیده نشده.

نگاهم سرگردونم رو به اطراف چرخوندم و روی
بیسیمی که کنارم بود متوقف شدم
همون روز اول این رو صاحبه بهم داد و گفت هیچ
وقت از خودم دورش نکنم در واقع نگران بود توی
حیات عمارت گم بشم.

این چند روز با اینکه من روزه‌ی سکوت گرفته بودم
اما صاحبه انگار با پیدا کردن یک هم صحبت مونث
نطقش باز شده بود که یه ریز حرف میزد.

"می‌دونی مادر من جوون بودم نامزدم مرد رسم ما
عرب‌ها اینه که دختر بعد مرگ نشونش عقد پسر عمو
یا خویش شوهرش در بیاد از بخت بد من همه متاهل
بودن و زن دار عموم پيله کرده بود زن دوم یکی از

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پسر هاش بشم اما من دلم به راه نبود شبونه هر چی
داشتم و نداشتم با طلاهام پولام...رو زدم زیر بغل ای
برو که میری اولش رفتم شیراز یه چند هفته‌ی اونجا
بودم عموم ردمو زد می‌دونستم بگیرن منو زنده زنده
می‌سوزنن اخه رسمشونه دختر از خونه فرار کنه و
سالم بمونه محاله مادر

سر تو درد نیارم بعد اینکه فهمیدم ردم و زدن باز
فرار کردم اومدم تهران اون زمان‌ها یک زن تک و
تنها توی شهر غریب نویر بود.

می‌دونی مادر من زرنگ بودم اولین کاری که کردم
طلاهام رو فروختم پولامم گذاشتم
کم که طلا نداشتم هجده تا انگی برش (پهنای، عرض)
این هوا





#پارت 440

#کپی_ممنوع

#فصل_چهارم

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

این هوا

با دست های سفیدش که متمایز بود از نژادش یک حد
تقریبی از النگوهاش رو نشون داد.

_سنگین سنگین هفت و هشت ها انمشر همه عیدی
(عید به عید طبق رسم قدیمی طبق و هدیه به عروس
می بردند) و سر نشونم بود، از گردنبند مریمی بگیر

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تا سینه ریز طلا بیشتر از یک کیلو طلا داشتم نکه
من تنها داشته باشم ها نه عشیره‌ی ما

رسمشونه منم که بین اون همه سیاه بندری سفید بودم
پنبه (اصطلاح از سفیدی) عموم راه به راه برام طلا
می‌خرید تازه اینها هیچ بود اگه پای سفره‌ی عقد
نامزد می‌نشستم عموم قد و زنم طلا میداد....

با ساکت شدنش بلخره روزه سکوت و شکستم و
اجازه ندادم غرق گذشته‌ی تلخش بشه غرق شدن توی
گذشته می‌تونه دردناک‌ترین مرگ باشه.

_ با طلاها چیکار کردید؟
_ ها؟

_ میگم با طلاها...

_ اها هیچی همه و فروختم یک خونه گرفتم چند وقتی
هم از خونه بیرون نیومدم فکر نکن به آسونی خریدم
ها نه با بدختی

بعد یه سالی که آب‌ها از آسیاب افتاد منم شروع کردم
به کار کردن باید زندگیمو می‌چرخوندم، برا خودم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

شدم اقا بالا سر به سختی گذروندم اما دست جلو نا
اهل دراز نکردم چند سالی که گذشت اقا و دیدم و
زندگیم از این رو به اون رو شد.

الان بیست ساله که من کنار اقا و پسر ام
_خانواده‌ات چی شدن هیچ وقت برنگشتی؟

_والا من مادری که نداشتم که دلگروم بشه یه پدر
بود و دو تا زنش که از صدام حسین هم بدتر بودن
برای همین دلم گرم برگشتن نبود ترس هم داشتم اما
اقا چند سال پیش خبر آورد که عشیره و طایفه‌ام از هم
پاشیده چند دسته‌ی شده کسی یادش از من نیست منم
دل خوش اونها نبودم دنیای من این عمارت و
آدماشه... "

_اهید مادر...

با پیچیدن صدای صاحبه توی بی‌سیم دست از فکر
کردن برداشتم.

بی‌سیم رو برداشتم و دکمه کنارش رو زدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صدای فش فش که تو گوشم پیچید شروع به حرف
زدن کردم

هر موقعی دیگه بود از به دست گرفتن بی سیم نوق
می کردم اما حالا دلم غم داشت
_جانم.

_کجایی مادر
_کنار آبنما
_دارم عصر و نه میزارم یه نیم ساعت دیگه بیا بچه هام
او مدن می خوام بهت معرفی شون کنم.

_چشم
_چشمت سلامت.
بی سیم رو دوباره کنارم گذاشتم و به شر شر آب خیره
شدم
پس اهل عمارت او مدن



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn



#پارت 441

#کپی_ممنوع

#فصل_چهارم

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

☆یک سخن از نویسنده

عزیزای دلم من تا دو سال قبل اهل گوش دادن اهنگ نبودم زیاد داستان ما مربوط به قبل از کروناست و اگر من از این به بعد از آهنگی استفاده کردم که در ایام کرونا نشر پیدا کرده به بزرگی خودتون ببخشید چون من اهنگ شناس نیستم و نمی‌دونم اهنگی که متن مورد نظرم رو برسونه و تاریخش با تاریخ قبل کرونا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

برابر باشه رو از کجا پیدا کنم دوستدارتون سما
☆ اسفندی

هنز فری سفید رنگم رو به گوشم زدم سه روز قبل
سپهر یک گوشی اندروید صورتی رنگ برام آورد و
گفت که هر جا میرم با خودم ببرم شماره‌ی من و
صاحبه رو هم سیو کرد تا اگه گم شدم سریع زنگ
بزنم.

همراه گوشی یک شارژر و هنز فری سفید رنگ هم
بود.

رم گوشی پر بود از آهنگ‌های شاد و زیبا اما من
وسط اون آهنگ‌ها چیزی و پیدا کردم که مصداق حال
بود با بالا پایین کردن فهرست پیداش کردم با لبخند
کوچیکی پلی‌ش کردم.

(یادت قول دادی که بری زودی میایی پیشم؟
پر دلتنگی ام و نیومدی که خالی شم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

یادته قول دادی که منو فراموش نکنی؟
ستاره‌ی عشق‌مونو تو قلبت خاموش نکنی؟

"_من رو فراموش کردی آتانس؟
عشقم رو خودم رو؟"

من دلم پیر شد برنگشتی موهام سفید شد برنگشتی

"_دیگه نمی‌خندم دیگه چیزی برام زیبا نیست
مسخره‌است نه اما من توی اوایل دهه دوم زندگیم
موهام سفید شدن"

دلم اسیر شد برنگشتی اون همه عشق چی شد؟

"_یک بار من اومدم به دنیای تو برای تو از زندگیم
گذشتم

دو هفته پیش به خاطر تو فرار کردم اما تو..."

من چشم انتظار من بی قرار منی که عاشق بودم
دیونهوار هنو دیونهاتم هنوزم می خوامت بعد این همه
سال

"_ سالها بگذره حتی اگه تو، توی این دنیا من رو
نخواهی من عاشقت می مونم شک نکن"

بر عکس من تو با یه دل سنگ نمی خواهی بگیری
خبری ازم مگه نگفتی که نمیگذری ازم؟

"_ مگه نگفتی هر چی بشه من و تنها نمیزاری؟"

پس چرا انقدر تنهام و بی کسم؟ بی کسم

"_ چرا انقدر تنهام چرا الان توی یک عمارت بی در
و پیکرم؟

چرا مثل قبل پیش خانواده ی نامردم نیستم اصلا چرا
پیش تو پسرم نمیشم؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اگه قراره توی این دنیا تو باشی و من باشم، تو من رو
فراموش کرده باشی و من اسیر خاطراتت باشم من
فقط مرگ می‌خوام" (

با دست‌های لرزون اهنگ رو زیاد تر کردم و خودم
رو لالاز وار تگون دادم بی‌توجه به اشک‌هام زیر لب
فقط یک چیزی و زمزمه می‌کردم.

اگه اونم تو این دنیا نیست پس پسرم کجاست؟
اگه اون اینجا نیست یعنی من همزادش رو دیدم
شهادت من شاهزاده‌ی تنهام کجاست؟

مغزم پر بود از سئوال‌های که جواب نداشتن گوشهام
پر از اهنگی که حال رو جار میزد.

غرق بودم توی اهنگ و خودم که با کشیده شدن
هنز فریم و نشستن دستی روی شونه ام سریع ایستادم و
برگشتم و نگاهم مات شد توی چشم‌های که....

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#پارت 442
#کپی_ممنوع
#فصل_چهارم
#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه
#و_واگذاری_به_خدا_داره

#دانای_کل

خیره به حیاط محو بود در خاطراتش از اینکه او
اجازه داده بود به عمارت بیاید خوشحال بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تمام دلخوشی‌اش همین سفره‌های خارج کشور طوفان
بود چرا را که برای امنیتش هم که شده باید به عمارت
اصلی می‌آمد و این یعنی پایان تنهایی

_به چی نگاه می‌کنی خوشگله
با لبخند نادر به عقب برگشت
کوچکترین عضو خانواده "کامدین آریامنش" و
محافظ بعدی

_هوای اینجا رو دوست دارم
_هوای تهران و دیوونه‌ی بخدا این دود و دم دوست
داشتن داره اخه؟
_هوای عمارت و هر جایی که شما باشید هواش حتی
آگه سم هم باشه برام از هوای قله‌های اورست هم پاک
تره

کم پیش می‌آمد ابراز احساسات کند کم که نه اصلاً
پیش نمی‌آمد مگر اینکه پسر ها کنارش باشند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کامدین بی توجه به سنش خودش را لوس در بغل مرد
جا داد و باعث شد مرد با خندی او را به آغوش بکشد
و سرش را روی سر کوچکترین فرد خانواده بگذارد.

_تو خیلی خوبی شهادت کاش بابا اجازه میداد همیشه
بیایی اینجا
_نمیداره دورت بگردم مگه نمی بینی چقدر می ترسه
_اخه از چی
_از همه چیز داداش گلم

کامدین بی اختیار سرش را به سینه شهادت فشار داد
دست خوش نبود در این عمارت و بین این افراد
شهادت را بیشتر از همه دوست داشت پدرش می گفت
حاصل طلسم است اما او خودش خوب می دانست
زندگی مشابه او و شهادت دلیل این واقعه است هر دو
در بدو تولد مادرانشان را از دست دادند نه او و نه
شهادت هیچ پیش زمینه دیداری از مادرشان نداشتند.

هر دو زیر دست یک مرد بزرگ شدند و قد کشیدند.
هر دو از یک

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شهداد پیش از آنکه یک هم خون باشد یک برادر بود
یک ریشه یک پیوند یک حس قوی چیزی در میان
قلبش چیزی که هزاران سال در او پرورش یافته بود.

_لوس شدی؟

_اخه من تنهام

_مگه با پسرا مسافرت نبودین؟

_چه فایده، پسرا وقتی عمارتیم هر کس سراغ کارش
میره اونجا هم که اصلا کسی حواسش به من نبود چون
بابا نبود همه زیر آبی میرفتن

مرد قهقهه زنان پسرک را از خود دور کرد

_تو هم رفتی

چشم‌های ابی رنگش با شیطننت شروع به فرار از زیر
نگاه مرد کرد.

_نه نرفتم چرا برم؟

دستش که در موهایش نشست شک مرد را به یقین
تبدیل کرد پسرک شیطننت کرده بود.
این از حالات روتین و تکراریش مشخص بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_کامدین دقیقا چیکار کردی؟
_من خب من کاری نکردم
_کامدین!
_هشدار کلامش پسرک را مغلوب کرد.

_خب داداشی ها منو تنها گذاشتن تازه برام اتاق جدا
گرفتن هر چی گفتم بیا یه سویت بگیریم کنار هم.
_گوش ندادن گفتم بریم ویلای خودمون گفتن نه من که
می دونستم دختر بلند می کردن می بردن ویلا منم خب
یه دختره بود خوب بود تپیش ...

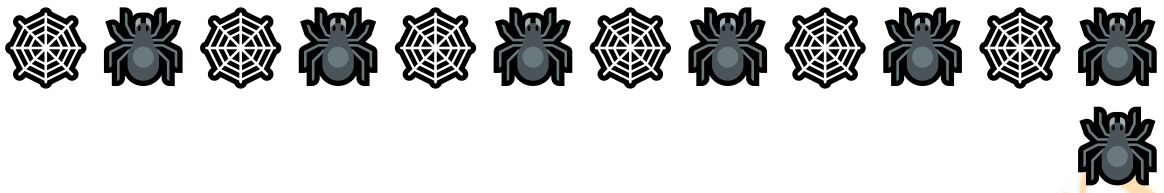
"پسرک با اخم که دل از مرد می برید حرفش را با
جمله ی دیگر به پایان رسید شرمش می شد جزئیات را
برای برادرش بازگو کند"

_اصلا باید ثابت کنم مردم یا نه بیست سالم شده هااا



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn



#پارت 443

#کپی_ممنوع

#فصل_چهارم

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

اخم های مرد در هم پیچید و نگاه تخص برادر
کوچکترش را شکار کرد.

بی شک نگاه آبی تخصش با تمام آنچه که ارباب
سرشته بود تناقض داشت این بچه بوی از بزرگ شدن
نبرده بود او فقط قد کشیده بود در واقع او متفاوت
ترین فرد این خانواده بود، در خانه‌ی که همه قالب

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سرد بودن را انتخاب کردند او مهر بطلان به آموزش
پدرش بود چرا که شیطننت از تک تک ذرات وجودش
می بارید.

_از وسایل پیش گیری استفاده کردی؟
اسم و فامیلتو که نگفتی؟ شماره چی دادی؟
دل پسرک قنچ رفت به برادرانه های مرد

_نه به خدا حواسم بود فقط چند تا بوس و.. بود، هیچ
راه ارتباطی ام نداره
نگاه شفاف پسرک پر بود از صداقت

_خوبه
مرد بار دیگر به آغوشش اشاره زد پسرک آرام در
آغوشش خزید و خیره به پنجره سکوت مرد را
شریک شد.

نگاه مرد در باغ چرخید و روی تخت سنگی مرم
ماند.
با شک پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_اون دختره ساره است؟

_کدوم

_اون که کنار آبنما نشسته

پسرک رد نگاه مرد را گرفت و دخترک را دید،
بلافاصله با دیدن دخترک حرف‌های صاحبه در
مغزش زنگ زد.

و فرصت را غنیمت شمرد هر چه که سپهر به او گفته
بود را با مظلوم‌ترین لحن ممکن به شهداد گفت

_اون خواهر زاده صاحبه است

_خواهر زاده؟! مگه صاحبه خواهر داره؟

تعجب در نی نی کلام مرد موج میزد

_اره یکی داره از خودش بزرگتره از مادر و پدر
یکی ان نمی‌دونم دختر خواهرشه یا نوه‌اش اما اومده
اینجا سپهر می‌گه مریضه برای درمان اومده

_باهاش حرف زدی؟

_نه اصلا از نزدیک ندیدمش صاحبه گفت عصر سر
میز عسرونه بهمون معرفی‌مون می‌کنه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اها

گفتی سپهر می شناسدش

اره وقتی ما نبودیم اومده دیگه فقط هم توی عمارت
سپهر و صاحبه بودن سپهر گفت یه یک هفته ای
بستری بوده توی بیمارستان خودمون

اها

مگه سپهر نمی دونست نباید غریبه به عمارت بیاد حالا
از سپهر ممکنه این خطاها سر به هواست اما صاحبه
چرا

پسرک با لحن سخت و تند مرد از آغوشش خود را
بیرون کشید و نگاه به چشم های جدی مرد داد.

صاحبه گفت می خواستم ببرمش خونه خودم آقا
نداشتن، گیر نده شهادت یه دختره دیگه ببین یه دختر
واقعی اصلا من اومده بودم همین و بگم سپهر
می گفت چند ماهی که اینجاست ماهم ابجی داریم اما به
خودش نگو

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

باورت میشه تو عمارت ماهم یک دختره! یک دختر
که زن هیچکس نیست و عروس ما نیست ها تو چی
میگی به نظرم حرف سپهر خوبه نه؟

مرد به لحن محزون پسرک که با التماس آغشته شده
بود افسوس خورد حق داشتند مردهای گنده اینگونه
رفتار کنن
در جایی که آنها مبرا بودن از حس دستهای زنانه‌ی
این حس ناگهانی بعید نبود.

نه چون اون پدر و مادر و شاید نامزد داشته باشه و
خانواده‌ی که منتظرشن
نداره بخدا سپهر گفت ها؟



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت 444
#کپی_ممنوع
#فصل_چهارم
#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه
#و_واگذاری_به_خدا_داره

با کلمات پسرک مشکوک نگاه به پنجره داد چرا حس
می کرد یک جای کار می لنگد؟

_ببین بابا که نیست داداش سهرابم نیست الان تو همه
کارهی بمونه شهداد ها؟
_نمیشه
_چرا نشه؟

_اینجا با احتساب خود سپهر و بدون حساب من شش
مرد جوان زندگی می کنه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نمیشه یک دختر اینجا بمونه
چرا نشه؟ مگه صاحبه نیست میگیم ساره هم بیاد.

نه ساره حق نداره پاشو تو عمارت بذاره این دستور
اربابه و این دختر...

گیر نده شه داد بذار بمونه بابا ما که لولو خور خوره
نیستیم یعنی اونقد بد چشم و نا پاکیم که این...

دست مرد با شتاب اما بدون کوچکترین فشاری روی
لب پسرک نشست مثل یک نوازش، شبیه به یک نسیم
بهاره

راجع به خودتون درست حرف بزن
مسئله این نیست این خونه قانون داره غریبه ها...
پسرک دست مرد را کنار زد و خودش را به آغوش
مرد پرتاب کرد.

شه داد جونم بذار بمونه خواهش می کنم خواهش
می کنم بمونه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پسرک لج کرده بود شاید عقده گشایی می کرد با اخم
چشم بست و نفس کلافه ی کشید
می مونه اما...

پسرک شاد آغوش مرد را رها کرد و بالا پایین پرید
قصد داشت فریاد بکشد اگر سپهر راستش را گفته
باشد دخترک خانوادهاش را از دست داده باشد،
می توانستن دخترک را برای همیشه برای خود
بردارند.

_اما کامدین آب بخوره باید بفهمم من به حضورش
اونم دقیقا تایمی که ارباب نیست مشکوکم افتاد ؟

پسرک شاد سرش را تکان داد و با خوشحالی گونه ی
مرد را بوسید
_عاشقتم داداشی
تا مرد رفتارش را هلاجی کند پسرک از زیر نگاه
مواخده گرش گریخته بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سپهر مودی برای اینکه دخترک را در عمارت نگه
دارد از اهرمی به اسم کامدین استفاده کرده بود،
تقریباً تمام افراد عمارت می‌دانستند شهادت برای
کامدین جان می‌دهد.

با نفسی کلافه پله‌ها را پایین رفت و با نگاهی گذرا
سالن خالی را دید زد.
باید می‌فهمید این دختر از کجا آمده چیزی در اعماق
وجودش شور می‌زد.

خانم
چند باری صدایش کرد
لعنت به من چرا اسمش رو نپرسیدم
از عقب با آهسته‌ترین حالت ممکنه به دخترک
نزدیک شد تا ببیند به چه چیزی آنقدر عمیق در گوشی
خیره است که حضور او را حس نکرده با دیدن
صفحه‌ی گوشی که بک‌گراند یک صفحه‌ی موسیقی
بود به افکار منحرفش پوزخندی زد او اگر هم خون
صاحبه باشد محال است دختر بد ذاتی باشد.

خانم
انگار دختر در عالم دیگری بود که صدای مرد را
نمی شنید پس بی درنگ هنزفری را از گوشش بیرون
کشید و دست بر شانه‌ی دخترک گذاشت...



#پارت 445
#کپی_ممنوع
#فصل_چهارم
#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه
#و_واگذاری_به_خدا_داره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دخترک ترسید ایستاد و به سمت مرد برگشت و مات
شد مات در نگاهی که شدیداً آشنا بود.

مرد هم بی اختیار قدمی نزدیک آمد و محو شد، در
قلبش سونامی شد و بند بند وجودش لرزید حسی از
اعماق قلبش جوشید و در رگ و پی‌اش جریان گرفت.

یک حس عمیق شاید یک عشق
مگر نمی‌گویند عشق در یک نگاه می‌آید
چه کسی از آینده خبر دارد شاید تاریخ قرار است بار
دیگر رقم بخورد شاید یک تابو شکنی در راه است
شاید هم نه...

شاید یک اودیپ (مردی که با مادرش ازدواج کرد)
دیگر قرار است متولد بشود و یک یوکاسته‌ی (زنی که
با پسرش ازدواج کرد و دو پسر و دو دختر به دنیا
آورد داستان‌ش عالیه بخونید #توصیه شده) دیگر....

نگاه شهداد مات زنی شد که چهره‌اش غبار غم داشت
و چشم‌های رنگی‌اش طعم گس درد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

زیر نگاه خیره زن جلو تر اما و با اخمی در هم تنیده
تمام احساسات جوشیده در شریان هایش را نفی کرد.

_آریامنه هستم و شما خانم...
بی اراده دست پهن مردانه اش جلو رفت و طالب
ظرافت انگشتان دخترک شد.

_من...من..
دخترک اندیشید او که بود افسون و شیدای آتانس یا
ساریکا پارس نژاد شاید هم آهید صاحبه...

_آهیدم خواهر...خواهر زاده صاحبه جان
تمام افکارش به همین یک جملخ ختم شد.

با نگاه دست مرد را بر انداز کرد و دست جلو برد و
اجازه اسیر شدن اتگشتانش را به مرد داد.

_خوشبختم خانم

لفظ خوشبختی با عبور جریان برق از تن هر دو نفر
یکی شد

به گونه‌ی که هر دو پیوند دست‌هایشان را قطع کردند
و به سرعت از هم فاصله گرفتند و نگاه ناباورشان را
به این صحنه دادند.

ساریکا با خود اندیشید که چه شد حس لمس گردنبند را
داشت در اولین باری که دیدش! و شهادت یاد روزی
افتاد که سینه‌اش را در برابر نگاه پدرش دریدند.

اینجا یک چیز سر جایش نبود این زن در خاطرش
شدیدا خواستنی بود یک جای کار می‌لنگید.

این حس چی بود؟
سؤال هر دو در واقع همین بود.
شهادت با نگاهی منجمد و وجود آتشین اخم‌هایش را در
هم تنید و قدمی عقب‌تر رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_شنیدم قراره مدتی مهمان عمارت باشید قوانین رو رعایت کنید و در دسر نسازید وگرنه بدون در نظر گرفتن نسبتون با صاحبه باهاتون برخورد میشه

این را گفت و راهش را کشید و رفت در واقع فرار کرد این حس این برق گرفتگی این نگاه چیزی نبود که در برابرش طاقت بیاورد.

ترسید از اینکه در قلبش جوانه‌ی عشق جان بگیرد چرا که او محکوم بود به تنهایی تا روزی که رازشان بر ملا نشود و طلسم نشکند او محکوم است به تنهایی

اما ساریکا مات بود نه حرف‌های مرد را شنید و نه نگاه آخرش را دید مات جریان برقی بود که در تنش پیچیده و او را به گذشته برده بود.

مات چشم‌های مرد بود مگر چند نفر در این دنیا نگاهی مشابه آتانس را داشتند؟...
چند نفر در این عالم قلبش را می‌لرزاند؟
چند نفر؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#پارت 446
#کپی_ممنوع
#فصل_چهارم
#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه
#و_واگذاری_به_خدا_داره

#ساریکا

مبهوت بودم، مبهوت چشم‌های که باعث بالا رفتن
ضربان قلبم شد.
یک حس آشنا یک...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نمی‌تونم روی احساسم اسم بذارم.

آهید

آهید

با شنیدن صدای صاحبه از بی‌سیم نگاه ماتم گرفته‌ام
رو از مسیر اریامنه گرفتم.

آریامنه...

این لقب آتانس بود.

با تانی خم شدم و بی‌سیم رو برداشتم.
و دکه‌ی کنارش رو زدم.

آهید مادر بیا ساختمون اصلی عصرونه بخوریم

"من برم دنبالش

نه مادر بشین تو"

پاشو بیا

در برابر صدای نا‌آشنایی که شنیدم اخم کردم.

چشم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با قدم‌های شل و تنی گریخت به سمت پله‌ها رفتم و قدم
به قدم به عمارت نزدیک شدم.

تا حالا داخل عمارت اصلی رو ندیده بودم اشتیاقی هم
برای دیدنش نداشتم.

مغزم جایی حوالی اون نگاه پرسه می‌زد اون حس
آشنا

__اومدی مادر

نگاهم رو به صاحبه‌ی که دم در ایستاده بود دادم.

__بله شما چرا اومدین؟

__ترسیدم توی عمارت گم شی اومدم که ببرمت

آشپزخونه بچه‌ها اونجا جمع اند.

در جواب خانم بودنش تنها به یک ممنون اکتفا کردم.

__ممنون

__شاید تو برخورد اول پسرها یکم جدی به نظر برسن

اما ته دلشون هیچی نیست فقط با غریبه ها گرم

نمی‌گیرند.

سر به زیر حرف‌هاش رو گوش می‌کردم اونقدر مغرم
آشفته بود که حتی زیبایی بیش از اندازه عمارت رو
نبینم.

_بیا مادر

همراه با صاحبه از در که مجاور راه پله بود عبور
کردم و وارد یک آشپزخونه شدیدا بزرگ شدم اولین
چیزی که توجه‌ام رو جلب کرد
میز غذا خوری بزرگی بود که وسط آشپزخونه قرار
داشت و دور تا دورش پر بود از مردهای که جز
سپهر بقیه برام نا آشنا بودن

_بیا دخترم

با صدای صاحبه خانم نگاه همه به طرفم برگشت و
کمتر از صدم ثانیه همه‌ی پسرا اخماشون رو در هم
کردند و نگاه خیره‌اشون رو حواله‌ام

_اومدی خوشگله

سپهر در حالی که از پشت میز بلند می‌شد اینو گفت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_خب خب آقايون ورود اولين دختر رو به
خانواده امون رو بهتون تبريك مي گم



#پارت 447
#کپی_ممنوع
#فصل_چهارم
#به_قلم_سما

#کپی حتی باقیدنام نویسنده هم حرامه
#و_واگذاری به خدا داره

طنز کلام سپهر حتی باعث نشد که پسرهای یک قدم
هم از گاردشون فاصله بگیرند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_میگم چیزه ایشون آهید خواهر زاده صاحبه است
همزمان نگاه همه به سمت صاحبه چرخید
به طوری هماهنگ نگاهشون رو چرخوندن که من
هم هول کردم چه برسه به صاحبه بدبخت
صاحبه سریع پشتش رو به پسرا کرد و در همون حال
گفت:

_ارباب شاه کجا موند برم صداش کنم

فرصت حرف اضافه‌ی به کسی نداد چون به سرعت
از آشپز خونه دور شد
با خروج صاحبه نگاه تمام افراد دوباره روی من
نشست.

حالا من موندم چهار و پنج تا مرد بالغ
ناخوداگاه یک قدم از سپهر فاصله گرفتم و برای حس
اطمینان بیشتر دست‌هام رو بغل کردم.

انگار سپهرم متوجه ترسم شد که رو با جمع با چشم
غره گفت:

_نمی‌خوایید خودتونو معرفی کنید؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_اون نباید اینجا باشه خودت می‌دونی پدر ببینه آشوب
میشه

یک صدای کلفت و دو بر از جایی وسط جمع لرز تنم
رو بیشتر کرد.

_خفه شو اشکان و مثل یک جنتم رفتار کن ارباب
با من
هه

فقط همین هه حس اضافه بودن توی وجودم پیچید
یک قدم عقب تر رفتم که فرار کنم از اینجا از این
عمارت که با صدایی متوقف شدم.

_مهندس آریامنش
این رو یکی از دومردی که شدیدا شبیه به هم بودند
گفت، فکر کنم دوقلو بودند.

تا حالا دوتا دو قلوی بالغ ندیده بودم.
قلش که کنارش نشسته بود با همون لحنش خشک
برادرش گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_منم مهندس آریا منش

خدایی داشتند خودشونو معرفی می کردند مگه من
شرکت استخدامی دارم یا اینجا جلسه‌ی سران کشوره
که انقدر خشک و با جدیت خودشونو معرفی می کنند.

_سرگرد آریا منش

این همون صدا بود که به حضورم در اینجا اعتراض
کرده بود.

_م..

_بس کنید مگه اومدید جلسه کاری
مهندس آریا منش "سپهر دقیقاً جوری ادا شونو در
آورد که موندم چشم درشت کردم و یا بخندم " بچه
رو با این رفتار تون می ترسونید

بچه رو با من بود متعجب با چشم های گرد برگشتم
سمت سپهر که با خنده‌ی با نمکی سمت میز رفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#پارت 448

#کپی_ممنوع

#فصل_چهارم

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

_لازم نیست خودتون معرفی کنید از اونجایی که من همیشه بار شماها را به دوش می کشم خودم معرفیتون می کنم خب آهید جوون خوب گوش کن که من یه بار درس میدم اوکی

گیج سری تکون دادم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_این دو تا شاخ شمشاد دو قلو اند.
خوب اینو که فهمیدم
_اینی که اینجاست رایان قل بزرگتره مهندس معماری
خونده و دکترای عمران داره
اینم قل کوچکتره دکترای فیزیک هسته‌ی داره

آروم سری تکون دادم که سپهر پشت مردکناریش
ایستاد

_ایشون سرگرد اشکان آریامنش هستند به اخم و
تخمش نگاه نکن شدیداً مهربونه اما دو عادت بد داره
یکی اینکه مو رو از ماس میکشه بیرون تو بگوف
اون تا فرحزاد رفته در واقع اونقدر دقیق که همه چیز
و می‌فهمه و راز پنهانی نمی‌تونی در برابرش داشته
باشی

و شدیداً بین همکاراش نفوذ داره البته بگم ها نور
چشمی ارباب هم هست.

با ترس اب دهنم رو قورت دادم و سریع نگاه دزدیدم
سنگین نگاهش و واقعا حس می‌کردم نکنه بفهنه؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_دوم اینکه خبر چینه اربابه همه چیز و به ارباب
می‌گه اما الان قول میدی از نفوذ قویش استفاده نکنه و
چیزی به ارباب نکنه مگه نه اشکان؟

سپهر در حالی که تو صورت اشکان خم می‌شد این
رو پرسید و باعث شد اتصال نگاه اشکان از روم
برداشته شه

_بکش کنار
_باشه مرد یکم اخلاقتو درست کن کسی بهت زن
نمیده ها

_هیسسسس
_اوکی اوکی

سپهر با انگشت به مردی که رو به روی اشکان با
یک پسر بچه‌ی سه و چهار ساله نشسته بود اشاره
کرد و گفت:

_بریم فرد رو به روی این اقایی که اینجاست در
واقع...

https://t.me/darkhaste_romanh

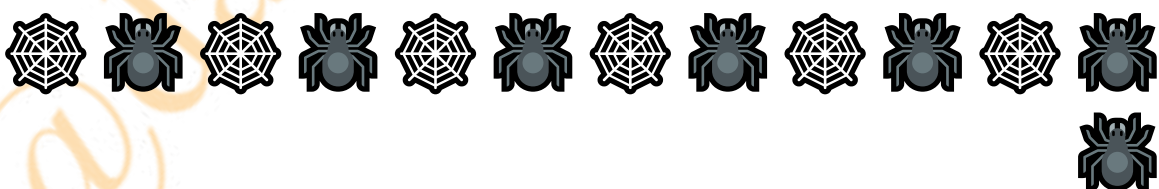
@darkhast_romannn

سپهر مکت کرد و با نگاهی مشکوک همه رو برانداز کرد.

_اون، خب می‌دونی اون...
مگه کیه که نمی‌دونه چطوری معرفیش کنه
_سپهر

سپهر در برابر هشدار اشکان هیزی کشید و با گجی
به فرد رو به رویش نگاه کرد
_مزاح پسر داییم رو ببخشید من پسر عمه پسر ها
هستم تیر داد و این هم پسر م داریان

از آشناهیتون خوشبختم خانم جوان
مرد در حالی که به سختی بلند میشد ایستاد و با نگاه
آبی جذابش بهم خیره شد با لبخند مهربونی دستش رو
سمتم دراز کرد.





#پارت 449

#کپی_ ممنوع

#فصل_ چهارم

#به_ قلم_ سما

#کپی_حتی باقیدنام نویسنده هم حرامه

#و_ واگذاری به خدا داره

به رسم ادب در جواب خوش آمد گویش دست یخ زده ام
رو جلو بردم و بهش دست دادم.

خوشبختم

انگار متوجه حال بدم شد که با اطمینان چشم بست.

همچنین بانو خوش آمدید امیدوارم تا پایان درمانتون
اوقات خوشی رو کنار ما بگذرونید.

درمان؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گیج به سپهر نگاه کردم فکر کنم بهشون دروغ گفته
در جواب تیرداد لبخند مضطربی زدم.
تیر داد که نشست. سپهر میز رو دور زد و به پسر
کناری تیرداد که با نگاه شیطون و خنده‌ی شنگول
تماشام می‌کرد اشاره کرد.

_این اقا کوچولو البته به استثنای داریان کوچکترین
فرد خانواده‌ی ماست.
کامدین آریامنش و البته دانشجویی جوان ما اون هنر
می‌خونه
_خوشبختم...

حرفم کامل نشده بوده که پسرک چشم آبی با همون
نگاه شرور شیطونش از روی صندلی بلند شد و با
سرعت به طرفم اومد تا به خودم پیام تو بغلم بود.

_ووویی یه دختر واقعی داریم همیشه دوست داشتم
اینطوری بغلش کنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

انگار با صدای کامدین همه از توی شوک در اومدن
سپهر و رایان شایدم شایان بلند شدند و به زور
دست‌های چنگ شده کامدین رو از دور بدنم باز
کردند.

این همون صدایی بود که پشت بی‌سیم شنیدیم.
_پسر ه نفهم ولش کن

با آزاد شدم از بغل اجباری کامدین سپهر با نگاه
مواذخه‌گر و رایان شایدم شایان با نگاه برزخی کامدین
رو نگاه می‌کردند.

قبل از اینکه کسی حرفی بزنه تیرداد گفت:
_پسر مون یکم احساسیه خانم اهید شما به دل نگیرید
مگه نه کامدین رفتار نادرستون جای یک عذر
خواهی داره؟

کامدین در جواب سخنرانی مودبانه تیرداد آروم و با
نارضایتی کامل جوری که به گوش‌هام شک کنم
گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

__ببخشید.

__اشک..ال نداره

__واقعا اشکال نداره دوباره بغلت کنم؟

__نه

دقیقا پنج نفر همزمان با هم گفتند نه چقدر اینها هماهنگند.

از تعجب دهنم باز مونده بود، کامدین با نگاهی غمگین تقریبا پشت من قائم شد و گفت:

__اصلا دوست دارم داداشم می ذاره بذارید بیاد.

این بچه چند سالش بود ۱۶ اما تا جایی که یادمه صاحبه گفت پسرارباب هم سن منه فکر نکنم این پسرش باشه.

__چه خبره اینجا؟!



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn



#پارت 450

#کپی_ممنوع

#فصل_چهارم

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

با صدای سرد و آشنایی که شنیدم عقب برگشتم آریامنه بود.

_داداشی ببین اینها اذیتم می‌کنه
کامدین به سرعت از کنارم گذاشت و خودش رو توی
بغل مرد رها کرد پسرهای دیگه با نگاهی سرد و اخم
جدی به سمت میز رفتند و کنار میز ایستادند با تعجب

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نگاهشون می‌کردم حتی تیرداد و اون قل دیگه‌ام
ایستاده بودند.

چیزی نیست ارباب شاه بچه‌ها داشتند به هم معرفی
می‌شدند آیا مایل هستید عصرانه رو با ما در اینجا
صرف کنید؟

مگه اون کیه که تیرداد اینطور محتاط در برابرش
حرف می‌زنه با تعجب بهش نگاه کردم توی چشم‌هاش
دیگه حس چند دقیقه قبل نبود انگار آدم توی حیاط یک
نفر دیگه بود نگاهش پر بود از هیچی، دقیقا هیچ
حسی توی چشم‌هاش نبود.

باشه کامدین عزیزم بهتر نیست برگردید سر جاتون؟
داداشی
بعد با هم حرف می‌زنیم.

چشم
به قدری قاطع حرف می‌زد که منم هم ترسیدم
چرا اینجا و استادی مادر

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

با کمی کج کردن سر صاحب‌خانه رو پشت آریامنه دیدم.

آریامنه سری تکان داد و بدون توجه به منی که ایستاده بودم در حالی که کامدین هنوز هم توی بغلش بود به طرف راس میز رفت با نشستن آریامنه نگاه‌ها همه به سمت من برگشت.

_برو بشین مادر این پسرا تا تو نشینی نمی‌شینن
با تعجب آخر میز دقیقاً رو به روی آریامنه نشستم با
نشستن من تمام پسر ها به ترتیب نشستند.

چه احترامی به هم می‌ذارن.
_براتون پیراشکی گوشت درست کردم، خوراک هم
پختم از اون‌ها که دوست داشتید لای نون گذاشتم

_بیام کمک...

_نه مادر تو بشین سپهر جان بیا مادر کمکم کن.

_اما زشته اینطوری من میام..

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ تو بشین خواهر من، چشم او مدم صاحبه جون
_ اخه

_ اخه نداره دختر جون بشین سر جات
_ آریامنه به قدری این کلمات رو خشک بیان کرد که
چفت صندلی نشستم و بی اختیار گفتم:
_ چشم

_ بیا مادر چرا خشک شدی بیا اینها و بذار جلو برادر
_ بزرگتر
_ چشم

سپهر ظرف های شیک بلوری و جلوی آریامنه چید

_ برای شما دو قلو هام تارت سیب و کاپ کیک با سس
تمشک درست کردم.



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت 451
#کپی_ممنوع
#فصل_چهارم
#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه
#و_واگذاری_به_خدا_داره

_برای آقا کامدین گل گلاب هم کیک خامه‌ی با توت
فرهنگی‌های درشت
_آخ جون قوربونت برم مامی جونم چرا زحمت
کشیدی اخه
کامدین در حالی که چشم‌هاش برق میزد خیره کیک
بود.

_قابلی نداره مادره ماهی یه بار دور هم جمع میشد
زحمت نیست برام زحمت کاش هر روز بودید من
تدارک می‌دیدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اونوقت به جوونی الان نبودی هاا پیر می‌شدی کسی
نمی‌گرفتت ننه

قبل از اینکه صاحبه با اخم جواب سپهر و بده

هر شش مرد سر میز همزمان گفتند:

سپهر

اینها خوب بود گروه موسیقی می‌شدند عجب هماهنگن

چشم چشم خفه شدم بیا بابا

خدا نکنه مادر چیکار کنم به اخلاقت عادت کردم

تو تا مرد شی من هفت استخون پوسوندم

خدا نکنه

با چشم‌های درشت نگاهشون کردم چطو همزمان

حرف می‌زنند؟

خدا عمرت با عزت بهتون بده مادر سپهرم بیا اینا و

بذار رو میز

الهی دورت بگردم مادر اینم نون و پنیر خیار تیردادم

تو چرا اونقدر مظلومی مادر

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اخه صاحبه جون اين كجاش مظلومه اينها سياه
كاريه براي خوب جلوه دادن خودش جلو خانواده
همسر

با گيجي تير داد و نگاه كردم منظور شون از همسر چيه
سپهر درست رفتار كن
لحن مواخذه گرانه‌ي آريامنه باعث شد سپهر تو قالب
جديش فرو بره
چشم

تير داد با لبخندي كه جذاب ترش مي‌كرد رو به
صاحبه گفت:

پسر داييم امان نمي‌ده حرف بزنم دستتون درد نكنه
صاحبه جون من چيزهاي ساده دوست دارم راضي به
زحمت بيشتر نيستم

دورت بگردم مادر زحمت نيست رحمته
اشكان جان اينم پنكيك و بورك و دوبلين كادل
(يك غذاي ايرلنديه كه با سوسيس و سيب زميني

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

و کالباس... و توی آرام مز می‌پزند و به عنوان
عصرونه می‌خورند) شما

ممنون

اینم پیروگی (یک دلمه خمیری لهستانی به بچه واقعا
خوشمزه است درست کنید تو خونه) شما و سوپ نودل
سپهر مادر دستت درد نکنه بشین تو هم اینم نون
خامه‌ی مخصوصت با شیرینی پنجره‌ی و قهوه

مرسی صاحبه چه کرده همه و دیونه کرده سپهر و
رو...
سپهر



#پارت452

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhaste_romanhn

#کی_ممنوع
#فصل_چهارم
#به_قلم_سما

#کی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه
#و_واگذاری_به_خدا_داره

_ای_بی_سپهر_شید_بابا_بسه_یکم_شاد_باشید.

_خدا_نکنه_بشین_سر_جات_بچه
_بزار_شاد_باشه_ارباب_شاه
_چشم_شما_هم_بفرماید_لطفا
_الان_مادر_بذار_این_ها_رو_بذارم

_بفرمایید
_آهید_مادر_نمی_دونستم_چی_می_خوری_برای_همین
_سالاد_میوه_سالاد_الویه_و_ماکارانی_سالاد_سزار_و
_دونالت_و_دلمه_و_پیراشکی_هم_درست_کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

البته چندی از این مواد و از رستوران اقا شایان
آوردن
کره و مربا و مارمالاد و شیر و پنیر گوجه خیار و آب
میوه هم هست هر چی دلت خواست بخور مادر
سمبوسه و فلافل درست کردم.

_دستتون درد نکنه واقعا کاش می‌گفتید کمک کنم
_سپهر و پسر بودن مادر تو هنوز اونیدرا خوب
نشدی
_ممنونم از لطفتون

نگاهی به میز انداختم که پر شده بود از غذای رنگی
این عسرو نه است؟
این که یک وعده کامل غذایه، با دهن باز نگاهشون
می‌کردم.

خدایی من چه خبره اینجا همه پسر ها حتی کامدین با
اون چشم‌های براقی که بدون لمس داشت کیک رو
قورت می‌داد، بدون کوچکترین حرفی منتظر بودن و
دست به هیچی نمی‌زدند.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با نشستن صاحبه کنارم دقیقا بین من و تیرداد
آریامنه شروع به حرف کرد:
_از این پس ما یک مهمان در این عمارت داریم یک
خانم جوان پس مراقب رفتارتون باشید.

در پوشش و نحوه‌ی صحبت حتما دقت کنید گرچه شما
نیاز به تذکر ندارید مگه نه سپهر؟
سپهر که داشت یواشکی به خوراکی رو به روش
ناخونک میزد با صدای آریامنه سریع نگاهش رو بالا
آورد گفت:

_ها؟
من و صدا کردید؟

تقریبا میشه گفت کل میز ساکت شد
تیرداد با خنده‌ی فرو خورده اشکان با چشم غره یکی
از دو قلوها بی خیال انگار هیچ اتفاقی نیفتاده اون یکی
با نگاهی که میشه راحت خنده‌اش رو خوند و و
کامدین با نیش باز نگاهش می کردند آروم نگاهم رو به
سمت آریامنه کشیدم خدای من اخمش چه پاچه گیره!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhaste_romannn

_اگر سعی کنی در شان یک مرد سی ساله رفتار کنی
متوجه حرفم می‌شی...

پسر ها من عصر برمی‌گردم عمارت خودم و کارهای
شرکت رو از اونجا انجام می‌دم
بقیه که دهن باز کرد چیزی بگن دست آریامنه به
معنی سکوت بالا آمد

_اما در نبود من
شما حق ندارید رفتار ناشایستی انجام بدید.
اشکان در نبود من مدیریت خانه بر دوش توهه
_چرا اشکان من بزرگترم تازه رایان و شایانم
بزرگترند حتی تیرداد هم بزرگتره

سپهر تقریبا سر جاش نیم خیز شد بود و با اعتراض
این ها رو می‌گفت

_شما اعتراضی داری؟
با شنیدن صدای آریامنه سریع سر جاش نشست و
گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#پارت 453
#کپی_ممنوع
#فصل_چهارم
#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه
#و_واگذاری_به_خدا_داره

با شنیدن صدای آریامنه سریع سر جاش نشست و
گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نه ارباب من غلط بکنم اعتراض کنم اصلا چه معنی
میده برا خودم کار بتراشم کار کمتر در دسر کمتر ها
مگه نه بچه ها این کار ها به همین اشکان یوبس...

سپهر
ببخشید اشکان خشک می خوره والا بخدا مگه نه تیر
داد جون

بله حق با شماست پسر دایی
حق با اونه
نه اشکان
حق با من نیست
هست
پس چی

وای منظورم اینه که قبول مسئولیت سخته حق با
سپهره من چیکار به یب..خشک بودن شما دارم.

پس حق با منه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به لحن تخص سپهر ریز ریز می‌خندیدم البته من تنها
نبودم کامدینم با چشم‌های شیطونش همراهیم می‌کرد.

بفرمایید

با گنجی نگاهی به آریامنه انداختم که اشاره دستش به
میز رو دیدم پسر ها بلافاصله با رعایت ادب کامل
شروع به خوردن کردند.

بیا مادر چی می‌خوری برات بریزم؟
نگاهی به میز هزار رنگ انداختم و با گنجی به اولین
چیز اشنایی که به چشمم خورد اشاره کردم.

الویه

صاحبه کمی الویه توی بشقابم ریخت و با تکیه نون
تتوری بهم تعارف زد که بخورم.

عه الویه می‌خوری؟

داداشی برم اونجا بشینم برم برم برم
چشم‌هام از این درشت تر نمی‌شدند به خدا این بچه ۱۵
سالشم نیست.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_ چرا الویه می خوری این همه خوراکی خوشمزه
معذب تکه نونی که برداشته بودنم و توی ظرف
گذاشتم.

متوجه حرفشون نمی شدم الان چه خبر شد؟
_ برم داداشی دیگه
_ کامدین سپهر
_ داداشی!

اریامنه با کلافگی چشم بست و از بین دندون های
چفت شده گفت:

_ برو
تا آریامنه اجازه رو صادر کرد، کامدین مثل تیری که
از چله رها شده بلند شد و به طرفم اومد و دقیقه اون
سمت من یعنی بین من و دوقلوها نشست.

_ اومدم پیش تو
فک و اموندهامو جمع کردم و آروم زمزمه کردم
_ خوش اومدی

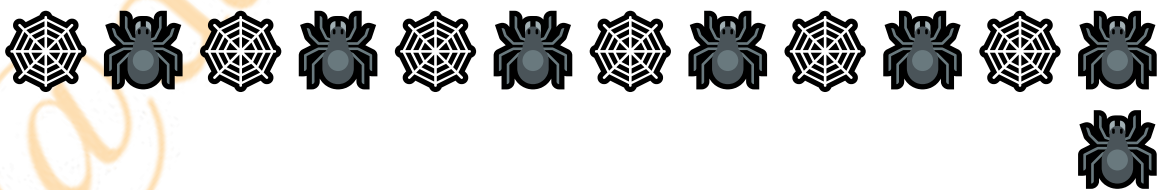
https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_ببین الویه نخور تو ضعیفی بیا یکم از این سوپ
نودل بخور خیلی خوبه

یک ساعت بعد من تقریباً از تمام خوراکی‌های روی
میز خورده بودم و اگر می‌گفتم نه نمی‌خوام کامدین
اخم می‌کرد و لب بر می‌چید انگار که بخواد گریه کنه
جز ما که سر و صدا می‌کردیم هیچ صدایی توی
آشپزخونه نبود.

حتی فکر می‌کردی با دست می‌خوردن و این ادم‌های
قاشق و چنگال به دست مجسمه‌ان که حتی صدای
قاشق هم از شون در نمی‌اومد



#پارت454

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#کپی_ممنوع

#فصل_چهارم

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

پسر ها طوری توی سکوت میز رو درو کردند که
باور نمی شد که از اولم غذایی اینجا بوده باشه

_صاحبه جان من داریان و بیرم توی تخت بچه ام دل
از خواب نمی کنه، میام بهتون کمک می کنم.

_برو مادر لازم نیست پسر ها هستند. از اولم نباید
بچه ی خواب و میاوردی
_ترسیدم بیدار بشه ببین کسی دورش نیست بترسه،
جز اون شاه بعد چند ماه اومده بود و...

_من راضی نبودم خودت رو اونقدر آزار بدی

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نفرمایید این حرف رو شاه جان
آریامنه در جواب تیر داد فقط پلک بست یک آدم
نمی‌تونه اونقدر سرد باشه می‌تونه؟

من به زودی بر می‌گردم صاحبه جان
لازم نیست مادر برو بالا بچها تو راست و ریس کن
از صبح داری کمک می‌کنی خسته شدی برو مادر

اخه الان...
برو تیرداد، شایان و رایان
چشم قربان

پسرها هر کدوم شروع به انجام یک کاری کردند اما
من اونقدر به لطف کامدین از هر چیزی ناخونک
زده بودم که به جز سنگینی حس تهوع و گیجی هم
داشتم.

با نگاه خمار به بقیه نگاه کردم
منم الان پا می‌شم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سعی کردم پاشم اما نشد به عمرم اونقدر نخورده بودم
زیر نگاه خیره بقیه باز سعی کردم جلوی حال بدم رو
بگیرم اما نشد با گرختی چندتا ظرف رو بلند کردم و
به سمت سینک بردم اما با هجوم مایعی به درون دهنم
سریع همه رو روی کابینت رها کردم و دو دستی جلو
دهنم و گرفتم و به طرف در آشپز خونه دویدم.

_چی شد خدای من آهید

بی خیال صدا زدن های صاحبه با گنجی به اطراف
نگاه کرد دهنم پر بود از استفراغ خدایا کجا برم با
کشیده شدن بازوم و بردنم به طرفی من هم کشیده شدم
آریا منه اولین در و باز کرد و من رو به داخلش هل
داد با دیدن سرویس بهداشتی به سرعت سر خم کردم
و شروع کردم به بالا آوردن

اونقدر عرق زدم و بالا آوردم که جونم در رفت.
همیشه این مشکل رو داشتم معده ام حساس بود پر
خوری مثل خوردن اسید بود برام
صورتم و که شستم و برگشتم مات شدم
خدا او روز و نیار چشم بد دور

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کل خانواده‌ی آریامنش توی دستشویی بودند البته
دستشویی که نه خودش برا خودش یک پا سوئیت بود.

_خوبی آهید چی شد؟

_چی شد مادر

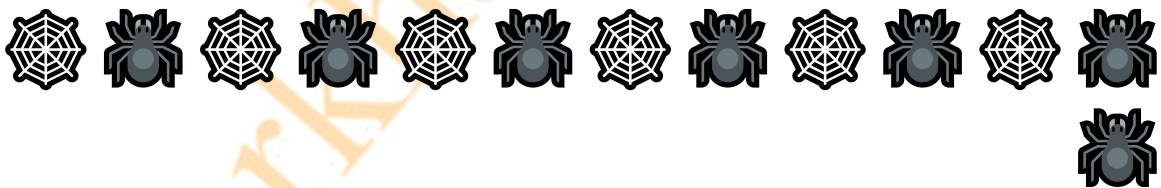
_خوبید خانم؟

_معه‌ام... سوخت... زیاد... خوردم.

بریده بریده سعی کردم به سپهر و بقیه برسونم که

دلیل حال بدم چیه؟

_تقصیر من شد...



#پارت455

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#کپی_ممنوع

#فصل_چهارم

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

نگاه دردمندمو رو به کامدینی دادم که با چشم‌های
اشکی نگاهم می‌کرد

_تقصیر خودم بود اونقدر غذای خوشمزه بود که هول
بازی کردم.

_من_تعارف_کردم

_منم_خوردم_می_تونستم_نخوردم

با هجوم دوباره‌ی مایع به دهنم نگاه شرمنده‌ام رو به
سپهر دادم و دستم رو جلوی دهنم گذاشتم.

_بچه‌ها_برید_بیرون

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

بلافاصله بعد از خالی شدن سرویس از مردهای
درشت هیکل و صاحبه به طرف سنگ خودم رو خم
کردم و هر چیز خوشمزه‌ی که خورده بودم رو به
بدترین شکل پس آوردم.

با خالی شدن معده‌ام درد بدی توی شکم پیچید.
گلویم می‌سوخت و حس می‌کردم روده‌هام به هم
پیچیدن
با لمس کتف و پشتم ترسیده برگشتم و نگاهمو به سپهر
دادم
مگه بیرون نرفت؟

_چیزی معده‌ات چند وقته به خوردن مایعات و سوپ
عادت کرده بود با خوردن غذای سنگین بهش فشار
اومده الان خوبی؟

_یکم آبروم رفت؟

_چی

_آبروم جلوی پسرها و ارباب شاه رفت؟
سپهر با نگاه مهربونش من رو برگرداند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ چرا آبروت بره عزیزم این برای هرکسی پیش میاد.
_ الان می‌گن دختره گشنه‌اش ندیده
_ آهید هیچ کس هیچی بهت نمی‌گه...
_ اما
_

_ اما نداره گلم بیا بریم بهت یه چیزی بدم بخوری
_ نگران پسرها هم نباش درک می‌کنن بعدم تقصیر تو
_ نبود ذوق کامدین کار دستت داد.

_ تقصیر اون نبود همه چیز او تقدیر خوشمزه به نظر
_ می‌رسید که من بی‌اختیار شدم
_ الهی دورت بگردم مهر بونم بیا بریم ما که خودمون
_ برادرمونو میشناسیم جه جونوریه

_ نگو اینطوری
_ حقیقته گلم حقیقت

_ سپهر در حالی شونه‌هام رو بغل می‌کرد من رو از
_ سرویس بهداشتی عیانی بیرون برد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کامدین و تیرداد با دیدنمون بلافاصله با صورت‌های
نگران به طرفمون اومدن
_تازه شنیدم خوابید؟
_خوبم ممنون چیزی نیست

_معددهاتون حساسه احتمالا البته این چند وقت هم جز
سوپ و مایعات چیزی نخوردی غذای جامد برای
معددهاتون سنگین بوده بهتره استراحت کنید.

با دهن باز خیره‌ی تیرداد بودم که حرف‌های سپهر و
عینا تکرار می‌کرد.



#پارت456

#کی_ممنوع

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#فصل_چهارم
#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه
#و_واگذاری_به_خدا_داره

_سپهر جان شما ایشون رو اتاقشون همراهی می‌کنید
یا اجازه میدید من این افتخار و کسب کنم؟

_من میرم
_کامدین عزیزم شما چرا نمی‌رید کمی استراحت
_کنید؟

_می‌خوام هنراش باشم

_عزیزم ترجیح نمی‌دی کمی استراحت کنی؟
_نگاه جدی تیرداد باعث شد کامدین پاش رو محکم به
_زمین بکوبه و بگه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

__اه از دست تو تو قالب ادبیاتیت ادم و مجبور می‌کنی
همه کار بکنه
تیرداد با لبخند به مسیر رفتن کامدین خیره بود و من
نگاهم هنوز گیج بود.

چی شد؟
سپهر تا حاتم رو دید من رو از کلاف سرگردانیم
نجات داد.

__تیر داد پزشکی و داره رزومه کاریش رو با گرفتن
تخصص گوارش تکمیل می‌کنه حز اون شدیدا با ادبه

__لطف داری عزیزم
__اوه پس برای همین اونقدر راحت تشخیص دادید؟
__بله گلم

چه با ادبه این خدایی اگه عاشق اتان نبودم زنش
می‌شدم
__ممنون
__سپهر جان؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_||| شاه کارم داره میشه دخترمون رو همراهی کنی و
هر چی که فکر می‌کنی خوبه بهش بدی لطفاً از دانش
کاملت استفاده کن نه دانش ناقص

_مطمئناً کارم از یک متخصص مغز و اعصاب
راحت دقیق‌تره

_در اون که شکی نیست
حالم واقعا بد بود و اینها دل و قلوه رد و بدل می‌کردند.

سپهر بی مهابا روی سرم خم شد و پیشونیم رو بوسید
به گونه‌ی که از تعجب شاخ در آوردم.

_مراقب دخترمون باش
_چشم قربان

اونقدر گیج بودم که متوجه رفتن سپهر و نشدم تیر داد
من رو در آغوش کشید و همونطور که تن خشک شدم
رو از همراه خودش می‌کشید، گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تعجب نکن شاید بقیه رو نمی‌دونم اما من مطمئنم
نگاه سپهر بهت نگاه برادر به خواهرشه البته مقصر
هم نیست سپهر از همه احساسی تره طی این سالها که
من توی این خونه ساکنم بارها علاقه شدیدش به
خواهر دار شدن رو اعلام کرده حتی به ارشان... آ
...ارباب هم گفته که ازدواج مجدد کنه اما خب کسی
به خواسته‌ی اون گوش نکرد و این گوش نکردن هم
شد یک عقده‌ی بزرگ

در این عمارت همه عقده‌ی یک خواهر رو دارن
کامدیتیم مستثنا نیست دلیل رفتارش رو پای این بذارید.



#پارت457

#کی_ممنوع

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#فصل_چهارم
#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه
#و_واگذاری_به_خدا_داره

اون قصد داشت رفتار بقیه رو برام توجیح کنه؟
_شما هم اینطوری؟
_چطوری؟

_عقده‌ی خواهر دارید؟
_نه من دو تا شو دارم
_واقعا اونها کجان

_پیش مادر من در واقع والدینم ارتباط این خونه با والدین
من کمی در تاریکیست.

_اوه
_آره راستش پسرهای دیگه مثل کامدین و سپهر
نیستند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

کامدین مثل اسمش بزرگه با دیدگاه بزرگ
سپهر هم مثل نامش آسمان وسیع و بخشنده
دیدگاه اونها لطیفه و زود وابسته می‌شن اما پسرها
دیگه نه اونها یک گارد احساسی دارند یک ترس اونها
تا مطمئن نشن دیوار دفاعیشون رو نمی‌شکنند درواقع
باید مطمئن شن از کجا اومدی و موندگاری

به چهره‌های جدیشون نگاه نکن اونها واقعا شکننده اند
و اگر ارشان نباشه اونها سالها قبل از بین میرفتند.

پس باید گاردشون رو حفظ کنند تا تهدیدی دنجیره‌ی
احساساتشون رو خراب تر از این نکنه

رسمما در لفافه داشت تهدید می‌کرد برای پسر تهدیدی
نباشم.

_من خودم رو گم کردم تا اون روز فاصله رو حفظ
می‌کنم و در سایه می‌مونم چرا که خودمو پیدا کنم شاید
مجبور بشم برم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

توی دلم جایی در خفا زمزمه کردم

"اما نمی‌دونم چرا یک حس ناشناخته من رو مجاب می‌کنه برای موندن برای این مردها..."

تقریبا به واحد صاحبه خانم رسیده بودیم که تیر داد گفت:

_بهتون حق می‌دم ضربه‌ی وارده شدید بوده و احتمال اینکه حافظه‌اتو رو بدست بیار خیلی کمه اما اگر یک به هزار چیزی به خاطرتون اومد بی‌شک حمایت ما رو دارید و اگر به یاد نیاوردید باز هم ما پذیرای شما خواهیم بود شاید این حرف سمهر که می‌گه شما هدیه خداوندید به حقیقت برسه و پسرهای این عمارت یک خواهر داشته باشند.

نمی‌دونستم چی بگم واقعا سر گردون بودم خواهر مردهای که هم خون من نیستند؟ صدای توی گوشم فریاد زد مگر کارن برادر خونیت بود؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

"نه پر رنگ ترین واژه بود برام"

سپهان برادر خونیم بود چیکار کرد؟ من رو بی هیچ مقاومتی بخشید.

شاید این بخشی از سرنوشته کنار و سانی باشم که بی ربط ترین انسان ها به من هستند.

این نگاه و دوست ندارم
گیج به تیر داد نگاه کردم
چی؟



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#پارت 458

#کپی_ممنوع

#فصل_چهارم

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

_چی؟

_این نگاه سرگردون و اشفته رو، به این فکر نکن مردهای این عمارت هم خون تو نیستند و شاید برات مشکل ساز بشن اینجا مردهای هست که من به پاکی نگاهشون قسم می‌خورم و بهت قول میدم اگر روزی تو مهمان که نه صاحب خانه‌ی این منزل شدی بی‌شک قوی‌ترین کوه‌ها برای تو خواهند شد.

با اطمینان از حرفش چشم بستم مطمئن بودم، من قبلاً هم مردی رو دیده بودم که برام مردانه و برادرانه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خرج کرده بود مردی که عجیب دلم بر اش تنگ شده بود.

_می دونم

_می دونی؟

در برابر تعجبش سری تکان دادم و
خاک تو سرم الان می فهمه حافظه ام
سرجاشه برای ماست مالی حرفم گفتم:
_چشم هاشون پاکه هیکلشونم قویه خب میشه روشن
حساب کرد دیگه

تیرداد قهقه زنان دستی به سرم کشیدم
_دختر چون هیکلی ان که نمی تونن ادم های قوی باشن

_نه نمی تونن و این ملاک نیست اما مردهای که مثل
یک زنجیر هم دیگه رو محکم کنار هم قرار دادند و
به شدت تو همه چیز هماهنگ اند می تونن

_هووم دختر باهوشی هستی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با تیر کشیدن معدم و سوختن گلوم به سمت جلو خم
شدم و با فشردن مشتم بر روی معدم سعی کردم
دردش رو کمتر کنم.

اووه درد معدهات لطفا تشریف بیار
با کمک تیر داد وارد خونه‌ی صاحبه شدم

اومدید
صاحبه اینجا بود؟
بله لطفا یک شربت نعنا مخصوص درست می‌کنید
برای دخترمون؟

اره اره الان
خوبه؟ اقا گفت براش یک چیز سبک درست کنم.

بله دستتون درد نکنه
درد معدهام هر لحظه بیشتر می‌شد با کمک تیرداد
وارد اتاق شدم و روی تخت دراز کشیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

صاحبه با سرعت وارد اتاق شد در حالی که سعی
می کرد لیوان دستش لب ریز نشه

بیا مادر
مرسی شما می تونید تشریف ببرید عمارت اصلی
من مراقب دخترمون هستم.

یعنی نباشم مادر جان
حضورتون در عمارت پر فایده تر خواهد بود.
گفتم تیرداد شدیدا با ادبه؟

باشه مادر هر چیزی لازم بود حتما بهم خبر بده
چشم فقط شما لطفا به پسرم طر بزنیید و اگر داریان
بیدار شده بود همراه با کامدین بفرستیدش این طرف
باشه پسر





#پارت 459

#کپی_ ممنوع

#فصل_ چهارم

#به_ قلم_ سما

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_ واگذاری به خداداره

با چشم‌های که از تیر کشیدن معده‌ام تنگ شده بود
نگاهشون می‌کردم.

_تو چیزی نمی‌خواهی مادر

_یک مسکن...

_اجازه بدید آهید جان، صاحبه جان شما بفرمایید من

خودم مراقب ایشون هستم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

قبل از اینکه دهن باز کنم صاحبه رفته بود تیرداد با
قدم‌های شمرده و لیوان به دست کنارم اومد و روی
تخت کنارم نشست.

لطف می‌کنید این رو بخوردید؟
گفتم این بشر مبادی ادابه؟
بله

با خوردنش معده‌اتون در کمترین زمان آروم میشه
خوردن مسکن شاید تسکین کوتاه مدت بیاره اما در
دراز مدت جز دردسر چیزی براتون نداره

شربت نعنا
این یک شربت معمولی نیست بلکه یک معجون
خاصه سعی کنید آروم بخورید تا معده‌اتون آروم شه

لیوان رو از دست تیر داد گرفتم با تعجب بوش کردم.

بوی بدی نمیداد بوی نعنا و چندتا گیاه دارویی که
اسمشون رو و نمی‌دونستم و تنها عطرشونو توی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بازارچه‌های مشهد شنیده بودم، رنگش هم سبز مایل
به قهوه‌ای شفاف بود به نظر بد نمی‌اومد

بخور... لطفا

با هشدار و اشاره‌ی تیرداد آروم شروع به خوردن
کردم با هر قطره‌ی که از محتویات لیوان قورت
میدادم معده‌ام آروم‌تر و خنک‌تر می‌شد انگار روی
شعله‌های آتیش اب یخ بریزی

با آخرین قلوپی که خوردم دیگه از اون سوزش معده
خبری نبود حتی حرارتی که فکر می‌کردم از معده‌ام
تولید میشه هم نابود شده بود فقط کمی تیر می‌کشید.

چی بود این؟

در واقع تلخ نبود شیرینم نبود به سختی طعم نعنا رو
می‌تونستی بفهمی اما خب در حالت حنثی شدیداً موثر
بود.

یک معجون خاص خانوادگی از چند گیاه برای چنین
مواقعی

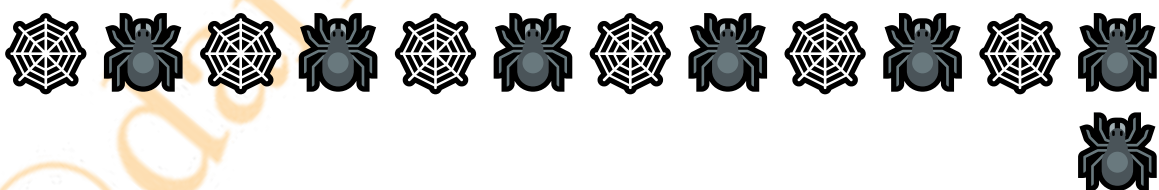
https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_اوه
_حالتون بهتره؟
_فقط کمی معدهام درد می‌کنه
_خوب میشه نیاز به استراحت داره حجم قابل توجهی
از مواد رو دریافت کرده
با خجالت سر پایین انداختم

_وقتی خجالت می‌کشی با مزه میشی شما اولین
دختری هستید که من از نزدیک می‌بینم و حس
خجالتش برام جالبه

با تعجب گفتم:
_اولین دختر؟
خواهراتون؟ همسرتون



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت 460
#کپی_ممنوع
#فصل_چهارم
#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه
#و_واگذاری_به_خدا_داره

تیرداد در حالی که به نقطه‌ی نا معلوم نگاه می‌کرد با
آه جانسوز گفت:

_من و خواهرانم ارتباط نزدیکی نداریم اصلاً هر
جور حساب کنید ما از کودکی هیچ صمیمیتی نداشتیم

در برابر لحن سوزناکش جز تاسف حسی نداشتم.

_اوه چه بد متاسفم
_شما چرا این تاسف رو باید مادرم بخورند که چنین
شکافی بین احساسات ما ایجاد کردند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاه یخیش پر بود از غم حس می‌کردم این نگاه لبالب
احاطه شده از درد و درد

برای عوض شدن حرف و پایان دادن به لحن
جانسوزش گفتم:
_همسرتون چی؟

می‌دونم دارم فضولی می‌کردم اما برام جای تعجب
داشت که چرا می‌گفتند دختر ندیده‌اند حالا ساره مشکل
داشت و ممنوع و ورود بود بالخره عمه‌اشون یا همسر
تیرداد که بود.

_آ من خب من همسر دختر نبودند
بیچاره، متأسف سری تگون دادم و گفتم:
_مهم بکارت که نیست، مهم اینه زن خوبیه براتون
که وقتی ازش حرف می‌زنید چشمتون برق می‌زنه

تیرداد در حالی که می‌استاد با لبخند نگاهم کرد و
لیوان رو از دستم گرفت و گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_خب معلومه من عاشقشم اما خب اون زن هم نیست
راستش من جز پسر عمه بودن داماد این خانواده هم
هستم.

گیج نگاهش می کردم که ادامه داد
_کمی استراحت کنید میگم صاحبه جان براتون شام
سبک بذارند
همسرش زن نیست؟

دخترم نیست؟ داماد این خانواده هم هست اما اینجا که
فقط پسر...
پسر؟؟؟؟

اون خدای من نه!!! تیرداد با یکی از پسر ها ازدواج
کرده اون یک همجنس گراست؟
با تعجب و چشم های درشت خیره در بسته بودم.

کاش قبل اینکه بره ازش می پرسیدم
خاک تو سرت ساری بری بپرسی تو گ... هستی
خجالت نمی کشی؟

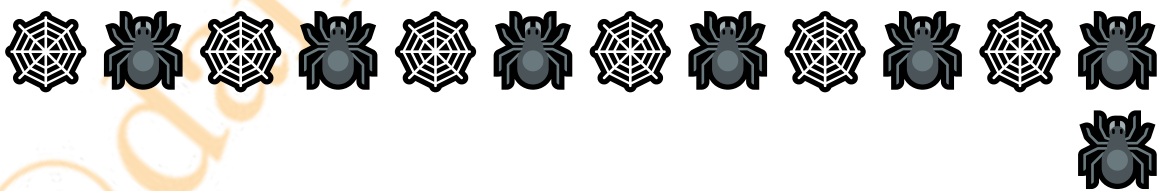
https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

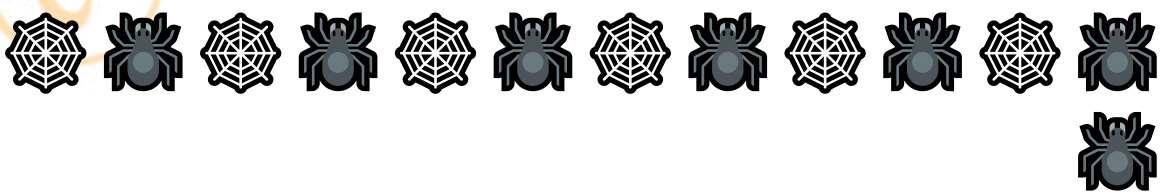
نفسم رو کلافه بیرون دادم
همین بود که سپهر تو معرفیش موند و برای همینه
وقتی صاحبه از پسرهای حرف می زد می گفت: " که
هیچ دختری ندیدن " نگاهش مات می شد

یعنی تیر داد همسر کیه؟
مطمئنا همسر هیچکوم از پسرا نیست چون تا جایی
که یادمه صاحبه گفت جز سپهر و اقا کوچیک و
ارباب کسی ازدواج نکرده
ارباب که جدا شده سپهر هم تو تحریم پس...

هین اون همسر ارباب کوچیک این خونه است یعنی
داریان بچه ی داداش سپهره؟



افسون vip:



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت 461
#کپی_ممنوع
#فصل_چهارم
#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه
#و_واگذاری_به_خدا_داره

اما مگه دوتا مرد می‌تونن بچه داشته باشن هعییی
داریان از طریق لقاح و رحم مصنوعی متولد شده؟!؟

از این کشف خندم گرفت
اوه شت اینها اونقدر دختر ندیدن که رسماً به پسر
جذب میشن

با بی‌خیالی به مسئله که سعی داشت بخش اعظم
افکار مو تصاحب کنه روی تخت دراز کشیدم و اجازه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دادم افکارم در حوالی چشم‌های اریامنه بچرخه نگاهی
که همون حالت و گرما رو داشت.

اونقدر بین خاطراتم و رفتارهای امروز پسرهای
چرخیدم که خوابم برد.
_شه‌داد اینگونه کمان را در دست می‌گیرند.

اینجا میدان مبارزه‌ی آتانه‌س من چطوری اومدم اینجا
_کار دشواریست

خیره اون پسر بچه‌ی هشت و نه ساله‌ی چشم‌رنگی
بودم که با تخصصی رو به مردی که پشتش به من بود
داشت بلبل زبونی می‌کرد.

_تو روزگاری حاکم سارد و هکمتانه خواهی شد هیچ
کاری برای پور آتانس دشوار نخواهد بود.
با برگشت مرد متعجب گفتم
_این که مهراد

_مهراد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_بلی شاهپور من
_مادامی که پدرم باز گردد از او می‌خواهم که تو را...؟

مهراد با بی‌رحمی تمام با جمله‌ی که بوی مرگ می‌داد
حرف پسر کم رو قطع کرد

پسری که مرد شده بود من ندیدم بزرگ شدنش رو
_او دیگر باز نخواهد گشت
_چه گفتی؟

_پدرت باز نمی‌گردد شه‌داد کسانی که به دنیای
مردگان رفتند باز نخواهند گشت.

کووووپ قلبم ایستاد نگاهم مات شد روی چشم‌های
کوچیکی که غرق آب شدند.

_او باز می‌گردد و تو آن روز دیگر پاسدار من
نخواهی بود.

اگر آتانس نیست پس من چرا برگشتم؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چرا این پسر بچه اونقدر برام آشناست کجا دیدمش
اون پسر مه اما چرا این چشم‌ها دارن تسخیرم می‌کنند؟

باز می‌گردد اما در سرا و دنیای دیگر تا آن روز من
و فرزندانم پاسدار تویم من بهای جانم را با پاسداری
از جان تو می‌پردازم.

پاسداری از پسر من در برابر چی؟ اینجا چه خبره؟
"روزی مهراد خدمتی به ما می‌کند که هر چه کرد را
جبران سازد"

صدای آتانس واژه وار توی سرم پیچید کار مهراد
حفاظت از جون شهداد بود برای همین آتانس اون رو
نکشت و یا به خشایار شاه تحویل نداد.

بهای جانت؟ چه کردی که پدرم جانت را پخشیده؟

پدر بزرگت رو کشته من رو به خطر انداخته این
محافظ تو روزی بزرگترین دشمن پدرت بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



#پارت 462
#کپی_ممنوع
#فصل_چهارم
#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه
#و_واگذاری_به_خدا_داره

_جان_ستاندم
_چه_جانی؟

مهراد با مکت و خنده‌ی ساختگی گفت:
_تو زیرکی، با پرسش‌های بسیار آموزش گمانداری
را از افکارم پراندی!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_من تیر اندازی را دوست ندارم.
_اگر نتوانی تیر اندازی کنی کارن را فرا می‌خوانم

کارنم اینجاست؟ گیج نگاهم رو چرخوندم.

_باز او مردک...
چرا پسر من از کارن اینطوری یاد می‌کنه؟
_شه‌داد

هشدار مه‌راد باعث شد نگاهم رو از اطراف بگیرم.

با برگشت نگاهم به جایی که مه‌راد و شه‌داد، ایستاده
بودن محیط عوض شد دیگه تویی عمارت نبودیم بلکه
وسط یک دشت بزرگ بودیم و مه‌راد در حالی که پیر
تر شده بود با یک پسر ۱۳ ساله روی سپید و سرو
نشسته بودند.

اون شه‌داده پسر رشید من اینجا چخبره من چطور
دارم جا به جا میشم؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_بتاز آنقدر بتاز که دست هیچکدامشان به تو نرسد

_اما تو چی؟

_برو شهداد من از پس تو می‌آیم برو خودت را به
کارن برسان برو تا نیامدن
کیا قراره بیان؟

این پسر چقدر شبیه.....
خدای من اون اون...

_آهید آهید جان پاشو وقت شامه
با گيجی چشم باز کردم مغزم خالی بود انگار توی
خلاء بودم.

_بله؟

با صدای خمار و بم به زور دهن خشک شده‌ام رو باز
کردم و این رو گفتم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پاشو مادر شام بخوریم ده باز زنگ زدم بیدار نشدی
آخر مجبور شدم خودم پیام اینجا پاشو کامدین پشت
دره

الان؟!_

اره مادر الان چند ساعته خوابی حالت بهتره؟_

بهترم از چی؟ چرا حس می‌کنم این خوابیدم چند سال
طول کشیده چرا چیزی یادم نیست؟
خوبم_

پاشو شام برات سوپ گذاشتم باید بریم عمارت
می‌خواهی بیارم اینجا؟ البته می‌خواستم بیارم کامدین
نداشت گفت بیایی پیششون شام بخوری

میااا شما برید_

فکر نکنم کامدین راضی بشه بره بد جور مهرت به
دلش نشسته

خسته لبخندی زدم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_____ لطف دارن بهم ، شما برید تا من یه اب به دست و
صورتتم بزنم میام
_____ باشه مادر جان

با رفتن صاحبه سعی کردم به مغزم فرمان بدم که این
خلاء رو پر کنه
اما انگار هیچ چیزی داخل سرم نبود خالی بودم از
هیچی



#پارت463
#کی_ممنوع
#فصل_چهارم
#به_قلم_سما

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه
#و_واگذاری به خدا داره

به طرف سرویس بهداشتی رفتم احتیاج داشتم با آب
خستگی و گرفتگی حالم رو بر طرف کنم، با پاشیدن
آب سرد به صورتم سعی کردم حرارت و التهاب
درو نیم رو کم کنم.

مقابل اینه خیره به چشم های که دیگه برق نمی زنن
گفتم:

_تا کجا قراره بازی کنی؟
تا کجا قرار پیش بری

کی قراره فصل بهارت شروع شه؟
کی قراره کنار شوهرت و پسرت بخندی؟
اگه اینها رویاست پس چرا واقعین اگه واقعی چرا بر
نمی گردم به زمان اونها
چرا همه چیز به گونه ی که نمی تونم تحلیل کنم؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهم مات چشم‌های بی‌فروغم شد با جرقه زدن
صحنه‌های توی سرم و پیچیدن درد توی شقیقه‌ام
دست‌هام رو پناه سرم کردم سری که به قدری سنگین
شده بود که هر لحظه حس می‌کردم ممکنه بترکه و یا
از تنم جدا بشه

"_از این سو سرورم
_به کجا می‌رویم کارن؟
_از این سو آن زن می‌تواند با سحر شما را بخواباند
تا روزی که آرمانش را در سر می‌پروانید فرا رسد."
"_بتاز آنقدر بتاز که دست هیچکدامشان به تو نرسد."

"_پدرت باز نمی‌گردد شهادت کسانی که به دنیای
مردگان رفتند باز نخواهند برگشت"

این پسر شبیه کیه؟

انگار بین خواب و بیداری بودم انگار یک لحظه توی
اون دنیای و کنار کارن و شهداد بود و لحظه‌ی دیگه
توی خواب آشفته‌ام کحار مهراد و شهداد

شقیقه‌هام رو محکم فشار دادم و سعی کردم دردش رو
کمتر کنم شده بودم اسباب بازی زمان مطمئنم
خواب‌هام حقیقت محض بود اما امروز جز خواب
توی واقعیتم اون دردها رو کشیدم، قبلا فکر می‌کردم
چون هنگام خواب روح از بدن جدا میشه پس روحم
مجازه به گذشته سفر کنه اما حالا من توی بیداری هم
دارم اون صحنه‌ها رو می‌بینم.

درد هر لحظه بیشتر می‌شد طوری که بی اختیار
شروع به جیغ کشیدن کردم جوری جیغ می‌کشیدم که
گلووم می‌سوخت و حنجره‌ام تیر می‌کشید.

#دانای_کل

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تمام افکارش اطراف نگاه آن دختر می رقصید حسی
آشنا، قلبی لرزان، او را مجاب به دور شدن از
عمارت ارشان کرد

صاحبه آنقدر به گردنشان حق داشت که گربه صفت
نشود و خواسته‌ی او را مبنی بر ماندگار شدن خواهر
زاده‌اش را به دیده‌ی منت بپذیرد.

جز آن اشتیاق نگاه کامدین چیزی نبود که که راحت
از کنارش بگذرد.



#پارت464

#کی_ممنوع

#فصل_چهارم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه
#و_واگذاری_به_خدا_داره

در کل طبق حساب و کتاب اش و دوتا چهارتای که با
خود کرده بود، نبودنش در عمارت و زیر طیف
نگاهای دختر به صرغه تر از ماندش بود.

خیالش از بابت عمارت راحت بود تا روزی که
اشکان باشد عمارت امن و امان بود چرا که او در
جدیت یکی برابر ارشان بود.

هر دو این جدیت و دقت را از پدر پدر بزرگشان به
ارث برده بودند چیزی که پدر و پدر بزرگش از آن
محروم بودند.

شوخی طبعی سپهر به مادرش کشیده بود و سکوت و
وقار رایان و شایان هم به خانواده‌ی مادریشان

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به عمارتش که رسید چراغ‌های خاموش برایش دهن
گجی کردند، قصد داشت به همدان باز گردد اما
شرکت و کارای که ارشان به او محول کرده بود
چیزی نبود که از راه دور به آن رسیدگی کند بنابراین
به عمارت که در تهران داشت نقل مکان کرد تا هم از
راه نزدیک حواسش به پسرها باشد و هم برای انجام
کارها گلاویزی به اسم فاصله دست و بالش را نبند.

بر خلاف میلش با قدم‌های سست وارد عمارت سرد
و بی‌روحش شد و دلش را جایی در میان انبوه
رنگی نگاه دخترک مانده بود، کنار خنده‌های کامرین
و تخصص بازی‌های سپهر....

شام را در حیاط پشتی و در آلاچیق بهاره سرو کرده
بودند.

پسر ها با خنده جوک می گفتند و صاحبه با نگاهی
براق تماشایشان می کرد.

قرار نبود به آلاچیق بیایند اما لحظه‌ی که در پی
دخترک رفته بود پسر های برای سورپرایز کردنش
هر آنچه را که قرار بود سر میز شام باشد را به حیاط
آورده بودند.

_ چرا نیومد صاحبه جون
زن در برابر صدای کوچکترین عضو خانواده با
لبخندی مهربان و خالصش گفت:
_ رفته سرویس میاد مادر دیگه،

با فکر به اینکه دخترک عمارتشان یک هفته است با
همان دو دست لباسی که او خریده سر کرده بی نگاه
به سپهر گفت:
_ میگم سپهر

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

توجه پسرک شیطون خانواده که داشت به زور سیر
را به خورد رایان میداد به صاحبه جلب شد و دست از
خبثت کشید

_خوب... شد صدا...ش کردی... صاحبه داش...ت
می‌کشتم.
رایان بریده بریده کلمات را ادعا کرد و فاصله‌اش را
با سپهر بیشتر کرد.

_من چیکارت داشتم بده می‌خوام بوی بد دهنت و از
بین ببرم؟
_صاحبههههه

رایان معترض به زن خنده رو نگاه کرد.
_حالا چرا سیر مادر





#پارت 465

#کپی_ممنوع

#فصل_چهارم

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

سپهر با تخصصی گفت:

_مگه خودتون نگفتید توی دینتون رهبر دینیتون گفته

برای خوش بو شدن دهان سیر بخوری؟

زن با خود اندیشید هم دین نبودنشان آشکارترین

تفاوت فرهنگی او و پسرها بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

__ رهبر دینی نه و پیامبر، چرا گفته مادر اما نگفته تو
بزور دهن پسر عمو تو جر بدی که سیر بکنی تو
حلقش

پسرک بی توجه به قسمت اول کلام زن گفت:
__ عه کجا جر دادم فقط خواستم بوی گند دهنش بره

__ دهن من بو میده؟
__ پیف پیف معلومه که بو میده

سپهر بلافاصله انگشتانش را بند دماغش کرد و رو
برگرداند این عملش باعث شد تمام جمع حتی رایان هم
زیر خنده بزنند خنده‌ی که فقط چند ثانیه طول کشید و
با شنیدن صدای جیغ خفه‌ی قطع شد.

__ صدای جیغ بود؟
__ از خونه صاحبه است
__ آهید؟

هر کدام یک چیز می گفتند عاقبت این سپهر بود که شروع به دویدن کرد بقیه پسر ها و صاحبه هم به دنبالش روانه شدن

_آهید آهید کجای؟

سپهر بی توجه به زمین پوشیده از فرش در جستجوی دخترک نگاهش را همه جا می چرخاند با جیغی مجدد که زنجیر وار

جیغ های دیگر را به دنبال خودش می کشید به طرف سرویس رفت و دخترک را در حالی که با فشار سرش را گرفته بود و تن نالانش بر روی زمین آوار شده بود پیدا کرد

دو قدم فاصله را در یک گام برداشت و تن خمیده دخترک را که آوار بر زمین شده بود را در میان بازوانش جمع کرد.

_چی شده سپهر

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تیر داد بود بچه به بغل نفس زنان این را پرسید سپهر
از روی شانه تمام اعضای خانواده‌اش را پاید

جیغ دوباره‌ی دخترک در چی شده‌ی صاحبه گم شد.
_آهید چی شده عزیزم خوبی
سپهر سعی داشت مهرا از حصار جیغ‌ها رها کند اما
او بیشتر از قبل جداره‌های محافظتی مغزش را
می‌فشرد و بلندتر از قبل آوای درفش را فریاد می‌زد.

داریان ترسیده از جیغ‌های نا آشنا زیر گریه زد و
لحن کودکان پدرش را صدا زد:
_بابا

دخترک با شنیدن صدای کودکانه دست از جیغ زدن
کشید و نگاه اشکی اش را از کاشی‌ها سفید رنگ
گرفت و بالا آورد.

نگاهش مات چشم‌های کودک شد داریان هیچ شباهتی
با پدرش نداشت اما او در نگاه پسرک شهادت را
می‌دید درد مته وار سرش را به بازی گرفته بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

"چشم‌هاش" زیر لب بال‌های کبود این را زمزمه کرد.

_جانم چی شده آهید؟



#پارت 466

#کپی_ممنوع

#فصل_چهارم

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

جانم چی شده آهید؟
"شیدای من این جا را بنگر پسرمان شهداد است."

شهداد، ارباب شاه؟
پسرش پسرش اینجا بود؟

"از این سو آن زن می‌تواند با سحر شما را تا
روزی که به دیدار پدر و مادرتان بروید به خواب فرا
خواند؟"

دخترک به یاد آورد هر آنچه را که نباید،
باز صدای در سرش جیغ کشید گلایش به فریادی
برخواست جاری شدن خون گرم از بینی‌اش آخرین
خاطرات ثبت شده مغزش بود و چشم‌هایش سیاهی
رفت سیاهی که هر چه را که باید از ذهنش پاک کرد.

گاهی خاطرات دست نخورده باید بماند تا عشق‌ها به
فرجام بنشینند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دخترک بی‌جان روی دست‌های سپهر اوار شد شایان
با دیدن وضعیت موجود با دو بیرون رفت باید ماشین
را می‌آورد

تیر داد بلافاصله داریان گریان را به بغل کامدینی
فرستاد که چشم‌های ترسیده‌اش لب‌لب اشک بود.

در گمانش حال بعد دخترک حاصل پرخوری ظهر
بود و برای همین در دادگاه ذهنش خود را محکوم
می‌دانست.

__ عزیزم برو بغل داداشی تا من به عمه آهید و عمو
سپهر کمک کنم.

کامدین جان بگیر بچه رو به چی زل زدی؟
رایان اشکان صاحبه جان و بچه‌ها رو ببرید.

تیر داد با دیدن حال آشفته پسران و صاحبه که بانگاه
مبهوت ترسیده خیره منظره‌ی دلخراش رو به رو
بودند، با اخم تشر زد:
__ دِ برید دیگه

کم پیش می‌آمد عصبی شود اصلاً پیش نمی‌آمد حالا
هم که پر خاش کرده بود تنها برای رفتن بچه‌ها و بود
این اخم و تشر چه خوب جواب داد، رایان دست دور
شانه صاحبۀ انداخت و با نجوای که عطر آرامش
داشتند سعی در آرام کردنش داشت.

اشکان هم کامدین و داریان را با خود کشید
_ بیا بریم عمو جان به چی نگاه نمی‌کنی دورت بگردم.

_ آه. ید
با خارج شدن بچه‌ها از دید ریش بلافاصله رو به
روی سپهر نشست.

تیشرت سفید سپهر با لکه‌های خون دخترک گلگون
شده و مرد مات خون جاری بود.

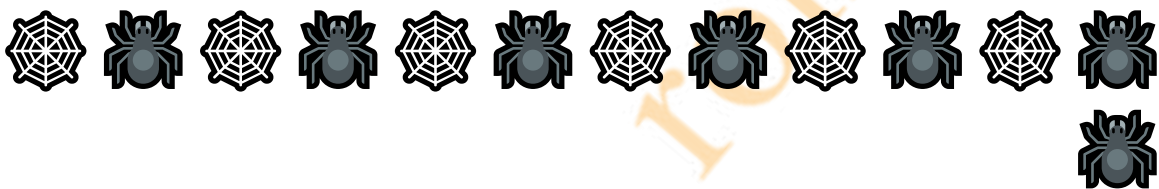
_ سپهر کجایی؟
صدای تیرداد او را از بطن تاریکی بیرون کشید. اما
هنوز هم حال دلش گیج میزد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حق داشت به تازگی با ورود این دخترکی که عجیب
به دلش نشسته بود داشت طعم حضور یک خواهر را
می چید.

_ماشی..ن رو اور..دم
شایان نفس زنان کلمات را ادا می کرد.
_چرا پا نمی شی.



#پارت 467
#کی_ممنوع
#فصل_چهارم
#به_قلم_سما

#کی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

#و_واگذاری به خداداره

_چرا پا نمی شی.

همین تلنگر کافی بود تا سپهر دخترک را بر سر
دستانش بلند کند و به سمت در های سوئیت کوچک
صاحبه بدود.

تیرداد بی درنگ پشت سرش شروع به دویدن کرد با
خودش که روی درواسی نداشت مهر این دختر
عجیب به دلش نشسته بود.

اصلا هر جور که حساب می کرد می دید این دخترکی
که به یکبار در زندگیشان ظاهر شده بود عجیب
خودش را در قلب تک تک افراد عمارت جا کرده و
برای خودش سوگلی شده بود.

او فقط همین امروز دخترک را دیده بود و اگر از
عشق سپهر به سارا خبر نداشت پیش از اینکه آهید را
ببینید بی شک حس سپهر را به او حس هوس یا عشق

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

می‌نامید اما امروز از عصر که آهید را دیده بود برای
اوی که هیچ حسی به زنها نداشت یک دریچه محبت
باز شده بود یک خس مسئولیت انگار این دختر بخشی
از وجودش است.

شایان ماشین را دقیقا چفت در پارک کرده بود شانس
آورده بودند که دم غروب خستگی و بی‌حالی‌ش مانع از
این شده بود که ماشین را به پاکینک ببرد البته نبود
ارشان هم بی‌تاثیر نبود

او بر روی نظم شدیداً تاکید داشت هر چیزی باید سر
جای خودش باشد و جای ماشین فقط و فقط پارکینگ
است و شایان شدیداً بی‌نظم، در نبود ارشان خوب دلی
از عزا در می‌آورد از اتاق شلوغ و کثیفش بگیر تا
ماشین پارک کردنش اصلاً نبودن ارشان زنگ
تفریحش بود تا کمی در جلد شلخته بودنش فرو رود و
صدای همه را در بیاورد آخر سر هم صاحبه با تهدید
اینکه به ارشان همه چیز را می‌گوید، او را وادار به
تمیزی کند.

با نشستن تیرداد در صندلی عقب سپهر دخترکش را در حالی که سعی داشت سرش را بالا نگه دارد تا بلکه خون ریزی بینی‌اش قطع شود، روی پای تیرداد گذاشت خودش هم از روی ناچاری روی صندلی جلو نشست.

شایان بلافاصله پشت رول نشسته و با یک تیک آف ماشین توپوتا لندکروز مشکی رنگش را راه انداخت.

دستمال بده سپهر
سپهر بی درنگ بسته‌بندی دستمال کاغذی را روی پای آهید گذاشت و خودش هم کامل به عقب برگشت تا کمک حال تیرداد شود.

این خونریزی شبیه به افراد مرگ مغزی بود ترسیده بودند هر سه تایشان حتی شایان که سر رشته‌ی در طبابت نداشت با لرز ناشی از ترس رانندگی می‌کرد...



#پارت 468
#کپی_ممنوع
#فصل_چهارم
#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه
#و_واگذاری_به_خدا_داره

در تمام تایم درمان دخترک مردان آریامنش مثل
مرغانی سر کنده بال بال میزدند، حتی تیرداد همیشه
خونسرد هم حال آشفته‌ی داشت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دخترک یک حمله‌ی قلبی را رد کرده بود افکار
متنوخ گریبان گیر مردان درشت هیکل شده بود نکند
بلای سر دخترک بیاید؟

تیر داد و شایان نگران صاحبه بودند چرا که آهید را
خواهر زاده‌ی او میدانستند.
و سپهر نگران خانواده‌ی نامعلوم دخترک

از خدا که پنهان نبود دخترک جدایی از حس شیرین
برادرانه‌ی که به او القا می‌کرد حس ترس از بر ملا
شدن رازش را نیز در او پرورش می‌داد.

می‌گویند از هر آنچه بترسی روزی بر سرت خواهد
آمد نتیجه ترس سپهر به زودی گریبان گیرش می‌شد.

_اقای دکتر آریامنش
تیرداد و سپهر بی‌درنگ هر دو از روی صندلی
انتظار برخواستند

سالها بود که تیرداد نام خانوادگی اش را از منصوری
به آریامنش تغییر داده بود چون جزوی از این
خانواده بود و هیچ سنجی با هم خون‌ها بی‌وفایش
نداشت.

__بله؟ خوبه

هر دو همزمان نگرانشان را روی بر دایره اخلاص
ریختند و بی‌مهابا تقدیم نگاه کنجگاو دیگران کردند.

__بخشید آقایون نسبتتون با خانم و می‌تونم بدونم
حالتان بد بود و سؤال بی‌مورد دکتر جز اعصاب
خورد کنی برایشان حاصلی نداشت.

شایان پیش از آنکه پسرها عصبانیتشان را بر روی
شانه‌های دکتر آوار کنند پیش قدم شد و گفت:
__خواهر ماست

نگاه دکتر رنگ کنجکاوی گرفت خوب میدانست دکتر
تیرداد آریامنش با دکتر سپهر آریامنش برادر نیستند
پس مسلماً خواهر هر دو نبود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سپهر تیر نگاه مرد را که دریافت کرد گفت:
_خواهر من و شایان و دختر دایی تیر داده نسبتش در
چگونگی حالش تاثیر داره اصلا چطور حالش خوبه؟

دکتر محض رفع کنجگوی خودش در قالب یک
پزشک موظف این سؤال را پرسید پس برای آنکه
شاخ‌هایش به سمت این سؤال که مگر آریامنش‌های
معروف خواهر داشتند، آن هم خواهری که نگاه
همرنگ برادرهایش داشت و از ناکجا آواده آمده بود،
نبرود بدون توجه به طعنه‌ی سپهر گفت:
_نمی‌دونم چی عصبیش کرده اما باعث شده یک حمله
عصبی و یک ایست قلبی و رد کنه البته فشارشم بالا
بود.

خواهرتون تصادف داشتند؟
سپهر بی‌درنگ گفت:
_بله یک ضربه سخت چطور؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خودش حدس میزد خیر سرش متخصص بود اما به
تایید این پزشک کار کشته ۵۵ ساله هم نیاز داشت.

فراموشی داشتند؟

بله

فکر کنم دوباره دچار به فراموشی موقت بشن هنوز
کامل مطمئن نیستم تا بهوش نیاد همیشه نظر قطعی داد
اما امکان اینکه...



#پارت469

#کی_ممنوع

#فصل_چهارم

#به_قلم_سما

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه
#و_ واگذاری به خدا داره

فکر کنم دوباره دچار به فراموشی موقت بشن هنوز
کامل مطمئن نیستم تا بهوش نیاد همیشه نظر قطعی داد
اما امکان اینکه فراموشیش تشدید بشه خیلی بالاست
چون بافت های مغزی ملتهب شدن و فشار شدیدی و
تحمل کردند.

مثل این می مونه که تالب سخته مغزی رفتند
وبرگشتند
نفس در سینه ی مردان زیادی خوشتیپ آریامنش حبس
شد.
ممکن...ه...

در فکرش هم نمی گنجید که التهاب بافت ها ممکن است
اورا به تکه گوشتی تبدیل کند اصلا قصد نداشت این
فکر را در ذهنش مرور کند چه برسد به نجوا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دکتر اما خوب سپهر را میشناخت پزشک کم سن و
سال متخصصی که با همین سن کم خیلی از اساتید به
نام رشته‌اش را انگشت به دهان کرده بود.

_نگران نباشید خطر رفع شد اما تا حد ممکن از
هیجانات مفرط و بیهوده دورش کنید خواه‌رتون نیاز
به محیط آرام داره، کسایی که در صدد سگته مغزین
آسیب پذیری بیشتری نسبت به آدم‌های عادی دارند.

سپهر سری به تایید تکان داد با لب‌های خشکیده پیش
از آنکه دهان تیرداد برای حرفی باز شود گفت:
_می‌تونم ببینمش؟

_آره شرایط فعلا نرماله امشب رو پیش ما هستند تا
صبح زود جواب آزمایشات بیاد و بعد از
هوشیاریشون تصمیم می‌گیرم بیشتر بمونن یا
مرخص شدن....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تو چیکار کردی سپهر؟ دقیقا چیکار؟
گفته بود رازش را اینکه این دختر را از خیابان پیدا
کرده بودند و اینکه وقتی خانواده‌اش را پیدا نکرده، او
را برای خودش برداشته بود حالا شایان و تیرداد با
منطقی که از ارباب عمارت در وجودشان بود بر تن
احساسات سپهر می‌تاختند.

اون خانواده نداره به همه جا گفتم هر جایی که فکر
کنی حتی عکسشم گذاشتم روزنامه کسی و نداره چرا
ما نشیم کس و کارش؟

دیونه شدی سپهر میدونی شهداد بفهمه چی میشه وای
داداش میکشه مارو
حق با شایان سپهر جان شهداد و اشکان اگر از
حضور آهید و اینکه

تیر داد مکثی کرد بی‌شک اسم آن دختر آهید نبود.

این خانم جوان هیچ نسبتی با صاحبه نداره مطمئنا
برخورد خواهد کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سپهر کلافه چشم بست و گفت:
_ شما چرا نمی فهمید ها من اجازه نمیدم آهید بره حتی
نمیدارم کسی اون رو از ما جدا کنه خرید یا خودتون
به خریت زدید؟

کدومتون به یک غریبه نگاه کردید ها؟ حسی که به
آهید دارید فرق داره نگید نه شما هم اونو همون
خواهر گمشده خودتون میدونید اما نمی خوایید قبول
کنید.



#پارت 470
#کپی_ممنوع
#فصل_چهارم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه
#و_واگذاری_به_خدا_داره

حرف حساب جواب ندارد همین حس آشنایی که سپهر
بی پروانه به صورتشان می‌گوید آنها را به اینجا
کشانده بود.

حس آنها به این دخترک حسی ناشناخته بود در دیدگان
هیچکدامشان این دختر غریبه‌ی با زنگ هشدار خطر
نبود بلکه بخش گم شده‌ی وجودشان بود که بعد از
سالها یافته بودندش.

شایان و تیرداد سحرگاه که به خانه برگشتند با استقبال
نگران صاحبه و رایان رو به رو شدند.

_چی شد مادر سپهر و اهید کجان؟

_شاهی چی شد؟

_شاهی و کوفت صد بار گفتم نگو شاهی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

_عه زبون به دهن بگیرید ببینم چی شد!
چی شد تیرداد؟

صاحبه بر خلاف میلش و از روی نگرانی برای حال
دختری که چیزی جز امانت در دستش نبود، به
دوقلوها غرید.

_خوبه خدا رو شکر فقط فشارش کمی بالا رفته دلیل
خونریزی بینیشم همینه
دلیلی نداشت حقیقت را بگویند و پیر زن مهربانشان را
رنجیده خاطر کنند.

_خدا رو شکر پس چرا نیاوردیش؟
_سرم داشت صاحبه جان سپهرم که شیفته امروز
نمی‌ارزید بیاد و بره برای همین گفت کنارش می‌مونه
ترخیص که شدن خودمون میریم دنبالش

_خدایا صد هزار مرتبه شکر نذر حضرت عباس
کردم خدا این بچه رو بهمون برگردونه آش بیزم باید
فردا اول وقت دست به کار بشم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تیرداد با خنده‌ی شیرین و صداقت تمام زن را به
آغوش کشید حق مادری بر گردنش داشت صاحبه

_ الهی دور دل مهر بونتون بگردم من

_ خدانکنه مادر

_ ایش حالم بد شد

تیرداد به هم‌سخنی همزمان دو قلوها قهقهه زد پسرهای
حسود عمارت

بی درنگ با انگشت اشاره و شست هر دو دستش

بینی‌های پسر دایی‌هایش را فشرد

_ دو قلوهای حسود برید بخوابید به محبت مادر پسری
ماه‌م کاری نگرید.

پسرها به شوخی رو ترش کردند با زمزمه‌ی شب
بخیر به طرف پل‌ها رفتند.

_ کامدین و داریان خوابن؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_کامدین که از بس بی‌تابی کرد رایان و اشکان بهش
به زور قرص دادن تا بخوابه اشکانم پیشش موند.
گفت اگه بیدار بشه بی‌تابی کنه یه نفر باید پیشش باشه

داریانم بگردم بچم ترسیده بود خیلی گریه کرد
مجبور شدم پایین تو اتاق خودم بخوابونمش

_دستتون درد نکنه صاحبه جان بفرمایید بخوابید

_الان میرم مادر خیالم از بابت دخترم راحت شد.



#پارت471

#کپی_ممنوع

#فصل_چهارم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه
#و_واگذاری_به_خدا_داره

صاحبه که راه کج کرد به سمت خروجی بازوی
نحیفش به نرم ترین حالت ممکنه اسیر دست تیرداد شد

_شما_عضوی_از_ما_هستید_لزومی_نداره_شب_رو
تا_صبح_تنها_باشید_خواهش_می_کنم_توی_عمارت_بمونید

درخواست تیرداد برای همیشه بود اما در اندیشه
آشفته‌ی صاحبه امشب تیتُر شد پس بی حرف مسیرش
را به اتاقش کج کرد.

تیرداد هم به دنبالش برای برداشتن پسرش رفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

می دانست داریان همین ساعت هاست که بیدار شود و ادعای خوراکی کند این اخلاقش کاملاً شبیه سهراب بود.

سهرابش هم عادت داشت سحر سر یخچال برود.

برای همین تیرداد هر شب برای همسر شکموبیش در یخچال کوچک اتاق انواع ساندویچ ها و سالادهای میوه را می گذاشت برای پسرش داریان هم فرنی و خوراکی های پوره شده تا هیچکدام از مردهای زندگی اش با خارج شدن از اتاق بقیه را بیدار نکند.

_بذار بمونه مادر

تیرداد با خنده پسرک زیبایش را به آغوش کشید و با عشق چندیاری نرم موهایش را بوسید.

_کنارم نباشه خوابم نمی بره.....

و چه قندی آب کرد در دل صاحبه با این عشق در نگاهش چه کسی گفته عشق جنسیت می شناسد و مرز دارد؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هستند در دنیا مردانی به سر سختی سهراب که دل در
گروی مردان با ادبی مثل تیرداد بدهند و حاصل
عشقشان کودکی شود دل‌انگیز
در آن سوی خانه جای در میان اتاق، شایان داشت
حرف‌های را که نباید می‌زد

شایان و رایان چیز پنهانی نداشتند اصلاً به گونه‌ی
بزرگ شده بودند که تعداد نفس‌هایشان را نیز به هم
بگویند.

و حال شایان داشت راز سر به مهر سپهر را برای دو
قلویش باز می‌کرد بی آنکه متوجه حضور اشکان در
آستانه‌ی در باشد.

وای عجب کار خطرناکی کرده سپهر آخرش سرش
و به باد می‌ده آخر سر همین کارا آرشان می‌کشتش.

آره اما قرار نیست خان داداش بفهمه تو هم به کسی
نگو اشکان بفهمه بدبختیم

https://t.me/darkhaste_romanh

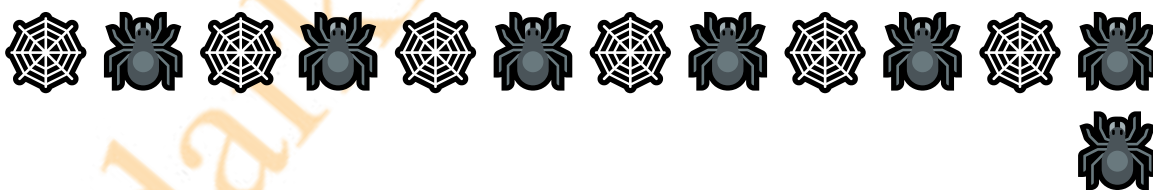
@darkhast_romannn

بزرگتر بودند از برادرشان اما جدیت اشکان به
ارشان کشیده بود و هر دو با وجود ارجعیت سنی از
او می‌ترسیدند.

مگه دیونه‌ام بگم پسره خر سریع میذاره کف دست
داداش

ولی میگم ها حق با سپهره دختره بدجور به دلم نشسته
هوم منم حس می‌کنم جزوی از خودمونه سر همین
به سپهر گیر ندادم

می‌گی داداشم ببینتش همین حس و داره؟ اخه یه
طورای برام آشناه



#پارت 472

#کپی_ممنوع

#فصل_چهارم

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

_منم حس می‌کنم این دختره و یه جایی دیدم
اشکان تمام مدت شاهد گفت و گوی برادر هایش بود و
در سکوت با کلمات آنها نتیجه‌گیری می‌کرد راستش
دخترک به دل او هم نشسته بود حتی لحظه‌ی اول
حس کرد او را قبلا جایی دیده چشم‌هایش، غم نگاهش
به قدری برایش آشنا بود که لحظه هر چند کوتاه
مبهوتش کند.

خواست جلو برود با برادر هایش دعوا کند سپهر را
فرا خواند او را فیتیله پیچ کند اما دست و پای دلش
می‌لرزید از اینکه اگر دوباره آن دختر را نبید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

و خشم او باعث رفتن دخترک شود.
جای در عماق وجودش قلبش برای دخترک بی‌تابی
می‌کرد اصلاً همین حالا هم به خاطر او از خواب
ناز نینش گذشته بود و به اتاق دوقلو ها آمده بود.

با خودش که تعارف نداشت حضور دختر در همین
یک روز به کلی آن روتین تکراری و خسته کننده‌ی
خانه را بر هم ریخته بود. پس بی‌صدا قبل از اینکه
برادرهایش او را ببینند از جلو در کنار رفت و به
اتاقش برگشت.

#ساریکا

می‌گی بهوش نمیاد؟
میاد کامدین جان اونقدر این سؤال و نپرس پرسم

پس چرا چشم باز نمی‌کنه؟
کامدین!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

__ببین سپهر پلکش پرید؟

آروم چشم‌های که بهم قفل شده بودند رو باز کردم و
در برابر تابش مستقیم نور لامپ به چشم‌هام سریع
پلک‌های سنگینم رو دوباره بستم.

با نشستن دستی به عنوان سایبون روی چشم‌ها پلک‌های
نیمه بازم رو کامل باز کردم.

__خوبی عزیزم؟

یک مرد با چشم‌های آبی

__آهید جان؟

یک مرد دیگه با چشم‌های آبی!

__آبجی

یه پسر جوان با چشم‌های نگران سبز آبی
پایین تخت یک جفت آدم کپی برابر اصل و استاده
بودند و طرف دیگه تخت یک مرد چشم قهوه‌ای اخمو
با زنی که نگاهش پر بود از برق نگرانی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

این همه پسر اینجا چیکار می‌کنن چرا این صحنه
اونقدر برام آشناست؟
اولین چیزی که بی‌اراده به زبونم اومد و گفتم:
_من کیم؟

نگاهی که ببین تک تک مردها رد و بدل شد برام
حسابی گنگ بود.
_تو آبجی مایی

با تعجب نگاهشون کردم یعنی اینها همه برادر بودن؟
برادرای من؟
_اینهمه؟

به آرومی زمزمه کردم اما انگار گوشهای تیزی
داشتند که سریع گفتند.
_یعنی چی اینهمه؟
این رو پسر چشم آبی پرسید که از نگاهش شیطننت
می‌بارید.

_من اینهمه داداش دارم؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

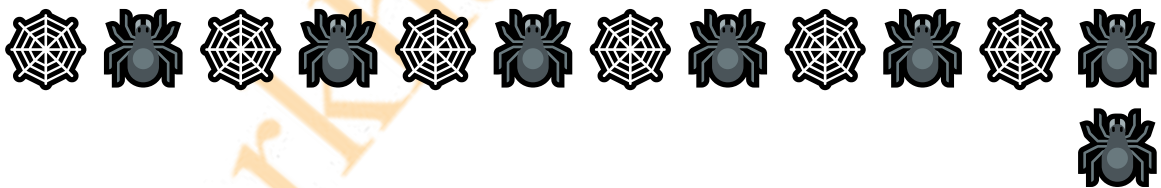
@darkhast_romannn

صدای قهقهه مردهای به هوا رفت حتی دیگه خبری
از نگاه حزن انگیز زن هم نبود

بله که داری
گیج نگاهشون کردم که پسره شروع به حرف زدن
کرد.

من سپهرم، ایشون تیرداد پسر عمه و دامادمون

اینم کامدین برادر کوچیکمون، با دست به دو قلوها
اشاره کرد، اینهام دو قلوهای افسانه‌ی رایان و شایان و
صاحبه جان همه کاری ما ایشونم اشکان برادر
دیگه امون...



#پارت 473

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#کپی_ممنوع

#فصل_چهارم

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

بعد از اون روز و برگشتم به خونه همه چیز رو به راحتی بیاد آوردم به جز خواب آخرم رو، احتمالا اونقدرها مهم نبوده که چیزی یادم نمیاد.

پسرای دروغگو، یادمه سپهر می گفت:
_هیچکس نفهمه که تو دختر خواهر صاحبه نیستی

دهن لق به روز نکشید کل خانواده فهمیدن اما با این حال من از حضور در این خانواده خوشحال بودم از وقتی فهمیدم اونهام زرتشتی هستند احساس راحتی بیشتر باهاشون دارم حس می کنم خونه ام و نزدیک آتانس

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بی اختیار فکرم رفت سمت دو هفته قبل دقیقا روز
مرخص شدنم صاحبه دائم قوربون صدقه‌ام میرفت و
از نگرانی خواهر که هرگز ندیده‌امش برای من،
تعریف می‌کرد آخر سر اشکان با کلافگی گفت:
_صاحبه جان همه‌ی ما میدونیم آهید دخترخواهرتون
نیست پس بس کنید می‌دونم نقش بازی کردن برای
شما هم سخته

من و میگی انگار روی تتم آب سر ریخت البته این
حال من تنها نبود همه با بهت اشکان رو نگاه
می‌کردند.

_چیه می‌خواستید من از رازتون چیزی نفهم نترسید
به داداش اینا نمی‌گم

با همین جمله کوتاه همه‌امون از بهت در اومدیم درواقع
با گفتن این، پرده‌های تظاهر کنار رفت همه به نقش
اصلی‌شون برگشتن

__ باز که زل زدی به تلوزیون چی داره این
__ دارم عمو پورنگ نگاه می‌کنم کامدین برو مزاحم
نشو

__ یعنی عمو پورنگ از دیدن رخ زیبای من
مهم تره

با چشمش رو برگردوندم من که این مارموز رو
میشناسم شک ندارم یک نقشه‌ی کشیده می‌خواد از من
استفاده کنه اینو وقتی فهمیدم که توی غذای رایان پودر
زنجبیل ریخته بود در حالی که رایان بهش حساسیت
داشت و کهیر میزد جالب اینجاست که انداخت گردن
من اون دفعه هم همینطور مظلومانه نگاهم می‌کرد.

__ من گولت رو نمی‌خورم
__ گول؟

__ جوری مظلومانه میگی گول انگار که باور می‌کنم
تو پسر پاک و خوبی هستی
من خر نمیشم گولم نمی‌خورم برو بذار عمو پورنگمو
نگاه کنم بعد هم باید برم با صاحبه کیک درست کنم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خب منم سر همین اومدم
گیج پرسیدم
یعنی چی؟
میگم صاحبه کیک و برای اشکان می‌خواد بپزه

با فکر اینکه هدف بعدیش اشکانه سریع گفتم:
نه کامدین لطفا برو همین الان
کجا برم عزیزم میگم بیا بریم با هم براش کیک بپزیم
حرف بدی که نمیزنم

نه کامدین من می‌دونم یک نقشه توی سرته
نه نیست باور کن برای تشکره چون به داداش هیچی
نگفت
هوم؟

خنک برای تشکر بابت اینکه اجازه داد تو بمونی
اها نمی‌خواد تو تشکر کنی خودم تشکر کردم دیگه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

من می‌دونستم یه نقشه داره تحت هیچ شرایطی به
افکار سیاهش تن نمی‌دادم.

آجی جووونم به خدا اشکان به چیزی حساسیت نداره
منم نمی‌خوام چیزی بریزم توی غذاش، بریم من کیک
درست کردن و دوست دارم اما صاحی نمیزاره تو
باشی اجازه میده

اونقدر مظلوم گفت که با دل رحمی گفتم:
باشه

برق نگاهش چنان ترسناک بود که به خودم لرزیدم

اما اگر فکر کنی من میزارم بلای که سر رایان
آوردی سر اشکان بیاری کور خوندی،



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت 474
#کپی_ممنوع
#فصل_چهارم
#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه
#و_واگذاری_به_خدا_داره

نه بخدا بلای نمی‌خوام سرش بیارم باور کن
نگاه مظلومش مجابم کرد که باهانش به آشپز خونخه‌ی
عمارت برم.

_خب چیکار کنم؟
مشکوک نگاهش کردم و با چشم‌های تتگ شده گفتم:
_هیچکار دقیقاً هیچکار نکن وقتی اینجوری می‌گی
می‌خواهی کمک کنم تمام موهای تتم سیخ میشه

_نه به خدا می‌خوام کمک کنم تو بگو من انجام میدم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با چشم‌های تنگ شده گفتم:
_اوکی هشت تا تخم مرغ بیار چهار پیمانه آرد دو
پیمانه شکر، پودر وانیل و جوش شیرین و بکینگ
پودر هم بیار...

آاا میگم اشکان چه طعمی و دوست داره؟
برق نگاهش باعث شد سریع، قبل از اینکه حرفی
بزنه بگم

_خودم می‌پرسم تو لازم نیست چیزی بگی
بدون درنگ گوشیم رو در آوردم و روی اسم اشکان
رو لمس کردم.

بعد از اینکه بچه‌ها به طور کامل فهمیدن من کیم همه
خود به خود و تک به تک شماره‌هاشون رو روی
گوشی که سپهر بهم داده بود ذخیره کردن تا اگه تو هر
وضعیتی بودم و به کمک احتیاج داشتم باهاشون تماس
بگیرم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

من هنوز هم طبقه‌ی دوم این عمارت رو ندیده بودم
البته چند تا از سالن های پایین رو هم ندیده بودم این
نقاط برای من ممنوعه بود هر جا که مربوط ارباب
پیر خرفت عمارت، که الان هم نیست* برای من
ممنوعه اکبیری اخه چی داری اینجاها که من نباید
برم؟

_عزیزم
صدای سرد و جدی اشکان که تو گوشم پیچید از فکر
در اومدم.

_داداش من می‌خوام براتون کیک بپزم گفتم بپرسم چه
طعمی دوست دارید؟
_دستت درد نکنه عزیزم راضی به زحمت نیستم
نیازی نیست.

چشم‌های براق کامدین از جلو نگاهم کنار نمی‌رفت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_تعارف نکن زحمتی نیست تنها نیستم کامدین و
صاحبه جون هم هستن چی برات به جای اسانس
بریزم؟

_کامدین اونجاست؟ من مرگ بخورم بهتره نداری به
چیزی دست بزنه

می‌دونستم بعد بلای که سر رایان اومده همه ازش
می‌ترسن پس با احتیاط جوری که شکش و از بین
ببرم گفتم:

_دفعه قبل حواس کامدین نبود و پودر زنجبیل و
ریخت این بار حواسش جمعه تازه گفته شما به چیزی
حساسیت نداری بعدم داخل کیک که نمی‌تونه چیزی
بریزه موادش مشخصه کوچکترین چیزی بریزه
طعمش عوض میشه
هشدار وار کامدین رو با کلمات و نگاهم مواخذه
می‌کردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اگه اونه که تو همون کیکم یه چیزی می ریزه ترو
خدا نذار نزدیک مواد بشه
این التماس از اشکان مغرور نشونه‌ی این بود که
دماغش از دست کارای کامدین سوخته

چشم تمام حواسمو جمع می‌کنم حالا چه اسانسی
بریزم؟ واقعا به چیزی حساسیت نداری؟

پرتقال با کاکائو این‌ها و دوست دارم به چیزیم
حساسیت ندارم با خیال راحت کارتو بکن

*(خدا شاهده اینها حرف‌های خود ساریکاست
منظورش پسر مه بذار بیاد یک پیر خرفت نشون بدم
که کیف کنی)



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت 475
#کپی_ممنوع
#فصل_چهارم
#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه
#و_واگذاری_به_خدا_داره

_چشم
پیشاپیش خسته نباشی روزت بخیر گلم خدا نگه دار

_همچنین خدا حافظ
همین اخلاق از اشکان سرد مثل یک معجزه بود که
حضور چند هفته‌ی در عمارت باعث رخ دادش شده
بود.

ولی خودمونیم این پیرمرد هرچی هست اونقدر با ادبه
که شش تا پسر البته بی توجه کامدین که کمی شیطونه
و سپهر و لوس کاریاش، به شدت با ادب هستند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_چی شد
با صدای کامدین گوشی رو روی کانتر گذاشتم گفتم:
_کیک و درست می‌کنم تو فقط نگاه به هیچی دست
نزن

_اخه چرا؟
_در برابر لحن مغمومش با بی‌رحمی گفتم:
_چون کرم درونت زیاده و تجربه ثابت کرده تو برای
هیچکس عمل خیر انجام نمیدی پس نزدیک نشو

_بخدا من اونقدرام بد نیستم
لحنش دلم رو سوزوند بی‌اراده مثل مادری که بعد از
تنبیه قصد دلجویی از بچه‌اش رو داره به طرفش رفتم
و هیکل ظریفش رو بغل کردم.

_تو عزیز دلی کی گفته بدی؟ فقط یکم شیطونی همین
باشه پسرم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

این پسر آخر کلمه چی بود اونم برای مردی که شاید
از من یک یا دو سال نهایت پنج سال کوچکتر باشه

اما انگار همین "پسر" ساده دل کامدین و برد که
سریع آغوشم رو ترک کرد و گفت:
_تا حالا هیچکی اینجوری بغلم نکرده بود بهم نگفته
بود پسر خوشبحال بچه‌ها آهید من از الان به
پسرت حسودی می‌کنم

لحن دردمندش دلم رو آتیش زد و باعث شد مغزم به
عزای نداشته‌های کامدین و شه‌دام مویه کنه

_من مادر خوبی نمیشم
_اتفاقا...

تاییدش رو نمی‌خواستم الان فقط سکوت رو لازم
داشتم شاید خدا صدام رو شنید که سر و کله صاحبه
پیدا شد و باعث شد من از کامدین فاصله بگیرم.

_به به بچه‌های گلم وسایل که آماده کردید
چطونه شماها؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هیچی صاحبه جان شروع کنیم
آره مادر کامدین چیزی لازم داری؟
نه راستش خواستم بشینم یاد بگیرم

صاحبه در حالی که با دست می‌کوبید تو صورتش
غرید:

خبه خبه نمی‌خواد بشینی همین مونده بقیه و بندازی
تو در دسر
نه بخدا کاری نمی‌کنم

نگاه خر کنش هم من هم صاحبه و از راه به در کرد.

خب اینم از کیکمون بذار مش تو فر؟
نه مادر بذار تو تنور کیک اونطوری خوب میشه

پف نمی‌کنه ها؟
چرا پف می‌کنه تو بذار

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



#پارت 476

#کپی_ممنوع

#فصل_چهارم

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

_چشم_الان

ظرف حامل مایه‌ی کیک و برداشتم توی تنور تک
قابیه‌ی که زیر گاز رو میزی قرار داشت، گذاشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ چرا توی فر نداشتی؟
_ قدیما که فر نبود مادر ما دلمون شیرینی و کلوچه
می خواست توی تنور درست می کردیم منم به رسم
قدیم تو تنور درست می کنم.

قدیما....

قدیما....

#فلش بک به گذشته

_ چه می کنی بانو؟
_ کیک درست می کنم
_ چه چیزی را طبخ می کنی؟

_ آاا کیک یک نوع نون شیرینه که خیلی نرمه
راستش اگر زمان خودم بود یک چندتا دستگاه بود به
اسم همزن و فرگاز کارم رو راحت می کرد اما حالا
که توی زمان قدیم و ابزار نیست از چنگال و تنور
استفاده می کنم خیلی خوشمزه میشه آتانس مطمئنم
عاشقش میشی قبلا برای کارن و مهری درست کردم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

یک ریز حرف میزدم متوجه چشم‌ها و دهن باز آتانس
نبودم.

وقتی برگشتم و مرد زندگیم رو در حالی که نگاه آبی
فیروزه‌ش شدیداً گرد شده بود، پیدا کردم به قیافه
جذاب خنده‌دارش خندیدم.

چه گفتم بانو؟
هیچی قشنگم کیک پختم برات بخوری می‌فهمی چی
گفتم.

اتانس با لبخند و چشم‌های جدی به سمتم اومد و محکم
تتم رو طوری که به شکم گنده‌ام آسیبی نرسه بغل
کرد.

تو بانوی این عمارتی امر کن تا فرمانبردارت باشند
چرا مادامی که کودکم را در بطنت می‌پرورانی به
مطبخ امدی؟

آمده‌ام تا برای شویم خوراک و عصرانه طبخ کنم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_اینگونه از ما دل می‌بری به فکر حال خرابمان
هستی؟

حال خرابش رو از روی لباس هم حس می‌کردم
چشم‌های سرخ و تن گر گرفته‌اش می‌گفت شوهرم
دلش هم آغوشی می‌خواد.

_هوووم کیک بخوریم بعد بریم اتاق تو منو بخوری؟
_برویم اتاق من تورا به کام گیرم پس از آن هنر
انگشتانت را نیز خواهم خورد.

_می‌سوزه هااا
_نخواهد سوخت اما اگر بانو نگران آنچه که در آتش
است را دارد. اینجا هم جا برای آرام کردن شویت
هست!

باچشم‌های درشت نگاهش کردم این رفتار از ۶۱ تاتس
محافظه کار و محتاط بعید بود رابطه توی اشپزخونه؟
اونم اشپزخونه عمارت؟
_دیوونه شدی یکی میاد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#پارت 477
#کپی_ممنوع
#فصل_چهارم
#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه
#و_واگذاری_به_خدا_داره

_دستور داده ایم کسی پا در مطبخ مگذارَد.

نمی دونم اتانس چش شده بود حتی تصور رابطه اونم
توی آشپزخونه عمومی عمارت برام سخت بود.

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

اتان جوری که انگار یک الماس با ارزشم من رو
روی میزی که از گل و سنگ ساخته شده بود،
خوابوند و بدون توجه به نگاه وق زدهام با سرعت
لباسهام رو در آورد دستهای بزرگ و مردونه‌اش
شروع به لمس تن ظریفم کرد.

جوری که صدای ناله‌های ریزم و در آورد.
_تو زیبایی بانو
نجوای آرومش زیر گوشم نشست و بوسه‌های خیس و
تبدارش از بیخ گوشم تا انگشت‌های پام جریان پیدا
کردم هر از گاهی قسمتی از تنم رو مک میزد و
کاری می‌کرد که با همون شکم درشت تنم رو از میز
بکنم و ناله وار اسمش رو زمزمه کنم.

جان دلبر آتانس شیدای من، بانوی افسون‌گرم
انگار کلمات رو جادو می‌کرد که این طور مسخ
می‌شدم.

وقتی حسابی توی تب خواستنش دست و پا میزد و
برای لمس بیشترش له له به سرعت خودش رو نیمه
عریان کرد و روی تنم خم شد.

تن عرق کردش روی پوست سیقلی من می‌لغزید و
نال‌های ریز و درشتمون و توی فضای آشپزخونه اکو
می‌کرد.

گرمای تنش قدرت نوب کردنم رو داشت.
این حس اینکه یک رابطه گرم و سوزنده رو توی
جایی غیر تخت داریم اونم از مردی که حتی وقت
رابطه پرده‌های تخت رو می‌کشید که کسی تن عریانم
رو نبینه خودش برام لذت بخش بود.

_ آ افسون من... مجنون... وار تو را می..

جملات نصفه و نیمه تنها چیزهای بودند که از بین
لب‌های گوشتیش تراوش می‌کرد لب‌های که من رو
مثل یک بت می‌پرستید اصلاً انگار من خدای اتانس

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

روی زمین بودم و اون بنده‌ی مخلص‌ی که وظیفه داره
من رو عبادت کنه

با رها شدن تن‌هامون از بند اسارت شهوت، اتانس
آروم ازم فاصله گرفت و قبل از اینکه عرق تنم خشک
بشه بدنم رو با دستمال‌های نخی پاک کرد.

همونطور که تنم رو عاری از پوشش کرده بود، به
همون سرعت لباس‌های من و خودش رو پوشوند و
کمکم کرد روی پای لرزونم بایستم

_____ آتانس
دست‌هایش نرم موهای سرکشم رو از روی صورتم
کنار زدن

_____ عمر آتانس
_____ خواب... ام میاد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_خواهی خفت پیش از ان مرا مهمان خوراکت کن با
تعجب نگاهش کردم من دیگه توان یک رابطه رو
نداشتم

نه من نمی‌تونم...
_آتانس در حالی که قهقهه میزد به تنور اشاره‌ی زد و
گفت:

_بوی خوشش دارد مرا از خود بی‌خود
می‌کند...

#پایان فلش بک



#پارت 478

#کی ممنوع

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#فصل_چهارم

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

_عجب_بوی_راه_انداختن_کل_عمارت_رو_عطر_کیک_برداشته

صدای_هیجانی_سپهر_من_رو_از_خیال_دور_اما_نزدیکم،
خارج_کرد.

_خیر_ببینه_اهید_کمک_کرد_و_گرنه_من_دست_تنها_که
نمی_تونستم_برا_هر_کدومتون_یک_چیزی_درست_کنم.

حق_داشت_در_فاصله‌ی_که_من_و_کامدین_درگیر_درست
کردن_کیک_بودیم_او_برای_هر_کدوم_از_پسر_ها_یک
چیز_خاص_درست_کرده_بود.

_او_ووم_بوی_خوب_خوب_میاد_صاحبه_جون

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_اخ جون خولاکی‌های خومزه (اخ جون خوراکی‌های خوشمزه)

تیرداد با همان لبخند افسانه‌ی اش دست به دست
پسرک شیرین بیانش وارد آشپز خانه شد.

کمتر از چند دقیقه فضای آشپزخونه پر شد از هرج و
مرج پسرها هر کس یک چیزی می‌گفت و هر کدوم
به یه چیزی ناخونک میزدن تقریباً میشه گفت تمام
خوراکی‌ها و تست کردن حتی از کیک من هر کدوم
اندازه‌ی یک گاز برداشتن اما بیشتر نه، چون اعتقاد
داشتن اشکان شدیداً شکم پرسته و مطمئناً سر کیک به
این خوشمزگی از اسلحه‌اش استفاده می‌کنه و اونها
ترجیح میدن زندگیشون رو فدای یک کیک ساده اما
خوش مزه نکن.

در عوض از من قول گرفتن یک روز عصرونه
براشون کیک و ژله درست کنم و اونها رو به یک
ضیافت آهید پز دعوت کنم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بسته بندی کیک و شام اشکان و روی کانتر گذاشتم تا
شایان برایش بیره اداره اینطوری که شنیدم چند روز
دیگه یک عملیات بزرگ برای دستگیری رئیس یک
باند مواد مخدر داشت و فعلا نمی‌تونست از اداره
خارج شه.....

تقریباً اواخر شام بودیم من توی سکوت غدام رو
می‌خوردم و پسرها سر اینکه برای تولد ارباب پیر
عمارت چه طوری جشن بگیرند بحث می‌کردند که
تلفن خونه به صدا در اومد.

_____کیه؟

سکوت و هم انگیز خونه نشونه‌ی این بود که هیچکدوم
آمادگی این تماس رو ندارن
_____دا...داشه؟ یا بابا

ترس کامدین به قدر آشکار بود که اخم کرده و متعجب
نگاهش کردم چرا انقدر از پدرش می‌ترسه؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

من جواب می‌دم عزیزم مطمئنا مشکلی پیش نیومده
باباه باباه

تیرداد در حالی که سعی داشت داریان و سر جاش
بشونه گفت:

پسرم اجازه میدن جواب بدم ببینم بابا هستند یا نه؟

داریان بامزه سرش رو تکون داد، از وقتی دیدمش
سعی کردم ازش فاصله بگیرم، چون یاد اور
مادرانه‌هایی که خرج پسرم نکردم اما اون به هر
طریقی بهم نزدیک میشه و با دلبریاش جاشو تو قلبم
باز کرده

الان بابا میاد عزیز عمه



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت 479

#کپی_ممنوع

#فصل_چهارم

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

یک روزی دوست داشتم عمه‌ی بچه‌های سپهان باشم
اما حالا حتی تلفظ اسمش برام سنگینه

_اهید

تیرداد در حالی که با اخم نگاهم می‌کرد گوشی به
دست به سمت او مد
چی شده نکنه فهمیدن کیم نکنه..

_اشکان با شما کار داره

_با...من

تقریباً میشه گفت قبض روح شدم

_بله بفرمایید.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با لرز مشهود تلفن بیسیم رو از تیرداد گرفتم و کنار
گوشم قرار دادم
_ب..له

_می کشمتنتنت

صدای فریاد اشکان باعث شد کلا سخته کنم

_دختره خر تو با اون پسر هی احمق دست به یکی
می کنی من رو از پا بندازید؟

نمی فهمیدم چی می گه فقط بی اختیار اشک می ریختم
یعنی فهمیدن من حافظه ام رو از دست ندادم می خوان
برم گردونن تیمارستان؟
_چی شده آهید چرا گریه می کنی؟

بده من تلفن و چی می گه بهت این الدنگ
تا به خودم پیام گوشی از دستم توسط سپهر قاپیده شد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_چته چی گفتی به بچه داره گریه می‌کنه؟

.....

_اشکان میام میزنم تو دهنِت آسفالت چی موش
مردگی چی بچه قبض روح شد.

.....

_چی؟ چرت نگو ما همه از اون کیک خوردیم شامم
که الان داریم می‌خوریم صحیح و سالمیم
واستا واستا بیرسم.

.....

_واستا بیرسم
آهید عزیزم تو توی غذای اشکان چیزی ریختی؟

غذا؟

_نه نه بخدا همه چیزو از رو دستور پخت درست
کردم بد..بد شده؟

_نه گلم بد نشده فقط اشکان اسهال کرده الانم تو
دستشویه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با تعجب چشم درشت کردم. سپهر در حالی به ادامه
صحبتش با اشکان می‌پرداخت با چشم و ابرو ازم
پرسید "چه کردی"

_خب زر نزن دیگه تو دستشویی تو بهشت که نیستی
_سپهر
_باشه بابا تو هم با بچه تربیت کردن دهن همه ما رو
_گل گرفتی
_اهید چی ریختی؟

با جرقه زدن یک اتفاق با تعجب به سمت کامدین
برگشتم که مظلومانه سرش رو پایین انداخته بود با
غذاش بازی می‌کرد.



https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت 480
#کپی_ممنوع
#فصل_چهارم
#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه
#و_واگذاری_به_خدا_داره

_کامدین
همین کافی بود که تمام نگاه‌های کنجگاو اون رو هدف
بگیرن

_من کاری نکردم
با شک پرسیدم...
_اون چی بود آخرین لحظه ریختی روی کیک
اشکان؟

_پودر...پودر قند بود

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تیز بینانه بهش خیره بودم مطمئنم دروغ می‌گه

قبل از اینکه من چیزی بگم باز صدای سپهر توی
محیط آشپزخونه پیچید
_یه دقیق دندون به جیگر بگیر مقصر رو پیدا کردیم

کامی چی ریختی راستشو بگو
_هیچی.. پودر قند بود
_اما ما که پودر قند نداریم مادر همه‌ی پودر خند
همونی بود که ریختی تو کیک

_نه خب من یکم نگه داشتم می‌دونی...
_کامدین
صدای پر صلابت رایان بلخره باعث شد کامدین کوتا
بیاد

_خب یکم پودر قرص ملین ریختم
_چی؟
این صدای من و سپهر و تیرداد و رایان و شایان بود.
_تو از کجا قرص ملین آوردی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_از توی داروهای شایان وقتی یوئست داشت و دکتر
بهش داده بود.

شاخ چیه؟ دقیقا میشه گفت همه‌امون شاخ در آوردیم.

_فقط خواستم شوخی کنم

_شوخی کنی اره؟ اون وسط عملیات، همش تو
دستشویه اب به روده‌اش بند نیست تا ۵ دقیقه پیش
نزدیک بود اهد و خفه کنه شوخی کردی اخه تو مگه
اشکان رو نمیشناسی چطور جرئت کردی توی
خوراکی‌هاش قرص مسهل بریزی بچه.

نمی‌دونم سپهر کی گوشی و قطع کردم اما لحن
سرزنش بارش باعث شد کامدین با چشم‌های اشکی از
پشت میز پاشه

_اصلا خوب کردم توی غذای تو هم سوسک
می‌ندازم جرئت داری چیزی بگو به بابا جونم زنگ
می‌زنم بچه پرو پیزوری چشم زشت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دهنم و اموندهام به زور جمع کردم. چرا اونقدر کامدین
بچه است

سپهر که به سمت کامدین حمله کرد با جیغ به
طرفشون رفتم قبل از من تیرداد بچه به بغل بینشون
قرار گرفت

کافیه سپهر حرمتتو نگاه دار
لحن محکمش باعث عقب نشینی سپهر شد _ کامدین
عزیزم چرا با اهید نمی رید اتاقتون هوم

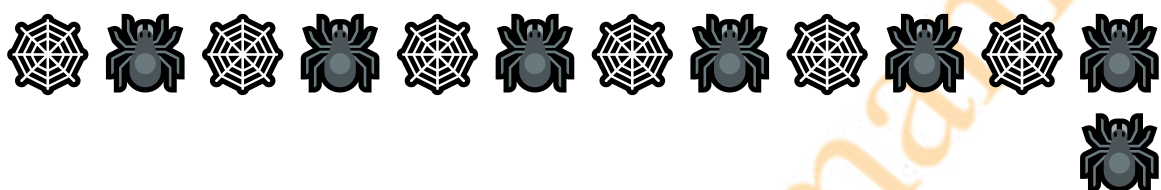
تیرداد در حالی که کلمات رو به ملایمی نسیم صبح
گاهی زمزمه می کرد داریان گریون رو توی بغلم
گذاشت و با چشم به کامدین اشاره کرد با تکیه دادن
سر بازوی کامدین کشیدم و به سمت بیرون بردمش

بلافاصله بعد از اینکه وارد سالن شدیم صدای بغض
الود داریان توی گوشم نشست
_ عمو سپل با داداش کامی دعبا تلد؟ (عمه عمو
سپهر با داداش کامی دعوا کرد؟)

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نه عشقم داشتن با هم بلند بلند صحبت می کردند میگم
عمه جان ماشاءالله چه سنگینی کمر برام نمود بیا
پایین بیینم....



#پارت 481

#کپی ممنوع

#فصل چهارم

#به قلم سما

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به خداداره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اشکان که او مد با اینکه می‌دونست من مقصر اصلی
نیستم اما مورد لطف قرارم داد و حسابی باهام دعوا
کرد.

از همونجا من توی سکوت خودم از همه فاصله
گرفتم شب و روزم رو با خیره شدن به اطراف و
مرور خاطراتم گذروندم.

روزها از پس هم می‌گذشتن و من هر روز درگیر تر
از روز قبل می‌شدم، کامدین سعی می‌کرد با شیطننت
و عذر خواهی فاصله رو کم کنه، پسرها هر کدوم به
نوبه‌ی خودش ساعت‌ها با هام حرف می‌زدند حتی
اشکان عبوس هم بارها ازم عذر خواست اما من هر
روز سکوت می‌کردم، ساعت‌ها توی حیاط می‌نشستم
و به گذشته فکر می‌کردم به زندگی که ممکنه دیگه
هیچ وقت نداشته باشم به اینکه نکنه یک شب دیده
باشم و آتانیسی وجود نداره، شاید واقعا دیونه شدم و
دیرن اتانس یک توهم حاصل دیونگیه؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#فلش بک به گذشته

_اون دیوونه شده چرا نمی‌خواید این رو بفهمید؟

صداشون رو می‌شنیدم واضح و کامل
_حق با سحره به نظر من هم ساریکا عقلش رو از
دست داده بهتره ببرینش تیمارستان
انگار موافقت امیر کافی بود تا همه‌ی تو خونه
بیچه

_والا بچه‌ها حق دارن اگه دیر رسیده بودیم سحر و
کشته بود دیدی چه بلای سر پسر دسته گلم آورد عه
عه ببین هنوز رد

انگشت‌هاش هست دستت بشکنه چطور دلت اومد...
_کافیه مامان

هر کس چیزی می‌گفت جز پدر و مادرم و سپهان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

انگار سرنوشت من روی سکوت اونها و وراجی و نتیجه گیری بقیه داشت عجیب تغییر می کرد.

_یعنی چی؟ ببریمش تیمارستان اون خواهر ماست تحت فشاره اصلا حرف هاتون و رفتار تون منطقی نیست.

_چرا منطقی نباشه سپهان جان؟ خاله جان پسر گل خواهرم عزیز دور دونه خواهرت دیونه شده اینجا بودنش به نفع هیچ کس نیست

_حق با خاله اس داداش ببین اگه اقا امیر نمی رسید من الان سینه قبرستون بودم.

صداها واژه وار مغزم رو سوراخ می کرد هر کس یک چیزی می گفت اما اینها هیچ کدوم درد نداشت نه تا وقتی که مادرم شروع به حرف زدن کرد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_می بریمش مشهد توی تیمارستان بستریش می کنیم
هر کسم بپرسه می گیم حالش بده دکتره این به نفع
همه ی ماست

_مامان
صدای معترض سپهان با کوبیدن کلمات توی دهنش
خفه شد.

_چیه سپهان مگه چاره ی داریم فکر کردی آسونه پاره
تتم رو بذارم دیونه خونه؟ نه نیست اما من نمی تونم
آینده ی دوتا از بچه هام رو روی یکی بذارم شاید
اینطوری، اینکه اینجا نباشه زودتر خوب بشه



#پارت482

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

#کپی_ممنوع

#فصل_چهارم

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

_حق با مامانه اما کاش جای مشهد ببریمش تهران،
اینجا راه نزدیکه همه بهونه دارن برن ببیننش بفهمن
دیوونه خونه است آبرومون میره اما اگه ببریمش
تهران هیچ کس پای رفتن نداره

تازه سپهانم حداقل ماهی یک بار میره تهران بهش
سر میزنه خودمونم هر چند وقت یک بار میریم بهش
سر میزنیم.

این جوری زیر نظر بهترین روانشناس هاس آبرومون
هم نمیره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نه تهران خیلی دوره دل تنگ بچام میشم همین
مشهد باشه بتونم بهش سر بزنم

مادر؟ مادر می‌تونه غریب‌ترین واژه‌ی یک انسان
باشه من برای دیدن دوباره پسرَم دارم له له می‌زنم و
مادرَم برای بچه‌های دیگه اش من رو زیر پا می‌گذاره
این تعریف مادر بودن نیست.

خانم پارس نژاد من با نظر سحر موافقم بهتره
ساریکا بره تهران یکی از بهترین روانپزشک‌های
ایران تهرانه و دوست خانوادگی ما میشه همه چیز رو
رو به راه کرد و ...

انگار خانواده‌ام منتظر تایید امیر بودند که سکوت
کنن سکوت برای رفتن من با درد از در اتاق فاصله
گرفتم هوای اینجا چرا انقدر کشنده شده؟

با لبخند چشم توی چشم سرنوشتَم بهش خیره شدم و بی
صدا لب زدم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

این بار قراره کجا من رو بکشونی؟ من فقط خواستم
از اینجا دور بشم اما انگار بازم برام خواب‌های
ناخوش دیدی هوم؟

_داری میری جایی که حفته
با لبخند به سحر نگاه کردم
کی اون قدر از هم دور شدیم خواهرانه هامون به جای
رنگ صورتی، سیاه شد؟

کی؟!

یعنی عشق این کارهارو با آدم میکنه؟

صدای از درونم بهم نهیب زد عشق دقیقا مثل یک
بمب می‌مونه، مگه همین عشق به همسر و فرزند
باعث نشد که خواهرت رو به قصد کشت خفه کنی؟

_چرا باعث شد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_ پس قاضی دادگاهی نشو که خودت داخلش
محکومی

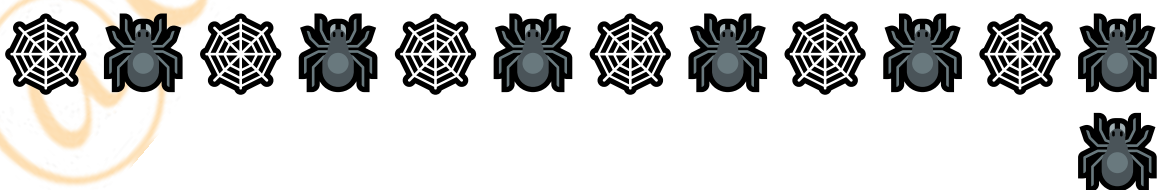
رو به سحر با نگاهی که مطمئنم دیگه آشنا نبود لب
زدم:

_ تنها کاری که میتونستم بکنم اینه که بهش بگم
عاشقشی این آخرین خواهرانه‌ی من برای تو بود پس
ازش نهایت استفاده رو بکن

بی توجه به قیافه مبهوت سحر به طرف کمد رفتم و
آخرین چیزی رو که باید با خودم ببرم برداشتم...

(گردنبند قدرت...خون پاک شاهان)

#پایان فلش بک



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn



#پارت 483

#کپی_ ممنوع

#فصل_ چهارم

#به_ قلم_ سما

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_ واگذاری به خداداره

#دانای کل

_ میخوای چیکار کنی!؟

_ باید برگردیم

طوفان در حالی که تک تک دکمه هایش را میبست
به سمت آینه رفت

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ اما هنوز خیلی کار داریم دلیلی داره که با این عجله
میخوای برگردیم

احترام می گذاشت نه آنکه اجباری در کار باشد بلکه
مرد مقابلش قابل ستایش بود
_ حس می کنم توی ایران چیزی سر جاش نیست

_ منظور تون...
سهراب با احتیاط قدم پیش برد به حس ششم این مرد
ایمان داشت

_ یک چیزی اشتباهه
سوال داشت به دنبال چرای "این چیز اشتباه بود"

_ دلیل خاصی داره
_ دلیل بالاتر از اینکه همه چیز امن و امانه هر وقت
ما مسافرت بودیم شهادت گزارش کامل میداد اما این
چند وقته همه چیز رو سربسته توضیح میده اشکان
هیچ شکایت نامه ای نفرستاده کامدین هیچ شیطنتی

نکرده حتی داریان هم اظهار دلتنگی نمیکنه به نظرت
اینها عجیب نیست

حق داشت چرا دقت نکرده بود در این سه ماهه همه
چیز زیادی آرام بود

_چرا شاید سر به راه شدند
_من پسر م رو میشناسم اگر کل دنیا سر به راه بشه
کامدین همون کوچه علی چپ معروف رو ترک
نمیکنه

این را گفت و به سمت چمدان ش رفت حین انجام
کارها به آندره هم پیامی حاوی بر اینکه برای کار به
جایی می روند فرستاد همین کافی بود نیازی به
توضیح بیشتر از جانب ش نبود آندره هم در انتظار
توضیح بیشتری از جانب ارباب سخت گیر ش نشد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

در تمام طول راه و حتی تمام مسیر هوایی که تماماً
در جت شخصی خودش گذرانده بود به این فکر
میکرد که در عمارت چه خبر است

و برای اولین بار افکار درهم ریخته است سرهم
نمیشدن اصلاً فکرش به جایی نمی رسید اگر بچه ها
طوری شان شده باشد

مطمئناً به او خبر می دادند اصلاً جراتش را نداشتند
که او را بی خبر بگذارد پس این سکوت برای
چیست؟

تمام ساعت های پرواز را به احتمالات ردیف شده
مغزش می پرداخت

_ارشان
صدای خسته و خواب آلود سهراب او را به خودش
آورد

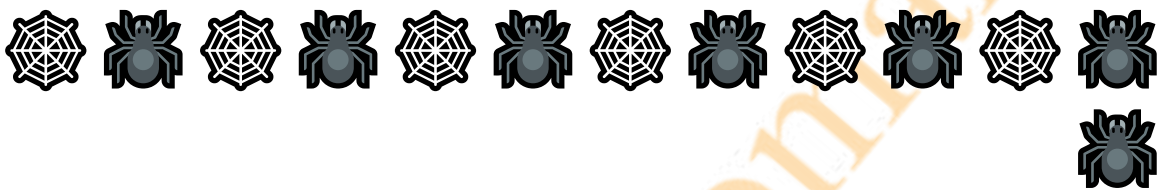
_جان

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_رسیدیم خان داداش

در خلوت همیشه سهراب جان دلش بود و او برای
سهراب خان داداش
با کرختی تنش را از صندلی فاصله داد



#پارت484

#کپی_ممنوع

#فصل_چهارم

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه
#و_واگذاری_به_خدا_داره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با کرختی تنش را از صندلی فاصله داد
_ به کسی که نگفتی

_ شما دستور دادید سکوت کنم
_ خوبه
_ ماشین

_ ماشین خودتون داخل پارکینگ فرودگاهه
_ خوبه

عادت داشت به جواب های تک کلمه‌ی مرد شانه به
شانه هم به سمت پارکینگ رفتند و تک تک نگاه های
تحسین برانگیز را به جان خریدند اصلاً نیاز به
محافظ و بادیگارد نبود نه وقتی یلی به اسم سهراب
کنارش قدم بر می داشت

_ جوری نگاه می کند انگار پسر ندیدن
ارشان با تک خنده نامحسوس گفت:
_ توی لندهور با وجود تیرداد هنوز خودتو پسر
میدونی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سهراب با اخم خندید تضادی که صورتش را زیبا تر
از قبل به نمایش می‌گذاشت

_الهی قربونشون بشم دلم برای پسر و همسرم لک
زده

نیاز نبود در قالب خشنش باشد در کنار ارشان او
همان پسر بچه تخس و وابسته بود همین وابستگی او را
کنار ارشانی که حکم پدری بر گردنش داشت نگه
داشته بود، این پسر عموی کم سن و سال روزگاری
عجیب پدرا نه خرج کرده بود.

#ارشان

_میگم... خان داداش کاش می‌گفتیم برگشتیم ایران

به سهرابی که پشت رول نشسته بود نگاهی انداختم
_چرا؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_شاید بچه‌ها دارند کاری می‌کنند مثل سوپرایز یا چیزی، اخه تولدتونم نزدیکه
شاید به خاطر همین آروم اند دوست دارند شما نفهمید
یهو سوپرایزتون کنن
یک وقت این یهو اومدنمون حرمت شکنی نشه؟

نگرانی‌های سهراب را درک می‌کردم خودمم به این
موضوع فکر کرده بودم اما باز هم دلشوره داشتم.

می‌ترسید آمدن نا به هنگام حرمت شه‌داد را بشکند
حرمت پسرک عزیز دور دانه ام را...

_حرمت نمی‌شکنه باید بفهمیم چه غلطی دارند می‌کنن
یه چیزی سر جاش نیست شک ندارم یه جای کار
می‌لنگه

سهراب با سکوتش حرفم رو تایید کرد
خوب می‌دونست تا به یقین نرسم آرامش نمی‌گیرم،
خوب می‌دونست من به کسی بی‌خودی گیر نمی‌دم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_از در پشتی برو

_چی؟

سری به گنجیش تگون دادم

_در جلوی دوربین داره، دوربین ها مستقیم به گوشی

شهادت وصله از در پشتی برو

_چشم

این پلیس بازی ها از من بعید بود اما باید بفهمم چیکار
می کنند



#پارت485

#کی ممنوع

#فصل چهارم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه
#و_واگذاری_به_خدا_داره

سهراب ماشین رو خیابون پشتی عمارت پارک کرد
بعد از اینکه از ماشین پیاده شدم

بی_اعتنا_به_سهراب_به_طرف_در_خدمه_راه_افتادم_در
کوچیکی_که_با_فاصله_پنجاه_متر_اون_طرف_تر_از_در
اصلی_کار_گذاشته_شده_بود.
و_استتار_سبزهای_دیوار_رو_تقریباً_مخفیش_کرده_بود.

کلید؟

بفرمایید

این_در_سه_کلید_داشت_و_دست_سه_نفری_بود_که_از
وجودش_خبر_داشتند.

صاحبه،_من_و_سهراب

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کلید من همیشه داخل گاو صندوق بود و کلید سهراب
همیشه همراهش

با باز کردن در پیش از سهراب وارد حیاط شدم
_یکم زیادی باید راه ببریم؟

با تک خنده‌ی از کنار سهراب گذشتم
_پاشو بیا مرد ورزشکار مثلاً باشگاه داری و شرکت
مدلینگ اونوقت با چند متر راه رفتن احساس تلف
شدن می‌کنی

_نه ارباب اریا فقط حال پیاده روی ندارم
_سهراب
_اومدم

پا به پا مسیر سر سبز پر از درخت عمارت رو پشت
سر گذاشتیم

_نفسم...بالا نمیداد بریم از در جلویی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_ نه کم غر بزن از در پشتهی میریم از خونهی
صاحبه
_ اوکی

_ ولی این همه احتیاط لازمه؟
_ لازمه
_ اوکی ارباب اوک..._

با چیزی که دیدم سریع وسط حرف سهراب پریدم
_ اون کیه؟

_ کی؟
_ اون زن

سهراب انگار رد نگاهم رو گرفت و به دختری رسید
که پشت به ما هدفون توی گوشش بود و خودش رو
تکون می داد، با کمی من من گفت:
_ ساره؟
_ سارا نیست

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شک نداشتم اون دختر ساره نبود موهای مواجش و
شونه‌های ظریفش اصلا شبیه ساره نبود

از جلو برو بین کیه من همینجا وای میستم
_چشم

با رفتن سهراب منم آروم آروم جلو رفتم
این زن کیه چطور جرئت کرده بیاد تو عمارت
پسرها چطور جرئت کردند که به من چیزی نگن؟

خشم تمام وجودم رو گرفت، انگار کسی من رو توی
کوره‌ی آتش رها کردند.

سهراب حالا رو به روی دختره بود و من پشت سرش
_خانم خانم

انگار دختره با گوش دادن موسیقی خوب تو حس و
حال رفته بود که با لمس دست سهراب از جا پرید و
سریع ایستاد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn



#پارت 486
#کپی_ممنوع
#فصل_چهارم
#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه
#و_واگذاری_به_خدا_داره

_ش...م....ا کی...هستید؟
تک ابروم ناخوداگاه بالا پرید
_تو کی هستی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_من؟ من کیم؟ تو مثل یابو سرت و انداختی پایین
اومدی توی خونهام بعد می‌گی "تو کی هستی؟"

نه تنها من شاخ در آوردم که پوست سهرابم به سرخی
زد یعنی یک قدم تا خشم فاصله داشت

یعنی یکی از پسرا بدون اجازه من ازدواج کردند؟
_اونوقت سرکار علیه اسمشون چیه که اینجا
خونه‌اشونه؟

_اسم خودتون چیه؟ من آهید آریامنشم دختر ارباب

_عههههه چه جالب منم پسرشم اونوقت بابات
کدومشونه سپهر یا تیرداد

لجن مسخره سهراب باعث خندهام شد
دیگه شک نداشتم این دختر یک دیونه‌ی زنجیرمیه که
ادعا می‌کنه دختر منه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چند قدم باقی مونده و طی کرد و مستقیم پشتش
واستادم

کی صاحب دختر شدم که خودم خبر ندارم؟
نفس نکشید، حرکت ریه‌هاش متوقف شد حتی سعی
نکرد برگرد

نمی‌دونم پسرا از کجا متوجه حضورمون شدن چون
بلافاصله یک سد دفاعی بین من و اون دختر کشیدن

باب
نگاهم غرق خون بود این دفاع یعنی همه خبر دارند.

سهراب هم بدون توجه به بابا گفتن داریان کنا من
ایستاد و از بین دندون‌های چفت شده غریب:

چه خبره اینجا؟
اون دختر هنوز هم پشت بهم بود و سعی نمی‌کرد
برگرده امروز جمعه بود برای همین همه‌ی بچه‌ها
خونه بودند حتی اشکان دائم المامور

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بالخره اشکان و سپهر جرأت کردند جلو بیان
سپهر بدون نگاه کردن بهم گفت:

__چه زود برگشتید مگه قرار نبود دو ماه...__

بدون اینکه خشمم کوچکترین تأثیر رو روی صدام
بذاره صداش کردم و به وضوح دیدم شونه دختره
پرید

__سپهر__
__خبری نیست خان...__
__اشکان__

این بار سهراب جلو دروغ گفتنشون گرفت
__من توضیح میدم مادر__

توی این جمع فقط صاحبه چنان جایگاهی داشت که
در برابرش کوتا پیام

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#ساریکا

اینجا بود مردی که ماه توی خیالم طوافش می کردم
اینجا بود پشت سرم حتی باورم نمی شد اون اینجاست
ارباب آریا...
آریامنش
زرتشتی؟

خدای من من این همه چرخ خوردم درد کشیدم که
عاقبت سه مارو توی خونه مردم زندگی کنم توی
خونه‌ی شوهرم پس شه‌دادم کجاست؟



#پارت487

#کی_ممنوع

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#فصل_چهارم
#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه
#و_واگذاری_به_خدا_داره

_من_توضیح_میدم_مادر

انگار صدای صاحبه من رو از وادی خیال فاصله داد
که با بهت و درد و حسرت، دلتنگی برگشتم تا با
چشم‌هام ببینم مردی که شب‌ها توی گوشم نجوا
عاشقانه می‌کرد همون مردیه که پشت سرم ایستاد
همسر ۲۵۰۰ ساله‌ی من

_توضیح_شما_رو_میشنوم_اما_قبلش_بچه_ها_باید_تو..._

مات شد توی نگاهم، مات شدم توی نگاهش
نگاهی که آشنا بود و غریبه

خودش بود مرد من آنانس؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ارشان، ارباب آریا؟

مرد چشم آبی من پدر این بچه‌هاست پدر کامدین؟ این
یعنی ازدواج کرده اصلاً اون منو میشناسه...

_ ارشان

صدای همون مرد اخمو هر دوی ما رو به خودمون
آورد

_ بله؟

الهی بگردم صدات اینطوری نلرزه

_ خوبی

_ خوبم...

"اتانس با دست سهراب رو پس زد و چند قدم از
جمعی که از ترس جیک نمیزدن فاصله گرفت"

_ فقط تا شب وقت دارید این دختر و از خونه‌ی من
بندازید بیرون هیچ توضیحی نمی‌خوام بشنوم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دیدي یک لیوان بلوری می‌فته روی زمین هزار تیکه
میشه؟

حال من حال همون لیوان بود.

_ خان داداش

_ پسر عمه

_ بابا

بچه‌ها بی‌توجه به منی که رو به موت بودم دنبال
آتانس... نه آتانس اونقدر نامرد نبود دنبال ارشان رفتن

سهراب در حالی که پسرش رو از تیرداد می‌گرفت
رو به صاحبه گفت:

_ شنیدید که ارباب چی گفتند؟

_ اقا سهراب

_ نه صاحبه تا همینجا هم گند زدید لطفا قبل از اینکه

خراب تر بشه خودتون جمعش کنید

بریم عشق بابا بریم عمر بابا دلم برات تنگ شده بود

مرد کوچولوی من ...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

صدا کم و کم تر شد تا جایی که من آوار روی زمین
شدم و صاحبه با دو خودشو بهم رسوند و کنارم
نشست.

غصه نخور مادر میریم خونه خودم ارباب عصبی
گفتم که غریبه ها رو دوست نداره
مگه من غریبه بودم؟

مگه من همسرش نبودم؟ زنش مادر پسرش؟
اشک هام بی اختیار روی صورتم نقش می زدند
و یک صدا دائم توی گوشم فریاد می زد

"_من غریبه نیستم من زنشم زنش...."

نجوای این صدا با تاریکی دنیام یکی شد.....

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn



#پارت 488
#کپی_ممنوع
#فصل_چهارم
#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه
#و_واگذاری_به_خدا_داره

#ارشان

_داداش خواهش می‌کنم
_گفتم نه رایان نه! از صبح هزار بار گفتم نه میری
_بیرون یا نه؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

عربدهام برابر شد با غیب شدن رایان
از وقتی گفتم این دختر حق بودن توی عمارت رو
نداره سهراب گیره داده که میشناسیش؟
پسره‌هام گیر دادن که بمونه

نمی‌شناختمش اما حس خوبی ازش نمی‌گرفتم.

نگاه آشناهش لرز به جوونم می‌نداخت نگاهی که من
رو...رو...

تق...تق

_بابا پیام تو
اگر راجع به اون...

_نه راجع به اون نیست پیام تو
_با کنجکاو ی توی تخت نشستم.
_کامدین چیکارم داشت؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

در باز شد و کامدین با بالاتتهی لخت داخل اومد
ساعت نزدیک نه شب بود و کمتر از یک ساعت
دیگه همه باید می خوابیدن

_بیام نزدیک؟

_بیا

پسر کوچولوم حالا بلند قد تر شده بود

_کنارتون بشینم

کلافه سر تکون دادم که با احتیاط کنارم نشست

_خب؟

_بغلتون پیام؟

متعجب نگاهش کردم این اولین باری بود که چنین
چیزی ازم می خواست آروم دست هام رو از هم فاصله
دادم و آغوشم رو براش باز کردم
کامدین با لبخند و چشم های اشکی تن نیمه عریانشو
توی آغوش لختم جمع کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دلم تنگ شده بود
دلت تنگ شده بود زنگ نزدی؟

زنگ میزدم چی می گفتم اخه بلد نیستم

دلم سوخت به لحن دردمند پسر، پسر ی که سن ۱۸
سالگی گذاشتن توی دامنم.

چیه بلد نیستی ب..یا باجان

چه سخته به کسی بگی بابا جان در حالی که هیچوقت
برای کسی پدرا نه خرج نکردی

پسر خوب بودنو، بغل پیام بوس کنم زنگ بزنم آهید
میگه پسر ها از این کارا می کنن

کامدین ۲۰ سالشه یا ۲۱ سال؟
چرا بچه ام پره از عقده های کوچیک؟

آهید

https://t.me/darkhaste_romanh

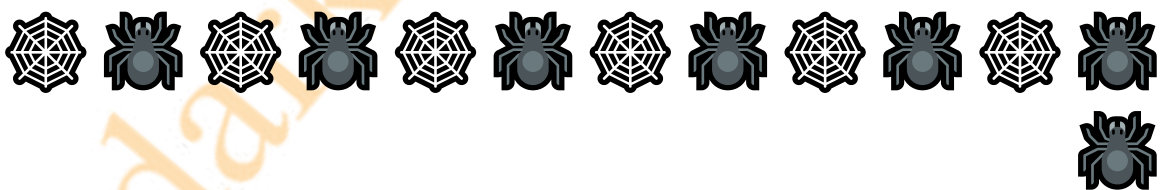
@darkhast_romannn

_اره همون خانمی که گفتی بره

با شنیدن حرفش سریع اخم کردم نکنه اینها فیلمه برای
اون...

قبل از اینکه حرف بزنم ادامه داد

_میگه پسرا میان بغل باباشون مثل داریان که همش
بغل سهراب و تیر داده
من بچه بودم بغلم کردی؟



#پارت489

#کی_ممنوع

#فصل_چهارم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه
#و_واگذاری_به_خدا_داره

_بغلت_کردم_اونم_خیلی_زیاد

به یاد روزهای افتادم که یک بچه دو روزه و یک
کاغذ طلاق دادن دستم چه شب‌های و که تا صبح بیدار
بودم و برای پسر بی‌مادرم خانواده بودم و مادری
کردم.

_بازم_بغلم_کن_آهید_جون_میگه_بغل_باباها_بوی_بهشت
میده_اون_مسلمانها_ها_بهشت_دارن_که_با_مال_ما_فرق
داره

بچه_تخس_من
_ما_هم_بهشت_داریم_که

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_اما من بهشت اونو دوست دارم پس هر شب بغلم کن
_چشم امري ديگه؟

انگار الان خودم نبودم، اون ارباب وحشی و خشن که
کسی جرئت نداشت بهش بگه تو، الان من فقط یک
پدر بودم

_آهید جوون میگه بابا ها قشنگ بوس می‌کنن
کامدين چونه‌اش رو روی سینه‌ام گذاشت و خیره توی
چشم‌ها لب زد:

_پیشونیم رو بوس می‌کنی؟

کلامش بوی حسرت داشت و شیطنت،
سرم رو کمی خم کردم و لب‌هام روی پیشونیش
گذاشتم آخرین بار عید نوروز بغلش کردم و
بوسیدمش؟ یا شب تولدش؟

_اووم خوبه هااا به بابات که شاخه دستور بدی

حق با آهید جوونه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

تازه آهید جون میگه با بابات بری بیرونم خوش
میگذره؟؟؟ به نظرت آهید جون درست نمیگه؟

کلافه نگاهش کردم از هر ده جمله‌اش نه تا آهیدجون
بود
کامدین

_جوونم بابا جونم
دلم رفت به لحن تخشش

_چرا نمیگی چی می‌خوایی بعد بذاری منم بخوابم تو
هم بخوابی؟
خب من...

بگو

سرش رو توی سینه‌ام پنهان کرد و با دست‌هایش سعی
کرد بغلم کنه انگار می‌ترسید با گفتن حرفش از خودم
برونمش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

میشه بیرونش نکنی از وقتی اومده حس می‌کنم دنیا
قشنگه دیگه بقیه و اذیت نمی‌کنم خیلی پسر خوبی شدم

پس داستان این بود با صورتی که حالا اخم چاشنیش
شده بود لب زدم

پس اینو بگو آهید جوون آهید جوون، محبت
یهویی...

نه به یزدان قسم نه دلم تنگت بود دلم خیلی تنگت بود
از وقتی اومده من معنی خیلی چیزها و فهمیدم معنی
دلتنگی... دلم برای تو تنگ شده بود بابا

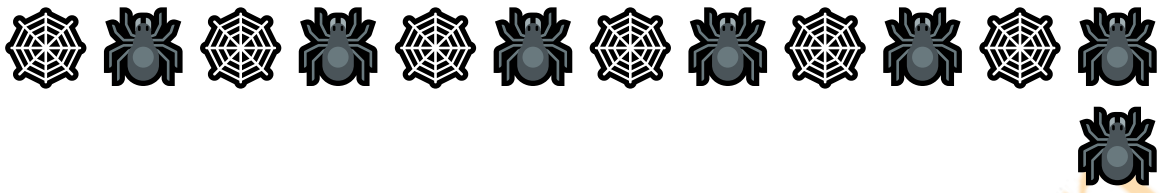
با خیس شدن سینه‌ام با تعجب نشستم و کامدین رو از
خودم فاصله دادم.

گریه می‌کنی مرد من؟



https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn



#پارت 490

#کپی_ممنوع

#فصل_چهارم

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

_بابا نذار بره دوستش دارم شبیه
مامان هاست ترو خدا داداش شه دادمم کاریش نداشت.

_کامدین

_من فقط اینو ازت می خوام یادته وقتی بچه بودم گفتم
چرا من مامان ندارم برام بیارش نتونستی تو به قولت
عمل نکردی حالا اونو و بهم ببخش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_چی می‌گی کامدین این دختر نهایت از تو دو سه سال
بزرگتر باشه

_بهم حس خوب میده حس اینکه مادر دارم شاید
خواهر نمی‌دونم اما دوست دارم بمونه اون الان
بی‌هوشه بابا حالش بده حافظه‌اش رو از دست داده
جایی و نمیشناسه تو ظالم نبودی که...

با کلافگی نفس کشیدم در حقیقت قلبم از اینکه می‌شنید
اون دختر حالش بده گرفت

_تا روزی که به یاد بیاره کیه یا خانواده‌اش بیان
دنبالش حق داره بمونه

_آخ...

دستم رو روی لب‌های پسر گذاشتم و مجبورش کردم
ساکت بشه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اون حق نداره وارد قسمت بالای عمارت بشه
تا حد ممکن وارد خود عمارتم نمیشه
وقت مهمون داریم از خونه صاحبه بیرون نمیاد

تا حد امکان از خونه خارج نمیشه
کامدین اگر یک برگ از درخت بریزه و اون دختر
مقصر باشه تنبه میشی حالا برگرد اتاقت

حس می کردم پسر م برای رسیدن به مقصودش از
احساساتم سوءاستفاده کرده پشت بهش دراز کشیدم و
سعی کردم بدون فکر به چیزی بخوابم

برخلاف تصورم کامدین نه تنها ترکم نکرد بلکه از
پشت محکم بغلم کرد و روی کتفم لب زد:
می دونستی تو بهترین بابای ۱۸ ساله ی دنیایی؟

برام مهم نیست هیچ وقت برام وقت نداری و یا اینکه
عشقت با سردی بین من و عموهام و داداش شه داد
تقسیم میشه، فقط مهم اینه که تو هستی تووو بهترین
پدر دنیایی شاید مهربون ترین نباشی اما بهترینی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شاید من مهربونتترین نبوده باشم اما برای پسر هام
فداکار ترین پدر دنیا بودم برای شهداد از جونم گذشتم
و برای کامدین از جوونیم
بوسه های خیشش روی کتفم نشست آروم برگشتم
پسر م رو به آغوش کشیدم

کاش شهداد بود اینکه خودت هم سن پسر هاتی یکم
درد داره هر کس ما رو میدید فکر می کرد دو برادریم
هیچ کس باور نمی کرد ما پدر و پسریم.

شاید احتمال بدن من و کامدین رابطه ی برادر بزرگتر
و کوچکتر داشته باشیم اما شهداد رو همیشه بزرگتر
یا همسن من می دونستن چیزی که باعث شده بود اون
به انزوا بره و تنهایی رو بیسنده





#پارت 491

#کپی_ممنوع

#فصل_چهارم

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

#ساریکا

سر سنگینم رو تگون دادم و چشم های دردمندم رو
باز کردم گیج نگاهی به اطراف انداختم.

داخل اتاقی که صاحبه به عاریه بهم داده بود هستم؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سعی کردم دلیل این سنگینی و کمرختی رو به یاد بیارم
با کمی فشار جرقه‌های توی سرم شروع شد و همه
چیز مثل یک فیلم از ذهنم گذشت.

ارشان ارباب آریا یا آتانس

هر خری که هست مردیه که من رو از خونه‌اش
انداخت بیرون

برق نگاه آشناهش رو که چشم‌های من رو هدف
گرفته بود رو خاموش کرد و راحت گفت از عمارتم
بندازینش بیرون

مردی که از دواج کرده بود و بچه داشت اون یا
آتانس؟

با بی‌حسی تمام از روی تخت بلند شدم و به سمت در
رفتم اما قبل از باز کردن در صدایی من رو متوقف
کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تو مطمئنی کامدین؟

آره دیگه دیشب پیش بابا خوابیدم قرار شد آهید بمون
اما ااا ب شرط اینکه دیگه توی عمارت اصلی نره و
خب زیاد از خونه صاحبه خارج نشه اشکال نداره
دیگه نه؟

همین که گذاشت بمونه خوش یک عالمه است مگه نه
سپهر؟

اره... اما این عجیبه ارشان از حرفش برگشته؟ من تا
حالا ندیدم حرف اون دوتا بشه

نکنه بخواد بالای سر دخترمون بیاره
عه رایان این چه حرفیه که به برادر بزرگترت
میزنی.

اخه خودت ببین صاحبه جون داداش یکم مشکوک
رفتار می‌کنه

خدات رو شکر کن از خر شیطون پایین اومده اجازه
داده بمونه می‌نداخت بیرون خوب بود؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صدای ها خاموش شده با صدای آشنای اشکان جون
گرفت

_چطور راضیش کردی؟

خب من...

_کامدین جان برای منم مهمه بدونم شما چطور پسر
دایی رو راضی کردید

گریه کردم...

اینجوری نگاه نکنید گفتم این تنها خواسته‌ام و خب اونم
راضی شد.

پس ارشان برای اشک‌های کامدین من رو نگه داشته؟

بی‌خیال صدای های که از گلوی اشکان و تیرداد
خارج می‌شد به سمت تختم رفتم

"بخاطر پسرت من رو قبول کردی اونم فقط توی
چهار چوب خونه‌ی صاحبه؟"

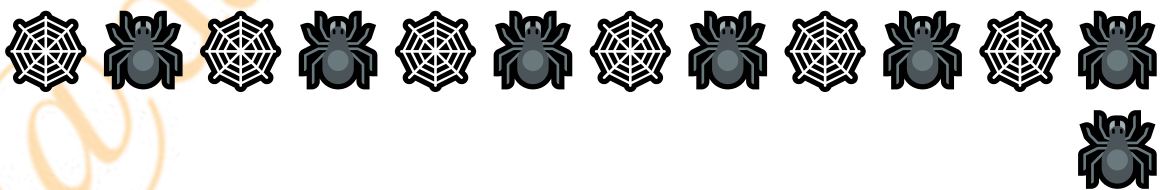
https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

فقط به خاطر اون
یادته وقتی هگمتانه بودیم تو من رو فقط به خاطر
خون پاک و گنجینه به عمارتت بردی و حتی برای
اولین بار روی من شمشیر کشیدی؟

دقیقا این بار نه با شمشیر بلکه با زبونت دشمنیتو
اعلام کردی قسم می خورم عاشقت کنم اون وقت
می دونی چیکار می کنم؟

چنان با لگد بزنم اونجات که تا آخر عمر شکلم ببینی
بیضه هات تیر بکشه مرتیکه خر دراز خوشتیپ فسیل



#پارت 492

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#کی_ممنوع

#فصل_چهارم

#به_قلم_سما

#کی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

همچنان اتانس و روح پر فتوحش مستفیض می‌کردم
که شایان وارد اتاق شد با چشمهای درشت بر اندازم
کرد

_بهوش_او_مدی؟

_آره

_کی_فوحش_میدی؟

_ها؟

_داشتی_از_کلمات_...

_بهوش_او_مده؟

_آره_سپهر

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چند ثانیه بعد سر سپهر از لای در داخل اومد البته
سپهر تنها نبود.
تیر داد و رایان هم بودند و البته اشکان

_خوبی دُخی
_خوبم سپهر

_برو کنار در زار بد قواره می خوام ببینمش
_بیا برو حالا خوبه خودشم هم قدمه تقریبا
کامدین در حالی که به زور از بین پسر ارد می شد به
طرفم اومد

_نخیر من ۱۵ سانت کوتا ترم سلام خوشگله
_کامی

_نگرانمون کردی
_از جمعیتتون مشخصه
شماها نباید سر کار باشید؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

__ به خاطر تو امروز هیچکدومون سر کار نرفتیم.

به اشکان نگاهی سئوالی انداختم.

__ راستش فکر کردیم آخرین روزت تو عمارته
خودم رو به کوچهی معروف علی چپ زدم و گفتم:
__ این لطف شما رو می‌رسونه اما من هر جا برم
بهتون سر میزنم حتما مگه اینکه شما...

__ قرار نیست بری خوشگله
با گيجی ساختی به کامدین نگاه کردم
__ چرا؟

کامدین سینه سپر کرد و با افتخار گفت
__ من بابامو راضی کردم

اره با گريه کردن اون چه ظالمیه که یک جوان ۲۱
ساله و به گريه انداخته
__ واقعا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ناباور نگاهشون کردم انگار قلبم به این تاییدیه مجدد
به شنیده‌هام احتیاج داشت که با لبخند کامدین و بغل
کردم و سرش رو بوسیدم

_ممنون پسر
_مرسیو مادر

من نمی‌تونستم از کامدین منتظر باشم چون شاید ارشان
اصلا از وجود اتانس خبر نداشته باشه و هیچ تناسخی
رخ نداده باشه.

_اهم اهم ماهم همه رفتیم پیش ارشان ها! در اصل ما
پیچ و شل کردیم کامدین باز، بغلمون نمی‌کنی؟

سپهر اونقدر بامزه این و گفت که همه زدیم زیر خنده
_بیا اینجا ببینمت برادر
قبل اینکه اون به طرفم بیاد شایان و رایان اومد

در اصل من می‌خواستم بغلشون کنم اما الان توی بغل
۶ تا مرد گنده دست بدست می‌شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

صاحبه كو
تا همين الان اينجا بود هااا اما ارشان ميان وعده
مي خواست رفت پيشش



#پارت 493
#کپی ممنوع
#فصل چهارم
#به قلم سما

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه
#و اگذاری به خدا داره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با رفتن پسر ها و اومدن صاحبه من هم شروع به نقشه ریختن کردم.

_صاحبه جون منم پیام
_نه مادر گفته پاتو توی عمارت نذاری چرا نمیری به
_باغچه‌ات بررسی؟

توی این چند ماه برای سرگرم شدم یکی از باغچه‌های
رو به روی در پشتی رو برای خودم برداشته بودم و
داخلش هر بذری که دوست داشتم، کاشتم

_دیروز قبل اومدن این شمر بهش رسیدم
صاحبه با اخم تشر زد

_نشوم از این حرفاها درد و بالاش به جونم

به راحتی متوجه شده بودم که روی ارشان خیلی
حساسه به قدری که الان چون اون دستور داده بهم
اجازه نمی‌داد پیام داخل عمارت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

__ببخشید دیگه از دهنم پرید

__دیگه از دهنم نپره

__چشم حالا پیام باهاتون

__نه بشین سر جات تلوزیون نگاه کن سپهر برات یک

فلش آورده گفت پر برنامه کودک

بیا اینجاست بگیر بشین پا تلوزیون

با لب ها برچیده گفتم:

__مگه من بچه ام؟ با برنامه کودک سرگرم کنید.

__تقصیر خودته دیگه وقتی هر وقت میاد پای عمو

پورنگی بهش این اجازه و میدی با برنامه کودک

اذیتت کنه

__صاحبه جون

__صاحبه جون درد بکش کنار دیر شد بچه ام الان میاد

شام می خواد.

تا به خودم پیام صاحبه رفته بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_کوفت بخوره بچه‌ات، نره خر چهل سالشه
بچم بچم یکی نفهمه فکر می‌کنه داره داریان و میگه

این تیرمم به سنگ خورد کلافه وسط خونه نشستم
الهی پات بشکنه ارشان الهی زبونت بگیره مرد
الهی...

اخه یعنی چی من حق ندارم پامو بذارم عمارت؟

بدختی یک مَن دو مَن نیست حتی پسر هام از ترس
اینکه من و نندازه بیرون مثل سگ شکاری بو
می‌کشن که فاصله ام با عمارت کم نشه

_اخه بشر من چطوری دلبری کنم دلتو ببرم ها؟
توی خونه صاحبه؟

همچنان روح پر فتوح ارشان و مورد لطف قرار
می‌دادم که صدای از بیرون متوقفم کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جیغه؟

.....نه اسکول گوشتات اشتباه شنیدن ادامه بده

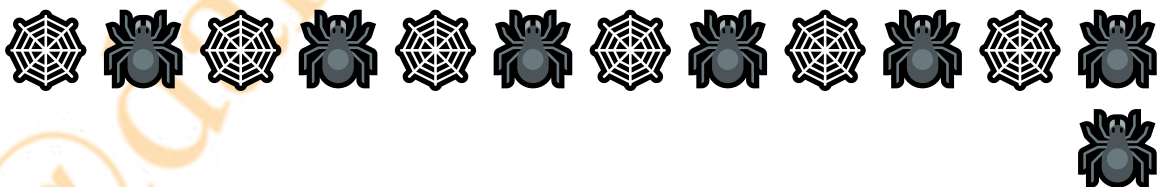
عه وجی اومدی چند وقتی هست نیستی ها

.....حوصله چوس ناله هات و نداشتم.

آهید

به خدا جیغه شبیه جیغه صاحبه

بدو خودم رو بیرون رسوندم و دوباره گوش کردم.



#پارت494

#کی ممنوع

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#فصل_چهارم
#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حر_امه
#و_واگذاری_به_خدا_داره

_آهِد
_وای_صاحبه_جوون

به طرف عمارت دویدم اما قبل از وارد شدن با تردید
ایستادم با جیغ گفتم.

_صاحبه_جون
_بیا_دختر
_بیام؟_دیو_دو_سر_نداز_تم_بیرون

_بیا_خیر_ندیده_بیا

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با احتیاط وارد شدم مثل کسی که می‌خواهد دزدکی جای
بره گردن کشیدم و وقتی مطمئنم شدم منطقه امنه دنبال
صاحبه کشتم

_اخ مردم آی خدا
صدا از آشپزخونه بود.
چرا ناله می‌کنید چیزی...

با دیدن صاحبه اونم دم ورودی آشپز خونه با پاییی که
استخونش بیرون زده بود رنگ پرید از شدت شوک
جیغی کشیدم.

کف آشپزخونه پر بود از خون
و سفیدی استخونش دیده می‌شد.
چند بار پلک زدم تا موقعیت رو درک کنم.

_چر...! خشک...ت زده بیا
_خون خونه

چند قدم عقب رفتم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

من هیچ وقت خونی سرخ نداشتم دقیقا از همون
نوجوونی فهمیده بودم که یک مورد خاصم جز زمانی
که کنار آتانس بودم هیچ وقت ندیدم از رگهام یا
بریدگی های تنم رنگ سرخ تراوش بشه.

_زن...گ بزن...به پس...را
ترسیده نگاهش کردم انگار صدای لرزانش برای
هوشیاریم کافی بود.
با عجله به سمت پله ها رفتم.

_پسر ها تیرداد اشکان شایان
با دست به در اتاق می کوبیدم و صداشون می کردم

اینها کجان وای خدایا
وقتی دیدم هیچ کس توی عمارت اصلی نیست پا
برهنه و سراسیمه به طرف در رفتم انقدر ترسیده بودم
که حواسم نبود به اورژانس زنگ بزنم یا به کسی خبر
بدم مغزم هنگ کرده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با دو خردم رو به اتاق ورزش و عمارت جانبی
رسوندم.

حدسم درست بود همه اونجا بودند.

وقتی در شیشه و باز کردم پسر ها با بهت نگاهم
کردند.

چندتا شون توی استخر بودند و بقیه در حال کار با
دستگاه ها

ارشان بی توجه به قیافه زارم سرم فریاد کشید.

_اینجا چه غلطی می‌کنی

بهش نگاه نکردم حتی به حرفش گوش ندادم چشم
چرخوندم و سپهر ببینم نبود تیر داد و با تتی خیس
توی استخر بود با همون حال بد به طرفش رفتم و لب
استخر نشستم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



#پارت 495
#کپی_ممنوع
#فصل_چهارم
#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه
#و_واگذاری_به_خدا_داره

_من.... تو خونه.... جیغ زد...
خون خون بود... استخون....

تمام این اتفاقا شاید به یک ثانیه نکشید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تیر داد سریع بدنش رو از آب بیرون کشید و
شونه‌هام رو تو دستش گرفت

_چی شده عزیزم درست حرف بزن.
_مُرد خون...من...

_چی شده آهید نفس عمیق بکش و بعد بگو
چندتا نفس عمیق کشیدم و لرزون لب زدم

_من تو خونه بودم جیغ کشید همه جا پر خونه شما
نبودید من ترسیدم اومدم اینجا

_کی جیغ کشید
_صاحبه

حرفم کافی بود که پسر ا مثل تیرهای رها شده از چله
به طرف ورودی بدوند

سهراب در حالی که پسرش رو بغل داشت گفت:
_دختره خر از اول بگو صاحبه دیگه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با همون نگاه اشکی و قلبی که داشت از جا
گنده می‌شد گفتم:

_خر تویی که حالیت نشد جز من و صاحبه و شما
عنتر کسی تو عمارت نیست،

با دیدن چشم‌های گشاد سهراب دو پا داشتم چهارتا هم
قرض کردم و به طرف عمارت دویدم.

وقتی من رسیدم ارشان صاحبه رو بغل گرفته بود و
به سمت پارکینگ می‌رفتند.

اشکان و تیرداد هم همراهشون رفتند.
پشت سرش کامدین و رایان و شایان در حالی که لباس
تتشون بود، بیرون دویدن

_من ...
به طرفشون رفتم که دستم کشیده شد
_بشین سر جات بچه،

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با بهت برگشتم و به طرف سهراب و طلبکار نگاه
کردم
_می‌خوام برم

_ شما جایی تشریف نمی‌بری
_ چرا تشریف نبرم.
_ یادت رفته تحریمی برگرد به اتاقت منم برم پسر م رو
بخوابونم بچه‌ام خسته است.

جوش اوردم همه رفتند دنبال صاحبه اونوقت این با
بی تفاوتی تمام می‌خواد بره بخوابه

_ تو...
تو

صدام باعث شد که سهراب بی‌استه و به طرفم برگرده
_ من؟

_ تو بیشعورترین و گاوترین و احمق‌ترین و
بی‌احساس‌ترین مردی هستی که دیدم تو آدم نیستی تو
یک حیوانی تو یک...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهم که به چشم‌های کنج‌کاو اما خمار داریان افتاد
سکوت کردم.

بابا تو گابی (گاو)؟
نه بابا جان عمه‌ات گاو
گاو باش

تو گاوی که جلوی یک بچه پنج ساله به باباش
فوحش میدی



#پارت 496
#کی ممنوع
#فصل چهارم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه
#و_واگذاری_به_خدا_داره

_باباش؟_یا_کوه_یخ
_دو_یخ؟

داریان متعجب برگشت و باباش و نگاه کرد.

_باید_به_تیرداد_بگم_تو_رو_نزدیک_بچهام_نداره_بد
آموزی_داری

_هههه_تو_رو_هم_باید_ندارن_نزدیکش_بشی،_سرد
آموزی_داری

با_برق_پیروزی_تو_چشمها_و_با_همون_پای_برهنه_از
کنار_سهراب_گذشتم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حق نداری پاهاتو توی خونه بذاری

کی گفته؟

ارشان

برو بابا

دقیقا در ورودی دوباره صداش رو شنیدم
امتحاناش کن تا بفهمی چطوری استخون پات و
میشکنم

اونقدر جدی کلمات و ادا کرد که ترسیده به عقب
برگشتم

حیف تیرداد برای تو، عاشق چیت شده؟
تو یک حیوون وحشی

اینو گفتم و با سرعت به سمت سوئیت صاحبه دویدم
بحث با سهراب باعث شده بود که کاسه صبرم لب
ریز شه و اشک‌های که تازه قطع شده بودند دوباره
شروع به باریدن کنن.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با همون حال و پاهای کثیف روی مبل نشستم

نگران صاحبه بودم و حالا انقباضات بدنم که حاصل ترس بود رو حس می کردم.

اگه اتفاقی بیفته چیکار کنم؟
چشمم به گوشیم که افتاد سریع برداشتمش و به سپهر زنگ زدم

جانم آهید جان
گریهام شدت گرفته بود جوری که تنها یک نجوا مرتعش از اسمش رو صدا کردم:

سپهر
آهید چی شده

بغض لعنتیم با صدا شکست و فقط اشک ریختم
آهید عزیزم کسی بهت چیزی گفته، ارشان کاری کرده

عروسکم ابجی گلم چی شده؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

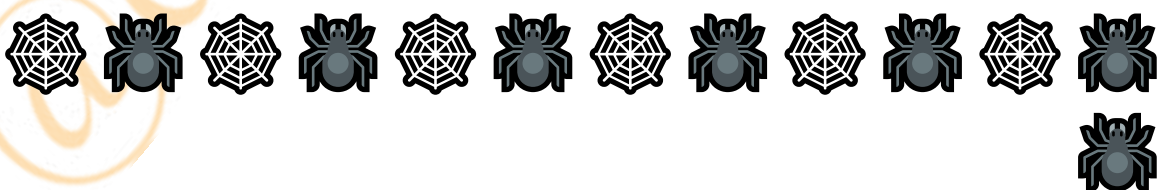
صداش رو میشنیدم اما نمی‌تونستم جوابی بدم
اگر صاحبه کاریش می‌شد من چیکار کنم؟

صحنه آشپزخانه‌ی غرق خون، از جلوی چشم کنار
نمی‌رفت چطوری استخونش به این شکل شکسته بود.

_اهید... کامدین کجایی
تلفن رو از گوشم فاصله دادم و دکمه قرمز رو
فشردم.

تتم رو روی مبل اوار کردم و پاهام رو داخل شکم
جمع

اونقدر اشک ریختم که از شدت ضعف بی‌هوش شدم
و



https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn



#پارت 497

#کپی_ممنوع

#فصل_چهارم

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

#دانای_کل

سپهر متعجب و دلنگران از رفتار آهید به سرعت به
طرف کامدین رفت.

قرار گذاشته بودند به بهانه‌ی خرید کتاب برای تولد
برادر بزرگترشان خرید کنند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اما تمام مدت خرید دلشوره‌ی عجیبی امانش را بریده بود و حالا این تماس بغض‌الود دخترک شیرین این روزهایش باعث شده بود که بهراسد

_چی شده سپهر جان
با لبخند مضطرب به سمت عروسک زیبایش برگشت.

_چیزی نیست ساره جان فقط اشکال نداره یک روز دیگه خرید کنیم من و کامدین رو ارشان احضار کرده

ساره خوب حالت‌های همسرش را میشناخت بی‌رنگ گفت:

_سپهر چه گندی زدی عزیزم

_چی شده؟

ساره در جواب کامدین فقط سری تکان داد و با چشم‌های جستجوگرانه همسر زیبایش را برانداز کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

این سه نفر قبلا بارها ثابت کرده بودند که وقتی کنار هم قرار می‌گیرند قدرت این را دارند که یک شهر را بی‌آزارند.

آهید زنگ زد داشت گریه می‌کرد فقط گفت سپهر و قطع کرد بذار اول زنگ بزنم ببینم چی شده

دلشوره حالا سر تاپایش را گرفته بود
به تیرداد که زنگ زد و جوابی دریافت نکرد ترسیده
به رایان زنگ زد او هم جواب نمی‌داد!
به همین منوال به تمام اعضای خانواده زنگ زد حتی
آهید هم دیگر گوشی اش را پاسخ نمیداد.

کسی جواب نمیده
خب به خونه زنگ بزن شاید گوشی‌ها کنارشون
نیست فکر کنم بابا اینها الان تو باشگاه باشن نه؟

شاید دارن تقاص میگیرن از مون
تقاص چی خانم؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

کامدین با تمسخر عروس خانواده را باز خواست
می کرد.

همین اذیت و آزار مثلا پنجر کرد ماشین سهراب
یا کچ ریخت توی شامپوی شایان ها؟

یک دقیقه ساکت بشید
سپهر مضطرب شماره خانه را گرفت بوق های مکرر
بدون پاسخ به حال بدش دامن می زد ثانیه های آخر
جای که امیدش داشت به فنا می رفت صدای گرفته ی
سهراب در گوشش نشست

سهراب
هوم
چی شده داداش

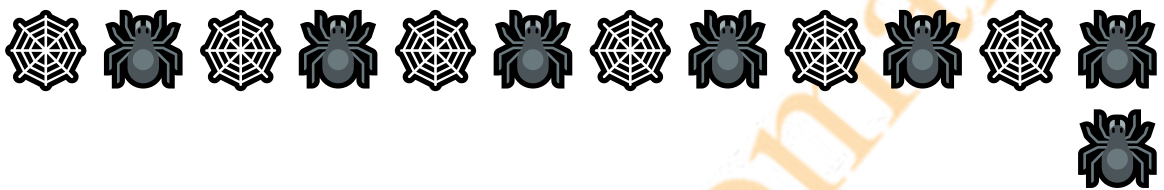
چی می خواستی بشه
لحن بی خیال سهراب را می شناخت می دانست چیزی
درست نیست.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_سهراب چی شده؟

سهراب هم خوب سپهر را می شناخت از سپهر همیشه
شوخ این لحن جدی با جاشنی عصبانیت فقط یک
معنی داشت او می خواست حقیقت را بداند.



#پارت 498

#کپی_ممنوع

#فصل_چهارم

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

برای همین کوتاه مختصر گفت:
_صاحبه افتاده و خب پاش شکسته پسر ها باهاش رفتن
بیمارستان منم موندم پیش داریان

این حجم خونسری برادرش کفرش را در آورد
_صاحبه رو بردن بیمارستان اوقت تو آسوده می‌گی
پیش داریانم

صدای فریادش باعث شد نگاه به سمتش برگردد.

کامدین سری دستش را چنگ زد و گفت
_صاحبه چی شده؟

بی خیال نگاه مبهوت همسر و عمو زاده اش قدم تند
کرد تا از پاساژ بیرون بزند.

_چی بگم خب اون جوجه‌ی خبر کش مگه بهت
نگفت.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

منطورش آهید بود حدس زده بود او به سپهر خبر داده
چرا که پسر ها همه گوشی هایشان را در عمارت
مجاور جا گذاشتند

سپهر تازه یارش افتاد برای حال بعد آهید زنگ زده
_ آهید کجاست

_ نمی دونم
_ سهراب آهید کجاست

_ نمی دونم می خواست بیاد تو خونه راش ندادم فکر
کنم واحد صاحبه است

_ چرا راش ندادی
_ بیست سئوالیه؟

_ میگم چرا راهش ندادب تو خونه مگه ارشان
اونجاست

_ نه همه رفتن راش ندادم چون پاهاش خونی و خاکی
بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با ترس پرسید:

_خونی؟

_آره فکر کنم وقتی پا لخت اومده توی باشگاه زخمی
کرده شایدم روی خون‌های صاحبه رفته اخه کف
سالنم خونیه

این همه خونسردی از برادرش او را به نقطه جوش
رساند.

همان طور که عرض خیابان را به سمت پارکینگ
میدوید فریاد زد:

_لامصب درست حرف بزن ببینم چه خبره اونجا
خون چی؟ داستان چیه

_هیچی بابا صاحبه وقتی افتاده انگار پاهاش زخمی
شده البته جوری که من توی دوربین‌ها دیدم شکسته
استخونم زده بیرون بعدم این دختره پیداش کرد و ما
رو خبر کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دود از سر سپهر بلند سد این همه خونسردی برادرش
جز عصاب خورد کنی حاصلی نداشت

تو الان اون بچه و تو خونه صاحبه تنها گذاشتی
کسی که مریضه و اون صحنه و دیده میشه فقط یکن
ادم باشی یکم

فریاد حنجر پاره کنش را کشید و گوشی را قطع کرد.

سهراب نوچ نوچی زیر لب کرد حق با سپهر بود
برای اوی که جز عشق خانوادهاش احساس در قلب
نداشت.

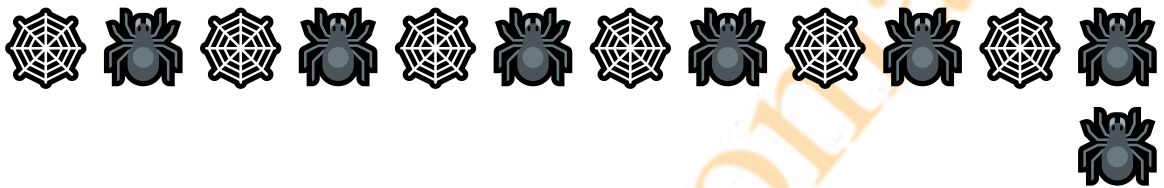
حال ان دختر زیاد مهم نبود اما با این حال با خود
زمزمه کرد "اون هم خانوادهی ماست"

با همان اخمهای در هم به اتاق تلوزیون رفت وقتی
وارد خانه شد بود و کف سالن و خونی را دید بود،

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مسیرش را از راه پله به اتاق تلوزیون تغییر داد
دوست نداشت پسرش صحنه‌ی ناگوار ببیند.



#پارت 499

#کپی_ممنوع

#فصل_چهارم

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حدسش درست بود داریان همان طور که رو به روی
تلوزیون بزرگ دراز کشیده بود، به خواب عمیقی
فرو رفته بود.

با تاسف سری تکان داد پسرکش زیادی خواب آلود
بود و ساکت، و این اصلاً مطلوب نبود

به طرف در سالن رفت و با گذر از مسیر سنگ فرش
شده وارد خانه صاحبه شد دخترک مغموم بر روی
مبل چنبره زده بود و با رنگی پریده نفس‌های کوتایش
را بیرون میفرستاد

نگرانی کمی فقط کمی به دلش چنگ انداخت به طرف
دخترک رفت بدنش سرد بود انگار جانی در جسم
نداشت

هعی دختره
آهید
خانومه

هیچ آوای از لب‌های کبودش خارش نشد

سهراب آرام دست بر روی شانه‌اش گذاشت و چند
باری تکانش داد باز هم خاموش مطلق نطقش

دو انگشتش را روی نبض گردن آهید گذاشت به
قدری ضعیف بود که برای لحظه‌ی حس کرد نمی‌زند.

با حس سر درگم برای اولین بار در زندگیش دختری
را به آغوش کشید و با سرعت او را به عمارت برد
روی نزدیکترین کاناپه خواباندش و با گنجی نگاهی به
اطراف انداخت
چیکار باید بکند؟

مثلا همسر و برادرش پزشک بودند اما او هیچی از
علم پزشکی نمی‌دانست.

با همان حال منقلب به طرف آشپز خانه رفت و با
دیدن آن حجم خون چشم‌هایش برق زد سهراب عاشق
خون بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بیخیال کثیف شدن کفش‌هایش به سمت آبچکان رفت و
با برداشت یک لیوان آب چند قند و یک قاشق عسل از
آشپزخانه خارج شد

کفش‌های خیس خونش کف خانه را نقاشی می‌کرد
ولی مگر مهم بود؟
نه!!! برای کسی که از همان بچگی در قالب یک فرد
متشخص آدم کشی می‌کرده این چیزها اهمیتی ندارد.

سر دخترک را بالا داد و بعد از نشست او را به
آغوش کشید آرام آرام ماده شیرین را در دهانش
جاری کرد.

_هی خانوم سوسکه چشم‌هاتو باز کن
نجوای سردش و آن مایع شیرین باعث شد پلک‌های
سنگین آهید از هم باز شود.

_س...هرا...ب
_خود خودمم خوبی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آهید گیج نگاهی به اطراف انداخت داخل عمارت بود؟

صاحبه...

هیچکس گوشی با خودش نبرده اما فکر کنم حالش
از تو بهتر باشه

اهید تازه متوجه موقعیتش شد سرش روی سینه سفت
و عضلانی سهراب بود در حالی که سهراب با یک
دست لیوان و با دست دیگر تن او را نگه داشته بود.

میگم اگه دید ز دنت تموم شده از بغلم بیرون بیا



#پارت500

#کی_ممنوع

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#فصل_چهارم
#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه
#و_واگذاری_به_خدا_داره

_وای

سریع از سهراب فاصله گرفتم که باعث شد چشم‌هام
سیاهی بره دستم رو بند سرم کردم و چندتا نفس
دردمند کشیدم.

_خوبی جوجه تیغی
با همون درد لب زدم:
_جوجه تیغی عمه‌اته

_اوه عمه‌ی من؟ عزیزم اگه عمه‌ام بفهمه بهش گفتی
جوجه تیغی از سر پوستت می‌کنه شک ندارم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کنجکاو فاصله هیچ بینمون کم کردم و گفتم:
_مامان تیرداد؟

_اره عفریته...
_اها خیلی بدجنسه؟

_هوم
_چرا؟

نگاه سخت و تلخش توی چشم‌های پرسشیم نشست.
_فضولی؟

الان تیکه‌هی سهراب مهم نبود فقط ارضا شدت
فضولی اهمیت داشت، با سر حرفش رو تایید کردم و
گفتم:
_هوم نمی‌گی؟

_خب اون تیرداد و خیلی اذیت می‌کرد اجازه نمی‌داد
ما از دواج کنیم یک مدت تو خونه زندانیش کرده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چند بارم آدم فرستاد بزمنش برای همین وقتی من
جنازه نیمه جونش رو دیدم بدون اینکه حتی به ارشان
بگم از ایران بردمش فرانسه
چند روز بعدم رسماً از دواج کردیم.

نفوذ ارشان باعث شد کسی نتونه توی ایران بهمون
گیر بده اما خب تیرداد تا قبل از تولد داریان شدیدا
آسیب دیده بود

برق خشم حسرت و درد تمام وجود سهراب رو پر
کرده بود اونقدر درگیر حرف‌های سهراب شدم که به
کل صاحبه و حال بدم رو فراموش کردم.

با دلسوزی دستم رو روی مشت برجسته‌اش گذاشتم و
گفتم:

چیزی نیست حالا که تموم شده و شما به خوبی و
خوشی پیش هم هستید ببین ما حاصل زندگیتونم یه پسر
شیطون و قشنگه

سه تا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_چی؟

_ماحصل زندگیمون سه تا بچه است یک دو قلو تو راه
داریم یک دختر و یک پسر یک ماه دیگه به دنیا میان
اسمشون رو باران و بهران گذاشتیم.

_وای واقعا

متعجب نگاهش کردم پس چرا کسی اینو نگفت بهم؟

سهراب با نگاه سردش به طرف برگشت و هشدار
وار گفت:

_هعی جوجه تیغی غش غشو، اینو کسی جز من و
تیرداد نمی دونه سورپرایزه فقط دهن واکن تا فکت و
بشکنم الانم پاشو و اینا و جمع کن من میرم بخوام
خودتم یک دوش بگیر بو گند میدی

با تعجب تنم رو بو کردم بوی گل یاس می دادم
_من که بو نمیدم

_چرا بوی گند فضولی میدی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn



@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

افسون vip:



#پارت 501

#کپی_ممنوع

#فصل_چهارم

#به_قلم_سما

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

چشم‌هام از این در شتر نمی‌شد و مات مسیر رفتن
سهراب شدم با گنجی سر تکون دادم که نگاهم افتاد به
کف سالن پر بود از رد خون
اروم زیر لب نالیدم:
_سهراب

با گرختی ایستادم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

و حقیقت اتفاقات امشب رو که روی سرم هوار شده
بود رو کنار زدم.

_اهورا مزدا من صاحبه رو به تو میسپرم چون شک
ندارم تو بهترین خدای دنیایی

دست من نبود که مثل یک زرتشتی رفتار می کردم
چرا که من از وقتی پیمان ازدواج با آتانس بستم یک
زرتشتی بودم اصلا دین چه تعریفی جز انسانیت داره؟

مسلمان مسیحی زرتشتی، یهودی و.. مگر فرق داره؟

نه نداره تو انسان باش اما بذار بهت بگن یارو بی دینه
و کافر کافر باش

_اهورا مزدا فعلا خوابه تو هم اینجا و تمیز کن
کمتر حرف بزن صدات رو مخه

با تعجب به سهراب آویزون از نرده ها نگاه کردم چرا
نمی تونم با کفش بزنم توی فرق سرش

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_فکرای پلید سرت رو پاک کن سر و صدا نکن من و
داری خوابیم

با یک نفس عمیق جوری که تمام تلاشم رو می‌کردم
عصبانیتم رو کنترل کنم گفتم:
_فقط برو نبینمت

_بچه پرو تو خونه خودم بهم دستور میده

با رفتن سهراب با تاسف سری تگون دادم این بشر
اصلا جدی و شوخیش مشخص نیست.

با حال منقلب به طرف اتاق شستشو رفتم و یک
جفت دم پایی ساده و کف شور رو برداشتم.

پاک کردن رد خون‌های کف سالن تقریباً نیم ساعت
زمان برد.

حالا غول مرحله آخر یعنی آشمز خونه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اختیار اشک‌هام دست خودم نبود انگار باز حال بدم
روی روح و جسمم چتر انداخته بود.

_آهید آهید کجایی

صدای سپهر و کامدین باعث شد با سرعت کف شور
رها کنم و به طرف در ورودی بدم

با دیدنشون اونم توی اون سر و وضع آشفته بی‌اراده
به خودم رو توی بغل سپهر پرت کردم

_جانم عزیزم خوبی چیزی نیست آجایی چیزی نیست
عزیزم
تقریباً با تمام دردهام نالیدم:
_سپهر

_جانم چیزی نیست هیچی نیست
_تمام اشپزخونه پر خون بود می‌فهمی چی میگم
هنوزم هست اونجا پر خونه استخونش کامل بیرون
بود من خیلی ترسیدم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_می‌دونم عزیزم می‌دونم هیچی نیست پاشو جراحی
کردن تیرداد می‌گفت خوبه

_چرا...چرا....

می‌خواستم بیرسم چرا اینطوری شد اما حق هم اجازه
نمی‌داد حرف بزnm سپهر من رو محکم تر به خودش
فشرد و چند بار پی در پی روی سرم رو بوسید.

_هیش چیزی نیست عزیزم هیچی نیست عزیزم



#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 502

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه
#و_ واگذاری به خدا داره

بین دست های سپهر می لرزیدم و اشک می ریختم انگار
تازه به هوش اومدم و فهمیدم چی به چیه

_چیزی نیست ابجی جان، چیزی نیست گلم.

نمی توانستم بس کنم نمی توانستم گریه نکنم این روزا
روحیه ام ضعیف شده بود، من از هر اتفاق ناگواری
میتراسیم.

از هر ضربه ی

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

__بدش به من

سرمایی که توی تنم پیچید و و بعد آغشو گرم کامدین

__چیزی نیست عزیزم

سرم رو روی شونه اش گذاشتم و محکم تنش رو به
تنم فشردم بوی پدرش و میده بوی مرد من رو عجیبه
اما ارشان بوی اتانس و میده

__هیش هیش چیزی نیست

کامدین شروع کرد به تگون دادن بدنش و من رو هم
تگون داد جوری که بلخرا گیج بشم.

__حالش خوب خوبه هیچی نیست فقط یک اتفاقه

__ترسیدم

آروم کنار گوشم پیچ زد

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_نترس دختر خوب به جنبه‌های مثبتش فکر کن حالا
که صاحبه بیمارستان تو راحت میایی تو عمارت
تحریم تموم شد البته فعلا

اونقدر بامزه این حرف و زد که بین گریه خندیدم

_آ باریکا آقا کامدین چی گفتی ابجی ما خندید.

_گفتم مورد بعدی سپهره پودر ملین دوست داری؟ یا
یکم تریاک؟

شل باشه یا سفت

_بر پدر پدر پدر سوخته‌ات بچه
پاتو تو شلوارم نکن

_به پدرم چیکار داری خوبه بگم بیاد گوش تا گوشت
و بیره؟

نظرت چیه اهید این دفعه بریم سراغ سپهر یا سارا؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_تو غلط می‌کنی بیایی سراغ من
سارا؟ مبهوت از بغل کامدین خارج شدم و چشمم افتاد
به سارا وای خدا من رفتم بغل شوهرش فکر بد نکنه؟

_خوبی عزیزم؟
_ن...ندی...دمت

_درکت می‌کنم خانومی بیا اینجا ببینمت
سارا دستم رو گرفت و با بغل کردم رو به پسر گفت:
_من امشب پیش آهید می‌مونم شماها برید بالا بهتره
نره سوئیت صاحبه توی یکی از اتاق‌های پایینی
می‌مونیم

دستم که کشیده شد به حرف او مدم
_آش...پز...خونه

هنوز حق حق می‌کردم و چشم‌ها نم داشت.

_اشپز خونه چی شده؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بی صدا به طرف عمارت رفتم که بچه ها دنبالم
او مدن

از کنار کف شور و سطل که گذشتیم سپهر پرسید

با این حالت داشتی کف و می شستی
اره کف کفش سهراب خونی بود.

☹️ ☹️ افسون زمان — ☹️ ☹️

☹️ ☹️ #افسون زمان — ☹️ ☹️

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 503

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_ واگذاری به خدا داره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ چرا خونی؟

دیدت منظره‌ی آشپزخونه جواب سارا و داد

_ هعی اینجا چرا اینطوری

با جوشیدن اشک از چشمم نالیدم
_ نمی‌دونم اصلا نمی‌دونم مگه یه ادم پاش بشونع خون
میاد؟

سارا هم حالش دست کمی از من نداشت سپهر به
طرف رفت و اون از آشپزخونه خارج کرد

_ کامدین چرا خشکت زده اهید بیار

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تقریباً نیمه شب بود اشپزخونه و سپهر و کامدین جمع
کردند البته زیر غرای سهراب که چرا سر و صدا
می‌کنید من خواب دارم و حالا ساعت حدود دو بامداد
همه توی سالن نشسته بودیم

تیر داد پیش صاحبه مونده بود، ارشان به مکان نا
معلوم رفته بود و بقیه پسر ها به عمارت برگشته بودند.

بالخره من جرئت کردم و سکوت و شکستم

چرا اینطوری شد؟
سپهر با نگاهی بهم شروع به حرف زدن کرد.

استخوان‌های صاحبه پوچن چند سال قبل متخصص
گفت باید دارو مصرف کنه کمتر کار کنه و خب
بیشتر مراق باشه
اما اون بی اعتنا به حرف‌های دکتر به کارش ادامه
داد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

امروزم وقتی داشته از پله میرفته پایین ناگهانی
استخون میشکته و خوب از پوست میرنه بیرون یکی
از رگ‌های اصلی پاره شده من که با دکترش تماس
گرفتم گفت حداقل دو تا چهار ماه طول میکشه سر پا
بشه و بعد از اون بهتر فعالیتش رو تا ۸۰ درصد
کاهش بده در واقعا باید بشین تو خونه ورزش سبک
انجام بده غذای مغذی بخوره و استراحت کنه ممکنه
دفعه بعد حین بلند کردن یک قابلمه استخوت دستش
بشکته یا حین راه رفتن دوباره پاهاش

مبهوت به قیافه در هم پسر ها نگاه کردم انگار همه
میدونستن جریان چیه جز من

_ چرا چرا... اینطوری شده یعنی؟

_ خب اینم یک بیماریه
عصبی به سپهر توپیدم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

شماها میدونستید چرا خدمتکار نگرفتید چرا تنه‌اش
گذاشتین

آهید
با همون خشم به طرف شایان برگشتم
چیه؟ ها چیه؟ شماها مگه نمی‌دونستید اون مریضه
چرا گذاشتید کارای خونه رو انجام بدید؟
ها

عصبی بودم کله‌ام داغ کرده بوده و فقط دلم
می‌خواست روشن تخلیه انرژی کنم.

کامدین سری از روی مبل پاشد و به طرفم اومد و
کنارم نشست و به بامزه ترین حالت ممکن شروع
کرد به ماساژ دادن شونه‌هام

صدای بلندم باعث شده بود که اشکان با اخج نگاهم
کنه و با جدیت خاصش بگه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

فکر می‌کنی چرا نظافت طبقه‌ی بالا به عهده‌ی
ماست؟

یا تو ی آشپزی و شستن ظرف‌ها کمکش می‌کنیم؟

☐ ☐ افسون زمان — ☐ ☐

☐ ☐ #افسون زمان — ☐ ☐

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 504

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_ واگذاری به خدا داره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_چون نمی‌خوایم روش فشار بیاد چون با وجود اینکه
حق نداریم خدمتکار جدید استخدام کنیم اما تمام
تلاشمون رو کردیم که به صاحبه فشار وارد نشه

_نشه خدمتکار گرفت؟ این چه طرز فکر مسخریه
که اجازه نمیده خدمتکار بگیرید؟

اصلا ارشان خانتون تا حالا یک استکان شسته که
بفهمه ظرف شستن یعنی چی؟
اصلا تا حالا پای گاز واستاده؟

چیکار کرده تو این خونه؟ خوبه میدونستید صاحبه
بیماره نباید بار سنگین بلند کنه اونوقت تنهانش
گذاشتید؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

گفتم "ارشان خانتون طرف اجازه ورود به عمارت و
نداره بلکه اون یکباری از دوش صاحبه برداره

"ما کمک می‌کنیم" الهی کمک نکنید نره خرای...

با دهن کج ادای اشکان و در آوردم با غضب
همونطور که حرف می‌زدم برگشتم که برم اما به
جسم سفتی برخورد کردم
کی اینجا دیوار گذاشته؟

با تعجب به عقب برگشتم که مات شدم توی چشم‌های
آبی ارشان

_خیلی چشم و ابرو اومدم ها

صدای ریز کامدین و که شنیدم با بهت یک قدم عقب
رفتم چهره‌ی ارشان اصلا دوستانه نبود بیشتر شبیه
هیولایی بود که قصد داره یک ادم و بخوره

_جایی تشریف می‌برید؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_من...نه...اره...چیزه...به‌توجه

چشم‌هام از این درشت تر نمی‌شد نه تنها من بلکه
صدای هین همه بلند شد و نگاه ارشان مبهوت
_چی گفتی؟

_هیچی بخدا هیچی به جان...یک نگاه به سالن انداختم
و با دیدن سهراب که روی پله ها خشکش زده بود، تند
گفتم:

_به جون سهراب هیچی نگفتم

_جون من چرا جوجه تیغی؟ جون شوهر نداشته‌ها

نگاهم با درد برگشت روی ارشان انگار زمان متوقف
شد.

⌚ افسون زمان ⌚

⌚ #افسون زمان ⌚

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#افسون زمان

#به_قلم_سما

#پارت 505

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به خدا داره

تنها یک کلمه رو زمزمه کردم
_بخشید

با سرعت از عمارت زدم بیرون و خودم رو به واحد
صاحبه رساندم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

در پشت سرم قفل کردم و پشت در آوار شدم حالا
دیگه دلیل اشک هام صاحبه و وضعیتش نبود بلکه
شوهری بود که من رو رسماً یادش نیست و پس
میزنه

اونقدر اشک ریختم و گریه کردم که پشت همون در
خوابم برد.

صبح با حس دستی روی صورتم با خماری چشم باز
کردم و توی آبی‌یشمی‌های ارشان غرق

دختره‌ی زبون دراز بیدار شو
اتانس

اتانس کیه پاشو ببینم

با گيجی نشستم فکر کنم خواب می‌بینم چند بار پلک
زدم و با پشت دست

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چشم‌هامو مالید و باز کردم اما چهره‌ی متمسخر
ارشان از جاش تکون نخورد

__ خواب نیستم که
__ نه خواب تشریف ندارید بیدار شید لطفا
__ انگار بلخره به هوش اومدم که گفتم:
__ بله؟

__ بیداری دیگه؟

__ بیدارم شما اینجا چیکار می‌کنی
__ با کمر خشکیده برگشتمو به در قفل نگاه کردم

__ در که قفله چطوری اومدی تو؟
__ بله به لطف شما قفله
__ خب چطوری اومدی؟ اصلا کی بهت اجازه داد وارد
__ خونه‌ی ما بشی؟

__ من برای وارد شدن به خونه‌ام اجازه‌ی کسی و
__ احتیاج دارم درضمن خونه‌ی ما نه شما فقط مهمانی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با تخرسی ایستادم و بدن خشک شده‌ام رو تکون دادم

اینجا خونه صاحبه است و منم اینجا زندگی می‌کنم
قبل از اینکه خونه اون باشه خونه منه و تو هم
مهمانی

فعلا که خونه‌ی اونه و من...
ارشان بدون نگاه بهمدستش رو به معنی

سکوت بالا آورد و توی خونه چرخ می‌زد و گفت:
صاحبه فعلا بستریه پاش باید عمل شه احتمالا یک
دو هفته‌ی دیگه مرخص بشه
تو هم که بیکاری و مفت می‌خوری و می‌خوابی از
طرفی هم نگران صاحبه و خدمتکار گرفتگی برای
همین دیشب خیلی فکر کردم.

و به یک نتیجه‌ی مطلوب رسیدم نمی‌خوابی بدونی
چیه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

__چه نتیجه‌ی؟

__خب از امروز تو خدمتکار این خونه‌ی اینجوری
پول جا و خورد و خوراکی که بهت میدیم در میاری

با هر کلمه‌ی که از دهن ارشان خارج می‌شد نفسم
می‌رفت و بر نمی‌گشت با هر جمله من میمیرم و
میمیردم.

⌚ □ ⌚ افسون زمان ⌚ □ ⌚

⌚ □ #افسون زمان ⌚ □ ⌚

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 506

#کپی حتی باقیدنام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به خدا داره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ارشان نگاهی به ساعتش رولکس گرون قیمتش
انداخت و ادامه داد:
_کارت از همین الان شروع شده تا من از پیاده روی
میام میز صبحانه آماده باشه
تازه متوجه لباس ورزشی تنش شدم.
اونقدر متعجب بودم که هیچ حرفی نزدم و خشک شده
سر جام بایستم.
_بعد از برگشتنم راجع به کار و ساعت کاریت حرف
می‌زنیم و اینکه چطوری حقوقت رو بدم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حس کردم قلبم نمیزنه و تمام وجودم یخ زده
نگاه بی حسش چشم‌های گشادم رو هدف گرفت و
گفت:

_برو کنار

سرم رو به معنی نفهمیدن تکون دادم که ارشان نوچی
زیر لب کرد و من رو کنار زد
تقریباً میشه گفت جسم خشک شده‌ام با قدرت دست‌های
بزرگش به گوشه‌ی پرت شد.

اون بی‌خیال منی که تتم رو زیر حرفاش دفن کرده بود
قفل در و باز کرد و گفت:

_راستی برای من پنکیک درست کن آنیمرو هم
می‌خورم زیاد سفت نشه زرده هم خام نباشه

رولت گوشت بوقلمون باید توی فریز باشه برام اتشی
کن و با کاهو و گوجه ساندویج درست کن چای هم
حتماً چای سبز باشه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ارشان حرفش رو زد و رفت و ندید آوار شدن زنی از
جنس دلتنگی رو

با گنجی نگاهی به اطراف انداختم و تازه متوجه شدم
اینه بزرگ دیواری کنار رفته با کنجکاوای به طرفش
رفتم و در کمال تعجب یک راهرو کوتا دیدم.

پس ارشان از اینجا اومده تو؟

با تایید چند بار سرم رو تگون دادم اوکی باشه
اگه تو می‌خواهی که بازی کنی تحقیرم کنی نایده‌ان
بگیری باشه می‌خواهی بگی من رو نمیشناسی من یک
غریبه‌ام

باشه باشه ارشان خان اما بد بازی رو شروع کردی
میدونم بی انصافیه اما حالا که فکر می‌کنم خوب شد
صاحبه چند وقت نیست این فرصت کوتا اما
ارزشمندیه که من تو رو به زانو در بیارم پدري ازت
بسازم ارشان خان اریامنش که خودت هم هنگ کنی

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با غضب از راه رو گذشتمو به اشپزخونه رفتم دلم
میخواست تو تک تک غذاهای که دستور داده تف
بندازم شایدم قرص ملین فکر کنم کامدین داشته باشه

اما نه اینها نه هیچکدوم آروم نمیکنه، با یاد آوری
اینکه اتانس با درخت و انگور مشتقاتش حساسیت
داره با پیروزی لبخندی زدم با سرعت به طرف
سوئیت صاحبه
برگشتم و با کمی گشتن بسته غوره‌ی فریز شده و
برگ مو رو پیدا کردم

_اگه تو اتانس باشی شک ندارم با خوردن اینها
واکنش نشون میدی

🕒 □ 🕒 افسون زمان

🕒 □ #افسون زمان

#افسون زمان
#به قلم سما

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#پارت 507

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه
#و_واگذاری به خدا داره

لبخند خبیثی زدم و به عمارت برگشتم

چند بار شنیده بودم صاحبه روی رولت گوشت
بو قلمون سس انار میریزه مطمئن بودم آب غوره هم
داره خب این از این، داخل چای سبز شم یک و دوتا
برگ مو انداختم اوکی
بعد از درست کردن میز صبحانه با لبخندی شاد به
شاهکارم نگاه کردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_اوووو چه کرده جوجه تیغی

_جوجه تیغی عمه‌اته

_هوشه نگی اینو جلو تیرداد، عشقم ناراحت میشه

گفتم از سهراب بدم میاد؟

سهراب با همون اخم و بدن عرق کرده پشت میز
نشست انگار از ورزش آمده بود.

در حالی که برای خودش چای می‌ریخت گفت:
_کی بهت گفت بیا اینجا؟

ارشان ببینتت خونت پای خودته ها از من گفتن

با چندش نگاهی بهش انداختم نخود آش که می‌گن اینه
شاه می‌بخشه شاه‌قلی نه
پشت میز نشستم و بی‌خیال گفتم:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_خودش گفت پیام صبحانه درست کنم گفت تا صاحبه
خوب شه من کاراشو بکنم

نگفتم که بهم گفته خدمتکار خونه اش باشم حتی این
رو هم نگفتم که مثل یک تراکتور از روی غرور من
رد شد و رفت.

_واقعا؟

_اره

_عجیبه

_چی

_هیچی

با به صدا در اومدن صدای ماکروفر بلند شدم و رولت
بو قلمونو داغ شده رو برداشتم.

تا من ساندویج و درست کردم و صبحانه ارشان و
چیدم سر و کله پسرا پیدا شد.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

جالب اینجا بود که ساره بینشون نبود احتمالا دیو خان
نصف شب فرستادتش خونه‌اش

هر کدوم از پسرا با دیدن من توی اشیز خونه تعجب
می‌کردند و با گفتن اینکه خودش خواسته تعجبشون
چند برابر می‌شد انگار اینکه ارشان شخصا از من
بخواد کارای خونه رو بکنم بر اشون مثل حمله‌ی
دایناسور ها بود.

با اومدن ارشان جو شوخ بین بچه‌ها سریع جاشو به
جدیت داد.

_من از خانم...
_اهید بابا جون

_خودش نیم متر زبون داره کامدین مگه نه خانم اهید
_بلدی که و خودت و معرفی کنی هوم؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

لحن خشکو جدیش باعث شد اشک توی چشمهام
جوونه بزنه اما با این حال به امید اینکه تا چند دقیقه
دیگه کارش تمومه فقط یک لبخند اجباری زدم و گفتم:
_بله قربان

🕒 □ 🕒 — افسون زمان — 🕒 □ 🕒

🕒 □ 🕒 — #افسون زمان — 🕒 □ 🕒

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 508

#کپی حتی باقیدنام نویسنده هم حرامه

#و_ واگذاری به خداداره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_خوبه از زبونت استفاده کن اما حواست باشه سرتو
به باد ندی

عملا تهدیدم می کرد چندی خان

_داشتم می گفتم خانم اهید از این به بعد مسئولیت
صاحبه رو به عهده داره، صاحبه بعد از اینکه از
بیمارستان مرخص شد.

مدتی بهبودیش رو به شمال میره اونجا گلاب خانم
می تونه ازش پرستاری کنه آب و وهواشم عوض
میشه.

با اینکه گلاب خانمی رو که گفت نمیشناختم اما از
تصمیمش راضی بودم

_چرا اونجا داداش، نمیشه اینجا...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نه گلاب نمی‌تونه بیاد تهران منم اجازه نمی‌دم یک
پرستار وارد خونه بشه

خب اهید...

ایشون به کارهای خونه رسیدگی می‌کنن رایان جان

با غضب بهش چشم دوختم کلفت هفت جد و اباده
مرتیکه زن شناس اکبیری خوشتیپ

اخه اهید مهمونه ماست داداش
آخ قوربون دهنه شایان جان

مهمانی که بیشتر از یک هفته بمونه حکم صاحب
خونه رو داره

قبل از اینکه کامدین یا کس دیگه دهن باز کنه ارشان
دستش رو به معنی سکوت بالا آورد و گفت:
این خانم جایگاه فعلی صاحبه رو دارند پس تا روزی
که بیاد مثل ما پشت میز میشینه و از غذای که برای
ما سرو کرده می‌خوره همین، این به این معنی نیست

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به افراد خانواده نزدیکه بلکه اگر ما رو همراهی
می‌کنه تنها برای اینکه بهش اعتماد ندارم و ترجیح
میدم دائم جلوی چشم باشه حالا هم بهتره صبحانه و
شروع کنیم تا سهراب از گرسنگی نمرده و اینکه بلکه
کمتر به خوراکی‌ها ناخونک بزنه

__ها؟ با منی

ارشان به سهراب چشم قره‌ی رفت
نگاه جدیش و حرف‌هاش همه رو پکر کرد جوری که
با بی میلی البته به استثناء سهراب شروع به صبحانه
خوردن کردن

ارشان با همون اخم برای خودش از داخل قوری
مخصوصش چای ریخت. و کنار دستش گذاشت

من داخل نیمروش همراه فلفل تازه کمی برگ مو
ریخته بودم نمی‌دونم چه مزه‌ی شده بود اما دوست
داشتم بدونم اونم از انگور و درختش بدش میاد یا نه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

یادمه اون زمانها پاتیس می‌گفت اتانس شدیدا از انگور
متنفره بعد که پاییچ شدم گفت هر وقت انگور یا
شرابش یا حتی برگش رو می‌خوره دچار گرفتگی
ریوی میشه و نمی‌تونه نفس بکشه، ارشان که یک
لقمه از نیمرو خورد بلافاصله با اخم ظرف رو پس زد
زیر چشمی نگاهش می‌کردم ببینم چه اتفاقی میفته،
بلافاصله از ساندویچش گازی زد و با جویدن لقمه
بزور قورتش داد و بقیه اش رو طوری با صدا پرت
کرد توی بشقاب که توجه همه و جلب کرد.

سریع با صورتی سرخ فنجون چایشو برداشت تا یک
قلوپ خورد تفش کرد بیرون و با نگاهی وحشی
خیره‌ام شد.

حالا دیگه شکم به یقین تبدیل شد توله سگ ۲۵۰۰
ساله

⌚ افسون زمان ⌚

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

⌚ □ ⌚ #افسون زمان □ ⌚

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 509

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه
#و_ واگذاری به خدا داره

ارشان سریع از پشت میز پاشد و در مقابل نگاه
مبهوت همه به طرفم اومد با خس خس گفت:
_تو...تو...عم...دا....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ارشان چی شده؟

سهراب به سرعت به طرف ارشان اومد پسر هام
ایستاده و نگران دورش جمع شدن
ارشان دستش رو روی سینه اش گذاشت و با فشار
دادنش سعی کرد نفس بکشه

_چیکار کردی با پدرم؟

نگاه اشکی کامدین چهره‌ی پرسشی بقیه من رو
ترسوند و باعث شد دیوانه وار بزنم زیر گریه
_کا...ری...نکردم....فقط...

_انگور داره وای این خوراکی ها انگور دارن؟

اشکان با بهت اینو گفت و به سرعت اشپز خونه و
ترک کرد.

رایان سریع به طرف میز رفت

_لعنتی شیره انگور؟ سس غوره؟ دیونه شدی دختر؟
چرا نفهمیدیم تمام صبحانه امروز ترکیبی از انگوره؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صداهاشون میشنیدم اما نگاهم میخ ارشانی بود که با
زحمت نفس می کشید.

__اشکان کدوم گوری رفتی؟
اشکان در جواب سهراب داد زد:
__او مدم او مدم

اشکان با همون سرعتی که رفت با همون سرعتم
برگشت و امپول دستش رو به سهراب داد.

سهراب بی درنگ امپول رو به بازوی ارشان زد.

دقیقه ها به سرعت گذشتن
ارشان دیگه تو اشپزخونه نبود در اصل جز شایان
هیچکس تو اشپزخونه نبود شایان کمکم کرد روی
صندلی بشینم، خودش دو زانو رو به روم روی زمین
نشست و اروم پیچ زد:

__می دونستی اون به انگور حساسیت داره؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خجالت می کشیدم به چشم هاش نگاه کنم حتی جرئت
نداشتم بهش بگم اره می ترسیدم پرتم کنن بیرون از
عمارت
با این حال دل و به دریا زدم و اروم زمزمه کردم

_اره
_پس چرا ریختی تو غذاش؟
_خواستم انتقام بگیرم
_انتقام؟

_صبح بهم گفت من کلفتم باید پول جای خواب و
خوراکمو در بیارم برای همین باید کار کنم.

شایان با چشم های درشت نگاهم کرد و گفت:
_این حرف ها و ارشان بهت گفته محاله؟
_به یزدان سوگند به جون خودم گفت دروغ نمی گم.

_باشه قسم نخور کی بهت گفت صاحبه؟
_نه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شایان زانوم رو فشار داد و با اخم گفت:
_پس از کجا میدونی جز ما کسی اینو نمی‌دونه حتی
عمه هم خبر نداره تو...

ناک اوت شدم با نگاهی پر حرف بهش خیره شدم.

⌚ افسون زمان ⌚

⌚ #افسون زمان ⌚

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 510

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_ واگذاری به خدا داره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ببین تو عجیبی فراموشی داری اما به راحتی مثل ما
رفتار می‌کنی، آیین ما رو بلدی کلمات مقدسمون رو
ببین چطوری بگم انگار هم دین مایی انگار زرتشتی
هستی؟ می‌فهمی چی میگم!؟

_هستم
_هستی؟

من از روزی که زن آتانس شدم هم کفر و دینش شدم

_اره
_مگه چیزی یادت اومده؟

در واقع چیزی یادم نرفته بود که به یاد بیارم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نه

شایان با گيجی نگاهم کرد و بعد با تګون دادن سرش
به چپ و راست گفت:
اوکی، نگو خب اصلا من نمی‌خوام بدونم چطور
فهمیدی زرتشتی!

فقط برام عجيبه ما قبل از اومدن تو با تمام غریبه‌های
که وارد عمارت می‌شدند، می‌جنگیدم ببین نکه دعوا
کنیم نه در واقع حساسیت نشون می‌دادیم، در اصل
از شون بدمون می‌اومد ما عادت کردیم به خودمون به
همین تعداد ادم حتی سر ساره هم ما ګارد گرفتیم سپهر
تا ثابت کرد ساره می‌تونه عضوی از ما بشه پیر شد
ببین هنوزم ارشان نتونسته قبولش کنه اما تو خب یه
جور انگار از مایی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بخشی از ما، مثل یک پازل که تیکه‌ی از وجودش گم شده و حالا با پیدا شدنش پازل کامل میشه، این یکم عجیبه حتی ارشان هم با بودند کنار اومده اون از روزی که تو اومدی بارها حرفش رو عوض کرده گفت حق نداری اینجا بمونی اما الان تو کجایی اینجا تو عمارت بدون محدودیت، اجازه داد بمونی گفت پاتو تو عمارت نذار اما امروز گفته می‌تونی بیای این اولین باری نیست که صاحبه تتهامون می‌ذاره اون سفرهای زیارتی رفته حتی یک ماهم رفت عربستان برای دیدار منزل الله، توی این شرایط تقسیم کار می‌کردیم جز همون خدمتکاری که هفته‌ی یک بار میاد اینجا رو تمیز می‌کنه و باغبونی که به حیاط میرسه هیچ فرد غریبه‌ی وارد این محیط نشده تمام افرادی که اینجا مدت‌ها زیر نظر بودن هنوزم هستند از صدتا فیلتر رد شدن تا اینجا باشن اما تو، تو جادوگری انگار ارشانی که حرفش دوتا نمیشه در برابر تو یک بار هم نه دو بار کوتاه اومده...

پس دلیل تعجب اول صبحشون این بود.

_اینجا عجیبه برامون وجودت یک حس آشنا توی
همه‌ی ما ایجاد می‌کنه اما نمی‌دونیم چیه راستش،
احساساتمو نمی‌فهمم انگار واقعا تو خواهر مایی شاید
هم نزدیکتر اینها عجیبه می‌فهمی وقتی دیدمت حس
کردم عضوی از خانواده‌ام از یک سفر طولانی
برگشته...

من روی رفتارت دقت کردم تو از روز اول
می‌دونستی با چطور رفتار کنی انگار ما رو
میشناسی....

⌚ افسون زمان ⌚

⌚ #افسون زمان ⌚

#افسون زمان

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#به_قلم_سما

#پارت 511

#کپی حتی باقیدنام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به خدا داره

در اصلا من اون ها و نمیشناختم بلکه بر اساس حس
غریزه ام پیش می رفتم.

به چشم های سردرگم شایان نگاه کردم عجز کلماتش
جیگرم رو خون می کرد، با تعلل گفتم:
_ شما خانواده ی منید

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خب این نسبتیه که سپهر...

_نه شما جدایی از نسبتی که سپهر بهم داده واقعا
خانواده‌ی منید

شایان مستقیم به چشم‌هام نگاه کرد و لب زد:
منظورت چیه؟

دقیقا نمی‌دونستم چطور بگم که انگ بهم نزنن

_چی بگم؟ کجاشو بگم که باور کنی؟ اگه بهت بگم تو
هم مثل خانواده‌ام بهم میگی دیونه؟_

خانواده؟ من نمی‌فهمم، خانواده‌ات؟ یعنی ما یا...

نه پدر و مادرم برادرم هم خون‌هام...

می‌تونستم شاخ‌های که روی سر شایان در اومد رو
ببینم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با اینحال دلم پر بود دوست داشتم با یکی حرف بزنم
شاید زده بودم به سیم آخر شاید ترسیدم از دست
بدمشون و بهم انگ دروغ گویی بزنن که سریع با درد
زمنه کردم:

_باید توضیح بدم همه چیز، ببین من چند سال قبل ...

شایان سریع ایستاد و دستم رو کشید
_صبر کن پاشو بریم بیرون

گیج پرسیدم:
_چی؟

_بریم قدم بزنیم حالت عوض شه انقدر فین فین نکن
نمی فهمم چی می گی به هوای ازاد نیاز دارم مغزم قفله
بیرون که رفتیم بگو تو دقیقا کی هستی؟!

در جواب به لحن حرصی شایان تنها به یک
"باشه" اکتفا کردم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با گرختی و بی حسی به طرف سرویس سالن رفتم
بعد از اینکه دست و صورتم و شستم و بیرون اومدم
با ندیدن شایان، از عمارت بیرون زدم دم در ورودی
ایستاده بود در حالی که دست هاش و توی جیب های
شلوارش کرده بود و به آب نما خیره بود.

__خب

لا به لای درخت ها نشسته بودیم و شایان منتظر بود
من حرف بزنم

__به تناسخ و دنیای بعد از مرگ اعتقاد داری؟

شایان بدون درنگ گفت:
__معلومه که دارم

__خوبه، خوبه که اعتقاد داری

__چند سال قبل برادرم توی یک دعوا من رو هل داد و
باعث شد به کما برم اونم بع مدت یک سال توی یک

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سالی که جسم من توی کما بود من در اصل دچار
تناسخ شده بودم.

تناسخ!

جا به جایی روح
اینو میدونم دقیق بگو

⌚ افسون زمان ⌚

⌚ #افسون زمان ⌚

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 512

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به خدا داره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_اینو میدونم دقیق بگو

_من دچار تناسخ شدم روحم به ۲۵۰۰ سال قبل رفت
و توی جسم بی جون اریانا همسر فرمانده اتانس، کسی
که فرماندهی ارشد خشایار شاه بود رفت به اریانا
حمله شده بود و نفس‌های پایانی مرگش رو می‌کشید
که روح‌هامون عوض شد و من به اون دنیارفتم.

_اونجا اتفاق‌های زیادی افتاد و باعث شد من هم
یکسال کنار اتانس زندگی کنم، بحث کردیم دعوا
کردیم عاشق شدم... عاشق شدیم و مادر شدم.

_چی؟ مادر....؟؟؟؟؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فریاد شایان باعث شد چند پرنده‌ی که اروی درخت
بودند بپرند و پرواز کنند

اره من یک پسر داشتم

فکر می‌کردم اتانس هم مرده من بارها بعد از بهوش
او مدن گفتم که شوهر و پسر دارم اما خانواده‌ام فکر
کردند دیونه‌ام و برای حفظ ابروشون من رو از
خراسان رضوی به یک تیمارستان توی تهران آوردن
اونجا اتفاقی از پشت پنجره اتانس و دیدم خودش بود با
همون قیافه برای منی که شب و روز کنارش بودم
محال بود شناسمش

از اون روز واقعا دیونه شدم هر روز منتظر بودم
ببینمش و خب بلخره یک روز دیدمش اونجا بود که از
تیمارستان فرار کردم و دنبالش تا چند خیابون بالاتر
از خونه شما اومدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ ایستپ کن شوخی می‌کنی؟ تو داری باهام شوخی
می‌کنی؟ تو دیونه بودی؟! تیمارستان بستری بودی؟

لحن متعجب و ناباور شایان باعث شد با غم لب بزنم:
_ می‌گن که دیونه ام اما من می‌گم عاشقم یهو سر زایمان
بی‌هوش شدم و وقتی بهوش او مدم که توی دنیای
خودم بودم من حتی پسر مم رو ندیدم تو باشی دیونه
نمیشی؟

_ آهید....
شایان مکث کرد و با چشم ریز پرسید
_ اسمت چیه؟

_ ساریکا اما اتانس بهم می‌گفت شیدای من یا افسون
من

_ افسون... چقدر این اسم اشناست.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همه چیز ماها اشناست شایان همه‌ی ما بهم پیوند
خوردیم.

انگار واقعا اینطوریه... افسون... دوست دارمش
شیرینه شبیه ذاتت تو یک جادوگری نه از بدجنساش
از اون خوبها از اونا که با چشماش محسورت می‌کنن

به لحن طنز شایان خندیدم که گفت:
خب ادامه اش اتانس و پیدا کردی؟

با حسرت آه کشیدم و گفتم:
نه اولش فکر می‌کردم دیگه محاله به اتانس برسم اما
روزی که دیدمش...

دیدیش کجا؟ تو که از خونه بیرون نمیری همیشه
اینج....

افس—sama—ون زمان— ⌚ □ ⌚

افس—#—ون زمان— ⌚ □ ⌚

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#افسون زمان

#به_قلم_سما

#پارت 513

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به خدا داره

شایان ناباور نگاهم کرد

_نه این امکان نداره

_خودشه

با احتیاط و با ترس پرسید:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

_ ارشان!!؟

_ اره

_ برای همین وقتی دیدیش خشکت زد؟

پس متوجه شده بود

_ اره

_ خدای من شوخی می‌کنی؟

_ شایان الان شبیه کسی ام که شوخی می‌کنه

_ نه خب یکم سخته باورش یعنی تو توی تیمارستان

اتفاقی ارشان رو دیدی برادر من یعنی اون شبیه

مردیه که ۲۵۰۰ سال پیش زندگی می‌کنه؟

_ شاید باورت نشه اما اون خودش خود خودش حتی

حساسیت هاش هم شبیه اونه

_ آتانس به انگور حساسیت داشت؟

_ اره متفکر بود تو کل عمارت یک درخت انگور هم

نبود

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_تو نمی‌تونی جدی باشی من منظورت رو نمی‌فهم
یعنی الان اتانس و ارشان یک نفرن یا فقط شبیه ان؟

روح اتانس بعد از مرگ به این دنیا اومده تناسخ ایجاد
شده نمی‌دونم یک همچین چیزی

_چطور ممکنه
_گفتی به تناسخ

_نه این نه اگر تغییر ماهیت داشته باشه باید اخلاقش
عوض بشه اما ارشان هیچ تغییر رفتاری نداره

من خاطرات و رفتار های اریانا و به یاد داشتم ممکنه
برای اونم همین اتفاق افتاده باشه همه چیز و به یاد
داره و خب رفتارش رو بر اساس اون قرار میده
نمی‌دونم گیج شدم اهی... ببخشید افسون این فرای
تصورمه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_بگو اهید دوست ندارم کسی رازم رو بدونه...

راستش درکت می‌کنم منم هم گیج شده بودم اون اوایل
ولی بعد عادت کردم.

_یعنی تو الان اونجا پسر و شوهر داری؟ یا فقط یک
پسر

_هیچ کدوم
_متوجه نمی‌شم

_راستش من متوجه شدم پنج سال بعد از رفتنم در
واقع مردنم تو اون دنیا و برگشتم به این دنیا اتانس رو
کشتند و قلبش رو از سینه بیرون آوردند و پسر رو
زنده به گور کردند...

_چی.....
فریاد بلند شایان گوشم رو آزد.
_پسر و شوهرت مردن؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با درد چشم بستم و اجازه دادم اشک صورتم رو
درگیر کنه
_مردن

فقط تایید کردم بغض لعنتی مشتش رو بند گلوم کرده
بود و ول نمی کرد.

_اره مردن...شاه پسر مرده و من حتی لمسش نکردم

⌚ □ افس—sama—ون زمان— □ ⌚

⌚ □ #افس—ون زمان— □ ⌚

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 514

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به خدا داره

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romanhh

هیش عزیزم ببخشید قصد نداشتم ناراحتت کنم هیش
ابجی گلم

بین بازوهای درشت شایان زندانی شدم و بوسه‌های
حمایتگرش بارها به موهام خورد

من فقط می‌خوام زندگیمو برگردونم دوست دارم به
گذشته برم اما نمیشه نمی‌دونم چرا

فکر کردم اگر ارشان و بدست بیارم شاید بشه
برگردیم من فقط دلم زندگیمو می‌خواد...

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

اون گلوله‌ی سنگین توی گلوم منفجر شد و باعث شد
دیوانه وار بزنم زیر گریه پیراهن شایان رو توی
مشت گرفتم و زار زدم

شایان بدون حرف من رو توی بغلش فشرد و انقدر
صبر کرد که آروم بشم.

همه چیز درست میشه، خیلی زود...
اگر تو و اتانس یک بار عاشق هم شدید دوباره هم این
اتفاق میفته پس گریه نکن عزیزم

_می ترسم من....می ترسم....

_ترس چی اخه قوربونت بشم تو همین الانم نصف
راه رو رفتی ارشان در برابر تو خیلی از سدهای
دفاعیش رو شکسته...

#دانای کل

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بازوانش تن لرزان دخترک را می‌فشرده لب‌هایش به
دل‌داری گشودن و ذهنش جایی در میان انبوه خاطرات
زندانی شد.

همان روزها که به طرز مشکوکی همه چیز
زندگیشان زیر رو رو شد، همان روزها که وکیل
خانوادگیشان بعد از سه سال که از مرگ پدر بزرگش
می‌گذشت به سراغ ارشانی آمد که در ابتدای دهه
بیستم زندگی اش بود.

آمد و نوید یک زمین پدری را داد، یک سند مکتوب
که حامل یک زمین در همدان بود زمین چند هکتاری
که به نام ارشان ثبت شده بود و تنها سهم الارث
ارشان بود، و یک نامه که هیچ گاه جز ارشان کسی
متنش را نخواند همان روزها بود که ارشان دست
پسرهای کوچک و بزرگش را گرفت و همراه صاحب
به همدان رفت به خانه‌ی پدر یا اجدادی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

یک عمارت رو به انزوا و زوال، عمارتی که جایی
برای زندگی نبود با اینحال ارشان پیِ مخروبه بودن
ساختمان را به تنش مالید و با اندک بودجه‌ی که از
ناکجا آورده بود قسمتی از آنجا را باز سازی کرد.

روزها می‌گذشتن و ارشان دلیل امدشان نمی‌گفت لام
تا کام حرف نمی‌زد و سکوت تنها پیشه ثانیه‌هایش
بود.

همان روزها بود که او رایان بی اجازه‌ی کسی به
قسمت پشتی عمارت رفتند جایی میان درخت‌های
خشکیده بچه بودند شیطان می‌خواستند چوب پیدا کنند
و تیرکمان بسازند،

ترس داشتند، ارشان این روزها پر صلابت تر از
ارشان خردسالیشان بود....

⌚ □ 🕒 — sama — نون زمان — □ ⌚

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

🕒 ☐ 🕒 #افسون زمان ☐ 🕒

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 515

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_ واگذاری به خدا داره

ترس داشتند، ارشان این روزها پر صلابت تر از
ارشان خردسالیشان بود، اخمو تر و جدی تر شده بود
به گونه‌ی که با وجود عشق بی‌نهایتی که به او داشتند

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از سر باز زدن دستوراتش هراسان بودند اما چه کنند
که شور کودکی و نوجوانی از آنها کودکان یاغی
ساخته بود.

حین چرخ زدن و گشتن در باغ به قسمتی رسیدن که
مترها از عمارت دور بود نه درختی داشت و نه
پوشش گیاهی یک زمین تهی از هیچی

عجیب بود برایشان ترس در دل رایان مویه کنان
خودش را به در و دیوار می‌گوید.

اما شایان سرکش تر از این حرف‌ها بود او کمی فقط
کمی شبیه ارشان بود همان شجاعت و غدی برادرش
را داشت، آرام پا به میحطی دایره‌شکل گذاشت
فضای زمین با دور چینی از سنگ‌های کوتا از بقیه
باغ جدا شده بود چرا باید دقیقاً در دل باغ خشکیده پدر
بزرگش یک دایره بزرگ بدون هیچی باشد؟

فکرش پر بود از سئوالهای کودکانه به مرکز دایره
که رسید یک سکوی کوچک را دید یک سکو از
جنس سنگ که رویش با جوهر قرمز متنی نوشته
بودند خون تازه بود نه جوهر شایان این را وقت لمس
ان متن ها فهمید انگار همین الان کسی با خون رویش
شکل کشیده باشد متنی که هیچ چیز آن نمی فهمید
محسور شده دست بر متن زد و ناگهان صدای در
سرش پیچید

"تنها وقتی طلسم می شکند که خونی پاک از جنس
شاهان بر دل سنگ بریزد و فرزندی از نسل مهران
بر خاک فرو رود و قربانی شود"

پیش از آنکه چیزی بگوید یا از رایانی که بیرون دایره
ایستاده بود پرسد ایا او هم صدا را شنید یا نه ناگهان
دستی نا مرئی سرش را به سنگ کوباند، با جاری

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

شدن مایع گرمی از پیشانی‌ش حس کرد دنیا زیر پایش
خالی شد و کسی او را به دل خاک می‌کشاند

رایان خشک شده از آنچه که دیده بود قدمی جلو آمد
الان چه شد؟ شایان داشت به سمتش بر می‌گشت
چگونه و چه کسی سرش را به سنگ کوباند و چطور
زمین نشست کرد؟

صدای ریزش خاک جسم خشک شده اش را تکان داد
و باعث شروع جیغ های کر کننده اش شد.

ارشان عصبی بود نزدیک به دو ماه بود که باغ را
زیر و رو کرده بود خبری از گنجینه‌ی که پدر
بزرگش در نامه محرمانه ذکر کرده بود، نبود با
همان خشم پوکی به سیگار تیرش زد.

ناگهان صدای جیغ های دیوانه وار رایان آن هم از
فاصله زیاد بر جان و دلش نشست و قلبش را فشرد نه
تنها او بلکه سهراب هم این جیغ ها را شنید

_رایانه؟
متعجب این را پرسید
_شایان و رایان کجان

⌚ □ 🕒 — sama — و ن ز م ا ن — □ ⌚

⌚ □ 🕒 — # ا ف س — و ن ز م ا ن — □ ⌚

#افسون زمان
#به قلم سما
#پارت 516

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه
#و_ واگذاری به خدا داره

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

سهراب بر سر سپهری که کامدین خردسال را در
آغوش داشت فریاد می‌کشید و احوال پسرها را
می‌جست،

ارشان بی درنگ شروع به دویدن کرد صدای جیغ
برادرش تنها دلش را خون می‌کرد با گام‌های بلند
خود را به منبع صدا رساند و رایان را دید که جنون
وار فریاد می‌کشید و به نقطه‌ی خیره است.
شایانش نبود شایانش نبود و یک میدان تو خالی در
نوقش می‌زد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

خشک شده، زمین نشست کرده را زیر نظر گرفت و
قلبش آتش گرفت

دقیقا از همان روز که پدرش را بعد از ۶ سال دید
همان روز که پدرش با دو کودک دوقلوی ناز و یک
پسر بچه بغلی به سراغ پدر بزرگش آمد و ادعای پول
کرد.

درست همان روزی که او از پشت در مرد غریبه‌ی
اشنا را دید میزد و دلش برای آن کودکان غنچ
می‌رفت، پدر شد

پدر برادرانی که از مادرش نبودند و به قول پدرش
حاصل هم خوابی هایش بود
پدر شد برای فرزندان که پدرش با سنگ دلی بدون
اعتنا به اوایی که با دلتنگی خیره اش بود رها کرد و
رو به به پدر بزرگش گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

این توله سگا خرج دارن و من ندارم می‌خواایی
نگهشون دار یا بنداز جلو سگ برام مهم نیستند.

کودکان دنبال روی پدرش چه جانشوزانه اشک
ریخت همان روز پدر بزرگش دست به تلفن شد وقتی
ارشان با دلی شکسته که حاصل بی‌اعتنایی پدرش بود
از پدر بزرگش پرسید چه می‌کند

پیرمرد در جوابش گفت زنگ می‌زنند به پرورشگاه که
بیایند و این کودکان را ببرند

خونش به جوش آمد بچه نبود ۱۴ سالش بود و
حرف‌های پدرش را واضح شنیده بود شباهت
برادرانش به پدرش مهر تایید بود بر برادر بودنشان.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با همان سر داغ با همان جسم مغرورانه‌ی یک شاه
جلوی پیرمرد خودخواه ایستاد و سینه سپر کرد

خودم می‌شم مادر و پدرشون شما لازم نیست برا هم
خون من مکان پیدا کنی
گفت و تیر خلاص را بر تمام وجود پیرمرد زد

گفت و راهش را کشید و رفت و ندید نگاه تحسین
بر انگیز مردی که سالها پیش مردانگی را کشته بود.

همان روز سراغ ان دوقلوهای شیرین رفت شایانش
اشکان را در آغوش گرفته و فین فین کنان اشک‌هایش
جاری بود، رایان دست های کوچکش را دور
پهلوهای برادرش حلقه کرد بود مهر این کودکان
عجیب بر دل و جان پسرک ۱۴ ساله‌ی آریامنش
نشسته بود

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

جلو رفت شایان ترسیده گارد گرفت و دست های
کوچک تپش را برای حفاظت برادرانش به مقابل
ارشان گرفت.
خندید از ته دل شیرین و بی مهلبا برادرش عجیب
شبیه خودش بود.

⌚ □ 🕒 — sama — ⌚ □

⌚ □ 🕒 — #افسون زمان — ⌚ □

#افسون زمان
#به قلم سما
#پارت 517

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه
#و_واگذاری به خدا داره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

جلوی شایان زانو زد ارشان مغرور جلوی کودک
گریان زانو زد و دست های تپش را در دست گرفت
دید لرزیدن شایان و سنگر گرفتن رایان را

_من ارشانم داداش بزرگت،
دهان کودک باز ماند و متعجب به پسرک چشم آبی
خیره شد با همان لبخند سر جلو برد دست های کودکانه
برادرش را بوسید.

و تمام محبتش را در نگاهش جاری کرد شایان که
حس امنیت نگاه ارشان را دید با همان حجم اضافی
که در اطرافش داشت خود را میان بازوان ارشان دفن
کرد حالا از آن روز شش و هفت سال میگذرد سالهای

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

که او نه برادرانه بلکه پدرانه خرج پسرهای پدرش کرد.

_رایان شایان کو شایان کو رایان
صدای سهراب او را از بهت در آورد شایانش
کجاست؟

بی مهابا بی ترس به درون گودال پرید گودالی که پر
بود از سنگ و گلوخ میان انبوه سنگ و آجر و خاک
جسم نیمه جان برادرش را دید و به طرفش رفت و او
را از میان آوار بیرون کشید عصبی بود ترسیده، و
دلنگران آنقدر گیج که حتی دریچه‌ی که روزها دنبالش
بود را ندید

خدا را شکر پسرکش سالم بود جز سرش آسیبی دیگر
ندیده بود ارشانی که این روزها سردتر از کوه‌های
سیبری بود بارها پیشانی برادرش را بوسید و قربان
صدقه اش رفت جانش به این بچه ها بند بود خار به
دست هر کدامشان میرفت جان میداد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دور هم نشسته بودن شایان در میان یک دستش و
کامدین در میان دست دیگرش بود

که سهراب با اخم های در هم وارد اتاق شد و بدون
توجه به بقیه گفت:

_اونجا یک دره یک در سیمانی
منظورش را نفهمید گیج سری تکان داد

_تو دنبال همون در بودی اره؟
برای همین یهو اومدیم همدان؟
دو هزاریش افتاد سهراب راه دست یابی به گنجینه را
پیدا کرده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کجاست؟

جایی که شایان افتاد زیر زمین یک دره یک در
سنگی عتیقه...

نگاهش در چشم‌های کنجکاو بقیه نشست دیگر
نمی‌توانست چیزی را پنهان کند
یک گنجینه اینجا است که می‌تونه زندگیمون و زیر و
رو کنه

ط...لا

در جواب سپهر فقط سری به ندانستن تکان داد
نمی‌دونم این چیزیه که بابا بزرگ گفته

صاحبه بهت زده گفت:

میگم نباید دولت خبر نکنیم ماد...
حرفش به کرسی ننشسته ارشان بر او تاخت

افس—sama—ون زمان—
 

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

⌚ □ #افسون زمان □ ⌚

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 518

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_ واگذاری به خداداره

_هیچکس صاحبه... هیچکس چیزی نمی فهمه اگه
اینجایی کنار ما فقط فقط به خاطر اعتماد بهت خرابش
نکن افتاد؟!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

زن سری تکان داد این پسر را از همان روز بارانی
که دید دوست داشت مهر مادریش را انگولک می‌کرد
پس ترجیح داد او را، پسر مهربان اما سختش را از
دست ندهد.

روز بعد جز صاحبه و کامدین تمام پسر ها به سمت
دریچه رفتند به قول ارشان این گنجینه هر چی هست
حق تمام و کمال انهاست برای تمام پسر ها

گودال پر بود از سنگ و گلوخ و اجر های قدیمی خیلی
قدیمی شاید ۱۰۰۰ ساله شاید ۲۰۰۰ ساله

ارشان در دل خدا را هزاران مرتبه شکر کرد که
پسرکش جان سلام به در برده...
با کمک پسر ها بعد از دو روز گودال را عاری از هر
چیز اضافی کردند حالا انها بودند و یک در سنگی
که نمی‌دانستند چگونه بازش کنند

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هر جای را گشتند چیزی نیافتن آخر این سپهر بود که
جای کلید را پیدا کرد.

چند جوان کوچک رو به روی یک در سنگی که ان
سویش ناپیدا بود و نامعلوم و کلیدی که نمی دانستند
چیست.

شبیهِ جای یک انگشتره حرف های سهراب اکو وار
در گوشش پیچید انگشتر؟

"بیا اینجا ارشان
بله پدر بزرگ
اینو بگیر

نگاهش مات انگشتری شد که به زیبایی بر تن
چنبره اش نقش زده بودند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

انگشترتون چیکارش کنم
پیرمرد انگشتر را در دست‌های کودک گذاشت.

قایمش کن این انگشتر از الان به بعد از تو
از من؟

بچه بود خردسال اما باهوش
اره از توهه هیچ وقت از خودت جدانش نکنی
چشم..."

چشم گفت و سالهای سال آن انگشتر را از خود جدا
نکرد.

انگشتری که در میان انگشتش می‌درخشید.
سنگ کبودش حالا دل به قرمزی میزد

خودش بود کلید با احتیاط انگشتر را از دستش خارج
کرد و وارد جای کلید کرد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به ثانیه نکشید که سنگ به کنار رفت و میزان بسیار
زیادی خاک را به اطراف پاشاند انگار از آخرین
باری که این در باز شده سالها می‌گذرد

شایان که با تخیلی قدمی جلو گذاشت دست ارشان
تخت سینه‌اش قرار گرفت

بتمبرگ سر جات بچه هنوز خون سرت خشک نشده
اما من پیداش کردم
شایان

افس—sama—ون زمان—

افس—ون زمان—

#افسون زمان

#به_قلم_سما

#پارت519

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه
#و_ واگذاری به خدا داره

هشدارش کافی بود تا برادرش عقب نشینی کند.

_چیکار کنیم ارشان

_احتمالا پر تله است این جا احتمالا برای ۱۰۰۰
شایدیم ۲۰۰۰ سال پیش باشه روی در با خط میخی
نوشتن نمی تونم بخونم، ولی فکر نکنم بشه راحت
رفت توش

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

حق داشت سالن منتهی به دفینه پر بود از تله از
تیرهای سمی بگیر تا شعله ور شدن زمین و رها شدن
گاز مرگبار
ارشان مردی بود که یک سال از عمرش را پا به پای
قاچاقچیان عتیقه هر جایی رفته بود.

اصلا منبع درآمد این روزهایش همین خلاف بود.

بچه‌ها را دور کرد و با ابزاری که می‌دانست راه را
باز می‌کنند مسیر را گشود

روز بعد در حالی که تمام سالن عاری از تله شد بود
مقابل در دوم ایستاده بودند

_این یکی و چطور باز کنیم جایی نداره؟ این در انگار
جنسش با اون یکی فرق می‌کنه شبیه آهنه؟ یا فولاد

به زمزمه‌ی آرام سهراب را محل نداد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_بچه‌ها برید عقب حداقل بیست قدم اگر اتفاقی افتاد
سهراب مراقب پسرها باش
دیوانگی بود آوردن همه‌ی خانواده‌اش آنهم پشت
درهای که ان‌سویش شاید تله مرگ باشد اما چه کند که
رگ لجبازی را همایشان از پدر بزرگشان به ارث
بردند.

با دور شدن پسرها شروع به کنکاش بر روی در کرد
مثل قبلی پر بود از نوشته‌های نافهموم و خط میخی
مغزش انگار ارور دهد یا سخته کند دقیقاً این کلمات
را می‌شناخت او از کودکی میان همین واژه‌های عجب
وجع بزرگ شده بود تنها زمانی که پدر بزرگش
وقتش را صرف او می‌گرد زمانی بود که به او
خواندن این کلمات را می‌آموخت چرا به یاد نداشت؟
با شتاب شروع به خواندن کرد.

"اگر اینجای و در پشت دیوار مرگ ایستاده‌ی پس
از فرزندان منی
من مهراد از نوادگان مهران شاهپور ایرانشهر هستم.

خادم و وفادار به شاهزاده اتانس و خدمتگزار
فرزندش شهاد

من از خون مهران و هم خون اتانس هستم روزگاری
برادرش و مادامی دشمنش بودم.

اما چرخ گیتی مرا از آنچه که باید جدا کرد حالا من
ماندم و سوگندم
جان برای جان

جانم را در برابر حفاظت از جان شهاد دارايم

پس ای تو فرزندم همچون اجدادت از گنجینه حفاظت
کن تا فرزندی از تو زاده شود همچون اتانس، شیر
مردی که....
شیرمردی که..."

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

واژه‌های نامفهم نمی‌گذاشت متن را بخواند با کمی
تامل کلمات را به یاد آورد

⌚ □ 🕒 — sama — و ن ز م ا ن — □ ⌚

⌚ □ # ا ف س و ن ز م ا ن — □ 🕒

#افسون زمان

#به_قلم_سما

#پارت 520

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به خدا داره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

"_شیر مردی که همگان از او هراس داشتند بخشنده بود و بزرگ مرد، او به هیچ کس بدی نکرد و میان مردمان به نیکی یاد می‌شد فرزند پاک سرشت

سپهراد و فرمانده ارشد ارتش خشایار شاه مردی که دشمنانش قلبش را از سینه بیرون افکندند و او را به کام مرگ کشاندن

زین پس تو ای فرزند من همچون اجدادت حافظ و وارث جان و مال شه‌داد هستی تا زمانی که اتانس به دنیای زندگان باز گردد و فرزند و همسرش را باز پس گیرد.

و اگر تو همان کسی هستی که من به انتظارت جان داده‌ام بدان زین پس تو دو روح در یک جانی به نیکی رفتار کن و به خشنودی زندگی و مگذار غم روح‌ت را بستاند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خون تو اگر خون پاک باشد و تو اگر آنی باشی که من میدانم هیچ دری در برابر خون پاکت بسته نخواهد بود.

از مهراد فرمانده دوم ارتش خشایار شاه و پاسبان شاهپور شهداد به فرزند ندیده‌ام"

چند بار متن را بالا و پایین کرد تا بفهمد داستان از چه قرار است، به احتمال زیاد اینجا یک دفینه است

یک دفینه از اجداد او از پدر پدر پدرانش او قبلاً عکس شجره نامه‌اش را دیده بود.
او نوه‌ی مهراد بود، مهراد پسر عموی اتانس

یک فکر توی سرش مانور می‌داد مهراد چیکار کرده بود که سالهای سال نسل به نسل محافظ گنجینه‌ی پسر اتانس بودند؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اصلا پشت این در چی بود؟ که هزاران سال از اینجا
محافظت کردن؟

اصلا این گنجینه چرا اونقدر مهمه مگر غیر از چند
سکه و کوزه است؟
چرا توی متن دائم ذکر کرده بود حافظ جان و مال
شهادت باش؟

اون کیه که مراد و تمام بچه‌هاش انتظارش رو
میکشن؟

اصلا مگه میشه مرد و زنده شد؟
افکار اشفته اش که حاصل خواندن متن روی در بود
را پس زد

_خون تو اگر خون پاک باشد...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhaste_roman_h

فکر کرد حتما دلیلی داشته که پدر بزرگش خواندن این
نامه را به او آموخته و انگشتر را به او داده حتی این
ملک هم به اسم اوست

از روی شانه نگاهی به چهره‌ی کنجگاو بقیه انداخت
و با تامل برگشت
خون؟ خون؟ خون؟

کلمه‌ی خون مغزش را سوراخ کرده بود.

چاقو را از جیب بیرون آورد و کف دستش را چاک
زد از سوزش بریدگی چشم‌های آبیش لرزیدند و
اطرافش چین خوردند.

دست خونیش را بر روی نوشته و هر کجا که فکر
می‌کرد کشید

اما هیچ چیزی احساس نکرد.

نگاهش به گوشه بالای در افتاد اثر یک دست؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چرا این را ندیده بود همان دست خونی را روی
جایگاه قرار داد و بوم

🕒 □ 🕒 — sama — ون زمان — □ 🕒

🕒 □ 🕒 — # افسون زمان — □ 🕒

#افسون زمان

#به_قلم_سما

#پارت 521

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به خدا داره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دنیای پیرامونش سیاه شد و دستی از نا کجا آباد او را
به خلع کشاند.

متعجب اطرافش را نگاه کرد او الان داخل غار بود
چطوری سر از این سالن زیبا و مجلل در آورده؟

_من سرباز شما اتانس هستم

نگاهش مات شد روی پسر بچه‌ی که با چشم‌های آبی
مقتدرش رو به روی مردی پوشیده در ردای طلایی
ایستاده بود

اینجا کجاست؟ فیلم سینماییه؟ اولین فکری که به
ذهنش خطور کرد همین بود و بس

_و من مہراد برادر اتانس هستم.
مہراد؟ اتانس اجدادش...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چشم‌های درشتش را به صحنه‌ی رو به رو داد.

_فرزندان مهران به سرای ما خوش آمدید.

نگاه شاه به دو پسر رو به رویش بود یکی سرباز او و دیگری...

در نگاه مهراد عظمت را نمی‌دید نه او گرچه بزرگ زاده بود اما منشی همچو شاهان نداشت.

دید چگونه آتانس مهراد را برای اصلاح سخنش تهدید می‌کند.

یک شاه و یک وزیر
یکی زاده شده برای خدمت و دیگری برای دشمنی

شاه بود دنیا دیده نگاه‌ها خوب میشناخت سو سو
نگاه مهراد بوی خون میداد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

یک خردسال نادان و یک خردسال خردمند دلش
می‌خواست دانش و درایت این پسر ۱۴ ساله را محک
بزند

سپهراد از عملگرد پسرش راضی بود اما مهراد...

__ به (بهتر) آن بود خود را شاهپور اتانس بنامی

__ به آن است که در شان یک سرباز رفتار کنم

مادامی که پدرانم هر آنچه را که داشتند به کوروش
شاه ایران شهر، مرد مردان سپرده و از منصب خود
کنار گیری کردند من نیز به جایگاه یک سرباز تنزل
پیدا کرده و کنون سرباز شمایم

داریوش خرسند از جواب بدون آرایش و دروغ اتانس
از تختش پایین آمد و رو به روی اتانس ایستاد

من شاه ایرانشهر، تو را آتانس فرزند سپهراد
شاهیپور این سر زمین می‌نام و تو زین پس از مایی و
از ما خواهی ماند
تمام حضار و حتی ارشانی که روحش هاله‌ی کوچکی
از سالن را اشغال کرده بود انگشت به دهان ماندن

من آتانس سوگند یاد می‌کنم تا جان در بدن دارم خادم
و خدمتگذار شما و شاهپورتان خواهم ماند، و از این
بخشنده‌گی شما را سپاس گذار خواهم ماند.

آتانس تو نه تنها خدمتگذار مایی بلکه دوست و هم
سخن فرزندمان نیز هستی...

ارشان مبهوت بود چرا اون پسر بچه‌ی که خودش رو
مه‌راد خطاب کرد این حرف و زد برادر آتانس؟

افس—sama—ون زمان—🕒🕒

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

⌚ □ ⌚ #افسون زمان □ ⌚

#افسون زمان

#به_قلم_سما

#پارت 522

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه
#و_واگذاری به خدا داره

نگاه ساده اما جدی اون پسر بچه‌ی چهارده ساله اون
رو یاد خودش انداخت ارشان هم توی ۱۴ سالی زیر
بار مسئولیت رفت

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با کشیده شدنش در تاریکی و خالی شدن زیر پایش
چشم بست و این بار خودش رو در یک حیاط زیبا و
مجلل دید

یک محوطه‌ی گرد که دور تا دورش ستون های بلند
بود یک محوطه و میدان مبارزه؟

مادامی که نزد شاه هستی نباید بگوی من برادر
آتاسم تو تنها خدمتگذار شاهی
شمشیرش را محکم به شمشیر مهراد کوبید و قدمی
عقب رفت

من برادر تو ام

نه تو خدمتگذار شاهی پس بدان باید چه بگویی

برای همین تو شاهپور شدی؟
نه برای این نبود
پس چرا؟

نفس زنان از هم فاصله گرفتند.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

برای جنگیدن باید رسم جنگ بدانی شمشیرت را به
گونه بزن که گویی در کام مرگی و اگر خطا برود تو
هرگز از میان جان بدر نخواهی کرد.

اونها هم سن بود اما یکی استاد دیگری بود

ارشان با تحسین پسرک چشم آبی را نگاه
چشم آبی؟

خدایا این بچه خود او بود دقیقا خود ارشان همان نگاه
همان جدیت انگار اون بود که با مهراد می‌جنگید.

به یاد دار ما از آن ایران شهریم و جان در بدن داریم
از آن پاسداری می‌کنیم
زین پس چنین خواهیم کرد.

بار دیگر سیاهی مطلق همان حس خلع همان معلق
روح و یک مکان دیگر

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

"_ آمدی فرمانده آتانس
_ شاه من مرا احضار کردید؟
_ به مرزهای ما حمله شده
_ آیا...."

_ به آنجا برو جز تو کسی را یارای مقابله با آن نیست
_ فرمان بردارم شاه من"

ارشان مرد ۱۸ ساله‌ی را دید که به دستور مردی در
ردای شاهی که احتمال زیاد خشایار شاه بود به میدان
جنگ رفت این بار خبری از خلع نبود مانند روحی
متصل به جسمش همراهش کشیده می‌شد.

همه چیز انگار روی دور تندش بود دید ارشان به
خانه رفت با پدرش ودا کرد همراه لشکریانش به
میدان جنگ رفت و...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پاتیس مگذار ناخوش حالی بر زمین باشد زین پس
تو شفا گر مایی
مهراد با لشکریان در پشت مرزهای بمان
کارن تو با ما می‌آی...

⌚ □ 🕒 — sama — ون زمان — □ ⌚

⌚ □ 🕒 — #افسون زمان — □ ⌚

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 523

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_ واگذاری به خدا داره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مهراد با لشکریان در پشت مرزهای بمان
کارن تو با ما می‌آی...

مردی ۱۸ ساله مقابل چشم‌هایش بود که با هم
رزمانش بر دور یک میز گرد در حال شو بودند
میزی که پر بود از جوانان کم سن و سالی که نهایت
به ۲۵ سال سن برسند اینها سالهای سال از ایران در
برابر رومیان و یونانیان دفاع کردند؟

فرمان برداریم سرورم

چادر که خالی شد آتانس مقابل مهراد ایستاد

چه شباهت عجیب و غریبی بین او و پسر عموی
جدش وجود داشت انگار دو برادر دوقلو بودند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

__به پشت میدان جنگ برو تو به تازگی بهبود یافته‌ی
اینجا برایت...

__اما برادر می‌خوام اینجا باشم کنار تو
__اینجا باشی من به نیکی و درستی رفتار نخواهم کرد
باز گرد و بگذار از بابت تو آسوده خاطر باشم.

آتانس روی صورت مردی با چشم‌های پاک و
معصوم خم شد و عمیق پیشانی اش را بوسید.

__برو و مادامی که ما را یارای مقابله نبود بازگرد.

باز هم سیاهی مطلق و یک اسلاید جدید این بار ارشان
خودش را وسط میدان مبارزه دید مردانی که در حال
شمشیر زدن بودند تمام صحنه پر بود از خون و عرق
و جنازه افرادی که جنگیده بودند حالا فقط جسد‌های
پرخونشان بر زمین مانده بود و اتانس جوانی که بی
مهابا می‌جنگید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

در دل این پسر عموی جدش را تحسین می‌کرد که
ناگهان چند نفر به سرش ریختن یکی از آن افراد از
غفلت آتانس استفاده کرد و با شمشیر سینه‌اش را
شکافت

ارشان بی اراده دستش را روی سینه اش کشید او هم
همین زخم را داشت دقیقا در سن ۱۸ سالگی وقتی با
چند ارازل خیابانی درگیر شده بود یکی از انها با چاقو
روی قفسه سینه اش را خط انداخته بود و به زبان
خودش تن ارشان را امضا زده بود گرچه بعد ارشان
تمام انگشت‌هایش را خورد کرد و عملا دستش را از
کار انداخت اما رد ان زخم همیشه بر تنش ماند.

حالا او پسر عموی جدش را میدید که دقیقا همین خط
و نشان را بر روی تنش داشت.

این شباهت‌ها برای چیست؟!
_آتانس...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

فریاد ها را شنید و تصویر محو شد.

اینبار بر فراز تپه‌ی بودند جایی که چهره‌های آشنا
سعی در مهار اتانس گریان داشتند رد نگاه مرد
شکست خورده را که گرفت به میدان مبارزه‌ی رسید

مهراد در حال جنگیدن بود ارشان ابتدا پنداشت این
بی‌تابی برای مهراد است اما نجوای دردمند اتانس
او را به حقیقت رساند

پدر...

پدر؟! بار دیگر مسیر نگاهش را بررسی کرد مهراد
داشت با پدر اتانس می‌جنگید با سپهراد اما چرا؟

"جان برای جان" متن کتیبه را به یاد آورد
حالا می‌فهمید چرا او مدیون اتانس است او جان
پدرش را گرفته و حالا با نگه داری از ارثیه پسرش

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دارد جبران این حادثه را می‌کند! یعنی تمام نسل‌های
بعد از مهراد و اجداد او به خاطر یک قتل سال‌های
سال از یک گنجینه حفاظت کردند "این تقاص خونیه
که جدمون ریخته"

⌚ □ 🕒 — sama — ون زمان — □ ⌚

⌚ □ #افسون زمان — □ 🕒 — ون زمان — □ ⌚

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 524

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_ واگذاری به خدا داره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حالا معنی ان لوح را می‌فهمید، ممراد عمویش را
کشته اما چرا؟

جواب سئوالش را در اسلاید بعدی این سفر دید

حالا در یک اتاق تاریک بود یک مکان خفه با مردی
که در خودش شکسته بود.

فرمانده!

آمدی؟

اری سرورم

از آنچه که بر ما گذشته چه دانستی هومان؟

سرورم...

بگو

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_فرمانده مهراد هم پای با یکی از تجار خاندان نهم
برای تصاحب گنجینه این نقشه را چیدند

_مهراد برای رسیدن به سنگ‌های هشتگانه به جان
پدرمان تاخت؟

_آری آنها سوگند یاد کردند که با تصاحب این گنجینه
مهراد بر تخت شاهی بنشیند.

_ایا پنداشتن ما اذن این کار را به آنها می‌دهیم؟ چه
خیال پوچی

_سرورم به راستی میدانید که هر که آن گردنبند ها
را داشته باشد و هم خون مهران باشد می‌تواند بر تخت
شاهی بنشیند

_نه تا وقتی که ما زنده‌ایم نه مادامی که خون پاک را
نیافتیم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ارشان گیج بود حرف‌های اونها رو نمی‌فهمید و فقط
همونقدر متوجه شد که جدش برای رسیدن به قدرت
عموش رو کشته

پیشگویان گفتند خون پاک مطلق به دختر همان تاجر
است

آتانس با خشم ایستاد
گنجینه کجاست؟
گنجینه در امان است قربان

پس اگر مهراد قصد دارد با تصاحب گنجینه و
ازدواج با آن دخترک بر تخت شاهی بنشیند باید بداند
که ما نخواهیم گذاشت پیکی برای آن تاجر روانه کنید
و بگویند آتانس فرمانده ارشد ایرانشهر خواهان دختر
توست بگذار دشمنان ما جای در نزدیکی ما باشند تا با
اسودگی انها را مغلوب کنیم.

می‌خوایید پیمانی را ببندید که هیچ علاقه‌ی ندارید؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

می‌خواهم با اندیشدن تمام آنانی که در قتل پدرم بودند
را از میان بردارم
سرورم

هومان چنین کن تا ما را خشنود کنی
جز خشنوی شما مرا هدفی نیست
نیکوست

هومان که رفت ارشان ماند و اتانس
برای گنجینه نام و نشانت را ننگین کرده‌ی و مرا
رسوا؟ چه کنم با تویی که از خون و جان منی؟

اتانس به سمت صندوقچه‌ی رفت و با بیرون کشیدن
گردنبند یاقوت نالید:
یک گردن آویز قدرت با تو چه کرد برادرم؟

⌚ □ ⌚ — sama — ون زمان — □ ⌚

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

🕒 □ 🕒 #افسون زمان □ 🕒

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 525

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_ واگذاری به خدا داره

_یک گردن آویز قدرت با تو چه کرد برادرم؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ارشان مغموم از لحن آتانس قدمی پیش گذاشت کاش
جسما هم اینجا بود تا می‌تونست به شب‌ش دل‌داری
بدهد

نگاه غمگین اتانس روی هاله‌ی ارشان نشست، انگار
که او را می‌بیند

_ما محکومیم به تکرار...

بوم....این بار مقابل مردی بود که با نگاه سرد نافذ
همراه زنی به زیبای آسمان به درگاه شاه می‌رفت
زنی که در دم دلش را لرزاند.

در نزد ما آتانس فرماندهی ایرانشهر آیا به طراوت
بهاران سوگند یاد می‌کند تا همواره آنچه بر خود روا
می‌داری بر همسر خویش روا داری و آنچه بر خود
نمی‌پسندی بر او نیز نپسندی؟! برای او شوئی وفادار
و برای فرزندانت پدري خردمند و راهگشا باشی!؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اتانس بدون هیچ حسی به چشم‌های زنگ نگاه کرد و گفت:

_سوگند می‌خورم

_در نزد ما آریانا آیا به سرسبزی و باروری تابستان سوگند یاد می‌کنی تا با همسر خویش مهربان و همدل باشی و غرور و احترام او را همواره به جای آوری؟! نیاز او را نیاز خود و در بی نیازی و بی آزی هم ساز و همگام وی باشی؟!!

_سوگند یاد می‌کنم.

_در نزد ما آتانس آیا به رنگارنگی پائیز سوگند یاد می‌کنی تا هماره پشتیبان و یاور وی باشی در شادی‌ها، غم‌ها، دارا و ناداری‌ها، تندرستی و بیماری، منزلت بانوی خویش را در تنهائی و در میان انجمن چون گوهری یگانه پاس داری؟!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhaste_roman_h

__ سوگند یاد می‌کنم.

ارشان مات این مراسم بود او خودش هم زرتشتی بود
و میدانست دارد چه اتفاقی می‌افتد زنی که قلبش را
لرزانده بوده آن هم در نگاه اول همسر آتانس است؟

اگر او و آتانس تمام خط به خط تتشان شبیه هم است
پس باید احساسشان هم یک شکل باشد این یعنی آتانس
به آریانا علاقمند میشه به زنی که جد اون می‌خواسته
به خاطر قدرت باهانش ازدواج کنه؟!

__ در نزد ما آریانا آیا به سپیدی و پاکی زمستان سوگند
یاد می‌کنی که همواره اجاق گرمی بخش، بختتان را
روشن و پر فروغ نگه داری و برای او همسری
وفادار و برای فرزندان مادری دلسوز و مهربان
باشی؟! به خانه ات شادی و گرمی بخشیده و هر آنچه
در توان داری را در آذین بندی و پاکی آن به کار
گیری؟!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

⌚ □ 🕒 — sama — و ن ز م ا ن — □ ⌚

⌚ □ 🕒 — # ا ف س — و ن ز م ا ن — □ ⌚

افسون زمان

به قلم سما

پارت 526

کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

و_ واگذاری به خدا داره

__ سوگند یاد می کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

شاه شروع کرد به خون شعری زیبا و آتانس هم
شروع به تکرار متن کرد

__به نام نامی یزدان

تو را من برگزیدم از میان این همه خوبان
برای زیستن با تو، میان این همه گواهان
بر لب آرم این سخن با تو، وفادار خواهم ماند
در هر لحظه، در هر جا، پذیرا می شوی آیا؟
تو با من این چنین هستی که من با تو؟
همین شعر را آریانا تکرار کرد

__به نام نامی یزدان

پذیرا می شوم، مهر تو را از جان، هم اکنون

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

باز می گویم میان مردمانم با تو، وفادار تو خواهم ماند

در هر لحظه، در هر جا برای زیستن با تو

تو هم با من چنان با مهر پیمان کن، که من با تو

آتانس و آریانا با هم شروع به گفتن کردند:

_تو چون هم آشیان خواهی شد با من

تمام عمر خواهم بود یک جان در دو بدن

با توبهشت عشق سازم خانه را

سرشار از مهر و نور و عطر و یاسمن با تو

تمام حضار داد کردند که: همایون باد این پیمان

همایون باد این پیوند

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گرامی باد این سوگند

همایون باد، همایون باد، همایون باد

شاه با لبخند به آن دو نگاه کرد و گفت :
شادباش ما و مردمان ما را پذیرا باشید

🕒 □ 🕒 — sama — ون زمان — □ 🕒

🕒 □ 🕒 — #افسون زمان — □ 🕒

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 527

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به خداداره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ارشان ارشان

صدای پیچک وار دور تنش پیچید و او را به زمان
حالش آورد.

سهراب بود، دقیقا کنارش، رو به روی در باز شدهی
غار

"چه شد دقیقا این ها چه بود که دید؟"

تنها سؤال ذهنش این بود و بس

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بعدها وقتی که شایان بزرگتر شد، همان روزها که دیگر خبری از شیطنتهای کودکانه نبود ارشان راز ان روز را برایش باز گو کرد.

_خوبی دستتو چرا بریدی؟

_خوبم کنار بایست تا اول من برم

عادت کرده بود پیش مرگ بقیه باشد با احتیاط وارد سالن مربع شکل شد مشعل ها را تک به تک روشن کرد چراغ قوه را خاموش و به کنار گذاشت، تازه نگاهی به اطراف افتاد.

دور تا دور پر بود از کتیبه و نوشتههای میخی چندین خمره و کوزه که مسلما حاوی سکههای طلا بود.

چندین طاقه پارچه‌ای پوشیده، ظرفهای طلا و...

هر چیزی که در فکرش بگنجد در این دفینه بود بچه
ها با حیرت همه چیز را تماشا می‌کردند و با خنده هر
چیزی را دست میزدند.

اما توجه ارشان به کتیبه رو به رویش بود کتیبه‌ی که
بر سر یک طاقچه حک شده بود و داخل تاچه یک
صندوقچه بود.

سعی کرد متن کتیبه را بخواند و موفق هم شد

"درود من مهراد به تو اتانس عزیزم
ما امانت دار تو بودیم زین پس ما در آرامش خواهیم
بود چرا که تو خود به یاری پسرت آمدی گنجینه را به
رقص درار و فرزندت را باز پس گیر"

_چی نوشته می‌تونی بخونی؟

_آره این زبون پدر بزرگه

نگاه متعجب سهراب و رو از نظر گذروند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_پدر بزرگ
_آره

_یعنی چی برای همین گنجی که بهت زبونشو یاد
داده؟

ارشان سری تکان داد و به سمت صندوقچه رفت با
احتیاط درش رو باز کرد و با دیدن
یک مجموعه گردنبند اخم کرد

اون تک تک گردنبند ها رو از صندوقچه بیرون
آورد و با خواندن لوح کنار گردنبندها فهمید که اینها
گردنبندهای هستند که مراد به خاطرش نسلهای
بعدش را در در دسر انداخته

_چی نوشته

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

"_هشت گردنبند که هر کدام نماد قدرت عشق
و... هستند این گردنبند ها صاحبی جز آتانس ندارد
باشد که پاسدار آنچه که به او رسیده باشد."

⌚ □ افس—sama—ون زمان— □ ⌚

⌚ □ #افس—ون زمان— □ ⌚

#افسون زمان

#به_قلم_سما

#پارت528

#کپی حتی باقیدنام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به خدا داره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_اتانس کیه

نگاهش رو به شایان داد و زمزمه کرد:
_پسر عموی جدمون کسی که صاحب این ثروته و جد
ما بخاطر بدهی سالهای سالها از این گنج محافظت
کرده...

_اوه این چه بدهی بوده که هزاراد نسل ما ازش
محافظت کردند

ارشان تامل کرد نمی‌دونست گفتنش درست هست یا نه
اما بلخره با نفسی کلافه گفت:
_ ۲۳۰۰ سال

_چی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_حرفت رو تصحيح کردم ۲۳۰۰ ساله که اجداد ما از
اینجا حفاظت کردن اونم به جرم قتلی که مهراد جد
بزرگ ما انجام داده

_هعی قتل اون کی و کشته تو اینها و از کجا میدونی
داداشی

دوقلوهای هماهنگش با فاصله‌ی کمی از اون ایستاده
بودند و کنجکاو نگاهش می‌کردند.

مطمینا در مغز این کودکان سفر در زمان نمی‌کنجید
پس لب زد:

_روی این سنگ ها نوشته که مهراد ۲۳۰۰ تا ۲۵۰۰
سال قبل به خاطر همین هشت گردنبد عموش رو
کشته و سالهای طولانی با اتانس پسر عموش و
فرمانده ارشد خشایار شاه جنگیده و خب بعد از اون
طی اتفاقاتی که می‌افته اتانس قبل از مرگش پسرش
شهاداد و به مهراد می‌سپره و ازش قول می‌گیره از
پسر و گنجینه حفاظت کنه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

برای همین اون و فرزندانش از این گنج محافظت کردند و در واقع میشه گفت محافظ بعدی منم

تمام انچه که در باور کودکان می‌گنجید را به زبان آورد همه متفکر به اطراف نگاه می‌کردند پس این گنج برای آنها نبود و نمی‌توانستند از این گنج استفاده کنند

_یعنی نمیشه از اینها استفاده کرد؟

_نمی‌دونم روی لوح ورودی نوشته فقط اتانس می‌تونه از شون استفاده کنه اینجا هم نوشته اگر وارد شدی پس فرزندت و پس بگیر و بزار آرامش بگیرم

_اوه لالا حالا ما اتانس و از کجا پیدا کنیم؟

فقط خیره سپهر و نگاه کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پسر عمویش بود و البته حکم پرستار برادر کوچک و
پسرش را هم داشت چیزی که سهراب علاقه‌ی به ان
نشان نمیداد.

نمی‌دانست بگوید او دقیقا شبه اتانس هست یا نه...

_ نمی‌دونم راستش من فکر...

_ هفت‌هاست
_ چی؟

_ ارشان گردنبندها هفت‌هاست

ارشان سهراب را کنار زد و تمام صندوق را کف
زمین ریخت واقعا هفت‌ها بودند.

_ شما برداشتید
_ نه قسم می‌خوریم

⌚ □ 🕒 — sama — ون زمان — □ ⌚

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

🕒 ☐ 🕒 #افسون زمان ☐ 🕒

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 529

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_ واگذاری به خدا داره

نه_

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پسر هایش را می‌شناخت بازیگوش بودند اما دست کج
نه بار دیگر همه جا را گشت واقعا گردنبندی که از او
به عنوان گردنبند قدرت یاد شده بود نبود.

چرا ناقصه یعنی قبل از ما کسی اینجا بوده؟

محاله از باز شدن این در حداقل ۱۵۰۰ سال
می‌گذره

پس چرا هشت‌ها نیست

بچه‌ها

رایان الان وقتش نیست

ارشان بیا..

ارشان خشم گین به دو قلوها نگاه کرد و غرید:
چیه چتونه؟

رایان ترسیده گفت:

بی... اینجا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از جا بلند شد و به سمت پسر ها رفت
_ اینجا جای هفت گردنبند و یک دسته
حق با پسر ها بود بر روی دیوار جای محفظه‌ی هفت
گردنبند و یک دست بود سریع به سمت گردنبند ها
رفت

_ اینجا چی نوشته؟!!

روی دیوار پر بود از نوشته‌های که ارشان به راحتی
ترجمه کرد.

"هشت نماد، هشت پایه قدرت
_ یکی از آن اتانس و دیگری برای بانو آریانا
ما از هر چیزی جفت ساختیم تا قدرت مطلق یک سر
زمین از وجود زن و مرد پاک سرشت باشد."

حالا به راحتی می‌فهمید هر گردنبند مطلق به کجاست

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

"_مروارید که از سرازمین آب آمده، از دریای
پارس؛ بیانگر کمال و خرد، صداقت و نیک
سرشتیست بر دست راستت مردان را بنشان و بر
دیگری زنان"

_مردان و بنشان؟

_یعنی راست طلا چپ نقره

گردنبندهای مرواریدی و بده

سهراب و شایان سریع گردنبند ها و بهش دادند ارشان
با جایگزین کردن گردنبندها به وضوح صدای تیک
رو شنید.

"_یاقوت کبود که از سرازمین دور شرقی آمده
این سنگ بیانگر صلح خواهی، عدل، عقل،
راست‌گویی و نماد خدای پاکی‌هاست."

_گردنبند یاقوت کبود یا یاقوت هندی و بده

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

این بار رایان گردنبند ها و به ارشان داد و درست مثل
دفعه قبل با جایگزینی گردنبدها صدای تیک رو شنید.

"_یا قوت سرخ که از سرزمین شاهان آمده اشک
خونین شاه

این سنگ بیانگر خون شاهان است بیانگر فرزندان
خورشید مادر مهربان زمین است، این سنگ، سنگ
شاهان است پاک سرشت ترین سنگ گیتی... سنگ
سرخ

هر که آن را داشته باشد به شاهی می رسد می گویند
این سنگ از قلب تیپیده شاه آمده

⌚ □ ⌚ — sama — ون زمان — □ ⌚

⌚ □ ⌚ — #افس — ون زمان — □ ⌚

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#افسون زمان

#به_قلم_سما

#پارت 530

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به خداداره

شاه خون گریستند و قطره اشکشان این سنگ شده"

_گردنبند های یاقوت سرخ!؟

با دریافت نکردن چیزی به عقب برگشت و پرسشی
سهراب را نگاه کرد

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ازش فقط یکی داریم اونم نقره است.

_لعنتی گردنبند اصلی نیست اشکال نداره دوتای دیگه
رو بیار

"_زمرد از شهر بابل بیانگر عشقی نیک و پاک است
و صلح و آرامش را به دنبال خواهد داشت سنگ
عشق تقدیم تو باد...."

ارشان با جایگزینی سنگ زمردی تیک سوم را هم
دریافت کرد اما اتفاقی نیفتاد برای همین سنگ قدرت
را هم در جایگاهش قرار داد

_چیزی نشد که
_ناقصه باید کامل باشه

_کاملم باشه جایی نداره چیزی بذاریم فقط رد یک
دست موند...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دست.... خون شاه.... شاهپور اتانس... شبه اتانس
....خودش شبه اتانسه

تمام مدتی که آنها در کاوش اطراف بودند خون جاری
از کف دست ارشان محیط را الوده کرده بود

ارشان نگاهی به دست خونیش انداخت تازه الان
متوجه شد که آثار خون همه جا هست سریع دستش را
بر جایگاه مشخص شده گذاشت و تیک چهارم برابر
شد با کنار رفتن دیوار و نمایان شدن....

تاریکی و سو سو مشعل ها فضا را نیمه روشن
می کرد، بیشتر شبیه یک آرامگاه بود

_چراغ قوه و بیار
یکی از پسر ها به سرعت چراغ قوه را به دست
خونیش داد با نگاه به اطراف توانست مشعل های را
ببینید به طرفشان رفت و تک تک را روشن کرد حالا
فضا به روشنی روز بود.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

در برابر نگاه مبهوت تمام پسر ها پشت دیوار یک
تخت سنگی بود با پسری حدودا هجده ساله با
لباس های زرین و نفسی که با احتیاط بالا و پایین
می شد لوح زرین که زیر تخت بود توجه ارشان را
جلب کرد.

"سلام و درود من به برادرم اتانس من و فرزندانم
پاسدار تو و فرزندت بوده ایم زین پس من با دعای
نیک تو در آرامش خواهم بود"

این کیه
زنده است؟؟؟؟!

اره زنده است چطوری اومده اینجا
ارشان

خودش گنج بود چطور یک پسر دوهزار و خورده
سال زنده مونده اطراف رو نگاه کرد دنبال ردی که
جوابش رو پیدا کنه هیچی و هیچی

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

فکر کنم بدونم کیه...
کیه؟!_

پسر ها هر چی که اینجا دیدی و به کسی نمی گید از
امروز تا روزی که زنده ایم این راز ماست

⏰ □ 🕒 — sama — ⏰

⏰ □ 🕒 — #افسون زمان — ⏰

#افسون زمان
#به قلم سما
#پارت 531

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه
#و_ واگذاری به خدا داره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_پسر ها هر چی که اینجا دیدید و به کسی نمی‌گید از
امروز تا روزی که زنده‌ایم این راز ماست هر کس
حرفی بزنه بدون هیچ تاملی رابطه‌ام رو باهاش قطع
می‌کنم و تا آخر عمر اسمش رو نمی‌ارم فرض می‌کنم
اون طرف مرده....

نگاه همه مبهوت به مردی بود که واژه‌ی مردانگری
را به زیبا ترین شکل ممکن برایشان تعبیر کرده بود.

_مگه این کیه که به خاطرش تهدیدمون می‌کنی.

خیره در نگاه سهراب لب زد:
_شاهپور شهادت پسر اتانس

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_شوخی می‌کنی؟

سخت بود باورش اما واقعا اتفاق افتاده بود اونها
مردی را پیدا کرده بودند که کم کم ۲۳۰۰ سال سن
داشت.

_جدی ام

سهراب قدر چشم‌هایش به ارشان اعتماد داشت نه تنها
سهراب بلکه تمام پسر ها مبهوت به مرد خفته نگاه
انداختند

ارشان با احتیاط نزدیک شهداد شد و بدون اینکه
متوجه باشد دست خونینش را روی صورت شهداد
گذاشت.

همین امر باعث شد شهداد چند بار پلک بزند و در
کمال تعجب مثل فردی که خواب است چشم باز کند...

_بابا.....

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پایان فلش بک

شایان

رایان با سوءضن موقعیت شایان و آهید را از نظر
گذراند نکند اتفاقی افتاده؟ نکند این زن قصد تصاحب
دلهایشان را دارد و اصلا آن پری مهربانی که نشان
می‌دهد نیست شاید قالب مهربانی بر خود گرفته تا ذات
اهریمنی اش را پنهان کند.

هیس خوابیده

تو بغل تو؟

نه روی زمین؟ خب معلومه توی بغل من خار دارم
یا مار؟

آرام پیچ زد نکند دختر رنجیده حال آغوشش چشم
بگشاید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_خار که نمیدونم اما ممکنه مار داشته

شایان کفری یک خفه شو زمزمه کرد

_بیا کمک کن ببریمش توی اتاقش انقدر گریه کرد که
فکر کنم بی هوش شده

_قیافه‌ی بی خیال شایان و چهره ورم کرده‌ی آهید
خاطر رایان را جمع کرد هنوز قصد نداشت جفتش را
با کسی تقسیم کند.

دو برادر با کمک هم دخترک را به اتاقش بردند.

و مطمئن شدند که اسوده خوابیده
شایان آرام به گونه‌ی که پژواک صدایش از استانه
شنوایی برادرش بالا تر نرود پیچ زد:
_ارشان چی شد

⌚ □ 🕒 — sama — ون زمان — □ ⌚

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

🕒 ☐ 🕒 ☐ #افسون زمان

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 532

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_ واگذاری به خدا داره

هیچی از کار افتاده شانس آوردیم اشکان بهش امپول
زد و گرنه اهید و کشته بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_خیلی بده؟

_شبیهِ لبو شده سرخ سرخ ببینیش نمی‌دونی بخندی یا
گریه کنی

_اوه کارمون ساخته است پس تا چند وقت باید چهره
وحشتناکشو ببینیم

_آره اهید نگفت چرا این کار و کرده عمدیه یا سهوی؟

شایان با فکر به آشفته سری تکان داد آنها سالهای
درازی را زیر دست ارشان رسم زندگی اموخته بودند
یکی از مهمترین اصلهای یک زندگی این است که
هرگز راضی را فاش نکن...

_گفت نمیدونسته

_راست میگه؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نگاهش در صورت زن چرخید

_اره....

نمی‌توناست به زنی که از خودشان هست خیانت کند
این زن با گوشت و پوستشان پینوه خورده بود و

#ساریکا

به سختی سعی کردم چشم باز کنم انگار چشم‌هام و با
چسب دو قلو به هم چسبوندن با یک خمیازه بزرگ
که مطمئنم دهنم و اندازه غار علی صدر شده بود چشم
باز کردم و روی تخت نشستم، بیرون هوا رو به
تاریکی یا رو به روشناییه؟ صبح یا عصر؟

گنگ اطراف و نگاه کردم ساعت روی میز پنج و
بیست دقیقه و نشون میده یعنی صبحه یا شب؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با یا آوری بلای که سر ارشان آوردم از ته دل قهقهه
زدم با صدای بلند گفتم:

_خوردی دراز بی قواره چش قشنگ؟ هسته‌اش و
فوت کن دفعه بعد یک کاری می‌کنم از اونجات اتیش
بزنه بیرون به جون شای....

با فکر به شایان خفه شدم خدایا من چیکار کردم؟

نکنه بره بهشون بگه که من حافظه‌ام و از دست ندادم
برام دردسر نشه ای خدا ننذازنم بیرون

_آهید خانم

صدای سپهر اونم زیر گوشم باعث شد با یک جیغ
وحشتناک از اونطرف تخت بیروم و با باسن بخورم
زمین

_تو...کی اومدی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تازه اومدم خوبی؟ پاشو ببینم
با کمک سپهر بلند شدم حین اینکه پشتم و میمالیدم
روی تخت نشستم

خیر ندیده نرم شد دیگه برام باسن نمیشه

حالا تو هم هیچیت نشده
پوکر فیس نگاهش کردم که گفت:
شنیدم کولاک کردی خان داداش و زمین زدی تنت
به تن کامدین خورده؟

نه...من...خب
نمی‌دونستم چطور انگار کنم که من ندونسته این کارو
کردم

⌚ □ ⌚ — sama — و ن زمان — □ ⌚

⌚ □ # افس و ن زمان — □ ⌚

#افسون زمان

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#به_قلم_سما

#پارت533

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

_انگار_نکن_لطفًا_فکر_کردی_دفعه_بعد_میداره_نزدیکش
بشی_که_بخوایی_کاری_کنی_از_اونجاش_اتیش_بیرون
بیاد؟

متعجب_و_سرخورده_دقیقا_مثل_یک_بادکنگ_که_بهش
سوزن_میزنن_و_بادش_خالی_میشه_نگاهش_کردم_و
گفتم:

_تو_که_گفتی_تازه_اومدم!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اره تازه سه ساعته اومدم و هر سه ساعت رو توی
اتاق تو بودم که ارشان نیاد بکشتت قراره نوبتی ازت
محافظت کنیم در برابر خشم ازدها

با دهن کج و قیافه‌ی به ظاهر بی خبر گفتم:
چرا؟

چون ارشان قسمت و خورده
شوخی می‌کنی؟

نه مگه کارای تو جایی برای شوخی می‌ذاره؟

کی بهت گفتم من شیطونی کردم

سپهر با همون ادای لوس من گفت:
کلاغ‌ها

چه کلاغ‌های بی‌تربیتی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_ کلاغ های خیلی خوبین توهم خیلی رو داری دختر

بی توجه به چشم غره هاش گفتم:
_ واقعا کی بهت گفت یعنی حالش اونقدر بده که بهت
زنگ زدنه؟

دست خودم نبود، نگرانش بودم نکنه باعث شدم بلای
سرش بیاد که نشه حالشو خوب کرد؟!!

مغموم توی خودم جمع شدم که سپهر گفت:
_ نه خوبه چیزیش نشده راستش کسی بهم چیزی
نگفت

_ پس از کجا فهمیدی

_ خب عقل کل ظهر که از بیمارستان اومدم شبیه
ارشان یک مار زخمی بود خرم باشه می فیه یه جای
کار میلنگه دیگه من که فرشته ام

_ اوف بابا فرشته خب؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بله همینکه که هست ...هیچی دیگه تو هم که نبودی،
فهمیدم یه جای کار میلنگه ارشانم که بهوش اومد شبیه
شیرای زخمی بهمون نگاه می کرد. پسرا با بدبختی
جلوشو گرفتن تا نیاد و تیکه تیکه ات نکنه آخر هم
زنگ زدن شاهی اومد وگرنه کنترلش از دست ما
خارج بود.

رسمای خودم رو زدم به کوچه علی چپ و گفتم:
چرا من که کاری نکردم

کاری نکردی واقعا تو چقدر رو داری می گه من
کاری نکردم
سپهر

سعی کردم با لوس بازی خودمو مظلوم نشون بدم اما
انگار حنای بی رنگ شده بود

سپهر و کوفت قیافه ات کج نکن خر نمیشم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نمیشی؟
نه نمیشم
واقعا خر نمیشی

⌚ □ 🕒 sama —ون زمان— □ ⌚

⌚ □ 🕒 #افسون زمان— □ ⌚

#افسون زمان
#به قلم سما
#پارت 534

#کپی حتی باقیدنام نویسنده هم حرامه
#و_ واگذاری به خدا داره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نه نمیشم
به جهنم نشو خوب کردم اصلا کاش بیشتر می ریختم

خوب کردی؟ میگی خوب کردم واقعاااا رو داری
بچه عمدا تو غذاش مشتقات انگوری ریختی بعد
میگی خوب کردم؟ میدونی اگه شاهی نیومده بود الان
تخت کناری صاحبه رو باید برای تو میگرفتیم؟

اصلا بذار ببینم کی بهت گفت با انگور حساسیت
داره.... صاحبه یا کامدین...؟

هوم..خب..اره... راستش...صاحبه

راستش رو بگو از صاحبه بعیده اینو به کسی بگه

از دهنش پرید یه روز....اره یه روز از دهنش پرید

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با اینکه سعی کردم با دروغ لاپوشونی کنم کارم رو
اما انگار موفق نبود اینو راحت میشه از نگاه سپهر
فهمید.

_ اها... در کل بد بازی و شروع کردی دختر باهات
لج افتاده تا دمار از روزگارت در نیاره ول کنت
نیست، شانس بیاری نندازت بیرون یا اینکه موهات و
کچل می‌کنه

نفس کلافه‌ی کشیدیم

_ پس کارم زاره

_ اونم چه زاری

کلافه روی تخت خودم رو تکون دادم....

_ حالا اونو ولش کن صاحبه خوبه؟

_ سنگ پاه بهت می‌گه زکی... آره خیلی بهتره

بی تومه به قسمت اولش گفتم:

_ کی میارینش؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

فعلا مشخص نیست ارشان گفته هر جور شده نگهش
دارن حداقل دو هفته... تا تقویتش کنن و فیزیوتراپ
بتونه باهاش کار کنه اگه بیاریمش خونه دیگه دکتر
نمیره

اخه تو بیمارستان تنهاست حوصله اش سر میره
کلافه میشه

بیمارستانش که خصوصیه همه چیز و برایش محیا
کردن، اتهام نیست نوبتی کردیم امروز من و تیرداد
پیشش بودیم صبح من عصر تیرداد

فردا رایان و اشکان
پس فردا شایان و کامدین
همین طور چرخشی پیشش می‌مونیم

منم می‌تونم بمونم؟
نوچ شما و اقا ارشان خونتون طلایه شماها
مستثنایید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

متعجب ایستادم یعنی ارشام خون طلایی داره
ارشام خورش طلاییه؟

سپهر گنگ نگاهم کرد بعد با قهقهه‌ی بلند گفت:
اوف تو واقعا خونت طلاییه خنگ کوچولو

با خنده دستی توی صورتش کشید و گفت
ببخشید عزیزم منظورم اینکه شماها فرق دارید

_اها فکر کردم اونم طلاییه
_نه بابا طلایی فقط توی نازدار خانم
بچه‌ها!

⌚ □ ⌚ — sama — ون زمان — □ ⌚

⌚ □ #افس — ون زمان — □ ⌚

#افسون زمان
#به قلم سما
#پارت 535

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه
#و_واگذاری به خدا داره

با ورود کامدین بحث ما قطع شد
_کامدین چی شده رفت؟

_آره رفت تا جای که تونست به خونه صاحبه
چشم غره رفت.

_خدا رو شکر بیا بریم بچه مردیم از گشنگی.

اخم ها صورت کامدین باعث شد از جام تگون نخورم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سئوالی به سپهر نگاه کردم که با چشم آبرو اشاره کرد
قهره
اوف ریخت ریخت...

تا بخودمون پیام سپهر با عجله از اتاق خارج شد

پدر سوخته عجب کلکی زد تا تنها باشیم
با لبخند به طرف کامدین رفتم و بغلش کردم

_می بینم که یک توله ببر قهره

.....

_کامی

.....

_عزیزم

.....

_کره خر

_خودتی

ای جوون کره خرتم میشم وا کن این اخم‌ها و بهت
نمیاد •

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ نمی‌خوام
_ چیه چرا نمی‌خوای
_ می‌خواستی پدرمو بکشی

_ نه فقط می‌خواستم تنبیهش کنم بهم نگه خدمتکار

_ تو حق نداشتی تو غذاش انگور بریزی ببین جدی ام
نخند قسم می‌خورم اگه دفعه بعد اذیتش کنی دیگه
باهات حرف نزنم

اونقدر تخس شده بود که بی اراده زدم زیر خنده

_ الهی قوربون پسر تخسم بشم باشه مادر جان دیگه به
پدر بد اخم زشت دراز بد قواره ات کاری ندارم حالا
آشتی؟

_ پدرم خیلی هم خوشتیپه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

چشم‌هامو تو کاسه چرخوندم گفتم:
_حالا بابا همچین قشنگم نیست ها!
_خیلی هست

اخم‌های تو هم اون پوست سفید کرک دار لب‌های
سرخ کامدین می‌تونست قشنگ‌ترین دختر این جامعه
بشه اما با این حال یک پسر خیلی زیبا شده

_باشه زشت‌تون حالا آشتی
_باید فکر کنم
_خب؟ فکر کن

_آشتی به شرط اینکه دفعه بعد خواستی خراب کاری
کنی بهم بگی یک قرص جدید گرفتم خارش میاره
برای سهراب
قهقهه‌ی زنان بغلش کردم این بچه کرماش به خودم
رفته محاله بخوابن

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آشتی کردید یه توک پا بیاید آشپزخونه ما شدیدا
گرسنه‌ایم ها البته بدون کلک
هر دو به سر سپهر که از لای در داخل اومده بود
نگاه کردیم و با دو به طرفش رفتیم....

⌚ □ 🕒 — sama — نون زمان — □ ⌚

⌚ □ 🕒 — #افسون زمان — □ ⌚

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 536

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_ واگذاری به خدا داره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

روزها می‌گذشتند صاحب‌به بعد از یک هفته به اصرار خودش از بیمارستان مرخص شد و به زور ارشان راهی شمال شد.

بعد از اون روزی که توی غذای ارشان انگور ریختم رسماً اون شد موش و من گربه وقت سرو نهار شرکت بود و شب‌هام اجازه نمی‌داد من سر میز اشپزخونه پیام در اصل تبعیدم کرده بود به تنهایی به خاطر همین من هر روز افسرده تر می‌شدم و دلگیر تر

به عادت هر روز صبح از خواب بیدار شدم و با شستن صورتم راهی عمارت شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با بی‌حوصلگی میز صبحانه و چیدم تیرداد و سهراب
رفته بودند فرانسه به همه گفتند یک سفر تفریحی اما
من می‌دونستم رفتن دنبال دو قلوهاشون

عملاً با رفتنشون خونه توی سکوت محض بود رایان
و شایان تمام روز سر کار بودند اشکان ماموریت بود
سپهر هم بیشتر وقتش و رو بیرون می‌گذروند و به
قول کامدین با سارا زیر آبی می‌رفت.

کامدین به درس‌هاش میرسید و من....

خوب توی این عمارت به این بزرگی توی تنهای
خودم تمام گذشته و مرور می‌کردم و همین از من یک
افسرده دل مرده ساخته بود.

_سلام صبح بخیر آجی نازم
با خستگی به سپهر لبخند زدم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_صبح تو هم بخیر

_اووومم چه کردی؟

_کار خاصی نکردم صبحانه درست کردم دیگه

_مرسی عزیزم کمکت کنم؟

_نه چیزی نیست

_پسرها بیدار شدند؟

_شایان رایان رفتن کیش دیشب

متعجب برگشتم.

_چی؟ چرا به من نگفتن؟

_یهویی شد نشد بگن...رفتن برای کار بعد از اونجا هم

میرن همدان

_همدان؟ چرا همدان؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خب همدان شهر پدریمونه هر چند وقت یکبار میریم
آخر هفته چند روز تعطیله میریم اونجا شاهی هم
تنه‌است

همه اتون؟

انگار کسی دیوار های دورمو برداره و من رو تنها
وسط یک بیابون تنها بذار همین حس بهم دست داد
"بی کسی"

سپهر بی خیال تکیه‌ی از پنکیک و توی دهنش گذاشت
و سری تکون داد

اره خانواده ساره هم میان عمه اینهام میان احتمالا
تیرداد و سهراب هم بیان

⌚ افس—sama—ون زمان— ⌚

⌚ #افس—ون زمان— ⌚

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#افسون زمان

#به_قلم_سما

#پارت 537

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به خدا داره

با من من و حس غریبی گفتم :
اما تیرداد و سهراب که گفتند تا یک ماه دیگه نمیان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

__اره اما کارشون تموم شده گفتن داریان بی‌تابی
می‌کنه میگم چای و من درست کنم تو خوبی رنگت
پریده؟

تازه متوجه قوری تو دستم شدم
__اره...اره درست کن من یکم حالم بده
سپهر سریع دستش رو روی پیشونیم گذاشت

__تب نداری

مچ دستم رو گرفت و در حالی که نبضم رو چک
می‌کرد گفت:
__کند میزنه سر گیجه داری؟ فشارت افتاده؟

بیا بشین
چند بار گفتم به کارای خونه کاری نگیر اخه کرم
داشتی دیروز کل این خونه و دستمال کشیدی

__حوصله ام سر رفته بود

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

میرفتی باشگاه اصلا چرا فیلم ندیدی مگه کم برات
فیلم گرفتم.

حوصله باز خواست نداشتم دلم کمی استراحت
می خواست با درد نالیدم

سپهر ول کن حال ندارم... من برم؟

اره برو بخواب از خستگی احتمالا دیشبم تا ۱۲ به
خاطر پسرها بیدار بودی برو عزیزم من بهشون
صبحانه میدم

دیرت نشه
نه نمیشه برو

#ارشان(اتانس)

دختره کجاست؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خیلی سعی کردم دلیل عدم حضورش رو نا دیده بگیرم اما نمی‌شد.

__کدوم دختره؟

__توی این عمارت چندتا دختره سپهر نکنه خودتم
تغییر جنسیت دادی ما خبر نداریم؟

کامدین ریز ریز به صورت مبهوت سپهر خندید و با
همون خنده گفت:

__داداشی می‌گه حالش بده رفته استراحت کنه

نگرانی چیزی نبود که سراغ من بیاد نه برای غیر از
افراد خانواده ام اما این دختر

__سپهر

__خب فکر کنم خیلی خسته شده البته افسرده هم شده
ساعت‌ها به یه گوشه زل می‌زنه یا حرکات وسواسی از
خودش نشون میده...احتمال زیاد افسرده شده...حق هم
داره همش تو خونه تنه‌است

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

متفکر سری تکون دادم بیشتر از این واکنش نشون
دادن به اون دختر باعث شک بقیه میشد گرچه هنوزم
به بودنش اینجا مشکوک ام هنوز هم درگیر رفتار
خودم نسبت به اون بچهام

با تمام شدن صبحانه به اتاقم رفتم می‌دونستم که
کامدین و سپهر تا ده دقیقه دیگه میرن

⌚ □ ⌚ — sama — ون زمان — □ ⌚

⌚ □ ⌚ — #افسون زمان — □ ⌚

#افسون زمان
#به_قلم_سما
#پارت538

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه
#و_واگذاری به خدا داره

عمدا خودم رو مشغول کار نشون دادم تا پسر ها برن و
اگر خدای نکرده اومدن سراغم ببینن در حال کارم

با خوردن چند تقه به در بلافاصله در باز شد و
کامدین با اون چشم های دلبرش اومد تو

_بابای من و داداش سپهر داریم میرم شما نمی ری؟

از ترس اینکه به اون دختره کار نگیرم همیشه صبر
می کردند من برم بعد از خونه خارج شن

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نگاهی به کامدین انداختم و گفتم:
_بیا اینجا ببینمت

من از هر چیزی که به همسر سابقم مربوط می‌شد
متنفر بودم زنی که بیشتر از ده سال از من بزرگتر
بود و در واقع یک پیر دختر بود.

از اونهایی که همه جا دله بازی کردند و لنگاش و
برای همه باز کرده تا به مرادش برسه اما نرسیده و
آخر سر از بی شوهری دست به دامن ددی جون شده
که یک فکر چاره کنه

فکر چاره پدرش، این بود که در برابر پرداخت قرض
ها و بدهی که پدر بزرگم بالا آورده بود بزرگترین
نوه‌اش که من ۱۸ ساله بودم با دختر ۳۰ ساله‌ی اون
ازدواج کنه و خب من چاره‌ی جز اطاعت نداشتم
حاصل ازدواج یک ساله‌ی ما که همش به دعوا جنگ
گذشت، شد یه این موجود شیرین، شباهت کامدین به

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مادرش تنها چیزی بود که بهم حس انزجار به گذشته
تاریکم رو نمی‌داد این بچه خدای من بود.

_جونم بابای
_بیا نزدیک تر

کامدین در حالی که به خاطر اخم ترسیده بود بالرز
جلو اومد

_به خدا من امروز هیچ کار نکردم
وقتی تو دوقدمی من رسید دستشو کشیدم اونو بغل
گرفتم.

_کی گفته کار نکردی؟

محکم استخوانی نحیفش و به تنم فشردم جوری که
آخش در اومد

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_اخ بابا.... به خدا کاری نکردم
_خیلی هم کار کردی

دیگه داشت گریه اش می گرفت اینو از دماغ سرخ و
لب های برچیده اش به راحتی می تونستی بفهمی

_من...

_همین که اونقدر شیرین میگی بابای دلم و کباب
می کنی کلی کاره نفس بابا
لپشو محکم بوسیدم این بچه جزو محدود چیزای بود
که دوست داشتم در برابرش یک پدر باشم نه یک مرد
سر سخت

_اخ بابایی کی اینجوری قوربون صدقه پسر دست
گلش میره پر پر م کردی که

_بر پدرت بچه تو این زبون از کجا آوردی

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_از بابام ارث بردم اخه میدونی کل شهر و با این
زبون تو مشتش داره

روی دوتا چشمشو بوسیدم و گفتم
_من قوربون این چشمهات بشم عزیز دلم

_فقط من؟ داداش شه‌دادم چی؟

🕒 □ 🕒 — sama — ون زمان — 🕒 □ 🕒

🕒 □ 🕒 — #افسون زمان — 🕒 □ 🕒

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 539

#کپی حتی باقیدنام نویسنده هم حرامه

#و_ واگذاری به خدا داره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_قوربون هر دوتا تون تو نفسمی اون روحم نه بدون
نفس زنده می مونم نه بدون روح

کامدین سرش رو توی سینه ام پنهان کرد و زمزمه
وار نالید:
_ نمی خوایی بگی بیاد پیش ما زندگی کنه من دلم بر اش
تنگ شده بابا

_قرار بریم ببینمش دلتنگیت رفع میشه
_نه می خوام اینجا باشه کنار ما زندگی کنه هر روز
ببینمش

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

میدونی که ما هنوز شمعون رو پیدا نکردیم حتی
گردنبند قدرت و هم نداریم اونجا برای داداشت امن
تره اینجا خطر ناکه

شه داد دوست داره پیش ما باشه

میدونم بابا جان یه فکری می‌کنم پاشو پاشو برو الان
سپهر سر و کله‌اش پیدا میشه

حواسم هست حرف و پیچوندی ها
عه برو ببینم بچه پرو

کامدین در حالی که بلند می‌شد گونه ام رو بوسید
وبعد به سمت در رفت.
بابا آهیدم باهامون میاد همدان دیگه نه تنه‌اش
نمیداریم

این چیزی بود که روزها خودم بهش فکر کردم
نمی‌شد اون دختر رو تنها گذاشت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_بیاد یا نه تنها نمی‌مونه نگرانش نباش
_میدونم نمی‌مونه چون تو حواست به همچی هست.

این اعتمادش بهم حس قدرت میداد.
با رفتن کامدین بیشتر تو فکر فرو رفتم

#فلش بک به گذشته

_بابا

با تعجب به پسر بچه ای که انگار از خواب بیدار شده
و دنبال پدرش میگرده نگاه کردم

_بابا برگشتی

نه اون دنبال پدرش نمیگرده بلکه منظورش منم من
کسی که شبیه آتانه
اون فکر میکنه من پدرشم دست خونیم رو روی
صورتش کشیدم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_جانم اینجام عزیز دلم

دست خودم نبود انگار تو اون لحظه من آتانس بودم
کسی که پسرش رو بعد از سالها میبینه

_کجا رفتی؟

در کمال تعجب شهادت مثل کسی که خوابه پاشده توی
جاش نشست و بدنش رو کش و قوس داد که نگاهش
افتاد به بقیه

پسرها با دهان باز تماشاش می کردند، ماتشون برده
بود و خشک شده خیره صحنه رو به رو بودند.

شاید اوت سفر چند دقیقه توی دنیای اتانس از من این
حس نترس بودن و ساخت من می تونستم کلماتش رو
بفهمم چون تمام کودکی من وسط این کلمات گذشت اما
پسرها فکر کنم گیج شدن

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

⌚ □ 🕒 — sama — ون زمان — □ ⌚

⌚ □ 🕒 — # افس — ون زمان — □ ⌚

افسون زمان

به قلم سما

پارت 540

کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

و_ واگذاری به خدا داره

__ کیستید و چگونه به سرای ما راه یافته اید؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نگاه توام با تعجب بچه ها چیزی نبود که نتونم ببینم

تازه نگاه شهداد به اطراف افتاد زمین های خاکی تخت
پوسیده ای که روش خوابیده بود کوزه های قدیمی و....

بار دیگه نگاهش و به من و لباس هام داد
تو پدر من نیستی؟!

نمی دونم جمله اش سئوالی بود یا خبری اما صبر نکرد
من جوابش رو بدم با همون نگاه آبی متعجب از تخت
پایین اومد و اطراف رو نگاه کرد.

من و پسر ها هم ربات وار پشتش رفتیم.
_مادامی که ما به این سرای آمده ایم اینگونه نبود

چند روز اینجایم؟ جامه تتان چرا اینگونه بیگانه است؟
از ایرانشهرید یا سرازمین دور؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تو آتانس فرماندهی خشایار شاه و پدر ما نیستی مگر
نه؟

_روز کجا بود داداش فکر کنم شما فسیل تشریف
داری یه هزار سالی هست لالا بودی

با اخم به سپهر تشر زدم
_سپهر
_چی؟!

_ف...سیل؟ چیست دیگر

گفتی چند سال؟!

رنگ پریده و نفس‌های تند باعث شد سریع به طرفش
برم و با اخم بگم
_آروم باش چیزی نیست.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_او می‌گوید ما هزاران سال در خواب بوده‌ایم اگر
چنین است... من گوی یک دم خفته ام شاید چند روز
اما... هزاران سال؟
چیزی نگفتم جوابی نداشتم شهادت باز هم اطراف رو
نگاه کرد و نگاه نا امیدش رو بهم دوخت.

_آن زن ساحره گفت مادامی که از خواب برخیزم
پدرم را می‌بینم... پدر من آن دم که مرا ترک نمود
اینچنین برومند نبود گرد و غم مرگ مادرم او را به
زوال گشانده بود.

_راستش... من

"نمی‌دونم کی هستی و کجایی اما تو خود منی حواست
به پسرم باشه اون رو پسرت بدون"

صدای توی سرم بهم نهیب زد و باعث شد بگم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_من...پدرتم اما جوون تر راستش هنوز روح من و
پدرت باهم یکی نشده...
این تنها چیزی بود که تونستم بگم
شهادت بر عکس تصورم عاقلانه سری تکون داد

_شما مرد بزرگی هستید و من سزوار این هستم که
همچو تویی پدرم باشد

_زکی داداش تو همسنشی هاا
_سپهر خفه شو

_با او پر خاش مکن که می دانیم حال درونش را چرا
که ما نیز به آن دچاریم... من گرسنه ام آیا مرا به
سرای خود می برید تا تن به آب زده و خوراکی نوش
کنیم؟

⌚ □ ⌚ — sama — و ن ز م ا ن — □ ⌚

⌚ □ ⌚ — # ا ف س — و ن ز م ا ن — □ ⌚

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#افسون زمان

#به_قلم_سما

#پارت 541

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به خداداره

_با او پر خاش مکن که می دانیم حال درونش را چرا
که ما نیز به آن دچاریم... من گرسنه ام آیا مرا به
سرای خود می برید تا تن به آب زده و خوراکی نوش
کنیم؟

_آره... آره پسرها برید بیرون من و شهداد هم میایم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ شما نام مرا می‌دانید ایا سزوار است من نام و نشانت
را ندانم

رفتار معقولانه‌ی شهداد باعث شد خودم رو جمع و
جور کنم و حین اینکه پسرهای که با تعجب از کنار
شهداد رد میشدن و نگاه می‌کردم، گفتم:
_ من ارشانم از نوادگان مهراد پسر عموی پدرت

_ پس هم خون و نشان مایی پس به نیکی تو دیگری
هستی
از این سو باید رفت؟

_اره... دیگری؟

_ آری اویی که همچو پدرم است ساحره می‌گفت من
از دو پدر و مادر هستم آنها محکومند میان دنیا من و
دنیای دور در گردش باشند و من جدای از این
مجازات ام

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_نمی فهمم...

_خواهیم گفت تو همچو پدرمی گویی با او در این
مسیر قدم می گذارم
اما نگاهت... تلخ است همچو نگاه مهراد...

#پایان فلش بک

با رفتن بچه ها چند دقیقه و صبر کردم خب الان چی؟
الان باید چیکار کنم؟
چرا نگران اون زنم؟

اصلا چرا باید برم سمتش وقتی اون....
نمیشد نمیشد چشم بذاری روی کسی که...

با کرختی و اعصاب متشنج از جا بلند شدم غلط کرده
مریضه اصلا مگه دست خودشه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کام‌های محکم و سخته رو به زمین می‌کوبیدم دقیقا
شبیه یک گاو وحشی به طرف در تعبیه شده‌ی داخل
راه رو رفتم

وقتی این خونه رو خریدیم سوئیت صاحبه کلا یک
اتاق جدا بود که به عنوان انباری ازش استفاده میشد،
یک سوئیت با تمام امکانت از محدود اتاق‌های این
عمارت که کامل بود و علاوه بر مستر بودن یک
آشپزخونه جزئی هم داشت، تفاوت این اتاق با بقیه
اتاق در جداگانه‌اش به حیاط بود

اون زمان هر کار کردم صاحبه حاضر نشد توی
خود عمارت بمونه و پاشو توی یک کفش کرد الا و
بالله من خونه جدا می‌خوام یا بهم خونه جدا بدید یا
میریم تو واحد سرایداری که ته باغه می‌مونم.

دلم نمی‌خواست از مون دور بشه برای همین این واحد
و که بچه‌ها فکر می‌کردند انباریه بهش دادم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صاحبه شاید مادر ما نباشه و ما رو به دنیا نیاورده
باشه اما برامون مادری کرد...حقش تاج سر بودنه
شاید هم بیشتر

اروم وارد و احدش شدم جوری که انگار کسی نیومده

_الهی بترکی...الهی خبر مرگت بیاد...مرتیکه
چلغوز من و یادت نیست واقعا منو یادت نیست

⌚ □ ⌚ — sama — و ن ز م ا ن — □ ⌚

⌚ □ # ا ف س — و ن ز م ا ن — □ ⌚

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 542

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#و_واگذاری به خدا داره

در حالی که با خودم کلنجار می رفتم برم تو یا برگردم،
به فوحش دادنش به اون بدبخت که نمی دونم کیه گوش
می کردم

_الهی.....الهی.....اخه جا کم بود بیایی تو جسم این
ارشان یوبس

با شنیدن اسمم یک قدم جلو رفتم و دستم به سمت
دستگیره بردم که با ادامه ی حرفش دستم خشک شد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_اتانس دلم برات تنگ شده تو رو به یزدان قسم بیا
ببرم
اتاسم....

صداش پشت ناباوری من گم شد
اتانس....پدر شهداد مردی که بعد از اون شلیکی که
چند سال پیش بهم شد روحش باهام عوض شد؟

همون مردی که با ثروت بیشمارش بچه‌اش رو طلسم
کرده بود تا بعد ۲۵۰۰ سال من که شبیه‌اش بودم
پیداش کنم؟
این زن چیکاره اون مرده؟

_اتانس ترو خدا بیا من خسته شدم دلم می‌خواد برگردم
زمان خودمون....لعنت به این زندگی من حتی
شه‌دادمو ندیدم من حتی براش مادری نکردم.
اریانا....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با درد به عقب برگشتم و با برخورد به میز به خودم
اومد قبل از اینکه اریانا من رو ببینه به سرعت از راه
رو عبور کردم خودم رو به راه پله رسوندم صدای
دخترک و میشنیدم که با همون حالت تو دماغی
میگفت "کسی اینجاست"

نه هیچکس اینجا نیست هیچکس

با سرعت خودمو توی اتاقم پرتاب کردم و پریشون
روی تخت نشستم.

#فلش بک به گذشته

نصف شب بود که دوباره به دفینه برگشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نمی‌دونم چرا اما نیروی من رو به اینجا می‌گشوند

شهادت بعد از اینکه از اینجا خارج شد و وارد خونه شد
با دیدن وسایل و محیط اونقدر تعجب کرده بود که
نمی‌دونستیم بخندیم یا گریه کنیم آخر سر هم این
سهراب بود که تونست ببرتش حموم و بزور
بخوابونتش به قول خودش اون بیشتر از ۲ هزار سال
خوابیده بود و الان دلش می‌خواست همه چیز و ببینه
اگر قیافه‌ی گیج و خسته پسرها نبود مطمئنم تا صبح
ما رو مجبور می‌کرد نحوه‌ی استفاده همه چیز و بهش
یاد بدیدم گرچه با هوش بالاش زمان زیادی نمی‌برد.

وارد دفینه که شدم بی اراده به سمت تخت شهادت رفتم
و پایشش تکیه زدم و نشستم.

اما تا جسمم به سنگ خورد داخل سیاهی کشیده شدم
و...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

داخل یک اتاق بودم باز هم این صحنه‌ها؟
یک اتاق سنتی اما شیک

⌚ □ 🕒 — sama — ون زمان — 🕒 □ ⌚

⌚ □ 🕒 — #افسون زمان — 🕒 □ ⌚

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 543

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_ واگذاری به خداداره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

داخل یک اتاق بودم باز هم این صحنه‌ها؟
یک اتاق سنتی اما شیک

داخل تخت زنی بود که.... حس کردم قلبم داره توی
سینه خفه میشه این زن چه زیباست حس کششم بهش
به قدری بود که دوست داشتم همین الان ببوسمش

برای منحرف کردن افکار مسموم نگاهم رو توی اتاق
چرخوندم و متوجه اتانس شدم

_اریادخت دلیل برخواستنتان از بستر ان هم مادامی
که بهبودی بر تنتان بازنگشته و رفتار بی پروایتان،
چه جوابی دارد؟ و گزافه گویتان در برابر
الیا....بانوی جوان زبانتان را که راهزنان به غنیمت

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نبرده اند ،پس سخن بگويد تا بدانيم دليل اين رفتار
ناشايست چه بوده؟

نميدونم چي شده بود اما اتانس شديدا از اين دلبر
عصباني بود

دلبر...يا زن پسر عموي جدم، لعنت بهت ارشان
چشم هاتو درویش کن

__|| بازی قشنگيه ولی بسه ديگه بگو دوستام بيان
بريم ما دس ...

_برويد؟ انوقت كجا؟ کدام بازی؟ نگويد به ياد نداريد
چه بر سر همراهانتان امده

_همين مسخره بازی ها و اين تيپ خز با دست به
لباس هاش اشاره کردم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

خدایا اون....اریانا از دنیای ما رفته برای همین شه‌داد
گفت من از دو پدر و مادرم
_شبیهِ دیوانه‌ها هستی...

سخره گرفتن، شایسته بانوی عمارت ما نیست و
_گفتن دیوانه به ...

_جان؟! برو بابا تو دیگه کی هستی؟ نمی‌زاری دو کلمه
بنالم

_بنال؟ ناله و فغان کار دیوانگان است. این چه بیان
ناشایستیت بانو؟ سوگند به نام خداوندگار نیکی‌ها، کار
ناپسندیده‌ای است

با تعجب بهشون نگاه می‌کردم من اصلاً وسط دعوای
اینها چیکار می‌کردم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_ دادا نفس کشیدن پسندیده است؟؟
_ دادا؟؟؟ مگر ادمی می تواند نفس کشیدن را به دست
فراموشی بسپارد؟ الفاظ و بیان شما بیگانه است، با
زبان و گفتار ما، این سخنان چه معنایی دارند؟

_ شما کی هستین؟ چرا مثل فیلم یوزارسیف حرف
میزنید؟ فیلم برداریه دارید فیلم بازی میکنید؟؟

دیگه مطمئنم این دختر از دوران منه اون واقعا مطلق
به این زمان نیست شنیده بودم فیلم یوسف پیامبر در
حال ساخته و به زودی پخش میشه احتمالا اون از
چند سال آینده اومده

_ فیل...؟ یوزارسیف نام مصریست تو با مردم مصر
نیز مراوده داشتی؟!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چطور مرا نمیشناسید؟ مادامی که به عنوان عروس و
همسر و هم پیمان ما انتخاب شدید، من اتانس، فرمانده
ارشد خشایار شاه از خاندان چهارم هستم

⌚ □ 🕒 sama—ون زمان— □ ⌚

⌚ □ #افسون زمان— □ 🕒

#افسون زمان

#به_قلم_سما

#پارت 544

#کپی حتی باقیدنام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به خداداره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

و شما اریانا دختر تاجر بزرگمان از طایفه نهم
هستید، همچون دیوانگان و بیگانگان ، سخن گفتن در
شان شما نیست

آیا به راستی زندگانتان در گذشته را به دست
فراموشی سپردید؟ از حمله راهزنان و به غارت رفتن
و کشته شدن خاندانتان و همراهانتان چیزی به خاطر
ندارید؟

__ یعنی چی مرگ خانواده ام؟؟
__ به یاد دارید که درون جنگل بودید؟؟
__ یادمه تو جنگل بودم، ولی نمیدونم چه جوری به
اونجا رفتم

جنگل؟ اون....چطور به زمان گذشته رفته؟ یعنی مثل
شهادت بوده؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نگاهم مات اتانسی شد که به سرعت اتاق و ترک کرد
و با یک مرد و زن دیگه وارد شد مرد و میشناختم این
پزشکی بود که توی جنگ اتانس و درمان کرد.

یادمه پیشکار اتانس می‌گفت اون برای انتقام با اریانا
ازدواج کرده اگر این دختر مثل اریاناست یعنی اتانس
از اون انتقام گرفته؟!!

___طیب پاتیس هستم میتوانم حال بانوی جوان را جویا
شم؟

___دوربین مخفی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من هم همزمان با اریانا اطراف و نگاه کردم شاید
واقعا دور بین مخفیة شقیقه‌هام تیر می‌کشید حس خفگی
داشتم من چرا اینجا؟

_می بینید طبیب بانو از مادامی که هوشیار شدند،
سخنان عجیب و گاهی بی محتوا می گویند، فرمانده بنا
داشتند شاید بانو مجنون گشتند.... آخر همچون
دیوانگان می مانند.

_مجنون و دیوانه خودتی زنیکه عجوزه
_بانو من قصد جسارت نداشتم، فقط حرف های
سرورمان را برای طبیب باز گو کردم، عذر مرا
بپذیرید.

_عذر رو درد، چی رو بپذیرم؟ زنیکه بهم میگی
دیونه سرورت غلط کرد که میگه دیوانه‌ام، دیونه
خودشه با اون نحوه حرف زدنش عین زنا لباس

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پوشیده، موهاشو پریشون کرده، زر زر می کنه؟ با
اون چشاش پاچه ام و میگیره، اصلا غلط کرد منو
اورد اینجا که به من بگه دیونه، دیونه هفت جد و
اباداشه

هفت جد و اباد خودت دختره کره خر، دلم می خواست
بزnm دهنشو صاف کنم که اتانس به طرفش حمله ور
شد

_توروخدا نیا به خدا با تو نبودم با سگ همسایه بودم

_دخترک خیر سر به ما می گوی دیوانه؟ مرا به
سخره میگیری؟

_به خدا با تو نبودم گاو جونی با الیا بودم مگه نه الیا؟!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مونده بودم بخندم یا....

_بایست کاریتان ندارم
_اره تورو جون عمه ات

کارم نداری پس چرا عین گاوی که بهش پارچه
قرمز نشون دادن از دماغت دود در میاد؟

⌚ □ 🕒 — sama — ⌚ □ 🕒

⌚ □ 🕒 — #افسون زمان — ⌚ □ 🕒

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 545

#کپی حتی باقیدنام نویسنده هم حرامه
#و_واگذاری به خدا داره

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

گاو مرا گاو خطاب کردی ما تورا امروز سلاخی
نکنیم اتانس نخواهیم بود

بابا خودت میگی ما به من چه فکر کردم گاوی ما ما
داری...ولم کن

اتانس با یک یورش اریانا و گرفت من که من بودم
ازش ترسیدم و عقب تر ایستادم اما این دختر واقعا
انگار عقل نداره

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

_اتانس جوونم تورو خدا ولم کن مگه نمیگی من دیونه
ام، دیونه ها چرت و پرت میگن دیگه!

اتانس ولم کن زشته جلو نوکرات اینجوری بغلم
کردی، هیثیتت میره به باد نگاه، نگاه الیا خیره است
،ولم کن مردک با دو متر قد رو من سواری؟

_رهایت کنم که مرا به سخره می گیری الیا، همراه
طیب بیرون بروید

_اوا الی کجا میری؟ نرو بیا نجاتم بده از دست این
غول چراغ جادو، الیاا نروو

_غولک؟ مرا غول خطاب کردید؟

_برادرم من از شما عذر می خوام! ایا تاکنون به
مدرسه رفته اید؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

غول +ک میشه غول کوچک متوجه اید دیگه من
اشتباه کردم شما غول بزرگید....
نگاه خصمانه‌ی اتانس باعث شد به خودم بلرزم اما این
دختر بی عقل دست از چرت و پرت گفتن برنداشت.

_ بلند شو بیا برو بیرون پره نه؟! و استا نکنه اینجا
دیونه خونه است؟ یا نکنه تو از تیمارستان فرار
کردی؟ بیا ببرم تحویلِت بدم بخدا فیلم هم می بود انقدر
طبیعی نبود توهمی هستی؟

اتانس محکم اریانا و به دیوار کوبید سریع نزدیکشون
شدم میدونستم نمی‌تونم کاری کنم اما دوست نداشتم به
اون دختر اسییی برسه اما قبل از اینکه من کاری کنم
اریانا با لگد کوبید بین پای اتانس جوری که دردشو
من هم حس کردم و باعث شد کمر خم کنم واقعا
دردشو حس کردم؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فکر کنم دیگه نتونی پدر بشی ولی تو هم به من حق
بده جدا خُلی، یا فیلمته، با قیافه و لباس هات نمی تونم
کنار بیام، بعدم....

دختره‌ی پرو چرا اتانس خفه‌اش نمی‌کنه؟

دستمو سمت پایین تنم بردم واقعا درد داشتم قبل از
اینکه عکس‌العملی نشون بدم بدنم توی تاریکی کشیده
شد و خودم رو جای دیگه دیدم.

اسم واقعی من ساریکا پارسنژاده من اریانا نیستم
یادمه برادرم هلم داد و افتادم بقیه‌اش یادم نیست وقتی
بهوش اومدم توی جنگل بودم بعدم تو به سراغم
اومدی....

مات تن‌های لخت اتانس و اریانا بودم اونا واقعا زن و
شوهرند چرا فهمیدن این موضوع باعث شد قلبم به
درد بیاد؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پایان فلش بک

با شنیدن صدای پا به زمان حال و فضای اتاقم برگشتم
دیگه نه خبری از دفینه بود و نه خبری از سفرهای
تیکه تیکه ام....
_کسی اینجا هست؟

⌚ □ ⌚ — sama — ون زمان — □ ⌚

⌚ □ #افس — ون زمان — □ ⌚

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 546

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_ واگذاری به خداداره

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

_کسی اینجا است؟

سریع ایستادم و به طرف آینه اتاق مخفیم رفتم

در اصل آینه یک در بود برای اتاق مخفیم اما
هیچکس از وجودش خبر نداشت همه فکر می کردند
این یک آینه سراسریه

_ارشان....اقای اریامنه.... نیستی

اون اینجا چیکار می کنه مگه ورود به طبقه ی بالا
براش ممنوع نیست؟

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

فکر کنم با موتور رفتی مرتیکه چلغوز الهی باد بزنه
سرما بخوری راحت شم

خدا نکنه اههه خر حمالیات میفته کردن من خدا شکر
خوردم چیزیش نشه یه وقت تو هم قوربونت برم میگم
بزن به این میزنی به اون مثل سری قبل دعا کردم پای
این بشکنه زدی پای صاحبه و خورد کردی بالاش
افتاد گردن من

با کی حرف میزنه؟! دیونه است؟

تف بهت مرتیکه یوبس چه اتاقت قشنگه
نگاهی به اطراف انداخت

اتاقم بزرگترین اتاق این عمارت بود یک اتاق مستر
که بار مشروب کتاب خونه، میز بازی و یک
آشپز خونه‌ی چند کابینته کوچیک داشت...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

یک تخت کینک سایز و اتاق لباس و
اهید... نه اهید نه اریانا کمی توی اتاقم گشت و اخر
سر توی حموم گم شد تقریبا ۵ دقیقه بعد با سبد لباس
چرک‌های من بیرون اومد سبد و وسط اتاق گذاشت و
به سمت اتاق لباس رفت و چند دقیقه بعد با سبد دوم
بیرون اومد.

روی زمین نشست و شروع کرد لباس‌ها رو از این
سبد به اون سبد ریختن
خب مثل اینکه خانم برای نظافت اومدن خدا و شکر
اتاقم همیشه مرتب هست، نیاز نیست کمر مبارک و
تکون بده و کاری کنه

بی‌خیال می‌خواستم به سمت صندلی توی اتاق برم و
روش بشینم که با دیدن حرکت بعدی اریانا سر جام
خشک شدم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اون لباس ورزشیمو بغل گرفت و زد زیر گریه!

__اتانس...__

حتی شهادت هم توی این سالها بهم نگفت اتانس با اینکه
من کپ پدرش بودم و بعد از اون اتفاق روحم با
پدرش جا به جا شد من جسما ارشان بودم و روحا
اتانس اینو شهادت میدونست اما هیچ وقت من رو بابا
خطاب نکرد.

اما حالا این دختر برای من اینجوری گریه می‌کنه باید
باور کنم دلتنگمه؟
حالا که خوب فکر می‌کنم من سه بار به کام مرگ
رفتم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اولین بار چند سال بعد از پیدا کردن شهادت بود اونجا
بود که من توی یک تصادف بیست روز به ۲۵۰۰
سال قبل و به شهر سارد رفتم.

⌚ □ 🕒 — sama — ⌚ □ 🕒

⌚ □ 🕒 — #افسون زمان — ⌚ □ 🕒

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 547

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_ واگذاری به خدا داره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

جوری که من فهمیدم اتانس توی دنیای من بود و
اونجا پسرش رو دیده قبل از اون حتی نمیدونست یک
بچه داره...

بعدی پنج سال بعد از اون تناسخ بود توی این پنج
سال من تمام خاطرات اتانس و دریافت کردم انگار هم
در زمان حال زندگی کردم و خاطره جمع کردم هم
در زمان هخامنشی ها در قالب اتانس زندگی می کردم

توی حادثه دوم زمانی که لب مرز داشتیم یک بار
عتیقه و وارد ایران می کردیم درگیر شدیم و توی این
درگیری یک تیر از قسمت بالای جمجمه ام رد شد.
چیزی که همه فکر می کردند باعث مرگم بشه اما
اینطور نشد، به مغز اسیب نرسیده بود اما جمجمه
داغون شده بود در کمال تعجب من جسما زنده موندم
روح ام مُرد اما اتانس جسمش رو از دست داد اونم با
در آوردن قلبش و روحش موند اینجا بود که جسم من

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

و روح اون با هم یکی شدند دقیقا مثل اتفاقی که برای اریانا و ساریکا افتاد.

اما با این تفاوت که دیگه اتانسی توی ۲۵۰۰ سال قبل نبود که باز تناسخ اتفاق بیفته حالا فقط منی بودم با روح یک مرد ۲۵۰۰ ساله با روح پسر عموی جدم.

ضربه‌ی سوم دو سال قبل به سرم خورد اونم وقتی که پسر ها توپ بازی می‌کردند و خب چون سرم آسیب دیده بود باعث شد یک فراموشی کوتاه مدت بگیرم و بعضی چیز های ریز و از یاد ببرم یکی از اون چیزا ساریکایی بود که بلافاصله بعد از کامل شدم جسم و روح من و اتانس و بهبودی کاملم رفتم دنبالش و خب دیدمش اما....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چند وقت طول کشید تا پیداش کنم سخت نبود اما اسونم
نبود اسم خاص و تکش باعث شد سریع بدونم اهل
کجای ایرانه اما اون رفته بود از اون شهر، می‌گفتن
دانشجوه

ردشو زدم و پیداش کردم چند روز دنبالش رفتم دست
خودم نبود حتی اگه این دختر همسر مردی بود که
روحش رو بهم داده باز هم من همون ارشان شکاک
بودم که از ورود غریبه به زندگیش متنفره

چند روز سایه به سایه دنبالش رفتم و متوجه شدم هر
جا میره با یه مرده، با خودم گفتم مهم نیست بالخره
انسانِ اون که از وجود من و پسرش خبر نداره یه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

روز دل و زدم به دریا بی خیال و سواسای احمقانه ام
شدم و خواستم برم پیشش
دختره تخس همراه اون مرد به اتشکده‌ی قدیمی رفته
بود.

دیدم مرده ازش جدا شد و حتی دیدم اون پشت اتشکده
رفت نمیدونم چی شد و چرا جلو نرفتم اما وقتی به
خودم اومد و قدم جلو گذاشتم که برم بگم من یه
جورایی همسرشم و ما یک پسر داریم اونو دیدم
درحالی که لب‌هاش قفل لب‌های اون مرد بود قلبم
سوخت حس کردم کسی سینه ام رو در آورده، رو
برگردوندم و رفتم و قسم خوردم دیگه طرف این زن
نرم.... حالا بعد گذشت چند سال اون اینجاست دقیقا
توی اتاق من در حالی که صورتش رو میون گرم‌کن
من پنهان کرده و اشک میریزه اون هم برای من؟

⌚ □ ⌚ — sama — ون زمان — □ ⌚

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

🕒 ☐ 🕒 #افسون زمان ☐ 🕒

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 548

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_ واگذاری به خدا داره

#ساریکا

تقریبا نزدیک همدان بودیم،

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دیروز عصر که بچه تک تک آمده میشدن برای سفر،
با اصرار سپهر و کامدین که باهاشون پیام راضی به
آماده شدن نکردم

تا اینکه خود حضرت والا دستور دادن که من ام باید
توی سفر باشم چرا؟ چون که همیشه تنها بمونم از
طرفی من جانشین صاحبه ام و صاحبه همیشه همه جا
همراهشون بود

در اخر نتیجه کار این شد که من الان صندلی عقب
ماشین حضرت والا نشستم در حالی که کامدین
صندلی شاگرد و اشغال کرده و سپهر و سارا همراه با
خانواده‌ی ساره قراره بیان.

_اهی جون
_جانم عزیزم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تا حالا همدان رفتی؟
همدان.....

نگاهی از توی آینه به چشم‌های مسمم ارشان انداختم و
گفتم:
اره

واقعا کی؟
بی اراده با همون نگاه غیر مستقیم به آبی فیروزی‌های
حضرت والا گفتم:
وقتی عاشق شدم...

تو عاشق شدی؟ کی بوده اون مرد خوشبخت..... چرا
نگفتی یه چیزی یادت اومده؟

فقط همین یادم اومده

خب بگو کی بود چیزی ازش یادته الان کجاست؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_اسمش "نمی‌خواستم اسمش رو بگم نه تا وقتی که
مطمئن نشدم".... راستش اسمش یادم نیست.... فقط
یادمه چطور قلبش و از سینه در آورد

صدای متعجب "چی" کامدین و ترمز ناگهانی ارشان
یکی شد

_چی شد بابا
_آ...هی...چی

خوبی خلوتی جاده این بود به جای کوبیده شدن و
پرس شدن بین ماشین ها الان هم خودمون هم ماشین
سالمه

_خوبی بابا؟
_خوبم

چند دقیقه توی سکوت و زیر نگاهای زیرکی
ارشان گذشت تا کامدین دوباره سئوالاتشو شروع کرد

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

گفتی قلبش و در آوردن چطوری؟
قبل از اینکه بهش چیزی بگم ارشان با همون جدیت
لب زد

خب معلومه عزیزم اهدای عضو داشته مرگ مغزی
شده؟

مستقیم به انعکاس زیبای چشم‌هاش خیره شدم و بی
صدا لب زدم نه
اما اوای حنجره ام تنها یک بله‌ی خشک و خالی بود.

متاسفم عزیزم شاید سر تو هم همونجا ضربه خورده
با اینکه دوست ندارم چیزی یادت بیاد اما خوشحالم
فراموشیت داره خوب میشه

⏰ □ 🕒 — sama — نون زمان — ⏰ □

⏰ □ #افسون زمان — 🕒 □ ⏰

#افسون زمان

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#به_قلم_سما

#پارت549

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

گاهی ادم‌ها می‌تونن قشنگترین حرف غمگین دنیا رو
طوری بیان کنن که تو میلیون‌ها حس خوب
امیدوارکننده دریافت کنی

صدای خشک و خالی از احساس ارشان باعث شد
نگاه از کامدین بگیرم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_این نزدیکی یک جایگاه استراحت بهتره یکم
استراحت کنیم

سپهر تا شب بیمارستان بود برای همین هنوز راه
نیفتاده‌ان احتمالاً وقتی برسیم همدان فقط ما سه
نفریم... از جزئیات سفر اطلاعی نداشتم فقط همین و
میدونستم قراره همه باشن

_اوف خدا خیرت بده ارباب جووون داشتم تلف میشدم

لحن شوخ کامدین باعث شد چشم‌های ارشان طرح
لبخند بگیره

قیافه‌ها می‌تونن شبیه هم باشن اما نگاهها.....

ارشان و اتانس، نگاهشون فرق داره
ارشان کپی اتانس بود هر کس ببینتش فکر می‌کنه
خود اتانسه اما نگاهش گرمای اونو نداره نگاهش اون
جذابیت و نداره اون ستایش و اون بزرگمنشی اون

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لذتی که همیشه وقت نگاه کردن بهم توی چشم‌های
اتانس می‌جوشید رو نداره

با ایستادن ماشین کنار قهوه خونه‌ی کوچیکی که
کنارش چندتا مغازه و سرویس بهداشتی بود کامدین
مثل جت از ماشین پیاده شده و به طرف سرویس
دوید.

قبل از اینکه پیاده بشم صدای بم ارشان متوقفم کرد

حق نداری مزخرفاتی که یادت میاد یا شاید بهتر
بگیم اصلا یادت نرفته و تو گوش بچه‌های من کنی
جلوی بچه‌های من حرف از اتانس و این مزخرفات
نمیزی

چشم‌هام از این درشت تر نمی‌شد اون....اون
میدونست من کیم و رسماً انکارم می‌کرد؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

من فکر می‌کردم من رو به یاد نداره اما اون میدونست
من کیم و به روی مبارکش نمی‌آورد؟

با چند تقه که به پنجره خورد به خودم اومدم

کی ارشان رفت و کی کامدین اومد؟
کامدین اشاره میزد بیام بیرون با اکراه از ماشین پیاده
شدم و نگاهم رو اطراف چرخوندم ارشان نبود؟

_ببخشید با عجله پیاده شدم وقتی بابا زد رو ترمز
ترسیدم بهم استرس وارد شد خوبی؟ رنگ پریده

_خوبم.... فقط.... یکم.... ترسیدم
_بزار برم یه اب میوه بخرم
_باشه... کامدین

میانه راه صداش زدم و اون هم با همون لبخند دل
نشین به طرفم برگشت
_جان

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بابات کجاست؟
رفت پشت ساختمان یه فضای سبز کوچیکه گفت
میره تلفن بزنه
مرسی

⌚ □ 🕒 — sama — ون زمان — 🕒 □ ⌚

⌚ □ 🕒 — #افسون زمان — 🕒 □ ⌚

#افسون زمان
#به قلم سما
#پارت 550

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه
#و_ واگذاری به خدا داره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کامدین سری تکون داد و با همون لبخند دور شد
نپرسیدم از کجا میدونه پشت اینجا فضای سبزه شاید
بارها به اینجا اومده و از این مسیر عبور کرده فقط با
قدم های شل به طرف ساختمان رفتم
ارشان و در حالی که روی یک نیمکت چوبی نشسته
بود و به سیگار توی دستش خیره بود پیدا کردم.

با اینکه متوجه حضورم شد اما سر بالا نیاورد با
همون حال کنارش نشستم.

_وقتی جلوی اون خونه با اون تیپ موتور سواری
دیدمت ماتم برد

فکر نمی کردم خودت باشی برای دوباره دیدنت خیلی
دیونگری کردم وقتی تعقیبت کردم و اواخر راه میون

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حجم زیاد ماشین‌ها گم شدی همه چیز تموم شده
میدونستم اما تو بعد از چهار ماه دقیقا به خونه‌ی
اومدی که بهم پناه داده بود.

_اگه بودم نمیذاشتم انگشت نجستت به دیوار خونه ام
بخوره چه برسه الان توش جولون بدی

جمله‌های سر تا سر کینه توزانه‌اش رو نادیده گرفتم و
گفتم:

_برای همین گفتم من و بندازن بیرون؟
اگه التماس‌های کامی نبود....

_کامدین حق نداری به پسرم بگی کامی و اسمش
رو ناقص صدا کنی

میدونستم اونها به رسم اجداشون روی نام نیک تاکید
دارن و به درستی خطاب شدن با اینحال غریدم:
_الان از تمام حرف‌های من کامی و شنیدی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_من چرت و پرت‌ها و گوش نمی‌کنم
به من باشه همین حالا از این دره میندازمت پایین

نگاه مستقیمش رو دنبال کردم راست میگه اینجا یک
دره است

_تو این کار و نمی‌کنی اتانس من اینطوری نبود

_من اینکار و می‌کنم تا نشون بدم جزای خیانتکارا
چیه و اتانست تغییر کرده
خیانت په خیانتی من چیکار کردم که خبر ندارم؟

قبل از اینکه به خودم پیام بازوم توی حصار دست‌های
توانمندش در حال کشیده شدن بود.

_داری چیکار می‌کنی
_دارم از شرت خلاص میشم
_ولم کن دیوونه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

واقعا داشت من و به طرف در می‌کشوند
من از مرگ نمیترسیدم از مردن و ندیدن اون نگاه
گرم همسرم و ندیدن بچه ام میترسیدم

_ولم کن احمق
_نوچ

تقریبا نزدیک دره بودیم که محکم دستم و کشیدم و
گفتم:

_لعنت بهت ولم کن ولم کن توله سگ من نمی‌خوام
بمیرم ولم کن تول...

پشت دستی که روی لب‌هام نشست صدای فریادم رو
خفه کرد

⌚ افسا—sama—ون زمان— ⌚

⌚ #افس—ون زمان— ⌚

#افسون زمان

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#به_قلم_سما

#پارت 551

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به خدا داره

نا باور نگاهش کردم
_ار...شان

انگار اونم باور نداشت که من رو زده

_چرا برگشتی چرا الان که زندگی خوبی دارم و بچه
....چرا الان برگشتی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نا باور نگاهش کردم

_بی خود برگشتی برو همون جایی که این همه سال
بودی برو پی جنده‌گریت کی بهت گفت برگردی؟

جنده‌گری اونم من؟

با پشت دست خون لبم رو پاک کردم و اون با
نگاهش دستم رو بدرقه کرد.

با نگاه اشکی زمزمه کردم

_دیوونه شدم چشم باز کردم تو نبودی...شه‌داد
نبود....دنیای ما نبود دیوونه شدم وقتی دیدم همه
هستند و شما نیستید، اینکه اومدم دنبالت جنده‌گریه؟

_بود و نبودم فرقی نداشت نباید دنبالم می
افتادی...نباید می‌اومدی

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چرا فرق نداره چرا این حرف‌ها و میزنه گیج شده
گفتم:

__ برای همین داری میندازیم پایین؟
اشاره‌ی به دره کردم

__ مگه من چیکار کردم تو بگو گناه من چیه؟ اتان.....

__ من اتانس نیستم
نگاهم مات صورت سرخ و دندون‌های چفتش شد.

__ گناه من چیه؟ چرا من حرف‌های تو رو نمی‌فهمم

چشم بست و پشت بهم کرد.
__ فقط برو بذار زندگی کنیم

__ زندگی کنی؟... با کی یعنی چی؟ مگه من زندگیت
نبودم؟ مگه من همسرت نور چشمت نبودم دنیای ما
عوضت کرده یا عوضی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

نگاه خصمانه‌اش رو به جون خریدم و بهش خیره
شدم.

تو هیچ وقت هیچ جایی توی زندگی من نداشتی.....
تو فقط وسیله‌ی بودی که گنجینه رو نابود کنم، به هدفم
رسیدم پس گمشو

"شکست چند بخش است؟
من می‌گویم بی‌نهایت"

شکستم زیر بارقه‌های صوتیش

آروم زیر لب جوری که لرز تنم مشهود بود گفتم:
_نمیرم نه برای تو....بخاطر خودم برای اینکه ثابت
کنم بهت اشتباه کردی اونقدر می‌مونم که یه روز بدون
من نتونی نفس بکشی اونوقت میرم و پشت سرم نگاه
نمی‌کنم ارشان اریامنش، اتانس یا هر خری که هستی
من تا اون روز هیچ‌جای نمیرم چون تو نه اما خودم
لیاقت اینو دارم که تو به غلط کردن بیفتی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به طرف ساختمون برگشتم و پشت به اون قدم‌های
متشجم رو برداشتم.

اما کشیده شدن دستم و پرت شدنم توی آغوش آشنایی
زمان متوقف شده و من مات نگاهش شدم

⌚ □ افسـ sama —ون زمان— □ ⌚

⌚ □ #افسـ —ون زمان— □ ⌚

#افسون زمان

#به_قلم_سما

#پارت 552

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به خداداره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_بمون تلاش کن عاشقم کنی اما شکست
می خوری..... بمون تلاش کن به غلط کردن
بندازیم اما به گه خوردن میفتی..... بمون و
برام دلبری کن اما تهش هیچ میشی..... من یکبار
گولت خوردم من از یک سوراخ دوبار گزیده نمیشم
افسون

یا کر شدم یا دیوونه
اما نه اگر کر بودم این لفظ و اوای قشنگی که اتانس به
افسون میداد نمیشنیدم حتی با وجود حرص آغشته به
صداش

شاید دیوونه بودم که محسور اون بازوها شدم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_تو...شک...ست...می...خو...ری

بی اراده لکنت گرفتم اصلا خاصیت آغوشش این بود
ادم و لال می کرد

سرش رو نزدیک گوشم برد و با همون لحن بم داخل
گوشم پیچ زد:

_تو همین حالا هم شکست خوردی اما نمی خواهی
قبول کنی....ته تو همون زیر خواب بودنمه فکر
می کنی اگه اون زمان کاندوم بود میزاشتم از تو
خیانت کار یک بچه داشته باشم....گرچه از وجود
شهادت پشیمون نیستم، اما اگه تو مادرش نبودی شاید
راحت تر با وجودش کنار می اومدم

حالا هم می خواهی تلاش کن، ته تهش اینه اجازه بدم
بیایی تو تختم....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

راستی باکره‌ی یا تنت و به اون حرمزاده دادی؟

ناباور نگاهش کردم این حرف‌ها....یعنی چی کدوم
حروم زاده؟

انقدر بار دلم سنگین بود که نپرسیدم دوست نداشتم فرو
ریختن اشک‌هام رو ببینه

چشم‌های بارونین رو به نگاه خبیثش دادم و از
آغوشش فاصله گرفتم.

_تو...اتانس....من...نیستی اون پست فطرت نبود.

پشت بهش شروع به دویدن کردم و به محوطه‌ی
اصلی رفتم با همون شتاب خودم رو توی سرویس
بهداشتی زنانه انداختم حتی بوی گند اینجا هم تهوعی
که حاصل حرف‌های ارشان بود رو تشدید می‌کرد.

_خدایاااا می‌بینی منو به کدوم گناه اسیرم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اشکهام بی مهابا می‌ریختن و من رو مغلوب
می‌کردند. شکستت میدم

با صورتی سرخ که هر کار کردم اب سرد التهابش
رو کم نکرد از سرویس بیرون اومدم

توقع داشتم ارشان رفته باشه و اتهام گذاشته باشه اما
وقتی اون و داخل ماشین و کامدین منتظر بیرونش
دیدم یک لبخند کوچیک روی لبم نشست
هنوز پسرها و دارم

پسر تخم با لبخند به طرفم دوید ولی با دیدن
صورتتم لبخند شیرینش جاشو به اخم بامزه‌ی داد.

کجا بودی وای صورتت چرا سرخه؟
_حالت تهوع داشتم رفتم سرویس بهداشتی

_بخاطر هیچی نخوردنه اصلا از صبح چیزی
خوردی بیا ببینمت بیا

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

⌚ □ 🕒 — sama — و ن ز م ا ن — □ ⌚

⌚ □ 🕒 — # ا ف س — و ن ز م ا ن — □ ⌚

افسون زمان

به قلم سما

پارت 553

کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

و_ واگذاری به خدا داره

کامدین مثل یک پدر دلسوز دستمو گرفت و غر
غر کنان به طرف ماشین کشید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_چرا به خودت نمیرسی ببین چیکار کردی دخترهی
خنک

با نشستن توی ماشین کامدین پلاستیک خوراکی ها
رو روی پام گذاشت غرولند کرد

_کیک و آب میوه گرفتم تا تهش و می خوری تا حالت
جا بیاد وای به حالت یه ذره اش بمونه

با همون حالت رئیس مانندش جلو نشست و رو به
پدرش که با تعجب نگاهش می کرد غرید:
_فکر کنم باید راه بیفتید

ارشان با تکون دادن سرش راه افتاد خیلی ادم پرویه
حتی به روی خودش نیاورد که من رو زیر بار حرف
گرفته

با اکراه کیک و آب میوه و خوردم
از پنجره به بیرون زل زدم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بین یک و دوی شمارش تیرای چراغ برق خوابم برد
و دیگه متوجه چیزی نشدم....

_هعی میمون درختی
دختره
سوسک هی اهید زندهی

_عزیزم این چه طرز صحبت کردن با بچه است برو
اونور ببینم

_اهید جان باز کن چشمای خوشگلتو

_اهید جان باز کن چشمهای خوشگلتو

_سهراب جان ادای منو در میاری؟

صدای ماچ و بعد لحن متاثر سهراب تو گوشم پیچید..

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_الهی دورت بگردم لوسم خب این چه طریقه بیدار
کردن برو پارچ آب و بیار

_سهراب

با تشر تیرداد آروم چشم باز کردم و به اونایی که
هنوز دعوای لفظیشون ادامه داشت نگاهی انداختم

_سلام

صدام به قدری گرفته و خش دار بود که خودمم
وحشت کردم چه برسه به اونها

_بیدار شدی سوسک بالدار
_دلم برات تنگ شده بود.

دستهام رو از هم باز کردم تا سهراب بیاد بغلم

واقعا دلم برای سهراب و حرفهای متلک بارش
تنگ شده بود

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_خوبه خوبه جلو همسرم آغوش گشایی نکن

_سهراب.... دل ماهم برات تنگ شده عزیزم

تیرداد آروم من رو به آغوش کشید و با همون حال از ماشین پیاده کرد

چند بار روی سرم و بوسید زیر گوشم پیچ زد

_خوبی عروسک چرا صورتت ورم داره
_عه چی میگی زیر گوشش بیا اینور ببینم

تیرداد با کشیدن بازویش توسط سهراب رهام کرد قبل اینکه بخوام به سهراب غر بزنم منو بین بازوهایش گرفت.

□ افس—sama—ون زمان— □ □

□ #افس—ون زمان— □ □

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#افسون زمان

#به_قلم_سما

#پارت 554

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به خدا داره

_دختره ی نکبت با اینکه ازت خوشم نمیاد اما دلم

برات تنگ شده بود

_منم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

__بسه محبت کردن بریم تو؟

تازه متوجه نبودن از شان و کامدین شدم انگار تیرداد
منظور نگاهمو فهمید که گفت:

__کامدین خواب بود ارشان هم تم رضا زاده و گرفت
بغلش کرد بردش تو

__کمرش خورده میشه یکی تنست بگه درست بچه‌ات
نهیفه اما سنگینه بابا بیست سالشه دیگه این روزا کسی
همسرشو بغل نمی‌کنه بچه که جای خود داره

در برابر غرای سهراب فقط لبخند زدم

__همسرم اگه تموم شد بریم بچه‌ها الان خونه و روی
سرشون می‌زارن

بچه... بچه هاشون

با خوشحالی که تمام حال بدمو از بین برد گفتم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_بچه‌هاتون آوردید؟ چرا اونقدر زود؟؟؟

_اره زیبا زود نیست که یک روز بعد رسیدن ما به دنیا اومدن این یه ماه و درگیر کارای هویت و...بودیم خدا رو شکر از نفوذ ارشان استفاده کردیم وگرنه حالا حالا اسیر بودیم

_نفوذ ارشان منم برگ جغندر بودم

تیرداد یک دستش رو دور گردن سهراب انداخت و با دست دیگه من رو به آغوش کشید و گفت:
_تو سرور می نفسم ولی تماس‌های داداش نبود حالا حالا گیر بودیم

_من بهش زنگ زدم که اونم زنگ زده بلخره تلاش من بود

_بله بله نفسم.... بیا بریم غر نزن
وارد سالن که شدیم چشمم به شاهی افتاد در حالی که یک تیشرت ساده مردونه تنش بود و با یک شلوار

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ساده مشکی اون با یک فنج ریزه میزه که توی بغلش
تکونش میداد

__هیش خدا لعنتتون کنه
__قبلا با ادب بودی

__سهراب خواهش می‌کنم بیا پسرت و بگیر خیلی
گریه می‌کنه

سهراب با خنده به طرفش رفت بچه و ازش گرفت
تازه نگاه شاهی بهم افتاد

__سلام خانم اهید خوش اومدید به خونه‌ام

خونه اش نمیدونستم اینجا خونه‌ی اونه

__مرسی چراغش همیشه روشن

هنوز شاهی چیزی نگفت بود که صدای گریه‌ی ریزی
از روی مبل بلند شد با بهت به اون طرف رفتم که

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تیرداد زودتر خودش و به مبل رسوند و یک فنجان دیگه
رو بغل زد

_جانم بابا جانم پسر م...
_اینم پسر ه مگه نگفتید یک پسر یک دختر

اونقدر مبهوت بودم که اصلا به پسر ها توجهی نکردم

تیرداد پریشون نگاهش بین بچه ها می چرخید و
زمزمه کرد "اجازه بده بعدا حرف بزنیم"

□ افس—sama—ون زمان— □ □

□ #افس—ون زمان— □ □

#افسون زمان

#به_قلم_سما

#پارت 555

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه
#و_ واگذاری به خداداره

_ژنشو ندارن

به شاهی نگاهی انداختم که با سر بهشون اشاره
می کرد
یعنی چی؟

_من میرم شیر و آماده کنم سهراب تو هم لطفا بیارم تا
داریان بیدار نشده
با غیب شدن سهراب و تیرداد سر و صدا خوابید

_یعنی چی؟

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

_ راستش... پزشک گفته از نظر ژنتیکی پسر زاهستن توی سنوگرافی هم انگار بهزاد پشت بهشون بوده اینان حدس زدن دختره...

_ چه ضد حالی... اسم بچه ها بهزاد و...

_ دقیقا ضد حال بدیه بهزاد و بهراد

_ قشنگه

_ اره... امیدوارم حداقل سپهر بتونه دختر دار بشه

_ خیلی دختر دوست دارید؟

_ راستش اره... هیچکدوم ما به طور واقعی وجود یه زن و حس نکردیم و...
_ شاهي

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صدای خشن ارشان باعث شد که شاهی حرفش رو
قطع کن و با زیبا ترین لبخندی که تا حالا دیدم به
طرف ارشان برگرده
_جانم

_برو کمک پسر عمه و پسر عموت

هنوز جایگاه شاهی و توی این خانواده نمیدونستم هر
وقت از شون می پرسیدم اون کیه فقط می گفتن بخشی
از ما اما شباهت عجیب و غریبش با ارشان باعث شده
بود فکر کنم احتمالاً برادر یا عمو زاده اش چون
چشم هاشون کپ هم بود.

_چشم فقط شما بی زحمت مهمانمون تا اتاقش
راهنمایی می کنید؟

دقیقا شاخ در اوردم توی خونه هیچ کدوم از پسرا از
ارشان حتی با احترام و خواهش چیزی نمی خواستن
رسماً اون یک ارباب بود و بقیه نوکرش حالا هر کس
به یک شکل اما شاهی بدون هیچ آلاشی و با اعتماد و

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اسوده خاطر کلماتش رو زمزمه کرد و با گفتن "با اجازه " ترکمون کرد.

ارشان به طرفم اومد دقیقا رو به ردم توی فاصله‌ی چند سانتی ایستاد هر کس میدیدش فکر می‌کرد قصد داره بغلم کنه اما اون روی صورتم خم شد و گفت: _نزدیک پسر ای من نشو به خصوص شاهی حق نداری به فکر اغواشون بیفتی اونها با هر کسی وارد رابطه....

دست خودم نبود که محکم توی صورت قشنگش بکوبم و از بین دندونای چفت شده زمزمه کنم: _هوای این دنیا به سرت خورده یا شرفت و اون طرف جا گذاشتی که زنت و متهم می‌کنی به اغواگری، اونم کی پسر عمو و برادر ات؟ ارشان من عاشق شوهرمم و ازش بچه دارم و تمام تلاشمو می‌کنم به دنیای خودمون برگردم اما تو یه روز پشیمون میشی....

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

🕒 □ 🕒 sama—ون زمان— □ 🕒

🕒 □ 🕒 #افسون زمان— □ 🕒

#افسون زمان

#به_قلم_سما

#پارت 556

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به خدا داره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

فکر می‌کردم گرفته شدن حالم به اینجا ختم میشه که
چند روی با ارشان قهر باشم و تمام اما خب این
گرفتگی حال نبود حتی نزدیکشم نبود نه وقتی که
دختر عمه‌های ارشان اومدن

دوتا از دماغ فیل افتاده‌ی پلاستیکی از اونها که به
پشتشون میگن پیف پیف بو میدی دنبالم نیا

تازه من خوب بودم عملا وقتی تیرداد و تنها گیر
می‌آوردن می‌خوردنش خودش نسبت به مادر
اجنه‌اشون یکی دو اب شسته تر بودن

_هعی دختر اون قهوه‌ی ترک من چی شد؟

با کلافکی چشم چرخوندم و قهوه‌های که داخل فنجان
ریخته بودم و به حال بردم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مَـا مـان صـدبـار گـفـتـم اـهـیـد خـدـمـتـکـار مـا نـیـسـت فـقـط
مـهـمـان لـطـفا بـه اـیـن رـفـتـار تـو ن خـاتـمـه بـدـید

بـر گـامـ رـیـخـت و قـتـی مـادـر ه بـه تـیـر دـاد اصـلا اعـتـنـا نـکـرد
اصـلا بـه چـیـشـم نـگـر فـتـش
ا روم بر اش دوبار پلک زدم جوری که بدونه مهم
نیست برام

سپهر به خاطر عمل اورژانسی که پیش اومده بود
تازه امروز صبح راه افتاده بود، دو قلوها هم قرار بود
با اشکان بیان و احتمالا تا ظهر همه میرسیدن

بعد از تعارف قهوه روی گوشه ترین مبل سالن نشستم
و زیر چشمی به همه نگاهی انداختم

این کلافکی مختص من نبود جز ارشان همه کلافه
بودن

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

البته به استثنا سهراب و پسر اش که کلا نبود و تنهایی
تو اتاق و به حضور کنار مادر و خواهرای همسرش
ترجیح داده بود و خب دوتا خواهرای تیرداد که
داشتن با دمشون گردو میشکست چراشو نمیدونم.

_از همون بچگی عادت داشتی هر بی سر و پای و
دورت جمع کنی.

_منظورت چیه عمه؟

نگاه براق ارشان جوری روی عمه اش تیز شده بود که
من ترسیدم

_منظور خاصی نداشتم عمه جون
اما چرا داشت می تونستم پوست سرخ شاهی و راحت
ببینم

جو اتاق خفه بود و سنگین جوری بود که انگار قراره
دعوا بشه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ساحل خواهر بزرگ تیرداد بی پروا از جاش بلند شد
و خودشو به زور روی مبل سه نفره بین شاهی و
ارشان جا داد.

_ارشان عزیزم مامان منظوری نداشت
حین گفتن منظوری نداشتن مامانش چنان دستش رو
روی بازوی ارشان می کشید که انگار داره بدنش رو
کیسه می کنه

دختره عوضی

بی تامل ایستادم و گفتم:
_ببخشید سرم درد می کنه روز خوبی داشته باشید

عملا اعلام کردم که دیگه صدام نکنید

⌚ □ ⌚ — sama — ون زمان — ⌚ □

⌚ □ #افس — ون زمان — ⌚ □

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#افسون زمان

#به_قلم_سما

#پارت 557

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به خدا داره

سریع به طرف راه رو رفتم و قبل از اینکه وارد اتاق
خودم بشم....مسیرم رو به طرف اتاق سهراب اینا
عوض کردم
یه اتاق بزرگ که داخلش یک اتاق کوچیک کودکم
داشت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سهراب در حالی که یکی از پسران بغلش بود یکی رو
پاش با بالاتنه‌ی لخت همراه داریان جلو تلوزیون
نشسته بود داشت و برنامه کودک میدیدند.

_چی شده؟

_وای سرم رفت اینها چه جند....

با دیدن نگاهش سریع حرفم رو خوردم رفتم کنارشون
نشستم
_ببخشید.

_دیگه نبینم جلو پسران حرف اونجوری بزنی

_چشم

چی می بینی عمه؟

_لاپشت نینجا

_الهی دورت بگردم لاکپشت...منم ببینم باهات.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اله

اخ عمه قوربون این زبون شیرینت
داریان با خنده‌ی دلنشینی اومد و سرش و روی پاهام
گذاشت.

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که تیرداد با اخم‌های قفل
شده به هم چشم‌های لرزون وارد اتاق شد

چی شده عزیزم

هیچی

چشم‌هات دارن می‌لرزن تیرداد چی شده؟

چرا خان داداش مامانم اینا و دعوت کرد؟

ترجیح دادم توی بحثشون دخالت نکنم اصلاً حرفی
نزنم درک می‌کردمش مادرش و خواهراش از لحظه
ورود تیکه بارونش کردن سنگ هم باشه آب میشه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_بیا اینجا چفت من بشین دست و بالامو پسر ات بستن

با نشستن تیر داد سهراب بی قید بغلش کرد و لبشو
بوسید

_الهی بمیرم چیزی نیست عزیزم هیش چیزی نیست
مرد من

تد نگاهمو به گوشه‌ی اتاق مایل کردم و با دستم
چشم‌های داریان پشوندم

_گور کردی بچه و ولش کن عادت داره
_سهراب

با احتیاط نگاهی انداختم دیگه خبری از عشق
بازیشون نبود

_مراعات کن بیشعور خان بچه نشسته
_سن خر و داری

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خاک تو سرت سهراب منظورم داریان بود
اها اها راس میگی

بابا... سن خل داره عمه؟
اره بابا اونم عمه ساحلت

⌚ □ 🕒 — sama — ون زمان — □ ⌚

⌚ □ #افس — ون زمان — □ ⌚

#افسون زمان
#به قلم سما
#پارت 558

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه
#و_واگذاری به خدا داره

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

لبخندی که میرفت شکل بگیره با ورود ناگهانی
کامدین جمع شد.

_اوف سرم رفت این دیگه....

"نگاهش که تیرداد افتاد حرفش رو خورد"

_ببخشید تیرداد منظوری نداشت

_راحت باش عزیزم میدونم غیر قابل تحمله

کامدین با خوشحالی جلو اومد و بس بین من و
تلوزیون نشست و به سرعت یکی از بچه ها و چنگ
زد

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_اخ عمو قور بونتون بشه شما چرا اونقدر ملوسید
خوبه شبیه بابا تیر دادتونید وگرنه سهراب که بایه من
عسلم خورده نمیشه

_اونی که باید بخوره میخوره ترو سنن
_سهراب

من و تیرداد همزمان بهش توپیدیم پسره خر دهن
گنده(دهنش بسته نمیشه....فوحش میده و...)
_باشه بابا

نگاه لرزون تیرداد و صورت بی حالش نشون حال
بدش رو داشت.

با اشاره چشم به کامدین توجهوشو جلب کردم
_بهزاد و و بده من
بچه و از بغلش گرفتم

_پاشو کامدین بریم تو حیاط داریان بیا بریم عمه جون
تو ایوون بشینیم عزیزم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

__کجا؟

چرا؟

در جواب به سهراب چشم غره رفتم گفتم:
__چرا نداره می‌خوام بچه ها و بیرم هوا بخورن

با چشم به سهراب اشاره کردم که متوجه تیرداد بشه
__اوه اها باشه

خاک تو سر سبک مغزش

__برید برید

__کجا بچه ها سردشون میشه

__سرد چیه بابا هوا به این خوبی بزار برن دور بزنین
برید سوسک مراقب بچه هام باش

با لگد به رونش زدم و گفتم

__سوسک خودتی ملخ

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کامدین با قهقهه جلو تر راه افتاد منم با احتیاط بهزاد
رو تو بغل گرفتم.

و با دست دیگه دست داریان رو گرفتم.
_بریم عمه جون

دوشادوش هم از اتاق بیرون زدیم و دقیقاً قبل از
خروج گیر مادر فولادین افتادیم

_بیا مار تو استینت پروروندی عمه...میگم شما سن و
سالتون بهم می‌خوره؟

متعجب بهش نگاه کردم منظورش چیه؟
نگاه مبہوتم و شاهی و ارشان دادم

سن من و کامدین چرا باید به هم بخوره؟
نگاهم به داریانی کشیده شد که ترسیده پشت پاهام
سنگر گرفته بود حتی این بچه هم از این زن منفور
میترسه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

⌚ □ 🕒 — sama — و ن ز م ا ن — □ ⌚

⌚ □ 🕒 — # ا ف س — و ن ز م ا ن — □ ⌚

افسون زمان

به قلم سما

پارت 559

کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

و_ واگذاری به خدا داره

_اون برای ما یک دوست عزیزه نه فراتر فکر نکنم
معنیش رو درک کنید

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_شاهی

اعتراض ارشان به لحن کوبنده‌ی شاهی با صدای عمه
اش قطع شد

_خبه خبه همین کارها و کردی هر کسی جلو من ادم
میشه تو بچه اون توله و ول کن بیا اینجا ببینمت خیر
سرم عمه‌اتم

_با منید؟

کامدین با سردرگمی بهم نگاه کرد الان چی شد؟

این زن در صد شعورش چنده؟
واقعا به نوه‌ی خودش گفت توله یا به شاهی گفت هر
کسی؟

مگه از علاقه شدید ارشان به شاهی خبر نداره؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

شاهی بدون تامل ایستاد و به طرفم اومد
_بده عمر عمو رو تو چرا یکم پیش بابا نمیشینی
داداشی؟

نجواهاش اونقدر آروم بود که به جز ما سه نفر کسی
نشنوه
_اخه من ازش بدم میا...

_چی تو گوش اون بچه می‌خونی؟

شاهی بدون نگاه به اون زن منفور بهراد بغل کرد و
استینم برای جمع شدن حواسم و کشیدو خم شد و با
اون دست دیگه‌اش داریان و زیر بغل زد

از ترس هینی کشیدم و گفتم
_میفتن
_نه مراقبم

سرعت قدم‌هام رو بیشتر کردم پشت شاهی راه افتادم.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وقتی وارد آلاچیق شدیم داریان و با احتیاط پایین
گذاشت

_برو یکم با دوچرخه بازی کن عمو جون
_تنایی(تنها)

_اره عزیزم

_جایی نلی هاا من می تلشم (جایی نری ها من
میت رسم)

_نه قربونت بشم جایی نمیرم برو
با رفتن داریان سکوت تنها جریان بین ما بود سکوتی
که شاهی شکستش

_تو باعث قانون شکنی هستی
_من؟ من باعث قانون شکنیم؟

از اعصابانیت گر گرفته بهش توپیدم یعنی چی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_اره تو... "انگار متوجه اخم و نگاه زننده‌ام شد که
سریع گفت "سوءتفاهم نشه اما باعث شدی ما خط
قرمزهامون رو بشکنیم

گیج نگاهش کردم جایی که گفت اره دوست داشتم
چشم‌های خوشگلش رو از حدقه در بیارم هااا

_تو زیبایی امانه اونقدر که محسورمون کنی اما
چشم‌هات اونا جادو دارند. فرای زیباییتن یه چیزی که
خاصه

□ افس—sama—ون زمان— □ □

□ #افس—ون زمان— □ □

#افسون زمان

#به_قلم_سما

#پارت560

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه
#و_واگذاری به خدا داره

تعریفش باعث شد کوه قند توی دلم آبشه می خواستم
بگم تو هم قشنگی که اجازه نداد و گفت:

_قبل از تو ما مردهای خشکی بودیم با قانون خودمون
"غریبه ممنوع" اما تو اولین غریبه‌ی هستی که آشنایی
نمیدونم حسم بهت...

_پسرهام گفتن یه حس عجیب دارن البته منم این حس
و ...

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

شاهی سریع حرفم رو قطع کرد درست مثل کاری که
من چند دقیقه پیش کردم

__ نه حس من شبیه حس اونها نیست

اونها تو رو خواهر گمشده‌اشون می بینن یه جورایی
تو اون... چطوری بگم مثل یک انگشتر که نگین نداره
و خب تو اون نگینه هستی همونقدر کامل کننده اما
برای من حس فرای اینه یه جورایی من حس می‌کنم
تو رو.....

__ اخ

با صدای آخ داریان سریع از جا جهیدم و بهزاد خواب
آلود و روی صندلی مخملی گذاشتم و به طرفش دویدم

__ چی شد عمه جون الهی دورت بگردم
__ اوفادم (افتادم)

__ الهی دورت بگردم درت به جونم....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#دانای کل

دلش می خواست حس عجیبش را جار بزند شاید این زن برایش جوابی داشت و ابهامات وجودش را حل میکرد

پر بود از گره های در هم تنیده از سیوالاتی که از لحظه کی دیدار دخترک مغزش را حصار بسته بودند.

حس گسستگی داشت انگار کسی بند بند وجودش را جدا کرده دقت که می کرد آهید نگینی بود که چنبره ی زندگی او را تکمیل می کرد نه پسر ها را او اصلا نمی توانست آهید را خواهرش ببیند یا حتی دختر عمو برای او آهید فرای اینها بود

با صدای اخ داریان و دویدن آهید او هم با احتیاط کودک را روی مبل مخمل آلاچیق گذاشت و برای

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اطمینان بیشتر چندتا بالشتک کوچک پستی را دور تا دور کودکان چید و به طرف اهید رفت.

_الهی دورت بگردم درت به جونم عمر عمه...

او قربان صدقه‌ی داریان میرفت و او مات گردنبندی بود که از زیر لباس آهید بیرون جهیده بود.

با شک و تردید جلو رفت

_اخ عمه قربون اخمت تو چرا اونقدر سنگینی شدی جونم چی دادن بهت باباهات تو این مدت؟

اهید داریان به بغل به طرفش برگشت و او کیش و مات آن براق سرخ رنگ شد.

_شاهی خوبی؟

_خو...یم؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حواس پنجگانه‌اش با تالوی آن سرخ رنگ خونین
جان باخت

هعی بین داریان خوبه ترسیدی؟ بچه ها کجان؟
شاهی

⌚ □ 🕒 — sama — زمان — ⌚ □

⌚ □ #افسون — زمان — 🕒 □ ⌚

#افسون زمان
#به قلم سما
#پارت 561

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه
#و_واگذاری به خدا داره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

صدای نازک زنانه در پس زمینه ذهنش محو شد.

"_شهادت پسر ماما منتظرته"

خوب به یاد داشت آن خواب رویایی را او بود و دشت
سر سبز و مادری با موهای افشان نگاهی محسوس
کند

"بیا عزیزم"

پنج ساله بود و ترسیده دلش مادرش را میخواست
بیدار که شد بی‌تابی کرد گریه کرد اشک ریخت و به
دنبال مادرش و جب به جب عمارت را جستجوی
کرد آخر سر پدرش او را به اتاقی برد اتاقی که
میگفت متعلق به مادر عزیزش است

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اتاقی که ساده بود اما بوی آشنا می‌داد جز این بو یک
تصویر حک شده بر دیوار او را خاص کرده بود
تصویر زیبای زنی که به او لبخند میزد

"مادرش.."

چیزی که بعد ها فهمید حاصل عشق بی‌پایان پدرش به
مادرش بوده و اینگونه بر روی پوستین نقش بسته

پدرش برای آخرین بار نگاره‌ی همسر زیبا رویش را
به تصویر کشیده بود.
لمس بازویش توسط انگشت‌های ظریف دختر او را
هوشیار کرد.

دیگر داریان گریان در آغوشش نبود
_خوبی؟

حتی گردنبند هم دیگر آویزان نبود
وسوسه اجازه نداد خود دار باشد و نپرسد که...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_اون گردنبند چه زیبا بود
_کد...وم...گردنبند

لکنت دختره دل و جراثتش را بیشتر کرد او ماهیت
گردنبند را میدانست؟

_همون گردنبند سرخ رنگ

رنگ اهید پرید انگار یک شی با ارزش یک راز مهم
را لو داده باشد

_هیچ...ی بابا از همین بدلیاست
بدلی نبود او سالها خط به خط این گردنبند ها را از بر
شده بود مگر می شد ببیند و شناسدش؟

_میشه دوباره ببینم
_چیزی نیست بابا
_خواهش می کنم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

لحن عاجز شاهی دخترک را مجاب کرد گردنبند را
نشانش بدهد

ارام او را از داخل لباس بیرون کشید.
شهداد محسور شده با نگاهی گریخته را لمس کرد

خودش بود آخرین قطعه‌ی سلطنتش
_زیباست اما حق باتو به بدلیه فکر کردم یا قوته

دروغ گفت قصدش ترساندن زن نبود.
_نه بابا گفتم که

دید نفس رها شده‌ی دخترک را و دم نزد
_من بچه‌ها رو می‌برم تو لطفا داریان و بیار هوا سرده

_شاهی...

⌚ □ 🕒 — sama — ون زمان — □ ⌚

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

⌚ □ ⌚ #افسون زمان □ ⌚

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 562

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_ واگذاری به خدا داره

میان راه ایستاد و از روی شانه به او نگاهی انداخت

بله

قبل اینکه داریان بیفته داشتی یه چیزی می گفتی...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مهم نیست اصلا مهم نیست زود بیایید هوا داره گرم
میشه

سر درگم به آلاچیق پناه برد پدرش می دانست شک
نداشت ارشان می دانست دلیل نرمشش همین بود اما
اگر میدانست چرا انقدر راحت از کنار مادرش
می گذشت

مسخره است
مادر

چه واژه ی غریبی برای اویی که ده سال از مادرش
بزرگتر است.

اما چه کند که شرعا آهید... ساریکا مادرش بود و
اتانس (ارشان فعلی) پدرش
چه چیزی مانعی سکوت پدرش بود؟
ممکن است فراموشی مادرش دخیل باشد؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اما نه نگاه اشنای دخترک به گردنبندها هویدا این بود که
حداقل او را میشناسد
نکند دل پدرش برای آن جوجه تیغی های عمه اش
لرزیده؟

اگر این چنین باشد دست مادرش را می گیرد و با
پرداخت بهای سنگینی از دروازه می گذرد و به جهان
خودش باز می گردد، او در دنیایی خودش در خفا
می تواند با مادرش زندگی آرامی داشته باشد.

طبق جرز و مد دریچه او با برگشت به دنیایی خودش
به سنی که آنجا را ترک کرده باز می گردد

۱۳ سال خب بد نیست می تواند بگوید برادر کوچکتر
این زیبا رویی ایرانیست
اول باید با پدرش حرف بزند باید بداند هدف از
سکوت پدرش چیست

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

این حجم از بی‌اعتنایی برای اتانسی که تمام این سالها
نجوای عاشقانه‌اش را در گوشش پسرش زمزمه
می‌کرد بعید بود

#ساریکا

تقریباً ساعت هشت شب بود همه توی حیاط جمع
بودیم

از خانوادگی ساره و سپهر بگیر تا ارشان و پسرها و
عمه جونشون

دور تر از همه لب باغچه نشسته بودم و به اتیش خیره
بودم.

_تنها نشستی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نگاهم و به شایان دادم که بدون فاصله کنارم نشسته
بود. بدون توجه به سئوالش گفتم:
_هیچ ردی روی پاهاش نیست
_چی؟

_چند روز پیش متوجه شدم که ارشان دقیقا همون
زخم و بریدگی اتانس و داره اما روی پاهاش هیچ رد
سوختگی نیست
شایان نامفهوم نگاهم کرد

□ افس—sama—ون زمان— □ □

□ #افس—ون زمان— □ □

#افسون زمان
#به_قلم_سما
#پارت563

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه
#و_ واگذاری به خدا داره

_اوف از نظر ظاهری کپ هم هستند هر دو بدن یک
مجموعه اسیب و داره

اما ارشان روی پاهاش هیچ سوختگی نداره

_اها خب الان ارشان ۳۹ سالشه تو گفتی اتانس وقت
مرگ اوایل دهه سوم زندگیش بوده فکر نکنم دیگه
اون سو...

_اخ حواست کجاست بچه سوختم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

هر دو با بهت به ارشانی نگاه می کردیم که یک لنگ
در هوا به سمت استخر می رفت من حتی فکرش
نمی کردم الان این اتفاق بیفته

_تو..جادو..گری..برادرم واقعا سوخت تا گفتی
سوخت!؟

_اره سوخت "لحن خودم به همون اندازه و درست
مثل لحن شایان پر بود از بهت "نه جادوگر نیستم
اناتومی بدن شوهرمم و از برم.

و خب دیدم نسوخته فکر کردم ممکنه میدونی شاید
اون نباشه اخه اخلاقش

_سوخت واقعا و فکر کنم خودش باشه
شایان سریع ایستاد و به طرف برادرش رفت

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

همه دور ارشان جمع شده بودند و ابراز نگرانی
می کردند به خصوص ساحل جوری به ارشان چسبیده
بود که انگار قرار این میمون خان فرار کنه.

با رفتن شایان بی خیال جلز ولز کردن ارشان سرم
روی زانو هام گذاشتم و دکمه هنز فریم رو فشار دادن
و شروع کردم به همخونی با اهنگ محبوب این
روز هام

● بی تو هیچ پنجره ای بر دل من باز نشد
من به سرزمین دلتنگی تو تبعیدم

دلم برای لمس دست هات برای عاشقانه هامون و برای
همه چیز های که با وجودت دنیا رو قشنگ تر
می کرد تنگ شده

● آتشم میزند هر شب خیالت با من
عشق یعنی همین سوختن و تنها ماندن

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

عشق.... واقعا محکوم به تنهای؟ پس قلبم چی؟
قلبامون چی؟ قلبامون؟ یا قلبم؟!

● بی گمان غرق هوایت میشم
باز از تو تمامم جاریست

راست می‌گه من خیلی از روزها و غرقم تو و
خاطرات کممون میشم، کاش هیچ وقت اون چند ماه و
ازت دور نمی‌شدم اگر میدونستم برای داشتن و بودن
اینجوری تاوان پس می‌دادم هیچ وقت نمی‌رفتم.

● هیچ زخمی در تنم جا نماند
جز عشقت جز عشقت که یه زخم کاریست

نگاه شیشه‌ی مو به ارشان دادم، فقط عشقت مونده
زخم سرم خوب شد حتی درد طرد شدنم خوب شده
اما جای نبودنت نه... درد داره هر روزم به دردش
اضافه میشه

● من دچارم به تو و معجزه چشمانت

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به همان خاطره ی لمس تب دستانت

اخ از دست‌های مردونه ات اخ از اون نگاه آبی
فیروزه‌ایت وقت عشق بازی از اون لبخندای سرد
جذاب اخ اتان اخ از بودن و نبودنت

⌚ □ 🕒 — sama — ⌚ □ 🕒

⌚ □ 🕒 — #افسون زمان — ⌚ □ 🕒

#افسون زمان

#به_قلم_سما

#پارت 564

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به خدا داره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

● به همین شعری که از چشم تو من آموختم
آه در بازی عشق مثل شمعی سوختم

میدونی اگه ته این خط تو نباشی میمیرم؟

● در و دیوار جهان پر شده از تصویرت
خواب و بیداری من چیست بگو تعبیرت

خوابه یا رویا؟.....واقعیه؟ این بودن و نبودنت این
دیدن و ندیدنت اینکه یه زن دیگه از بازوت اویزونه
اینکه نمی‌تونم از ادانه جایی سوختی پاتو ببوسم و بغلت
بگیرم؟

این پس زدنهای اینها خوابن؟ یا واقعیت شاید اون عشق
افسانه‌ی خواب بود ولی اگه رویا بود چرا داغی
دست‌هات هنوز روی تنمه؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

● من که آزادم و از فکر جهان بیزارم
ترس دارم بشود فکر کسی درگیرت

باز نگاهم به روی ساحل چرخید نگاهش درگیرته مرد
من

کاش می‌تونستم نگاه شیشه‌ی تو بخونم کاش میتونستم
چشم‌های همه زن‌ها و در بیارم می‌ترسم از این رقص
نگاهشون روی تنت

● من دچارم به تو و معجزه چشمانت
به همان خاطره‌ی لمس تب دستانت

● به همین شعری که از چشم تو من آموختم
آه در بازی عشق مثل شمعی سوختم

● من دچارم به تو و معجزه چشمانت
به همان خاطره‌ی لمس تب دستانت

● به همین شعری که از چشم تو من آموختم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

آه در بازی عشق مثل شمعی سوختم

بین واژه‌های شعر بین خط به خط صدای خواننده
درگیر بودم که سایه‌ی روم چنبره زد

_دختره اکبیری

به خودم او مدم موهام توی مشت صحرا خواهر
کوچیکه‌ی تیرداد بود

_نکنه تقصیر تو بود که پاهاش سوخت اره باید
می‌فهمیدم تو قصدت مخ کردن پسر هاست برای همین
مظلوم اینجا نشستی جنده خانم

اره اکبیری جان

گیج و پر درد نگاهش کردم چی شد این چرا مثل سگ
هار به من حمله کرد؟

_ولم کن ولم دیونه موهامو ول کن کنندی موهامو.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

صدای جیغ جیغ من و دادهای صحرا باعث شد
حواس بقیه بهمون جمع شه

_چیه دو ساعته زل زدی به ابجیم سوزت گرفته
ارشان بهش توجه می‌کنه شایدم از اینکه مثل تفاله‌ی
بی خاصیت افتادی وسط زندگیشون داری میسوزی
اره

حس کردم پوست سرم داره از جا کنده میشه

_ولم کن من کی زل زدم

_ولش کن صحرا گفتم ولش کن

دست‌های سپهر و شاهی به کمکم او مدن
_ولش کن عه

_شماها که ندیدید این هر دقیقه تو بغل یک نفرتونه
سادهید این سلطیه خانم می‌خواد مختون و بزنه اما من
نمیزارم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_حق با صحرا منم دیدم باید بندازیمش بیرون

🕒 ☹️ sama-ون زمان- 🕒

🕒 ☹️ #افسون زمان- 🕒

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 565

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_ واگذاری به خدا داره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

__حق با صحرا منم دیدم باید بندازیمش بیرون

__بس کنید

صدای فریاد ارشان باعث شد انگشتای صحرا از دور
موهای بافته شده ام شل بشه همینم به شاهی موقعیت
داد که منو تو بغلش بکشه

تیرداد و سپهر سریع جلوم سنگر گرفتن.
__از کی تا حالا رفت و امد خونه ام دست شماهاست؟

صدای رساهش فقط فقط برای ساکت کردن عمه‌اش
بود.

__از کی تا حالا به خودتون اجازه دادید به مهمون من
حمله ور شید ها؟

__اما ارشا...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_نمی‌خوام چیزی بشنوم "تا قندها او مدن توی دلم آب
بشن برای لحن حمایت گرش با حرف بعدیش همه چی
به زهر تبدیل شد" خودم چشم دارم می‌بینم این دختر
هر دقیقه توی بغل یکی لشه

اما به کسی ربطی نداره اونقدر می‌فهمم که ببینم کی
از سوختن پاهام خوشحاله کی نه از نگرانی هاتون
مشخص بود لازم نکرده به کسی که فعلا حکم مهمان
من و داره حمله ور شید و شان خودتون پایین بیارید
هر چیزی ارزشش رو نداره

مبهوت از بغل شاهی بیرون اومد
الان ادم بده منم؟
من بی ارزشم من؟

_من....

_گفتم نمی‌خوام چیزی بشنوم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با نگاه بارونیم توی آبی فیروزی‌های سرخس خیره
شدم و گفتم:

__ باید بشنوی اریامنه باید بشنوی پسر مهران

به همون یزدان قسم من اهل دو در بازی نیستم
می‌دونی چرا اینجام میدونم چرا اینجام وقتی شعورش
و نداری من

نمی‌تونم کاری کنم نمی‌تونم توضیح بدم برام بقیه مهم
نیستن البته منظورم غریبه‌ها بود نه پسرها وقتی
خودت فهم این و نداری برام مهم نیست وقتی تو
زبونت به تیکه انداختن باز میشه نه گفتن حقیقت برام
مهم نیست

هیچی..... بفهمی یا نه درک کنی یا نه ارزش من به
کلام تو نیست اویزون شدن من از اینها "با دست به
سینه سپهر کوبیدم" یک معنی میده یک بو و یک
عطر مثل اویزون شدن بقیه نیست که هزار بو عطر
و رنگ داشته باشه "اشاره مستقیم به ساحل و صحرا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بود" پشت و روی من یکیه پشتم یک چیز و روم یک چیز نیست

حداقل اونقدر صاف و ساده هستم که از بچه پنج ساله تا مرد ۳۵ ساله این عمارت من و بایک چشم ببینه اما خب تو از همون قدیم از بینش ذاتی محروم بودی و حقیقت گرا نبودی

به قیافه مبهوتشون نگاهی کردم و خواستم راهم و بکشم برم که چشمم به گوش هنزفری خرد شده ام افتاد

⌚ □ sama—ون زمان— □ ⌚

⌚ □ #افس—ون زمان— □ ⌚

#افسون زمان

#به_قلم_سما

#پارت566

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه
#و_ واگذاری به خدا داره

_راستی برای من جون ادم ها مهمه فکر کنم قبلا بهت
ثابت شده...توی اون غار...قبل تولد شه داد تو اگه
بی ارزشترین ادم زندگیم باشی که هستی بازم برات
نگران میشدم اما من داشتم اهنک گوش می دادم و
اصلا نمی فهمیدم دور ورم چه خبره وگرنه به
اندازه ی یک گربه ارزش نگرانی که داری نداری؟
هنز فری و جلوی چشم هاشون تکون دادم مسیرم و در
پیش گرفتم کنار عمه اش که رسیدم خریدم
_برای رسیدن به تاج و تخت پسرهای برادرت
دخترات و پیش کش نکن توی تختشون لحن حرف
زدنت و عوض کن اگه اونقدر زرنک بودی

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

می فهمیدی تا الان فقط داشتی روی نقطه ضعف های
ارشان ناخونک میزدی....

اخیش جیگرم حال اومد با حالی که خیلی بهتر بود به
حموم رفتم خوبی اتاقم، مستر بودنش بود.

موهای از رده ام رو اروم زیر اب گرم ماساژ دادم و
لمس کردم

با فکر به نگاه اخر ارشان تند تند تو دلم می خندیدم
_ خوب شد هااا کیف کردم پسره توله سگ خوشتیپ

زشت فکر کردی کوتا میام نوچ خوردت می کنم.
جوری دهننت و بسابم که نتونی کمر راست کنی

ارشان جان

_ واقعا؟ قدرتش و داری؟

با ترس برگشتم و به ارشانی نگاه کردم که توی حموم
بود

_ می تونی دهنم و بسابونی؟

تا دهن باز کردم که جیغ بکشم تتم کوبیده شد به دیوار
و دست پهنش روی دهنم قرار گرفت

چطوری اومده تو؟

من در اتاق و قفل کردم مطمئنم قفل کردم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با تعجب به رقص قطره‌های آب که روی صورتش به
گردش در او مده بود نگاه کردم
_دستم و بر میدارم جیکت در بیاد بلایی سرت میارم
که نتونی تا ماه راه بری
اروم سر تکون دادم که با احتیاط دستش رو برداشت
_چطوری اومدی تو
_راحت؟
_برو بیرون
_چرا؟
نمیدونم چرا هر دوتامون پیچ میزدیم
_لختم
با یک پوزخند در حالی چشم‌هاش برق میزدن گفت:
_مگه قبلا کم لخت دیدمت؟ فکر کنم شهداد حاصل
همین لخت بودنامونه
_قبلا اتانس بود نه تو
_چه فرقی می‌کنه منم بگم قبلا آریانا بود نه تو؟
_این تویی که تغییر کردی اما من هیچ تغییری نکردم
_مطمئنی؟ شاید تو باعث تغییرم شدی
_من چیکار کردم چرا نمی‌گی چیکار کردم

⌚ □ 🕒 — sama — و ن ز م ا ن — □ ⌚

⌚ □ 🕒 — # ا ف س — و ن ز م ا ن — □ ⌚

افسون زمان

به قلم سما

پارت 567

کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

و_ واگذاری به خدا داره

__ من چیکار کردم چرا نمی گی چیکار کردم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بی توجه به اشفته‌گیم نگاهی به چشم‌هام انداخت و
گفت:

_بزار ببینیم تغییر کردی یا نه

//هشدار این قسمت از رمان باز نوشته شده//

مفهوم حرفش برام گنگ بود تا وقتی که دستش روی
تتم نشست و بین پاهام خزید جوری که نالیدم

_اتان

_هیش می‌خوام ببینم هنوزم بی‌تابمه این تن؟

بدون هیچ هشدار ی انگشتش رو داخلم کرد که بلند
گفتم آخ

_هیش خیسه

_اتانس....

انگشتش رو کمی عقب جلو کرد و دهانه‌ی ورودیم رو
مالید

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

هنوزم گرمه.... گاهی دلم بر اش تنگ میشه البته فقط
این قسمت بدنت

صدای پر کینه اش من رو از اون خیال شیرین بیرون
آورد

ولم کن
سعی کردم دستش رو از خودم جدا کنم اما اون بدتر
کرد و انگشت شستش رو روی برجستگی بدنم مالید

اتانس
هوم
ول...م...کن

می خواهی ولت کنم یعنی از اینکه الان انگشتم داره
می کننت راضی نیستی
ات...ان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_راضی تازه دلت بیشتر می‌خواد شاید باید شلوار
خیسم و در بیارم و با حجم درشتم این سوسول خانمتو
پر کنم اره

تقریبا میشه گفت شهوتی نالیدم:
_آهه

_اره می‌خواایی این ادم بی‌ارزش همین حال گفت
همین حموم ترتیبو بده خوب بگ***هت

اره گلم؟
_ای اتان

حرکت تند انگشتهاش و همزمانیشون منو از خودت
بی خود کرد دلم بیشتر می‌خواست زیاد تر سینه‌های
لختم و به پیراهنش کشیدم نوک برجسته‌اشون
برای مکیده شدن بی‌تابی می‌کردند

_نوچ کوچولو خبری نیست

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

از خوردن و لیسیدن خبری نیست اگه می‌خواایی ابت
بیاد و راحت بشی بگو کی بی‌ارزشه من یا تو؟

گیج نگاهش کردم اصلا نمی‌فهمیدم منظورش چیه

با اروم شدن حرکت دست و خارج کردن انگشش
انگار به تمام احساستم سوزن بخوره نگاهش کردم

بگو عروسک کی بی‌ارزش نمی‌خواایی انگشت
کافتم سوسول تنگت و بکنه

با یک فشار کوچیک باز انگشتش رو داخل کرد
دوست داشتم تا ته فشار بده و تا خود رحمم بره اما
اون فقط حلقه‌ی اولش رو می‌مالید و تلمبه می‌کرد

⌚ □ ⌚ — sama — نون زمان — □ ⌚

⌚ □ ⌚ — #افسون زمان — □ ⌚

#افسون زمان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#به_قلم_سما

#پارت568

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

با یک فشار کوچک باز انگشتش رو داخلم کرد
دوست داشتم تا ته فشار بده و تا خود رحمم بره اصلا
دوست داشتم کل تنم و پر کنه....

آلت اتانس برای خفه کردن تن من به اندازه‌ی کافی
درشت و خوب بود البته این جا دیگه جسم اون نبود

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اما مطمئنم ارشان هم همون ایشن ها داره (یعنی اندام
مردونه خیلی خوبی داره)

،اما اون فقط حلقه‌ی اول ورودی من رو می‌مالید و تا
دو بند انگشت داخلم تلمبه می‌کرد

_حرف بزن عروسک
_م...ن

_افرین تو نبینم دوباره جلو بقیه بلبل زبونی کنی

یکبار دیگه انگشت‌هاش روی تنم نشستن و راهشو به
ورودیم پیدا کرد

دوست داشتم ناله کنم بیشتر کاملتر اما صدامو گم کرده
بودم درسته من ۲۵۰۰ سال پیش زن شده بودم و بچه
داشتم اما الان تنم بکر بود و این اولین تجربه سکسم
بود ارشان با دست دیگه‌اش باسنم رو مالید و روی

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پوست نازکم چنگ شد و تند تند با دستش پایین
تتهام رو میمالید.

_ الان تنبیهت تموم میشه

"چه تنبیه شیرینی"

_ اما اگه یه بار دیگه ببینم جلو سهیل عشوه بیایی
جوری تنبیهت می‌کنم که نتونی راست و ایستی

سهیل برادر سارا مگه من کاری کردم؟

_ اهه اخ

_ هیش عروسک هیش الان تموم میشه نذار نالات
بلند شه زشته بفهمن تو زیر دست و بال منی

حرکت دست‌هاش بیشتر بیشتر شد جوری که انگار
از پرتگاه پرت شدم توی بغل ارشان بی‌حال شدم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_تموم شد

تن نم گرفته امو زیر دوش آب کشید
بین پاهام زق زق می‌کرد و می‌خارید التم نبض میزد
و مشتاق بیشتر از اینها بود.

_تموم شد

اروم بازوهایش رو از دور تتم باز کرد و دستور داد

_خودت رو بشور تمیز تمیز نبینم که دیگه برای هر
بی‌پدری عشوه بیایی؟
فکر نکن حواسم بهت نیست تو هنوزم مادر بچه‌امی
پس مثل ادم رفتار کن این دفعه چشم پوشی نمی‌کنم از
هرز پریدنت

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تا بخودم پیام ارشان رفته بود و من موندم و یک تن
بی حال و یک مجموعه دستوری که داده بود و هزار تا
سؤال من کی هرز رفتم؟

کی خطا کردم؟

دقیقا ارشان چی می دونه که من نمی دونم...

من توی این بیست و چند سال هیچ خطا....
بیست؟
سن؟

من وقتی تناسخ شدم دقیقا توی سن اریانا بودم هر دو
هم سن بودیم این یعنی اتانس و ارشان هم هم سن بودن
تناسخ شده؟

⌚ □ ⌚ — sama — و ن ز م ا ن — □ ⌚

⌚ □ # ا ف س — و ن ز م ا ن — □ ⌚

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#افسون زمان
#به_قلم_سما
#پارت 569

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه
#و_واگذاری به خداداره

این یعنی الان ۳۹ ساله و وقتی تناسخ انجام شده ۳۳
ساله بوده ۵ سال بعد از تولد شهداد من وقتی که
برگشتم به دنیایی خودم ۲۲ سالم بود اتانس از من ۶
سال بزرگتر بود یعنی....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

وقتی تناسخ شده ۳۳ ساله بوده یعنی شش سال پیش؟

یعنی وقتی من حدودا ۱۷ ساله بودم؟!
و این یعنی وقتی که من از وجود اتانس خبر نداشتم
اون راجع به من میدونسته؟
این یعنی ممکنه از مراسم ازدواج و....

خدایای من....منظور اون اینه که من بهش خیانت
کردم یعنی واقعا به خاطر همین؟

با حال پریشون کف حموم نشستم و اب پر فشار روی
سر و صورتم می ریخت.
ممکنه از رابطه‌ی من و معین هم بدونه؟
ما فقط در حد بوسه بودیم نه بیشتر

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با کرختی ایستادم و دوش گرفتم و حوله پیچ به اتاقم
برگشتم هیچ کس نبود انگار نه کسی اومده و نه کسی
رفته...

_مثل یک طوفانی...طوفان

از روز بعد همه چیز ۱۸۰ درجه عوض شد ارشان
رسمًا با دختر عمه‌اش لاس می‌زد بغلش می‌کرد
می‌بوسیدش

چیزی که باعث دعوا دائم اونو شاهی بود البته پسرایی
دیگه مثل سهراب و تیردادم اصلاً راضی نبودن از
این شرایط اما مثل شاهی اعتراض هم نمی‌کردند.

ارشان این میون با همه اوکی بود الا من رسماً و
شرعاً نادیده ام می‌گرفت تحقیرم می‌کرد و ازم چشم
پوشی می‌کرد همین رفتارش باعث شده بود که پسر

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

فاصله‌اشونو با هام حفظ کنن و خب کم کم جا پای
ارشان بذارن

__ عزیزم

با صدای شاهی دست از فکر خیال برداشتم و به لیوان
توی دستم نگاه کردم تمام یخ‌های شربت اب شده بود.

__ شاهی جان
__ چرا اینجا نشستی
__ قشنگه؟

به اطراف اشاره زدم به باغ پر از گل و سر سبز اینجا

__ همدان همیشه قشنگه
__ اره منم عاشق همدانم
__ قبل...! بودی؟

__ اره اینجا شهر خودمه من با این خاک پیوند دیرینه
دارم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

توی دلم نالیدم

من توی این خاک یک پسر و همسر از دست دادم.

_خو..به چرا با بقیه نرفتی خرید نکنه...اصلا پول...داری؟

تردیدش برای این مهربونیش باعث شد لبخند بزنم

_اره دارم راستش زیاد خریدی نیستم
دروغ می گفتم مثل سگ کسی تعارفم نزد اصلا کسی
نگفت من هستم یا نه حتی سارا

☹️ ☹️ افس—sama—ون زمان— ☹️ ☹️

☹️ ☹️ #افس—ون زمان— ☹️ ☹️

#افسون زمان

#به_قلم_سما

#پارت570

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه
#و_واگذاری به خدا داره

_گرم شده بده برات یک خنگشو بیارم
نگاهی به صورت مشتاقش انداختم این چند روزه هر
جور شده می خواست باهام وارد بحث بشه و
دیوارهای بینمون و برداره اما من نمی خواستم کسی
بهم وابسته بشه حداقل نه شاهی با این چشم های
خواستنی و مشتاق
نه وقتی که دلم و به اون مرد اخمویی پشت پنجره
دادم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_ممنون خوبه... راستش می‌خوام یکم قدم بزنم... البته
تنهایی اشکال نداره که؟
خاموش شدن تک تک ستاره‌های نگاهش چیزی نبود
که نبینم

_نه بابا... راحت باش... منم برم به کارام برسم این
چند وقت هیچ کاری نکردم
به آشفتگی اطراف که حاصل حضور ماها بود اشاره
کرد

_ببخشید مزاحمت شدیم

_نه بابا خانواده‌ام هستن.... خانواده‌ام هستی
نجوا آخرش اونقدر آروم بود که فکر کردم اشتباه
شنیدم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_چیزی گفتی؟
آخر حرفتو نشنیدم

_نه عزیزم چیزی نگفتم برو بگرد حیاط من از فقط
قسمت پشته که حصار کشیدن نرو ارشان عصبانی
میشه اون قسمت ممنوعه است

_باشه

با رفتن شاهی با خیانت لبخند زدم من عاشق چیزایی
ممنوعه ام که اون جلغوز و عصبی کنه

با قدم‌های که سعی میکردم شتاب زده نباشه خودم رو
به اون حصارها رسوندم

_چرا اینجا حصار کشیدی؟ نکنه اینجا قبرستونه شایدم
حیوون میوون نگه میداره

از حصار گذشتم تقریبا حدود ۵ دقیقه راه رفتم که یک
خونه سیاه رنگ دیدم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

فقط همین

دور تا دور خونه و نگاه کردم هیچی جز این خونه نبود

خب چی اینجا قائم داری نکنه مثل رمانها یک زن عجوزه اینجا داری ارباب آریامنه

چند بار دستگیره و بالا پایین کردم اما بسته بود

دوباره به اطراف ساختمون نگاه کردم
یک خونه شاید ۶۰۰ متری شایدم بیشتر که نماش
سنگ سیاه بود برعکس عمارت که نماش از سنگ
سرخ بود

خب پنجره‌های که محافظ داشتن و هیچ دری جز در
ورودی وجود نداره
خسته از کنکاش رو به روی در و ایستادم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_چی می شد باز باشی؟

کلافه قبل از اینکه بی خیال بشم و برم دستیگر و بالا
پایین کردم و در کمال تعجب در باز شد

_باز شد؟

🕒 □ 🕒 sama—ون زمان— □ 🕒

🕒 □ 🕒 #افسون زمان— □ 🕒

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 571

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_ واگذاری به خدا داره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

یا حضرت فیل نکنه خونه جنیه؟ یا از اون خونه‌هاست
توش یک خانواده رو قتل عام کردن؟ با قدم‌های
لرزون جلو رفتم و هیچی ندیدم یک خونه مبله خالی
از سکنه

_خب اینجا که چیزی نیست چرا هست سیاهی مطلق

دیوارهای خاکستری مبله‌های سیاه کف پوش سیاه حتی
کابینت‌ها سیاه بودن

_رنگ‌ها تون تموم شده؟ اخه این همه سیاه؟

خونه جز اشپزخونه و حال و اتاق چیزی نداشت البته
طبقه پایین اینها بود طبقه بالا کتابخونه و چندتا سوئیت
کوچولو

_چقدر تمیزه کی اینجا و تمیز کرده؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

با پیدا نکردن چیزی به طرف در خروجی رفتم چیزی
نداشت چرا ورود ممنوعه؟ هعی غر زدن با خودم
متوجه یک در دیگه شدم

_من چرا اینو ندیدم؟

در و که باز کردم چشمم به پله‌های افتاد که توی سیاه
مطلق گم شدن

_اوکی زیر زمینه دختر بیا بی خیال شو برگرد تا اون
یابو نیومده جرت بده

.....کجا برگردی برو ببین چیه

_وجدان زر زر نکن اینجا یه نمه خطریه
.....خطر کجا بود بیا برو دختر من حواسم بهت
هست

_تو راست میگی دقیقا توی ۹۹ درصد مواقع نیستی

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بی اعتنا به جدال درونیم پاهام رو روی اولین پله
گذاشتم خب خب

_چیزی نبود

دومی

سومی و....

تا آخرین پله و گورمال گورمال رفتم روی آخرین پله
دستم به چیزی مثل کلید خورد سریع فشارش دادم که
هم راه پله هم محیط رو به روم روشن شد

یک محیط دایره شکل که از وسط باز پله می خورد
می رفت پایین

_به جان خودم اینها جن گیرن ببین اینجا و

.....زر نزن برو ببینم چه خبره

_کسی نیاد

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

.....کسی نمیاد برو مردم از فضولی
از مسیر گذشتم و از طریق پله های کوتا به یک در
قدیمی رسیدم یک در با نقوش... این در
اینکه.... در شبیه در خزانه ی اتانسه دقیقا خودش

شروع به لمس در کردم

_خودشه این در...در خزانه ی عمارته خدای من اینجا
چیکار می کنه؟

همینطور دستمو به بالا و پایین در می کشیدم که یک
چیز برنده کف دستم رو خراشید

_اخ

⌚ □ ⌚ — sama — ون زمان — ⌚ □ ⌚

⌚ □ ⌚ — #افسون زمان — ⌚ □ ⌚

#افسون زمان

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#به_قلم_سما

#پارت 572

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

_اخ

سریع دستم و از در فاصله دادم کف دستم بریده بود و
درم پر خون شده بود

_وای_گند_زدم

چیکار....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با باز شدن در متعجب چند قدم عقب رفتم
_یا خدا چی شد.

در کامل باز شد و در برابرم یک اتاق ظاهر شد یک
اتاق که...

که....دفینه است؟ چرا در شبیه به در خزانه‌ی اتانس و
روی یک دفینه گذاشتن اونم دری که با خون باز میشه

"تو و شوییت خون پاک را داراید"

خون پاک....خون من و اتانس خون پاک بود یعنی
ارشان قبل از من اینجا اومده؟
یا چون نتونستن درشو باز کنن ازش محافظت
می‌کنن؟ و اینطوری مخفیش کردن؟

گیج توی سالن رو نگاه کردم با وجود اینکه دانشجو
تاریخ بودم و چند وقتی هم در عصر باستان زندگی
می‌کردم اما توی خوندن زیباشون استاد نبودم.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

محیط تمیز شده با یک گنج بزرگ آگه در و باز کردن
چرا جواهرات سر جاشه باز نکردن چطور اینجا
لامپ داره و تمیزه؟

با حس وزیدن باد به عقب برگشتم چشمم به در دیگری
افتاد
گردنبندا

جایگاه گردنبندا این و من قبلا هم دیدم این طرح این
نقاشی روی میز اتانس بود یادمه اون زمان داشت این
و می کشید اینجا....

مبهوت نگاهی به اطراف انداختم
طراحی خودشه؟

پس اینجا..... اینجا ممکنه مقبره خودش باشه؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

به سرعت دنبال راهی برای باز کردن در دیگه بودم
اما تا گردنبندا...

من یکی و دارم من گردنبند قدرت و دارم
_اره من گردنبند قدرت و دارم همینه خودشه

سریع گردنبند و از گردنم باز کردم و توی تک تک
سوراخ ها گذاشتم

_باز شو چرا باز همیشه لعنتی بهت چطور باز میشی

عصبی کف دست خونیمو به دیوار کوبیدم جوری که
آخم در اومد برگشتم دستم و بین زانو هام فشار دادم

_اخ بر پدر لعنت پدر سگ اخه این چه کاریه

نمیدونستم دقیقا به خودم فوحش میدم یا اتانس اما دلم
میخواست یکی و جر بدم

شاید اتانس جدید و

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_خب خب..

وقتی برگشتم
با دهن باز به در باز شده نگاه کردم
_چطوری باز شدی؟

شونیه بالا انداختم و وارد مقبره شدم واقعا یک مقبره
بود یک اتاق کوچکتر با همون میزان طلا و یک
تخت که وسط اتاق بود بدون جسد؟

⌚ افسـ sama —ون زمان— ⌚

⌚ #افسـ —ون زمان— ⌚

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 573

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#و_واگذاری به خدا داره

شونیه بالا انداختم و وارد مقبره شدم واقعا یک مقبره بود یک اتاق کوچکتر با همون میزان طلا و یک تخت که وسط اتاق بود بدون جسد؟

_شوخی می‌کنی پس جسم اتانس کو؟
یعنی این سنگ و همین طوری اینجا گذاشتی؟

بدون دلیل؟

اخه چرا چرا اتانس من نمی‌فهمم تو بعد از مرگتم عذاب میدی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صدای فریادم توی مقبره سنگی اکو شد کلافه روی
زمین نشستم و به سنگ تکیه زدم

ازت متنفـرم هم از قبلت که با اون نقشه مسخره
باعث شدی فکر کنم اون خواهر شیرین عقلت عشقته
هم از الانته که سرت تا کمره تو کون اون ساحل
نکبته

سرم و به سنگ تیکه دادم و چشم بستم

کجایی با اینکه میدونم ارشان خودتی اما دلم می‌خواد
جسمت و ببینم جسم مردی که بهم عشق بخشید و یک
بچه که ندیدمش

نمیدونم چیکار می‌کردم و به چی فکر که خوابم برد

" آرام گیر شهداد بگذار تا پدرت در پی‌ات بیاید.....
خدای من اون پسر من پسر کوچولو من چقدر بزرگ
شده

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مهراد ما تا چه زمانی اینچنین خفه خواهیم بود
یک شب و روز جز این چیزی نخواهد بود سرورم

پس در انتظار خواهیم خفت
از چی حرف میزنن؟

شهادت روی همین میز خوابید

میز اینجا اتاق اتاق... مقبره اتانس نیست مقبره شهادت
خدای من

دور تا دور اتاق و از نظر گذروندم اون زن اون
همون زن نابینایی که بهم گفت برم؟
دارن چیکار می‌کنن

به چشم دیدم که مهراد به پسر یک نوشیدنی داد و
اونم بلافاصله بعد از خوردنش خون بالا آورد و بی
هوش شد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_چیکار کردی چی به بچه ام دادی با تو ام
مهراد

من فریاد می‌زدم و مهراد بی‌خیال و بی‌خبر از وجود
من با اون زن حرف می‌زد اونقدر جیغ زدم و اشک
رختم که ندیدم چیکار می‌کنن فقط دم آخر صداشون
رو شنیدم که می‌گفتند

_سالیان باید بگذر تا او جانش را باز پس گیرد

مهراد و اون زن بیرون رفتن در حالی که در بسته
می‌شد خیره حرکت اهسته سینه پسر م بودم اونها زنده
به گورش کردن؟ اینجا چه خبره؟

هل کرده به طرف در رفتم و با مشت بهش کوبیدم اما
کسی در و باز نکرد

برگشتم تا برم پیش پسر م که دیدم بالای سرش پره از
مردهای جوان در که بسته است پس اونها چطوری
اومدن داخل؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

⌚ □ 🕒 sama—ون زمان— □ ⌚

⌚ □ 🕒 #افسون زمان— □ ⌚

#افسون زمان

#به_قلم_سما

#پارت 574

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به خدا داره

__بابا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

صدای خفهی پسر کم باعث شد با خوشحالی به طرفش
برم اون به هوش اومده نگاهی به مرد کنار دستش
انداختم و کوبیبب اتانس؟ اونم توی سن و سال خودم با
لباس های امروز و... نه اون ارشانه

نگاهی به پسر ها انداختم همه رو شناختم اینها
جوونیای پسر اهاست اونها...

_اینجام بابا جان اینجام شهدادم
شهداد؟! چه خبره یعنی شهداد بعد از ۲۵۰۰ سال
توسط ارشان و پسر ها پیدا شده و به هوش اومده مگه
اونها به پسر م سم ندادن؟

"ما برای نجات شاهی را می کشیم و مادامی که
زمانش فرا رسد جان او را باز پس خواهیم گرفت"

این صدای اون زن بود این یعنی اونها شهداد و سالها
طلسم کردن؟

تا بعد از سالها سالم برسه به دنیای پدرش؟ اره همینه
اگر اینجوری پس شهداد پیش ارشان

با خنده به اطراف نگاه کردم که ناگهان از خواب بلند
شدم"

بدنم خشک بود چیزای که دیدم باورم نمی شد یعنی
شهداد زنده است و اینجاست؟ اون کجاست؟!

بدن خشک شده ام رو حرکت دادم سریع ایستادم

به صدای ترق ترق استخون هام اهمیتی ندادم

اگر شهداد اینجاست اون کیه؟
کجا بردتش

ممکنه بلای سر پسرم آورده باشه؟

"از همون بچگی عادت داشتی هر بی سر و پایی و
دورت جمع کنی!!!"

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صدای عمه پسر ها توی سرم موج میزد
هر بی سر و پاهی؟ نگاهش به شاه
شاهی؟

شاه
شهاداد یعنی شاه داده
شاه....

شهاداد گفت چند سالشه نه؟ اون نمی تونه پسر م باشه نه
یعنی الان من از پسر م کوچکترم؟

.....مگه مهمه

نه فقط سالم باشه فقط باشه

مبهوت بیرون خونه ی سیاه ایستادم و به عمارت سرخ
نگاه کردم

اون گردنبند و دید و ازش ازم پرسید پس اون...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نه نمی‌تونه

چشم‌هاش خدایا چشم‌هاش کپ چشم‌های اتانسه همون
نگاهِ همون لبخند وای خدا پسرم؟

شروع به دویدن کردم اونقدر هیجان زده بودم که حتی
متوجه نشدم بیشتر از شش ساعته از وقتی وارد مقبره
شدم می‌گذره

به در جلویی رسیدم و همه رو پریشون دیدم

_ببینید کجا رفته اون توی این شهر غریبه ممکنه....

⌚ □ ⌚ — sama — ون زمان — □ ⌚

⌚ □ #افس — ون زمان — □ ⌚

#افسون زمان

#به_قلم_سما

#پارت 575

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه
#و_واگذاری به خدا داره

فریاد سهراب باعث شد نگاه از چهره‌ی نگران
ارشان بگیرم

_کدوم گوری بودی

اگر سهراب و سپهر جلوی ارشان و نمی‌گرفتند من و
هم مثل حنجره‌اش که در اثر فریادش جر خورد، جر
می‌داد

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_دختره خیره سر کدوم گوری بودی هااا

_اروم باش ارباب اروم باش

_بابا آروم باش خواهش می‌کنم

ترسیده از نگاه مرگبار ارشان قدمی عقب رفتم که به
کسی خوردم با همون لرز سرم و برگردوندم و نگاه
سرخ و نگران شهداد و شکار کردم.

_کج...
_شهداد

همین کافی بود تا همه ساکت شن و جو آشفته اروم
بگیره

_شهدادم

بی اختیار خودم رو محکوم به آغوش پسرم کردم و
دست‌های یخ زده‌ام رو دور تن عضلانی‌ش پیچیدم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چند ثانیه طول کشید تا دست‌هایش حصار تنم شه

پسر کوچولوی من عشق من عمر من مرد من

روی سینه‌اش نجوا کردم و اشک ریختم برای همین
اشنا بود برای همین قلبم با دیدنش بی‌تابی می‌کرد

هیس هیچی نگو بانو هیس

بوسه خیشش روی سرم نشست. با منقبض شدن
بازوهایش دور تنم راه نفس کشیدنم سخت شد.

نزدیکش نیا بهتره بری به عیش و نوشت بررسی
ارباب اریامنه از این به بعد خودم از اون مراقبت
می‌کنم حالا که حافظه‌اش برگشته نیازی به شماها
نیست...

صدای سخت و حرف‌های گنگش باعث شد کمی از
آغوش امنش فاصله بگیرم و ارشانی و ببینم که مثل
یک ببر زخمی توی چند قدمی من خشکش زده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_چی گفـتی؟

_همین که شنیدی عزیز می باش اما اجازه نمیدم
حرمت افسون و بشکنی این زن برام قدر دنیا ارزش
داره؟

_این زن همینی که ولت کرد رفت؟

_اون ولم نکرد خودتم میدونی ولم نکرده اون مجبور
شد بره پس بکش کنار و از مال من دور شو وقتی بیا
طرفش که تنت بوی پاکی بده نه نجاست

_باشه باشه

به هم میرسیم شهادت اریامنه

_به هم میرسیم اتانس اریامنش

اولین باری بود که شهادت و اتانس اینجوری با هم
حرف میزدن توی این مدت کوتاه خوب فهمیده بودم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همیشه یک احترام خاص بینشونه اما امروز....اجازه
نمیدادم من باعث حرمت شکنی این دوتا باشم.

شه داد

🕒 □ 🕒 sama—ون زمان— □ 🕒

🕒 □ 🕒 #افسون زمان— □ 🕒

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 576

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_ واگذاری به خداداره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

همین تنها چیزی که گفت همین بود و بعد بدون توجه
به بقیه به سمت پارکینگ رفت و در برابر نگاه همه‌ی
ما از عمارت بیرون زد

_چرا داداشی با بابا دعوا کرد؟

نگاه سرزنش‌گر و پر از کینه‌ی کامدین و نادیده‌گرفتم
و رو به اتانس سرخ شده لب‌زد
میدونم مقصرم و حق میدم پسرا بخاطر این اتفاق
ازم ناراحت باشن

_فقط رفتم قدم بزنم اون پشت یکم نشستم و خب خوابم
برد ببخشید نمی‌دونستم کسی نگرانم میشه

با سری خمیده از مقابلشون گذاشتم و به اتاقم پناه بردم

چی می‌خواستیم چی شد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

او مدیم تفریح کنیم خوش بگذرونیم اما همش اختلاف
دعوا حسادت کش مکش نگاه که می‌کنم من وسط این
میدونم

روی تخت دراز کشیدم که در با صدای بدی به دیوار
خورد ترسیده سر جام نشستم ارشان با اخمهای درهم
تو اومد و در و بست و بعد هم قفل کرد

_ تو بهش گفتی؟

_ چیو؟

_ اینکه کی هستی تو بهش گفتی؟

_ داداش در و باز کن چیکار اون بچه داری _ ارشان
بذار باهم حرف میزنیم!

_ گمشید نبینم—تون و این اطراف

می‌کشم—تون

_ هیچ غلطی نمی‌کنه— برید پسرا من خوبم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با همون حالت رو به ارشان جیغ کشیدم
_سر من فریاد نکشش ارشان نه من نگفتم؟

خودش فهمید گردنبند و دید و فهمید.
حالا خبری از فریاد نبود فقط اخماش بود اخماش

_گردنبند کدوم گردنبند؟!
_گردنبند قدرت

_گردنبند قدرت پیش تو مگه؟
_اره

صداش دیگه فریاد گونه نبود حالا بم و زمزمه وار
بود
_از کجا آوردی؟

_خب چند ساله دارمش هدیه گرفتم بعد از اینکه
برگشتم فه...

_هووم هدیه گرفتی از کی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حتما از همون پسریه ريقو؟ اسمش چي بود معين؟

وای خداا همینه اون به خاطر رابطه من و معين این
حرفها رو میزنه

_اولا پسره ريقو خودتی پشت سر مرده حرف نمیزنن
دوما از اون نگرفتم
_اها مرده یعنی زنده بود اشکال نداشت بگم ريقو

_نخیر شما تحت هیچ شرایطی..

با نشستن دستش روی فکم و نگاهی که به تیرکی آبی
اکیانوسها بود بهم هشدار داد که ادامه حرفمو بگم فکم
خورده

⌚ □ ⌚ — sama — ون زمان — □ ⌚

⌚ □ ⌚ — #افس — ون زمان — □ ⌚

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 577

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_ واگذاری به خداداره

_ اصلا به من چه هر چی دوست داری بگو.

_ افرین خب حالا بریم سر بحثمون از کجا فهمیدی

شهاد پسرته

_ از اون خونه سیاه فهمیدم شهاد پسر مونه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

عمدا گفتم پسر مونه تا از خودش بفهمه اکبیری دراز

_چطوری رفتی اونجا مگه نگفتم حق نداره کسی پاشو
بذاره اونجا؟

_خب درش باز بود منم رفتم تو...
_چی درش چی بود؟

_باز بود
_باز بود یا باز کردی

_نه اول خیلی سعی کردم باز نشد رفتم دور ور خونه
و نگاه کردم دیدم هیچ راهی نیست اومدم دیدم درش
بازه وقتی رفتم توش فقط خونه بود خب چراغ ها
روشن بودن محیط تمیز بود منم گفتم حتما چون از
خودته دوست نداری کسی بیاد اونجا اما خب چشمم به
یه در افتاد رفتم داخل پله می خورد به زیر زمین رفتم
اونجا دری که شبیه در خزانه ات بود و دیدم و بعدم
اونم در مقبره و.... خب اونجا خوابم برد....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

یک نفس و با تمام سرعت این کلمات و هجی کردم

_صبر کن تو گفתי در ورودی باز بود در زیر زمین
هم باز بود؟
و بقیه درها

_اونها رو خودم باز کردم یعنی خودم نه هااا دستم و
که کشیدم رو در زخمی شد فکر کنم با خونم....

_در مقبره و چطور باز کردی

_با گردنبند قدرت دیگه و فکر کنم بازم با خون

_گردنبند کو؟
_اینجا...

دستی به گردنم کشیدم
_وای روی در موند
_خدای من....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ارشان بلافاصله بعد از گفتن این حرف به سمت در
دوید و قفلشو باز کرد
چی شده ارشان

دعا کن اون گردنبند کوفتی همونجا باشه فقط دعا کن

با خارج شدن ارشان پسر ها دونه دونه رو به رومون
قرار گرفتن قبل از اینکه اونها حرفی بزنن ارشان
فریاد کشید

سه — راب برو دنبال پسر م شهداد و برگردونش
قبل از این — که چیزی بشه — دو

چی شده ارشان

پا به پای ارشان به سمت بیرون دویدم گرچه سرعت
اون خیلی بیشتر بود.

چی شده افسون

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_نمیدونم شایان نمیدونم
_چی بهش گفتی؟

انگار یک مسابقه دو همه به طرف خونه‌ی سیاه
می‌دویدم

_فقط گفتم گردنبند قدرت و روی در جا گذاشتم

🕒 □ 🕒 — sama — ون زمان — 🕒 □ 🕒

🕒 □ 🕒 — #افسون زمان — 🕒 □ 🕒

#افسون زمان
#به قلم سما
#پارت 578

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه
#و_ واگذاری به خداداره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_فقط گفتم گردنبند قدرت و روی در جا گذاشتم
با کشیده شدن بازوم به سرعت به تخت سینه سپهر
خوردم

_مگه...گردنبند قدرت دست تو بود؟
با نگاه به عنبیه‌های منتظرشون زمزمه کردم
_اره و اونجا موند.

با دست‌های لرزون به خونه که چندقدم اونطرف تر
بود اشاره زدم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پیش از اینکه بفهمم چی شد پسر ها عین باد به طرف
خونه دویدن

_چی شده خب

من هم دنبالشون رفتم و وقتی همه جلوی در مقبره
بودن بهشون ملحق شدم.

_چی....

چی شده ی من با کنار رفتن رایان خفه شد در چرا
شکسته این که سالم بود.

_چرا اینو شکستید این که سالم بود...
نگاه ترسیده پسر ها و اشفتگی ارشان باعث شد
حرفمو عوض کنم

_یکی بگه اینجا چه خبره

_برده گردنبند و برده لعنتی در و هم خراب کرده

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_کی چه خبره

_شمعون شمعون در و خراب کرده و اون گردنبند
کوفتی و برده و تو توی لعنتی که نمیدونم از کجا
پیـدات شد گند زدی به تمام این سالها سپهر برو
دنبال شـهاداد ببین بچهام کجاست

_سهراب رفت
_تو هم برو

_باشه رفتم فریاد نکش

هنوز هنگ اون اسم بودم شمعون همون لعنت شده

_مگ...ه...شمع...ون...نمر...ده؟

_چرا مرده اینم روحشه داره ما رو می گاد
_داداش خواهش می کنم اون چیزی نمیدونه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نگاه اشکیمو به اشکان دادم حالا فقط من و دو قلوها و
اشکان و ارشان اینجا بودیم.

_ببین افسون جان همینہ اسمت دیگہ زن داداش؟

انگار به دلم تی تاپ دادن خر ذوق کرده خودشو به
قفسه سینه ام می گوید

_اون زن من نیست

اشکان بدون توجه به اعتراض ارشان ادامه داد

_وقتی ما شہداد و پیدا کردیم یہ کتیبہ ہمراہش بود

شمعون زنده است و هدف اون نابودی شماها به
خصوص شہداده برای همین اونو این ہمہ سال اینجا
نگہ داشتن اون وقتی می تونہ این کار و بکنہ کہ
ہفت ہا گردنبند و یا گردنبند قدرت رو داشته باشہ و
خب الان اون گردنبند قدرت و دارہ تنها راہی کہ

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

می شد مانعش شد و شهداد و دوباره اینجا زندانی کنیم
و یه جورایی اونو در امان نگه داریم تا جونش به
خطر نیفته این در بود که با جادو ساخته شده و خب
اون این در و هم از بین برده عملاً الان تو، شهداد و
ارشان به یک جنگ دعوت شدید که هر لحظه ممکنه
جون یکنفرتون بگیره به خصوص شهداد

⌚ □ ⌚ — sama — ون زمان — □ ⌚

⌚ □ ⌚ — #افسون زمان — □ ⌚

#افسون زمان

#به_قلم_سما

#پارت 579

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به خداداره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چرخش دنیا چطور؟

حس میکردم دنیا دور سرم می‌چرخه

شوخیه؟

نه

مبهوت به طرف ارشان برگشتم

مگه...مگه تو نگفتی بهم که گنجینه و نابود کردی
مگه نگفتی با تو ام؟!

محکم تخت سینه اش می‌کوبیدم و فریاد می‌کشیدم

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

مگه نگفتی گنجینه نابود شده مگه نگفتی یه ارتش
فرستادی دنبال شمعون با تو ام اتانس
چرا حرف نمیزنی؟

من....نشد نتونستم نابودش کنم فهمیدی نتونستم
چیزی و که به خاطرش پدرام کشته شدن و نابود کنم
فقط پنهانش کردم

نگاهش کردم فقط نگاه
گنجینه و پنهان کردی؟

اره اره چون مجبور بودم چون با خون پسرم نابود
میشه فهمیدی نتونستم یه نفر دیگه رو هم از خودم
بگیرم

چی؟ خدای من!؟

اشک هام دست خودم نبود
پسرم؟ با خون شهدادم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

__اره و به لطف تو اون الان میتونه از شر شه‌داد
خلاص شه فهمیدی؟

__شه‌داد؟....
__افسون

دنیا دور سرم چرخید و چرخید چرخید چشم‌ها تار شد
و قبل از اینکه با سر بخورم زمین فریاد اشکان و
شنیدم و میون بازوهای عضلانی اتانس از هوش رفتم
و....

#ارشان(اتانس)

وقتی دیدم لب‌های زنم جسییده به لبهای اون معین بی
صفته قسم خوردم دیگه طرفش نرم اما نشد نشد و
افتادم دنبال کارش دنبال اینکه بفهمم راهی هست مالم
رو بر گردونم سهم و حقم رو برگردونم یا نه دقیقا
چند روز قبل از مراسم عروسی و عقدشون رفتم دیدن
معین بهش گفتم هر چی می‌خواهی بهت میدم اصلا
چک سفید امضا میدم خونه و ویلا هر جای دنیا اما در

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عوض این زن و به من ببخش این دختر هیچ وقت زن
تو نمیشه آینده اتون تباه نکنید طالع و بخت این دختر با
من گره خورده و قسمتت نیست تهش وصل شما نیست
نکن اینکار و

دعوا مون شد زد و خورد اما من کوتا نیومدم چند بار
رفتم شاید به جرائت میتونم بگم این از محدود دفعاتی
بود که التماس کردم.

بهش گفتم کاری نکن از قدرتم استفاده کنم و از چنگت
در بیارمش زل زد توی چشمها و گفت دختری که
زیر تن من زن شده به چکارت میاد؟

فقط میتونم بگم اون لحظه مردم

⌚ □ ⌚ — sama — زن زمان — ⌚ □ ⌚

⌚ □ ⌚ — #افسون زمان — ⌚ □ ⌚

#افسون زمان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#به_قلم_سما

#پارت580

#کپی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

از ساریکا کینه به دل گرفتم، از دستش عصبی بودم
از لج اون هر وقت که نگاهم می کرد به ساحل
می چسبیدیم گرچه بعدش تنم رو غسل می کردم حالم از
خودم بهم می خورد اما دلم می خواست بچز و نمش
اصلا من به درک، من و شهداد و نه دیده نه یادشه
چطور تن به مردی داده که هنوز همسرش نیست؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با یادآوری اینکه اون وقت رابطه با من باکره نبود سیم
پیچی مغزم بیشتر قاطی می کرد.

تا اینکه اون روز توی حموم وقتی که لخت دیدمش
جرقه‌ی تو ذهنم خورد
چرا خودم نفهمم باکره است یا نه؟
تتش بکره یا نه؟

وقتی انگشتم داخلش کردم و نوک انگشتم به پرده اش
خورد دلم می خواست همونجا کارشو بسازم و از
شادی کل شهر و شام بدم اما با این حال افکار اشفته‌ام
اجازه لذت بردن بهم نمی داد.

_بابا؟!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نگاهم و به شهدادی دادم که من رو از بند افکارم
خلاص کرده بود.

__گفتم نه

__چرا؟ چرا نمیزاری زندگی کنیم

__نه همه چیز بین من و مادرت...یعنی اون دختر تموم
شده

__بخدا می برم مش قسم به اهورا می برم مش اگه کوتاه
نیایی اگه نگی چرا از مادرم دوری می کنی و
می برم مش

به نبض گرفتن رگم توجهی نکردم با همون خشم
گلوشو چنگ زدم و گفتم

__از کی تا حالا توی کارای من دخالت می کنی ها؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کی بزرگت کرده که برای من شاخ شدی یک بار
دیگه ببینم دور ورشی شهداد سوگند به خاک اجدادم
که....

با درد چشم بستم چی بگم به پاره‌ی تنم؟
_اون مادرمه...
_منم پدرتم

_اما اون...
_گفتم نه

_اخه چرا چرا نمی‌خوایش؟

شایان می‌گه اون همه چیز و یادشه حتی چند روز
پیش که پات سوخت هم اون گفته روی پاهات
سوختگی بود و الان نیست

مامانم همه چیز یادشه
چرا نمیزاری زندگی کنیم چرا؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

__تو از هیچی خبر نداری؟

__از چی خبر ندارم تو گفتی باید مطمئن شی که اون مرتیکه دروغ گفته یا نه شدی؟

__شدم

__خب دروغ گفته دیگه ماما جز تو با کسی نبوده مگه نه؟

__نبوده

☹️ ☹️ افس—sama—ون زمان— ☹️ ☹️

☹️ ☹️ #افس—ون زمان— ☹️ ☹️

#افسون زمان

#به_قلم_سما

#پارت581

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه
#و_ واگذاری به خدا داره

_نبوده

_پس چرا....

_خان داداش

بی هیچ حرفی به سپهر که وارد حال کوچیک طبقه
آخر عمارت شد نگاهی کردم

_اهید نیست

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

دو ساعته همه جا و زیر رو رو کردیم نیست

با....

نمی خواستم زود قضاوت کنم یا زود واکنش نشون بدم
اما به دلم شور افتاد نکنه شمعون بلای سرش آورده یا
اینکه رفته؟ نکنه دوباره ترکم کرده؟

یعنی چی نیست دود نشده بره هوا با دخترا نرفته
خرید یا...

نه نرفته نیست رفتیم خرید بعد هم زنها رفتن استخر
ماهم اوندیم خونه از وقتی برگشتیم همه جا و گشتیم
نیست

مگه میشه مگه این خرابه شده نگهبان نداره

بی توجه به دهن باز و نگاه نگران شهداد از عمارت
بیرون رفتم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پسر ها مضطرب دم در ایستاده بودن
_ همه جا رو گشتی؟

_اره

_اوکی بریم این اطراف و بگردیم نیم ساعت دیگه
همینجا باشید

با بچه ها شروع به گشتن کردم هیچ جا نبود با سر
خوردگی برگشتم جلوی در عمارت

_ندیدیش؟
_نه نیست

_یعنی چی نگهبانها چیزی نگفتن؟
_گفتن ندیدن کسی از عمارت خارج بشه
_مگه میشه...

کجا رفتی زن از دست تو من چیکار کنم این دفعه
پیدات کنم و لت نمی کنم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دل شوره امونمو بریده بود و روی عصابم خط
انداخته بود زنم کجاست نکنه کسی بلای سرش آورده

یکیتون بره دوربین ها و چک کنه
نگاهم به نگاه نگران پسر هام خورد

یکی بره در پشتی و چک کنه
من میرم

برای شهداد سری تکنون دادم
برو
ببینید کجاست اون توی این شهر غریبه ممکنه...

با تعجب به رنگ پرید سهراب نگاه کردم
آهید با فریادش به عقب برگشتم
و دیدمش دلم آشوبگرم اروم شد

این زن فقط مال منه زنمه ناموسم مادر پسر مه حالا
نگرانی رفته بود و خشم پر رنگ شده بود دلم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

می خواست بکشمش سرش فریاد بکشم و بگم کجا
بودی که دلم نگرانت بود اصلا حالا که فکر می کنم
می بینم این فریادها و باید سر دلم بکشم
که نگران مادر پسرم بشه

⌚ □ ⌚ — sama — و ن زمان — ⌚ □ ⌚
افسون vip:

⌚ □ ⌚ — و ن زمان — ⌚ □ ⌚ #افسون

#افسون زمان
#به قلم سما
#پارت 582

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه
#و_ واگذاری به خدا داره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

به قصد حمله به لب‌های سرخش وارد اتاقش شدم حتی
فکر از دست دادن دوباره‌ی همسرم باعث شد به خودم
بلرزم پشت سرش رفتم تا لب‌هایش رو قورت بدم اما
باز زبون تلخم من رو ازش جدا کرد چیزی که آخرش
ختم شد به پسرم به اون در لعنتی به اون شمعون....

به آیکان زنگ بزن اون از طرف مادرش با خون
آشام‌ها هم خونه مگه نه؟

نگاه وق زده افسون وقتی اشکان از خون آشام‌ها
گفت شدیداً بامزه و خوردنی بود.

چه ربطی داره؟! اخه داداش کوچیکه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

رایان یکم فکر کن خون آشام ها با جادو عجین ان
فکر کنم بتونیم از شون کمک بخواییم

راست میگه خان داداش
باشه الان

سریع گوشی و از جیبم خارج کردم و به آیکان زنگ
زدم؟

خون....
آشام واقعی
آره

میشه....روی بلند گو بزنی منم صداسو بشنوم
چطوریه؟

چهره‌ی مضطرب و کنجگاو افسونم باعث شد که با
اخم بلند گو رو هم بزnm.

به ببین کی زنگ زده جناب آریامنش خوبید قربان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ایکان مزه نریز

به قدری جدی گفتم که آیکان سریع به قالب
سیاستمداریش برگشت
_چیزی شده؟

_توی خانواده‌ی مادریت جادوگرم هست
_ببخشید چند دقیقه.....
صدای خش خش و بعد بسته شدن در اتاق او مد.

_ببخشید من تازه برگشتم ایران اینجا یکم آشوبه
مجبور شدم جا به جا شم.....
_آشوب؟

_آره نشنیدی؟ گر خون بلخه ظاهر شده
استرس داشتم اما حرف‌های ایکان جالب بود

_اوه پس اوضاعتون قرمز
_شدیتر از قرمز شاید باورت نشه اما گرگین ترسیده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_چرا باورم نشه اون قدرت طلب و حریص تر از این
حرف هاست گر خون کسیه که قدرت اونو تحت شعاع
قرار میده و گر گینم قدرت مقابله باهاش و نداره

_دقیقا راستی تو برای چی دنبال جادوگری

با این حرف آیکان تمام غم هام یادم اومد
لعنتی
_دارید؟
_باید باشه چطور؟

_شمعون سر و کلاهش پیدا شده و یکی از گردنبندها و
برده و همینطور در خراب کرده

_شوخی می کنی چطوری برده مگه نگفتی گردنبندها
باهم کار می کنن جز گردنبند قد.....

□ افس—sama—ون زمان—□ □

□ #افس—ون زمان—□ □

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#افسون زمان

#به_قلم_سما

#پارت 583

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به خدا داره

لعنتی زنت و پیدا کردی؟
_آره

زیر چشمی نگاهی به چشم های کنجگاو و فضول
افسون انداختم دختر فضول من

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

شه‌داد خوبه
نمیدونم سهراب رفته دنبالش

فکر می‌کردم خودتون جادوگر دارید؟!
کلافه نفسی گرفتم

آخرین جادوگر ۱۳ سال پیش مرد جانشینی هم نداره
تا جایی که من میدونم با هیچ موجود مونث هم
آمیزشی نداشته پس نسل بعدی در کار نیست.

خدای من چرا؟

اتمام نسل طلسم‌ها به قول خودش خسته شده از این
همه عذاب اجازه نداد بعد از اون کسی در مشقت و
درد باشه.

متاسفم من به ماریو زنگ میزنم و بهش میگم شما به
کمک نیاز دارید

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_ ممنونم فقط نمی‌خوام زیاد پخش بشه یعنی جز
خودمون....

_ باشه مطمئن باش کمک دیگه‌ی از من برمیاد
می‌خواهی من پیام بپشت؟ تهرانی؟

_ همدانم
_ اوکی میام
_ لزومی نداره

_ ما دوستیم و یادت نره قانون چهارمهره رو ما باید
به هم کمک کنیم

ما جز هم کسی و نداریم فرمانده
نیش خندی زدم و با گفتن منتظرتم تماس رو قطع
کردم تمام اعضای خانواده میدونستن قانون چهارمهره
چیه جز افسون گیجم

ما چهار مهره بودیم چهار تا طلسم شده به هم پیوسته
من و جفتم.... آیکان و..

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_ارشان

پسر ها کی رفتن نگاهی به خونه خالی انداختم خونه
سیاه من. اینجا رو وقتی ساختم که از تمام دنیا نا امید
شدم جز این سیاهی به چادو قدرت میده این خونه پره
از اشیاء جادویی و سنگ های گرون قیمتی که از
جنس شهابن

_هوم

_داشتی رمزی حرف میزدی اخه من هیچی نفهمیدم

_فضولمی که بخوایی بفهمی
لعنت به زبون تلخ

افسون بغ کرده گفت:

_نه فضول نیستم فقط می خوام بدونم سر نوشت من و
بچه ام چیه

_نه رمزی نبود.

_چی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حرفم
حتی وقتی گفتی خون آشام؟

افسـ samaـ ون زمانـ ⌚ ⌚

افسـ # ون زمانـ ⌚ ⌚

#افسون زمان
#به قلم سما
#پارت 584

#کپی حتی باقیدنام نویسنده هم حرامه
#و_ واگذاری به خدا داره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_حتی وقتی گفתי خون آشام؟

_تعجب داره؟ وقتی سفر در زمان،.... تتاسخ و طول
عمر هست خون آشام و گرگینه هم هست بریم

بی اراده اخم داشتم و به خاطر نزاع درونیم و جنگی
که بر سر احساساتم داشتم و اتفاق افتاده و هزاران
چیز دیگه....

چشم بستم و با اخم از کنارش گذشتم

_واقعا هست؟

_هست

به ورودی رسیدم که کامدین و شهداد با شتاب به
سمت من اومدن

_چی شده

پیش از هر حرفی افسون شهداد و به آغوش کشید

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

__کجا رفتی ترسیدم

با اخم بهش نگاه کردم متوجه نگاه حسرت بار کامدین
بودم دلم میخواست سرش فریاد بکشم و بگم داره چه
غلطی می‌کنه با پسرهای من.....چرا بذر کینه رو
داره بینشون میکاره اما افسون سورپرایزم کرد با
همون سرعتی که سمت شهداد رفت به طرف کامدین
برگشت

__کجا بودی ها باید بمیرم از نگرانی
افسون محکم کامدین و به اغوش کشید تند تند
صورتش و بوسید جوری که انگار قسمتی از
وجودش و ازش جدا کردن

__حق ندارید هیچ کدومتون از من و پدرتون جدا بشید
فهمیدن من طاقت از دست دادن پسرهامو ندارم
فهمیدین افتاد؟

می‌تونستم تغییر حالت کامدین و ببینم نگران به طرف
شهداد رفتم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اصلا سن چیه؟ مگه مهم من اون چند سال تفاوت سنی داریم؟

نه مسلما نه اون پسر مه هر چی هم بشه پسر مه

_چی شده؟

_هیچی بیا ببینمت

آغوشمو باز کردم و محکم بغلش کردم نبودن شه داد
برام حکم مرگ و داره

_ارشان

چقدر بابا گفتنش و دوست دارم و چقدر محرومم از
این لفظ

_جانم

_چی شده

قد بلندم باعث می شد حس برتری نسبت به شه داد پیدا
کنم

_در خراب شده گردنبند قدرتم نیست

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_شمعون؟

_آره

_وا...ی

_نگران نباش آیکان دنبالشه خب من و سهراب
مراقبتیم هیچی نمیشه؟

⌚ □ افس—sama—ون زمان— □ ⌚

⌚ □ #افس—ون زمان— □ ⌚

#افسون زمان

#به_قلم_سما

#پارت 585

#کپی حتی باقیدنام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به خداداره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_آره
_وا....ی

_نگران نباش آیکان دنبالشه خب من و سهراب
مراقبتیم هیچی نمیشه؟

ایکان قراره یک جادوگر بیاره احتمالا ماریو هم
باهاش بیاد باشه ؟

_بابا

نگاه لرزون و صورت رنگ پریده اش باعث شد
محکمتر بغلش کنم اون یکبار مرگ من رو دیده بود
درست وقتی که قلبم رو از سینه بیرون آوردن دقیقا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مثل من که مرگ پدرم رو دیده‌ام حالش و درک
می‌کرد زیر چشمی نزدیک شدن کامدین و افسون و
دیدم

بدون اراده دستمو باز کردم و هر دوتاشونو به آغوشم
دعوت کردم

_هر چی بشه من ازتون محافظت می‌کنم از همه اتون
شما خانواده‌ی منید عشق و زندگی منید نمی‌زارم یه
بار دیگه شمعون ما رو از هم جدا کنه

#افسون(ساریکا)

با اینکه ارشان قد بلند بود اما آیکان.... به تیر چراغ
برق گفته بود زکی تازه خودش هیچی پسر دایی قد
بلندی هم داشت گرچه چشم‌های ماریو بدون هیچ
احساسی بود انگار توشون زندگی جریان نداشت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نگاهی به اطراف انداختم

بعد از اینکه از عمارت سیاه اومدیم سر کله‌ی
خانواده‌ی ساره و عمه پسرها پیدا شد ارشان در کمال
خونسردی به همه‌ای ما گفت کسی حق نداره از
تغییرات ایجاد شده بهشون چیزی بگه و اجازه بده
اوناها بفهمن فقط دو روز از سفر مونده همه رو
راهی می‌کنیم برن و خودمون می‌مونیم تا تکلیف در
روشن بشه

گرچه وقت رفتن ساحل خودشو به هر دری زد که
پیش ارشان بمونه و ارشان خیلی صبورانه و عاشقانه
جوابشو میداد و خون به جیگرم می‌کرد اما الان بعد
از یک هفته که تمام کارها روی دوش سهرابه و خب
۹۰ درصد همه چیز اینترنتی انجام میشه همه دور هم
جمع شدیم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

درست رو به روی ما آیکان ورناکا با اون نگاه نافذش
که همش روی من می چرخه و ماریو پسر دایش و
مردی با نگاه آتیشن واقعا آتیشن ها نشستن

خوش امدید

ممنون ارباب اریا....بانو افسون؟
با تعجب نگاهش کردم اون من و میشناسه؟
همین سؤال رو بلند پرسیدم
شما من رو میشناسید؟

مگه میشه مسافر زمان رو نشناسم؟
متعجب به پسر ها نگاه کردم انگار همه میدونستن و از
لفظی که آیکان به ریشم بسته آگاهن

افسون زمان — sama — زمان

#افسون زمان — #افسون زمان

#افسون زمان
#به قلم سما

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت 586

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه
#و_ واگذاری به خدا داره

_مسافر زمان؟
_آیکان جاش نیست

اول فکر کردم به خطر حضور من این حرف و زده
اما نگاه خیره اش زوم بود روی ماریو مرد همراهش
ماریو به یک لبخند رو به آیکان چیزی به زبون
فرانسوی گفت

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ارشان پیت یکی از حرفه‌ی ترین جادوگرای روی
کره‌ی زمین اون از ماهیت ما خبر داره پس اونقدر
سخت بگیر تو خودت میدونی من چقدر روی این
چیزها حساسم

ارشان سری تکون داد همین باعث شد جرئت کنم و
بگم

_خب می‌فرمودید

_اها بانو افسون در اصل باید بگم افسونگر زمان
اولین مهره از چهار مهره؟

_چی؟!

_نگفتی بهش ارشان فکر میکردم یکم بدونه
ایکان با تعجب ساختگی این رو پرسید
_نه لزومی ندیدم

_یعنی چی لزومی ندیدی اون مهره‌ی نفره‌ای توهه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

__بخشید چه خبره اینجا بچه ها شما میدونید
__آ....__

__اجازه بدید خودم به مادرم میگم
لفظ مادر برای منی که از شهداد کوچکترم واقعا
غریبه اما اون بیخیال نگاه متعجب بقیه با لذت اینو
میگفت:
__طبق کتیبه‌ی طلسم‌شدگان__

چهار مهره هست.... و یک زمین بازی
__کتیبه چی؟__

__کتیبه طلسم‌شدگان یک کتیبه سنگی که شرح حال
چهار مهره رو گفته می‌گه چهار مسیر بر روی یک
گردون

چهار مهره به این معنی نیست که چهار نفر باشن نه
ما نمیدونیم مهره‌ی سوم و چهارم یا حتی دوم کیه و یا
کی ها هستن حتی نحوه بازی و هم نمیدونیم اما مهره
اول باباست اون پله‌ی طلاییه و شما نقره‌ی شما با هم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مهره اول لوح رو دارید ترکیب خون شما با هم باعث
شکوفای شدن گل آتشین میشه و خب شما مسیر و بازی
اول رو دارید

ایکان یک ناقصه یک گرگینه خون آشام ببخشید که از
لفظ ناقص استفاده کردم دوست عزیز

__ اشکال نداره راحت باش

__ ممنون.... خب ما نمیدونیم اون مهره‌ی دوم یا نه
مهره‌ها جاودانه ان ایکان جاودانه نیست حز اینها
ایکان هنوز جفت نداره و شاید هم اصلا نداشته باشه و
تک باشه و خب احتمال اینکه مهره بعدی باشه بر اش
۵۰، ۵۰ هیچ دو رگه‌ی متولد نشده جز....

__ گر خون

__ چی؟

__ گر خون پیدا شده یک دو رگه دیگه این یعنی ممکنه
مهره‌ی دوم اون باشه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_وووو

🕒 ☐ 🕒 — sama — و ن ز م ا ن — ☐ 🕒

🕒 ☐ 🕒 — # ا ف س — و ن ز م ا ن — ☐ 🕒

افسون زمان

به قلم سما

پارت 587

کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

و اگذاری به خدا داره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_وووو

گیج نگاهشون کردم اینجا چه خبره

شایان که گیجی من و متوجه شد گفت:
_اینها و ول کن بعد خودت متوجه همه چیز میشی
زن دادش "آخ خر وجودم از این زن داداش گفتن ها
خر ذوق بود و شیطان وجودم از حرص خوردن
ارشان به خاطر اینکه من و به خیکش می بستن
عروسی گرفته بود"..... بزار من ادامه و بگم مهره
سوم و چهارم مشخص نشده گرچه حدس میزنیم کیا
باشن متوجه شدین؟

_خب اینها برای چیه؟

_دقیق نمیدونیم هدف اون لوح چیه و اصلا چرا شماها
و انتخاب کرده اما هر چی هست مهمه اون لوح با

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خون ساخته شده و طلسم خیلی قوی داره جوری که
نشد باطلش کنیم

_انتخاب...شده یعنی ما انتخاب شدیم یعنی من؟
من.....انتخاب شدم؟ اینها اتفاق نبوده؟

به جای شایان، ارشان جواب داد
_نه هیچ کدوم اتفاقی نبوده تو از سالها قبل انتخاب
شدی حتی قبل تر از تولد مشکل ما اینه که در هر
مرحله از زندگی چیزی و فراموش می کنیم مثل زندگی
ها قبلیمون رو من تو هر جا و توی هر بازه ی زمانی
باشیم تهش مال همیم سرنوشت جوری کائنات رو
قرار میده تا ما با هم جفت بشیم روزی که این جفتیت
از بین میره که طلسم اون لوح از بین بره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

فکم چنان رو زمین کش می‌اومد که هر آن ممکن بود
جدا بشه یعنی دقیقا منتظر بودم که یکی بپره وسط بگه
"شوخی کردم"

_شوخی می‌کنید؟

نگاهم روی صورت همه چرخید من وسط این مردا
چیکار می‌کنم؟

تتها جنس مونث اینجا بعد از من دختر تیرداده من یک
خر احمق گاو گوساله‌ام

_شوخی در کار نیست

دهم چند بار باز و بسته شد آخرم بلندترین جیغ
زندگیمو کشیدم

_یعنی تو داری میگی اول و آخر شوهر من تو بودی؟
یعنی اینها هیچ ربطی به اون اتشکده و گردنبند قدرت
نداره؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

یعنی چی؟

دقیقا مشکلی باهاش داری؟

انگار برگشتم به همون ساریکای دو سال پیش همون
اوایل دیدارم با اتانس

معلومه که مشکل دارم
میتونستم تعمبش و به داحتی احساس کنم
مشکل داری؟

معلومه که دارم اخه کدوم اسکلی حاضر تمام
دورهای زندگیشو با یک یخ مثل تو بگذرونه

من هر سری باید تو از اشتباهات و اندیشه‌ها و فکرای
مزخرفت نجات بدم

افس—sama—ون زمان—  

#افس—ون زمان—  

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#افسون زمان

#به_قلم_سما

#پارت 588

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به خدا داره

من هر سری باید تو از اشتباهات و اندیشه‌ها و فکرای
مزخرف نجات بدم بعد باید از دست جنده‌های دور
ورت خلاصت کنم و سوء تفاهم‌ها و برطرف کنم تا
میان زندگی کنم تر میزنی به عالم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ارشان فقط پلک زد سکوت سهمگین اتاق و نفس نفس
زدنای من میشکست

انگار جز ما هیچ کسی اینجا نیست بلخره این سکوت
ارشان با صدای آرومش شکست

_اما من دوست دارم هر بار تو سهمم از دنیا بشی
میدونی چرا؟
گیج پرسیدم چرا؟

_چون تو قشنگترین اتفاق هر بار از زندگی منی

نیشی که که میرفت تا بنا گوش باز شه و به زور بستم
و با اعتماد به نفس کاذب گفتم

_شک نکن به خورشید بودن من...من نباشم که تو
توی یوبست می میری

_یو...بس

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با صدای پرسشی ماریو من و ارشان دست از جدال
برداشتیم قیافه بچه ها دیدنی بود جوری نگاهم
می کردند که انگار با دم شیر بازی کردم همین نگاه
برای ارشان جوری بود که انگار اقا معجزه کرده نه
داشت فقط جلو همه گفت عاشقشده حالا به زبان نوری
و چراغی اینچیزا

ایکان شروع کرد به توصیح دادن به ماریو بچه ها با
هم حرف میزدن و توی فکر حرفاشون بودم

_الان....یعنی.....

با صدای مقطع من حواس بقیه بهم جمع شد

_من و ارشان سرنوشت پیوسته‌ی داریم درسته؟

_درسته

_خب

پس اگر هر کدوم ما از بین بره باز هم به هم میرسیم؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

آیکان با تایید گفت:
_درسته

_پس....تنها راه نابودی و جدایی ما اون لوحه؟
_تنها راه نابوری شما نه
_یعنی چی خودتون گفتید....

_ببینید بانو این راه برای نابودی همه است
_من متوجه نمیشم
_نگاه از چهره‌ی شدیداً جذاب آیکان گرفتم و به شوهر
_شدیدا یالغوزم دادم

_من بهش میگم
_جهت نمای و دیدی
_شمال جنوب شرق غرب؟

_برای تایید در جواب ارشان سر تکون دادم
_خب اره

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_لوح دقیقا همین شکلیه چهار جهت داره ابتدای هر
جهت یک مرکز واحد داره و انتهای هر جهت یک
دایره

خود لوح پره از نقش و نگار مورخان ما فقط تونستیم

نقوش آب خاک باد و آتش و تشخیص بدن

🕒 □ 🕒 — sama — زمان — 🕒 □ 🕒

🕒 □ 🕒 — #افسون زمان — 🕒 □ 🕒

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 589

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_ واگذاری به خدا داره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نقوش آب خاک باد و آتش و تشخیص بدن
تو و من الان یک قطب این لوحیم سه قطب دیگه
مشخص نشده

این لوح فقط با خون رمز گشایی میشه
خون طلایی
خون سیاه
خون آبی
خون سرخ

_خون طلایی یعنی من؟

_یعنی ما ترکیب خون من تو
_سیاه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_وقتی یک خون آشام و گرگینه با هم ازدواج می‌کنند
حاصل خونشون میشه خون سیاه خون گرم و خون
سرد خون آشام‌ها خون سردی دارن و گرگینه‌ها
برعکس حاصلش لخته میشه و خون سیاه و خلق
می‌کنه مثل ایکان البته ایکان این خون و نداره چون
تکامل یافته نیست.....

_خدای من من....گیج.....شدم

_درکت می‌کنم اما چیز سختی نیست ما یک قفل داریم
که با خون کار می‌کنه

_خوب شما از کجا فهمیدید این به اصطلاح قفل با
خون باز میشه

_راحته قسمتی از کتیبه همراهش رو ترجمه کردیم

اها

الان اون کتیبه با لوح کجاست؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نگاه ارشان به قدری سخت شد که ترسیده توی جام
تکون خوردم

جاش امنه
_ اها.... "این یعنی نمی‌خواد بگه کجاست" حالا
می‌خوایین چیکار کنید

جای ارشان ایکان جوابمو داد
_ اول باید در و باسازی کنیم و اگر نشد باید اینجا و
ببندیم تا کسی دیگه نتونه وارد این زمین شه

ببندیم؟
_ اره پیت می‌گه این زمین قدرت جادویی داره احتمالا
شمعون به اینجا بیاد اگه نتونیم
در رو درست کنیم بهتره حتما زمین رو طلسم کنیم و
اجازه ندیم برگرده

کلهام مثل یو یو بین ارشان ایکان در گردش بود عجب
جای بدی نشستم نگاهی زیر چشمی به بقیه انداختم
انگار وقتی این دونفر حرف می‌زنن همه لال میشن

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

__برگرده؟ اون گردنبند قدرت و داره چرا برگرده؟

__ارشان خودتم میدونی اون گردنبند قدرت و نمی‌خواد
__آیکان

__ارشان اون فقط خون رو می‌خواد یا تو افسون یا
ثمره‌ی زندگی‌تو شه‌داد پس این کارها لازمه

در رو درست کنیم بهتره حتما زمین رو طلسم کنیم و
اجازه ندیم برگرده

زیر لب نالیدم

__چرا شمعون دست از سر ما بر نمیداره؟
مگه اون نمی‌خواست یک قدرت جامعه راه بندازه ما
که اینجا بیهوده انجام بده ای خدا

⏰ □ 🕒 — sama — و ن زمان — □ ⏰

⏰ □ 🕒 — و ن زمان — □ ⏰ #افس

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#افسون زمان

#به_قلم_سما

#پارت 590

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به خدا داره

_چرا شمعون دست از سر ما بر نمیداره؟
مگه اون نمی خواست یک قدرت جامعه راه بندازه ما
که اینجا بایم بره انجام بده ای خدا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_چون شما در زمان گذشته فرصتش رو از بین بردید
اون هر کاری هم بکنه آخر سر باز هم شما مانعش
می شید شمعون در اصل می خواد با جمع کردن
خون ها به اون لوح برسه نمیدونم ماهیت اون لوح چیه
اما هر چی هست باید اونقدر مهم....

با صدای پیت آیکان حرفش رو خورد و به زبان
فرانسوی شروع به حرف زدن کرد

C'est une pierre magique_
(این سنگ جادویی)

میدیدم که ایکان با تعجب ازش چیزی و میپرسه

? Parlez-vous persan_
(تو فارسی بلدی؟)

Je comprends ce que tu dis_
Mais je ne peux pas parler cette langue

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

(می فهمم چی میگی، اما من نمی تونم به این زبان
صحبت کنم)

کاش می تونستم بفهمم چی می گن جدیداً خیلی گیج شده
بودم

_l'ai été surpris (شگفت زده شدم)

آخر سر با فضولی تمام رو به ارشان پیچ زدم

_چی می گه؟

اینو من پرسیدم چون ظاهراً بقیه مشکلی با این
خارجکی حرف زدن نداشتن

ارشان همون طور که شربت و مزه مزه می کرد گفت:
_داره می گه حرفای ما رو می فهمه اما نمی تونه
فارسی حرف بزنه و اینکه راجع به جادویی بودن
سنگ می کنه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ارشان خودکار شروع به ترجمه حرف‌هاش کرد

Celui qui a ce sceau peut être le _
souverain du monde entier

اون میگه هر کس این حکم رو داشته باشه می‌تونه
فرمانروای کل دنیا بشه دور اقع منظورش از حکم
همون سنگه

Vous devez trouver et détruire cette
pierre plus tôt

شما باید زودتر اون سنگ رو پیدا کنید و از بین ببرید

ارشان که به آخر خرفش رسید سهراب با تعجب گفت:

_چی یعنی چی پیداش کنیم از بین ببریم؟

.....Cette pierre

این سنگ.....

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

به دنیای من خوش اومدی
صدای که بوی شرارت می‌داد توی فضا اکو می‌شد

ترسیده چشم باز کردم به اطراف نگاهی انداختم

⌚ □ 🕒 — sama — ⌚ □

⌚ □ 🕒 — #افسون زمان — ⌚ □

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 591

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_ واگذاری به خدا داره

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

بیابون؟

من قبلا اینجا رو دیدم دقیقا وقتی که از پسر و همسر
جدا شدم وقتی که به هوش اومدم دیگه زمان هخامنشی
ها نبودم ترسیده فریاد کشیدم

کسی اینجا نیست

آرشان

شهاد

کامدین

ترسیده بودم نکنه باز به دنیایی دیگه منتقل شدم؟

وحشت زده شروع به دویدن کردم

کسی اینجا نیست؟

هوای گرم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

آفتاب بی رحم و بیابونی که سر و ته نداشت اینجا خود
جهنمه خود خود جهنم

_به جهنم من خوش آمدی

باشنیدن دوباره‌ی همون صدا به اطراف نگاهی کردم
و بلند تر داد زدم

_کسی اینجااست؟

_من.....

من اینجا

با تعجب برگشتم

و پشت سرم و نگاه کردم مردی با لباس مشکی و یک
شنل که صورتش و پوشونده بود
با احتیاط جلو رفتم

_تو تو کی هستی؟

_من.....

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صدای وحشی و حرارت کشنده‌ی که از تنش تراوش
می‌شد بهم اجازه پیش روی نمی‌داد

آقا؟

اینجا کجاست ما کجاییم
من چطوری اومدم اینجا

من آوردمت

شما آخه برای چی؟

برای اینکه جونتو بگیرم
با چشم‌های درشت نگاهش کردم چی گفت؟

جونمو

چند قدم عقب رفتم و محکم به کسی خوردم با ترس و
لرز برگشتم
ارشان بود با صورتی....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خدایا صورتش چاک چاک بود و حشت زده ترسیده و
با درد نگاهش کردم و بی اراده اشک ریختم و به
طرفش رفتم

_ارشان

با کشیده شدن دستم از ارشان جدا شدم و به عقب
پرت شدم و نقش بر زمین به بالای سرم نگاه کردم
شمعون در حالی که با نگاه آتشین تماشام می کرد
پنجه های که ناخون های بلندی مثل خنجر داشت و
چنگ گلوم کرد و گفت

_به دنیای من خوش امدی
خوش امدی....

چشم هام سیاه شد و
خوش آمدیش توی سرم پیچید و پیچید و پیچید

⏰ □ 🕒 — sama — ون زمان — □ ⏰

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

⏰ □ 🕒 — افسون زمان — □ ⏰

#افسون زمان

#به_قلم_سما

#پارت 592

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه
#و_واگذاری به خدا داره

کسی شونه هام کشید و من و از دنیای وحشتناک که
توش دست و پا میزدم جدا کرد

_عزیزم بیدار شو

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مامان

نجوای مامان گفتن کسی هوشیارم کرد
چشم‌های خیسم رو به زور باز کردم و از پشت
چشم‌های تار شهادت دیدم

مبهوت اتاقمو نگاه کردم عمارت بودیم عمارت سرخ

شهادت

جانم اینجام خوبی خواب بد دیدی؟

شهادت تویی

آره منم ببین منم

خوبی؟

خوبم

خواب بد دیدی؟

آره....خواب دیدم خیلی بد بود

خواب....

ارشان؟!!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ارشان؟

_چی؟

_ارشان کجاست

_خب اون تو اتاقشه

مغزم قفل بود اصلا کار نمی‌کرد که چرا شه داد الان
تو اتاقمه فقط وحشت نگاه ارشان و اون صورت
دریده شده و یادم بود و ترس از دست دادن

ما آدم‌ها موجودات عجیبی هستیم تا وقتی چیزی و
داریم قدرش رو نمیدونیم امان از روزی که از دستش
بدیم اونجاست که نه تنها قدرش و میدوتین بلکه ترسی
در وجودمون نهادینه میشه به اسم ترس از دست دادن

شهداد گیج من و نگاه می‌کرد و من ترسیده اونو
سری کنارش زدم و با دو از اتاق زدم بیرون

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ترس بند به بند وجودمو به بازی گرفته بود متوجه
قدم‌های شتابان شهادت بودم اما هیچ فکر یا ماهیتی در
من نبود که متوقفش کنه من فقط باید ببینم که همسر
سالمه

البته همسر بیشعورم

به انتهای راه رو که رسیدم بدون درنگ یا فکر در و
باز کردم

اتاق بزرگ ارشان در هاله‌ی از نور زرد آباژور
شناور بود

اتاق ال مانندی که شدیداً بزرگ بود قسمت مسطیلی
بزرگتر پوشونده شده بود از میز کار کتابخونه یک
نیم ست مبل مشکی رنگ و...

قسمت کوچکتر هم محل استراحتش بود

_مامان

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صدای یواش و پیچ پیچ وارانهای شهادت که بوی هشدار
میداد و پشت گوش انداختم خودم رو به تخت که
دور تا دورش و حریرهای خاکستری پوشونده بود
رسوندم

⌚ □ 🕒 sama-ون زمان- ⌚ □

⌚ □ #افسون زمان- 🕒 □ ⌚

#افسون زمان
#به_قلم_سما
#پارت 593

#کی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه
#و_واگذاری_به_خدا_داره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از پشت حرکت نرم حریر خاکستری بالاتنه لخت
ارشان و دیدم در حالی که دستش پیچکوار دور تن
لخت کسی دیگه بود متعجب و خشم گین پرده و کنار
زدم و صورت معصوم کامدین و دیدم

رها شدن نفسم غیر ارادی بود

_چی می‌خواایی؟

صدای خمار و بم ارشان و چشم‌های نیمه بازش

دیدن اون چشم‌های سرخ و خمار لب‌های کبود و
پوست برنزه‌اش باعث شد از ته دل لبخند بزنم

_خوبی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اروم پیچ زدم تا کامدین بیدار نشه
_ نصف شب اومدی....

_ ارشان

با لحن هشدار امیز شهداد انگار تازه نگاهش به اون
طرف افتاد و با اخم گفت
_ لشکر کشیه؟

_ با...با

کاش نمی اومدم اخه این گولاخ قراره چش بشه؟ اونم
وسط این همه آدم و محافظ
کامدین سر جلش نشست و با لب های صورتی رنگی
که از تعجب باز شده بود تماشامون کرد

_ چیزی شده؟

_ نه فقط افسون خواب بد دید و خب سراغتون اومد

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_تو برای یک خواب پسرای من و از خواب بیدار
کردی

دهن بازم با پوز خند بستم...

_من بیدار بودم یعنی من تو اتاقش بود
_تو توی اتاق زن من چیکار می کردی لندهور
_زن تو مادر منم هست

_مادر منم هست!!! اخه تو کجات به زنم می خوره
میگم چه غلطی می کردی؟

_ارشان

فریاد منم باعث نشد که ارشان دست از یقه‌ی شه‌داد
بکشه

_نفس‌های مادر مو می‌شمر دم اینکه خوبه و کنار مه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مثل همون کاری که تمام سالهای اولی که ترو دیدم
میکردم.

شهداد با خنده دست‌هایش روروی دست پدرش گذاشت
و لب‌هایش و روی پیشونیش، و در برابر نگاه مات
ارشان لب زد:
_بابای حسود من اون مامانمه

دهنم از تعجب باز شد اینجا چه خبره؟

_کامی بریم امشب و که قرار پیش داداشی بخوابی

تا به خودم پیام کامدین و شهداد رفته بودن
الان ارشان سر اینکه شهداد تو اتاقم بود غیرتی شد؟

وری شت جووونز وجدانم و کودک درونم و
ناخوادگاهم جمعا در حال قر دادن بودن

_چرا این موقع شب اومدی اینجا؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با یاد آوری خواب مزخرفی که دیدم لبخند مسخره‌ام و
جمع کردم و سریع کنار ارشان نشستم و شروع به
نوازش ریشش کردم

⌚ افسا sama —ون زمان— ⌚

⌚ #افسون زمان— ⌚

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 594

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_ واگذاری به خدا داره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_خوبی؟

ارشان با چشای وق زده فقط سرش و تگون داد و
باعث شد ریش کم پشتش دستم و قلقلک بده

_الهی دورت بگردم من

با چشم‌های که خودکار اشک می‌ریختن بغلش کردم
_چی شده؟

_خواب بد دیدم خیلی بد

_خب همه می‌بینن

_همه خوابشون واقعی نمیشه

_یعنی چی؟

در حالی که شونه لختشو می‌بوسیدم گفتم

_من هر خوابی تا الان دیدم واقعی شد

جز دو تا خواب آخرم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ارشان من و از آغوشش جدا کرد اما اتصال
دست‌هاش رو از دور شونه ام قطع نکرد

_خب چی خواب دیدی
_خواب دیدم.....

توی یه بیابونم بدون سر و ته هیچکدومتون نبودید چند
بار صداتون زدم اما نبودید بعد اون اومد شمعون با
ناخونای بلند و تو صورت پر از چاک بود پر خون
شمعون گفت من و میکشه من ترسیده ام دفعه قبل که
اون بیابون رو دیدم وقتی به هوش اومدم توی خونه
بودم سرخس و تو و پسرم نبودی....

تمام چیزی کل دیدم بهش گفتم و ارشان با چشم‌های
سپاس گذارش صبورانه حرف‌هام رو گوش می‌کرد

آخر حرفم که رسیدم دستش رو نوازش وار به
صورت‌م کشید

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_نگران من نباش من یک فرمانده بودم الانم حاکم یک
امپراطوریم من می‌تونم از پسر ام و مادرشون مراقبت
کنم

_فقط مادرشون؟

گیج نگاهم کرد انگار نمی‌فهمید چی میگم
_من فقط مادر اونهام همسر تو نیستم؟!
_همسر من؟

_آره

_نه

_چرا؟!!

من چیکار کردم؟!!

چیکار کردم که از روز اول من و دیدی و ندیدی؟

_چیکار کردی؟

_آره

_خب بگو معین بهت دست زد؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با سؤال یکبار هاش فقط هنگ کردم و مردمک
چشم هام درشت شد

معین؟

با پشت دست آروم روی لب هام زدم
اسم اون کلاش و جلو من نبری ها همون مرتیکه
بهت دست زد؟

یعنی چی بهم دست زد؟

افسـsamaـون زمانـ □ □

افسـ#ـون زمانـ □ □

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 595

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#_واگذاری به‌خدا داره

_یعنی باهانش رابطه داشتی؟ لختتو دیده؟ لختشو دیدی؟

زیر رگبار سئوالاتش گیج و منک نگاهش کردم
این سئوالها از کجا میاد؟

_من نمیدونم چی می‌گی من و مع....

این بار دستش محکم تر روی لب‌هام فرود اومد
جوری که حس کردم دهنم پر خون شد

_اسمشو نبر اسمشو تو دهن‌ت نبینم بگو بگو چیکار
کردید؟

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

رابطه داشتید؟

ما.....

نگاه خونبارش و رفتار گذشته و حدسیات که زدم و
کنار هم گذاشتم و تصمیم گرفتم در عین صداقت
حرف بزنم.

_فقط چند بار لب‌هام بو.....

لب‌های گوشتیش که روی لب‌های خونیم نشست
حرف‌هام و قورت دادم

حریصانه لب‌هامو مک میزد و گاز می‌گرفت زبون
خشکش و به زبون خونیم می‌کشید و سعی در بلعیدن
لب و لوچه ام داشت.

نفس نفس زنان ازم جدا شد

_پاک شد فقط بوی من و میدی فقط من

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نبینم نزدیک مردی بشی حتی پسر ات

روی پسر ها جوری تاکید می کرد که انگار من همین
الان می خوام بگم کامدین پسر من نیست پسر ه گاو

همونطور که روی لبم و لبس میزد می گفت
_مال منی حتی اگه من نخوامت

بدون اراده گفتم:
_غلط می کنی من و نخوایی
_تو....
تو بهم چی گفتی؟

فاصله که از تعجب عقب رفته بود و باز هیچ کردم و
روی لب هاش لب زدم

_غلط می کنی من و نخوایی بی خود می کنی نزدیک
اون دختره خراب جنده، دختر عمه ات بشی فکر
کردی یادم رفت لباشو بوسیدی و بغلش کردی؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تا رفتارت و درست نکردی بی خود می‌کنی برای من
تعیین و تکلیف....

ارشان من و روی تخت کشید و روی تنم خیمه زد

_ شاید باید یه پسر دیگه داشته باشین تا دهنِت بسته
بشه، که سرتق نباشی که جمع کنی زبونی یک
متریتو؟؟

گیج بهش گفتم:

_ یعنی چی؟

_ یعنی نظرت چیه یکبار دیگه بکارت شیرینتو بهم
بدی؟

_ چی؟

_ اصلاً چه معنی میده هم شوهر داری هم بچه اما
باکره‌ی؟

_ ارشان چی می‌گی؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#هشدار این پارت ها صحنه دارند بچه ها صحنه بازه
خواستید نخونید ولی بدونید کارای بی تربیتی کردن

⌚ □ افس—sama—ون زمان— □ ⌚

⌚ □ #افس—ون زمان— □ ⌚

#افسون زمان

#به_قلم_سما

#پارت 596

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به خدا داره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_چی میگم؟

تا به خودم پیام لب‌هاش رو روی لبم چسبوند و مثل
دیوانه‌ها شروع به بوسیدنم کرد زبونش مرتب به
دندون‌ها و زبونم کشیده می‌شد توی دهنش ناله کردم
زیر تنش خودم و تگون دادم
یک دستش و دور گردنم پیچید و یک دستش رو وارد
شلوارم کرد

_زن من چرا باید باکره باشه؟

اونقدر از رک حرف زدنش متعجب بودم که اصلا
متوجه لخت کردنم نشدم تازه وقتی به خودم اومدم که
روندهای لختش پاهام و از هم فاصله داد و از روی
باکسرش خودش و به من می‌مالید
نگاه از چشم‌های شرور و هاتش گرفتم و به تن‌های
لختمون دادم..... فقط شرت‌پامون بود؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_ار....شا....ن

_جونم

_چیکار می....کنی؟

_زن شوهر بازی

قبل از اینکه جوابشو بدم لب‌هاش روی لبم نشست و
دست‌هاش به سراغ سینه‌هام رفتن

_فقط من میدونم تو جسمتم با جسم آریانا فرق داره

خمار و گیج پرسیدم:

_این بده؟

_نه

فقط همین و بعد بلعیده شدن سینه ام

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_نوک کوچولو دختر ونه‌ی سینه ات وسوسه انگیزه

اریانا سینه‌های پر تری داشت چیزی که من اصلا
دوست نداشتم

شروع به لیس زدن زیر سینه تا بالای نافم و کرد بی
اراده از ته دل "آه" کشیدم

_نافت داخلش هیچ گوشت اضافهی نداره یه سوراخ
ریزه میزنه
اون چه دقتی داشت من حتی خودمم متوجه
فرق هامون نشدم

دور تا دور نافمو بوسید و با زبونش عمدا خیس کرد
برخورد نفس هاس با پوست خیسم جوری تحریکم
کرده بود که آب از همه جام راه افتاده بود.

_بدنای هر دوتون بدون مو هه صاف و عروسکی

آروم زیر دلم و بوسید و شرتم و پایین تر کشید

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_سفید و کوچولو شبیه بچه ها

با همون لحن خمار و مست از ته دل ناله کرد جوری
که لگنم و بالا دادم

_دختر حشری من آبت راه افتاده؟ آره عروسک

جوابی نداشتم بدم تلفیقی از خجالت و حیا و شهوت
بودم

شرت و از پام در آورد و پاهای بی حسم و کامل از
هم باز کرد

_اوف چه منظره‌ی نابی

به راحتی برق نگاهش و حس می‌کرد

_سوراخ کوچولوت مثل یک چشمه در حال جوشش

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سر شو خم کرد و داخل رونم و بوسید نفسم تند شده بود
دلم بیشتر می خواست داخل واژنم می خارید و دلم پر
شدگی محض می خواست

⌚ □ 🕒 — sama — ون زمان — □ ⌚

⌚ □ # افسون زمان — □ 🕒

#افسون زمان

#به_قلم_سما

#پارت 597

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به خدا داره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

__جونم عروسک دلت می‌خواد؟ باید راستش کنی
گرچه الانم راسته

جوابی نداشتم بدم کلا لال شدم
دوباره روی تتم خم شد و لبه‌های واژنم و توی دهنش
کشید و شروع به مک زدن کرد

__آییبی شیرینی ساری شیرین مثل قند و عسل

نالهی ارشان باعث شد دستم توی موهای لطیفش
چنگ بشه و سرش و به وسط پاهام فشار بدم ارشان با
خنده زبونش و داخلم فرستاد و شروع به عقب و جلو
زبون زن به دیواره‌های واژنم کرد

__آییبی ار...شا..ن

__جونم ناله کن عروسکم ناله کن دل تتگ ناله هاتم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کمرم و بالا دادم و خودمو بیشتر بهش چسبوندن بینیش
به نقطه حساسم کشیده می شد و زبونمش مشغول
خوردنم بود

بی تاب زیر زبون شکنجه گرش پیچ خوردم

_بی...شتر

تمام بدنم مثل یک ساختمون نو ساز بود همونقدر
سست و آماده برای فرو پاشی

_چرا ارضا نمیشی گلکم ها چرا بهم یه شیرینی
خوشمزه نمیدی.

حرف و لحن شهوتی و داغش باعث شد مثل یک بمب
ساعتی بشم و بترکم زیر دلم نبض میزد و حس بی
وزنی داشتم
ارشان با خبثت تمام یک لیس سرا تا سری زد و گفت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_آه که چسبید

از زیر پلک‌های خمار تماشاش کردم که چطور کامل
لخت شد و اندام سرخ و متورمش و ازاد کرد

_زن شیطون من دلم برای شیطنتهات تنگ شد وقتی
توی غذام برگ مو انداختی بیشتر از عصبانیت
خوشحال شدم بانوی افسونگرم برگشته

زیر بار حرف‌هاش از لذت به خودم پیچیدم جوری که
باعث شد ارشان تنم و ثابت نگه داره

_میدونی چرا عصبی بودم؟ چرا می‌خواستم سر به
تنت نباشه؟

_نه....چرا؟

لحتم هنوز مرتعش بود

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_چون اون معین پست گفت زنت زنمه...گفت
باکرکیتو گرفته من متوجه فرق‌های ریز تو اریانا
نبودم

آروم تنش تحریک شده‌اش رو به تن متورم و خیس
میمالید

_تو اریانا نیستی هیچ وقت نبودى تو زنى زنى که
باهاش ازدواج کردم و پاکه پاک تر از گلهای یاس....

اتمام حرفش برابر شد با مرگ من

بی‌رحمانه و بدون هیچ فکری اون حجم زمخت و
درشت وارد کرد و باعث شد حس کنم که مردم پاره
شدم و تمام عضلات پام کشید و دریده شد

قبل از اینکه جیغم گوش فلک و کر کنه دهانی که مزه
وجودم رو میداد روی لب‌ها چسبوند و جیغمو بلعید

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

زیر لب ناله می‌کردم و توی دهنش مکرر جیغ
می‌کشیدم تنم مهمون عرق سردی شده بود

⌚ افس—sama—ون زمان— ⌚

⌚ #افس—ون زمان— ⌚

#افسون زمان

#به_قلم_سما

#پارت 598

#کی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه

#و_واگذاری_به_خدا_داره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

زیر لب ناله می‌کردم و توی دهنش مکرر جیغ
می‌کشیدم تنم مهمون عرق سردی شده بود

نمیدونم ارشان چی دید که سریع دستشو از بینمون رد
کرد روی زنانگیم گذاشت با لمس دایره وارش کم کم
دردم از بین رفت

_جونم عروسکم
_در...د....دارم

_این تقاص زن چشم خیره‌ی که شوهرش و اذیت
می‌کنه

_ت...ق...اص تو چی

_من؟ من فرمان روای جهنم تو خودت تقاصی برام

متوجه حرفش نبودم با حرکت دادن خودش اونم درونم
درد دوباره توی کمرم پیچید گیج بود و داشتم هشیاریم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

رو از دست میدادم اما ته تمام این حرف‌ها فقط صدای
ارشان بود که زیر گوشم پیچ زد

_به جهنم خوش اومدی فرشته‌ی آغواگر...

#ارشان(آتانس)

آخرین ضربه رو هم بهش زدم و تمام وجودم و داخل
خالی کردم

مست تنش بودم دخترکم....نه زنم اون از حالا به بعد
زنمه اصلا از اول زنم بود

آروم سرشو از سینه‌ام فاصله دادم که با چشم‌های
بسته‌اش رو به رو شدم

_ساری

ساریکا....افسونم قشنگم....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تن بی حال و سردش باعث شد ترسیده از روش بلند
شم و اتصالمونو قطع کنم
تمام کشاله‌ی ران پاهامو آلت‌م خونی بود
من چه غلطی کردم؟

با سرعت به طرف حمام رفتم یک حوله رو برداشتم
و نم دار کردم

وقتی به تخت برگشتم افسون زیر لب ناله می‌کرد

_چی شدی خانمم

حوله‌ی خیس و چند بار وسط پاش کشیدم تا رد خون
کامل پاک شه

من پزشک نبود اما وجود دوتا پسر پزشک بهم این
قدرت و می‌داد که خیلی چیزها و بفهمم

جز پارگی بکارت آسیب خاصی بهش وارد نشده بود
احتمالا این ضعف به خاطر بنیه‌ی ضعیف‌شه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

وقتی مطمئنم شدم حالش خوبه روی صورتش خم شدم
و بی مهابا لبهاشو بوسیدم

کاش بی هوش نمیشدی تا چند راند دیگه هم روت
میرفتم عروسک

بعد از اینکه آب وان باگرم و محلول شتشیوی چندتا
روغن خوش بوی پودر نمک دریایی آماده کردم

به سراغ یخچال داخل اتاقم رفتم آب میوه و کمی پسته
از داخلش برداشتم و به حمام بردم کارم که تموم شد
سر وقت خانمم رفتم

خانمم

چه لفظ شیرینی اصلا می چسبه بهم
تن لختشو بغل زدم با همون پاهای خونیم و تن که حالا
در اثر خشک شدن عرق چسبناک بود به حمام رفتم با
احتیاط داخل وان نشستم و ساریکا رو هم توی بغلم
کشیدم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

🕒 □ 🕒 sama—ون زمان— □ 🕒

🕒 □ 🕒 #افسون زمان— □ 🕒

#افسون زمان

#به_قلم_سما

#پارت 599

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به خدا داره

_آی....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_جانم چشمت و باز کن عروسکم

دست دراز کردم و آب میوه‌ی رو برداشتم و نیشو بین
لب‌های کبودش گذاشتم و با کمی فشار محتویاتشو
وارد دهنش کردم....

#ساریکا(افسون/آریانا)

با درد چشم باز کردم و اولین چیزی که دیدم چشم‌های
خندون ارشان بود

_خانم شدنت مبارک
_خانم....

به قدری صدام گرفته و خش دار بود که ارشان
بلافاصله اخم کرد من کم توی دهنش جیغ نکشیدم
هنوز لب‌هام زق زق می‌کرد و بین پاهام می‌سوخت

_چه خبره؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_بی هوش شدی آوردت حموم باید تبتو بشورم بعد
بریم بخوابیم

چرا بی هوش؟
خواستم میون بازوهاش تگون بخورن که درد عجیبی
بین پاهام و کمرم پیچید تازه اونجا بود که معنی خنده
مسخره و خانمم خانمم گفتن ارشان و فهمیدم

_متجاوز گر مهربون ندیدم

به وضوح میتونستم تعجبشو بخونم
_من بهت تجاوز کردم
_آره

_یعنی خودت نمی خواستی
_نه

_یعنی تو برای اغوا کردن من بایه لا پیراهن پا
نشدی بیایی داخل اتاقم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

__ من فقط نگران بودم

__ هووم نگرانی که برهنه است
__ من لخت نبود

__ لباسم مناسب نبود.

با یاد آوری لباس آه از نهادم پاشد
__ حق با توهه
__ پس تجاوز نبود

__ این یکی
فشاری به بدنم آورد و من جوری که قراره داخل تنش
حل شم فشرد
__ نشنیدم چی گفتی؟

__ نبود!
زور گو نامرد

__ چقدر گوشم سنگین شده چی گفتی

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چپ چپ نگاهش کردم و خودمو تو بغلش بالاتر
کشیدم که باعث شد باسنم به برجستگی بر انگیزته اش
بخوره

ناباور پیچ زدم
_ارشان

_جونم؟ یه راند دیگه بریم اونم تو حموم؟ کمرم تازه
راهشو پیدا کرده

تا به خودم پیام روی صورتم خم شده و چنان از
لب‌های متورم‌م کام گرفت که میون بازوهای تکونی
خوردم و خودم راه ورودش و باز کردم و....

⌚ □ افس—sama—ون زمان— □ ⌚

⌚ □ #افس—ون زمان— □ ⌚

#افسون زمان

#به_قلم_سما

#پارت600

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه
#و_واگذاری به خدا داره

#دانای کل

سه ماه بعد ایران_تهران

_شما مطمئنید

سپهان در حالی که چشم هایش با نور امید چراغانی
بود این را از زن سرایدار پرسید

_آره مطمئنم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

__ یعنی همین دختر و دیدید؟

__ بله آقا همین و دیدم با صاحبه مستخدم عمارت آریا دیدمش

__ خدای من ممنونم دستتون درد نکنه لطفتون جبران می‌کنم

__ جبران نمی‌خواد آقا خوشحالم گمشده‌اتونو پیدا کردید
__ ممنونم ممنونم....

بارها این کلمه را گفت و با گرفتن آدرس عمارت بار دیگر تشکر کرد و رفت
مدتها بود آواره این شهر شده بود تا خواهرش را بیابد دختری که در حقش بد کرده بود.

__ پیدات کردم شهر گمشده سپهان
به سرعت پشت رل نشست و به طرف آدرس حک شده بر روی کاغذ رفت.

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

__پیدات کردم ماه پنهانم

خواهرش بود و جان دلش خواهری که بیگناه در غم
افکارش سوخت دامنش به تهمت دیوانگی لکه دار
شده بود.

به آدرس که رسید بی خیال شکوه عمارت دل دل
زنان به سمت در رفت
همان روزها که از پیدا شدن ساریکا نا امید شده بود
شروع به گشتش کرد و عکس‌هایش را به روزنامه
ها و مجله ها داد تا بلکه فرجی شود و حالا جواب این
انتظارش شده بود پیدا شدن خواهرکش
زنگ را با اشتیاق فشرد چند دقیقه بعد صدای
شکسته‌ی زنی طنین انداز گوش‌های منتظرش شد

__بله

__منزل آقای آریامنش؟

__بله بفرمایید

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_میشه چند دقیقه بیاید دم در؟

_دم در؟ میدونی چقدر راهه از همین پشت آیفون
نمیشه بگی مادر؟ بسته داری؟

_نه حاج خانم اگه لطف کنید بیاید دم در ممنونتون
میشم واجبه

_ای مادر....چند دقیقه صبر کن طول میکشه پیام

_چشم هر چقدر بگید منتظر میشم.
چند دقیقه ای زن شد ۱۵ دقیقه دقیقاً زمانی که به خیال
اینکه او را دست انداختن خواست دوباره به سمت
زنگ یورش برد در توسط زنی میان سال اما شیک
پوش باز شد

_بفرمایید
_خانم آریامنش؟
_بله

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

من سپهان پارسنژ ادم
خب.... میثناسمتون؟

خیر شما من رو نمیثناسید راستش من هم شما رو
نمیثناسم

افس—sama—ون زمـان—

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

افسون vip:

⌚ □ ⌚ #افسون زمان □ ⌚

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 601

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_ واگذاری به خداداره

پس چرا او میدید؟

راستش من دنبال خواهرم هستم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ما اینجا بچه نداریم مادر چرا همین پشت ایفون
نپرسیدی؟

مهربانی ذاتی زن باعث شد سرزنشش را نبیند و با
خنده‌ی شاد قدم‌های کوتایی به سمتش بردارد

_بچه نیست ماشاءالله خانمیه برا خودش...گم شده

رنگ از رخسار صاحبه پرید اما با اخم نقاب بر
چهره‌ی مبهوتش زد و با تمسخر گفت:
_خانمه و گم شده؟

_راستش کمی پیچیده است اجازه بدین
سریع دست در جیب کرد و گوشی اش را بیرون کشید
و با باز کردن قفل عکس زیبا ساریکا که با خنده خیره
دوربین بود نمایان شد

_اینه ببینید، همسایه اتون گفتند شما رو با خواهرم
دیدن که رفتید خرید

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صاحبه مات نگاه براق دخترکی شد که خوشبختی را
با همان خنده دندان نما فریاد میزد.

با درد چشم بست و با صدای خفه گفت:
_ اشتباه کردن ما اصلا اینجا دختر نداریم

رنگ سفید صاحبه از چشم‌های تیز سپهان دور نماند.

_ یعنی چی خانم؟
من شاهد دارم خواهرم همراهتون بوده

_ اشتباه دیدن احتمالا ما اصلا اینجا دختر نداریم این
خونه پره از پسر اما دختر.... اصلا هیچ دختری
نداریم

گفت و قصد کرد در را ببند که سپهان مانع شد
سپهان مسر که به خواهرش برسد راه زن را سد کرد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_خانم من میدونم خواهرم اینجاست اگر نیاریدش بخدا
میرم با پلیس میام

_گفتم....

با دیدن ماشین پسر ها که پی در پی هم از تفریح یک
روز برمیگشتند و داخل کوچه نمایان می شدند. نطقش
جان نگرفته اش مرد

_خانم؟

ابتدا تیرداد و سهراب با دیدن صاحبه و مردی غریبه ی
جلوی درب پارکینگ متوقف شدند پشت سر آنها
ماشین ارشان و پسر هایش به همراه آندره و در آخر
بنز شایان، رایان. اشکان و سپهر ایستادن

سهراب با اخم از ماشین پیاده شد و این اجازه را
صادر کرد تا اشکانم به او ملحق شود.

_چه خبره بابا؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

ارشان در جواب پسر کوچکترش به قامت رعنا
مرد نگرست سپهان؟ برادر ساریکا در جا او را
شناخت اصلا مگر میشود او را شناسد؟

و با گفتن "پیاده نشید" از ماشین خارج شد

قامت‌های استوارش و تیپ اسپرت مردانه‌اش، قدم‌های
سنگین و آن اخم در هم تنیده از او یک بت زنده
ساخته بود
_آقایون؟

☹️ ☹️ افس—sama—ون زمان— ☹️ ☹️

☹️ ☹️ #افس—ون زمان— ☹️ ☹️

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 602

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه
#و_ واگذاری به خدا داره

_آقایون؟

با صدای رسا اعلام حضور کرد و رسماً به مردان
زندگیش فهماند کنار بایستند

کم پیش می آمد او در چیزی دخالت کند همیشه هر
کاری بر عهده ی سهراب بود اما این رفتار باعث شد
که پسر ها کنجکاو یکی پس از دیگری به جمعشان
پیوندن
سپهان متعجب از جمعیت شدیدا

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

خوشتیپی تیلیارد بودن از سر و رویشان می بارد و
گردا گردش جمع شدن قدمی عقب ایستاد و با صدای
خفه گفت:

_سلام

ارشان به رسم ادب سری تکان داد
فکرش را هم نمی کرد یک دور همی خانوادگی
آخرش به اینجا ختم شود پشت در عمارتش مقابل
برادر زنش

_امری داشتید؟

سپهان از شنیدن لحن آمرانه‌ی مرد اخمی کرد با همان
اخم گفت:

_سپهان پارس نژاد هستم

_به جا نیاوردم

_دنبال خواهرم هستم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پیش از آنکه کسی چیزی بگوید و باز هم او را به باد
تمسخر بگیرد ادامه داد

_خواهرم بیست یکی و دو سالشون و گم شدن
همسایه اتون دیده همراه این خانم به اینجا اومدن چند
بار هم دیده رفتن با هم خرید اومدم دنبالش

اخم های ارشان بیش از پیش در هم گره خورد اما
خون سردانه گفت:
_خب؟

سپهان نامحسوس به این مرد سر تا پا غرور چشم
غره‌ی رفت همان عکس را به رو به روی چشم‌های
یخی مرد گرفت
ساریکایش با موهای که آشفته بالای سرش بسته شده
بود و با لبخندی بی نظیر به تماشای دوربین نشسته
بود
نگاه خیره ارشان به لبخند چشم‌های همسری که ماه‌ها
ندیده بودش باعث شد

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سپهان دستش را عقب بکشد و با لحنی آرام بگوید

_ساریکا خواهرمه گمشده

چند ماه دنبالش گفتن اینجاست میشه بگید بیاریدش؟

او آمده بود دنبال همسر او؟

زنی که ماه‌ها نگاهش به نگاه سبزش نخورده بود

سپهان در انتظار سخنی از مرد او را رصد می‌کرد

صاحبه هم ترسیده اربابش را...

عده‌ی خوشحال از اینکه قرار است همه چیز پایان
یابد عده‌ی هم بی توجه به ساریکا نامی نگران ارشان
و واکنشش بودند

"ایا اینجا کسی در خیال من هست؟
من همان گل محبوب باغتان بودم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

حالا که بهار رفته و من به دست خزان جان دادم

از روی خط به خط تنم با چه فکری می‌گذرید؟"

⌚ □ افس—sama—ون زمان— □ ⌚

⌚ □ #افس—ون زمان— □ ⌚

#افسون زمان

#به_قلم_سما

#پارت 603

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به خداداره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

رایان خیره در نگاه آشفته سهراب شعرش را خواند

اما ارشان با همان خونسردی و همان صلابت ذاتی
در چشم‌های قیرگون سپهان خیره شد و بدون توجه به
افکاری که در سر افراد کنارش می‌رقصید زمزمه
کرد

_همچین کسی اینجا نیست

تعجب، بهت، شکر گذاری و آرامش و خشم انرژی
های ساطع شده از افراد زندگی اش بود

_چرا دارید دروغ می‌گید من شاهد دارم که خواهرم
اینجاست اونوقت می‌گید نیست

_اقای محترم مراقب حرف زدنتون باشید خواهر شما
اینجا نیست شک دارید می‌تونید بیاید داخل و بگردید و

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اگر پیداش کردید می بریدش وگرنه من از شما به
جرم ورود به حریم شخصی شکایت می‌کنم

سپهان کمی از گاردش عقب کشید و با اخم گفت:
_اما من شاهد..

_شاهد؟

آنقدر بی ارزش این کلمه را زمزمه کرد که سپهان
تعجب کند

_اصلا میدونی من کی؟

سپهان مردد مرد را از نظر گذراند بیشتر شبیه
مرفعین بی دردی بود که با پول پدرش اقا زاده خطاب
میشد!

_باید بدونم؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

حاضر جوابیش مثل خواهرش بود

من ارشان اریامنشم "طوفان" کافیه اسمم رو توی
گوگل سرچ کنی تا بفهمی کیم تو این محل اگر ده تا
خونه است نه تاشون چشم دیدن من و ندارن بعد تو
می‌خواهی بهت اطلاعات درست بدن؟
این پسرا همه یا برادرای منن یا عمو زاده‌هام بینشون
دختر می‌بینی؟

تمام کسایی که ما رو میشناسن میدونن که اینجا هیچ
دختری نیست پس مطمئن باش هر کسی بوده
میخواسته با این کار به بهونه تو به آبروی ما خدشه
وارد کنه...

سپهان مردد و گیج نگاهی به جمعشان کرد همه مرد
بودند و جز زنی که در را برایش باز کرده بود زنی
در این جمع نبود

اما...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_اما نداره آقای پارس نژاد گفتم بهتون شک دارید
بفرمایید بگرید اما این رو هم بدونید قبل از اتمام
کارتون من از شما به دلیل ورود به حریم شخصی
شکایت می‌کنم چون خواهرتون اینجا نیست

رنگ نگاه سپهان به سان رنگ نگاه مردی بود که بعد
از ساعت ها تقلا برای غرق نشدن در مرداب شکست
خورده و تسلیم مرد به دست پنجه‌های شنی زمین شده،
همانقدر مرده و بی فروغ

_امیدوار بودم اینجا باشه من ماه‌هاست دنبالشم...

سرش خم شد، قامت در هم شکسته‌ی سپهانم برای
لحظه مغز ارشان را مردد کرد اما به همان سرعتی
که شک در دل جانش افتاده بود رنگ باخت و باز هم
خودخواهی جان گرفت

⌚ □ ⌚ — sama — نون زمان — □ ⌚

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

⌚ □ #افسون زمان □ ⌚

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 604

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه
#و_ واگذاری به خدا داره

_می تو نم درکتون کنم چون من هم عزیزی رو از
دست دادم و گم کردمش تا پیداش کردم مردم و زنده
شدم
اشکان

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

__بله خان داداش

__شماره اتو به ایشون بده

همان گونه رئیس مابانه رو به سپهان کرد و ادامه داد

__اشکان نظامیه و روابط قوی داره امیدوارم بتونه در
روند پیدا کردن خواهرتون مفید باشه

با این حرف تیر آخر را زد حالا سپهان مطمئن شد
خواهرکش در این عمارت طلا کوب نیست با
زمزمه‌ی "ممنون"

از جمع فاصله گرفت و اشکان هم دنبالش راه افتاد

__دادا...

__هیس همه تو

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

همین کافی بود برادرانش تک تک به سمت
ماشین هایشان بروند

صاحبه بشین تو ماشین ما کی بهت گفت با این پاها
تا اینجا بیایی؟

اقا.. ساریکا...

کافیه بشین

اخم داشت پر بود از خشم از حس های که او را به
طغیان و ا می داشت

چند روز میش اومده بودن دنبال دختره ارشان
نداشت بیرننش

یعنی چی؟ ارشان نداشت اون دختره و بیرن؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نه اجازه نداد گفت اصلا این ادم اینجا نیست

شایان با اخم این را به عمه اش گفت:
در این چند ماه خیلی چیزها تغییر کرده بود

پسرها رنگ عوض کرده بودند و بی شرمانه رو به
خیلی چیزها چشم بستن
صحرا آنقدر عشوه ریخت و دلبری کرد که آخر سر
دل از شایان برد

و او را به گونه خام کرد که شایان برای رسیدن به
صحرا، حاضر بود هر کاری بکند

از آن طرف سپهر به خاطر سخت گیری های بیش از
اندازه ارشان از او خشمگین بود.

دوری از همسرش رفت آمد سختش به بیمارستان که
بخاطر محافظین بود عصابش را ضعیف کرده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

از سوی حضور ساریکا باعث شده بود شهادت به
عمارت اریا بیاید و وجود کامدین برای پدرش
کمرنگ شود

در این میان دقیقا وسط همین آشفته بازار عاطفی عمه
خانم هم به همراه دخترهایش به عمارت آمده بود آن
هم با نقشه‌ی جدید

او شده بود دایه‌ی مهربان‌تر از مادر و از پسرها
حمایت می‌کرد و در گوش‌تک‌تکشان دم از ارث و
میراث خورده شده میزد و آنها را برای فتنه‌ی خانمان
سوز تحریک می‌کرد.

⌚ □ ⌚ — sama — ون زمان — □ ⌚

⌚ □ #افسون زمان — □ ⌚

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 605

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه
#و_واگذاری به خدا داره

پیش از اینکه صحرا چیزی بگوید پوران با تاخت و
تاز گفت:

_صدبار گفتم بگو مامان تو دامادمی پسرمی تاج
سرمی من که جز تو کسی و ندارم مادر

شایان سر خوش از این محبت ها گونه ی عمه اش را
بوسید و گفت:

_الهی دورتون بگردم ببخشید.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_میدونم سختته اما بگو عادت کنی شایان جانم

خطاب به محبوبش با تمام جان و دل گفت:
_چشم صحرا خانم

محبت ندیده بودند که این چنین در محبت‌های ریاگونه
غرق شدن.

_به نظرم بهتره خودمون دختره و بندازیم بیرون
_یعنی....

یعنی نداره مادر از کوچه پیداش کردید میندازیمش تو
کوچه

_آخه...

_آخه آخه نکن بچه‌ام مگه من بدتونو می‌خوام شایانم؟
این دختر تهش در دسره، ببین چطوری زندگیتونو زیر
و رو کرده من که هر چی می‌پرسم چیکار کرده شماها
نمی‌گید اما رفتارهای داداشتو ببین....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

"مغز را که شست و شو دهند منطق میمیرد"

باشه حق با شماست

نگران نباش شایان مامان به فکرتونه
شایان نگاه سرگردانش را به دلبر نیمه عریانش داد
این دختر مرزهای منطقش را یک تته جا به جا کرده
بود امان از حيله‌های زنانه

پوران با همان لبخند مضحکش صدا بالا برد به
گونه‌ی که به گوش تک تک افراد خانه برسد فریاد
کشید...

هعی دختر کجایی

دختر اینجا ساریکا بود

بعد از آن روز که از همدان آمدند و همه چیز تغییر
کرد نگاه پسر ها هم به ساریکا عوض شد آنها مقصر

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حال بد این روزهای خانه و سردی ارشان را فقط از
چشم ساریکا میدیدند

بله

مگه تو کلفت این خونه نیستی؟

نگاه شکسته ساریکا روی شایان ساکت نشست و خفه
زمزمه کرد:
چیزی لازم دارید؟

بیا اینجا این شربت و برو عوض کن گرم شده

ساریکا قدم های شل و سستش را به اجبار به طرف
زن برداشت
چشم

پوران لیوان را بالا گرفت و پیش از آنکه بند دست
دخترک شود رها کرد به گونه ای که قسمتی از دامنش

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

رنگ شربت را گرفت و جام سرخ رنگ با صدا
روی سرامیک‌ها خورد و باقی مانده‌ی محتویاتش
روی فرش ابریشمی سفید رنگ پاشیده شد

🕒 □ 🕒 — sama — ون زمان — □ 🕒

🕒 □ 🕒 — #افسون زمان — □ 🕒

#افسون زمان

#به_قلم_سما

#پارت 606

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به خداداره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_دختره‌ی دست و پاچلفتی وقتی مفت میخوری
می‌خوابی همین میشه کی توی جنده رو استخدام کرد.

ساریکا مبهوت این حمله بود پوران به گونه‌ی رفتار
می‌کرد که انگار اصلاً نمیداند او مهمان این خانه است
نه کلفت

_من...
_تو چی ها تو چی

جملات در دهانش ماند وقتی سیلی پوران به گوشش
خورد.

او را زدند؟

"گاهی برای شروع یک پایان باید گلی بمیرد"

_بی پدر گدا گشنه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

صدای بلند پوران همه را به سالن کشاند
ارشان مثل تمام روزهای این چند ماه خودش را در
اتاق کارش که کنار باشگاه بود حبس کرده و بی خبر
از دنیای بیرون غرق تصویر گری بود.

ساریکا هنوز هم مبهوت بود اتفاقات این روزها جان
زبانیش را گرفته بود او در خلاء تاریک و ابری
زندگیش دست و پا میزد...

باز صدای پوران اوج گرفت همزمان صدای گریه
صحرا هم در سالن پیچید

__ به من فوحش میدی؟ به من تهمت میزنی؟

دهان دخترک از چیزهای که میشنید باز مانده بود.

__ چی شده عمه

سهراب بود مردی که این روزها عزیز دردانه
عمه‌اش شده بود، مردی که پوران با هزارن نقش

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

آشفته پیشش آمده بود اظهار کرده بود از رفتارش
پشیمان است، و دیدگاه اشتباهی به او پسرش داشته و
از اینکه صاحب سه تا نوه است شدیداً خوشحال است

_این دختره بهم فوحش داد.....
ادامه صحبتش در پس اشک‌های دروغین گم شد

_آهید(ساریکا)؟

تعجب در نی نی نگاه همه بود ساریکا این روزها
جواب سلامشان را به زور می‌داد چه برسد به فحاشی

_آره شایان و صحرا هم شاهد
مگه نه بچه؟

شایان که از همان لحظه‌ی اول متوجه نقشه عمه‌اش
شده بود و دیدن گریه‌های صحرا مردانگی‌اش را به
یغما برد و با خباثت لب زد:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

آره اگه من جلوشو نمی گرفتم عمه و کشته بود حتی
لیوان و به طرفش پرت کرد شانس آوردیم خورد
زمین و به عمه نخورد

من...من

صدای ساریکا در همه‌ی پسر ها گم شد
تیرداد کمی عقب تر ایستاده بود.

او مادرش را خوب میشناخت برعکس همه او مطمئن
بود کاسه‌ی زیر نیم کاسه است و حضور مهربانه‌ی
مادرش در عمارت پیش زمینه‌ی یک فتنه است.

افس—sama—ون زمان—⌚⌚

افس—#—ون زمان—⌚⌚

#افسون زمان
#به_قلم_سما

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت 607

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه
#و_ واگذاری به خدا داره

شهداد برای فرار از جو سنگین عمارت به باغ رفته
بود این روزها هوای عمارت با رفتار سرد پسرها
سنگین بود.....

کامدین با همان اخم و رفتار کودکانه جلو آمد

_چطور جرئت کردی به عمه ام توهین کنی اصلا تو
کی هستی ها.....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دل این بچه پر بود از بی محبتی های پدرش و گوشه
گیری ها شه داد او عملا تنها بود و طبق گفته
عموهایش او یعنی ساریکا مقصر بود.

_چه خبر شده آقا

صاحبه سراسیمه با پایی که نای راه رفتن نداشت به
جمعشان پیوست

_هیچی این خراب خانم عمه رو فوحش داره

باز شایان میدان داری کرد
سهراب با اخم نگاهش در نگاه مبهوت ساریکا بود

کامدین جوش آورده قدمی جلو گذاشت که صاحبه مانع
اش شد

_یعنی چی آهید چرا حرف نمیزنی؟

_من...من...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پیش از آنکه حرفی بزند صحرا به تن نحیفش تاخت و
موهای بلند خرمای رنگش را در مشت گرفت

_آی

_ولش کن ولش کن بچه رو

_ول کن صحرا

آخر سر کمک تیرداد باعث شد صاحبه تن نحیف
ساریکا را از میان دریای خشمگین دختران پوران
دور کند.

_چیکار می‌کنید اصلا چرا نمیزارید این بچه حرف
بزنه

_حرف بزنه حرفی داره بزنه اصلا تو کی هستی که
بخوایی دخالت کنی غیر یک نوکر؟ یه پیرزن ز الو
صفت که دو دستی چسبیدی به برادر زاده‌های ساده
من؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

فکر کردی نمیدونم این جنده خانم خواهر زاده ات
نیست و از تو خیابون آوردیش جیه برا خودت جا
نشین آوردی؟

صاحبه مبهوت و خشک شده فقط به پوران نگاه
می کرد.....

_چیه دروغه؟ مگه تو خونه زندگی نداری؟

فکر کردی نفهمیدم چند میلیون پول فرستادی شهرت؟

آری او پول فرستاده بود اما خود آقا به او گفته بود او
حتی خبر نداشت که برادرش بیمار است و پول لازم
اسم پول که آمد همه اخم کرده صاحبه را نگاه کردن
جریان چه بود؟

_چی می گید خانم؟

_چی میگم.....حقیقت و میگم

تا حالا چند بار از برادر زاده ام پول کندی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

صاحبه آنقدر ضعیف نبود که مثل ساریکا دهانش باز
بماند سریع نقاب بی تفاوتی بر چهره زد و با اخم
گفت:

فکر نمی‌کنم این چیزها به شما ربطی داشته باشه
آقای این خونه ارشانه نه ش.....

□ ⌚ — sama — ⌚ □

⌚ □ #افسون زمان — ⌚ □

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 608

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_ واگذاری به خداداره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

صاحبه آنقدر ضعیف نبود که مثل ساریکا دهانش باز
بماند سریع نقاب بی تفاوتی بر چهره زد و با اخم
گفت:

فکر نمی‌کنم این چیزها به شما ربطی داشته باشه
آقای این خونه ارشانه نه ش.....

سیلی که در میان کلماتش کوبیده شد باعث پاره شدن
گوشه لبش شود.....

نگاه ناباور صاحبه روی شایانی که این کار را کرد
رسید.

پسر کوچکش اون را زد؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

"مادر بودن به خون نیست به شیر دادن هم نیست
گاهی یک زن می‌تواند تو را با شیر جانش پرورش
دهد و مادرت باشد...."

_____شایان....؟

شکست زنی که روزی نام مقدس مادری بر روی
شانه‌هایش سنگینی می‌کرد.

حتی خود شایان هم از کاری که کرده بود مبهوت بود
او صاحبه و زد؟

_____صا....
_____چه خبره اینجا؟

ارشان غرق کارش بود که پیامی از تیرداد دریافت
کرد

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

(پاشو بیا عمارت صاحبه و زنت و دارن میکشن)

شاید کمی پیاز داغش را زیاد کرده بود اما ارشان نیاز
به تلنگر داشت با خواندن پیام با دو خودش را به
عمارت رساند قبل از اینکه پا در سالن بگذارد صدای
سیلی در فضا پیچید؟

قدم‌هایش آرام به سمت سالن کشیده شد و در نگاه آبی
یخی‌اش چیزی نشست که نباید...

شایان مبهوت خیره دستی بود که بی رحمانه بر
صورت زن نشسته بود که با صدای ارشان ترسیده در
جایش پرید

_باریکلا ایولا به تربیت گل پسر

صدای سرد و عاری از حس ارشان باعث شد تمام
حضر با صدا آب دهانشان را قورت دهند تمام کسانی
که قبلا خشم ارشان را دیده بودند می‌دانستند او گرگی

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

در قالب یک انسان است امان از روزی که کسی او
را خشمگین کند می‌دَرَد آن آدم را....

_هوووم

آفرین خوشم اومد اصلا چه معنی میده یه خدمتکار
جلوی ارباب‌هانش وایسته
چشم‌های صاحبه از این درشت تر نمی شد چیزی در
وجودش شکست....

پسر ها گیج بودند و پوران خشنود از این واکنش
ارشان سینه سپر کرد

_سهراب
_ب...له

_زنگ بزن سپهر و سارا هم بیان
حرف دارم باهاتون

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تمام اعضای خانواده رو جمع کن به اندرو هم زنگ
بزن بیاد

گفت و بدون اینکه نگاهی به کسی بیاندازد به طرف
اتاقش رفت

⌚ □ 🕒 — sama — ⌚ □ 🕒

⌚ □ 🕒 — #افسون زمان — ⌚ □ 🕒

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 609

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به خدا داره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#ارشان

بالای راه پله ایستاده بودم که صدای سپهر و شنیدم

_چی شده که اینجایم خان داداش چیکار داره؟

_نمیدونم سپهر نمی‌دونم

_مگه میشه تو ندونی

با پوزخندی آخرین پله رو هم پایین رفتم و بدون نگاه
به سالن با صدای رسا گفتم:

_اره....نمی‌دونه

_دادا....ش

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

به جمعیتی که ایستاده بودند نگاهی کردم جای خالی
صاحبه و ساریکا و شهداد توی ذوق می‌زد.....

بقیه کجان؟

عمه قربونت همه هستن که....

بدون توجه به لبخند گشاد عمه رو به کامدین کردم

برو صاحبه و ساریکا رو هم بگو بیاد شهداد هم
صدا کنید

کامدین مستاصل ایستاد....

عمه جان گفتی خانواده لازم نیست.....

نگاه کامدین بین من و پوران در گردش بود حق با
آیکان ترس باعث از دست دادن میشه من از ترس از
دست دادن خانواده‌ام الان همه رو باختم

کامدین

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

صدام مملو بود از هشدار کامدین با سری پایین افتاده
به سمت آشپزخانه رفت.

_ارشان

_تا همه نیومدن نمی‌خوام صداتون رو بشنوم عمه
خانم

نگاه سخت و نفوذ ناپذیرم رو به چشم‌هایش دادم....

انگار متوجه جدیتم شد که خنده مسخره‌اش رو جمع
کرد و جمع و جور تر نشست.

_ارشان!

اتصالم و با نگاه پوران قطع کردم و به اون سه نفری
دادم که غریبانه رو به روم ایستاده بودند

_بنشینید

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_اقا جای کلفت توی آشپزخونه است نه بین
خانواده اتون....

بگر دم دل نازک این زن رو....

بدون اینکه اجازه بدم تیکه‌ی که انداخته باعث بشه
هشدار وار گفتم:
_صاحبه فقط بشین....

صاحبه با نگاهی که ناراحتیش رو جار میزد به همراه
شهداد و ساریکا توی دور ترین فاصله از ما نشستن

_نزدیک تر

_اما....

_سریع

ساریکا با اخم و لب‌های که خوردنی ترین شکل
ممکن و داشت او مد مبل دوفره چفت شایان و اشغال
کرد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

شهداد هم با همون نگاه یخی و سکوت مطلقش کنارش
نشست با نشستن صاحبه روبه روی من با سکوت به
تک تکشون نگاه کردم.

⌚ □ 🕒 — sama — ون زمان — □ ⌚

⌚ □ #افسون زمان — □ 🕒

#افسون زمان

#به_قلم_سما

#پارت 610

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به خداداره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سهرابی که با بچه هاشو همسرش یک سمت نشسته بود.

سپهر و زنش سمت دیگه ام....

خانواده‌ی عمه مبل‌های تکی کنار سپهر و اشغال کرده بودند و پسرها هم کنار سهراب اندور هم کنار صاحبه بود....

خانواده من

هم خون‌های من و دوستان و همراهان من.....

_این روزها زمزمه‌های میشنوم مبنی بر اینکه
خیلی‌ها دنبال ثروتشون
و حق ارثیه پدری درسته؟

"رو کردم به عمه خانم و با لحنی خشک گفتم"

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

پوران

خب عمه جان منم شنیدم یه جورایی بچه هام حق دارن کم کم باید مستقل بشن تا کی می خوان بارشونو روی دوش تو بندازن....

هووم مستقل؟

آره دیگه

اوکی

با این حرفم چشم ها همه به دهنم خیره شد و من با بی رحمی تمام گفتم:
برید مستقل بشید هر کار می خوايید بکنید.

ارشان

بدون نگاه کردن به سهراب دستم رو بالا آوردم و به سکوت دعوتش کردم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_همین و می‌خوایید دیگه مگه نه پوران
_چرا از من می‌پرسی عمه جان این حرف برادران
بود....

_اوکی
_شایان؟

_خب....میدونی....داداش....ما....میدونیم تو خیلی
برامون زحمت کشیدی اما اگه اجازه بدی خب! اگر
ارثیه‌امون رو بدی ما خودمون بیفتیم دنبال کارامون و
زندگیمون اینجوری هم تو میتونی به زندگیت برسی
هم ما یاد می‌گیریم مستقل بشیم

_پیشنهاد خوبیه نظرت تو چیه سپهر؟

_راستش منم با شایان موافقم
_اوکی به نظرتون احترام می‌گذارم.

اندور

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بله قربان
لطفا....

قبلا با اندور حرف زده بودم از ش خواستم به عنوان
وکیل همه چیز رو آماده کنه

چشم
سریع ایستاد و از داخل کیف چرم همراهش
چند پاکت در آورد.

آقایون اینها حق سهم شماست که طوفان براتون در
نظر گرفتن، آقای سهراب آریامنش

ارشان من

ساکت سهراب پاکت و بگیر
ادامه بده اندرو

افس—sama—ون زمان— 

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

⌚ □ ⌚ #افسون زمان □ ⌚

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 611

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه
#و_ واگذاری به خدا داره

_ساکت سهراب پاکت و بگیر
_ادامه بده اندرو

_چشم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اقای اشکان آریامنش
داداش

با نگاهم اشکان و ساکت کردم اندور پاکت سوم رو به
طرف رایان گرفت

_آقای رایان آریامنش
من نمی‌خوام داداش!؟

پاک چهارم مطلق به سپهر بود
_آقای سپهر آریامنش
اقای تیرداد آریامنش

_پسر دایی واقعا نیاز ندارم...
_آقای شایان آریامنش
و آقای...._

_پاکت کامدین و بده اینجا.....
چشم قربان

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پاکت و گرفتم با دست اشاره زدم سر جاش بنشینه

با نشستن اندور بعد از چند دقیقه گفتم:
_می‌تونید پاکت‌هاتون رو باز کنید
_ارشان من باید باهات حرف بزنم

_باشه بعد اشکان
_باز کنید

منتظر قیافه تک تک و از نظر گذروندم
_کارته؟
_هوم

تعجب از نی نی نگاهشون می‌یارید با پوزخندی که
سعی می‌کردم اوج نگیره گفتم.

_یادتونه روزی که رفتید سرکار بهتون گفتم حق
ندارید از حقوقتون حتی یک شاهیش رو توی خونه‌ی
من استفاده کنید؟
_یادته شایان؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ب..له
_تو چی سپهر؟
_بله

_یادتوته براتون حساب باز کردم تا حقوقتون بریزن
داخل اون حساب؟
نیاز به جواب نداشتم بدون انتظار ادامه دادم

_اون روز گفتم تا وقتی با منید یک هزار تومن هم از
پولتون رو وارد زندگی من نمی کنید این کارتها
مطلق به همون حساب هاست حقوق این سالهاتون
وارد این حساب ها شده اما.....

اون سندها از طرف منه هدیه است

یک آپارتمان ۴۵ متریه داخل یک مجتمع توی
خیابون....

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

محلّه خوبیه زیاد پایین نیست این خونه هدیه
از دواجتون از طرف منه در اصل از روی حقوق
شخصیم دادم بسازن

فقط سهراب دو واحد توی اون آپارتمان داره چون
از دواجش فامیلی بود سهم تیرداد هم دست اونه.

برید مستقل بشید و شروع به زندگی کنید اینم کمک
من به شماها بود.

🕒 □ افس—sama—ون زمان— 🕒 □

🕒 □ #افس—ون زمان— 🕒 □

#افسون زمان

#به_قلم_سما

#پارت 612

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#و_واگذاری به خدا داره

_همین؟ یعنی چی؟
_بخشید؟

خیره به شایان نگاه کردم که سریع عمه ام گفت:

_ارشان تو پسر عادل هستی، فکر نمی کنی تو حساب
کتابت اشتباه کردی؟
_اشتباه؟

_آره عمه جان تو همین الان چندتا ویلا توی بهترین
نقطه های جهان داری

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

چندین آپارتمان و پنت هاوس داری چندین نمایشگاه
ماشین و شرکت و داری
تازه این امار ثروتیه که ما می‌دونیم همین عمارت
چندصد میلیارد قیمتشه بعد یه خونه ۴۵ متری دادی به
داداشات؟
اونم با منت؟ خوبه والا مال یتیم خوردن....

با خشم چشم بستم اما درونم به قدری آتش بود که جهنم
و روی زمین راه بندازم بدون اینکه اجازه بدم پوران
به حرف ادامه بده گفتم:

_خب باشه؟ به شما چه؟ اصلا به تو چه

من آدم بی احترامی کردن نبودم اما این بار مستثنا قائل
میشم

_ارشان

به صدای اعتراض بقیه گوش نکردم و ایستادم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_من صاحب کل زمینم به شما چه ربطی داره خانم
پوران آریامنش؟
یا به برادرهام

_این ثروت حق ماست

از روی شونه برگشتم به شایانی که ایستاده بود گفتم:
_حق؟

از کجا آوردین این حق و....

به جز سهراب و اندور تمام حضار به خاطر نحوه
تقسیم بندیم متعجب و شوکه زده بودند.

_از پدرمون از پدر بزرگ....

بلند خندیدم با صدا جوری که پنجره‌های عمارت بلرزه

جوری که توی عمرم نخندیده بودم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

پدر... بزرگ... پ... در؟
آره

شوخی می‌کنی؟
آره....

خفه شو همه تون خفه شید
چی می‌خواید؟

حقتونو؟ کدوم حق اصلا شماها به خودتون پدر و پدر
بزرگ دیدید؟
اصلا میدونی پدرت چه شکلیه؟

اونا که ندیدن من که دیدم دلیل نمیشه حقتونو
بخوری

با همون نگاه توی صورت پوران براق شدم و گفتم:
تو دیدی؟
معلومه که دیدم

اوکی بیا به داستان بگم بعد ببینم کی دیده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

🕒 □ 🕒 sama—ون زمان— □ 🕒

🕒 □ 🕒 #افسون زمان— □ 🕒

#افسون زمان

#به_قلم_سما

#پارت 613

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به خدا داره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_اوکی بیاید یک داستان بگم بعد ببینم کی دیده کی ندیده اصلا ببینم حق با شماست یا من

هیچ وقت نگذاشتم بفهمیدی چی شده و به من چی گذشته تمام سعی ام این بود شما رو جوری تربیت کنم که با افتخار بگم اینها حاصل دست منن، پدرشون نیستم اما پدري کردم بر اشون....

اما شما کاری کردید که توقع نداشتم حرمت خونه‌ی من رو شکستید....

نگاهی به همه انداختم و با اخم گفتم:
_میدونید من چند ساله بودم که پدرتون رو دیدم؟

_۱۲ سالم بود من پدرم رو تا ۱۲ سالگی ندیدم، اون زمان‌ها من بودم پدر بزرگ می‌اومد میرفت اما نمی‌موند یه روز اومد با یک جفت دو قلو و یک بچه‌ی چند روزه گذاشت و رفت....جوری که انگار هیچ وقت نبود

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

من موندم سه تا بچه
یادته شایان نه؟

شایان شرمنده لب زد:
_یادمه

_بچه‌های که پدر بزرگ می‌خواست بندازه بیرون و
من نگذاشتم یادتونه؟
مطمئنم یادتونه.....

جوونی نکردم اصلا نفهمیدم نوجوانی چیه هنوز پشت
لبم سبز نشده بود که خبر آوردن پدر بزرگ
ور شکسته شده

تازه ۱۷ سالم شده بود که برای نجاتش از مرداب
ور شکستی من و پای سفره‌ی عقد یک زن بیست و
چند ساله نشوندن

_یادته پوران خانم
_من خب....

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

__ باید یادت باشه اخه انتخاب خودت بود.....

تا اون روز اصلا زن ندیده بودم ته لمس شدنم یه بوسه بود که عید به عید عمه‌ام با اکراه روی صورتم می‌نشوند.

تا به خودم پیام دختره حامله بود ۱۸ سالم نشده بود که مهر طلاق خورد تو شناسنامه ام و یه بچه رو گذاشتن توی بغلم

من موندم ۴ تا بچه و کارخونه‌ی که بانک مصادره کرده بود.

تمام املاک رفت روی قرض ها همون گیر دار بود که پدر بزرگ یاد پسر دیگه‌اش افتاد و خواست اون برگرده اما جاش چی اومد؟

دو تا بچه سر و نیم سر با خبر اینکه پدر و مادرشون توی راه برگشت به تهران کشته شدن

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

گاو مون زاید قرض دارها پولشونو میخواستن تنها
چیزی که مونده بود عمارت بود و طلاهای خان جون
که عمه خانم با غدیری توی اون گیر و دار برداشت و
برد

یه تیکه زمین همدان هم بود که به اسم من شده
بود. البته من از وجودش خبر نداشتم

⌚ □ 🕒 — sama — اون زمان — □ ⌚

⌚ □ 🕒 — #افسون زمان — □ ⌚

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 614

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به خداداره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

یه تیکه زمین همدان هم بود که به اسم من شده
بود. البته من از وجودش خبر نداشتم

خونه رفت روی قرض‌ها پدر بزرگ از شدت فشار
سکته کرد و مرد.

اون روزها هیچ کس نبود نه پدری که نمی‌دونم کدوم
گوری بود و هست و نه عمه‌ی یادمه چند بار بابا
بزرگ بهت زنگ زد اما حتی جوابش رو هم ندادی
یادته پوران؟

اجازه ندادم حرف بزنه و سریع ادامه دادم

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

_من موندم با ۶ تا پسر بچه...
رو کردم به سمت سپهر

_شماهای که امروز دکتر شدید
به سهراب نگاه کردم...

_رئیس شرکت یکی از بهترین برندهای لباس ایرانید
و قوی ترین انجمن بادیگارد و دارید...

نگاهم رو به چشمهای اشکان دادم
_سرگرد شدی، جوری که تو نفوذ داری رئیس
جمهور هم نداره

به شایان و رایان نگاه کردم
_مهندس شدید

و در آخر خیره به نگاه سبز پسر
لب زدم

_توی بهترین دانشگاه ایران درس می خونید...
شماهااا

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دست هام رو بالا گرفتم در برابر همه‌اشون تکون دادم

با همین دستایی که توی ۲۰ سالگی آدم کشت با
همین دست‌های که توی ۲۱ سالگی آلوده به هر گناهی
شد به اینجا رسیدید

"هعی" زنها و نگاه ناباور خیلی روم سنگینی می‌کرد

کی گفت بکنی کی گفت آدم بکشی؟

نجوای آروم شایان باعث شد با درد به این بی حیایی
چشم ببندم

کردم تا امروز جلوم بایستید و بگید کی گفت بکنی!

فریاد زدم از ته دلم

کی گفت بکنم؟
کی گفت آدم بکشم؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

یک دور همه و از نظر گذروندم

_و جدانم وقتی سهراب ۱۶ ساله‌امو خفت کردن تا
بهش تجاوز کنن، به گناه قشنگ بودنش

هعی...

کی گفت خلاف کنم؟

قلبم، وقتی برادرای هفت ساله‌ام برای مدرسه رفتن
نیاز به کیف و کفش داشتند و من پول نون شبشونو
نداشتم

نگاهم رو به شایان و رایان دادم

من دست‌هام خالی بود...

کی گفت دزد بشم؟ دله دزدی کنم؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وقتی که پسر دو ساله‌ام توی تب می‌سوخت من حتی
نمیدونستم باید چیکار کنم...

تمام این سالها فکر کردین این همه پول از کجا اومده؟

این ثروت به قیمت جوونی و زندگی من جمع شده

تمام این سالها شما کجا بودین؟

⌚ □ 🕒 — sama — ⌚ □ 🕒

⌚ □ 🕒 — #افسون زمان — ⌚ □ 🕒

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 615

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به خدا داره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تمام این سالها شما کجا بودین؟

تمام این سالها جز سهراب و صاحبه کی کنار من بود؟

همین زنی که یه روز با پیراهن تنش براتون لباس دوخت امروز از دستتون کتک خورد

همین زنی که بهش می‌گید کلفت و عشق‌هاتون بهش دستور میدن...

نگاهم روی دخترای پوران نشست

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مادر همین دخترا وقتی رفتم سراغش یک روز ما
رو پشت در نگه داشت و آخر سر گفت شوهرم
نمیزاره بیاید تو خونه در حالی که شوهرش اصلا
تهران نبود و روحش هم خبر نداشت...

من بچه بغل با پنجتا بچه دور ورم گوشه خیابون
موندم این زن در و رومون باز نکرد

همون روزی که از عالم و آدم بریدم همین زن ما رو
توی تک اتاقش راه داد و گفت: "خدا بزرگه یه لقمه
نون در میارم با هم میخوریم مادر..."

برید کلاتون بندازید بالا آقایون آریامنش...

شما هیچ حقی توی این خونه ندارید اگر حقیه مال
شهداده همین بچه‌ی که عمه اتون چپ میره راست
میره میگه اضافه است یادتون که نرفته ما از توی
مقبره خانوادگی اون گنجینه رو بیرون کشیدیم و به
اینجا رسیدیم

مقبره‌ی که تو املاک من بود حق من به خاطر فدا
شدن جوانیم پس برید.... دم از حق نزنید که شما
مستحق هیچی نیستید
نفس نفس زنان همه رو نگاه کردم نگاه خشک
شده‌اشون چیزی بود که می‌خواستم
به طرف پاکت کامدین رفتم.

توی این یک کارته برای چندسالت داخلش پول
گذاشتم و یه سند برای خونه‌ات

اندرو

بله قربان

من از الان به بعد نه برادری دارم نه پسر عمویی و
نه عمه‌ی و نه....

نگاهم به چشم‌های اشکی کامدین نشست..

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_و نه پسری همه رو بنداز بیرون جز لباس هاشون
حق ندارن چیزی با خودشون ببرن

با کمری خم شده به طرف راه پله رفتم که نگاهم به
شهداد و ساریکا افتاد.

_شهداد رنگ مادرت پریده ببرش توی اتاقش پسر
مامان صاحبه شماهم برام یه قرص بیار بی زحمت
عمدا گفتم مادر تا بفهمن جایگاه صاحبه برای من
جایگاه مادریه نه کلفتی....

_ارشان اجازه بده من باید باهات حرف بزنم

از روی شونه به سهراب نگاهی انداختم
از همه توقع داشتم واکنش نشون بدن از سهراب نه
اون حق نداشت جلوی من بایسته اون حق نداشت به
صاحبه بی حرمتی کنه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

⌚ □ 🕒 — sama — و ن ز م ا ن — □ ⌚

⌚ □ 🕒 — # ا ف س — و ن ز م ا ن — □ ⌚

افسون زمان

به قلم سما

پارت 616

کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

و_ واگذاری به خدا داره

__ حرفی نمونه اندرو راهنماییتون می‌کنه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_بابا

قدمم توی هوا موند این مردا بچه هام بودن بچه هام اما
کسی که یکبار حرمت بشکنه باز میشکنه.....

_اندرو

_قربان.....

بدون نگاه به کسی به اتاقم برگشتم.....

#دانای کل

_می‌خوایید چیکار کنید به نظرم بهتره شکایت کنید

_شکایت از چی؟

سهراب با خشم و تمسخر رو به دختر عمه‌اش غریب
_اینکه او ثروتمون بالا کشیده

_اونوقت فکر می‌کنید ما برنده میشیم؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_چرا نشید مامان شاهده که از پدر بزر....

همه‌ی خانه‌ی سهراب جمع بودند خانه‌ی که چند سال پیش به اصرار ارشان خریده بوده و کسی از وجودش خبر نداشت حداقل تا امروز

_مامان؟! همه این فتنه از گور مادرته...

_من؟ دست مریزاد بهت پوران با بچه‌ی داداشت

_هه....آره تو اینا بچه ان یادشون نیست من که خوب یادمه چطوری محل سگ بهمون ندادی وقتی فهمیدی بابا بزرگ ورشکسته شده یادته؟

یا باید برم شوهر تو بیارم؟

این احمق پشت تو طئه تو نشستن حاصلش شد این....

فکر کردید برید شکایت کنید چی میشه؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ارشان تمام مدارک ورشکستگی پدر بزرگ و داره

_خب همیشه بگیم.....

_چی بگی

_این پولها از کجا اومدن؟

این خودش یه سؤاله

_از خلاف کون داری برو بگو آقا شایان فکر کردی
کی به حرفت گوش می‌کنه ارشان به قدری نفوذ داره
توی دم و دستگاه این دولت و کشور که اگر جلوی
صد نفر آدم هم بکشه کسی نمی‌گه بالای چشمت
آبروه

_اون واقعا بخاطر تو آدم کشته

با شنیدن این حرف از رایان انگار تنش را در آب
سرد زدند تا پیش از این جز ارشان و تیرداد کسی این
موضوع را نمیدانست اما اکنون....

_آره

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_چطوری

_خب ما کسی و نداشتیم یک عمه داشتیم که در و
رومون باز نکرد
اوضاع بهم ریخته بود اونجا صاحبه و دیدیم از
سرکار می اومد

هوا بارونی بود و سرد وقتی طلبکارا اومدن و پلیس،
ارشان فقط تونست برای هر کدومون یکی دو دست
لباس برداره خودش همون تیشرت تنش بود شلوار
پارچه‌ش و یک کت همین....

□ افس—sama—ون زمان—□ □

□ #افس—ون زمان—□ □

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 617

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه
#و_ واگذاری به خدا داره

من اشکان و بغل کردم خودش کامدین سپهر دست دو
قلوها و گرفته بود.

چند ساعت دم خونه عمه خانم "نگاه خصمانه اش روی
زنی نشستم که بی شرمانه به مبل تکیه داده بود" معطل
شدیم آخرم گفت شوهرش رامون نمیده
ماهم شرع کردیم به راه رفتن ارشان گفت بریم یه جا
سرپناه بگیریم که هوا بارونیه میره برامون کیک
می گیره خیلی گرسنه بودیم

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

نمیدونم چقدر راه رفتیم که شایان دیگه نیومد

انگار روحش برای کاوش خاطرات از جسم خسته‌اش
جدا شده بود که متوجه اطرافش نبود پسر ها
گرداگردش جمع شدن و منتظر شنیدن ناگفته ها بودن

_شایان از بچگی کم طاقت بود، همونجا کنار یک
سایون نشستیم

هوا واقعا سرد بود

یادمه وقتی انداختمون بیرون از خونه، پلیسا گفتن که
باید بچه ها و ببریم پرورشگاه اما ارشان گفت ۱۸
سالمه و میبرمشون پیش پدرم و عمه ام آدرس خونه
عمه رو هم داد....

اما خب.....

هوا خیلی سرد بود گرسنه هم بودیم از صبح تا عصر
و توی خیابونا راه رفتن چیزی ازت نمیزاره هوا

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تاریک شده بود که ارشان گفت "بشینید برم کیک بگیرم"

پسر ها زدن زیر گریه گفتن می‌خوای ولمون کنی و اجازه ندادن بره باورش نداشتن ترسیده بودن مثل امروز که باورش نکردن و ترسیدن اما اون به زور رفت نیم ساعت بعد با چند تا بیسکویت برگشت یادمه به هر کدومون یه تیکه داد و خودش، به خودش نرسید وقتی گفتم تو چی گفت گرسنه ام بود خوردم اما من مطمئنم بودم چیزی نخورده ارشان وقتی دروغ می‌گه بهت نگاه نمی‌کنه....

هوا سرد بود، ارشان کتکشو در آورد انداخت دور اشکان بچه با یه لا لباس بود تا به خودم پیام لباس‌های که همراهمون آورده بود و تن بچه‌ها کرد تا سردشون نشه خودش موند همون تیشرت

نمیدونم چند ساعت گذشت که یه زنه از جلومون رد شد دستاش پر بود از نایلون به سختی راه میرفت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بچه‌ها چرت می‌زدن ارشان وقتی دید زنه با چه سختی
راه میره با صدای بلند گفت "خانم پیام کمکتون؟"

توجه زنه به ما جلب شد به چند بچه توی یک
بریدگی...

جلو تر اومد و گفت: "شما کی هستید"
یادمه ارشان گفت انسانیم

زنه....خب اون صاحبه بود، رو کرد به ارشان گفت
چرا امشب نمیان پیش من یه عالمه غذا دارم که تا
فردا خراب میشه...اون نپرسید چرا اینجااید، دینتون
چیه یا پول دارید؟ بدون اینکه ما رو بشناسه فقط
دعوتمون کرد

نمیدونم چی شد رفتیم اما رفتیم...

⌚ □ 🕒 — sama — ⌚ □ 🕒

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

🕒 □ 🕒 #افسون زمان □ 🕒

#افسون زمان

#به_قلم_سما

#پارت 618

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه
#و_واگذاری به خدا داره

از اون روز به بعد صاحبه و ارشان کار میکردن و ما
زندگی، سخت بود اما شدنی یه روز منم جو گیر شدم
گفتم میرم کار می‌کنم مگه چی از ارشان کم دارم...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اون زمان تپل بودم همونجا بعد یک روز گشتن دنبال
کار یه مرده توی پس کوچه خفتم کرد و تا به خودم
بیام لختم کرده بود...

با درد چشم بست مرور آن خاطره جز درد برایش
چیزی نداشت

_نمیدونم ارشان از کجا اومد نمیدونم هیچی رو، من
اون روز....

اون مرد روی زمین بود در حالی که ارشان با
سرعت چاقوشو توی قلبش فرو می کرد و از سرش
خون می اومد

وقتی که ارشان آروم شد به طرفم اومد کمکم کرد
لباس بپوشم

جایی که بودیم شبیه پس کوچهای بود که فقط یک در
زنگ زده داخلش بود چیز دیگه یادم نمیاد فقط همین
و ...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#ساریکا(آهید/افسون)

بعد از اینکه پسر ها رفتن شهداد بی حال به طرف
آشپزخونه رفت صاحبه هم پشت سرش رفت من
موندم و تنهایی

بی خیال راهی طبقه بالا شدم اون مرد کله خر الان بهم
احتیاج داشت گرچه میدونستم تا منو ببینه جنی میشه و
خودش و عن می کنه به اتاقش که رسیدم چند تقه به در
زدم و سرم داخل بردم؟

_ارشان

_جانم

بیا اینجا

با چشم های گشاده شده به آغوش بازش نگاه کردم و
صداش وقتی همدان بودیم توی گوشم پیچید

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

"_هیچ وقت بهم نزدیک نشو اتفاق دیشب اشتباه بود
فکر نکن خبریه تو هنوزم همون هرزه‌ی برام"

با تعجب پرسیدم:

_بغلت؟

_بغلم

_مطمئنی؟

_شک ندارم الان بیشتر از هر زمانی به حضورت
نیاز دارم!!

با احتیاط از در گذشتم و به سمتش رفتم که دستم و
کشید، محکم روی پاهاش فرود اومدم
چند دقیقه میون حصار بازو هاش بودم که بالاخره
جرائت کردم حرف بزنم

_خوبی؟

_نیستم!!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_چرا این کار و کردی
_چون باید تنبیه بشن
_اگه ازت زده شن

⌚ □ 🕒 — sama — ون زمان — □ ⌚

⌚ □ 🕒 — #افسون زمان — □ ⌚

#افسون زمان
#به قلم سما
#پارت 619

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه
#و_ واگذاری به خدا داره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_نمیشن اما امیدوارم ادب شن

بوسه خیزی روی موهام زد و من و محکم تر بغل
گرفت

_من متاسفم

_برای؟

_بد اخلاقیم تو همدان

اینکه صبح زفافت ولت کردم و مثل یک احمق رفتم
سراغ کارامو تو رو مجبور کردم با اون حالت به
اتاق برگردی

_اها تو به اینکه مثل یه سگ پاچه امو گرفتی می گی
بد اخلاقی؟

ارشان سریع من از خودش فاصله داد خیره به
چشم هام با نگاهی مبهوت گفت:

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

__ مثل سگ؟

__ بله مگه غیر اینه؟

چند بار پلک زد که با تخیسی نگاهش کردم و سرمو
دوباره میون سینه‌اش مخفی کردم
__ تو الان بهم گفتی سگ؟

__ نه

__ اما من شنیدم گفتی سگ یعنی گوش‌هام اشتباه شنیده؟

__ نخیرم اقا گوش‌هات خوب شنیدن

انگار ارشانم متوجه شد در عین دلخوری قصد دارم
حال و هواشو عوض کنم که دل به بازیم داد

__ پس چی توله دلت تنبیه می‌خواد؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

دست خودم نبود که بی اراده ناز کردم و با عشوه
گفتم:

منظورم ارشان همدان بود نه این پسر شکست
خورده مفلوک

ارشان همدان؟ فرقی داره مگه
بله که داره آقا ایا این اقا مسل شکست خورده کجا و
اون دیو دو سر کجا
دست مریزاد زن
شکست خورده و مفلوک، دیو دو سر دیگه چیه؟

بیشعوری!

بی اراده اینو گفتم جز چشم‌های من چشم‌های آبی
آسمونی ارشان هم درشت شد

اونوقت چرا؟

چون بعد یه شب رابطه من و با تن خونی فرستادی
اتاقم حتی نگفتی درد داری یا نه یه کوچولو هم بهم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

توجه نکردی فکر کردم گذر زمان عوضت می‌کنه اما
همون خری که ۲۵۰۰ سال پیش بودی، هستی

ارشان پوکر فیس نگاهم می‌کرد میدونستم تند رفتم اما
دلم پر بود و حق با دل من بود

برای همین با شوخی گفت:
_من که گفتم ببخشید خانم خر

_ببخشید شما که دل نمیشه برای من آقای خر
ارشان خیلی جدی و بدون هیچ طنزی در کلامش
گفت:
_چیکار کنم دلت بدست بیاد

⌚ □ ⌚ — sama — و ن زمان — □ ⌚

⌚ □ #افس — و ن زمان — □ ⌚

#افسون زمان
#به قلم سما

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#پارت 620

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه
#و_ واگذاری به خدا داره

_بدست نمیاد من اندازه ۲۵۰۰ سال ازت دلگیرم

اون از اون شب که مثلا عروسیمون بود کارتو
کردی دیدی خونی نیست فرتی ولم کردی رفتی
آخرشم چی بود الیا ثابت کرد که من دخترم.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اینم از اتفاق همدان میدونی چیه؟ اصلا خاک همدان
برام بساز نیست هر وقت اونجام شوهرم جفتک
میندازه

من جفتک میندازم؟
بله می‌خواهی بگی ننداختی یعنی؟

چرا انداختم خدایش خیلی اذیتت کردم
خدا رو شور حداقل قبول داری

قبول دارم رفتارم زشت بود
نه تنها رفتار بلکه حرفاتم زشت بود تو تو بهم
گفتی هرزه

بابت رفتار و حرف‌هام واقعا پشیمونم و متاسفم لطفا
من و ببخش عروسک

متعجب و مبهوت نگاهش کردم لحن خواهشانه؟! اونم
از ارشان؟
دستم و روی پیشونیش گذاشتم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_چیکار می‌کنی
_تب هم نداری؟
_تب چرا؟

گیج شده تماشام می‌کرد
_اخه تو الان ازم خواهش کردی ببخشم؟
خوبی؟

سرت ضربه نخورده نکنه فریادهات سر بچه باعث
شده مغزت داغ کنه بترکه؟ دیونه شدی

_دختره خنگ ترسوندیم نه اتفاقا عالیم.... راستش
میدونی ساری من اینجور ادمی نبودم

ادم احساسات، ادم ترسیدن نه این شکلی نبودم من
سالها به عنوان یک فرمانده جنگیدم و سالها به عنوان
یک حامی پله‌های این دنیا و پشت سر هم بالا رفتم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

هیچ وقت نترسیدم همیشه ایمان داشتم که می‌تونم و
برنده‌ی میدان منم چه تو نظام چه تو سیاست چه
خلاف

اما تو
وجودت
تنت و نگاهت تمام معادلاتمو بهن ریخت و از من
یک بزدل ساخت

چطور بگم وقتی برای اولین بار از دستت دادم

همون زمانی که یهو غیبت زد
من کل ایرانشهر* (مجاز از کشور ایران) رو دنبالت
گشتم در حالی که تو پیش کارن بودی همون روزا
ترس و حس کردم
قلبم لرزید از نبودنت

وقتی شمعون شکمت و پاره کرده بود و تو غرق خون
بودی....

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

حس کردم روح ندارم

🕒 □ 🕒 — sama — و ن زمان — □ 🕒

🕒 □ 🕒 — # افس — و ن زمان — □ 🕒

افسون زمان

به قلم سما

پارت 621

کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

و_ واگذاری به خدا داره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

وقتی بهم خبر دادن داری زایمان می‌کنی و من تمام
راه رو از سارد تا هگمتانه به تاخت اومدم حس کردم
قلبم دیگه نمیزنه....

من اون لحظه مردم

از دم دمای که دلم گره خورد به دلت من ترسو شدم
چهار سال مثل بید لرزیدمو از پسر مون مراقبت کردم
چهار سال من مثل یک جسم بی روح بودم

شاید باورت نشه اما لحظه‌ی که قلبم رو از سینه در
آوردن من با اشتیاق به مرد لبخند زدم چون میدونستم
پایان ترسیدنمه....

اون شبی که تا صبح زیر تنم ناله می‌کردی و من از
اتصال تنمون لذت میبردم

باز هم ترسیدم جنس این ترسم فرق داشت اما همون
رنگی بود

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ترسیدم بعد از سالها که دور تا دورم دژ ساختم تو بایه
نگاه

بایه خنده
بایه اقای گفتن

از بین ببریش و بدبختم کنی

ساریکا من هر شب هر ثانیه هر دم به فکرتم

اما میترسم پلک بزنم و تو نباشی
میترسم لب رو لب بزارم و تو نباشی
میترسم بگم دوست دارم و دوست دارم و نشنوم

من به اندازه ۲۵۰۰ سال از داشتنت و نداشتنت
میترسم

نبودنت مرگه و
بودنت درد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تو بگو چیکار کنم که دل نازکت نشکنه و ترسم نابودم
نکنه؟

با لذت تماشاش کردم بلخره بعد از مدت‌ها ارشان
حرف‌های و که تو دلش انباشه کرده بود رو زد

_الهی دورت بگردم من بخدا حالت و میفهم منم
همین ترس و تجربه کردم اما مگه نشنیدی که می‌گن
از هر چی بترسی به سرت میاد؟

دستم و نوازش وار روی صورتش کشیدم و منتظر
شدم جواب بده

_شنیدم
_پس قربونت بشم چرا داری به ترس‌هات دامن
میزنی؟

اصلا مگه ما چقدر فرصت داریم
منم همین حس‌ها و داشتم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اما وقتی نشستم فکر کردم به اینکه مگه چقدر وقت داریم

به فکر افتادم زندگی کنیم
شاد باشیم
بخندیم
عاشقی کنیم

از هر ثانیه امروز مون لذت ببریم فردا واسه فرداست
لازم نیست امروز مون و فدای فکر کردن و ترسیدن
از فردا کنیم طوفان من

⌚ □ 🕒 — sama — ⌚ □ 🕒

⌚ □ 🕒 — #افسون زمان — ⌚ □ 🕒

#افسون زمان
#به قلم سما
#پارت 622

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه
#و_ واگذاری به خدا داره

اگه دل به خنده های تو بدم
اگه غرق بشم تو نگاه شه دادم

اگه گیر بیفتم توی شیطنت های کامدین
لذت میبرم از زندگی؟

ترس نبودنتون نداشتنتون داغونم نمی کنه؟

_ معلومه که نمی کنه

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

چون تو از تک تک لحظات کنار ما بودن لذت بردی

دیگه حسرت نمی خوری کاش اینکار و میکردم کاش
اون کار و میکردم
چرا اینجا تنه اشون گذاشتم و

نگاه آبی فیروزیش جوری رصدم می کرد که انگار
من کهکشان راه شیریم و اون دنبال منظومه راستیه

_می بخشیم؟

_می بخشمت به شرط اینکه بچسبی بهمونو ولمون
نکنی بچسبی بهمونو زندگی کنیم

_کنارم باش، با تک تکتون کنارتون زندگی
می کنم من تمام سالهای عمرم و صرف زندگی بقیه
کردم الان توی چهل سالگی فکر کنم حق اینو دارم که
با زن و بچه هام عشق کنم و طعم زندگی و بچشم

_حق داری مرد من

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

قبل از اینکه حرفم تموم بشه لب‌های ارشان روی لبم
نشستو تتم رو روی تخت دراز کرد

_دلتنگت بودم

#صحنه‌داره‌یکم‌هاا

دوباره به جون لبم افتاد و لب پایینیم رو دیوانه وار
مک زد دست‌های درشتش قاب سینه هام شد و شروع
به چنگ زدن سینه‌های فلک زده ام کرد

_آخ ارشان

_جوونم خانمی می‌خوام سوراخ تنگت و دوباره فتح
کنم ریزه میزه‌ی من

بوسه‌ی خیشش رو تا روی چونه ام کشوند بی مهابا
چونه ام رو گاز زد و سرش رو توی گردنم فرو کرد

_ولم....آی...کن

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

در حالی که لب‌هاش سرگردون نرمی گوشم رو مک
میزد گفت:
_ولت کنم؟

نوچ خانم خبری نیست نکنه قدرت تحمل کمر یک
مرد چهل ساله و نداری؟

پشت بند حرفش لاله‌ی گوشمو گاز زد
_وای....اخ

دست‌هاش دیوانه وار سینه هام فشار میداد
_وی سینه ام، اخ گوشم

لب‌هاش شاه‌رگم و مک میزد انگار روی نقشه‌ی تتم
گم شده بود که یه لحظه سراغ گوشم میرفت یه لحظه‌ام
سراغ ترقوه‌ام

_چه اخ و اوخی می‌کنه توله خوبه هنوز شیر ندادی
بهم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ش...یر آی چ...ی؟

هنوز حرفشو حلاجی نکرده بودم لباسم و سوتینم،
توی تتم جر خورد جوری که حس کردم بندهای
سوتین پوستمو برید

آخ

⌚ □ ⌚ — sama — ون زمان — □ ⌚

⌚ □ #افس — ون زمان — □ ⌚

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 623

#کپی حتی باقیدنام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به خداداره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_جوونم یکم وحشی بازی کنیم خانم جای دوری
نمیره که شمام که راحت بازه اخ و اوخ برای چیه

_ار...

لبها گوشتیش روی نوک سینه‌ی راستم نشست با
لذت شروع به مک زدن کرد

بی اراده زیر تنش پیچ خوردم و پایین تنه ام و
برجستگی‌ش درشتش کشیدم از فکر فرو رفتنش توی
تم خیس شدم و بیشتر کمرم و قوس دادم

_آهه

_جانم جانم ماه من

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

لب‌هاش و از نوک سینه ام جدا کرد و به سراغ اون
یکی رفت

_آی....

_جون....

_ارباب ارشان.... ارشان مادر باز کن در و

گیج و منک مثل آدمی که یک عمر تشنه است و تازه
بهش آب دادن اما لحظه آخر لیوان آب و از دستش
میکشن بیرون به اخم‌ها و صورت سرخ ارشان نگاه
کردم نفس نفس زنان و لب زدم:
_کسی صدا زد

_ارشان باز کن مادر

_چی شده صاحبه

_شهداد ارشان شهداد بچه ام....

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

همین کافی بود تا ارشان نیمه عریان از روی تتم بلند
شه

تا من هوشیار شم و تب تند شهوت از تتم بپره

نمیدونم به چه سرعتی یکی از پیراهن های ارشان و
تن زدم

اصلا نمیدونم چطوری تا اشپز خونه دویدم و ارشان و
صاحبه رو پشت سر گذاشتم

فقط....

فقط شهدادی و میدیدم که سرش روی میز بود و
چشم هاش بسته

شهداد

چی شده؟

نگران بالای سر شهداد ایستادم ارشانم کنار من
شهداد شاهی

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

می‌خواستم سرش رو از روی میز بلند کنم که خیزی
رو حس کرد
_خونه؟
_چی؟!

_برادرتون وارد کما شدن آقای اریامنش
_کما؟
_بدون دلیل؟

_سرش ضربه نخورده؟
_ارشان گیج شده گفت:
_نه یعنی نمی‌دونم
_بازی یا دعوا؟

قبل از اینکه ارشان جواب بده من گفتم:
_اصلا این چند وقت اوضاع خونه متشنج بود اصلا
کسی حال بازی یا دعوا نداشت

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

⌚ □ 🕒 sama—ون زمان— □ ⌚

⌚ □ 🕒 #افسون زمان— □ ⌚

#افسون زمان

#به_قلم_سما

#پارت 624

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به خدا داره

__ شما هم سرشونید؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_من...

_ایشون همسر من هستن یه جورایی حکم خواهر
خوانده شه‌داد و دارن

_اها ببخشید برای برداشتم متوجه شدم آقای
آریامنش

برای معاینه بهتره باید ایشونو به بیمارستان منتقل کنید
اما حدس من کماست

_نیاز به چه تجهیزاتی؟
_برای عکس بر....

_زیر زمین اینجا یک کلینک کامل داره
زنگ میزنم پزشک‌ها بیان

_بهتره پسر عموتونو بگید بیان ایشون در زمینه مغز
و اعصاب واقعا حرف اول و میزنن

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_نیازی نیست
خودتو.....

میدونستم ارشان به خاطر دعوای امروز محاله به
پسرا بگه اصلا غرورش اجازه نمیده برای همین
بدون تامل گفتم:

_من بهش زنگ میزنم
_گفتم نیاز.....

_نیازه فهمیدی ارشان نیازه اینی که روی تخت افتاده
پاره تنمونه اونوقت تو به خاطر غرور احمقانه ات
اجازه نمیدی من به سپهر زنگ بزنم
ساریکا گوش...

_نه تو گوش کن برام مهم نیست کی هستی برام مهمه
الان چیکار می‌خواهی بکنی اونی که روی تخت افتاده
پاره جون ماست پسر ماست عزیزماست _

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ارشان کلافه نفسی گرفت و نگاهش و توی اتاق
چرخوند

دکتر با تعجب من و نگاه می کرد مسلما تا الان کسی با
ارشان اینطوری حرف نزده بود

_ زنگ بزن
_ الهی دورت بگردم شوهری

_ خدا نکنه یواش ارشان از گوشم دور نموند

سریع به طرف تلفن داخل اتاق رفتم
به خاطر حجم عضله های شه داد نتونستیم ببریمش
طبقه بالا، برای همین داخل یکی از اتاق های پایین
بستریش کردیم و دکتر خبر کردیم.

شماره سپهر و گرفتم و تلفن و کنار گوشم نگه داشتم

تقریبا آخرین بوق ها بود که صدای خسته اش توی
گوشم پیچید

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_آریامنش هستم بفرمایید

_سپهر
_ساری....

انگار همین کافی بود تا بغضم بترکه و بی مهابا بزنم
زیر گریه

_ساریکا چی شده عزیزم ارشان کاری کرده اذیتت
کرده آبجی
_سپهر

_جانم عمرم جانم آبجی چی شده

□ □ افس—sama—ون زمان □ □  

□ □ #افس—ون زمان— □ □  

#افسون زمان
#به قلم سما

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#پارت 625

#کپی حتی باقیدنام نویسنده هم حرامه
#و_ واگذاری به خدا داره

_جانم عمرم جانم آجی چی شده؟

ما آدم ها واقعا عجیب غریبیم وقت نگرانی و غصه
همه به هم نزدیک می شیم اما وقتی که میتونیم
ثانیه هامون رو به شادی بگذرونیم مثل دو قطب همنام
آهن ربا از هم دور میشیم

_ش...ه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

هق هق کنان سعی داشتم باهاش حرف بزنم که ارشان
گوشی و از دستم کشید
نفهمیدم سپهر چی گفت اما هر چی بود اخم‌های ارشان
و بهم گره زد

پاشو بیا عمارت شهداد وارد کما شده
همین بدون هیچ حرف اضافهی گوشی و قطع کرد و
تن نالانم و بغل گرفت

هیش چیزی نیست ماه من خوب میشه عروس
تاریخی من

من بیرون میمونم آقای اریامنش اگر بخواید با آمو...

نیاز نیست بیرون باشید اگر حضورتون الزامی
نیست
نه..._

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کتر از چند ساعت طول کشید تا تمام پسر ها دوباره
برگردن

ارشان رو با یه من عسلم نمیشد تحمل کرد از بس اخم
داره

_چی شد سپهر؟
با سرعت به طرف سپهر دویدم.....
_کماست

_اخه چرا

_نمیدونم حالش واقعا خوبه اصلا دلیل کما رو درک
نمی کنم
هیچ دلیل منطقی برای کماش وجود نداره

_یعنی چی مگه میشه؟
_بهتره نیست ببریمش بیمارستان؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

سپهر در برابر سؤال تیرداد با کلافکی گفت:
_ نه اینجا مجوزه زنگ زدم متخصص های لازم بیان
بریم بالا

_ نمونم پیشش؟
_ نه پرستار هست بریم بالا داری از حال میری

_ بیا خانم
ارشان دست دور شونه ام انداخت و من رو به سمت
اسانسور کشوند.

_ اما شه...
_ بریم بالا رنگ و روت پریده

سرم رو روی سینه اش گذاشتم و بهش تکیه زدم
_ چی شد اخه؟ نکنه خدا از مون خشمگینه به خاطر
پس....

_ چرت نگو ساری

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سپهر و تیرداد و سهراب هم سوار آسانسور شدن

میدونم تعجب کردن توی چند ساعت چطور رابطه ما
۱۸۰ درجه تغییر کرده اما از ترس خشم ارشان لام
تا کام حرف نمیزنن

⌚ □ 🕒 — sama — زمان — □ ⌚

⌚ □ #افسون — زمان — □ ⌚

#افسون زمان
#به_قلم_سما
#پارت 626

#کی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه
#و_واگذاری_به_خدا_داره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

وقتی وارد سالن شدیم کامدین با دو به طرف پدرش
او مد

_بابا داداشم چی شده؟

ارشان با اخم دستش رو باز کرد و کامدین و به
آغوشش کشید و گفت:
_خوب میشه

کامدین از خدا خواسته توی بغل پدرش جمع شد

خواستم ازش فاصله بگیرم اما اجازه نداد
همونطور ما رو به سمت مبل سه نفر هدایت کرد و
روش نشست و ما رو هم همراه خووش نشوند

پسر ها و سارا هم دورمون جمع شدن

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

و منتظر به سپهر زل زدن

_کما بدون دلیل

_فکر کنم بدون دلیل نیست اینو ببینید
رایان مشتشو باز کرد و من بهت زده خیره اون سنگ
بودم....

#فلش بک

#ساریکا

دوماهی از او مدن ارشان به عمارت می گذشت رسما
من و به کتفش گرفته بود و جوری از کنارم می گذشت
که انگار نیستم

_بیا مادر اینها رو ببر سالن شرقی
_اینها چین؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

به محتویات سینی نگاه کردم چند تا ظرف نقره سر
دار و فنجان‌های پایه بلند و یک تُنگ بلورین

__ شراب و آجیل
__ خب؟

__ ببر ارباب مهمون دارن
__ من؟

__ آره مادر من نمی‌تونم این مسیر و برم پاهام درد
می‌کنه
__ باشه

__ سینی و به دست گرفتم و به سمت سالن شرقی رفتم

تا حالا پیش نیومده بود من داخل عمارت کاری بکنم
بخصوص که ارشان تاکید کرده بود وارد عمارت نشم

__ این سنگ اصله خودم از مقبره درش آوردم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

همراهش این صندوقچه هم بود ببینید
لوح داخل صندوقچه به هیچ خطی گواهی نیست لوح
رو هم آوردیم
با فضولی تمام به حرفاشون گوش دادم مقبره؟

یعنی چی؟
کدوم مقبره؟!

کنجکاویمو کنار زدم و وارد سالن شدم با ورودم همه
سکوت کردند و ارشان با نگاهی خون بار تماشام
کرد.

_این....ا....و....آوردم

سعی کردم به ترسم غلبه کنم و سینی رو نشون دادم

ارشان راس سالن نشسته بود و کنارش مردی چهار
شونه اما کچل شیک پوشی بود و دو بادیگارد که
پشت سرش ایستاده بودن،

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سهراب و اندرو هم کنار ارشان بودن

🕒 ☐ 🕒 افس—sama—ون زمان— ☐ 🕒

🕒 ☐ 🕒 #افس—ون زمان— ☐ 🕒

#افسون زمان

#به_قلم_سما

#پارت 627

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به خدا داره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سهراب به طرفم اومد حین اینکه سینی و ازم می‌گرفت
آروم پیچ زد:
_صاحبه کجاست؟

_پا درده
_اوکی تند برو
_چشم

سینی و که دادم عقب گرد کردم تا برم اما نگاهم به
اون سنگ افتاد

_اینکه سنگ حیاته

بدون اینکه به کسی توجه کنم به میز ما بین ارشان و
اون مرد رفتم.

_این....این و از کجا آوردین

خودش بود سنگ حیات وقتی باردار بودم به خواست
من، اتانس دستور ساخت این سنگ و داد این سنگ با

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خون من و اتانس حیات گرفت و به سنگ حیات
معروف شد

این سنگ حیات فرزندم بود.

شما این سنگ و میشناسی؟

این سؤال و همون مرد غریبه پرسید

معلومه که میشناسم این سنگ حیاته این رو
آتان.... یعنی فرمانده اتانس فرمانده ارشد خشایار شاه
برای محفوظ نگه داشتن پسرش شهاد داد دستور داد
بسازن

در قلب این سنگ یک قطره خون بانو آریانا و یک
قطره خون فرمانده اتانس قرار داده شده

اصلا متوجه نبودم که اندرو سهراب با نگاه وق زده
تماشام می‌کنن

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آهید

تازه با صدا زدن سهراب فهمیدم عجب کافی دادم

قبل از اینکه ماسمالی کنم اون مرد با هیجان و اشتیاق
گفت:

نمیدونستم داخل افراد خانواده ات تاریخ شناس داری

اما انگار زیاد درستون و بلد نیستید بانو چون این
سنگ مطلق به دوران اشکانیانه نه هخامنشی ها و
خشایار شاه

محاله این سنگ به سنگ مرگ معروفه دست هر
کس جز صاحب اصلیش باشه بر اش مرگ میاره و
متعلق به خاندان اریامنه از طایفه چهارمه

این سنگ یک مهر هویتیه

واقعا؟ برای اثبات حرفتون چی دارید؟

شما برای اثبات حرفتون چی دارید؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_این سنگ توسط بهترین ابزارات مدرن جهان عمر
سنجی شده

پوزخندی به تصورات غلطش زدم ساخت این سنگ
دو ماه طول کشید بهترین جادوگران و زرگران اون
دوران ۶۰ روز شبانه روزی روش کار کردن و من
تمام مدت به عنوان ناظر در صحنه حضور داشتم
خط به خط این سنگ و حفظ بودم

_این سنگ یک قاب داره قاب طلا

□ افس—sama—ون زمان □ □

□ #افس—ون زمان □ □

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 628

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه
#و_ واگذاری به خدا داره

_این سنگ یک قاب داره قاب طلا
_محاله این سنگ طبیعه چطور قاب داره
_اجازه میدین

به صندوق اشاره کردم
_بفرمایید

پوزخند روی لب مرد واقعا حرص درار بود
_اینو از کجا آوردین

_داخل مقبره یکی از شاهزادگان اشکانی

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

__این نباید اونجا می‌بود

دور تا دور صندوقچه رو لمس کردم
و با پیدا کردم چیزی که می‌خواستم لبخند زدم
چاقو برداشتم و نوک انگشت کوچیکم رو بریدم
با جاری شدن خون لبخند زدم و همون انگشت رو
داخل سوراخ کردم

__چطوری به اونجا رسیده رو نمیدونم اما این
صندوقچه باید داخل مقبره مهراد فر مانده دوم خشایار
شاه باشه، مهراد پسر عمو یا برادر آتانس بوده

این گنجینه فقط با خون کار می‌کنه
با جاری شدن خون داخل سوراخ کف صندوقچه با
صدای تیک باز شد و خاک زیادی و پخش کرد
در برابر نگاه مبهوت همه انگشتم و از جایگاه در
اوردم و زیر صندوقچه رو به حالت کشوی بیرون
کشیدم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_اتانس برای اینکه از سنگ حیات مراقبت کنه اون
رو به دو قسمت جدا در آورد
این گردنبد مادامی کار می‌کنه که دو قسمت کنار هم
باشن

این گردنبد هیچ ارزشی جز قدمتش نداره در اصل
سنگ حیات
پایان یا بقای زندگی یک شاه رو نمایان میکنه
سنگ رو داخل چهار چوبش گذاشتم

با این کارم سنگ درخشید و از حالت مات در اومد و
گهگشان زیبای درونش رو به نمایش گذاشت

_کنارش یک لوح هم هست اون کجاست؟
دهن مرد به قدری باز مونده بود که اون از گفتن هر
حرفی منع کنه تنها با تگون سر و اشاره دست زنده
بودن خودشو تایید کرد

یکی از بادیگاردهای کنارش یک کیف رو روی میز
گذاشت و بازش کرد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

داخل کیف همون لوح نقره‌ی بود که اتانس در خفا از
من روش مطلب مینوشت هر بار که می‌خواستم بفهمم
چی مینویسه اون رو مخفی می‌کرد و میگفت "بانوی
من اندکی بر حال خود استوار باش چرا که ما برای
تو سخنوری می‌کنیم و نقش بر دل این سیم و زر
میزنیم"

با دلتنگی صفحه و لمس کردم
_مرد من....
_چی؟

برای لحظه‌ی فراموش کردم من داخل اتاق تنها نیستم
_هیچی
_میتونی بخونیش؟

این لوح به هیچ زبانی نیست بیشتر شبیه کلمات بی
معنیه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

⌚ □ 🕒 — sama — و ن ز م ا ن — □ ⌚

⌚ □ 🕒 — # ا ف س — و ن ز م ا ن — □ ⌚

افسون زمان

به قلم سما

پارت 629

کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

و_ واگذاری به خدا داره

_ این کلمات بی معنی نیستن فقط یک زبان سریه

نگاهی به نقاشی های حکاکی شده کردم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

این زبان رمزی من بود که با گسترش شکل الفبای
فارسی و ترکیبش با زبان میخی ساخته بودم

و به اتانس و کارن هم آموختم
_ واقعا میتونی بخونیش؟
_ ساده تر از آب خوردن

با درد به چشم های منجمد ارشان نگاه کردم
نمیدونم چرا نه اون و نه پسر ها هیچی نمیگفتن و من
رو میدون دار این معرکه کرده بودن اما به هر حال
ازش ممنون بودم.

_ از من فرمانده فرماندهان شاهپور اتانس پور ارشد
سپه‌راد پسری از طایفه چهارم آغاز گر رقص زیبای
تیرگان*

رو به مرد کچل کردم برای فهمیدن بهترش گفتم:
_ در آغاز بهار
۱۲ طایفه بزرگ

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

دور هم جمع می شدند و هر کدوم بر اساس نوبت یک روز از نوروز رو جشن می گرفتند و بقیه مهمان آنها بودند

این ۱۲ طایفه همون ۱۲ ماه ماست فروردین... اردیبهشت... خرداد... تیر... مرداد... شهریور... مه... ربیع... ابان... آذر... دی... بهمن... اسفند

روز سیزدهم نوروز همه به خانه اشون میرفتن تا اینکه اون اتفاق شوم افتاد و مردم روز سیزدهم فروردین داخل خانه اشون قتل عام شدن از اون زمان به بعد سیزدهم روز عزای و نحس به شمار میرفت و طبق دستور خشایار شاه همه باید بیرون از خانه وقت میگذروندن
بجز اینها در هر ماه یک جشن به نام طایفه و اون ماه برگزار میشده

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

طایفه‌ی چهارم یا تیر ماهیان روز سیزده تیر رو با نام
تیرگان جشن می‌گرفتند...

حالا ادامه مطلب رو می‌خونم
_ آغاز گر رقص زیبای تیرگان به تو بانوی زیبای
روی من....

بغض کرده به لوح نگاه کردم
_ به تو بانوی زیبا روی من شیدا و افسونگرم
آریادخت

ماه من، من و پسر من در امانیم باشد که تو نیز در امان
باشی

این سنگ همانیست که تو دستور ساختش را دادی
سنگی از جان ما برای جان ما*
منظورش از جان ما شاه داد پسرش
از این پس این سنگ سفیدی حیات جانم را به نمایش
می‌گذارد و هر گاه اهریمن بر وجودش چیره شد او
نیز به سیاهی دل می‌دهد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

افسونم

این سنگ به دست مهراد امانت می ماند تا پسر مرا به
آغوش بکشی به مانندم سلام برسان "بی اختیار نگاهم
روی ارشان نشست" و به او بگو از جانم و جانانم
حفاظت کند

آتانس فرمان روای خاموش*

یکی از لقب های اتانس فرمانروای خاموش بود چرا
که اون پشت پرده سیاستمداری خشایار شاه بود و لقب
شاهپور بودن رو از شاه کبیر دریافت کرده بود.

خیلی ها می گفتند اگر اتانس بخواد به راحتی می تونه
حاکم ایرانشهر بشه اما اون فقط به عنوان یک
فرماندار وفادار به خشایار شاه خدمت کرد برای
همین جزو عزیزانش بود...

#پایان فلش بک

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

⌚ □ 🕒 — sama — و ن ز م ا ن — □ ⌚

⌚ □ 🕒 — # ا ف س — و ن ز م ا ن — □ ⌚

افسون زمان

به قلم سما

پارت 630

کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

و_ واگذاری به خدا داره

__ این چرا اینجوری شده

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

لحن مبهوت شایان باعث شد که از فکر به گذشته
بیرون بیام.

وقتی پسر ها او مدن فکر نمی کردم اونم بیاد اما انگار
واقعا اشتباه فکر می کردم چون نه تنها او مد بلکه
نگران شه داد هم بود.

سیاه شده!؟
نگاه مبهوت و به سنگ حیات دادم
شمعون اینجاست!!!

به قدری لحم سنگین بود که نفس ها توی سینه حبس
شه

از.... کجا.... فهمیدی؟

برای اولین بار بود میدیدم ارشان از خودش ضعف
نشون میده

با دادی که زد به خودم او دمدم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

__ با تو ام از کجا میدونی؟

__ این سنگ حیات برای شهادت ساخته شده الانم سیاه شده یعنی شمعون اینجاست

اون باعث کمای شهادت شده اگه این سنگ سیاه بشه شهادتدم...پسرم.....می.....میره
با لفظ آخرین کلمات بغض شکست
ارشان محکم تنمو میمون بازو هاش گرفت

__ راهی هست متوقفش کنیم؟
نگاه دردمندم و به سهراب دادم

__ نمیدونم شاید اگه شمعون و پیدا کنیم
فکر کنم اون از طلسم استفاده کرده فقط خودش میتونه
طلسم و نابود کنه....

__ و اگر نکنه؟
__ تنها راه از بین رفتن طلسم مرگ کسیه که طلسم و
می بنده البته اگر طلسم قابل نابودی باشه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_چطوری میفهمی چه نوع طلسمیه
_کمک می گیریم
_بگردین دنبال شمعون

سهراب ببین این اواخر شهادت کجا رفته و با کی بوده

اشکان تمام خانواده رو جمع کن اینجا
سپهر تو هم زنت و بیار
لازمه ذکر کنم عمه اتون جزو خانواده نیست؟
_بله

پسر ها یک به یک پشت سر هم بله یواشی گفتن
_سهراب یک زنگ به ایکان بزن بگو جادوگرشونو
می خوایم تا بفهمیم این چه طلسمیه

_باشه ارباب
مغموم توی چارچوب آغوشش به دستوراتی که میداد
گوش می کردم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

بابا این یعنی می‌تونیم برگردیم عمارت؟
موقت.... میتونید بمونید نمی‌خوام کس دیگه آسیب
بینه همه از دانشگاه کار و مرخصی بگیرید سعی
کنید ارتباطتون به بیرون به حداقل برسونید

سهراب گارد یک و دو اینجا مستقر کن
گارد سه رو بفرست همدان
اندرو رو هم بفرست.

⌚ □ 🕒 — sama — زمان — □ ⌚

⌚ □ 🕒 — #افسون زمان — □ ⌚

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 631

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به خدا داره

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

ارتباطتون به بیرون به حداقل برسونید
سهراب گارد یک و دو اینجا مستقر کن
گارد سه رو بفرست همدان
اندرو رو هم بفرست.

_چرا باید از کارهامون دست بکشیم پسر دایی

_تیر داد من نمیدونم اون بیرون چه خبره وقتی با این
همه احتیاط و حفاظت به شه داد رسیده از کجا معلوم
برای بقیه گردن بنده به شماها آسیب نرسونه یادتون
رفته اون گردن بندها با خون کار می‌کنن و شما ها هم
خون من هستید

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_حق با شماست....

هق هق کنان صورتم رو به سینه ارشان مالیدم تا
متوجه من شد

_برگردین تو اتاق هاتون و بدونید اینها موقته از نظر
من شماها پسرهای نیستید که لیاقت احترام من و داشته
باشید اما مردهای هستید که من هنوزم جونم رو
براشون میدم و برای سلامتتون هر کاری می‌کنم.....

پاشو خانم پاشو

_بر....یم....پیش....ش....

_نه بریم توی اتاقمون تا شما استراحت کنی نیاز داری
کمی استراحت کنی پاشو روزای سختی در پیش
داریم

به زور بلندم کرد لحظه آخر سنگ و از دست شایان
چنگ بزنم

وقتی به اتاق برگشتیم ارشان سنگ و ازم گرفت و
داخل گاو صندوق گذاشت.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بلخره بعد از چند دقیقه حالم جا اومد با تردید و
اشفتگی رو به ارشانی که دائم داشت طول عرض
اتاق و متر میکرد گفتم:

_چطوری شمعون از وجود سنگ حیات خبر داره؟

_نمیدونم اما فکر می‌کنم... راستش شمعون سالها توی
زمان سرگردون بوده یادمه آخرین بار سنگ رو به
عنوان گردنبند به گردن مهراد انداختم و ازش خواستم
با خودش به گور ببره

_خب؟

_اما ما گردنبند از مقبره یک شاهپور اشکانی در
آوردیم.

این یعنی کسی اون و تا این تایم جا به جا کرده
گردنبند سابیذگی نداشت پس تمام این سالها ازش
حفاظت شده

_داری میگی عمدا بردنش اونجا؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_دارم میگم بی شک اونها میخواستن ما گردنبد و
پیدا کنیم

_اخه چرا؟

_در تمام این سالها من قوی بودم در عصر باستان
شمعون محال بود بتونه به خانوادهام آسیب برسونه...

_خب تو الانم قوی الان علم پیشرفت کرده ارتباط
قویه....

_نه دیگه جمعیت زیاد شده اگر ارتباط قویه به همون
قدر راههای فرار هم زیاد شده
الان بهترین زمانه که شمعون کلا نسل ما رو پاک کنه

_چه سودی میبره؟

_لوح..... رو بدست میاره

ماها ارزش نداریم از اولم هدف اون لوح بود نه ما نه
حکومت

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

⌚ □ 🕒 — sama — ون زمان — □ ⌚

⌚ □ 🕒 — #افسون زمان — □ ⌚

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 632

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_ واگذاری به خداداره

_لوح رو بدست میاره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ماها ارزش نداریم از اولم هدف اون لوح بود نه ما نه
حکومت

در وهله‌ی اول سعی کرد حکومت رو بدست بیاره اما
نتونست

اگر حکومت رو داشت به نیمی اعظم دنیا امپراطوری
میکرد و با قابلیت سفر در زمانش اون راحت تر
میتونست لوح رو بدست بیاره
اما حالا باید تک تک ما رو از سر راه برداره

__پس برای رسیدن به لوح باید خون طلایی و داشته
باشه
__دقیقا

اون بعد از این سعی می‌کنه همه‌ی ما رو از بین بیره
تا هیچ فردی قابلیت انتقال اون خون نداشته باشه
ترسیده ایستادم

__وای یعنی اون چون خون داره می‌خواد شهادت و
بکشه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_اون شه‌داد و نمیکشه فقط اون رو وارد برزخ می‌کنه
شه‌داد روحن می‌میره و جسم‌ا زنده است ممکنه لوح با
خون مرده کار نکنه و به خون تازه احتیاج باشه پس
یک فرد که خون مشترک داره رو نگه می‌داره
گیج شده نگاهش کردم

_این یعنی چی؟
_یعنی اینکه شه‌داد و نمیکشه
_اما اگر سنگ حیات سیاه بشه، شه‌داد می‌....

_نمیمیره اما دیگه شانس زندگی نداره اون برای
همیشه یک مومیای زنده است
_هعین خدای من.....

_باید شمعون پیدا کنیم قبل از اینکه اون کار دیگه‌ی
کنه

بیا اینو بخور
ده دستش نگاه کردم و گیج پرسیدم
_این چیه؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_قرص بخور یکم سر دردت و آروم می‌کنه
_از کجا فهمیدی سر دردم؟
_ارشان روی صورتم خم شد و لب‌هام رو به کام گرفت

_دورت بگرادم من با چشم‌هات زندگی کردم میدونم
_که این سرخی از سر درده بیا نفسم اینو بخور

_به زور ارشان قرص و خوردم و روی تخت دراز
_کشیدم کمتر از چند دقیقه چشم‌هام سنگین شد و به
_خواب فرو رفتم.....

#ارشان

_ساریکا کجاست؟
_قرص دادم خوابید چیزی فهمیدی؟

_میدونی که مسئول دریچه و اتشکده شهداد بود نه
_من.... برای همین به سختی سر از کارش در آوردم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

شمعون امروز صبح از دریچه عبور کرده اون با
قربونی کردن یک نوزاد برگشته به دوران خودش
البته فکر کنم چون اون قابلیت سفر در هر دوره‌ی و
داره محاله بفهمیم کجاست و محاله اینجا پیدااش کنیم

با کلافگی و درد چشم بستم
_چطوری با شهادت برخورد کرده؟

⌚ □ 🕒 — sama — نوزمان — □ ⌚

⌚ □ #افسون زمان — 🕒 □ ⌚

#افسون زمان
#به قلم سما
#پارت 633

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه
#و_واگذاری به خدا داره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_نمیدونم اصلاً درکی ندارم چطور به شهداد رسیده...
الان چی میشه؟

_باید صبر کنیم جادوگرای آنگلساکسون * «نام
اطلاقی چهار قبیله ساکن انگلستان_ ♥ آنگلهای یوتها-
فرزینها-ساکسونها ♥ چهار قبیله که در سال ۴۵۰ بعد
از رفتن رومیان به انگلستان اومدن و شروع به
زندگی کردند

نویسنده نوشت: داخل رمان عطر آغشته به
خون....این جادوگران متعلق به خون آشامهای

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

آنکلو ساکسون هستن *عطر آغشته به خون(جلد دوم
افسون زمان)»
بیان ببینیم نوع طلسم چیه.....

روزها می‌گذشت بچه‌ها از خونه نشینی کلافه شده
بودند

ساریکا هر روز بی طاقت تر می شد
و سنگ هر روز سیاه تر

جادوگران به همراه ایکان و گارد حفاظتیش اومدن اما
تمام تلاششون بی نتیجه بود نتونستن بفهمن طلسم چه
نوع طلسمیه.....

_je l'ai trouvé(پیداش کردم)

نگاه از ماک قهوه‌ی سرد شده‌ام گرفتم و به پیت دادم
همه خواب بودن و تقریباً نیمه شب بود.

_quoi?(چی؟)

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

__j'ai trouvé la magie (من جادو رو پیدا کردم)

__le sortilège? (طلسم؟)

این کلمات ترجمه نوشته‌های نویسنده است

__طلسم رو پیدا کردم

__اون رو پیدا کردی؟

__بله قربان

__مشتاق رو به روش ایستادم

__خب؟

__این یک جادوی سیاهه اون رو می‌تونیم با بیرون

کشیدن قلب طلسم‌کننده از بین ببریم

__تو به این کار باور داری؟ (مطمئنی)

__من هیچ تردیدی ندارم قربان...

__پسرم نجات پیدا می‌کنه؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

به این باور دارم ارباب
شما نیاز دارید طلسم کننده رو پیدا کنید و اون رو با
خنجری که من خواهم ساخت، بکشید.

چه مدت طول می کشه اون خنجر رو فراهم کنی؟

من به زودی اون رو فراهم می کنم (میسازم)
پس لطفا عجله کن

مشتاق این کارم و با سرعت انجامش میدم، باید
سریع اون رو پیدا کنیم فرصت اندکها تنها ۲۰ روز
زمان داریم تا پسر ت رو نجات بدیم
تنها سری تکون دادم زمان اندک بود اما اهورا مزدا
کنارم بود...

با رفتن پیت خوشحال فریادی خفه کشیدم
شمعون و باید پیدا کنیم.....

⌚ □ ⌚ — sama — ون زمان — □ ⌚

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

افسون vip:

⌚ □ ⌚ #افسون زمان □ ⌚

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 634

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_ واگذاری به خدا داره

#ساریکا

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با تشنگی بیدار شدم می‌خواستم برم اب بخورم اما با
شنید پیچ پچی از پشت در نیمه باز کتابخونه متوقف
شدم

_می‌تونید شمعون و پیدا کنید؟
صدای ارشان و می‌شنیدم که با ایکان و اون جادوگرا
داشتن حرف می‌زدند

دوباره ارشان بهم قرص داده بود اما من با زیرکی
نخوردم میدونستم هر بار من و به زور قرص
می‌خوابونه تا از این اتفاق‌ها دورم کنه و داره کارای
می‌کنه که من نفهم اما من می‌خواستم ببینم اینجا چه
خبره....

_پیت می‌گه اون به زمان ساخت این لوح رفته
_زمان ساخت لوح؟

_اون لوح در عصر کوروش کبیر ساخته شده
_چرا اون دوره؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_لوح پنهانه تا وقتی هر چهار کلید نباشه محلش پیدا
_نمیشه فکر می‌کنم برای اینکه بفهمه لوح رو کجا
_گذاشتن به اون زمان رفته شاید هم اون می‌خواد با
_ساختارش آشنا بشه اگه الان متوقفش نکنیم بعد از
_شما به سراغ ما میاد....

_دقیقا....پس باید برم زمان جدم؟!
_راه سختیه ارشان واقعا می‌خواهی از اون دریچه
_عبور کنی؟

_راهی دارم؟ جون پسر و سطره
_بدون تامل وارد کتابخونه شدم و گفتم:
_من هم میام

_بهت و تعجب تنها چیزی بود که از وجود همه ساطع
_می‌شد

_تو اینجا چیکار می‌کنی نباید خواب باشی؟
_خیره توی چشم‌های اشکان لب زدم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_خانوادگی توطئه کردید تک تک موهای سرتون
می‌کنم به وقت اما حالا... من هم میام
_تو کجا میایی؟

_هر جا که تو بری
_ببین ساریکا...

_نه تو ببین ارشان اون پسر مه و من هم میام هر جا
بخوایی بری و اگر مانع ام بشی با مرگم این سفر و
رقم‌میزنم و خودتم خوب میدونی اگر بمیرم معلوم
نیست سر از کدوم زمان در بیارم
_ساریکا

فریاد بلند ارشان تن و بدنمو میلرزوند
نگاهم به هر سمتی میدادم الا چشم‌های غرق خورش

_ساریکا چی هان؟ گفتم میام یعنی میام حرف نباشه
بدون توجه به دهن باز سهراب، تیرداد و ایکان و پیت

به طرف در خیز برداشتم که دستم کشیده شد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_چرا سرتق بازی می‌کنی گفتم نه
_من میام چون اون پسر مه
_من....

_ارشان بس کن لطفا وقت این حرف‌ها و نداریم اونم
حق داره

⌚ □ 🕒 — sama — ون زمان — □ ⌚

⌚ □ #افس — ون زمان — □ ⌚

#افسون زمان
#به_قلم_سما
#پارت 635

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه
#و_واگذاری به خدا داره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ارشان بس کن لطفا وقت این حرف‌ها و نداریم اونم
حق داره

_می‌فهمی چی می‌گی سهراب؟ حق چی؟ اومدن اون
یعنی مقدار قابل توجهی خون.....از کجا بیاریم؟

_ما این خون رو داریم
_نه نداریم

_ببخشید میون بحث خانوادگیتون میام اما اصلا راه
رفتن از اون دریچه چیه؟
تیرداد بدون توجه به حال و روز ما گفت:
_برای عبور از دریچه باید از خون استفاده کرد یا
خون نوزاد تازه به دنیا اومده که حتی بند نافشم خشک
نشده باشه

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

و یا خون محافظین فرعی و اصلی برای عبور یک
نفر خون تقریباً سه محافظ کافیه اما برای عبور دو نفر
باید خون تمام محافظین باشه
_ تمام محافظین؟! _

_ سهراب، سپهر، اشکان، شایان، رایان و کامدین
_ خب شما که همه رو دارین _

_ نه..... "تیرداد نگاهی به ما کرد و با تردید گفت" فقط
اشکان و سهراب هستن، ارشان می‌خواست برای
عبور از دریچه از خون خودشم استفاده کنه اما با
حضور ساریکا جان دیگه این امکان وجود نداره.....

میتونستم از نگاه آیکان تاسف و درد و بخونم حالا
تعداد ادم بیشتری فهمیده بودن که ما با هم اختلاف
داریم.....

_ به نظرم برای مردهای دیگه عمارت این رو مطرح
کنید شاید اونها هم خواستن در این مراسم شرکت کنن

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

به هر حال این حق خانم آریانمشه که نگران
سرنوشت پسرشون باشه
به پیشنهاد ایکان همه ما دور میز نهار خوری جمع
شدیم

افراد خانواده....
خانواده ارشان؟!
یا خانواده‌ی من!!!!!!

سهراب تصمیم گرفت سخنوری کنه
همه ما میدونیم که اتشکده یک محافظ اصلی داره و
اونم ارشان

همون طور که اون محافظ گنجینه و شه‌داد بود
اما دریچه شش محافظ داره
در اصلا تعداد محافظین دریچه به انشعابات خونی
مربوطه

ما پسرا به جز تیرداد دارای خون پسری هستیم یعنی
فرزندان پسریم و محافظین دریچه‌ایم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

همون طور که شه‌داد و کامدین و داریان و..... و
فرزندان شما بعد از ما از دریچه محافظت می‌کنن اما
همیشه یک محافظ ارشد وجود داره کسی که می‌تونه
در صورت لزوم راز دریچه و برای خودش نگه داره
و به کسی نگه مگر اینکه بخوان از دریچه عبور کنن

ارشان اون محافظه.....
سهراب مستقیم به ارشان نگاه کرد و به معنی ادامه بده
سرش رو تکون داد....

🕒 □ 🕒 — sama — زمان — □ 🕒

🕒 □ #افسون زمان — □ 🕒

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 636

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#و_واگذاری به خداداره

سالها قبل یا شاید بهتره بگم هزاران سال قبل اجداد ما طبق پیشگویی که می گفت: "روزگاری از خاک و نام این جز سنگ چیزی نمی ماند و از دین زرتشت جز آوازه ی

ایران.....دیگر سر زمین آریاییان نخواهد بود و هزاران رنگ می گیرد....." اونها تصمیم گرفتن یک آتشکده بسازن

اون زمان تنها مهران یعنی نیای ما زنده بود و تنها نسل باقی مانده از خاندان چهارم بود اون آتشکده رو نه برای پرستش بلکه برای حفظ ریشه و آداب ما بنا

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

کرد آتشکده در دل کوه بنا شد از همون ابتدا به آتش
پنهان معروف بود چرا که هیچ کس راز آتشکده و
نمی‌دونست و تنها شایعاتی شنیده بودند، در ضمن
کسانی که اون رو هم ساختن به طرز مشکوکی نا پدید
و یا کشته شدن تمام و این موضوع به شایع وجود
آتشکده پنهان دامن زد مهران گنجینه‌های خانوادگی به
آتشکده آورده.....

نیای ما مهران توسط بهترین و کهن ترین جادوگران
اون آتشکده و مخفی کرد و اون رو تبدیل به یک جادو
بی برو برگشت کرد

اما اونها متوجه یک چیز نبود اینکه خاکی که آتشکده
بر روی اون بنا شده خاک نفرین شده یا طلسم شده‌یه
وقتی که مهران اتفاقی متوجه این موضوع شد سعی
کرد تا خاک رو مبرا از جادو کنه اما همه چیز
برعکس شد چون جادوگر کاری کرد که نباید اون
طلسمی ایجاد کرد طلسمی که یک قفل بود.....

از اون به بعد هر بار که خون نوزاد تازه متولد شده و
یا خون صاحب اتشکده پای اون قفل ریخته میشد
دریچه باز می‌شد.

اون جادوگر پدر شمعون بود مرد طمعکاری که در
آخرین روزهای عمرش راهی برای دست یابی
پسرش برای رسیدن به حکومت مطلق پیدا کرد.

من می‌خوام از دریچه رد بشم تا با خنجری که پیت
ساخته بتونم شمعون رو بکشم اینطوری طلسم از بین
میره و شهداد زنده می‌مونه
برای اینکار سهراب و اشکان هستند و هر دو
داوطلبانه خونشون رو هدیه میدند

این بازی خطر ناکیه چون باید خون تپنده اونقدر پای
قفل ریخته بشه تا اون رو سیراب کنه ممکنه تا پای
مرگ هم پیش بره

جز اینها من محافظ گنجینه ام و خب عبور راحت تره
اما ساریکا هم می‌خواد همراه من بیاد برای همین....

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ارشان چشم بست و سکوت کرد پسر هام انگار فهمیدن
اون چی می‌خواد بگه که دنبال حرفش رفتن شایان
بدون اینکه نگاهش و ارشان بگیره گفت:
_اگر جای شهداد من بودم با اینکه ازم دلخوری و من
قلبت رو شکوندم باز هم میرفتی؟ و.....

_بدون تردید میرفتم

ارشان حتی صبر نکرد حرف شایان کامل بشه...
_چرا؟

_شهداد پسر مه تو نفسم

من بزرگت کردم با خنده‌ات خندیدم با گریه‌ات گریه
کردم با زمین خوردنت زمین خوردم

☹️ ☹️ افس—sama—ون زمان— ⌚️ ☹️

☹️ ☹️ #افس—ون زمان— ⌚️ ☹️

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#افسون زمان

#به_قلم_سما

#پارت 637

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به خدا داره

_شهادت پسر مه تو نفسم

من بزرگت کردم با خندهات خندیدم با گریهات گریه
کردم با زمین خوردنت زمین خوردم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

من تک تک نمره‌هات، دعوات، حتی ریش در
آوردنت و دیدم

تو شاید برادرم باشی اما من پدرت بودم.....
برای من شماها نفسید.....بدون هیچ تردیدی میرفتم

_حتی با اینکه توی روت واستادم؟
باهات مقابله به مثل کردم و رنجوندمت؟

_یک بچه خطا می‌کنه یک پدر می‌بخشه
از طرفی هم میدونم تقصیر تو نیست تو درگیر اغوا
دختر عمه ات شدی اما خبر نداری که پوران از وقتی
داستان اتشکده و از زبون بابا شنیده قصد داره بهمون
نزدیک بشه تمام این سالها من در برابرش ایستادگی
کردم

_داستان اتشکده میدونه؟! منظورت چیه

سپهر این رو با شک و بهت تردید پرسید...
_اجازه هست پسردایی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

__بفرمایید

__مادرم اون اتشکده و می‌خواد حرص و طمعش
اونقدر هست که از زندگی لذت نبره و به فکر تصرف
طلاها و ثروت اون اتشکده باشه سعی کرد

__مادرت داستان آتشکده و از کجا فهمیده؟
__دایی بهش گفت
__عمو مگه ایرانه؟ اره ارشان

__چند سالی هست دنبال پوله و ماهیانه‌ی که من بهش
میدم حرصش رو نمی‌خوابونه
__اوه خدای من حالا عمه

تیرداد سریع ادامه‌ی حرف سپهر و گرفت

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_مادرم می‌خواست با نزدیک کردن خواهرام به
آرشان با اون تشکده برسه اما موفق نشد پس رفت
سراغ نفر بعدی یعنی شایان اون بیشترین واکنش و به
جادوها داره

_مسخره است تو داری می‌گی عشق خواهرت بهم
دروغه

_من نمیتونم از احساسات دیگران حرف بزنم اما
مطمئنم مادرم انسان درستی نیست

خودت باید قضاوت کنی که احساس کدوم فرد واقعیه
زنی که یکباره گفته دوست داره و باعث اختلاف با
خانواده ات شده یا مردی که از صفر تو رو به دندون
کشیده....شایان من ارزومه تو دامادمون باشی هیچ
کس بهتر از تو نیست اما خواهرم لیاقت تو رو نداره
حاضرم برات اثبات کنم اون چیزی نیست که تو

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نمی‌بینی من با اونها زندگی کردم مسلمه بهتر از تو
میشناسمش

شایان مغموم ما رو نگاه کرد و گفت:
_من عاشق اونم اما اگه ثابت کنی واقعا اینها نقشه
است کاری می‌کنم از لین بازی کثیفی که راه انداخته
پشیمون بشه به جز این من کمک می‌کنم تا از دریچه
رد بشید

این اشتباه من بود که ارشان و کارهاشو ندیدم اما
هنوز هم معتقدم ارشان باید اجازه استقلال به ما می‌داد
.....

ارشان سری تکون داد و گفت:
_شما مستقل بودید اما ندیدن من از روز اول بهتون
اجازه دادم هر کاری بکنید دینتون انتخاب
کنید....ازدواج کنید مسافرت و غیره اسم مراقبتم رو

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

محدودیت نذار خودتم میدونی ما توی شرایط عادی
نیستم بگذریم.....

⌚ □ 🕒 — sama — ون زمان — □ ⌚

⌚ □ 🕒 — #افس — ون زمان — □ ⌚

#افسون زمان
#به_قلم_سما
#پارت 638

#کی_حتی_باقیدنام_نویسنده_هم_حرامه
#و_واگذاری_به_خدا_داره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_قبل از هر چیزی باید با شما حرف بزنم
سهم الارث شما مشخصه.....

بعد از من ساریکا و سهراب رئیس خانواده ان به هر
دلایلی نتوانستم برگردم کامدین و شهداد باید کنار هم
بمون و مثل دو برادر از هم مراقبت کنن
چند نامه و نکته هم هست که نوشتم و دست و کیلمه

_داداش زن این حرف.....

_چیزی که باید بگم و شما گوش کنید اشکان
دوست دارم بعد از مرگم جسد داخل مقبره‌ی باشه که
در نظر گرفتم
مقبره‌ی من زیر اتاقده است

اگر برنگشتم یا بر نگشتیم مسئول همه چیز سهرابه اما
اگر ساریکا برگشت اون بزرگ شماست.

_ارشان...

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

صبر کن سهراب

در صورتی که هر دو ما....سهراب مقبره دونفره
است متوجهی که.

سهراب با اخم سری تکون داد
بعد از من محافظ بعدی مسئولیت رو به عهده
میگیره و تا به رسیدن به بلوغ فکری محافظ سهراب
باید حواسش به همه چیز باشه.....

اشکان با شک و تردید پرسید:

محافظ بعدی؟

از ماست یعنی ...

اون از شما نیست اما من میدونم کیه و خودش

هممیدونه

شهاداده؟

شهاداد بخشی از شماست اون پسر مه بردار شماست

این و یادتون نره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

به قدری با اخم کلمات و گفت که من رسماً گر خیدم

در ضمن شهداد محافظ بعدی نیست اون هنوز هم
گنجینه است دوست داشتم شهداد و به شما بسپارم اما
سد اعتماد رو شکستید

اگر این حوادث قبل از اتفاق چند هفته پیش بود بدون
شک بهتون می‌گفتم محافظ کیه اما الان مطمئن نیستم
شما بین من و عمه اتون کی و انتخاب کردید.....

چرا خواستید این موقع شب به اینجا پیام شما که
خوبید؟

خواستم به بهونه چکاپ بیایی تا چیزی بهت بگم
تیرداد

سرا پا گوشم داداش
محافظ بعدی داریانه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_چی؟

اما.....

تیکه داده به ارشان پیچ پیچ هاشونو گوش می کردم

_گوش کن تو وظیفهات حفاظت از داریانه
می دونم ممکنه برای برگردوندن ما سهراب بخواد از
خون داریان یا تو هم استفاده کنه اما تو حق نداری این
اجازه و بدی تو و داریان باید سلامت باشید اون تنها
محافظ گنجینه و اتشکده است

افسون sama-ون زمان- افسون vip:

افسون زمان- افسون

#افسون زمان
#به قلم سما
#پارت 639

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه
#و_ واگذاری به خدا داره

_اما پسر عمه....

شما از کجا می دونید اون محافظ بعدیه....
_از لحظه تولدش میدونستم محافظ بعدی اونه اما
ترسیدم بگم تو مرد شریفی هستی و مطمئنم داریان رو
به خوبی تربیت می کنی

گیج به تیرداد و ارشان نگاه می کردم چرا نمی خواست
بقیه بفهمن داریان محافظه
انگار ندای مغزم و شنید که گفت:

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

میت‌رسم بقیه به داریان آسیب برسون و یا بکشنش
طمع وسیله خوبی برای ندیده گرفتن نسبت هاست اگر
محافظ کشته بشه یا آسیب ببینه

اتشکده برای همیشه پنهان میشه و ما هم نمیتونیم
برش گردونیم و این یعنی نابودی تمام پیشینه‌امون بجز
این.....خانواده‌امونم از بین میرن اونهای که اون
بیرونن اینو نمیدونن اما همه‌اشون بخشی از اون جادو
ان و با نابودی اتشکده و پنهان شدنش اون‌ها هم نابود
میشن

چی؟؟؟؟

فریاد من و تیرداد همزمان بلند شد
چی‌زی که شنیدید درسته اتشکده و ما باهم پیوند
خوردیم

فکر می‌کنی چرا مهران دچار افسون قدرت شد؟
اون خودش بذر این طلسم و کاشت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مهران با خودخواهیش برای داشتن یک آتشکده که
حافظ پیشینه‌ی ماست این درز و ایجاد کرد که طلسم
قدرت رو روی اون پیاده کنن جادو جادو و پیدا می‌کنه
مهران اسیر جادو آتشکده بود برای همین اون
گردنبندها رو با خونش ساختن چون مهران ارتعاشات
جادویی داشت....

اون با خودخواهیش برای حفظ آداب و پیشینه ما توی
یک آتشکده مخفی باعث شد نسلهای بعد از اون تباه
شن

الانم تو باید محافظ محافظ باشی اگر داریان بر اش
اتفاقی بیفته ما رسماً توی هر زمان و هر مکانی باشیم
میمیریم هر کس که رگی از خون مهران داشته باشه
میمیره

نسلش کاملاً منقرض میشه و برای همیشه از هستی
نابود میشه
متوجهی؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تیرداد فقط سری تکون داد
_ با جونم از داریان حفاظت می‌کنم

_ می‌خواهم ازم خون بگیری چند بسته ممکنه.... برای
برگردون ما به خون بیشتری احتیاج باشه و از خون
خودم استفاده کن اونها و فریز کن
_ چشم

_ تو می‌تونی مگه نه تیرداد؟

_ مطمئن باشید از پس این مسئولیت بر میام من و
داریان منتظر تو نیم اون نیاز به استادی قابل برای
آموختن رسم این زندگی داره و من امیدوار بودم شما
توی تربیت فرزندانم کمک کنید

_ سعی می‌کنم پیام ولی....

_ خواهش میکنم لطفا منطق منفی رو وسط نیارید.....

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

⌚ □ 🕒 — sama — و ن ز م ا ن — □ ⌚

⌚ □ 🕒 — # ا ف س — و ن ز م ا ن — □ ⌚

افسون زمان

به قلم سما

پارت 640

کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

و_ واگذاری به خدا داره

دانای کل

روز_ اول

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تیرداد تمام مدت در فکر تیمار مردانی بود که با از دست دادن خون تنشان آوار بر زمین شدن

_چه کاری ازم بر میاد؟

نگاهش را به قامت بلند مرد داد اگر عشق سهراب جسم و روحش را اسیر نمی کرد عاشق مرد همچو ایکان میشد

_به آیهان بگید برگرده تهران....

بره پیش شهداد صاحبه دست تنهاست
ما هم باید بچه ها و به ساختمان اصلی ببریم و به وضعیتشون رسیدگی کنیم.

_باشه الان
ایکان به سرعت به کمکش امد و

ساعتی بعد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

تیرداد سینی بدست وارد سالن شد
شش تخت از پیش آماده شده حالا پر بود از مردان
زندگیش

مردانی که با سرم های قندی و خونی در حال تقویت
شدن بودن

تا برای دو هفته دیگر جانی داشته باشند.
_ اینها چیه؟

_ جیگر.....گوشت بره کبابی هر چیزی که خون بدن
و جبران کنه....

فکر کردم اینها مناسب باشه
_ عالین بده منم کمک کنم

_ به نظرم بدون نون بخورن بهتر نیست؟...
_ عالیه بدمن کمک کنم
_ باشه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

وقتی....پسر ها خون رو ریختن چشم هات....

قرمز شد؟!

آره

_من یک دورگه ام تیرداد و اشتیاق به خون دارم البته
جدیدا روزه های خون آشامی هم توم بیدار شده

این خوبه یا بد؟

مزخرفه

چرا مزخرف؟

ایهان گرگینه است....

خب

_من بشم خون آشام میشیم دشمن هم

اوه واقعا؟

آره

راهی نیست؟!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

_کی میدونه این دنیا پر از عجایبه همیشه یک راه هست....

هم پای هم کنار تخت‌ها ایستادن
_کامدین پاشو یکم جیگر بخور
_بابا و مامانم....

نجوای آرام پسرک از میان لب‌های سفید شده اش
رقص کنان در گوش تیر داد نشست

_رفتن....
_برمیگردن؟؟؟؟

🕒 □ 🕒 — sama — ون زمان — 🕒 □ 🕒

🕒 □ #افسون زمان — 🕒 □ 🕒

#افسون زمان
#به قلم سما
#پارت 641

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه
#و_واگذاری به خدا داره

_بر میگردن؟؟؟؟

جواب این سؤال یک آره یا نه بود اما تیرداد با تمام
بلند نظریش نمیتوانست واقع گرانه بگوید نه ممکن
اس هرگز باز نکردن شتید اصلا نتوانن برادرت را
نجات بدهند نه اما من ته تمام این نه بودن ها امیدوارم
شاید بیایند.....

پس بی صدا زمزمه کرد آره

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

برگشت انها.... مثل اجرای قیامت بود همونقدر سخت
همونقدر دور اما ممکن

#روز_دوم

_خبری نشد؟

رایان بی حال کلمات را نجوا کرد نسبت به دیروز
حالشان بهتر بود

البته اگر آن چند بسته خونی که نوش جان رگهایشان
شده بود را هم در نظر بگیرید باید حالشان بهبود
می یافت.

_تلفن اونجا؟

نکنه توقع داری برات با کبوتر نامهبر پیغام بفرستن
رسیدیم؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_خب حالا به چیزی گفتم منظورم که داداش و زن
داداش نبود شهداد چی شد

ایکان تک خنده کرد و به بحث پسران آریامنه چشم
دوخت

درک این ارتباط برای اوی که همیشه فقط آیهان را
داشت و محبت برادرش هیچ وقت از او دریغ نمیشد،
سخت بود.

_شهداد خوبه یعنی سنگ بازم سیاه شده.....
_یعنی چی.....

_یعنی انگار هنوز کاری نکردن باید منتظر بمونیم
اقا ایکان میتونید به جادوگرتون بگید کاری کنه روند
سیاه شدن سنگ کند بشه؟

همه چشم دوختن به دهان مرد تا بلکه کلماتی از وادی
امید به زبان آورد و

#روز_سوم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#ایران_2500 سال_قبل

#ارشان

سرم تیر می کشید و بدنم قفل بود به زور لای پلک هام
رو باز کردم و نگاه تارم رو به اطراف دادم

_سرورم چشم گشودین؟

_من....ک....جا....م؟

_در سرای من

نگاهی به خونه‌ی ساده اطرافم انداختم.
چندتا کوزه یک گلیم و چند تا ظرف همش همین؟

_بانوی من شما را دیدند که از اسب بر زمین افتاده‌ی
من نیز در پی یارانتان فرزندم را فرستادم حالتان
خوش است؟

_ی....را....ن

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

آری اشک پسر م برای آوردنشان به پرسپولیس رفته
و تا پاسی دگر باز خواهد گشت

دیروز و روز پیشینش را خفه بودید
سعی کردم از جام بلند شم

⌚ □ 🕒 — sama — ⌚ □ 🕒

⌚ □ 🕒 — #افسون زمان — ⌚ □ 🕒

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 642

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_ واگذاری به خداداره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_دیروز و روز پیشین یعنی دو روز وای خدای من
سه روز خوابم اما چرا؟

_برنخیزید که رنگ به رخسار ندارید سرورم
سرور چی می‌گه این مرد من کیم؟ اصلاً اینجا
کجاست؟!

_شما من رو میشناسید؟ من کیم؟
_شما.....

#ساریکا

_میگم ولم کن زنیکه عه عه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_کجا میروی با تو ام تو را شویم نهاده در خدمت من
مادامی که در سرای من هستی جز خدمت کردن نباید
از تو رفتاری ببینم

خدمت چی کشک چی بدبختی چی عجب گیر افتادم
خیر ندیده

_بابا ولم کن خدمت چی کشک چی؟ سه روزه اسیرم
کردی اخه به ریخت و قیافه من میخوره خدمه باشم
من خودم شاهدختم ولم کن توله سگ

از سه روز پیش که تو حیاط خونه این زن سلیطه
چشم باز کردم تا الان مثل سایه دنبالمه و میگه تو
خدمتکاری هستی که شوهرم برام فرستاده اخه مجنون
کجایی من به خدمتکارا میخوره

از بس ازم کار کشید تو این سه روز ده کیلو کم کردم

یا ظرف بشور

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

یا لباس

یا بدنش و ماساژ بده اخه خراب من لباسای تنم کل
خونه اتو میخوره ول می‌کنه

البته لباس سابقم چون تا من و توی اون لباس دید بهم
تهمت زد که لباس و از پیشش دزدیدم و لباس ناز
ابریشمی من و با لباس ساده خدمه عوض کرد.

با تمام قدرت محکم هلش دادم و به سمت دروازه
دویدم

_بگیریدش گریخت او را بگیرید

_آش به همین خیال باش بوزینه خانم
دو پا داشتم دوتا قرض کردم شروع به دویدن کردم

چندتا نگهبان دنبالم می اومدن اما من و اینستادم و
عمدا وارد پس کوچه ها شدم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بلد از ده دقیقه دویدن نفس نفس زنان ایستادم چند قدم
اونطرف تر بازار بود و راحت میتونستم توش گم و
گور شم.

به عقب برگشتم و نگهبان ها و دیدم پریروزم که
فرار کردم دنبالم اومدن همینجا گیرم انداخت دوباره
شروع به دویدن کردم و داد زدم

_ای خدا ولم کنید دیگه نفسم رفت نیا دنبالم
چشمم به گاری میوه ها افتاد سریع سبد میوه رو
برداشتم و به طرف نگهبان پرت کردم و داخل
کوچه‌ی بعدی پیچیدم

با دیدن یک دالون سریع واردش شدم و کنار دیوار
پناه گرفتم

_خدایا نجاتم بده ترو جون بندهات

⌚ □ sama—ون زمان— □ ⌚

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

⌚ □ #افسون زمان □ ⌚

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 643

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه
#و_ واگذاری به خدا داره

زیر لب پیچ میزد منتظر بودم صدای پاشونو بشنوم

_به کجا گریخت؟

_نمیدانم بی شک بانو مارا به بند خواهد کرد

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_از این سو برویم شاید یافیتمش
_برویم.....

آروم سرک کشیدم و با ندیدنشون خوشحال دمی گرفتم
که دستی روی شونه ام نشست.
با لرز برگشتم و.....

_هین منم؟! اینه است؟ دقیقا روبه روی من یک دختر
بود که باهام از وسط نصف شده بود شبیه یک سیب
ها؟

(.....چرت و پرت نگو دختره از نظر شباهت بهت
مثل سبیه که به دو تیکه مساوی تقسیم شده باشه
_اره دقیقا همین و گفتم وجدانم)

_صدای شنیدم..... آنجا؟

هنوز تو شوک چیزی که دیدم بودم که دستم کشیده شد
_از این سو

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

صدای فریاد چند مرد اومد و بلافاصله هم صدای
پاشون

_تو کیستی چرا به سان من میمانی؟
صدای ظریف دخترک من و از شوک در آورد
_من.....من ...

_از این سو بیا

پا به پاش میدویدم تا اینکه داخل یک پس کوچه شدیم
اون وارد یک خونه شد و من بخت برگشته قبل از
اینکه وارد بشم....از عقب کشیده شدم

با بیچارگی به این آیه‌های عذاب نگاه کردم همون دوتا
مرد نگهبان بودن!!!!
_از دست ما گریختی؟

قبل از اینکه حرفی بزنم صدای نعره‌ی بلندی داخل
کوچه پیچید

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دستت را بکش چگونه دست‌هایت
اینجا چه خبره با دهان باز به مردی که رو به روم
ایستاده بود نگاه کردم
سپهان؟!

اینجا توی پرسپولیس؟

کیستی نام نشان را بگو....

یکی از نگهبان‌ها این رو از سپهان پرسید:
من فرماندهی دژ آشوری کیاراد هستم و آن بانو
همسر م آقامه است.

من من زنشم زن....

چی گفت اون کیاراد فرمانده دژ آشوریه؟ اون عموی
بزرگ کارنه؟! خدای من این یعنی من دوران
کوروش یا قبل از اونم؟....

یاوه مگو اون خدمتگذار بانوی ماست

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_من یاوه می‌گویم؟ من؟!.....

کیاراد با خشم جلو اومد و با نگاه مشکی و اخم‌های
در هم سنگ‌نشانی و از لباسش بیرون آورد.

_شاید نام و نشانش به راستی نباشد
صدای دو مرد و میشنیدم اما من مات اخم‌ها و نگاه در
هم کیاراد بودم

_اگر به درستی می‌گویی این زن کیست؟

□ افس—sama—ون زمان— □ □

□ #افس—ون زمان— □ □

#افسون زمان

#به_قلم_سما

#پارت644

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه
#و_واگذاری به خدا داره

_او بانو آپامه از خاندان سوم و بانوی برگزیده‌ی
ماست نام پدرش بزرگمهر و نام برادرش زادن
است.....

فقط میتونم بگم کپ کردم شایدم ایستاده سخته کردم
اصلا شاید مردم این روحمه خودم خبر ندارم!؟.....

یعنی اریانا شبیه عمه اشه؟

عمه اشم همون زنیه که تو دالون دیدم برای همین فکر
کردم جلوم آینه گذاشتتم چون شدیدا شبیه هم بودیم نا

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

محسوس به حیاط نگاه کردم چرا دهنمو باز نمی‌کنم
بگم زنت تو اون حیاط کوفیته؟

مسلمما به خاطر اینکه اگه اینو بگم باز من و به عنوان
خدمتکار میبرن خونه اون سلیطه خانم.....

وقتی از فکر در اومدم که دور ورمون پر شده بود از
سرباز

یکی از سرباز ها رو به اون نگهبان ها غرید

چگونه شما به خود اجازه‌ی گستاخی به شاپور
آشوری را داده‌ید سرتان بر تنتان زیادی کرده؟!
ترسیده قدمی عقب رفتم که کیاراد متوجه شد و به
سمتم اومد چنان بازوم رو چنگ زد که زیر لب نالیدم

مرا سخره‌ی همگان کردی بانو این گستاخی جوابش
تنها مرگ است و مرگ....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مرگ؟! میخواد من رو بکشه یا حضرت فیل بی اراده
اشک ریختم من احمق اینجا چیکار می‌کنم وقتی
نمیدونم شوهرم کدوم گوریه و پسر داره جون میده؟
آخرین نگاهمو به در و بعد به نگهبان ها و سرباز ها
انداختم و با درد چشم بستم و پشت و کیاراد پنهان
شدم.

مغزم پر بود از سؤال

کیاراد و آپامه؟ شاهزاده آشوری و خواهر زادان پدر
آریانا

کیارادی که عینا شبیه برادر مه و آپامه‌ی که شبیه منه
این یعنی.....

یعنی؟؟؟؟؟؟؟؟

لعنت بهت روزگار این دوتا اجداد منن؟ یعنی من
نوه‌ی نوه‌ی نوه‌ی و..... عموی کارنم؟ و کارن پسر
عموی جد جد جد جدمه؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پس هیچ چیز اتفاقی نبوده نه دیدارم با کارن نه حتی
جا به جایی روح من و اریانا در اصل روح من با
دختر دایی جدم جا به جا شده؟ این یعنی همه چیز
حساب شده است

خون پاک خونی نیست که مبرا باشه اون خون این
دوتا ست؟! چه خبره اینجا؟!

مغزم از این حجم اطلاعات سوت کشید و ناله کنان
چشم بست.

اگر همه چیز به هم ربط داره پس حتما کیاراد یک
ربطی به مهران و اتانس داره؟ کارن و اتانس دوست
بودند به خاطر ارتباط خانوادگی باهم در ارتباط بودن؟
یا نسبت فامیلی داشتن؟

اره همینه حتما کیاراد یک ربطی به خانواده ارشان
داره ممکنه اینطوری شوهرم پیدا کنم دیگه؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اگر باهاش برم میتونم ارشان و پیدا کنم؟
مطمئنا میتونم خوشحال لبخند زدم وجود کیاراد باعث
شد کسی لبخندمو نبینه

⌚ □ 🕒 — sama — و ن زمان — □ ⌚

⌚ □ # افس — و ن زمان — □ ⌚

#افسون زمان

#به_قلم_سما

#پارت 645

#کپی حتی باقیدنام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به خداداره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بعد از اینکه مسائل حل شد و اون دو تا نگهبان سر
افکنه رفتند با خوشحالی از سنگرم بیرون اومدم تا
خواستم دهن باز کنم بگم اقا من زنت نیستم زنت اونجا
قایم شده کیاراد با خشم من و از داخل کوچه بیرون
کشید و سوار ارابه کرد

_زین پس تو در خانه می مانی.....

با تخیسی نگاهش کردم و دهنم و باز کردم تا حرف
بزنم که نگاهم افتاد به اطراف و مدهوش شدم.

حرف هاش و نمیشنیدم فقط با گيجی اطراف و نگاه
می کردم من پرسپولیس و ندیدم و اینجا خدایا اینجا
بهشت فردوسه؟

زیبا باشکوه و توصیف نشدنی به قدری زیبا بود که
محو شدم بین نقش و نگار هاش....

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وقتی به عمارت بزرگی رسیدیم
با کمک کیاراد از ارا به پایین اومدم و به سمت
ورودی رفتیم.

_یک زن مرا به سخره همگان در آورده و از شب با
هم شدنمان گریخته....

شت دختره از حجله عروس فرار کرده؟
ترسیده به کیاراد نگاه کردم زبونم انگار لال شده بود.

_زبان درازت کجاست بانو؟

ترسیدم چیزی بگم بفهمه من اصلا زنش نیستم
برمگردونه به اون خونه بعدم معلومه زنش فرار کرده
کی حرفمو باور می‌کنه؟

فقط نگاه زدیم که کفری نفسی گرفت و من رو داخل
یک اتاق پرت کرد

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_اینجا می‌مانی تا پاسی که بدانی چه کردی مادامی که
برکردار بدت روشن نشده‌ای و بر آنچه که کردی
نیاندیشیدی پا از سرا برون نخواهی نهاد

کیاراد با خشم کلمات رو توی صورتم پرت کرد و در
بست و بلافاصله هم قفل کرد

قفل کرد وای وای رسماً بدبخت شدم با دو به طرف
در رفتم

_لعنتی باز کن این درو
چرا درو قفل کردی
یکی این در و باز کنه

من اصلاً زنت نیستم زنت رفت توی اون خونه
کیاراد در و باز ترو خدا کیاراد من کار دارم بیا در و
باز کن کیاراد دیر شده

کیاراد بیا در و باز کن سپهان تو رو سر جدت بیا باز
کن من باید برم دنبال.....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhaste_romannn

با گریه پشت در چنبره زدم
و زیر لب زمزمه کردم
_من باید برم دنبال شوهرم دنبال قاتل پسر من این در و
باز کنید ترو خدا.....

#ارشان

_ما در پی سرورمان به اینجا آمده ایم

_او در سراسر است اما روزگارش ناخوش است
_بگذار داخل شویم

صداها مختلف باعث شدم چشم هامو باز کنم

_مرد بلند قامتی وارد اتاق شد خیلی جوان تر از من
بود شاید ۱۷ سالش بود یا ۱۸ سال
_سرورم پیشکارتان هستم

⌚ □ ⌚ — sama — ون زمان — □ ⌚

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

🕒 □ 🕒 #افسون زمان □ 🕒

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 646

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_ واگذاری به خدا داره

پیشکارم کیه؟

واستا ببینم بهم گفت سرورم؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

__کی؟

__پیشکارتان مرا به یاد ندارید؟
__نه راستش من....

من کی ام؟

__شما نام و نشانتان را به یاد ندارید؟

__نه اما این پیر مرد می‌گه من فرماندهی شاه ام
مگه الان نباید دوران حکومت روحانی باشه؟

مرد چند بار پلک زد و در آخر با گفتن

__با من بیاید تا طبیب شما را ببیند
من و از کومه بیرون آورد.

با دیدن فضای بیرون فقط پلک زدم اینجا اصلا شبیه
تهران نیست اینجا حتی شبیه یک روستا هم نیست؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ما کجاییم؟
اینجا کردستانه؟

چه می‌گوید سرورم گویی با ان ضرب‌ب‌هی که خورده
مجنون کشته؟!!

این و اون پیرمرد گفت و باعث شد پیش‌کارم
شمشیرش رو بکشد و زیر گردنش نگه داره

بدان چه می‌گویی....
شمشیر؟

واقعا شمشیره مبهوت نزدیک شدم و دستم و لبه تیغه
اش کشیدم
تیزه

این واقعه یا خود خدا
ترسیده عقب ایستادم

سرورم؟!
خدایا چرا اینجوری حرف می‌زن؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

اینها یعنی.....

من هر جایی هستم مردم دیونه ان مگه فصل شمشیر
داری تموم نشد الان قرن بمب اتمه که
نگاهی به اطراف انداختم یک روستای خشتی با چند
تا ارابه و خر و گاو و گوسفند که کمی دورتر
میچریدند

و چند تا سوار و اسب دم در پشت خونه‌ی که داخلش
بودم فقط جنگل بود

نه خبری از ماشین بود نه حتی تکنولوژی روی بوم
هیچ خونه‌ی فیش و انتن نبود یعنی تلوزیون ندارن؟

فقط پلک زدم و لباس های تنشونو بررسی کردم
ووو اینها چرا این شکلی لباس پوشیدن؟
پیشکارم که به طرفم اومد

دو پا داشتم دو پا هم قرض کردم به طرف جنگل
دویدم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

فکر کنم توی شهرک سینمایی گیر افتادم شایدم یک
دیونه خونه است والا توی شهرک سینمایی هم اونقدر
بی امکانات نیست بیشتر شبیه تیمارستانه

فقط فرار کردم سرم تیر می کشید و صدای سرورم
سرورم پشت سرم و رو مخ بود اما من تحت هیچ
شرایطی وای نایستادم

⌚ □ 🕒 — sama — ⌚ □ 🕒

⌚ □ 🕒 — #افسون زمان — ⌚ □ 🕒

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 647

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به خدا داره

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

عوضی‌ها من و کجا آوردن آخرین بار کجا بودم؟
داشتم چیکار می‌کردم اصلاً چطور سر از اینجا در
آوردم

نمیدونم چقدر دویدم اما دیگه نفسی برام نمود
صدای پا و فریاد همچنان می‌اومد
سریع از اولین درختی که دیدم بالا رفتم.

اسب سوارها از زیر درخت گذشتن
برای احتیاط همونجا روی شاخه نشستم.

تا هم نفسم بالا بیاد هم اونها دور بشن

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

درختی که روش بودم بلند تر از بقیه بود برای همین
نگاهی به اطراف انداختم تا جایی که چشم کار میکرد
درخت بود اینجا کجاست اصلا مگه ایران اینجور
جنگل های هم داره؟

هوا داشت کم کم خنک می شد و به عصر نزدیک
می شدم که از درخت پایین اومدم به طرف عکس
روستا راه افتادم هم خسته بودم و هم گرسنه اما
نمیتونستم شب رو داخل یک جنگل که نمی دونم
کجاست و چی داره بمونم

بعد از چند ساعت راه رفتن به یک جاده رسیدم جاده
خاکی با خوش حالی های فریاد کشیدم

_خب حالا کدوم طرف بریم مرد؟
شاید بشه به شهر برسم و یک تلفن پیدا کنم شاید برم
اداره پلیس

اونها میتونن کمک کنن خانواده ام رو پیدا کنم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاهی به لباس هام انداختم اگر من گم شدم؟ یا هر چی
چرا لباسم شبیه مردهای این منطقه است؟

احتمالا برای تفریح اومدم اره همینه برای تفریح
اومدم....

اما من لباس های محلی می پوشم؟
با تردید سری تکون دادم حتما می پوشم دیگه گرچه
ناخوداگاهم جیغ می کشید محاله

_خب خب بیا بریم یه سمتی....
روستا اینجا بود
به پشت سرم نگاه کردم

_خب
نگاهی به اسمون انداختم
خورشید داشت به طرف راستم غروب می کرد؟
خورشید از شرق میاد و به غرب میره....

خب این یعنی چی؟ حالا کدوم طرف برم؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

من اصلا نقشه خونی بلد نیستم هستم؟!.....
شاید بودم اما الان یادم نیست

با دعا و تردید به سمت چپم شروع به راه رفتن کردم
بلخره یا به اون روستا میرسم یا به شهری چیزی

هنوز یک ساعت از اینکه وارد جاده شدم نگذشته بود
که چندین چادر و اسب دیدم که کنار جاده داخل یک
منطقه عاری از درخت اتراق کرده بود.

سریع پشت نزدیکترین درخت ایستادم و نگاهی به
چادرها انداختم همه لباس های عجیب غریب داشتن
دقیقا شبیه لباس های من خب

هیچ قیافه اشناهی ندیدم ممکنه اینها با اون سوارای که
دنبالم بودن فرق کنن؟

⏰ □ 🕒 — sama — ⏰ □

⏰ □ 🕒 — #افس — ⏰ □

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

#افسون زمان

#به_قلم_سما

#پارت 648

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به خدا داره

چند بار سرک کشیدم و با ندیدن شباهت یا اشنای با
احتیاط به سمتشون رفتم

مردی که نزدیکی چوبها بود و سعی میکرد با
چیزی عجیب اتیش رو روشن کنه با دیدنم ایستاد

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_تو کیستی؟

با تمام تلاشی که در من وجود داشت گفتم:
_مسافر م

گردن کج کرد و عجیب غریب نگاهم کرد
_شاهیپور.....

مرد فریاد زد و کسی و صدا کرد دیدم دم گوشش
چیزی گفت اون پسرک هم به طرف چادری رفت و
چند دقیقه بعد مردی خوشپوش و شیک پوش از چادر
خارج شد

موهای بلند و تاج باریک نقره‌ای روی سرش توی
چشم بود.

_چه شده؟

_شاهیپور، فرمانده شاه پارسی اینجاست

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با استرس اب دهنمو قورت دادم تف به قبرت یعنی
کيه اين فرمانده که من و جای اون اشتباه گرفتن شاید
اصلا اینها همه فیلمه

_مرد جلو اومد و با اخم تماشام کرد سعی کردم جدی
باشم لباس های تنش دقیقاً شبیه مال من بود یعنی اون
مثل منه رتبه‌ی ما یکیه؟ اخه بقیه لباس های با پارچه
های بی کیفیت که از این فاصله هم قابل تشخیص بود
تن کرده بودن اما اون و من؟

_فرمانده اینجا چه می‌کنی؟
_از دوستانم.... یعنی همراهانم جدا شدم....
_به پارس می‌روی یا پرسپولیس!؟

پرسپولیس اسم تیم بود و اسم شهری شهری توی
دوران.....
نه این امکان نداره
_پرسپولیس

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پس این افتخار برای ماست که تو در این راه مرا
همراهی می‌کنی

فقط سری تکون دادم مرد به سمت اومد و دست دور
شانه ام انداخت و به داخل همون چادری که ازش
اومده بود برد

شاهپور یعنی یک شاهزاده است
خب شاه پارسی هم که کیه؟! کوروش یا انشان شایدم
کمبوجیه.....

واقعا این یک فیلمه یا اینکه منم دیونه شدم شاید خوابم
اما مگه توی خواب خسته و گرسنه میشی

چرا اسم و فامیلم یادم نیست؟
کاش یادم بود کی هستم از کجا اومدم
عصبی سری تکون دادم و به چادر نگاه کردم
چادری که یک خونه مجلل تر بود

تخت، پوستین های کف زمین بودن و.....

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

من دقیقا تو چه جهنم دره ایم؟

#پایان روز سوم.....

🕒 ☐ 🕒 — sama — ☐ 🕒 افسون زمان

🕒 ☐ 🕒 — #افسون زمان — ☐ 🕒

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 649

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_ واگذاری به خدا داره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#روز_چهارم

با حرکت کُند چیزی و فشار و برخورد جسم سختی
به بدنم چشم باز کردم

و گیج اطراف و نگاه کردم... پشت در بودم؟!
دیشب اونقدر گریه کردم که آخر سر پشت در خوابم
برد

_بگشا در را
صدای سپهان بود؟!
نگاهی به اطراف انداختم

اتاق آیامه؟! پرسپولیس، خنجر مرگ، من و
ارشان.....
پسر ها و دست های بریده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با هل دیگهی که به در داد پهلوم تیر کشید سریع از در
فاصله گرفتم بلند گفتم:
_کلیه ام و گندی چه خبرته

سپهان با همون اخم های در هم وارد اتاق شد پشت
سرش هم یه دختره ریزه میزه فنچ که سرش تا کمر تو
گردنش بود از لباس های ساده اش به راحتی فهمیدم
خدمتکاره

_اینجا خفته بودی؟!
نگاه از دخترک گرفتم و به اشاره دست سپهان دادم
_آره

_باز در فکر گریختن بودهی؟!
_نه گریختن کجا بود فقط داشتم سعی میکردم بازش
کنم

اینچی بود که من گفتم با بیچارگی از رون پام
نیشگون گرفتم و نیشمو برای کیاراد باز کردم
جوری بهش زل زدم که ۳۲ دوتا دندونمو ببینه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کیاراد با اخم و تاسف فقط سر تکون داد

به بانویت در آراستن خویشتن یاری رسان و او را
برای پایکوبی شبانگاه مهیا ساز
گیج بهشون نگاه کردم

چی پایکوبی؟! اونم الانم
پایکوبی؟!
آری
کدوم پایکوبی?!

کیاراد قدمی جلو اومد و با اخم گفت:
آن دم که برون از سرا بودی تو را چه شده؟!
نگاه مشکوکش باعث شد که خودم و جمع جور کنم و
زمزمه وار بگم

هی.....چی.....
پایکوبی یکی شدن تن هایمان
ما می رویم باز که گشتیم بانویمان را در انتظارمان
خواهیم دید!.....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

سکوت من و نگاه خون بار کیاراد باعث شد مثل کو
کو سرم و تکون بودم

در خدمت و پاسدار بانویت باش این بار از بند ما
بگریزد تو را در بند مرگ خواهیم کرد

اینو به اون دختره ی فنچ گفت، بعد هم بدون نگاه کردن
به ما بیرون رفت و در و بست
دختره چند قدم جلو اومد و یهو بغلم کرد

چه خبره انجا مگه این خدمتکار نبود؟! از کی تا حالا
خدمتکارها بانوشونو بغل می کنن

⌚ □ ⌚ — sama — ون زمان — □ ⌚

⌚ □ #افس — ون زمان — □ ⌚

#افسون زمان
#به_قلم_سما

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت 650

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه
#و_ واگذاری به خدا داره

_آپامه کجا بوده ی؟!
_من.....

فقط چند دقیقه طول کشید که به سرعت ازم جدا شد و
با تعجب تماشام کرد

_تو کیستی تو..... آپامه نیستی؟!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_h

دهنم از تعجب باز موند این از کجا فهمیدی؟! فکرم و
بلند نجوا کردم:
_از کجا فهمیدی!؟!

مردمک چشمم شدیداً گشاد شده بود واقعا ترسیدم اگر
به کیاراد بگه منو از عمارت مینداخت بیرون و گیر
یه شالاتان دیگه می افتادم من برای پیدا کردن ارشان
به کمک احتیاج دارم و کی بهتر از اجدادم!؟!

_تو کیستی آیامه کجاست از جادوگرانی!؟!
_از چی!؟!

_جادوگران.....بابلیان که سحر می کنند و با نگاهی
مرگبار دگران را دیوانه.....
منظورش اجنه بازیه!؟! احضار جن و... و دعا دیگه

_نه نه از اونها نیستم....
_پس چگونه رخی چو بانوی من داری.
بی شک اربابم دُختی دیگر ندارد.

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_معلومه که نداره من و بانوت نصبت نداریم یعنی
داریم اما نداریم اصلا میدونی ول کن
تو.....چطوری.....فهمیدی.....من آیامه خب میدونی؟!
آیامه نیستم؟.....

_این دگر چه پرسشیست آیامه او.....
دختره در کمال تعجب اشاره‌ی به بالا تته اش کرد و با
حرکت دست دوتا هندونه رو نشون داد

_او در بزرگی پستان میان زن‌های اشراف شهره
است اما تو....
کیستی؟!

با تاسفم به سمت تخت رفتم روش نشستم
بیا شانس ممه پمه هم نداریم اوف جدمون سلطان ممه
است و ما.... بیخیال افکار احمقانه ام شدم و گفتم:
_من آریانا.....یعنی ساریکا.....

چی باید بگم واقعا من الان یکم؟ آریانا زن آتانس یا
ساریکا معشوقه‌ی ارشان مگه فرقی داره مگه ادم‌های

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جداى هستيم؟! مسلما نه نه نه اصلا چى بگم؟ بگم من
کيم؟ دختر برادر آپامه از اينده ام؟!!

يا نويره و نديده و نتيجه بچه هاش؟!
زن با چشم‌هاى تتگ شده نزديكم اومد جورى نگام
مى‌کرد که حس کردم الان که داد بزنه و به جرم شبیه
بودن به آپامه به دارم بزنه بدون فکر و برای عوض
شدن بحث گفتم.

_ اصلا تو خودت کی هستی؟!!

_ آدونیس خدمتگذار و یار بانو آپامه حال تو کیستی و
چگونه به اینجای امدی بانو کجاست؟!!

_ نمیدونم بانوت کجاست آدونیس من داشتم فرار
مى‌کردم اونو دیدم و بعد اون رفت توی یک خونه با
کنگره‌های سیاه و من گیر کیاراد افتادم و اون فکر
کرد من زنش هستم و خب بعد....

⏰ □ 🕒 — sama — ون زمان — □ ⏰

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

🕒 ☐ 🕒 #افسون زمان ☐ 🕒

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 651

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_ واگذاری به خدا داره

_ چرا به اینگونه سخن می گویی؟!_

_ چگونه؟!_

_ بیگانه و _

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_اها خب من هر وقت میام گذشته طول می کشه بروز
رسانی کنم خودمو تو اهمیت نده مهم اینه حرفامو
میفهمی دیگه مگه نه؟!
_پوزش می طلبم!?

نگاهی به چشم های تنگ آدونیس کردم و کلافه نفس
گرفتم
_چیزی نیست می تونی کمک کنی بانو تو پیدا کنیم!?

من باید از اینجا برم بیرون و اون باید برگرده سر
جاش اگر اون با کیاراد ازدواج نکنه یعنی بچه مچه
یوخ و اگر نتونن بچه بیارن یعنی من هیچ وقت نمیام
میفهمی؟ من نمیدونم آپامه چرا فرار کرده اما باید
برگرده منم باید برم کمک کن پیداش کنیم.

_ما نمیدانیم تو به چه زبانی سخن می گویی و هیچ از
آنجا که بر زبان آوردی
نفهمیدیم....گفتید بانو آپامه را در کجا دیده ای!?

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بیا اینم از دردسرام به جای کم شدن زیاد میشن من
افتادم ۲۵۰۰ سال قبل اونم به جای جدم و حالت به
یک خدمتگار گیج زبون نفهم گیر افتادم از ته دل
هوای داخل ریه هامو خالی کردم و گفتم:
_اونو وقت فرار.... هنگام گریختن دیده ام اون وارد
یک خانه نه یعنی سرای شد که کنگره داشت میدونی
کنگره چیه؟!!

دستم و نیم هلالی کردم و گفتم:
_از اینها روی در خونه ولی سیاه بود از سنگ سیاه
میدونی؟!!

میفهمی چی می‌گم؟!!

_آ....آری گویی خانه‌ی سخندان کی را می‌گویی؟!
_ها؟!.....

سخندان چیه چرا لهجه‌ی اینها غلیظتر از لهجه‌ی
زمان آتاسه؟!
کی یعنی شاه دیگه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhaste_romannn

_ فکر کنم همینی که میگی.....حالا میری دنبال آپامه؟
_ من واقعا باید برم من همسر کیاراد نیستم و اون

_ سرورم میخواهد امشب با تو پیمان کند و تو را به
همسری برگزیند تو را که نه.....آپامه را
_ پیداش کن من ببین من....شوهر دارم یعنی شوی

_ شوی داری؟!
_ میتونستم راحت از نگاهش تعجب و بخونم لعنتی
_ آره
_ او کجاست؟!
_

_ ما به این شهر اومدیم و من اون رو گم کردم
_ گیج بود منم گیج بودم واقعا گیج
_ آدونیس

_ دست هاشو گرفتم و محکم فشار دارم
_ آپامه و پیدا کن خواهش می کنم....التماست می کنم
_ نمیدونم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

🕒 □ 🕒 sama—ون زمان— □ 🕒

🕒 □ 🕒 #افسون زمان— □ 🕒

#افسون زمان

#به_قلم_سما

#پارت 652

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به خدا داره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

روی زمین مقابل پاهاش زانو زدم و محکم دستش رو
گرفتم و بهش التماس کردم.

پیداش کن
خب؟!!

او را می یابم آشفته مباش به زودی تو از بند شاهپور
راهانیده می شوی.....

بهش لبخند زدم آدونیس دستم رو نوازش کرد و با
لبخند از اتاق زد بیرون

با تنها شدنم و اشک هام رو پاک کردم دلم میخواست
گریه کنم من بیتاب ارشان بودم اصلا ما کجاییم نکته
تو زمان اشتباه اومدی باشیم اصلا خنجر کجاست
شمعون کجاست حال شهداد خوبه؟!!

فرصت نداشتم فکر کنم من باید اول از اینجا برم تا
بتونم ارشان و پیدا کنم مطمئن نیستم آدونیس بتونه
آپامه و پیدا کنه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#ارشان

_دوش را به آرامی خفته‌ی؟
_آری

دیشب اونقدر جای راحت و خوبی بود که تن خسته ام
به دست خواب بسیار تم از طرفی اونقدر فرصت
داشتم که خب فکر کنم من به یاد ندارم کیم

اما خوب یادمه که من با این مردم بودم و زندگی کردم
پس جزوی از اونها اما چطوری نمی‌دونم یک حس
دو گانه شاید هم چند گانه دارم حس غریبه و آشنا حس
سر درگمی به راحتی زبونشونو میفهمم و میتونم
حرف بزنم

اینو وقتی فهمیدم که داشتم با اون مرد حرف می‌زدم
بی اختیار به لهجه و گویش اون در اومد انگار این
بخشی از سرشت و وجود منه اینکه من حس غریبی
و ترس هم نصبت به کسی ندارم بی تاثیر نیست

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_تو را پرسپولیس چه کاریست؟! فرماندهی تنها و بی یار؟!!

_در پی یار انم می روم
_به تنهایی
_مرا چه نیاز به یار باشد؟!!

مرد قهقهه ی زد و با فروتنی من رو به آغوش کشید

_تو شاهپوری هستی بی همتا پارسیان را بخت یار
بوده چرا که تو در این سرای (زمین) همتای نداری

تنها لبخند زدم خدا کنه نفهم من اون مرد نیستم.....
کی میدونه شاید باشم و مغزم تگون خورده اون مرد
گفت از روی اسب افتادم پس حتما فراموشی گرفتم

_سربازانم برایت اسبی تند پا و تیز رو مهیا کردند
_این رفتار نیک هرگز از خاطرمان دور نخواهد شد.

مرد فقط بازوم رو لمس کرد و لبخند زد
با خوشحالی و البته گيجی سوار اسب شدم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دلهره داشتم، قبلاً سوار اسب شدم؟! اگر شدم چرا مثل
سگ میترسم؟ نگاهی به مرد کردم دم چادرش ایستاده
بود از روی ناچاری دوباره لبخند زدم و آروم با پیام به
پهلوان اسب زدم در کمال تعجب شروع به حرکت کرد
دستم و برای مرد تکیه دادم و یک بار دیگه زدم به
پهلوان این دفعه سرعت گرفت جوری که مجبور شدم
افسار شو چنگ بزنم که نیفتم تا به خودم پیام اسب مثل
دیونه ها توی راه میدوید.....

نمیدونم چقدر گذشت و چند ساعت تو راه بودیم که
دروازه‌های شهر پیدا شد با اسودگی نفس گرفتم از
اسب پیاده شدم و به طرف دروازه باز رفتم که چند
نیزه مقابلم قرار گرفت و.....

⌚ □ ⌚ — sama — زمان — □ ⌚

⌚ □ #افسون — زمان — □ ⌚

#افسون زمان
#به_قلم_سما

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت 653

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه
#و_ واگذاری به خدا داره

#دانای کل
همان روز در حال

_آوردینش؟!
_آره هلیکوپتر کمتر از یک ساعت دیگه میرسه
همدان

_خوبه برو دنبالش

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_اوکی

مرد نگاه ماتش را از پسران آریانمش گرفت.
باید برای حفاظت بیشتر همه را کنار هم جمع می‌کرد
اینگونه خیال خودش هم جمع بود.
ایکان...

چی شد؟!
_دارن میارنش سپهر راه افتاده؟! میتونه اتاق استریل
رو مدیریت کنه?!_

_آره میگم بهش الان
_سهراب
چیزی شده ایکان?!

_سنگ داره سیاه میشه خاک اینجا جادویه میخوام با
کمک جادوی اینجا سرعت و کم کنیم
_خب این که خوبه مشکلی هست?!
باید.....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تعلل داشت برای گفتن حرفش.....
چی شده آیکان!؟

_هیچ خبری از ارشان نشده توی این چهار روز و
اینکه جادوگر سایه شمعون این اطراف حس کرده
ممکنه به مشکل بر بخورده و شاید آسیب دیده باشه یا
فراموشی گرفته باشه شاید

ممکنه برنگردن!؟
سؤال یکهویی سهراب باعث شد سکوت کند.
_ممکنه نتونن شمعون رو بکشن و یا برگردن باید
امنیت رو بیشتر کنیم و اینکه.....

شاید بشه کاری کرد اگر بدونین وارث بعدی کیه!؟
نگهبان بعدی!؟ ما نیاز داریم از محافظ بعدی حمایت
کنیم و برای حفظ جون ارشان ازش استفاده کنیم.

محافظ بعدی؟؟؟
آره تو میدونی دیگه اون کیه!؟
من.....راستش.....نمیدونم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مگه میشه رئیس خانواده تویی
ارشان این اواخر اعتمادش رو به ما از دست داده
بود اون از اینکه محافظ بعدیه کیه بهم هیچی چیز
نگفت.

خدایی من ممکنه هر کدومتون محافظ بعدی باشید
ممکنه کامدین باشه اون پسر ارشانه؟!
نمیدونم محافظ می‌تونه هر کس باشه حتی داریان
چون هیچ الگوی وراثتی ندار.....

سهراب با بهت به ایکان نگاه کرد و هر دو به داریانی
خیره شدند که کنار گهواره برادر و خواهرش سر به
زیر نقاشی می‌کرد.....
داریانه؟!

نه
سهراب داریانه

از کجا میدونی محافظ بعدی داریان باشه?!

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_اون.....

⌚ □ 🕒 — sama — ون زمان — □ ⌚

⌚ □ 🕒 — #افسون زمان — □ ⌚

#افسون زمان

#به قلم سما

#پارت 654

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_ واگذاری به خدا داره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_اون.....

خودشه شک ندارم باید پیمان خون ببنده باید حلقه
حفاظت و از دوش ارشان برداریم تا اون بتونه از بند
آتشکده رها بشه اینجوری شانس بیشتری برای
برگشت داره

_ایکان تو داری میگی پسر من محافظه و من باید اون
و قربانی کنم تا ارشان از حلقه محافظین خلاص
بشه؟! واقعا داری این و میگی!؟

_اره اینو میگم اما قرار نیست قربانی بشه فقط باید
اون به عنوان محافظ جایگزین کنیم.....
_نه امکان نداره

_تو چرا نمیفهمی ممکنه طلسم محافظت باعث شده
باشه که ارشان توی یک زمان دیگه فرود اومده باشه

حتی ممکنه اون بیمار کنه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مگه نمیدونی اون به اتشکده پیوند خورده و چون الان
توی زمان ساخت اتشکده است اون تمام جادو داره
دریافت می‌کنه میتونی اینو بفهمی؟!

ممکنه نابود بشه
ممکنه فراموشی بگیره
ممکنه بمیره

چون اون بند اون اتشکده لعنتیه شاید اصلا مرده باشه

_ایکان اون پسر مه
_اون مرد لعنتی هم مثل پدرته، برادرته ارشان فقط
پسر عموت نیست خودتم اینو میدونی
_اگر داریان نباشه اگر کس دیگه باشه؟!

میدونی جایگزین محافظ چقدر قدرت از بدن اون فرد
میگیره ممکنه اونو بکشه
اینجوری نمیتونیم برشون گردونیم چون یک منبع
خونی و از دست میدیم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

ایکان خشمگین از این حقیقت تلخ گفت:
_ما الان با وجود داریان هفت منبع خون داریم هر
_کدوم که محافظ باشن داریان میتونه جایگزین بشه.....

نگاه پر اخم سهراب فرزندانش را ارزیابی کرد
_ارشان اونقدر ارزش داره که جونم رو بزارم اما.....

_اما
_پدر شدی؟!
_شدم

_پس میفهمی یه پدر برای جون بچه اش از خودشو
_پدر مادرش میگذره؟ حتی اگر ارشان برام حکم پدر
_داشته باشه پسر مهمتره میفهمی؟

ایکان تنها سری تکان داد و بس.....

#ایران_2500سال_قبل_پرسپولیس

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_بانو کجایی
بانوی من.....
_آدونیس

صدای خفته زنی باعث شد چشمان سیاهش در
تاریکی فضا بدرخشد

_اینجایی آیامه
_آری

□ افس—sama—ون زمان—□ □

□ #افس—ون زمان—□ □

#افسون زمان
#به_قلم_سما
#پارت655

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه
#و_ واگذاری به خدا داره

دمی بعد هر دو در آغوش هم آرام گرفتن و فضای آن
سرداب سرد را با محبت آغوشهایشان گرم کردن

_بانو به کجا گریختی

_مرا در سرای کیاراد جایی نیست میدانی اگر تنش
مرا در بر گیرد خواهم مرد گریختم تا از نگاه مرگبار
آن شاهزاده‌ی آشوری در امان باشم شاه آشوری را چه
به دختر پارسی؟

_میخواهی چه کنی ان زن....

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_ او را دیدی رخی همچو ما داشت گویی هر دو یک
تتیم؟!
_ آری.....

_ او گدایی بیش نبود میتواند بر جای من نشیند و بر
تخت شاهی کیاراد شاه بانو باشد ما نیز به سف.....

_ او شوی دارد آپامه و یک پسر
_ گزافه گویی کرده
_ در راستی سخنش شکی ندارم
_ گفت شویش را گم کرده و اسیر گشته حال در
جستجوی اوست.

میدانی که نمیتواند بر بستر کیاراد برود.....
_ می گوی چه کنم آدونیس؟! من به آن قصر باز
نخواهم کشت

_ به کجا میروی؟ تا کنون شده دل به کیاراد بدهی او
مردیست برازنده.....

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_او آشوریت و من پارسی.
_شاخ دارد یا دم؟!

در برومندی و زیبای شهرهی شهر است میدانی چن
تن در آرمان و آرزوی اویند؟
_پیش کش همانان

_میدانی کوروش هم از مادری ماد زاده شده؟! او
کنون شاه پرسپولیس است شاه پارس او بر تمامی
اقوام حاکم است.

_کوروش کوروش است کیاراد....کیاراد
_او نیز دوست کوروش است او نیز یک شاهپورست
شاهپور همین خاک پیش از آنکه پدرانمان به اینجا
بیایند

_آدونیس مرا گوش شنوا به گفتارت نیست
_باشد نزد کیاراد می روم و می گویم همسرش در بند
نیست و به فکر گریختن از این کوی است
_تو اینگونه نخواهی کرد.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_چرا.... مادامی که تو تنها به نام و نشان می‌اندیشی
من به آن زن می‌اندیشم که برای آزادی از بند کیاراد
به پایم افتاد

تو کیاراد را نمی‌بینی مردی که میتواند قدرت پدرت
را از آنچه که هست بیشتر کند....

نام و نشان برادرت را ارج دهد و تو را همچون
ملکه‌ی بی‌روراند این خودتت هستی با چشمانی نا
بینا.....

_او آشوریست

_او یک شاهپور است پارسی می‌خواهی باشد نزد
پدرت می‌روم تا تو را به ازدواج یکی از سربازان و
نگهبان پارسی در آورد

⌚ □ ⌚ — sama — نون زمان — ⌚ □ ⌚

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

⌚ □ 🕒 — زمان — □ ⌚

#افسون زمان

#به_قلم_سما

#پارت 656

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به خدا داره

_او آشوریست

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

_او یک شاهپور است پارسى مىخوايى باشد نزد
پدرت مىروم تا تو را به ازدواج يکى از سربازان و
نگهبانان پارسى در آورد

_نگهبان آن هم من.... من دختر....

_آرى تو تو دختر بزرگمهر خواهر زادن مگر
کيستى؟ دختری از مادری پارت و پدری پارس

_اشوريان را به خون خواری نام و آوازه است...

_اگر پاسدارى از خاکشان در برابر مادها و
پارت‌هاى افسار گسيخته را خون خواری مى‌نامى من
شوى اشورى مىخوام
فرزندى از ان نژاد مىخواهم

_آدونييس

ايامه ناباور نام دوست صميمى تر از مادرش را صدا
زد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_چشم‌هایت را بگشا آپامه کیاراد تو را میستاید او
مردیست قوی هیکل و تنومند او از تو پاسداری
می‌کند میدانی شاه پارسی چه میزان دل در گروی
کیاراد دارد؟!!

او در اینجا محترم است و دارای شکوه
چه می‌خواهی مردی از خون پارسیان؟!!

_من.....
_تو چه بانو؟!
کافیست این دوری...این سرکشی....

_من.....
آپامه اجازه عرض اندام بهش نداد و گفت:
_به نزد آن زن باز می‌گردم شب هنگام او قرار است
به بستر کیاراد برود تا آن دم می‌توانی باز گردی و گرنه
من با گذر از جانم آن زن را از بند میره‌انم

_جانت؟!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_آری جانم....

_اگر.....نیامدم چه می‌کنی؟!
_جانم را گرو میگذارم

آپامه با درد چشم بست و ادونیس با دلی آکنده از غم از
ان می‌خانه دل گند.

_اومد؟!
_نیافتمش
_وای بیچاره شدم .

_اندوه‌گین مباش بگذار جشن فرا رسد اگر نیامد تو
را از بند میره‌انم
_چطوری؟!
_راهش بس دشوار اما شدنیست بیا این را بر تن کن

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#ساریکا

_این لباس چرا اینطوریه؟!
_چگونه است؟!
_یک گونه‌ی عجیب

نگاهی به لباس انداختم بر عکس لباسی بود که از کمر
به پایین دامن لایه لایه داشت و از بالا پیراهن ساده
که به دامن وصل بود، لباسی که من داخل عمارت
اتانس می‌پوشیدم اینجوری نبود کمر این لباس شل بود
بیشتر شبیه به لباس های حاملکی و روش پر از نقش
و نگار بود

⌚ □ ⌚ — sama — ون زمان — □ ⌚

⌚ □ ⌚ — #افسون زمان — □ ⌚

#افسون زمان
#به قلم سما
#پارت 657

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه
#و_واگذاری به خدا داره

کنارش یک تاج نقره‌ی داشتم که دور تا دور سرم و
میگرفت تاجش واقعا تاج بود لبه داشت و تمام
سطحش پر از سنگ‌های قیمتی و کنگره داشت از
پشت تاج یک پارچه نازک نخی نه حریر بود نه نخی
کلفت یک نوع نخ لطیف نازک اویزون بود

پارچه تا زیر پام می‌اومد و شبیه به یک چارقد عمل
می‌کرد.....

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_آشوریست شوی....کیاراد این را خواسته
خیلی قشنگه می‌دونی؟!

_آری هر نقش نشانی دارد و هر نشان فسانه.....
به ادونیس لبخند زدم و با لذت دور خودم چرخیدم.

یهو وایستادم و غم دو عالم به دلم ریخت
تو را چه شده؟!
هیچ

تا دمی شادمانی می‌کردی و کنون در بند غمی؟!
دلهره داشتم نگران پسرم بودم و شوهرم که نمیدونم
کجا بود نگران این بودم که اگر از اینجا نرم چی
میشه؟!_

آدونیس تو....امشب میتونی کمک کنی برم دیگه؟!
نه؟!

_آری مادامی که در این سرای باشی نمیتوانم تو را از
بند کیاراد رها کنم اما برون از اینجا.....

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

مهم نبود چطوری میرم همین که بتونم یه راهی پیدا
کنم تا ارشان پیدا کنم خودش یک دنیا بود.

_این لطف بزرگیه بهم آدونیس امیدوارم جبران کنم
برات من واقعا نیاز دارم برم بعدش که کارم و
کردم.....

_آنچه که سخن می‌گویی برایم بیگانه است نمی‌دانم در
پاسخ به سخنانت چه باید گفت.....

_چیزی خاصی نگو

بی دلیل به طرفش رفتم و محکم بغلش کردم

_دلم برای زمان شما تنگ شده بود تو شبیه پیشکار
من الیا هستی اونم غر غرو بود اما دلش صاف صاف
بود

آدونیس گیج نگاهم کرد و با تردید پرسید

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

پیشکار؟! تو یک... خادم نیستی؟!!

نه معلومه که نیستم همسر من یکی از اشراف
زادگانه اون.....

با شنیدن صدای در حرفم رو خوردم کیاراد در
پوشش یک لباس خاص وارد شد

دامنی مشابه مال من اما در هیبت مردانه کمر بند
چرم، پیراهن بلند و استین دار کتان و کلاهی پشمی
که روش با نقش زدنی و سوزن دوزی و طلا کار
شده بود ترکیب طلا و پشم؟!!

یه جور نیم تاج که روی کلاه بود قد بلندش توی این
لباس بهم دهن کجی می کرد ریش بلند و معجد که پر
بود از گرد طلا؟!!

اون واقعا خاص شده بود و یه جورای با نمک
اما باز هم با وجود این لباس ها هیبت و زیبایی
مردانه اشو حفظ کرده بود.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

دیدم با دیدنم چشم‌هاش برق زد و لبش به خنده باز شد
اما سریع با یک اخم وحشی اون رو پنهان کرد.

⌚ افس—sama—ون زمان— ⌚

⌚ #افس—ون زمان— ⌚

#افسون زمان

#به_قلم_سما

#پارت 658

#کپی حتی باقیدنام نویسنده هم حرامه

#و_واگذاری به خداداره

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_در اذین بانویت کوشا بوده‌ی آدونیس

_خدمتگزارم

_کارت پرستنی‌یست.... برویم
کیاراد به طرفم اومد و چارقده و کامل روی صورتم و
بدنم کشید دو گوشه شو به دستم داد و گفت.

_مگذار رخت نمایان شود که این رخ از آن من است.
و جز ما کسی لایق دیدارش نیست.

شت مگه مردای باستانیم غیرتی میشن

از پشت پارچه نخی فقط، پلک زدم و نفس های بلندی
کشیدم.

شانس منه تو جهنم برم ابلیس می‌گه برو اون پشت
مشت‌ها قائم شو بچه جنا نبینتت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_برویم.....

دستش دور کمر پیچید شد و تن نحیفم رو به پهلوش
فشرده

_شب هنگام مرا در بسترت پادشاهیست بانو....
نفسم به شماره افتاد خدایا من چه غلطی کنم اگر فرار
کنم ابروی آیامه میره و ازدواجشون بهم میخوره و این
یعنی ما هرگز به وجود نمیایم اگر بمونم هم که.....

_خدایا نوکرتم از این معرکه نجاتم بده پام برسه به
خونه به صدتا فقیر شام میدم

_چه می‌گویی بانو
پیچ پیچ آروم کیاراد اونم زیر گوشم حالمو بد کرد.....

خیر سرم اون جد جد جد جد جد
خدا لعنتت کمه آیامه

_هیچ

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

در تمام طول شب و جشن باشکوهی که کیاراد گرفته
بود من مثل بید می‌لرزیدم اما کیاراد انگار واقعا
خوشحال بود حتی یک دقیقه ول نمی‌کرد هر جا
میرفت منم می‌برد....

_ سرورم زمان آن رسیده که بانو را برای هم بستری
به سرای تان ببریم

_ ما نیز خواهیم....
_ سرورم به آن است که اینجا بمانید چرا که اگر در پی
ما بیایید نام خوشتان را بد کرده و اعمالتان مورد
بررسی قرار می‌گیرد.....

_ اما

_ آشفته نباشید ما اینجایم بانو اگر در اندیشه فرار بود
دمی در آغوشتان آرام نمی‌گرفت مگر نه بانو!؟

با سؤال ادونیس سریع گفتم:
_ آری مرا از این وصال خشنودیست

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چه چرتی گفتم؟! از زیر چارقد مظلوم کیاراد و نگاه
کردم کلافه نفسی گرفت و سری تگون داد
با خوشحالی همراه آدونیس راه افتادم تا به اتاق رسیدم
آدونیس گفت:
_ زمان اندک است خود را از بند این لباس ها رها کن
تا بگریزیم

کجا
_ هر جا آیامه نیامد و تو اگر نگریزی تا دمی دیگر بر
بستر او نیروی و رسوای به بار میآوری
_ آخه... اگر من فرار کنم تو چی میشی!؟

⌚ □ ⌚ — sama — ون زمان — □ ⌚

⌚ □ # افس — ون زمان — □ ⌚

افسون زمان
به قلم سما

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#پارت 659

#کپی حتی باقید نام نویسنده هم حرامه
#و_ واگذاری به خدا داره

_مرا از یاد ببر اسبی زین کرده ام و برایت محیا
ساختم پس بشتاب.

در برابر دست هاش که سعی داشت لختم کنه مقاومت
کردم

_دیونه شدی ادونیس من هیچ جا نمیرم اون ترو
میکشه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_و اگر بداند تو بانویش نیستی هر دوی ما را می‌کشد.

_من نمیتونم من با جوونت بازی نمی‌کنم شاید بشه
یک کاری کرد ها؟!!

_من نمی‌دانم چه می‌گویی اما نگران حال من مباش از
این سرا و خاک بگریز.....
_آدونیس

_شتاب کن ساریکا تو را در این جا جز مرگ چیزی
نیست.....

_نمیتونم تو نمی‌فهمی اگر من برم کیاراد تو رو
میکشه آپامه رو پیدا می‌کنه و می‌کشه من نمیتونم تو
نمی‌فهمی اگر آپامه و کیاراد با هم ازدواج نکن اگر باهم
هم بستر نشن من نابود میشم

آدونیس با بهت عقب کشید
_چه می‌گویی؟!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_تو نمیفهمی ادونیس من نمیتونم برم نمیتونم با کیاراد
هم بستر بشم اگر کیاراد بهم دست بزنه خودم رو
میکشم اما نمیرم.....

_نیاز به ماندنت نیست....

با شنیدن صدای آشنا به عقب برگشتم و چشم تو چشم
آپامه شدم
_آپامه....

آدونیس به سرعت به طرف دوستش رفت....
آمدی؟!

_آری این زن را از اینجا دور کن....
_اما تو....

_جان تو و آبروی پدرم ارزش این را دارد که تن به
مردی چون کیاراد بدهم.....

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بلخره از بهت در او مدم خدای من باور نکردنی بود
آپامه مثل سیبی از وسط باهام نصف شده بود.

انگار از روی من کپی زده بودنش شاید من رو از
روی اون کپی کردن....

_چه عجیب تو واقعا شبیه منی یعنی من شبیه توام

_به کدام زبان سخن می‌گویی؟!
ها؟

_گیج بهش نزدیک شدم

اروم گونه‌اش رو لمس کردم
بی اراده زمزمه کردم
_خدای من.....

من آتانس و ارشان و دیده ام حتی خودم و آریانا که
می‌گفتن شبیه همیم اما ما روحمون جا به جا شده بود
ولی تو....

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

راسته که افراد هر چند نسل شبیه جدشون میشن
چه می‌گویی؟!

این گزافه گویی چیست او مجنون است
آدونیس به سمت اومد و بازوم رو کشید
_نه بانو.....از مردمی دگر.....

هنوز حرفش تموم نشده بود که در باز شد و کیاراد
اومد تو و.....

⌚ □ افس—sama—ون زمان— □ ⌚

#پارت 660

یک ساعتی بود که جلو کیاراد نشسته بودیم.
کیاراد هر ۵ ثانیه یه نگاه به من مینداخت یک نگاه به
آپامه و بعد با نوچ نوچ سرشو تگون میداد.
_نمیشود.....

باز به من نگاه کرد و بعد به آپامه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

جوری گیج میزد و وقت و تلف میکرد که عصبی
شدم و گفتم

__ اِهه بسه دیگه سرگیجه ما هیچی خودت گردنت
نشکست هر ۵ ثانیه یه بار کج و راستش می‌کنی؟!
__ تو آپامه نیستی

__ معلومه که نیستم
__ پس در جامه او چه می‌کنی؟!
قبل از اینکه حرف بزنم انگار چیزی کشف کرده
سریع ایستاد و با خشم دور اتاق راه افتاد.
__ اینگونه میخواستی بگریزی کسی را در جامه خود
بنشانی یک ندیمه؟!
__ آری؟!
__ ما....

آپامه ساکت شد و منم دهنم از تعجب باز موند کیاراد
فکر می‌کنه آپامه این نقشه و کشیده تا از ازدواج فرار
کنه؟! خب بهش تبریک می‌گم بلخره فهمید خدایی اگر
پای جون آدونیس وسط نبود من الان زن کیاراد بود.
__ تو.... هیچ مگو آپامه به سر باز انم می‌گویم تو را به
سرای پدرت باز گرداند دیگر پیوندی بین ما نخواهد
بود.

کیاراد با شتاب به طرف در میرفت قبل از اینکه از
در خارج بشه خودمو بهش رسوندم و دستشو چنگ
زدم

_صبر کن سوگندت میدم صبر کن
میتونستم خشم و شکست و توی نگاهش ببینم حتی اون
ته مه های نگاهش اشک هم بود
دوباره دست پهن و مردونه اش رو کشیدم
_بیا بشین خواهش می‌کنم.....

می دونستم متوجه حرف‌های من نمیشه با این حال
استینشو کشیدم و اون هم با اخم و تعلل به داخل اتاق
برگشت

_بشین
نگاه التماس بارمو به چشم‌هایش دوختم
آپامه با چشم‌های اشکی به طرف کیاراد اومد و بازوی
دیگه اشو گرفت و به طرف تخت کشیدش
نمیدونستم از کجا شروع کنم اما با این حال باید حرف
میزدم راهی نداشتم جز گفتن حقیقت.....
_من ساریکام....ندیمه نیستم....

_گزاف.....
_صبر کن کیاراد

برای اینکه منظورمو بفهمه دستم رو بالا گرفتم و
سعی کردم به زبان خودش حرف بزنم

_میدانم.....

افسون vip:

#پارت 661

_میدانم سخنانم.....در اندیشه‌یتان نمی‌گنجد اما جز

راستی چیزی نیست

اوف چه سخته.....

_من ساریکا.....همسر آتانس.....پسر سپهراد و او

پسر مهران از خاندان چهارم هستم

پدرم زادان و پدر او بزرگمهر است.

نگاه مبهوت و تو ام با سؤال آیامه با تک خنده کیاراد

شکست.

_زادان کودکی بیش نیست او را چگونه فرزند است

تو مجنونی؟!

_نه مجنون نیستم....

#پایان روز چهارم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

#روز_پنجم

تمام شبم صرف توضیح به آپامه و کیاراد شد حتی
مجبور شدم چندتا مثال بزنم تا باور کنن راست میگم
مثلا مثل اینکه زادان وقت تولدش با ناخون دست قابله
و خش انداخته و قابله گفته اون مردی خون خوار
میشه این راز و فقط بزرگمهر و آپامه میدونستن و
بعدها به زادان گفتن..... خسته از این همه فک زدن
ایستادم و بدنم و کش و قوسی دادم
_داری می‌گویی تو از آیندگان آمده‌ی؟!
_آره به خدا هزار بار اینو پرسیدی
_این در وجود من نمی‌گنجد
_کجاش دقیقا کیاراد دهنم و سرویس کردی
_چه کرده‌ام
_هیچ هیچ کجاش نمی‌گنجه؟!
_تو می‌گویی از آیندگان آمده‌ی و فرزند فرزندان من
هستی؟!
یعنی من و آپامه با هم.....

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یعنی من چند ساعت فک زدم این فقط این قسمتشو
فهمید

_آره شما باهم ازدواج کردید

_اما چگونه ما قصد داریم او را رانده و.....

_کیاراد...یعنی سرورم

با نزدیک شدن اپامه نیمه بیدار به کیاراد سریع

نگاهمو منحرف کردم

_من از آنچه با تو کردم پشیمانم....قصد من گریختن

نبود تنها آمدم تا آدونیس را نجات دهم و به بستر تو آیم

زیر چشمی نگاهی بهشون انداختم نگاه شیفته‌ی کیاراد

باعث شد سریع بگم

_اهم من باید برم خب؟!!

شما میخواید برید بخوابید منم برم

_کجا؟!!

_دنبال شوی یم

_اگر به نیکی سخن گفته‌ای بمان و با ما به جستجوی

او برو اگر راست گفته باشی و شویت در این خاک

باشد من تو را پاسداری خواهم کرد.

اما اگر چنین نباش جان از کف داده‌ی و

مرگ همبسترت خواهد بود.....

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_من نوه اتم هااا
_بگذار ببینیم تو را کردار نیک هست
_سرباز....آدونیس....کسی اینجا نیست
_آدونیس سراسیمه با چشم های سرخ وارد اتاق شد
_شک ندارم تمام دیشب و پشت در بوده
_بانو ساریکا را به سرای برده و پاسدارش باشید
_مگذار از عمارت ما برون رود.

#پارت 662

_آدونیس گیج و مبهوت فقط گفت
_فرمان بردارم سرورم.....

وقتی وارد اتاق جدیدم شدم بدون توجه به آدونیس به
طرف تخت رفتم و روش دراز کشیدم
دل تنگ ارشان بودم قلبم بیتابی می کرد و دلشوره
داشتم اونقدر به ارشان و شهداد فکر کردم که عاقبت

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

خواب به سراغم اومد و من رو با خودش به عالم بی
رویایی برد.

#پایان روز پنجم

#روز ششم

لمس بازوم باعث شد لای پلک‌های متورم‌باز کنم
_برخیزید بانو
_آدونیس

_سرورمان در انتظارتان هستن
_باش

گیج توی جام نشستم خورشید تقریباً در استانه رخ
نمایی بود

خدایا یک روز دیگه بدون ارشان!؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ضعف داشتم از دیروز صبح لب به غذا نزدم به
سختی ایستادم اما با گیج رفتن سرم قبل از اینکه بیفتم
ادونیس بازو مو گرفت
تو را چه شده؟!

_نمی‌دونم فکر کنم از گرسنگی از دیروز هیچی
نخوردم.....
به کمک ادونیس روی صندلی نشستم تا به خودم بجنبم
ادونیس به همراه ندیمه های دیگه برام میز صبحانه
چیدن و کمک کرد تا دست و صورتم بشورم
بعد از اینکه صبحانه خوردم حالم یکم جا اومد به
همراه ادونیس به پیشگاه کیاراد خان رفتیم.....

#ارشان

_برون بیا.....
با گرجی تن یخ زده امو تکون دادم
دقیقا نمیدونم چند روز گذشته اما از وقتی که جلوی
دروازه‌ی شهر سرباز ها محاصره‌ام کردن و به سیاه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چاله آوردن هنوز کسی و ندیدم و دلیل این زندانی
شدن و نفهمیدم.....

وقتی از اون زیر زمین نمود و تاریک بیرون اومدم
در اثر برخورد شدید نور چشم هامو بستم چند ثانیه
بعد وقتی پشت پلک هام آروم شدن شدم باز کردم و
خودمو دیدم دقیقا خودم.....
اما نه این من نیستم این.....
کیه دیگه.....

_یک نیرنگ باز.....
در جامه ما جولان می دهد.....

چند بار پلک زدم تا صحنه رو به روم رو درک کنم
خدای من این یارو خود خود منم اما با لباس متفاوت و
ریش بلندتر

_م....
_هیچ مگو با یاران من می نشینی در جامه و من از
دیگران غنیمت میگیری!؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

تو کیستی

چه کسی تو را به این سو روانه کرده

#پارت 663

_من....

چی میگفتم من حتی یادم نمیاد کی هستم.....

سکوت تنها جواب من به مردی بود که حتی نحوه‌ی
اخمش شبیه من بود

_او بسیار به شما شباهت دارد سرورم گویی دو تن از
یک ریشه‌اید.....

_اینکه او در شمایل و رخسار چونان من است
ارزشی ندارد اینکه چه کسی او را به این سو فرستاده
مهدی ست (ارزشمند)

_زبان بگشا و بگو از کجا آمدی

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

.....
کیستی؟!

.....
بگو تا جانت در امان باشد

.....
سرورم سخن نمی‌گوید چه کنیم

با نگاه آبی فیروزه‌ایم خیره شدم به چشم‌های بدلم
حتی رنگ چشم‌هامون شبیه هم بود.....
یعنی اون خویشاوند منه؟!!

تنها چیزی که بین من و اون توی ذوق میزد هیکل
درشت و قد بلند ترش بود.

میخواایی سر از تنت جدا کنم؟!

نمیخوام میخوام بفهمم کی هستم از کجا اومدم و این
مرد با من فامیله یا نه اگر هست چرا منو میخواد
بکشه؟!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

برای اولین بار توی این مدت نگاهم غبار اشک
گرفت فقط سرمو به چپ و راست تکون دادم
نمیدونم قبلا هم گریه کردم اما الان حس ادم بی پناهی
داره که دلش اشک ریختن میخواد.

_ نمی دونم

_ نمیدانی؟!_

_ نه

_ این مرد قصد ندارد سخن بگوید بگوید شلاقش بزنند
_ اگر باز هم سخن نگفت سر از تنش جدا کنید

_ فرمانبردارم سرورم

فکر کنم صدمین شلاق بود که به تن و بدنم می خورد..

از شدت درد بی حس شده بودم و نای نفس کشیدن
نداشتم انگار جونی توی بدنم نبود.....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

صداها نامفهوم بودن اما من میشنیدم که دارم به مرگ
نزدیک تر میشم بدون اینکه بدونم چرا.....
چون فقط شبیه اون بودم؟!

_ سرورم شاهپور کیاراد اینجایند.
_ بگو بیاید.....
_ درود بر فرمانده فرمانده ها.....
مهران او کیست؟!

_ نمیدانم نام و نشان اش را باز گو نمی کند تنها میدانم
در جامه من در کوی برزن جولان میداده

_ خدایان رحم کنند او را رها کن میدانم او کیست
با درد سرم و بلند کردم و آخرین نگاهم و به بدلم
انداختم کنارش یک مرد هراسان و چشم سیاه ایستاده
بود کسی که میخواست من کی هستم

پلک زدم تا تصویر تار شفاف بشه اما نشد کم کم
دنیای دورم تار تار شد و آخرین چیزی که شنیدم این
بود.....

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_اتانس.....

#پارت 664

#ساریکا

دو روز از بیهوشی ارشان میگذشت و هشت روز از اینکه ما تو این جهنم بودیم....

و دقیقا شش روز وقت داشتیم تا اون پدر سگ و پیدا کنیم و برگردیم دنیامون گرچه با این حال ارشان و حال روز خودم بتونیم برگردیم یه حسی بهم می گفت من دیگه هیچ وقت عزیزانمو نمی بینم....

نگاهی به ارشان رنگ پریده انداختم
نمی تونستم گریه امو کنترل کنم

اپامه دائم شونه ام رو ماساژ میداد و سعی داشت
آرومم کنه اما من

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بی‌تاب تر میشدم

_دیدی چی شد به هوش نیومد خدا ازت نگذره مهران
داغت و ببینم کی این بلا و سر نوه اش میاره که تو
اوردی الهی بترکی الهی بری زیر هجده چرخ

اخه اینجا هیجده سرخم نیست الهی بری
زیر....زیر...زیر....اسب اره این خوبه دائم توی دلم
مهران و نفرین میکردم و راهای مرگشو طراحی
میکردم.....

با صدای تقی که شد نگاهم و از جسم بی جون شوهرم
گرفتم و به مهران و کیاراد دادم

انگار توی انبار باروت کبریت بندازن سریع از جام
بلند شدم و به طرف مهران یورش بردم

_خدا ازت نگذره دیدی چی شد

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

مشت‌هام تخت سینه‌اش میخوردن و چشم‌هام دیوانه
وار می‌باریدن

کیاراد سعی داشت من و از مهران جدا کنه اما موفق
نمی‌شد

یادمه دو روز قبل وقتی کیاراد اومد دنبالمو گفت
مردی که تو مشخصاتشو دادی پیدا کردیم از
خوشحالی بال در اوردم اما وقتی ارشان و دیدم انگار
قلب اتیش گرفت مرد من غرق خون بود

بماند برای اثبات اینکه واقعا از آینده اومدیم برای
مهران صدتا مثال و اوردم و حتی چند تا کار که
مخفیانه در مورد اتشکده انجام داده و جز ارشان کسی
نمیدونه و بهش گفتم تا راضی شد که ما از آینده اومدیم

_خیالت جمع شد لعنت بهت....

_رهایش کن ساریکا چشم گشود رهایش کن
با شنیدن این حرف آیامه مبهوت به عقب برگشتم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

ارشان نگاه بی فروغشو باز کرده بود

سریع خودم و بهش رسوندم
_ارشانم

عشقم مرد من نفسم خوبی آقای قریبونت بشم من

ارشان گیج نگاهم میکرد سعی کرد تگون بخوره اما با
اخ بلندی که گفت دست از تقلا برداشت و چشم بست.

_در....د....دارم

_میدونم عشقم انشاءالله دستش بشکنه الهی بترکه بد
زده ترو....

#پارت665

#ایران_حال

#دانای_کل

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چه خبره اینجا؟!
صدای فریادتون تا آخر باغ میاد

تیرداد بچه بغل وارد سالن عمارت شد این روزها
.....این مرخصی اجباری به او یک فرصت برای
پدرانه های شیرینش داده بود....

_تیرداد

نگاه گرمش ایکان نگران را هدف گرفت او را درک
نمی کرد.....

گرچه رفاقت با ارشان جای این را داشت که جانت را
بدهی..... اما او بیشتر جان در این دوستانه مایه
گذاشته بود

_بله

_به همسرت بگو کوتا بیاد
راجع به؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ما نیاز داریم محافظ بعدی رو وارد حلقه کنیم این همه بیخبری نشونه‌ی خوبی نیست خودتونم میدونید ارشان به خاطر پیوند خون‌ها نمیمیره فقط توی زمان سرگردان میشه و تا آخر عمر عذاب میکشه....

حق با ایکان بود اما او به ارشان قول داده بود....

_ما نمیدونیم محاف...

_داریانه پسر تون

پلک زد سکوت کرد ایکان مرد باهوشی بود؟ یا ارشان چیزی به او گفته؟!

_کی گفته پسر منه؟

_من میگم من بوی یک حاکم رو حس می‌کنم اون بوی قدرت میده پس باید وارد حلقه بشه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

هیچ بایدی وجود نداره در ضمن پسر من محافظ
نیست

تیرداد ارشان توی خطره....

کلافه بود حرف‌های ایکان حقیقت بود اما چه میگفت
چه داشت که بگوید؟

سهراب پیش از انکه او حرفی بزند براق شده به
ایکان توپید

بس کن این اصرار تو نمی فهمم....

تیرداد کلافه سری تکان داد و سالن را ترک کرد
نایستاد تا ادامه حرفایشان را بشنود نگران بود به
معنای کلمه نگران بود

هشت روز گذشته بود و هیچ نشانی در اتشکده نیافتن
قرار بود اگر هر چیزی شد خنجر را در یک
محفظه‌ی پنهانی در مکانی نزدیک اتشکده که هنوز

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

هم بعد ۲۵۰۰ سال پا بر جاست پنهان کنن تا سالها
بعد... نسلهای بعدی ببینند و بدانند چه شده....

اما هیچ خبری نبود

غرق در افکار آزردهاش به سمت انتهای باغ رفت
چه کار باید میکرد؟!!

اگر داریان وارد حلقه‌ی حفاظت میشد اگر قبل از
اینکه حلقه‌ی روی دوشش قرار بگیرد بمیرد چه؟؟
او به ارشان قول داده بود

اتشکده بدون حافظ می ماند اگر داریان میمرد و
ارشان باز نمی‌گشت.....

_تیرداد اینجایی

صدای اندور افکار ازار دهنده اش را پراکنده کرد
_اندرو؟!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_ نمیخواستم مزاحمت بشم اما یک مشکلی داریم
_ مراحمی....گفتی مشکل؟!!

_ آره یک ماشین چند وقته هر جا میریم دنبالمونه
اوضاع اونجوری نبود به ارشان بگم ازاری هم نمی
رسوند اما الان....

شوکه به اندرو نگاه کرد او که میدانست ارشان دور تا
دورش دشمن است چرا اینگونه سکوت کرده و چیزی
نگفته؟!!

_ الان؟!!
_ دقیقا از ده روز پیش که اومدیم همدان اینجاست
تکون نخورده از دم در.....

#پارت666

_ تو اینو الان میگی یه یارویی ده روز دم در عمارته
و تو الان داری میگی؟!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فریاد بلند تیرداد همیشه ساکت زمین را لرزاند اندرو
فکرش را هم نمی‌کرد تیرداد چنین واکنشی نشان
بدهد تیرداد بود آرامش همیشگی‌اش اما حالا انگار واقعا
خون اریامنشها در رگ‌هایش میجوشد

_اخه ضرری نمیر....

_اندرو این اهمیت داره؟ اینکه ضرر نمیرسونه الان و
نمی‌بینی تو چه جهنمی هستیم؟!
بعد تو یه یاروی یه مدت سایه به سایه ما اومده و
چیزی نگفتی؟
مگه نمیدونی فقط ادم‌های انگشت شماری از اینجا
خبر دارند؟

_چرا می‌بینم چون اوضاع درست نبود این و نگفتم
اینم میدونم که فق.....

_مهم نیست تو هر شرایطی باید می‌گفتی حالا
کجاست؟!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

هنوز دم دره
اوکی چندتا بادیگارد بفرست بیارنش

چشم

نیم ساعت بعد تمام مردان اریان منش در سالن خیره
مرد بلند قامت مو مشکی بودن..... مردی که زیر
چشم‌هایش گود افتاده بود و رنگ پریده و ریش بلندش
حاکی از احوال اخیرش داشت....

محافظینم می‌گن چند وقته پشت در عمارت ما هستید
دلیل داره؟!!

پسرک نگاهی به تمام مرد ها انداخت هیچ زنی در
کار نبود؟!!

او مدم دنبال خواهرم....

خواهرتون؟!!

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_آره ساریکا

پسران کمی چشم تنگ کرد او سپهان برادر
ساریکاست چقدر لاغر و رنگ پریده شده

تیرداد دمی گرفت....

_کی گفت خواهرتون اینجاست!؟

_نگید نیست خودم دیدمش با اون یکیتون سوار ماشین
شد همون که شبیه امپراطور است

ارشان را میگفت مرد تنهای عمارت را

_حتی وقتی وارد اینجا هم شد دیدمش

تیرداد و سهراب در دل لعنتی به اندرو گفتند....

_بگید بیاد میدونم اینجاست اگر نگید میرم با پلیس میام
حتی عکسم دارم با بزرگتون بوده

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

عکس بدم؟!!

میشد پلیس را دست به سر کرد اما عکس
سکوت سالن نگاه اخم آلود بقیه تیرداد را مجاب کرد
خودش پیش دستی کند خبری از ایکان نبود
نمیخواست از نفوذ او و ارشان هم استفاده کند پس بی
درک زبان گشود

_حق با شماست خواهرتون پیش ما بوده

نطق عاری از حس تیرداد همه را در بهت برد حتی
سپهان را

_ک...جا...ست....الان؟!
_رفتند با ارشان از ایران رفتن

_رفتند با ارشان از ایران رفتند

سپهان رسماً جا خود نفس زنان گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_دروغ میگی....خودم دیدم....او مد توی خونه مگه
میشه رفته باشه بال که در نیاورده.....

کامرین خبیثانه لبخند زد

_شاید بال در آورده به هر حال رفته اگرم بود
نمیخواست تو رو ببینه

#پارت 667

خشم در رگ و پی مرد جوشید پیش از آنکه بر
احساسش غلبه کند قدم هایش به طرف پسرک یورش
برد....

سهراب سریع مقابل کامدین ایستاد.
هر چه نباشد آموزگار بادیگارد ها بود

و با تمام قدرت بر تخت سینه سپهان کوبید انتظارش
را نداشت برای حمله رفته بود نه ضربه فنی شدن به
عقب پرت شد و کف زمین افتاد

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_قلم می‌کنم دستی که بخواد روی بچه های من بلند شه
خورد می‌کنم پایی که برای خانواده من خطا بره
سپهان مغلوب از جا برخواست

_جمع کن بچه اتو تا کسی بهش حمله نکن زر مفت
میزنه خواهرمو کجا قایم کردی اسیرش کردید برین
بیارینش.... فکر کردید شهر هرته یکی و مخفی کنید

_کر بودی یا زبون نفهم؟! مگه همسر من نگفت
خواهرت اینجا نیست؟!

نکنه کورم هستی می بینیش؟! شایدم ما کوریم
ندیدمش

از کلمه همسر سهراب جا خورد اینجا که زنی نبود با
تردید نگاهش را روی مردی که تا چند دقیقه پیش با
او سخن می‌گفت گرداند اما.....

اما مغزش حکم داد مگر مهم است همسرش یک مرد
است خودت را جمع کن و بچسب به خواهر گمشده
ات

نه کور نیستم خوب دیدم خواهر اومد تو این عمارت
خارجم نشد کجاست؟

چیکارش کردین خودم دیدم اوردینش اینجا آبجیم کو

ساریکا
فریاد بلندش در مغز همگان اکو شد اما هیچ نگفتند

ساریکا کجایی ابجی
پیش از آنکه دیوانه وار خانه را بگردد صدای
متوقفش کرد

دست و پای خواهرت بسته بود؟

از سؤال مردی که مشخص بود دوقلوست جا
خورد....

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

چی؟!
_مگه نمی‌گی وقتی خواهرت وارد عمارت شد
دیدیش?!_

_چرا دیدمش

خب ایا خواهرت دست و پا بسته بود؟!

صحنه چند روز پیش را به یاد آورد نه نبود اتفاقا می
خندید ساریکاهم برخلاف رنگ پریده‌ی که داشت
نسبت به روزهای که کنار آنها بود سر حال تر و
شگفته تر بود.

_نه نبود

#پارت668

_خب پس خواهرت به خواسته خودش اومده هوم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کسی اسیرش نکرده زندانی هم نیست

_خواهرم مشکل....

اینبار شایان پا به عرصه گذاشت

_مشکل داره دیونه است؟ از دیونه خونه فرار کرده
آقای سپهان پارسنژاد؟!

سپهان حدس میزد که بدانند خواهرش چه سرنوشتی
داشته اما فکرش را هم نمی کرد انقدر بی رحمانه
کلمات را در صورتش بکوبند اخم کرد سر به زیر
انداخت و هیچ نگفت

شایان پوزخندی زد و گفت:

عاقل تر از زن داداش ما روی کمره ی زمین نیست
اگرم الان اینجا بود مطمئنا اجازه دیدار بهت میداد اما
چون نیست پس این امکان وجود نداره حالام تا به
خاطر اذیت های که بهش رسوندی قیمه قیمه ات
نکردم برو

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

زن داداش
زن داداش؟!
ساریکا را گفت؟!

خواهرش چه به خانواده زرتشتی؟
او را چه به این مردها

_زن داداش!!!!

_بله ساریکا زن داداش ما و خواهرمونه چیزی که تو
براش نبودی ما هستیم حالا هم بهتره بری اینجا کسی
ازت پذیرایی نمی‌کنه

_سپهر
_جانم تیرداد؟
_رفتارت و درست کن

شوک برای سپهان آنقدر قوی بود که جدال آنها ادب یا
بی ادبی آنها را نفهمد

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

گفت زن داداش؟
این کلمات مخاطب خاصی نداشت جز خودش
اما تیرداد جواب داد

بله خواهر شما زن داداش ماست و الانم بخاطر
بیماری فرزندشون ایران رو ترک کردند

میخواست تیر خلاص را بزند و کاری کند سپهان
برود و باز نگردد شاید خودخواه بود اما تیرداد هم
نسبت به سپهان حس تنفر داشت مردی که از هم
خونش گذشته مرد نیست

چ...ی؟! بچه مگه کی ازدواج کردند که بچ...ه

اقای پارسنژاد داستان اونطور که شما فکر می کنید
نیست لطفا بنشینید تا یکم حرف بزنیم
به خواست تیرداد با تعلل نشست و خیره لره های
سرخش شد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_ارشان و ساریکا چندین ساله هم رو هم رو دوست
ندارند تا اینکه ارشان برای موردی ایران و
خواهرتون ترک کرد در این فاصله خواهرتون که از
برگشت ارشان نا امید شد با معین نامزد کردند که
انگار قسمت هم نبودند که ایشون فوت شدند
بعدهم اون اتفاق و کما.....

اینکه به تهران بیاند خواسته خودشون از امیر اقا بود
در واقع میخواستند از شما دور بشند دلیل حمله و
دعواشون هم با سحر خانم دلیلی داره که فکر نکنم
صلاح باشه من بگم....

خوب بود همه از آنچه که بر دخترک گذشته آگاه بودند
حالا هر طور که میخواستند داستان را شکل میدادند

سپهان یکه خورده به تیرداد نگاه کرد خب او به قدری
حقیقی حرف زده بود که جای برای سؤال نبود.....

_کجاست!؟

_اونها ازدواج کردند و خب فرزندشون مشکل داره
برای بهبودش اینجا و ترک کردند...

_اما من ندیدم
_شاید متوجه نبودید

به مغزش فشار آورد انقدر اطلاعات جور واجور
وارد ذهنش شده بود که حالا به خودش هم شک
داشت.

_خوشبخته؟!
_فکر کنم
_خوشبخته

جواب قانع کننده میخواست یک جواب خوب
_بله یعنی هر جا ارشان باشه و اون مطمینم خوشبختن
مهم نیست کجا باشن وقتی باهم هستند و خوشبختن

نگاه مات ز غالی اش مرد ها را رصد کرد

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_برادرانه کنارش نبودم اما حس می‌کنم خوشبخته
چون این همه برادر داره فقط.....

#پارت669

_برادرانه کنارش نبودم اما حس می‌کنم خوشبخته
چون این همه برادر داره فقط میخوام شهادت و ببینم
مردان جا خورده تماشایش کردند
او از ماهیت شهادت می‌دانست؟
اصلا شهادت را از کجا می‌شناخت؟!
_وقتی ساریکا بهوش بود روی تنش رد های
میفتاد.....

بعد از بهوش او مدنش هم فقط شهادت.....شهادت می‌کرد
من میدونم خواهرم عادی نیست
میدونم یه چیزی عادی نیست
حتی اینم میدونم شما عادی نیستید.
یه خانواده شلوغ در عین حال پر رمز و راز
هیچکس تا الان اونقدر از تون اطلاعات نداره که بشه
گفت میشناسنتون
شما یک معمايید

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

یک خانواده شدیداً پولدار که هیچکی هیچی از شون
نمیدونه

خانواده‌ی که علاقه شدیدی به گنجینه های باستانی
ایران داره

فقطم یک دوره خاص هخامنشی ها
میدونستید ساریکا هم عاشق این خاندانه؟!
من میدونم خواهرم عادی نیست
به تناسخ اعتقاد ندارم
به هیچ چیزی ماورایی اعتقاد ندارم اما اینو باور دارم
ساریکا محدود به این دنیا نیست....
میدونم شهداد بچه اشه
میخوام بچه اشو ببینم.....
تیرداد در جایش ایستاد و با اشاره دست مرد را
راهنمایی کرد
در واقع بیشتر آچمز شده بود حتی فکرش را هم
نمی کرد سپهان چنین فرد باهوشی باشد اما انگار
ذکاوت در لاین خانواده ارثی بود...
_بفرمایید

در میان پیچ و خم راه رو راه افتادن و به انتهای راه
رو رسیدن

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

اینجا اتاقشه فقط....
فقط؟!!

اون وارد کما شده باید استریل وارد بشید
سپهان کمی جا خورد خواهر زاده اش وارد کما شده
بود؟!!

وقتی وارد اتاق شدند متوجه دیوار کشی ها پلاستیکی
شد پلاستیک های مات آن سوی تصویر را نمایان
نمی کرد به کمک تیرداد آماده شد

#پارت 700

با عبورش از مرز استریل شده نگاهش مات مردی
سی...سی و پنج ساله شد.

ش...ه....د
آره شهداد
اما....

جا خوردن سپهان باعث شد تیرداد کمی فقط کمی از
حقیقت را بگوید

میدونم سنن بزرگ میزنه و خب از ساریکا هم
بزرگتره اما در اصل اون واقعا بچه ساریکا و ارشانه

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فقط داستان پیچیده تر از اونه که بتونم بگم و بتونید
درک کنید

کمی زمان برد تا سپهان مغز اشفته اش را سامان بدهد
گرچه هنوز در امواج گيجی رست و پا میزد
اون بچه اشونه؟!

_آره

چطوری؟

نمیتونم چیز....

درک میکرد که چیزی به او نگویند او همان کسی بود
که حرف خواهرکش را گوش نکرده بود الان هم
نمیتوانست درک کند اینجا چه خبر است توقع داشت
یک پسرک چهار یا پنج ساله را ببیند دقیقا همان سنی
که فکر میکرد ممکن از او به دنیا آمده باشد مثلا همان
روزهای که خواهرش ماه به ماه دنبال کشف تاریخ
بود اما یک جوان سی و اندی سال؟!
پس خواهرش فرای ذهنش بود ساریکا باید یک ابهام
و یک علامت سؤال بزرگ در برابر علم باشد
مغزش را منحرف کرد تا همینجا آمدنش هم معجزه
بود

چش شده؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

گفتم که وارد کما شده

به خاطر همین رفتن؟

آره

چرا باید بروند و کنار فرزندشان نباشند؟

اون عادی وارد کما نشده درسته؟!

درسته

هووم خوشتیپه

ترکیبی از پدر و مادرشه

آره

چند دقیقه را کنار جسم بی جان پسرک ایستادن سپهان

کمی جلوتر رفت دستش را در دست گرفت و محکم

فشرده

همان گونه که خط به خط نگاره پسرک را به خاطر

میسپرد گفت:

خواهرم سحر....داره از ایران میره چند وقته نامزد

کرده اما از وقتی عقد کرده دیونه شده همش میگه

اینجا جادو داره

#پارت701

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اینجا جادو داره

اینجا خطر داره

ایران خطر داره

باید بریم

نمیدونم راست میگه یا دروغ اونقدر روی تصمیمش پا
فشاری کرد و غذا نخورد که همسرش راضی شده
بیرتش

اون همش از مردی به شمعون میگه
از جادویی خطرناک میگه
از گردنبند سرخ می‌گه و...

از ساریکا بارها و بارها گفته در حق ساریکا بد کردم
اون اوایل حس میکردم جنی شده راستش و بخواهی
من فکر می‌کردم دعایی کردنش یا چشمون زدن اخه
ما خیلی شاد بودیم اما حالا....
شدیم مرغ پر هر کدومون یک طرف
میدونی

الان میفهمم از چی حرف می‌زده
واقعا این خاک جادو داره.....
حالا میفهمم ساریکا دروغ نمی‌گفته

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

دست هایش را با فشاری کوچکی از پسرک دور کرد
و به طرف تیرداد چرخید.

_حالا میفهم چه خبره

مادر و پدرم همراه سحر میرن
چون معتقدن خاک ایران بهشون نساخته...

اما من نمیرم

ساریکا که برگشت بهش میگی من و سما منتظرشیم؟
مهم نیست چند سال بشه من تا روزی که زنده باشم
انتظارشو میکشم

دوست دارم اون و شوهرش و...

نگاهی از واری شانه به جسم بی جان مرد انداخت و
ادامه داد

_و خواهر زاده ام و ببینم

بهش میگی؟

صدایش التماس داشت درد داشت و غم تیرداد این را
حس می کرد ان هم با تار و پودش

_میگم

_ممنونم واقعا ممنونم

کلمات نجوا گونه در پس قدم های سرعت گرفته اش
و در کوبش بی رحمانه در گم شد

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سپهان رفته بود تا در انتظار بازگشت خواهرش
بنشید.....

#پارت702

#ایران_2500سال_قبل_پارسه

#ساریکا

تو کی هستی؟!

چند بار پلک زدم تا بفهمم چی گفت الان ارشان من و
نمیشناسه؟

مبهوت به طرف آیامه و مهران و کیاراد برگشتم
جوری نگاهم می کردند که انگار من یک مجرم و قاتلم

من و نمیشناسی

نه....

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_گفتیم یاوگویی بیش نیست و ما را به چشم چهار پای
به تماشا نشسته

با فریاد مهران توی جام پریدم

با حرکت خشنش به طرفم ارشان سریع سر جاش
نشست
کشیده شدنم توسط مهران با آخ بلند و بالای ارشان
یکی شد.

_ول...ش....کن....
_رهایش کنم؟ تو که او را نمیشناسی

_آره من خودمم نمیشناسم ولش کن بابا

فریاد "چی" مانند من باعث شد مهران سریع ولم کنه
و ازم فاصله بگیره

_گوشمان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

بی توجه بهش به طرف ارشان رفتم

_یعنی چی خودتم یادت نیست؟

_نمیدونم هیچی یادم نیست اون مرده یعنی همونی که
اولین بار تو روستا دیدمش بهم گفت من از روی اسب
افتادم بعدم که سربازها اومدن من هم فرار کردم
اصلا چیزی یادم نمیاد

اولش فکر کردم تئاتره یا یک فیلم یا یک شوخی اما
بعدش دیدم همه چیز واقعیه نمیدونم اینجا چیکار
میکنم البته به واقعی بودنشم شک دارم

با تردید اطراف و نگاه کرد اما من بدون توجه به این
حالاتش گفتم:

_وای خدای من یعنی چی ارشان یعنی یادت نیست
چرا اومدیم اینجا؟

_آ من....من....

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با من من کردنش محکم کویدم توی سرم و کلافه توی
اتاق راه افتادم

یادت نیست اومدیم دنبال شمعون؟

شمعون؟!
اون کیه

وای وای خدایا

او را چه شده ساریکا

درمونده نگاهی به آیامه انداختم و گفتم:
حرکت در زمان باعث فراموشیش شده

حرکت تو زمان

قهقهه‌ی دیوانه وار ارشان باعث شد با غضب به
سمتش برگردم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_بله حرکت تو زمان الان چته چرا مثل بز غاله مارها
میخندی؟!_

_داری می.....گی ما تو.....زمان سفر کردیم؟
از شدت خنده سرخ شده بود و نفس نفس میزد....._

_بله ما تو زمان سفر کردیم

_این چرت از کجاست در اومد نکنه موادی چیزی
زدی؟! اینها چیز خورت کردن

و بعد از گفتن این حرفها بلافاصله دوباره زد زیر
خنده

پوکر فیس تماشاش می کردم تا خنده اش تموم شه

تا الان ندیدم اینجوری بخنده انگار سفر تو زمان
مخشو تکنون داده من عادت داشتم به جدیت و اخم
ارشان

وقتی دید هیچ کس نمی‌خنده و منم پوکر نگاهش
می‌کنم گفت:
_یعنی می‌خواایی بگی تو و این خانمه خواهر دو قلو
نیستید

_نه مگه تو مهران برادر دو قلوید
نگاهش به طرف مهران چرخید با اخم و غضب گفت:
_معلوم که نه من حاضرم با ماردوش برادر باشم با
این نه

_مگر ما را چه گونه حالست؟
_هیچگونه حالی نیست فقط یکم بیشعوری و....

از این دهن به دهن خسته شدم روی تخت نشستم
و جیغ جیغ کنان گفتم:
_خب بسه ایه میشه بحث نکنید تا ببینم این یارو
چیزی یادشه یا نه

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_ یارو؟!_

_ آره یارو مهمه الان بهت گفتم یارو
اونقدر عصبانی بودم که ارشان مظلوم گفت:

_ نه
_ الان واقعا هیچی یادت نیست؟!_

_ نه یادم نیست
_ خیلی خب...._

_ خیلی خب....."چند ثانیه به سکوت گذشت که ارشان
ادامه داد"یعنی تو داری می‌گی ما تو زمان سفر
کردیم؟

_ آره

_ چطوری؟ مگه میشه؟! یعنی اینجا برای فیلم برداری
نیست؟

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

با جدیت و همون قیافه خنثی گفتم:
_تو فیلم برداری تا سر حد مرگ میزننت

_نه یعنی....خب نه
_پس چی؟

_اخه سفر تو زمان...
_آره

_چرا خب؟ اصلا چطوری سفر کردیم؟!

تو این چند روز بارها قصه‌ی اتشکده و مرور کردم
نمیخواستم جلو مهران و بقیه از آینده چیزی بگم اما
انگار چاره‌ی نبود چون وقتی ارشان به هوش اومد و
بعد هم به خاطر ضعف از حال رفت مهران خان
رسمًا اعلام کردن وقت صحبت کردنمون باید تو اتاق
باشه چون بهم اعتماد نداره

#پارت704

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

الان میگم بهت کی هستی
خوب گوش کن شاید چیزی یادت اومد

باشه

تو ارشان اریامنش هستی
و من هم همسرت ساریکا پارسنژادم

تو صاحب امپراطوری اریایی یک مجموعه بزرگ
تجاری سیاسی

ساکن ایران و شهر تهرانی
دینت زرتشتیه

از پدر و مادرت چیزی زیادی نمیدونم چون ممنوعه
حرف زدن از شون در واقع خودت ممنوع کردی اما
میدونم یک عمو داشتی که مرده و یک عمه داری که
هنوز زنده است زیادم از عمه ات خوشتر نیامد

تو سه تا برادر داری

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

اسمشونم شایان و رایان و اشکانه

دو تا پسر عمو که اسمشون سپهر و سهرابه
و یک پسر عمه که اسمش تیرداد

همه اینها زیر سر پرستی تو ان و خودت بزرگشون
کردی در واقع یه جور پدر خوانده‌ی براشون
جز اینها دو تا پسر داری

پسر اول بچه من و توهه..... شه‌داد

من و تو الان بخاطر اون اومدیم اینجا چون شمعون
جادوش کرده

ارشان چند بار پلک زد
_ جادوش کرده چرا؟!_

_ من تو هر دو قبلا هم در زمان سفر کردیم در اصل
ما هر دو افسون زمانیم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اجدادت....

نگاهی به مهران انداختم

یعنی جدت مهران یک گنجینه به جا میزاره اون
گنجینه با روح تو و خون من عجین شده بخاطر همین
شمعون اون گنجینه و میخواد

اون گنجینه ارزش بالایی داره وقتی دید نمیتونه
بدستش بیاره تصمیم گرفت ثمره عمر ما رو با
جادوش وارد کما کنه و بعد هم از بین بیره تا بتونه
صاحب گنجینه بشه

حالا من و تو اومدیم اینجا چون بهمون گفتن شمعون
به گذشته اومده و قصد داره گنجینه رو بلافاصله بعد
ساخت بدست بیاره

ما اومدیم اینجا تا با خنجری که یک جادوگر دیگه
ساخته شمعون از بین ببریم چون با از بین رفتن
شمعون اون جادو از بین میره ...

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

امیدوار بودم حرف هام روی ارشان تاثیر گذاشته باشه
و چیزی یادش بیاره

وقتی نگاه مسکوتش و دیدم این امید توی قلبم بیشتر
شد

اما بعد از چند دقیقه ارشان چنان زد زیر خنده که
حتی دیوارهای عمارتم لرزید و امید من پودر شد
رفت تو هوا

_چه.....دا.....ستا.....ن.....باح.....الی.....تو.....معر....
..که.ی.....دختر

#پارت705

_چه.....دا.....ستا.....ن.....باح.....الی.....تو.....معر....
..که.ی.....دختر

خدایا

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

کلافه سرم و تو دستام گرفتم

خدا لعنتت کنه ارشان یوبس بودی دیونه ام شدی اخه
کجای حرفم خنده داره احمق نمیخواایی به خودت بیایی
حداقل به من بی صاحب بگو اون خنجر کدوم گوریه
برم برش دارم

فقط پنج روز دیگه زمان دارم و به جایی که دنبال
شمعون باشم نشستم هر هر تو تماشا می‌کنم

ارشان هنوزم میخندید بدون اینکه دوباره بهش نگاه
کنم به طرف در رفتم نیاز به هوای ازاد داشتم باید
فکر میکردم چطوری شمعون پیدا کنم
چطوری خنجر و پیدا کنم؟!

وقتی به در رسیدم صداشو شنیدم که گفت:
_گفتی دوتا پسر دارم اسم دومی و نگفتی!

از روی شونه بهش نگاهی انداختم فکر میکردم بهم
گفت داستان باف؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

بی حوصله و بیخیال گفتم:

_کامدین.....

بعدم بدون نگاه به کسی از اتاق بیرون زدم.

#ارشان

_کامدین.....

صدای خسته اش توی گوشم نفوذ کرد
انگار همین اسم کافی بود تا همه چیز یادم بیاد
کامدین پسرم؟!

"_بابا پیام بغلت

_بیا کامدینم

_داداش شه دادمو صدا نکنم؟

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

_آخه قربونت بشم شهداد هم قد و قواره خودمو
چطوری بیاد پیشم بخوابه به ابهت منم توجه کن شاه
پسرم

_تقصیر توهه بابا جونم

هیچکی باورش نمیشه من و شهداد پسرتیم ها از بس
خوب موندی.....
_کامدین.....

_جووونم ارشی جونم"

_دارد یاره میگوید تا جانش را از بند ما برهاند.....

بی توجه به صدای مهران پرسیدم
گفت کامدین؟!

زنی که شبیه ساریکا بود جلو اومدو لب زد:
آری

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دوباره لبخند شیرینش جلوی چشم او مد
نه تنها اون بلکه نگاه سرد شهداد....تخص بازی های
سپهر....محافظه کاری های سهراب.....ادب
تیر دادو....

__اتشکده

__چی؟!

__شهداد پسر م.....

__ایا تو آنچه در خاطرت داری را به یاد آوردی؟

شهداد....جادوی سیاه شمعون
آره آره همه و یادمه....

سریع توی جام نشستم توجهی به درد مرگبار تنم
نکردم

به سختی از تخت پایین اومدم که کیاراد به طرف او مد
و بازو مو گرفت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

_کجا میروی.

#پارت706

_کجا میروی.

_پسرم....باید برم فقط پنج روز مونده

سعی کردم دستمو از بازوی کیاراد در بیارم و موفقم
شدم باید میرفتم...

چند قدم که جلو تر رفتم مهران جلوم ایستاد همین بود
اسمش مهرانِ جدم

_کجا میروی

توی نگاه مات ابی فیروز میش خیره شدم اینکه من
عینا شبیهش بودم باعث چندم میشد

https://t.me/darkhaste_romanhn

@darkhast_romannn

همه عمرم....تمام سالهای مهم زندگیم صرف
محافظت از حماقت های تو شد

همه‌ی عمرم دلم میخواست ببینمت و قلبتو از سینه ات
در بیارم...

اما با این حال تو باعث شدی من صاحب زنی بشم که
واقعا خواستتیه

صاحب بچه‌ی بشم که میپرستمش
اما مهران آریامنه

من ارشان نوهات ازت متتفرم حالام بکش کنار باید
برم دنبال زنم برم دست گلهای تو جمع کنم و برگردم
پیش پسر هام

نگاهم سرد و مغرورم رو به چشم‌هایش دادم چند بار
پلک زد انگار باورش نمی شد باهاش اینطوری حرف
زدم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

بلخره سکوت و شکست و گفت:
_مادامی که تو را دیدم با خود گفتم چگونه کسی
اینچنین شبیه به ماست و حال میدانم تو فرزندى از
فرزندانم هستى که از آینده‌ی دور آمده....

نمیدانم چه کرده ام که سزاوار خشم و اندوه نگاهت
هستم اما این را میدانم که هر چه باشد ما برای
پاسداری از تو و فرزندانت که از خون ماست هر
چه در توان داریم را بکار میگیرم

تو اکنون باید به بستر باز کردی سربازی را در پی
همسرت روانه می‌کنم تا او را بیابد این حال تو جز
گرفتاری چیزی برای ما به ارمغان نخواهد آورد....

بعد از آن که چیزی نوش کرده‌ی و روزگارت به شد
من توو کیاراد در جستجوی آنچه که شما را به این
گیتی گشانده خواهیم رفت.

مهران بدون توجه به من به سمت در رفت کیاراد به
کمک ام اومد و کمک کرد روی تخت بشینم

https://t.me/darkhaste_romanhh

@darkhast_romannn

_او کنون باز می‌گردد

و فرزندانت را از بند ان حيله گر مير هانيم.....
چند دقيقه مهران شد نيم ساعت و خبری از ساریکا
نشد.

_نیامدند.....

آپامه همسر کیاراد این و پرسید توی این چند دقیقه
فهمیدم که آپامه عمه‌ی اریاناست و ساریکا از نسل
آپامه و کیاراده پس همین دلیل انتخاب ساریکا
بوده.....

قبل از اینکه من یا کیاراد چیزی بگیم
مهران سراسیمه وارد اتاق شد

_نیست

_یعنی چی نیست؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

همسرت..... سربازانم گفتند مردی به نام شمعون
آمده و با او سخن گفته پس از آن هر دو از عمارت
رفتند.....

شمعون ساریکا رو برده.....

@darkhast_romanann

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

چند روزی توی راه بودیم چند روز به تاخت به
طرف بابل راه افتادیم.....خستگی.....گرسنگی و بی
خبری در تمام مسیر همسفر ما بودند

میگم همسفر چون واقعا همراه ما بودن.....

طول مسیر کم ایستادیم مگر برای تعویض اسب
توی همون فاصله هم اگر میتونستیم چیزی میخوردیم
و بقیه زمان سفرمون رو روی اسب میگذروندیم

بیشتر از همه بی خبری آزارم میداد
اینکه توی خونه چه خبره؟!

اینکه ایا مسیر درست و انتخاب کردم و شمعون واقعا
رفته بابل؟

نکنه بلای سر ساری آورده باشه!
پسرام خوبن؟

اصلا برمیگردیم به دنیای خودمون و.....

و هزاران سؤال دیگه..... مغزم آکنده بود از این
پرسش‌های بی جواب

در تمام طول مسیر کیاراد و مهران سعی در آموزش
شمشیر زنی به من داشتند.

به عقیده اونها ما یک جنگ سخت در پیش خواهیم
داشت

پس منم باید شمشیر زنی و بیاموزم اونها خبر نداشتند
که من زیر نظر بهترین استاد‌های رزمی کار و
شمشیر زن قرن ۲۱ آموزش دیدم.....

تازه نباید از وجود روح شجاع آتانس گذشت

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من الان بخشی از اون رو هم دارا بودم
خاطر اتش یادم می اومد
جنگیدن هاش و شجاعت هاش.....

نگاهی به اطراف انداختم راه باریک گاری رو و
دوست های که این چند روز پیدا کردم جمع مردونه ای
که آپامه مثل نگین سبزی داخلش می درخشید

آپامه شبیه ساریکا بود در اصل ساریکا شبیه جدش
بود همون دختر یاغی و جنگ جو که برای عزیزانش
از هر چیزی می گذشت حتی جونش.....

این سفر باعث شد بهتر اونو بشناسم و بدونم که یک
کپی از ساریکا است

نگاهی زیر چشمی بهشون انداختم اسب اونو کیاراد
کنار هم حرکت می کرد دائم به هم لبخند میزدند

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

شنیدم تازه ازدواج کردند و شدیداً با هم مشکل داشتن
اما به قول مهران "این سفر آن ها را از این رو به آن
رو کرده چرا که مهربانانه با هم برخورد می کنند"

این سفر سرا سر استرس تنها اونها و به نزدیک
نکرده بود بلکه باعث شده بود من و مهرانم هم به هم
نزدیک تر بشیم

#پارت712

مهران؟
یا بهتره بگم پدر بزرگم

مسخره است سفر توی زمان واقعا مسخره است

چون من همسن پدر بزرگم که نه هم سن جد جدم

نگاهی بهش انداختم من بخاطر شباهت عجیب به
مهران شغل پوشیدم تا کسی نشناستم شغل
جوری بود که صورتم و کانلا پوشیده بود و اون....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

اون مرد خودخواهی که من فکر میکردم نیست
برعکس خیلی دور اندیش و محافظه کاره....

یه جورایی وقتی کنارشم حس می‌کنم من مقابل
آئینه‌ی ایستادم.....

_به زودی میرسیم بعد از این دشت دروازه‌ی شهر
است

با صدای مهران از فکر و خیال بیرون اومدم
_آیا هنوز هم زمانی داریم؟!

_زمان؟!
_آری برای پورت شهداد!!

_یک روز شاید هم کمتر دقیق نمیدونم....
اگر هنوز زنده با.....

_آنجا را

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با اشاره‌ی دست آیامه نگاه از مهران گرفتم و به
مکانی که اشاره کرد دادم

وسط دشت چندین سوار ایستاده بودن
شاید صد نفر شاید هم دویست نفر آدم اونجا بودن.....

نگاهم مات شمعون شد
از این فاصله هم میتونستم قیافه نحشو ببینم

_اینها کی هستند؟
_شمعون شک ندارم.....

#پارت 713

#دانای کل
#ایران_۲۵۰۰ سال_بعد_زمان_حال

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نگاه مستقیمش را به غریبه دیروز دوست خوب این
روز هایش داد

_ خبری نشد؟

_ هیچی... هیچ خبری...

_ سهراب ما باید این کار و بکنیم

_ میگی چیکار کنیم آیکان ها؟ بچه ام قربونی کنم؟

_ نه اما باید برگردونیمشون این تنها راهشه..... کمتر
از نصف روز مونده باید برگردونیمشون

_ اما شه داد....

_ سنگ تقریباً سیاه شده نمیشه به خاطر یه نفر دو نفر
و فدا کرد بگو بیان.....

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سهراب نا امیدانه سری تکان داد و به طرف سالن
رفت....

آیکان ماند و دل آشوبش

ارشان رکن اصلی این مجموعه بود گرچه خون فریز
شده اش را داشتند اما.... حلقه‌ی حکومت هر هشت
نفر را لازم دارد..... اون هنوز نمیدانست عضو این
مجموعه باشد در ضمن ارشان یکی از مهم ترین
شریک های سیاسی و تجاریش بود

_آیک...؟

نگاهی به پسر دایی اش انداخت و با همان جدید لب
زد

_بگو جادوگر آماده باشه
شاید به کمکش نیاز باشه

_برای؟

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_نجات جون شهداد کی میدونه اگر دروازه باز شه
شاید شمعون هم بیاد
پس برو و بگو آماده باشه

با رفتن ماریو به طرف سالن رفت....

وقتی وارد شد همه مردان آریامنه دور هم جمع بودند

_چی شد؟!

_پسر ها آماده ان اما ممکنه نیرو کم بیاد

_خون داریان چی؟

_گفتم داریان ربطی به این موضوع نداره
پیش از آنکه آیکان به او جوابی بدهد تیرداد قدم جلو
نهاد

اولین باری بود که میخواست آشکارا حرف بزند او به
ارشان قول سکوت داده بود اما حالا وقتی حال بد تک

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

تک پسران را میدید با قلبی مهربان و روح بزرگی که
داشت به آنها و عشقشان به ارشان ایمان آورده بود.

_داریان محافظ بعدیه

نفس های حبس شده و سکوت سهم آورد سالن همه را
در برگرفت

آیکان لبخندی زد و با اعتماد به نفس گفت

_میدونستم

_اما چطوری

این سپهر بود که نگران برادر زاده اش بود

_ارشان گفت قبل از رفتنش داریان محافظ بعدی و من
محافظ اونم ما وظیفه حفاظت از شهداد و آتشکده و
داریم

نمیتونم خونش رو بدم اما ارشان چند بسته خون
گذاشته میتونیم از اون استفاده کنیم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#پارت714

دور حلقه جمع شدن تک تک رگ هایشان را زدن و
خون در شیارهای پر نقش و نگار زمین جاری شد
جادوگر ورد میخواند و دورشان میچرخید

شهداد را با رعایت تمام مراحل پزشکی در نزدیک
ترین نقطه به مرکز مراسم قرار داده بودند....

تیرداد و داریان در گوشه‌ی ایستاده بودن و پسر ها در
تلاطم برگشت بردارشان جان میدادن.....

_نیرو کمه
خون ارشان و بریز.....

بعد از آنکه بسته های خون هم به نقش های سرخ
زمین پیوست باز هم صدای جادوگر در آمد
_نیرو کمه نمیتونم اینجوری کاری کنم.....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نگاه آیکان روی تک تک پسران گشت رنگ‌هایشان
رو به سفیدی میزد انگار نا در تن نداشتند

_نمیشه برشون گردونید وگرنه همه تلف میشن اونها
بر نمیگردن اونها.....

#ایران_۲۵۰۰ سال قبل
#ارشان

_اینان از کجا آمده ان

شمیشرم و محکم به پای یکی از مهاجم ها کوبیدم و با
نعره رو به کیاراد گفتم:
_شمعون اون این کار و کرده

چهره‌ی من و مهران شبیه هم بود حتی لباس هامونم
مثل هم بود تنها تفاوت نوع حرف زدنمون بود تا یک
کلمه حرف میزدم چند نفر بهم حمله می‌کردن منو به
قصد دستگیری و مهران و به قصد کشت محاصره
کرده بودند.

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

نفس زنان کمی عقب کشیدم
اخه چند نفر به یک نفر...

با حمله یکی از سربازها سریع شیمیرمو بالا گرفتم و
به بازویش زدم

باید خودمو به شمعون برسونم....

روی اسب نشسته بود به ریش نداشته ام میخندید؟!!

مرتیکه جادوگر.....

با حمله‌ی چند سرباز دیگه بی خیال شمعون دیوانه
وار شروع به شیمیر زدن کردم....

نمیدونم چند دقیقه گذشته بود که نفس زنان
من و مهران و کیاراد و آپامه دور هم جمع شدیم و
دور تا دورمون سرباز و جنازه بود....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ساریکا....

با این حرف کیاراد نگاهم به دختری افتاد که یک
طرف صورتش ورم کرده بود و شمعون بازوهای
ضعیفش تو ی چنگال کثیفش داشت

با دیدن وضعیت بد زنم به سیم آخر زدم و گفتم
_شمعون اونقدر مرد نیستی که خودت بیایی جلو
زورت سر یک زن بی دفاع نشون میدی؟

_بی دفاع؟
این زنت نزدیک بود منو بکشه

_فعلا که از شانس بدم زنده‌ی ولش کن....

_ولش کنم من تازه میخوام خود تو رو هم اسیر کنم

با خشم به طرفش یورش بردم اونم بی مهابا ساریکا و
به طرفی پرت کرد و به سمتم اومد
حالا شده بود جنگ تن به تن

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

من خسته با شمعون تازه نفس؟

با تمام قدرتم به قصد کشت بهش ضربه میزدیم اما زیاد
کار ساز نبود

هم برای اینکه من تازه از بستر بیماری بلند شده بودم
و هم برای سفر طولانی که داشتیم

_میکشمت به خاطر پسر
_پسرت مگه زنده است تا جایی که من میدونم سنگ
سیاه شده

برای لحظه‌ی حس کردم قلبم نمیزنه
همین هم باعث شد که شمعون با شمشیرش به پهلوم
بزنه

آخ پر درد من و فریاد "نه" ساریکا یکی شد
با درد چشم بستم روی زمین زانو زدم

#پارت715

https://t.me/darkhaste_roman

@darkhast_romannn

میدونی دلم نمیخواست باهاش کاری داشته باشم من
فقط خونش رو میخوام

اما اون ترکیب احمقانه از خون آریانا و آتانس نبود
سنگ خون شمار و میخواست طلسم خون آریانا و
آتانس نبود
بلکه خون تو و ساریکا بود

وقتی دیدم برام بی مصرفه خواستم بکشمش

شمعون دور من چرخ میزد و با ول سخنرانی میکرد

اما یه روز وقتی اطرافتون پرسه میزدم یه چیزی و
فهمیدم اون بچه برای تو این زن از هر چیزی مهمتر
بود

وقتی دیدم نمیتونم توی قرن ۲۱ با وجود اون همه
محافظت بهت نزدیک بشم این فکر به ذهنم رسید به
وسیله اون پسر شما رو بکشونم به این زمان....

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_roman_n

و موفقم شدم البته اگر مهران و کیاراد مانع ام
نمیشدن.... و شما رو پنهان نمی‌کردن
زودتر بدست میاوردمتون

وقتی دیدم توی عمارت مهرانید داشتم ناامید میشدم
دقیقا جایی که دست از تلاش برداشتم زنتو دیدم که با
اخم توی حیاط راه میره....

اونجا بود که این فکر به ذهنم رسید
رفتم سراغشو گفتم من نمیخوام به کسی آسیب برسونم
اگر پسرتو جادو کردم فقط میخواستم تو بیایی

زنت خیلی ساده است ارشان برعکس خودت
زود سریع حرفم رو باور کرد

چشم‌های خمارم از دردمو بهش دادم
صدای کوبش شمشیر ها هنوزم می‌اومد

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_باورت میشه؟ حتی وقتی بهش گفتم فقط کافیه بیاد تا
من خون تازه اشو روی سنگ بریزم و بعد طلسم و
باطل می‌کنم سریع قبول کرد

_میشه.... زر.... نزن.... ی...چی. میخوای.... ی...من....و.
...که.... داری...بزار..اون....بره

_بزارم بره؟

نوچ نوچ من تا زمانی که هر هشت نفرتون جمع کنم
نگهتون میدارم بعد با خون شما اون طلسم لعنتی و
میشکنم میشم حاکم بر حق دنیا
پس حالا حالا هستم در خدمتتون.....

سرشو خم کرد روی صورتم لب زد
_من قراره نکشمت اما میتونم زجرت بدم تو منو
۲۵۰۰ سال علاف کردی بین زمانها چرخ دادی

تو باعث شدی من از هدفم دور بمونم برای تمام
روزهای که مزاحمم شدی میتونم زجرت بدم.....

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با رسیدن به انتهای حرفش نوک تیز شمشیرشو
محکم داخل دستم فرو کرد

_آخ
_هوم خوبه؟

با نفس نفس سر بالا آوردم و خیره چشم‌های خبیثش
شدم
_مردن....ت بهت....ره

حواسم بود که مهران یواش یواش نزدیکش میشه
پس سعی کردم حواسشو پرت کنم
_مگه تو خواب ببینی
تو مرد جالبی هستی حتی در حال مرگ هم غرورتو
حفظ می‌کنی

تمام عزمم و جزم کردم با لبخند گفتم
_توی بیداری می‌بینم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با ضربه‌ی مهران به شمعون یهو بی هوا همه چیز
محو شد و.....

#ساریکا

نگاهم مات ارشانی بود که زیر دست و پای شمعون
لب میزد
_خوبی؟

نگاهم با سختی از همسرم گرفتم و آیامه دادم
_نه

_تو را چه شده رخسارت را چه کسی اینگونه
کرد.....

با محو شدن آیامه چند بار پلک زدم
چی شد؟

دنیای اطرافم سیاه و سیاه تر شد

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

انگار توی خلا ام یک بی حسی کامل منو گرفت
فقط چند ثانیه طول کشید پلک زدم و با ترس چشم بسم
وقتی صدای نفس‌های پی در پی رو شنیدم چشم باز
کردم و.....

#پارت 716

من اینجا بودم خون
دقیقا خونه؟؟؟
دور تا دورم خونه.....

نگاهی به اطراف انداختم با دیدن ارشان زخمی انگار
دنیا و بهم دادن
کف زمین پر بود از خون ما برگشتیم خونه اینجایم....

_خوبید؟
چی شدی تو؟
ایکان بود دوست ارشان

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

با دو خودشو به ارشان رسوند و زیر بازو شو
گرفت....

مرد همراهش به طرف من اومد و کمکم کرد از حلقه
خارج بشم...
_چ....ی....شد.

این صدای ضعیف شده ارشان بود که سکوت بینمونو
شکست
_ما برتون گردوندیم به سختی

با اینکه خون کم آوردیم و خون پسر ها و خون فریز
شده تو نتونست کمک کنه اما فقط چند قطره خون
داریان باعث شد برگردید

تیرداد و بقیه همراه پسر ها به بهیاری رفتن خوبی تو؟
چرا آتش و لاشی؟

_توی میدون جنگ بودیم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

وقتی از مرد غریبه فاصله می‌گرفتم اینو گفتم و

پرسیدم:

شه‌داد؟

رو به روی کتیبه‌ی بودیم که انگار بعد از ما توسط
مهران نوشته شده بود

".....پس از آنکه شما به ناگاه از میدان نبرد نا پیدا
گشتید اون نیز پنهان گشت

ما بر تن اون زخمی‌گشوده کاشتیم

به آن امیدم که تو ارشان فرزندم و فرزند و همسرت
در سلامت بوده و به اسودگی به سرا و گیتی خیزتن
باز گشتید

مهران

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کیاراد و آیامه اجداد شما"

__همین یعنی چی شمعون نمرده یعنی؟

این سؤال من از ارشانی بود که بعد از ده روز
استراحت از تخت برای خوندن کتیبه بیرون اومده
بود.

__نه بانو اون زنده است

__اگه زنده است ما چطوری شهادت و نجات دادیم؟!!

با بهت به طرف جادوگر ایکان برگشتم این سؤال و
ازش پرسیدم

__در واقع اون نمرده چون ضعیف شده بود من
تونستم جادو رو از روی شهادت بردارم
اون در آغوش مرگ بوده اما نمرده

__اگه نمرده الان کجاست؟

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

_باید در زمان سرگردان باشه

شاید هم در پی خون های دیگه است....
کی میدونه.....



_اون نمرده اما چون ضعیف شده من تونستم جادو رو
از روی پسر شما بردارم.....

_نوشتی؟!!

با لبخند به عقب برگشتم تیکه زده به در با اون قامت
زیباهش تماشام میکرد.

_کی اومدی؟

_چند دقیقه است داشتم تماشات میکردم

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

با گرختی شکم بزرگم تکون دادم و از روی صندلی
بلند شدم و به سمتش رفتم

_الهی دورت بگردم من

#پارت 717

_خدا نکنه

اشاره‌ی به لپ تاپ زد و گفت
_تموم شد

_آره اینم پارت آخر فرستادم برای نویسنده عزیزمون

_خب خوبه دیگه....

_نه زیاد نویسنده از دیروز آنلاین نشده جوابم نمیده
هر چی زنگ میزنم.... نگرانش شدم باید دوباره بهش
زنگ بزنم...

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

فکر خوبیه

ارشان با خنده دست‌هاش و دور تا دورم پیچید و با
عشق بغلم کرد

چقدر خوبه که دارم....
بهش لبخند زدم و مغزم حول حوش این چند ماه
گذشت

بعد از برگشتنمونیامون رنگ دیگه‌ی گرفت چون
به طرز معجزه‌ی اسایی شمعون غیش زد

پسرا بیشتر از قبل به ارشان چسبیدن انگار اون یک
گوهر با ارزشه دیگه مقابلش نایستادن کافیه ارشان
بگه بمیرید همه در دم جون میدن

خبری از عمه و دختر عمه‌های ارشان نیست کسی
هم حرفشو نمیزنه انگار وجود خارجی ندارن

سهراب و تیرداد شادن و با بچه‌هاشون درگیر

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

کامدین هنوزم شیطننت می‌کنه

سپهر و سهراب تازه ازدواج کردند و الان هم ماه
عسل تشریف دارند....جاشون حسابی خالیه این
روزها

شایان و رایان و شهداد و اشکانم همین اطراف ان

همه خوبن
شدیدیم حکایت همون یارویی که میگه " کی قَدِر یار
جانی را بدانی وقتی به دست ناکس در بمانی "

حکایت ماست ما الان همه قدر همو میدونیم چون
نزدیک بود همو از دست بدیم....

همه چیز خوبه همه شادیم ارامش همه جا موج
میزنه....

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

انگاری یه آرامش قبل از طوفانه همونقدر اروم
همونقدر ساکن.....

نگاهی به چشم‌های مشتاق مردم انداختم و گفتم:
_منم هم خوشحالم که دارم عمرم....

لب‌های گوشتیش که روی لب‌هام نشست انگار به
آرامش لحظه‌ی مرگ رسیدم با عطش بوسیدمش....

_اهم....بیخشید

با تعلل از ارشان که با نگاه خمارش صد دور داشت
لختم میکرد فاصله گرفتم و به شهدادی دادم که با
جدیت به ما نگاه میکرد.

_چی شده؟

_آیکان(شخصیت جلد دوم طلسم شدگان) و
آژمان(شخصیت جلد سوم طلسم شدگان) اینجان

_کی؟!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

میتونستم تعجب ارشان و درک کنم....
_ایکان ورناکا و دارنوش اوتانا آژمان اینجان...
_اینو فهمیدم گفتی با هم اومدن!؟!

ارشان حق داشت دارنوش و ایکان معمولاً همیشه با
هم بحث داشتن و محال بود با هم به اینجا بیان حتی
یکبار کارشون به خون و خونریزی رسیده بود....

#پارت718

_آره

_چرا؟! نگفتن چیزی؟

_نه خواستیم به خودت بگیم

با صدای ایکان قدم های سنگینم و تگون دادم و از
آغوش ارشان فاصله گرفتم

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

_ شرمنده بدون اجازه اومدیم اتاقت اما مهمه

_ چی شده؟
بریم اتاق کارم

قبل از اینکه ارشان حرکت کنه اژمان گفت:
_ نه احتیاج نیست ساریکا هم باید باشه مربوط به
ماست؟

_ به ما؟!!

_ آره مربوط به آخرین شاهه....شاه چهارم

_ چی؟!!

فریاد بلند ارشان باعث شد در جا بپریم
نگاهی ترسیده به من و شکم درشتم انداخت و گفت
_ خوبی....

_ آره

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اون کیه؟
این سؤال من از اونها بود

_کسی که باورت نمیشه اون کسی که قرار نیست کنار
ما باشه

در واقع کسیه که باید در برابرش شمشیرامونو تیز
کنیم

باید از ارتش گرخون و تمام افراد و محافظینمون
استفاده کنیم

_اون کیه آیکان....
_اون.....

به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقیست

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

اینم افسون زمان تموم شد امیدوارم پایانش مورد
پسندتون بوده باشه.....

از همه شمایی که توی یک سال و خورده‌ی همراه من
بودید سپاس گذارم امیدوارم ساعات خوشی و داشته
باشید

ادامه رمان در جلد های بعدی 

طلسم شدگان یک مجموعه‌ی چهار جلدیه

#افسون زمان جلد اول

#عطر آغشته به خون جلد دوم این رمان در حال پارت
گذاریه

#رسم خون جلد سوم (حق عضویت)

و

#بازگشت به زمان (آفلاین)

دوستتون دارم عزیزان

https://t.me/darkhaste_roman_h

@darkhast_romannn

سما اسفندی

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn